بنام خدا = در مدح حضرت علی

صفحه = بر ۱

one

نامه از حصار نای = صفحه = ع 503

(در مدح سلطان محمد بن ابراهیم) صفحه ع 13

دیوان

مسعود سعد سلمان

۴۳۸ - ۵۱۵

بتصحیح

مرحوم رشید یاسمی

از انتشارات :

این کتاب درچاپخانه پیروز بتاریخ دیماه یکهزار وسیصدوسی نه چاپ شده است

بقلم آقای رشید یاسمی

دیباچه

در مدرسه بودم که حبسیات مسعود سعد سلمان مرا نخستین بار متأثر و متوجه کرد که در میان قصیده سرایان قدیم و جدید هم شخصی بوده است که گاهی قصیده را جز برای ستایش ممدوحان و جلب مال و کسب جاه بکار میبرده و سخن را واقعاً ترجمان احساسات خویش قرار میداده و لختی از دردهای درونی را با لهجه صریح و صادقانه در ابیات خود منعکس میکرده و تأثیر قصیده را از حیث لطافت معانی و بیان آلام نهانی بپایه غزلیات عاشقانه میرسانیده است.

چون آشنائی من با قصاید مسعود از حدود کتابهای درسی تجاوز کرد و اصل دیوان بدستم افتاد کثرت اشعار سوزناك او مرا بیشتر فریفته کرد تا بحدی که مکرر آن دیوان را خواندم و با نسخه‌های خطی که بدست میآمد ومقابله نموده وحواشی کتاب چاپی را از نسخه بدلها سیاه کردم وهزاران اشعار طبع نشده بر آن افزودم در آن زمان یعنی قریب ۲۰ سال پیش این اصلاحات فقط جنبه تفننی داشت و بخاطر نمیرسید که روزی بحیله طبع آراسته خواهد شد تا زحمات اصلاحی را با اسلوبی که شایسته چاپ است دنبال کنم.

رفته رفته مایل شدم که احوال این شاعر را بیابم حقاً با وجود دست یافتن به بسیاری از تذکره‌ها و تاریخ‌ها نتوانستم خود را راضی کنم که حیات مسعود را دانسته ام تا اینکه حواشی چهار مقاله نظامی عروضی و دو شماره از مجله انجمن آسیائی لندن بدست آمد (۱) که استاد معظم علامه محمد قزوینی شرح حالی از مسعود در آنها نگاشته‌اند خواندن آن آثار گرانبها که نمونه کمال استقصا در هر باب است اگرچه کاملا مطلوب مرا حاصل نکرد و بسی نکات لاینحل و گوشه‌های تاریك باقیماند لکن این فایده را داد که معلومات مرا متکی بر معلومات شخصی مقتدر و کارآگاه چون جناب ایشان نمود و از تردیدی که زائیده عدم اطمینان بود رهائی بخشید وجرأت داد که این شرح حال را باین صورت فعلی طرح ریزی کنم. اشعاری که در اثنای مقابله بر دیوان چاپ تهران افزوده بودم بسی نکات را روشن‌تر ساخت.

---

(۱) Journal of the Royal Asiatic Society October, 1905 and January 1906

اصل فارسی این مقاله چاپ نشده ودرمجله فوق ترجمه انگلیسی آن بقلم مرحوم پرفسور ادوارد برون نشرشده است.

اما نسخه دیوان اگرچه بمراتب بهتر ازسابق شد ولی بصحتی که مطلوب من بود نرسید زیراکه دخالت دادن ذوق وسلیقه شخصی را در اصلاح بیانات قدما شایسته ندانسته و درهرمورد دربی نسخه خطی قدیمی میگشتم هرچه ازآنرو باصلاح می‌پیوست وارد می کردم وهـرچه میماند باقی میگذاشتم تا باز نسخه دیگری بمدد برسد .

باری دیوان درین حال بودکه آقای محمد جعفرمنصور مدیرشرکت‌کتابفروشی ادب روزی آنرا از من‌گرفتند و روز دیگر بچاپخانه فرستادند غافل از اینکه نه‌من بقصد چاپ این نسخه را آراسته‌ام نه‌درحین‌طبع مجال غلط‌گیری دارم ازاین راه بسی نگران بودم که ناگاه‌نیکوکاری‌دیگر مرا ومسعود را از زندان نگرانی نجات بخشید و وقت شریف خود را صرف غلط‌گیری و تنظیم آن نسخه‌آشفته‌کرد و اوآقای پژمان بختیاری شاعر شیرین گفتار و عاشق اصلاح و نشر آثار فصحای قدیم وجدید بودکه در طی جریان چاپ باصبر وعشق‌خاصی «فرم» ها را اصلاح کردند وباین صورت درآوردند . درضمن‌چاپ استادان محترم آقایان ملك‌الشعراء بهار (۱) وسعیدنفیسی نسخه‌های خطی خود را باختیار ایشان‌گذاشتند وبسی‌الفاظ وابیات از روی آنها اصلاح پذیرفت وموجب امتنان‌گردید .

دیوان مسعود سعد تاآنجاکه من اطلاع دارم یکبار بیشتر طبع نشده است و آن در سال ۱۲۹۶ بهمت‌آقا سید ابوالقاسم خونساری بودکه باچاپ سنگی‌آنرا بچاپ رسانیده شنیدم‌که در آغازکار خریدارانش بسیارکم بودند . یکی ازفضلا ازقول مرحوم حاج‌آقارضاکتابفروش معروف حکایت میکردکه ناشر دیوان مسعود همسایه حجره ما بود اکثر شبها میدیدم که در را فروبسته وچیزی را همی‌زند وهمی کوبد شبی ازاوپرسیدم‌که خورنده این‌ضربتهاکیست ؟ گفت این‌کتاب‌است که مایه خودرا درچاپش صرف‌کرده‌ام وچون‌کوهی درحجره من انباشته وشریك عمرم گشته‌است .

سالی‌چند براین‌نگذشت‌که منزلت‌گفتار مسعود درنزد عامه خوانندگان معلوم شدخریداران برآن تنك شکر جوشیدند وبزودی ازنایابی منزلت‌کبریت احمر یافت .

کتابفروشی ادب با بذل این‌کوشش باردیگر بازار ادب را بآن در مکنون‌مشحون کـرد و برای اینکه اشعار اضافی این دیوان پدیدار باشد اگرقصیده یا قطعه تمام است در ذیل صفحه یادداشت‌کرده‌اند واگرابیاتی چنداست بوسیله‌ستاره‌آنرا نشان داده‌اند تخمیناً مجموع‌این‌اضافات سه‌هزارو پانصد بیت است .

---

(۱) نسخه آقای بهار در سال ۱۲۶۰ برای مرحوم محمد تقی لسان‌الملك سپهرصاحب ناسخ‌التواریخ نوشته شده است .

احوال مسعود سعد سلمان

(۴۳۸-۵۱۵)

مقدمه

پیش ازورود درشرح حوادث عمر این شاعر نامی ازآنجاکه دوره حیات اومقارن‌روزگار غزنویان بوده لازم است باختصار شمهٔ ازتحول این سلسله را بنگاریم ، بنابراین از دوره غزنوی آن قسمت‌که پیش از روزگار این‌شاعر است برسبیل مقدمه ذکر میگردد وآنچه معاصراوست در طی شرح حالش مبسوط تر نگاشته خواهد شد .

دولت غزنوی

دولت غزنوی‌که باظهور البتکین غلام نوح سامانی درسال ۳۵۱ شروع شد درایام سلطنت سلطان محمود سبکتکین بذروهٔ تعالی و اوج انبساط رسید و وارث دول سلف چون آل بویه وآل زیار و سامانیان وملوك دیگر شد .

سلطان محمود در ۴۲۱ وفات یافت طخارستان و بخشی ازماوراءالنهر ازسمت‌شمال وعراق وخراسان ازجانب مغرب وسیستان وزمین داور وقزدار ازطرف جنوب ومولتان وپنجاب وبخشی ازولایت سند ازسوی مشرق قلمرو دولت او بشمار میآمد بعلاوه رایان دره‌گنگ وسواحل جنوبی هند و ملوك غور و غرجستان و رؤسای طوایف کوهستانی افغان فرمان سلطان را گردن نهاده بودند .

هند

از مختصات دولت غزنوی تسلط برهندوستان بود که ازآن‌کشور هم در غزوات عدیده غنایم کثیر بدست می‌آورد هم مالی هنگفت بصورت خراج میگرفت هم در روزگار بدبختی قدرت خویش را در آن اقلیم نگاه میداشت با دوام‌ترین متصرفات هندی این سلسله ولایتی بودکه کرسی آن لاهور نام داشت و در زمان غزنویان این شهر در نخستین بار بمرتبه پایتختی رسید و آخرین پناهگاه اخلاف محمود گردید .

قدرت وضعف

دولت غزنوی ریشه ملی و نژادی نداشت تکیه او بقوه سپاهی بود که از نژادهای مختلف واقوام گوناگون فراهم می‌آمد مثل عشایر غوری وافغانی و ترك وخلج وهندیان پنجاب وسایر طوایف ایرانی . حیات این دولت بسته بلشکر کشی بولایات ایران وغزای هندوستان بود تا زمانی که سلطانی لشکر کش داشتند سپاهیان عظیم بر او گرد می‌آمد و چون زمام امور بپادشاهی بی کفایت میرسید قدرتشان رو بزوال مینهاد این حکم که درباره اکثر سلطنت‌ها صادق است درحق غزنویان بیشتر صدق میکرد زیرا که از نژاد خود پشتیبانی نداشتند وتکیه آنها بر بیگانگان نژادی بود درهندوستان موفق نشدند که عده قابلی مهاجر غیرهندی در اراضی فتح شده مستقر سازند .

سلطان محمود از ارکان ملیت مثل دین وزبان و نژاد و تاریخ وغیره خود را حامی دو رکن نخستین کرد درمدت ۱۲ سال آخر سلطنتش بیست وچهار بار بهندوستان لشکر کشید و نیت جهاد کرد وازین راه خودرا قهرمان اسلامی ایران معرفی نمود . خدمات اوهم بزبان فارسی مشهور است . لکن این دورکن تنها کافی نبود که بنیان دولت غزنوی را استقرار تام ببخشد .

دوسیل بنیان کن ازجانب شمال ومغرب بساط دولت اورا برچید یکی دولت خانیه ترکستان ودیگر دولت سلجوقی ایران که قدم بقدم متصرفات غزنوی را بقلمرو خود ملحق کردند .

لطمات پی‌درپی دشمنان خاصه سلاجقه کار را بجائی کشانید که در مرکز مملکت غزنوی فتنه‌ای بزرك ازجانب غوریان برخاست وعاقبت آن دولت ۲۳۰ ساله را بانقراض کشانید .

جانشینان محمود

پس ازوفات سلطان منازعات دوپسر توأمش محمد و مسعود و قتل جماعتی از امراء و خواری محمودیان یعنی رجال مجربی که در زیر دست آن جهانگشای بزرك تربیت شده بودند دولت غزنوی را ضعیف کرد .

سلطان مسعود که در شوال ٤۲۱ بتخت نشست پادشاهی بزرگوار و دلیر و پهلوان بود اما تندخوئی وشرابخوارگی مزاج اورا دیگرگون وعقل او را ضعیف و زبون کرده بود اگرچه در سمت هند پیشرفت‌هائی نصیب او شد ولی انبساط دولت جوان سلجوقیان در خراسان هرلحظه حرکتی بارکان دولت او میداد تا عاقبت در جنك دندانقان مسعود از طغرل شکست یافت (ماه رمضان ٤۳۱) وازخراسان قطع امید کرد یکسال بعد در راه هند غلامانش او را گرفتار ومقتول کردند .

کوتاهی دورهٔ سلطنت پادشاهانی چون محمد - مجدود - مسعودثانی -علی- عبدالرشید- طغرل (کافر نعمت) - فرخزاد که درمدت بیست سال آمدند ورفتند برای ضعف دولت غزنوی دلیلی کافی است .

سلطان ابراهیم و اولادش

سلطنت ابراهیم بن مسعود بن محمود دوره جدیدی از تاریخ سلسله غزنوی محسوب میشود که شرح آن و احوال پسرش مسعود سوم و ملک ارسلان و بهرامشاه درضمن ترجمه حال مسعود سعد سلمان مذکور خواهد شد .

پادشاهی بهرامشاه اگر چه در ظل حمایت سلطان سنجر سلجوقی بطول انجامید از سال ۵۱۱ تا ۵۴۷ نام شاهی بر او بود لکن عاقبت ازحملات پی در پی طایفه غوری که شرحش از حدود کار ماخارج است قرین ضعف وفتور شد پسرش خسروشاه بامید یاوری سلطان سنجر بتخت نشست ولی سنجر دراین هنگام گرفتار طوایف غز بود ومجال یاری کردن نداشت ناچار خسرو شاه غزنین را ترک گفته رخت بلاهور کشید و در ۵۵۵ بدرود حیات گفت .

فرزندش خسرو ملک تا ۵۸۳ درپنجاب حکمرانی کرد سلطان معزالدین ابن سام غوری که مکرر غزنین را غارت کرده بود بهندوستان لشگر کشید ومتصرفات غزنویان را بچنگ آورد . عاقبت خسرو ملک را با پسرش بغرجستان فرستاد تا درآنجا بسیاست رسید وچراغ دولت غزنوی خاموش شد .

ازنتایج تاریخی تسلط این دولت بازکردن راه هندوستان برروی دول اسلامی بودکه پس از غزنویه مکرر آنجا را محل تاخت وتاز قرار داده دین اسلام وزبان فارسی وفرهنگ ایرانیرا رایج کردند .

زندگانی مسعود سعد

آغاز

خاندان او

اصل مسعود سعد از همدان است (ص ۹۵) نیاکانش در زمانی که آوازه شوکت دولت غزنوی برخاست بغزنین آمده در سلك عمال آن دولت منتظم گشتند . لکن درست معلوم نیست که کدام یك از اجدادش نخست وارد این خدمت شده‌اند زیرا که دریکجا مسعود گوید که « بنده زادهٔ این دولتم بهفت تبار » و مسلماً اگر بحساب دقیق بخواهیم زمان اجداد اورا تامرتبه هفتم بشماریم بر عهد طلوع دولت غزنوی مقدم میشود پس مراد او فقط بیان قدمت خدمت خانواده خود بوده است .

پدرش سعد مدت شصت‌سال جزو عمال دیوان بوده است (ش ۳۷۵)

شصت سال تمام خدمت کرد | پدر بنده سعد بن سلمان
که باطراف بودی از اعمال | که بدرگاه بودی ازاعیان

و در روزگار سلطان مسعودبن محمود (سنهٔ ٤۲۷) هنگامی که این بادشاه فرزند خودمجدودرابه فرمانفرمایی هندوستان فرستاد سعد را بسمت استیفا در رکاب او روانه کرد و این نکته دلیل رفعت مقام سعد تواند بود ابوالفضل بیهقی گوید : «روز شنبه سوم ذیقعده امیر مجدود خلعت بوشید به امیری هندوستان تا سوی لهور رود خلعتی نیکو چنانکه امیرانرا دهند که فرزند چنین بادشاه باشد و وی‌را سه حاجب با سپاه دادند و بونصرپسر ابولقاسم علی نوکی ازدیوان باوی بدبیری رفت وسعد سلمان مستوفی وحل وعقد سرهنك محمد بستد وبا این ملکزاده طبل وعلم و کوس ومهدبود »

سعد سلمان علاوه بر قدرت در استیفا درشاعری نیز دستی داشته است در تذکره دولتشاه وتذکره تقی اوحدی آمده است که یکی ازظرفاء زمان عجز شعرا را در دست سعد چنین بیان کرده است :

شاعر که بدست سعد سلمان افتاد | انکار که مفلس بزندان افتاد

از اشعار سعد چیزی بنظر نرسید جز این رباعی

گر بگدازی مرا و گر بنوازی | از کوی تو نگذرم ببازی بازی
چون باد بیابت اندر آیم بمثل | گر چون خاکم زدر برون اندازی (۱)

مسعود درباب فضل و کمال پدر گوید (صفحه ۴۲٦)

سعد مسعود را همان داد است | از براعت که سعد را سلمان

و درجای دیگر فضل همه نیاکان خودرا ستوده است (صفحه ۵٦) و (صفحه ۱۰٦)

اگر رئیس نیم یا عمیدزاده نیم | ستوده نسبت و اصلم زدوده فضلاست
گر چه اسلاف من بزرگانند | هر یك اندر همه هنر استاد
نسبت از خویشتن کنم چو گهر | نه چو خاکسترم کز آتش زاد

بر فرض که این ابیات هم درستایش فضل سعد در دست ما نبود حقا بایستی از تربیتی که در طفلی وجوانی ازفرزند خود مسعود کرده واورا باین پایه رسانیده است پی ببریم که خانواده آنها کانون دانش وذوق وشعر بوده است .

از تاریخ وفات سعد هم آگاهی نداریم مسعود در قصیدهٔ که پس از رهائی از قلعهٔ نای در مدح سلطان مسعود بن ابراهیم (جلوس سنه ۴۹۲) ساخته گوید سلطان رضی یعنی ابراهیم مرا عفو کرد و اجازه فرمود که بمولود خود هندوستان بازگردم وضیاع و عقار پدر پیرم را سرپرستی کنم (ص ۲۵٦)

از اینجا معلوم است که درآغاز دولت مسعود بن ابراهیم پدر پیر او در حیات بوده است وچون شصت سال ازعمر را درعمل دیوانی گذرانیده ولااقل دربیست سالگی وارد خدمت شده است پس ولادت اودرعشر اول قرن پنجم یعنی زمان سلطان محمود سبکتکین واقع شده است .

مولد مسعود بعضی ازصاحبان تذکره مثل عوفی درجلد دوم لباب الالباب (صفحه ۲٤٦) وتقی الدین اوحدی وامین احمد رازی و علیقلی خان واله مولد مسعود را همدان دانسته اند لیکن این اشتباه از شعری برخاسته که مسعود گوید

اصل من ازهمدان است حق این است که مسعود درشهر لاهور تولد یافته و ابوطالب تبریزی در خلاصة الافکار ومیر غلامعلی آزاد در سبحة المرجان فی آثارهندوستان باین مطلب تصریح کرده اند .

مسعود خود درهمان قصیده سابق الذکر گوید

بهیچ نوع گناهی دگر نمیدانم | مراجز اینکه دراین شهر مولد و منشاست

و درجای دیگر خطاب بشهر لاهور گوید : (ص ۴۹۳)

---

(۱) رجوع شود برساله حصارنای تألیف آقای سهیلی خوانساری

« تا این عزیز فرزند از تو جدا شده است» (۱)

ولادت مسعود سال تولد او در هیچ جا ذکر نشده است لکن استاد علامه آقای محمد قزوینی در رساله احوال مسعود سعد بحثی در این باب دارند که خیلی نزدیک بحقیقت است وما به اقتباس آن میپردازیم و درضمن گفتگو ازمدت حبس مسعود درقلعه مرنج دلایل واشعار لازم را ذکر خواهیم کرد دراینجا باختصار گوئیم که مسعود درسال شصتم عمر خود محبوس بوده ودرسال شصت ودوم آزاد وچون بنابرقول نظامی عروضی پس ازجلوس سلطان علاءالدوله مسعودبن ابراهیم شاعر ما مدت هشت سال دیگر حبس شده است وجلوس آن سلطان در۴۹۲ بوده پس خلاص مسعود در سنه ۵۰۰ هجری اتفاق افتاده است واگر این سال شصت ودوم عمراو باشد پس ولادتش درسنه ۴۳۸ بوده است علامه قزوینی در این باب بحث مبسوطی فرموده‌اند و سال تولد را بین سنوات ۴۳۸ و ۴۳۹ و ۴۴۰ مردد شمرده‌اند وچنانکه دراحوال سیف‌الدوله محمود خواهیم گفت قدیم ترین قصیده که در مدح او گفته در یکی ازسالهای ۴۶۵ و ۴۶۶ و ۴۶۷ بوده وشاعر ناچار درآن‌وقت درحدود سی‌سال عمر داشته است پس تعیین سنه ۴۳۸ برای سال ولادت او خیلی دور از حقیقت نیست.

چون زمان حیات مسعود سعد مصادف باعهد سلطنت شش تن ازپادشاهان غزنوی بوده‌است حقا بایستی شرح‌حال او بشش فصل تقسیم میشد لکن چون در عهد پادشاهی فرخ زاد طفلی بیش نبوده پس فصل اول را ازعهد سلطان ابراهیم شروع می‌کنیم و فصل دوم را بزمان جهانداری مسعود بن ابراهیم تخصیص میدهیم وازآنجاکه دوره پادشاهی شیرزاد و ملک ارسلان بسیارکوتاه بوده وشاعرما ازدوره طولانی بهرامشاه هم جز سالیان معدودی درك نکرده است پس عهد این ۳ شهریار را هم دریك فصل ذکرخواهیم‌کرد بنابراین شرح‌حال مسعود مشتمل بر مقدمه‌ای و سه فصل ویك خاتمه خواهد بود ودرآغاز هرفصل شمه‌ای ازتاریخ پادشاه زمان بیان خواهدگشت.

---

(۱) دولتشاه سمرقندی وآذر وزنوزی وهدایت مسعود سعد را جرجانی گفته‌اند لکن‌هیچ دلیلی براین مدعای خود ندارند ودر دیوان هم اثری ازاین نسبت نیست.

فصل اول

زمان سلطان ابراهیم غزنوی

سلطان ابراهیم سلطان ابوالمظفر ظهیرالدوله رضی‌الدین ابراهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتکین در سال ٤٢٤ متولد ودر ٤٥٠ پادشاه شد وتا ٤٩٢ برتخت سلطنت جای داشت دربنجا شرحی راکه صاحب طبقات ناصری راجع بفرخزاد وابراهیم نوشته‌است بامختصر تصرفی نقل مینمائیم

«طغرل که ازبندگان سلطان محمود بود بر عبدالرشید پادشاه غزنوی بشورید و او را با ١١ پادشاهزاده دیگر بکشت وبر تخت غزنین بنشست وچهل روز ملك راند وظلم بسیارکرد ونوشتکین صلاح‌دار اورا بقتل‌آورد.

«وازشاهزادگان مسعودی دوکس درقلعه برغند باقی بودند یکی ابراهیم ودوم فرخزاد وطغرل بجهت کشتن ایشان جماعتی را بقلعه برغند فرستاده بود کوتوال یکروز در گشادن قلعه تأمل کرده بود ناگاه مسرعان دررسیدند وخبرقتل طغرل بیاوردند.

« اکابر غزنین روبقلعه نهادند و خواستند ابراهیم رابرتخت نشانند اما ضعفی براو عارض بود و توقف مجال نبود و فرخزاد رابیرون آوردند ومبارکباد گفتند ۲شنبه نهم ماه ذی القعده٤٤٣ فرخزاد بعداز۷سال بقولنج درگذشت برادرش سلطان‌ظهیرالدوله و نصیرالملة رضی‌الدین ابراهیم را بپادشاهی برداشتند مردی حلیم وکریم وعالم وعادل بود در زمان فرخزاد اورا از برغند بقلعه نای آورده بودند. سرهنك حسن بخدمت او رفت باتفاق اهل مملکت او را از قلعه نای بیرون آوردند در روز دوشنبه بطالع میمون در صفه پیروزی بنشست وروز دوم شرط ماتم امیرحمید فرخزاد رابجای آورد و تربت او و آباء واجداد خود را زیارت کرد وهمه اعیان واماثل در خدمت او پیاده برفتند وبهیچکس التفاتی نکرد وبدین‌سبب هیبتی از سلطنت اودردل خلق متمکن شد وچون خبر جلوس او بداود سلجوقی رسید در خراسان معارف فرستاد وبا او صلح‌کرد وبعد از داود بسرش الب ارسلان بر آن عهد ثابت بود و ممالك اجداد خود در ضبط‌آورد وخللی‌که در مملکت افتاده بود بسبب حوادث ایام و وقایع عجیب درعهد او بقرار بازآمد وکار مملکت محمودی از سر تازه شد وخرابی های ولایت

عمارت پذیرفت و چند باره وقصبه بنا فرمود چون خیرآباد وایمن‌آباد و دیگراطراف
«ولادت ابراهیم درسال فتح گرگان سنه ٤٢٤ بود بولایت هرات وآن‌پادشاه را چهل دختر بود و٣٦ پسر جمله دختران بسادات کرام و علمای بانام داد» و یکی‌را بعد منهاج السراج صاحب‌طبقات ناصری‌که از علمای جوزجان بود داد.
مدت ملک ابراهیم چهل‌ودوسال بود وفات درسنه ٤٩٢(١)
زمان طولانی سلطنت این پادشاه موجب قوام کارها شد (٢)
با اینکه سلجوقیان دراین زمان باوج قدرت رسیده بودند والب ارسلان مقارن جلوس سلطان ابراهیم بجای پدر خود داود چغری بیک حکومت خراسان یافته وچهار سال بعد در ٤٥٥ بجای عم خود طغرل سلطنت همه ایرانرا بدست آورد و در نتیجه تخارستان وخراسان بکلی از دست غزنویان خارج گردید (٣) لکن سلطان ابراهیم بسبب حسن کفایتی که داشت درچنین موقع خطیری شالده سلطنت متزلزل غزنوی را از نو استوار کرد و آبروئی برای آن دولت تحصیل نمود با سلاجقه صلحی آبرومندانه کرد در سال ٤٥٦ دختر خود را بارسلان ارغون پسر الب ارسلان داد ودختر ملکشاه سلجوقی‌که مهد عراق لقب داشت برای یکی‌از فرزندانش‌علاءالدوله مسعودکه پس از اوبپادشاهی رسید گرفت (٤) واین وصلت موجبات آسودگی خیال غزنویان را از سمت غرب یعنی دولت سلجوقی‌فراهم

---

(١) آقای سهیلی در مجله ارمغان تاریخ وفات ابراهیم راچنین یافته‌اند (ابراهیم ابن مسعود = ٤٩٢)

(٢) ابراهیم در ابتدای جلوس صلحی با داود سلجوقی کرد. ابن الاثیر حوادث سال ٤٥١.

(٣) بلخ و بست و هرات در موقع جلوس ابراهیم در دست سلاجقه بود عمادکاتب صفحه ٨

(٤) ابن الاثیر گوید خواجه نظام الملک دراین عروسی از مال خود صد هزار دینار خرج کرد

این نخستین وصلتی نیست که میان غزنویان وسلجوقیان واقع شده است سلطان مودودهم دختر چغری بیک داود راگرفته‌است و بعد ازاو برادرش‌علی‌عبال اورا بزنی گرفت

ساخت (۱) و توانستند همه هم خود را بجانب کشور هندوستان خاصه ناحیهٔ پنجاب معطوف کنند بنابر روایت تاریخ فرشته « سلطان ابراهیم درسال ۴۷۲ بهند لشکر کشیده و قلعه اجودهن را مسخر کرد بعد دوقلعه دیگر موسوم به روپال (رود پال) و دره را متصرف شد » .

اول کسی از غزنویان که بتقلید طغرل سلجوقی لقب سلطان را درسکه خود قید کرد او بود زیراکه سلطان محمود وسلطان مسعود این عنوان را در سکه نیاورده بودند

محمود سیف‌الدوله

گویا ارشد اولاد ابراهیم سیف الدوله محمود بوده که بفرمان پدرلشکرکشی ها کرده و در سال ۴۶۹ فرمانفرمائی هندوستان یافته است درآن‌جا فتح ها کرده وازخلیفه لقب صنیع‌امیرالمؤمنین یافته است (ص۴۴۳) (۲)

قدیم ترین تاریخ صریحی که در دیوان مسعود میتوان یافت در قصیدهٔ است که بمناسبت نصب محمود بفرمانفرمائی هند ساخته است (ص۳۳۷) ودر طی آن گوید منجمان بحکم زیج بتانی (۳) گفته‌اند عنقریب خطیبان بنام سیف‌الدوله در هفت اقلیم ندای سلطنت در دهند وپنجاه سال پیش ازاین (یعنی درسال ۴۲۰ که زمان تألیف کتاب التفهیم است) ابوریحان بیرونی پیشگوئی کرده‌است .

که پادشاهی صاحبقران‌شود بجهان   چوسال هجرت بگذشت‌نی‌وسین‌وسه‌جیم

یعنی ۴۶۹ بنابراین توکه دراین سال پادشاهی هند یافتهٔ همان صاحبقران هستی که ابوریحان گفته‌است .

در نسخه فعلی التفهیم چنین مطلبی بنظر نمیرسد و اساسا مید است که در چنان

---

(۱) ابن الاثیر جلد ۱۰ ص۴۶ ترکتازان هند ص ۱۷۶ جلد اول می‌نویسد سلطان ابراهیم در۴۷۶ لشکر بهند برد ودر۲۰ صفر قلعه اجودهن راگرفت قلعه روپال را بعداز سه ماه وهیجده روز محاصره فتح‌کرد برکوهی بلند مشرف برآب بود .

(۲) خلیفه عباسی المقتدی بامرالله از۴۶۷ تا ۴۸۷ خلافت‌کرده پس‌ازاو المستظهر بالله تا ۵۱۲ برمسند خلافت قرارداشته‌است .

(۳) محمدبن جابربن‌سنان الصابی الحرانی البتانی منجم وریاضی معروف درسال ۳۱۷ هجری وفات یافته‌است .

کتابی که مخصوص اوایل تنجیم است این قبیل پیشگوئی‌ها شده باشد (۱) پس می‌توان گفت که مسعود مسامحة وبرای رعایت قافیه نام این‌کتاب را برده است

اما اصل خبر که صاحبقران شدن پادشاهی محمود نام در هندوستان باشد گویا در آن زمان شیوعی تمام داشته ومحل قبول جماعتی بوده است چنانکه ابوالفرج رونی در ضمن مدح محمود باین مطلب اشاره کرده‌است

شاها نظام ملك وقوام جهانیا / با دولت مساعد و بخت جوانیا
گردون‌ترا سگالد و کیخسروی‌دهد / اینك بنقد والی هندوستانیا
ایدون شنیده‌ایم که صاحبقران شود / همنام تو کسی وتوگوئی همانیا

مسعود سعد در همین باب گوید (ص ٤)

شاها نظام باید هندوستان کنون / ز آن خنجر زدودهٔ هندوستانیا
صاحبقران توباشی واینك‌خدایگان / دادت بدست خاتم صاحبقرانیا

ازمقابله این دوقصیده آثار معارضهٔ بین دوشاعرنیز آشکاراست زیرا که ابوالفرج پادشاه را بتردید صاحبقران دانسته ومسعود تصریح وتأکیدکرده‌است.

همچنین مسعود درص ۳٦ گوید :

شهی که‌ایزدصاحبقرانش‌خواهدکرد / چنین که‌ساخت‌زاول‌بسازدش‌اسباب

همچنین درفتح اکره ص ۲٦۲ گوید

محمود از غزنین سپاهی بهندوستان برد و قلعه اکره را در حصار گرفت وجیپال درقلعه بود خوابی دید واز در تسلیم درآمد لکن محمود گفت من مدتها از بی حصاری دوشیزه (ناگشوده) می‌گشتم که درراه اسلام آن را بگشایم حال این‌قلعه را باید باجنك مسخرکنم. درصفحه ۳۰۷ نیز فتح اکره راکه درنوروز واقع شده میستاید باری در صفحه ۲٦٦ درباب صاحبقرانی محمودگوید

توبود خواهی صاحبقران بهفت‌اقلیم / دلیل میکند این‌فتح تو بدان‌گفتار

نباید آغاز فتوحات محمود را درهند ازسال ٤٦٩ دانست بلکه در این تاریخ رسماً نایب‌السلطنه هندوستان شده است بیش‌ازآن مکرر بفرمان پدر در فاصله های کم

---

(۱) رجوع شود بمقاله استاد قزوینی دراحوال مسعود سعد

حمله باقطارهندکرده وازغزنین بان سرزمین تاخته وبازآمده‌است (۱)

مسعود سعد جزء دربار مخصوص محمود بوده وفتوحات اورا ستوده‌است ازقصیده ذیل ص ۳۹ استنباط می‌شودکه چند سال پیش ازفرمانفرمائی رسمی‌محمود در هندوستان مسعود سعد درخدمت او بوده

خجسته بادت نوروز واینچنین نوروز　　هزار جفت شده با مه رجب درباب

و بنابر تحقیقی که استاد معظم آقای محمد قزوینی فرموده‌اند ودربحث سال ولادت شاعر اشارت رفت درآن برهه از زمان سال‌هائی کـه عید نوروز درماه رجب واقـع می شده ٤٦٥ و٤٦٦ و٤٦٧ بوده است بنابراین مداحی مسعود از سیف‌الدوله مقـدم بر نصب او بحکومت هندوستان است وسالها قبل از تاریخ فرمانفرمائی رسمی در هنـد این شاهزاده‌ممدوح شعرای غزنین بوده‌است چنانکه ابوالفرج رونی‌درسال ٤٦٠ محمود را نزد سلطان ابراهیم‌شفیع قرارمیدهدکه مقرری او را برساند :

خسروا بنده را دراین دو سه سال　　در مدیح تو شعر هاست متین

هریکی کـرده نـا شدی انشاد　　در سنـه اربعمـائه و ستین

پس ازاینکه درچهار مقاله وغیره آمده‌است‌که هنگام نصب محمود بفرمانفرمائی هند مسعود سعد از خدمتگزاران اوشده است صحیح نیست مدتها پیش ازآن تاریخ پدرش سعد سلمان کـه از عمال معتبر غزنوی بوده او را در غزنین بمحمود سپرده است چنانکـه شاعـر درص ۱۹۰ گوید .

رهی پسررا اینجا بتوسپرد امروز　　که دی رهی‌را آنجا بتوسپرد پدر

قصاید مسعود درمدح سیف‌الدوله ازاشعار اوایل عمرشاعرمحسوب میشود وبا وجود این‌درکمال جزالت وخوبی است چنانکه قصیده (ص٥٦)

بنظم ونثرکسی راگرافتخار سزاست　　مرا سزاست که‌امروز نظم ونثرمراست

ومسلماً درجوانی سروده است دلیلی قوی برقدرت طبع اوتواندبود دراین‌قصیده شعر استاد لبیبی را تضمین‌کرده‌است که‌گوید «سخن کـه نظم‌کنند آن درست باید وراست » وخـاندان خود را ستوده وازحاسدان شکایت‌کرده گوید

---

(۱) بنابر اشعار ابوالفرج رونی فاصله دوسفر محمود بهندکمتراز۹ماه بوده‌است

زان‌پس‌که این دیاربراسلام هشت ماه　　دارالفرار بودی دارالقـرار شد

نه ماه بی فسار همی تاخت روزگار　　تا برسرش سیاست سیفی فسار شد

(مراد ازسیفی‌سیف‌الدوله محمود است)

اگر برایشان سحر حلال برخوانم — جز این نگویند آخر که کودک و برناست

لکن قصاید این دوره او چون قبل از حبس است از چاشنی شکایات دردناک خالی است مضامین آن هم تنوعی ندارد بیشتر ستایش محض است .

درقصیده ص ۳٦ محمود را تهنیت می گوید بلقب صنبع امیرالمؤمنین که خلیفه بغداد باو داده است و این وقتی است که محمود عازم هند وغزای کفار شده است درص ٤٤۳ نیز اشاره باین لقب است ولی موقعی است که محمود از هند بازگشته عازم خدمت سلطان ابراهیم در غزنین است درص ۳۱۰ نیز ابیاتی درباب مراجعت محمود ازهندوستان بغزنین است در ص ۲۸۱ وصف راهی است که محمود پیش گرفته وخود را ازهند بغزنین رسانیده است شاعر در آن سفر همراه بوده ازسختی معابر وفراق یار ودیار خود نالیده است ولی کلمه نیشابور که در بن خط سیر یاد شده عجیب است مگر نام محلی گمنام باشد .

درص ۲۷۹ شکایت شاعر ازدوری یار ودیار است که برای رسیدن بدرگاه محمود نصیب او شده است درص ۲۲٤ شاعر عذر خواسته است که دراین سفر نمی تواند دررکاب محمود باشد ودر حضر باید بدعای او بپردازد قصیده ص ٤٥۱ شرح حرکت محمود است از پایتخت بغزو هندوستان و شعر شهید بلخی را (۱) پس وپیش کرده تضمین نموده است شهید گوید :

هزار کبك ندارد دل یکی شاهین — هزار بنده ندارد دل خداوندی

ومسعود مصرع اول را چون قافیه بوده بآخر انداخته است

ازاحوال مسعود در درگاه سیف الدوله اطلاع دیگری نداریم جز آنکه وقتی بسبب تهمت حاسدان مورد خشم وعتاب شاهزاده شده وناچار ازلاهور مهاجرت کرده وازدوری فرزند و مادر خود نالیده است ص ۱۹۰ (۲)

اگر بکودکی امید دادم از فرزند — چگونه باشدم امید پیری از مادر

ززاد و بومم بر کند و هر زمان اکنون — همی نمایدم ازصد هزار گونه عبر

---

(۱) ابوالفرج رونی هم این مضمون شهید را آورده است

همیشه تا نبود کبك را سر شاهین — همیشه تا نبود بنده را دل مولی

(۲) مسعود سعد قصیده ص ۳۳۵ را درهند سروده ودرص ۱۰۹ وص ۱٦۱ محمود را ازخلعتی که سلطان ابراهیم برایش فرستاده تهنیت گفته است ازاین قصاید برمی آید که مسعود سعد قبل ازحکمرانی محمود درهندوستان هم جزء دستگاه آن شاهزاده بوده و چنانکه درص ۲۳۷ ذکر شده این شاعر دستگاه محمود باراشدی شاعر دربار سلطان ابراهیم مشاعره داشته وگفتار او را جواب میداده است

همچنین دراقتفای این قصیده ابوالفرج رونی که گفته‌است

بدیع نیست بشب دیدن‌ستاره درآب   بروز بین که سپهری‌است‌پرستاره برآب

مسعود قصیده دارد (ص۳۳) که از خشم محمود ودور شدن از هندوستان نالیده و گوید پای برهنه از جیلم گذشتم و نیم شب بیلهپاره رسیدم (ص ۳٤) و در منجلاب برسکال شبی تا صبح ماندم (۱) درص ۳۸ نیز مجدداً ازخشم محمود و سعایت بد خواهان نالیده است .

این نهال نشانده را مشکن   مکن آباد کرد خویش‌خراب

دنباله این رنجش معلوم نیست ولی درقصیده دیده شد که ازمحموداجازه رفتن کعبه می‌خواهد که گو یا مقدمه‌رفتن بخراسان‌است .

نیت کعبه کرده بنده تو   بنده را زین مراد بازمزن

با همه عتابها وخشم‌هائیکه درین قصاید دیده می‌شود دوره جوانی

دوره‌سعادت

شاعر ماکه درخدمت سیف الدوله گذشته سعادتمندترین ادوار عمر اوست درین زمان است که املاك و دارائی پدر را در لاهور و اطراف آن حفظ کرده و پدر و مادر پیر و پسر ودختر خویش را سر پرستی نموده درردیف امراء بزرك بجنگها شتافته ودر رکاب پادشاه سفرها کرده (۲) در لاهور قصری عالی بنا نهاده است وابوالفرج رونی دروصف آن قطعه انشادکرده‌است واز مسعود جواب شنیده است ص ۷۲۸ در این عهد است که شعرای بزرك مانند رشیدی سمرقندی ص۷۲۹ و سید محمد ناصر علوی برادر بزرك سید حسن ناصر غزنوی شاعر شهیر و اختری ص۲۹۰ وناصر مسعود وغیره ص۳٦۷ قصاید آبدار بخدمت اوفرستاده‌اند

در این‌زمان‌است که مسعود لذت امارت وسرداری لشگر را با ذوق وشاعری و سخن‌پردازی (ص۸۷) جمع کرده‌است ص۳۰۹

بگا مدحت بودم ز جمله شعرا   بوقت خدمت بودم ز زمره عمال

عوفی در لباب‌الالباب عذر میخواهد که او را در ردیف امراء نیاورده ودر زمره شعرا شمرده است ومسعود درستایش خویش گفته‌است (٦۳۰)

منم‌کاندرعجم واندر عرب‌کس   نبیند چون‌من ازچیره زبانی

سجود آرد به پیش‌خاطر من   روان رودکی وابن هانی

---

(۱) برای توصیف برشکال یا برسکال رجوع شود به ص ٥٦۲ که محل تابستانی و کوهستانی بوده واز گرمای‌لاهوربه آنجابناه میبرده‌اند

(۲) اگراشعار مسعود وابوالفرج نبود ازفتوحات محمود خبری نداشتیم

درسخاوت شهرتی بسزا داشته‌است

چو من دستگه داشتم هیچوقت — زبان مرا عادت نه نبود

روزی‌که راحتی نرسد از من — مرخلق را ز عمر نپندارم

گرهیچ آدمی را بد خـواهم — از مردی ومروت بیزارم

وهم درباب سخای خویش گوید : ص ٥٦

مرا به نیستی ای سیدی چه طعنه زنی — چو هست دانشم ازز روسیم نیست رواست

خطاست گوئی در نیستی سخا کردن — ملامت تو چه سودم کند چو طبع سخاست

بجود و بخل کم و بیش کی‌شود روزی — خطا گرفتن برمن بدینطریق خطاست

استاد روحی ولوالجی درمقام فخرمیگوید

بیش ازاین نیست کز سخا وسخن — خواجه مسعود سعد سلمانم

بدهم در یکی زمان بسؤال — گر دو گیتی بمدح بستانم

درشجاعت فارس عهدخویش بوده‌است ص ٢٨٤

سرکشان را زمن سبك شد دل — دستها را ز من گران شد بار

کند شد مرك را ز من دندان — تیز شد رزم را ز من بازار

... رام کرده کاندر وی — مرك بارید بر علی عیار

درجای دیگر گوید:

تا مرا بود بر ولایت دست — بودم ایزدپرست وشاه پرست

بیکی حمله من افتادی — خیل دشمن ز ششهزار نشست

ادبار

معلوم نیست این‌دوره سعادت و کامرانی که او را محمود اقاصی
وادانی میکرد چقدر دوام یافته‌است
سال عمر او در حدود چهل بود که باد بی نیازی روزگار وزیدن
گرفت و بخت او فرو خفت . دشمنان حقیر که در نظر مسعود اعتبار و قدرتی نداشتند
غنیمت شمردند و کار اورا ساختند نخست درلاهور بتصرف املاك پدری اوهمت گماشتند و فرصت
چون او نتوانست در هندوستان دادرسی بیابد بجانب غزنین شتافت تا مستقیماً شکایت بسلطان
ابراهیم ببرد لکن دشمنانش قبلا اورا درنظر سلطان متهم ساخته بودند چنانکه بدادش نرسیدند
سهل‌است فرمان بحبسش دادند .

درقصیدهٔ که پس‌ازده‌سال‌حبس بسلطان ابراهیم فرستاده چنین گوید : ص ٢٥٧

بزرگوار خدایا چوقرب ده سال‌است — که می بکاهد جان من ازغم و تیمار

چرا ز دولت عالی نوبه پیچم روی — که بنده زادهٔ این‌دولتم بهفت تبار

نه سعد سلمان پنجاه سال خدمت کرد — بدست کرد برنج این همه ضیاع وعقار
بمن سپرد و ز من بستدند فرعونان — شدم بعجز وضرورت زخان‌ومان آوار
بحضرت آمدم انصاف خواه ودادطلب — خبرنداشتم از حکم ایزد دادار
همی ندانم خود را گناهی و جرمی — مگر سعایت و تلبیس دشمن مکار
زمن بترسد ای شاه خصم نا حق من — که کار مدح بمن بازگردد آخر کار
زبارگین بشناسند بحر در آکین — زتار میغ بدانند ابر گوهر بار
سپرفکند و نـدیده بدست مـن شمشیر — بداد پشت و نبوده میان ما پیکار
در آن هزیمت تیری گشاد در دیده — مرابخست چو من‌داشتم گشادش خوار

از این قصیده آشکاراست که مسعود دشمن واقعی خود را هیچیك از امرا و بزرگان نمی‌داند بلکه شاعری حقیر میداندکه در ظاهر پیش‌او سپرافکنده و در باطن از بیم آنکه مبادا مداحی خاص سلطان بمسعود تعلق بگیرد اورا متهم‌کرده است .

حال باید دید که این شاعر حقیر تهمت زنــنده کــه بــوده است ؟

تهمت زننده در تذکره ها مینویسند که ابــوالفــرج رونی بــراو رشك بــرده و اورا تهمت زده است ودلیل آنها این قطعه است‌که گوید ص ۶۳۵

بوالفرج شرم نامدت که ز خبث — در چنین حبس و بندم افکندی

ولی بعضی این قطعه را خطاب بابوالفرج نصربن رستم میدانندکه از امراء بزرك بوده وشرح حالش میاید در هر حال چون در شعری ازین قطعه ذکر ۱۹ سال حبس می‌کندوابوالفرج را دشمن بونصرفارسی میشمارد پس قطعه مذکور متعلق باین دوره از عمر شاعــر مــا نیست و مربوط بدوره دوم حبس اوست چنانکه در این باب بحث بیشتری خواهیم‌کرد لکن یکقطعه در دیوان ابوالفرج رونی بنظررسیدکه مخاطبش معلوم نیست ولی ظن میرود که مرادش مسعودسعد باشدگوید :

مرا گوئی که تو خصم حقیری — تو هم مرد دبیری نه امیری
مسلمان وار بندت داد خواهم — تو خود پند مسلمان کی پذیری
فراوانت پلنگان است خصمان — نگر با موش خصمی در نگیری
که گر چنگ پلنگی در تو آید — بیاید بر تو میزد تا بمیری

اگرواقعا این ابیات خطاب بمسعود سعد باشد چنانکه تقی الدین اوحدی در تذکره خود تصریح کرده است پس باید تهمت زننده را ابوالفرج رونی دانست و معلوم میشود در زمان کامرانی و غرور جوانی مسعود خود را امیری بزرك دانسته و اعتنائی بشمرای همکار خود نداشته وابوالفرج دراین قطعه نخست او را آگاه کرده است‌که تو دبیری و امیر نیستی

دیگر اینکه برفرض امیری توانا باشی دشمنان قادر هم داری که مثل پلنگ اگرترا زخمی بزنند آنگاه ما دشمنان حقیرمانند موش برجراحت تو بمیزیم که دیگر بهبودی نیابد .

حال اگر تابع قول آنان شویم که تهمت زننده را در این دوره حبس مسعود ابوالفرج رونی نمی دانند باید تفحص کنیم که ساعی که بوده است ازاینکه مسعود سعد در قصیده مذکور دشمن خود را یکی از شعرای مقرب دربار سلطان ابراهیم میداند که مداح خاص ایام رسمی او بوده است حرفی نیست که میترسیده است مسعود سعد از شاعری سیف الدوله محمود ترقی کرده شاعرسلطان ابراهیم شد وبازار او کاسد گردد . زیرا که شعر مسعود سعد در این ایام جلوه و شهرتی داشته و حاسدان بر مقام شاعری او رشك می برده‌اند . ص ۴۱۱

شب بی روز و درد بی داروست　　　حسد دون و کینه نادان

و درص ۴۲۳ از تفوق خود بر رقبای در بار سلطان شرحی بدوستی خوشدل نام می نویسد .

بد روزگارگشت وفروماند وخیره گشت　　　بد خواه روزگار من از روزگار من
کاین جا بحضرت اندر دهقان دشمنم　　　پیدا همی نیارد در ده هزار من
گر بحر گردد او نبود تا بکعب من　　　ور باد گردد او نرسد در غبار من
آن شیرم ازقیاس که چون من کنم زئیر　　　روبه شوند شیران در مرغزار من

این حاسد شاعر که در غزنین مغلوب مسعود سعد بوده و در پی فرصت می گشته کیست؟

دردیوان مسعود نام راشدی شاعر بزرك دربار سلطان ابراهیم مکرر ذکر شده است ولی در هیچ تذکره ترجمه حال‌او نیامده است‌مسعوددر آغازجوانی‌درغزنین قصاید اوراجواب میگفت وکم‌کم آثارغلبه او آشکارمیشد یکی‌از آنها درص ۲۳۷ است‌که می بینیم راشدی پیل سلطان را وصف‌کرده است .

رونده‌شخصی وقلعه‌گشای وصفدر　　　پناه عسکر و آرایش معسکر

ومسعود آنرا جواب‌گفته وبرای اینکه حقارت خصم را آشکار کندگوید این جواب را بدیهة در کتابخانه ساخته ام اما در ظاهرخیلی از راشدی تمجید کرده واورا استادخود شمرده است . بعد از آنکه مسعود در خدمت سیف الدوله بلاهور رفت و مقام نخستین را حائز شد رفته رفته آن خضوعی را که در غزنین براشدی ظاهر میکرد از یاد برد و در حضور سیف الدوله بنای خود ستائی گذاشته گفت من راشدی را باستادی قبول ندارم اگر در غزنین مشاعره با او میکردم خدایگانا تو میدانی که چه برسر او میاوردم‌ص۵۳۳

هر آن قصیده که گفتیش راشدی یکماه | جواب گفتم زآن بر بدیهه هم بزمان
اگر نه بیم تو بودی شها بحق خدای | که راشدی را بفکندمی ز نام و زنان
اگر دو تن را جنگ اوفتادی اندرشعر | ز شعر بنده بدیشان شواهد و برهان
چو پایگاهم دیدند نزد شاهنشه | که داشتم براو جاه و رتبت و امکان
به پیش شاه نهادند مرمرا تهمت | بصد هزاران نیرنك وحیلت ودستان

ازاین قصیده آشکار است کـه رقیب او راشدی در نزد شاهنشاه یعنی سلطان ابراهیم بتهمت او مبادرت جسته است علت خصومت مسعود وراشدی البته همان رقابت درمداحی بوده است ولی گویا مسعود برعلیه مقام درباری راشدی هم تحریکاتی میکرده است و بعضی از امراء را وادار میکرده که شغل نقابت را ازراشدی بگیرند ص ۶۳۳

کی بودای خواجه که چون راشدی | شغل نقابت را بندی قبای
تا مادر دولت تو می زئیم | باطرب وشتاب وباهوی وهای(۱)

خلاصه کید حاسدان سبب شد کـه تقصیر جزئی مسعود در نظر سلطان بزرگ جلوه کرد(ص ۵۰۰)

بنده مسعود سعد سلمان را | بی گنـه در سپرد مکاری
که نکرده است آنقدر جرمی | کـه برد بلبلی بمنقاری

جرم

این بهتان عجیب چـه بود کـه شاعری شیرین سخن و امیری خدمتگزار و نماینده خاندانی کهن را سالها در قلعه هـای سخت زندان کرد وباوجود نهایت عجزوالحاح وارسال قصاید جانگداز و برانگیختن شفیع و میانجی از وزراء وامراء مسعودسعد نتوانست شفقت سلطان ابراهیم را جلب کند ورهائی بیابد؟

بقول نظامی عروضی درچهار مقاله « وجمله آن آزاد مرد دردولت ایشان همه عمردر حبس بسر برد واین بدنامی درآن خاندان بزرك بماند ومن بنده اینجا متوقفم که این حال را برچه حمل کنم برثبات رأی یا برغفلت طبع یا برقساوت قلب یـا بربد دلی ، درجمله ستوده نیست وندیدم هیچ خردمند کهآن دولت را برین حزم و احتیاط محمدت کرد » و نیز

---

(۱) از احوال راشدی چیز دیگر معلوم نشد در ص۵۸۹ قطعه است حاکی از اینکه راشدی هم محبوس‌شده وهنگام حبس فرزند او راشد نام بدرود حیات گفته ومسعود سعد اززندان اورامرثیت گفته واظهارهمدردی نموده است که من نیزدرحبس فرزندشجاع خود صالح را ازدست داده‌ام .

گوید « وقت باشد که من از اشعار اوهمی خوانم موی براندام من برپای خیزد و جای آن بود که آب ازچشمم برود جمله این اشعار برآن پادشاه خواندند واوبشنید که برهیچ موضع اوگرم نشد »

یکی ازعلل دوام حبس اورا می‌توان خلق خاص پادشاه دانست که درثبات قول و استبداد رأی مشهور بود یکبار گفته بود بزندان افکنید دیگر جایز نمیدید که بگوید او را واگذارید !

صاحب تاریخ فرشته درباب ثبات رأی ولجاج این پادشاه حکایتی آورده است گوید «روزی درراه بکارگری رسید که سنگی گران برسرنهاده برای بنای او می‌برد و سخت ناتوان شده بود سلطان را دل برحم آمد وفرمود بینداز کارگر آنرا بینداخت و همچنان مدتها آن سنك درمیدان میبود و اسبان رادرحرکت صدمه میرسانید ازسلطان اجازه خواستند که آنرا بکناری نقل کنند گفت چون گفته‌ایم بکذرید اگر گوئیم بردارید حمل بر بی‌ثباتی قول ماکنند وآن سنك تاپایان عهد بهرامشاه در میدان افتاده بود ومحض احترام قول سلطان ابراهیم برنمیداشتند»

علت دیگر دوام حبس اورا باید عظمت تهمت دانست .

بهتانی که بمسعود سعد بستند بقدری درنظر پادشاه خطرناك و مهم جلوه کرد که بهیچ روی بخلاصی اورضایت نمیداد وآن تهمت سیاسی بود درچهار مقاله عروضی آمده است «صاحب غرضی قصه بسلطان ابراهیم برداشت که پسر او سیف الدوله امیر محمود نیت آن دارد که بجانب عراق برود بخدمت ملکشاه سلطان را غیرت کرد و چنان ساخت که او را ناگاه بگرفت وببست وبحصار فرستاد وندیمان اورا بندکرد وبحصارها فرستاد از جمله یکی مسعود سعد سلمان بود »

پس تهمت سیاسی این بوده که مسعود سعدخود عازم خدمت ملکشاه است وسیف الدوله‌را راهم محرك شده‌است .

چون نظری بروابط دوسلسله غزنوی وسلجوقی بیندازیم وازخصومت تاریخی آنان مطلع شویم اهمیت‌این تهمت را درك توانیم کرد . سلطان ابراهیم اگرچه با سلجوقیان عهدی بسته ودخترملکشاه را برای فرزند خود گرفته بود ولی همواره از جانب آن طایفه خوف داشت ومسلماً فرزندی رشید چون سیف الدوله اگربجانب ملکشاه میرفت بهانه بزرگی بدست پادشاه سلجوقی میافتاد چنانکه درقرن بعد پناهندگی بهرام شاه موجب دخالت سلطان سنجر و تصرف غزنین گردید .

آیا این تهمت صحیح بوده ؛ ازپایداری سلطان ابراهیم معلوم میشوداساسی داشته‌است

دردیوان مسعود سعدا بیاتی می‌بینیم که اشاره بهمین مطلب است .
قبل از حبس شکایت میکند که (۲۹۱)

نمیگذارد خـرو زبیش خویش مرا | که درهوای خراسان یکی کنم پرواز

درجای دیگر گوید :

درخراسان و در عـراق همی | عـاشقانند بر هنر همگان
همـه اندر ثنای من یك لفظ | همه اندر هوای من یکسان

ولی درجای دیگر بسلطان ابراهیم خطاب کـرده واین نسبت راتکذیب نـموده و چنین استدلال میکند.

چرا زدولت عالی توبه‌بپیچم روی | که بنده زادهٔ این‌دولتم بهفت تبار

درجای دیگر گوید (۳۵۱)

که خسته آفت لها و ورم | که بستهٔ تهمت خراسانم
والله که چو‌کرك یوسفم‌والله | بر خیره همی‌نهند بهتانم

مسعود سعی دارد که تهمت خراسان را ازدو راه دفع کند یکی از راه تحقیر مـردم خراسان که شأن چون‌من کسی نیست که بخراسان بروم :

درخراسان چو من کجا یابی | که بهر فضل فخر گهیان‌است
ورنه دشمن همی کجا گوید | که دراندیشه خراسان است
گرازاین نوع دردلم گشته‌است | نزد من دیو به زیزدان است

دیگر ازراه‌تحقیر ملکشاه سلجوقی درخطاب بسلطان ابراهیم گوید(۶۹۳)

دربند تو ای شاه ملکشه باید | تابند تو پای تاجداری ساید
آنکس که زپشت‌سعد‌سلمان آید | گر زهرشود ملك ترا نگزاید

در ص ۶۹۵ درمدح ابورشد رشید گوید :

بورشد رشید کز فلك ماه آورد | جان اعدا ز کاه درچاه آورد
آورد برای هرکسی راه آورد | ازبهر ملك‌ملك ملکشاه آورد

بـاری سلطان ابراهیم فرمان داد تا اورا در دهك درخانه‌ای فرو نشانند وتحت نظرباشد دهك نام دو قلعه بوده‌است یکی‌بنابرقول

دهك ابن حوقل واستخری و مقدسی منزلی بوده از منازل میان زرنج کرسی سیستان و شهربست از اینقـرار آنـرا از قلاع زابلستان باید شمـرد دیگـر دهك هندوستان درانساب سمعانی آمده‌است که خلف ابن احمد را بامر سلطان محمـود در قلعه کوزکانان نشاندند ولی‌چون معلوم شد با ایلك خان مکاتبه دارد اورا بقلعـه گـردیز واز

ازآنجا بقلعه دهك هندوستان فرستادند.

گردیزی هم درزین‌الاخبار (ص٦٦ چاپ برلن) گوید «ومیرك خلف بدهك بود» چون دهك زابلستان در نزدیکی قلمرو سلجوقیان بوده البته مسعود رادرآنجا حبس نمی کرده‌اند ومناسب تردهك هندوستان است درهرحال دهك درمکانی صعب و کوهستانی جای داشت مسعود سعد درص ۲۷۰ لغزی بنام کتابی یا نامهٔ که دوستی برای او بزندان فرستاده ساخته وآن کتاب رامخاطب ساخته گوید :

از دو دیده ستاره میرانم   من برابن کوه آسمان پیکر
نتوانستی رسید بمن   گر همه تنت را ببودی بر
تادهك راه‌سخت شوریده است   جفت عقلی تو و عدیل هنر
اندرین وقت چون سفر کردی   درچنین وقت کم کنند سفر

در دهك اگر چه از خانمان دور و ازدوستان و خویشان غزنین و لاهور مهجور مانده بود ولی نسبت بحبسهائی که بعد نصیب اوشده بود آسوده میزیست علی خاص که از مقربان درگاه سلطان بود پیوسته ازاو تفقد میکرد و وسایل آسایش او را در دهك فراهم میساخت.

درمدح او گوید (ص ٤١٧)

نشسته بودم در کنج خانهٔ بدهك   بدولت تومرادبود سیم وجامه‌ونان
چوبرحصار گذشتی خجسته‌رایت‌تو   شدی دمادم برمن مبرت واحسان

علی خاص

در مدح علی خاص چند قصیده در دیوان هست یکی در ص ۱۹ که گوید تو فقط یکمرتبه از وزارت کم داری ودوسال است ازحضور سلطان در پایتخت دورنشدهٔ برخیزوجنك راآماده شو ازاینجا (حوالی‌زندان‌من) بگذر.

من بگیرم غبار موکب تو   که بود درد را علاج و شفا
من برابن کوه تند بی‌فریاد   ز آشنایان و دوستان تنها
دستم از بخشش تو بر دینار   تنم از خلعت تو بر دیبا
مرمرا آنچنان همی داری   که ز من هم‌حسد برند اعدا
کرد گفتار من بدولت تو   آب وخون ومغز ودیده شعرا
ایمنم زانکه قول دشمن من   نشود هیچگونه بر تو روا

(۱) بعضی‌ازنویسندگان احوال‌مسعود اشتباهاً نخستین محبس اورا قلعه سو دانسته‌اند درصورتی که نخست‌دردهك‌بوده‌است.

زانکه هرگز گزیده رای تو را　　هیچ وقتی نیوفتاد خطا

درص ۹٤ گوید:

ای خاصه شاه شرق فریاد　　چرخم بکشد همی ز بیداد
درویشی و نیستی ز لوهور　　بر کند و بحضرتم فرستاد
نان پاره خویشتن بجستم　　از شاه ظهیر دولت وداد
نا برده بلفظ نام شیرین　　در کوه بمانده ام چو فرهاد
بنده شومت درم خریده　　زین حبس کرم کنی تو آزاد

سو

مدت حبس او در دهك معلوم نیست ظاهرا دشمنانش رضا و محمود (ص ٤١٩) پادشاه را آگاهی دادند که مسعود در دهك آزادی ورا حتی دارد وسلطان او را بقلعه سو فرستاد که بر کوهی بلند ومکانی عفن قرارداشت و بند بر پای او نهادند مکان قلعه سو معلوم نشد همین قدر آشکار است که در خاك هندوستان نبوده است زیرا که در ص ٤٢٠ راجع به مادر خود گوید:

ولیك زالی دارم که در کنار مرا　　چوجان شیرین پروردومرد کرد وکلان
نیست هرگز اورا خیال وتندیشید　　که من بقلعهٔ سومانم اوبهندستان

این قصیده درمدح علی خاص است که بعدازفتوحات درهند خاصه فتح جنگوان بخدمت سلطان ابراهیم بازگشته است مسعود دروصف حال خود گوید.

براین حصار مرا با ستاره باشد راز　　بچشم خویش همی بینم احتراق وقران
گسسته بند دوپای من ازگرانی بند　　ضعیف گشته تن من ز محنت الوان
بلای من همه بود از رضا و از محمود　　که گشته بادند این هردو خرطه سیم روان(؟)
وگرنه کس را ازمن همی بیاید یاد　　که هست یا نه مسعود سعد بن سلمان
نشسته بودم در کنج خانهٔ بدهك　　بدولت تو مرا بود سیم وجامه ونان
کنون نگویم کاحسان تو ز من ببرند　　که چون حساب کنم برشودزعقد بنان
ولیك کشت مرا طبع این هوای عفن　　زحیر گشتم از این مردمان بی سامان

در قلعه سو پیرمردی بهرامی نام منجم محبوس بود مسعود نزد او علم نجوم را فراگرفت (٤٢٠) در صفحه ٢٧١ مدح دیگر از علی خاص دارد که حکایت ازغزو های اودرهند میکند دراین وقت مسعود رنجور وبستری بوده است در ص ٥١٦ حملات علی خاص را بطوایف افغانی ذکرمیکند.

مدت حبس اودرحصارسوهم معلوم نیست ولی مجموع مدت حبس دهك وسو دراین شعر

تصریح شده است که برای رعایت وزن کلمه سورا مقدم آورده است .

هفت سالم بسود سو ودهک		پس ازآنم سه سال قلعه نای

قلعه نای

مشهور ترین محبس مسعود قلعه نای است چنانکه اسم سو و دهک را از بین برده است وحتی نظامی عروضی هم با قرب زمانی که داشته آغازحبس اورا ازاین قلعه دانسته است : «اورا بقلعه نای فرستادند» علت این امر یکی شهرت فوق العاده قلعه نای است که زندان سیاسی بوده و بادشاه‌زادگان‌را در آنجا نگاه میداشته‌اند بنابر شرحی که ذکر شد فرخ زاد و ابراهیم در قلعه بزغند محبوس بودند پس از آنکه فرخ زاد بپادشاهی رسید امر داد محض اطمینان‌خاطر خود رقیب را که ابراهیم‌بود بقلعه نای بردند .

علت دیگر اینکه شاعر میان کلمه نای بمعنی قلعه و نای بمعنی آلت موسیقی مناسبات لفظی ومعنوی بدیع یافته ودراشعار خود داد سخن داده‌است درصورتی که اسامی سایر قلاع چنین‌وسیله ادبی بدست‌نمیداده‌است از این‌رو نای مشهور شده‌است

مکان قلعه نای ازروی کتب قدیم معلوم نمی‌شود وفائی وصاحب برهان گفته‌اند نای در هندوستان است نظامی عروضی گوید در وجیرستان است لکن و جیرستان معلوم نشد کجاست حمدالله مستوفی درنزهةالقلوب درفصل ربع مرو شاهجان آنرا ذکر نموده ولی فقط گوید قلعه نای محبس‌مسعودسعد سلمان است(۱)

درتاریخ سیستان(۲) درضمن‌احوال یعقوب لیث آمده‌است که پسر زنبیل روز شنبه پنج روز مانده ازربیع الاول سنه ثمان وخمسین ومائین بزابلستان رسید پسریعقوب (ظاهراً پسر زنبیل) بقلعه نای لامان برسید وحصارکرفت درتاریخ زین الاخبار هم در ضمن تعداد قلاع اسم نای لامان ذکرشده است (۳)

ابوالفرج رونی در مدح زربر شیبانی نام این قلعه راذکر کرده‌است که حاکی‌از دوری آن ازهندوستان تواند بود.

صهیل تازی کوشای او قلعه نار		حنین بختی دو شای او بقلعه نای

این قلعه برکوهی‌چنان بلند واقع بوده که درنظر شاعر بامکان فضای آسمانی پهلو میزده‌است .

فضا بمن نرسدچو نکه نیست ازمن دور		نشسته با من‌همزانوی من‌است اینجا

---

(۱) رجوع شود بحواشی‌چهارمقاله چاپ اروپا

(۲) طبع وتصحیح استادم . بهارص ۲۱۶

(۳) طبع برلن ص ۱۰۹ رجوع شود بقسمت مرتبع این شرح حال

بهر سپیده دمی و بهر شبانگاهی ز نزد من بزمین بر براکنند قضا

ازفرط بلندی باد را بآن جایگاه گذر نبوده است چنانکه خاکستر اجاق را که شاعر بجای دفترشعر بکار میبرده باد بر هم نمیزده‌است

نبشتنی را خاکستر است دفتر من چوخامه نقش وی انگشت من کند پیدا

بماندخواهد جاوید کز بلندی جای نه ممکن‌است که بروی جهدشمال‌وصبا

دعای من زدو لب زاستر همی‌نشود بدان سبب که رسیدم بجایگاه دعا

زبس بلندی ظل زمین بمن نرسد نه‌ام سپید مصاح است و نه سیاه مسا

مدار چرخ کند آگهم زلیل و نهار مسیر چرخ خبر گویدم ز صیف وشتا

درقصیده‌دیگر گوید:

من‌چون ملوك سربفلك بر فراخته زی زهره برده چنگ و بمه بر نهاده پای

درقلعه این کوه بلند اورا بزندانی تاریك وتنك افکندند

سقف زندان من سیاه شب است که دو دیده بدوده انبارد

روز هر کس که روزنش بیند اختری سخت خرد پندارد

گر دو قطره بهم بود بباران جز یکی را بزیر نگذارد

وبر حصیری جای دادند

دراین حصارخفتن‌من هست برحصیر چون برحصیر گویم‌خودهست برحصا

وبند بردست وپای نهادند

درهردودست‌رشته بنداست‌چون‌عنان برهردو پای‌حلقه کندست‌چون‌رکاب

مگسر از زخم تیغ من آهسن حلقه گشت و ز زخم تیغ بجست

آمد اکنون دوپای من بگرفت خویشتن در حمایتم بپوست

موی‌ها در تنم چو پنجه شیر بند بر پای من چو اژدهاص۱۹

از سرما وتاریکی درفغان بود ص۲۱۷

نه روزم هیزم است ونه‌شب‌روغن زین هردو بفرسود مرا دیده وتن

درحبس شدم بمهر ومه قانع من کاین روزگرم دارد آن‌شب‌روشن

امید مسعود بعلی‌خاص بود در زمان حبس اودرقلعه نای علی خاص وفات یافت وبجای او محمد پسرش بمنصب خاصگی رسید که نوعی از حاجبی خاص بوده است در مدح محمدبن‌علی گوید ص۳

توخاص پادشاه‌شدی بس‌شگفت نیست شد خاص پادشا پسر خاص پادشا

اندر پناه سایه اوبود مأمنم تا بر روان پاکش غالب نشدفنا

درقصیده دیگر ص ۴۰۶ که درنای سروده درضمن مدح محمدخاص گوید:

فزون است نه سال(۱) تامن کنون — نه با دوستانم نه با دودمان

مرا جای کوه‌است واندوه کوه — تنم در میان دو کوه کلان

درقصیده ۲۵۸ که ستایش سلطان ابراهیم است معلوم میشود آخرین سال توقف وی در قلعه نای است .

بزرگوار خدایا که قرب ده سال است — که می بکاهد جان من ازغم و تیمار

واینکه در شعر ص ۳۳۱ گوید:

بازگشتم اسیر قلعه نای

نباید تصور شود که دوبار درزندان نای افتاده بلکه مرادش این‌است که محبوس‌شدم ولی این بار درقلعه نای جایم داده‌اند

رشید دیگری از اعیان دولت ابراهیم را که شفیع قرار داده جمال الملك (ص۵۸۸ ص۲۱۲) ابوالرشد رشید بن محتاج است که درعهد سلطان ابراهیم منصب سپهبدی داشته ص۴۰۷ ومسعود سعد اورا بلقب عمدة الملك خاص شاه ستوده است ص ۲۰۹ وبیش ازآنکه گرفتار زندان شود او را مدح میکرده است چنانکه درص ۴۱۶ گوید بعد ازسه هفته توقف در هندوستان از راههای بسیارسخت گذشته بغزنین آمدم که بخدمت رشید خاص برسم . باری مسعود درزندان نیزاین‌امیر را مدح نموده و ازاو مستدعی پایمردی شده است واز کجرفتاری های خود اظهار پشیمانی نموده است ص ۲۰۹

چون برستم زحبس کج نروم — پیش فرمان تو قلم کردار

درص ۲۱۰ باز از حصار زندان اورا شفیع قرار داده وتهنیت می گوید که از مأموریت خود در عراق فاتحانه بازگشته وپایتخت غزنین رامزین ساخته است (۲)

درص۵ قصیده است که مسعود بسه تن ازرفقای خود در ماه رمضان ازسختی روزه شکایت کرده ودرضمن رشیدراهم ستوده‌است.

ای‌رفیقان من‌ای عمرومنصوروعطا

اگرنتوانیم منصوربن‌سعید وزیررایکی ازاین‌رفیقان بشماریم‌طاهراًمیتوان دوتن‌دیگررا شناخت یکی‌عطاست یعنی‌عطاء یعقوب ناکوك که ذکرش خواهدآمد دیگری خواجه بوطاهر عمر که

---

(۱) نسخه بدل فزون‌است ده‌سال

(۲) ابوالفرج رونی‌هم اورا مدح کرده‌است مسعود سعد درص ۶۰ باوخطاب کرده گوید بسر محتاج ای‌من شده محتاج بتو

لغز قلم ص ۱۱۹ و قصیده ص ۳۵۸ درمدح اوست وممکن است مراد ازعمر عمر کاك باشدکه در ص ۵۸۷ آرزوی دیدار او میکند .

همچنین در مدح رشید خاص ترجیعی در ص ۵۳٤ و۵۳۷ ضبط است و در ۵٤۳ مرثیه سوزناکی که درزندان سروده دیده میشود پدرومادررشید را ازمرك آن جوان ناکام تسلیت گفته است ولی معلوم نشدکه رشید خاص است یا دیگری است .

یکی از بزرگانی که دراین دوره مورد ستایش مسعود قرارگرفته است

عبدالحمید شیرازی عبدالحمیدبن احمدبن عبدالصمد شیرازی است .

بنابر روایت فصیحی : « در سال ٤٥۰ ابوبکربن صالح وزیر ظهیرالدوله ابراهیم بدست غلامان شاه کشته شد وسلطان ابراهیم ابوسهل الجندی را بوزارت گماشت وآخر بروی متغیرشده اورا میل کشید وبعد ازاو وزارت بخواجه عبدالحمید بن خواجه احمد بن علی بن عبدالصمد شیرازی دادکه درحق او گفته اند (۱)

بنیاد عدل وقاعده دین ورسم و داد   عبدالحمید احمد عبدالصمد نهاد ■

درآثارالوزراء عقیلی آمده است که عبدالحمید ■ بعد ازابوسهل جندی وزارت سلطان ابراهیم یافت بغایت فاضل و عاقل وعادل بوده است ۲۲سال وزارت سلطان ابراهیم کرد و شانزده سال وزیرپسراوسلطان مسعود بن ابراهیم بود ودرنشرمعدلت وانصاف بیفزود و بطول عمرطیب عیش می‌داشت وامتداد مدت وزارت اوازوزرای ماضی درگذشت آخرالامردراول عهد سلطان بهرامشاه بن مسعود درجه شهادت یافت»

درلباب الالباب عوفی آمده است که وی بعد از خواجه مسعود رخجی بوزارت رسیده است .

مسعود سعد درحق اوقصاید غرا سروده واورا مفخرگوهر بنی عباس گفته است (ص۲۹۵) ودرص ٤۰ اززنجیر وبندی که بردست وپای اونهاد واو را ازیار خویش جداکرده‌اند بدوشکایت برده ودرص ٥٥ گوید :

تاکیم خانه سمج تاریك است   تاکیم جای کوه ویران است

این قصیده را در عید قربانی نزد وزیر فرستاده و او را بعزل و زوال دولت تهدید کرده است.

نه همه سال کار همـوار است   نه بهروقت حال یکسان است(۲)

---

(۱) این بیت ازابوالفرج رونی است .

(۲) درص ۲۹٦ عبدالحمیدرا مدح کرده وگوید مادح خود را ازروی عدل ببین وبشناس: متنبی نکوهمی گوید   بازداننده فربهی زآماس   اشاره باین بیت متنبی است

اعیذها نظرات منك صادقة   ان تحسب الحشم فیمن شحمه ورم

دراین قصیده اظهار مسرت میکند که در زندان او شخصی ابوالفتح نام هست که مونس اوست معلوم نشدکه مرادش کدام ابوالفتح است آیا مرادش خواجه رئیس ابوالفتح بن عدیل عارض لشگر بوده است ص ۳۲۱ که بعد دارای دو وزارت شد وزارت بریه و عرض لشگر (ص ۶۲۸) یا ابوالفتح راوی که در ص ۴۳۰ وص ۴۰۱ وص ۱۵۳ نام او آمده است ومسعود او را عندلیب الحان نامیده است این ابوالفتح راوی درزمان حبس ثانی مسعود هم بوده و اشعار اورا نزد ثقة الملك وزیرهم میخوانده است بعید نیست در هر دو جا مقصود یك نفرباشد .

منصور دیگر از بزرگان درگـاه سلطان ابراهیم که مسعود سعد قصایـد بسیار در مدحـش دارد منصور بن سعید پسر احمد بن حسن میمندی صاحب دیوان عرض است که مختاری و ابوالفرج مداح او بوده‌اند ابوالفرج گوید :

یا رب تو کنی که عیدگردانی عید ... بر بوالفرج رونه و منصور سعید

ونیزقصیده ازابوالفرج دردست است هم در مدح او:

روزگار عصیر انگور است ... خم از اومست وجام مخمور است

تاج نرگس بفرق نرگس بر ... جام زرین خواجه منصور است

مسعود درص ٤٥ پس‌ازاداری ازدوری لهاورگوید:

این برآن وزن و قافیت گفتم ... «روزگار عصیر انگور است »

درص ٤٢ عذر میخواهی که تب او را از درك خدمت منصور محروم کرده است درص ۲۷۰ چیستانی در مدح او سروده و درص ٦ از زندان او را شفیع قرار داده است یکی از بهترین قصاید مسعود در مدح او شرح مسافرت خود و دیدن شیرژیان است ص ۱۹۸ همچنین قصیده زیبای وصف نی‌ص۲۰۱ وقصاید ذیل ص٤١٤ ص٤٧٥ ص٥١٣ که شکایت از پیری و زندان است همه درمدیح اوست .

نجات عاقبت دوره بدبختی اوسرآمد و یکی از مقربان درگاه سلطان ابراهیم عمید الملك عماد الدوله ابوالقاسم خاص اورا از قلعه نای نجات داد.

درص ٤٦٦ قصیده است درتشکرازین پابمردی

از تو بودی همه تعهد من ... گاه محنت بحصنهـای حصین

جان تو دادی مرا پس از ایزد ... اندرین حبس و بند بـازپسین

اتفاقاً بعد از خلاصی از قلعه نای و قبل از وفات سلطان ابراهیم ابوالقاسم خاص

بدرود زندگانی گفت ومسعود دررثای او قصیده غرائی دارد باین مطلع(۲۱۵)

گمان بری که وفا داردت سپهرمکر

باری مسعود سه سال درقلعه نای زندانی بود بتحقیق نمی توان معلوم کردکه چه سالی از این حصاربیرون رفته است نظامی عروضی گوید سلطان ابراهیم ازدنیا برفت وآن آزاد مرد را درزندان گذاشت لکن این قول درست نیست زیراکه خود مسعود گوید سلطان ابراهیم مرا عفو کرد واجازه رفتن بهند و رسیدگی بضیاع وعقار پدربپرعنایت فرمود . پس خلاصی او در زمان حیات سلطان ابراهیم (قبل از۴۹۲) اتفاق افتاده است ولی نمی‌توان گفت که چند سال قبل‌ازاین تاریخ آزادی یافته است . چون شروع گرفتاری اورا دردهك درسال ۴۸۰ نوشته اند اگر مدت حبس را دردهك وسو ونای ده سال بگیریم چنانکه خود درشعرمذکورتصریح میکند پس سال نجات او ۴۹۰ میشودکه دوسال قبل ازوفات سلطان ابراهیم باشد .

مطالبی که دراین فاصله میان خلاصی ازنای ومرك سلطان ابراهیم دردیوان هست خیلی روشن نیست که مدتی را معین نماید دردیوان مسعود قصاید بسیارهست که پس ازخلاصی اززندان سروده شده یا حاکی ازحبس نیست وشاید بتوان آنها را ازین مدت دانست ولی صراحت ندارد که مختص باین زمان باشد . یکی ازقصایدی که حتما دراینوقت گفته شده همان مرثیه ابوالقاسم خاص است که بیان شد دیگرقصیدهٔ است درصفحه ۱۸۲ که مسعود پس ازخلاصی از زندان سلطان ابراهیم را مدح گفته پیداست که اواخرعمرسلطان است زیراکه پسران رشید وبزرك اودر رکابش شمشیرمیزده‌اند. شاید بتوان قصیده‌ص۵۹را (هیچکس‌را غم ولایت نیست) که نکته‌گیری ازسیاست خواجه عمید حسن است دراین زمان قرار داد رجوع شود بصفحه ۷۳۳ جواب عمید حسن بمسعود که اورا متهم میکند که گفته است درعهد سلطان کسی بفکراسلام نیست ونسبت فساد بعهد سلطان میدهد این عمید حسن گویا ازامراء غزنوی درهند بوده است درصفحه ۹۱ مسعود سعد مدحی ازاو کرده واورا صدرخوانده است .

فصل دوم

زمان سلطان مسعود سوم

(۴۹۲ -- ۵۰۹)

« سلطان مسعود درعهد المستظهر بالله احمدبن المقتدر بپادشاهی نشست وحیا وکرم بافراط داشت رسوم ظلم را برانداخت وعوارض قلمی راکه زوائد بود درتمامت سربند محمود وزابلستان همه محوکرد وباج وبازکل نواحی ممالك ببخشید وکل ملوك وامرا واکابر ممالك را بر قراری که درعهد ابراهیم بوده بگذاشت.

امیرعضدالدوله را امارت هندوستان مسلم داشت ودر ایام دولت اوحاجب بزرك فوت شد وحاجب طغانتکین ازآب کنك عبره کرد بجهت غزو هندوستان و بجائی رسیدکه جزسلطان محمود هیچ لشکر آنجا نرسیده بود وهمه امورملك در عهد اومنظم بوده وهیچ دل مشغولی ازهیچ طرف نشد ولادت اوبغزنین بود درسنه ۴۵۳ مدت ملکش ۱۷ سال مدت عمرش ۵۷ سال ودرسنه ۵۰۹ برحمت حق تعالی بپوست وخواهرسلطان سنجرسلجوقی که اورا مهد عراق گفتندی درحباله او بود.» (۱)

ازنظر تاریخ همین مختصر ازاحوال سلطان مسعود بس است ولی چون مقصود ما روشن کردن سرگذشت زندگانی مسعود سعد است ناچاریم دقتی کرده تفصیلی قائل شویم دردیوان مسعود قصاید بسیاردرمدح این سلطان هست بعضی را هنگام پادشاهی بالاستقلال اوسروده است یعنی از ۴۹۲ تا ۵۰۹ و بعضی را قبل ازجلوس هنگامی که ازجانب پدرمأمورفتح هندوستان وحکمرانی درمتصرفات غزنوی بوده است ازاشعارابوالفرج رونی مداح دیگر این سلطان معلوم میشود: سلطان ابراهیم بعدازآنکه

(۱) این شرح ازطبقات ناصری نقل شد عجب است که درتمام دیوان مسعود هیچ نامی از طغانتکین فاتح بزرك هندیست وذکری هم ازوصلت با دودمان سلجوقی نرفته است. گویازمان فتوحات آن سرداربا دوره دوم حبس مسعود مطابقت دارد.

سیف‌الدوله محمود را عزل و حبس کرد پسر دیگر خود مسعود را بجای او فرمانفرمائی هند داده است ابوالفرج گوید :

مسعود جهاندار چو مسعود ملك   بنشست بحق بجای محمود ملك

پس میتوان قصاید مسعود سعد سلمان را که در ستایش علاءالدوله مسعود است دو دسته کرد بعضی متعلق بزمان فرمانفرمائی او در هندوستان که شاعر تازه از حبس ۱۰ ساله دهك و سو و نای خلاصی یافته و در لاهور بسر پرستی املاك پدر پیر خود همت گماشته است ص ۲۵۵ در این دوره که ظاهراً ۳ سال طول کشیده است (از ۴۹۰ تا ۴۹۳) قصاید بسیار در مدح علاءالدوله مسعود ساخته و فتوحات او را ذکر کرده است ص ۱۵

من بنده بفتحها همی گویم   هر هفته یکی قصیده غرا

زیرا که (ص ۸۱)

نصرت و فتح او بهندستان   سخت بسیار و بس فراوان است

از جمله این فتوحات غزو او ست در دشت شا بهار (۱) دیگر فتح ملتان و شکست دادن ملهی و پیشگوئی این که عنقریب بتکده قندهار هم چون بقعه قنوج مسخر خواهد شد (ص ۲۷) جنك مسعود را باملهی (ملتی) دریك قصیده دیگر هم شرح داده است (ص ۲۴۷) شاعر گوید دارالملك ملهی قنوج بود و سپهسالار لشکر او برهان پور نام داشت و سلطان آن قلعه را گرفت و سپاه را در هم شکست وصفی بسیار خوب ازین لشکر کشی کرده است که شخص را بیاد قصاید عنصری و فرخی میاندازد مصراع معروف عنصری را هم تضمین نموده است :

« چنین نماید شمشیر خسروان آثار »

دسته دوم از قصاید مسعود در مدح سلطان علاءالدوله مسعود متعلق بزمان سلطنت اوست و این دسته راهم میتوان به نوع تقسیم کرد

۱ — قصایدی که هنگام فرمانفرمائی شیر زاد در هند و قبل از حبس مرنج گفته است .

۲ — آنچه در این حصار سروده است .

---

(۱) رجوع شود بص ۲۸ و ص ۱۳۸ در متن اشتباهاً دشت سانهار چاپ شده است. شابهار در هندوستان مکانی است که سلطان محمود بزرك در آن جا عرض لشکر دید گردیزی ص ۸۰

(۲) ابولفرج رونی گوید در مدح بوحلیم زریر شیبانی

آنکه معبود اهل ملهی را   خرد بشکست و ضبط کرد حصار

۳ — اشعاری که بعد از نجات از حصار مرنج تا پایان دولت علاء الدوله مسعود ساخته است.

حکومت شیرزاد درهند

مسعود سعد سلمان در لاهور بترمیم خرابی های املاك و مستغلات شهری پدری خود سرگرم بود (۱) که خبر فوت سلطان ابراهیم از غزنین رسید و این پادشاه بعد از ٤۲ سال پادشاهی و تجدید شوکت اوایل دولت غزنوی در سنه ٤۹۲ اورنگ سلطنت را خالی گذاشت طبعاً مسعود بن ابراهیم که فرمانفرمای هند بود عزیمت پایتخت کرد که برمسند شاهی جلوس کند با اینکه ابراهیم ۳٦ پسر داشت چون مسعود داماد سلطان سنجر سلجوقی و شخصاً مردی دلیر بود و (درین وقت چهل سال داشت) بی منازعی بر تخت نشست و رسوم عهد پدر را کماکان جاری گذاشت و فرزند خود شیرزاد را نایب السلطنه هندوستان کرد و قوام الملك نظام الدین هبةالله ابو نصر فارسی را پیشکار و کدخدا و سپهسالار او نمود.

ابو نصر فارسی

این مردی فاضل و شاعر و شاعر پرور بود صاحب لباب الباب شرحی در تمجید او نوشته و ابیاتی ازاو نقل کرده است

دریغا گوهر فضلم که در ضدم وبال آمد — بچشم حاسدان لعلم همه سنگ و سفال آمد
چو کلك اندر بنان من بدیدی خاطر نحوی — مراتب را خبردادی که هان عزوجلال آمد
چو زخم تیغ من دیدی شه هندوستان درهند — بدستور از عمان گفتی که سام و پورزال آمد
نماز بامدادی مر نظامی را کمر بستم — نماز شام فرزند مرا نعمت زوال آمد

مرتبه ادبی و معنی این اشعار هر چه باشد نمونهٔ از ذوق آن امیر تواند بود طبعاً مسعود سعد در محضر او مرتبه ارجمند یافت از دیر زمانی پیش از آمدن بهندوستان هم میان آنها رشته دوستی محکم بوده است چنانکه درص ۷۷ گوید

بر بنده مهر داشت چهل سال و هرگز او — بر هیچ آدمی دل تا مهربان نداشت

ابو نصر فارسی یك ثلث از شاهنامه فردوسی را ازبر داشته در یکی از مجالس برخوانده است ص ٥٦٥

طیبتی تازه در میان افکند — ثلث شهنامه در زبان افکند

ظاهراً این عشق و علاقه ابو نصر فارسی بشاهنامه فردوسی موجب شده است که

---

(۱) از علاقه و املاك او بتفصیل خبر نداریم ولی چون در شهر لاهور سه حمام ملکی داشته است (گرمابه سه داشتیم بلوهور ٥۸۷) باین تناسب معلوم میشود داری مستغل بسیار بوده است.

مسعود سعد شخصاً آن‌کتاب را خلاصه کرده و اشعار برگزیده را بنام اختیارات شاهنامه تدوین نماید . عوفی در لباب‌الالباب ج دوم ص ۳۳ گوید : هرکس که اختیارات شاهنامه‌که خواجه مسعود سعد رحمة‌الله جمع‌کرده است مطالعه کند داندکه قدرت فردوسی تاچه حد بوده است .

در مجلس شیرزاد بنابرتقویت ومساعدت ابونصر فارسی مسعود سعد مقامی ارجمند داشته و در پهلوی سپهسالار می‌نشسته است (ص۵۷۰) وبا این‌که پیر و علیل بوده واز سر وشکم ناله داشته پی در پی جام شراب را ساقیان باو میداده‌اند و تا انعامی نمی‌گرفته‌اند او را معاف ازشراب نمی‌کرده‌اند . در این مجالس که شرح‌آنها در مثنوی آخر دیوان ضبط است مسعود گستاخ شده باشاره شیرزاد وتحریك ابونصرفارسی اشعاری برای حضار می‌ساخته و اسرارآنان را روی دایره میریخته است امیر بهمن وامیرکیکاوس وابوالفضایل وسید قماری و امیر ماهو و شاهینی را بصفات گوناگون استهزاءآمیز یادکرده است مطربان و بازیگرانی‌راکه در حضور شیرزاد نمایش (تیاتر) می‌داده‌اند (ص۵۷۱) نام برده و مفاسد اخلاقی آنان را بر شمرده است این ابیات یا بدیهةً در مجلس بزم و هنگام سرگرمی ازباده ناب‌ساخته شده یادروقت دوری شاعر ازبارگاه شیرزاد و توقف در چالندر برسبیل مطایبه و برای یادآوری سروده شده است (ص۵۷۹) ازتکلف خالی است ونکاتی در بردارد که در سایر مثنوی‌هـای زمان دیده نمی‌شود مثلا احوال واخلاق هریك ازعمله طرب را بادقت وصراحتی بیان‌کرده است علی‌نائی از نی‌زنان پیر دربارشیرزاد است ص ۵۷۲ سابقاً در خدمت سیف‌الدوله محمود هم بوده است (ص ۵۳٤) با محمد نائی‌که البته جوان وتازه‌کار است رقابت دارد دلخوشی آن پیرمرد پبولی است‌که جمع کرده ومرابحه میدهد . وصف‌کودك جعبه‌زن در ص۵۷۵ و رفتاری‌که شیرزاد با او می‌کرده یك پرده نقاشی است .

در این دوره مسعود اعتبار واهمیتی دربارگاه شیرزاد داشته و از ابونصرفارسی تقاضـای شغل وعملی‌کرده است (ص۱۷۰) اتفاقاً موقع مناسبی پیدا شد .

چالندر

از ناحیه دهگان شبی خبر بلاهور رسید که سابری نام با ده هزار سوارو پیاده بعزم جنك پیش‌میآیدابونصر فارسی شخصا به مقابله او رفت و بیك منزل از آب

زاوه گذشت (۱) و درناحیه سیرا بدشمن رسید و چنان قرار دادکه آب زاوه در برابر خصم و سپاه او ودرپس آنها باشد سابری ناچار خود را بآب افکند ولی درآن غرقاب به هلاکت رسید.

دراین جنگ مسعودسعد با ابونصر همراه بوده ووصفی بدیع ازمیدان جنگ کرده است در نتیجه این فتح ولایت جالندرکه تاآنوقت باختیار دولت لاهور نیامده بوده مسخرشد وابونصرحکمرانی آنجا را بمسعود سپرد جالندر شهری درپنجاب وسابقاً دارالملك آن ولایت بوده درزمان غزنویان لاهور دارالملك شد صاحب حدود العالم گوید جالندر شهری‌است برکوهی اندر سرد سیر و ازو مخمل وجامه‌های بسیار خیزد از وصف‌هائی که مسعود راجع براه جالندرکرده است همچنین پیداست که ولایتی کوهستانی وصعب‌العبور بوده است.

باری تفویض ولایت تازه فتح شده جالندر بمسعود سعد حکایت از دلبری و تدبیر او می کند درهمین قصیده مسعود بابونصر فارسی می‌گوید زایان سله (که درآن جانب جالندر قرار دارند) در نهان عصیان می‌ورزند تو لشکر بجالندر بیاور من ضمانت می‌کنم کـه هر ده تن را گرفته در اختیار توبگذارم این ادعا نیز دلیل شجاعت مسعود تواند بود درصفحه ۵۸۱ بخواجه ناصر نامی مینویسد که من نزد ابونصر فارسی بسیارگرامیم ولی شغلی دارم پر ازبیم و امید گاهی در حضورم وگاه دربیابانهای سخت ودرنقاط بعید دور ازدوستان شهری میگذرانم.

در این ایام است که سلیمان اینانج بیك قصیده برای او فرستاده (ص۷۳٤) ومسعود اورا جوابی گفته است (ص۳۲۷) وشرحی از زحمات خود درنگاهداری ولایت کوهستانی جالندرگوشزد کرده است این رباعی نیز در ص۷۰۲ یادگار این روزگارکامرانی است

از بخشش دست من‌زسیم و زرپرس   وزخوی خوشم زمشك وازعنبر پرس
از قوت بازوی من از خنجر پرس   وز هیبت من ز راه جالندر پرس

درین وقت است که شاعران نامی درباره اوقصاید ساخته از او توقع صله داشته اند مثلا عثمان مختاری شاعرمعروف که سنائی درحق‌او گوید

نشود پیش دوخورشید و دومه تاری و تیر   کسر برد لمعهٔ از خاطر مختاری تیر

قصیده‌ای درمدح مسعود ساخته است (ص ۷۳۰) واز او صله طلب کرده است واین

(۱) ابوالفرج رونی درمدح ابوالحسن‌علی گوید:

ز رود زاوه عبره کرد بحرما   نبیره رجای خلق ابوالرجا

دیوان مسعود سعد (ص۷۲۳) رباعی   ای‌زاوه اگربهشت پیداست توئی.

نکته دلیل عظمت جاه و کمال سخای مسعود سعد تواند بود اختری شاعر قصیده ۳٤ بیتی نزد مسعود فرستاده و اوجوابی بهمین مقدار با التزام لفظ اختر درهر بیت داده است (ص ۲۹۰)

این ترقی فوق‌العاده مسعود یعنی مرزبانی و قهرمانی ولایت چالندر حسد حاسدان را برانگیخت وخود این امر را پیشگوئی کرده در قصیده ص ۲۵۵ خطاب بسلطان مسعود گوید سلطان رضی ابراهیم مرا عفوکرد تا ازقلعه نای بیرون‌آمده درلاهور به نگاهداری املاک پدری پرداختم وکفاف عشیره بسایر خود را مهیاکردم بونصر فارسی مرا مثل نایبان دیگر حکمرانی ولایتی ببخشید اگر کسی ازاین انتصاب تعجب کند باید بخاطر آورد که سلطان ابراهیم غلامی را بحکومت ولایت لوکرگماشت پس چه شگفتی است که من‌هم درعهد تو قهرمان چالندر باشم؛ لکن در این شغل ازکید حاسدان بیمناکم زیراکه سالها درکوه و قلعه گرفتار بوده‌ام و میدانم که حسود چه میکند ؛ از این‌جهت باحتیاط تمام قدم برمیدارم دشمنان بسیار دارم و جزحمایت پادشاه خود را دربرابر آنان پناهی نمی‌بینم .

دشمن کار خود راکرد درباریان مسعوددرغزنین وخدمتگزاران شیرزاد درلاهور نمیتوانستند ترقی فوق‌العاده ابونصر فارسی را تحمل کنند وآسایش مسعود سعد راکه طرفدار او بودند به بینند پس بنای سعایت گذاشتند و نخست تیشه بریشه قدرت ابونصر زدند ودرنزد شیرزاد از او بدگفتند بنابرقصیده ۵۰٤ خصم ابونصر فارسی دوتن بوده‌اند یکی مرغزی دیگر رازی .

بشنو سخن او و بر خلافش مشنو سخن مرغزی و رازی

در قطعه معروفی که مسعود سعد شکایت از بوالفرج نامی میکند وگوید ص ۶۳۵

بوالفرج شرم نامدت که بجهد بچنین حبس و بندم افکندی

وآن قطعه را بعضی خطاب بابوالفرج رونی شاعر میدانند ابیاتی هست که معلوم میکند ابوالفرج ساعی ازپروردگان ابونصر فارسی بوده وچندان اورا پرورش داده و تربیت کرده که قوت گرفته وعاقبت‌بونصر را از بیخ برکنده است بونصر خود هم میدانسته که ابوالفرج بادشمنان اوهمدست شده واین سعایت را کرده‌اند . چنانکه سابقاً بحث شد (ص یز) بعضی برآنند که این شخص نمام وبدگو ابوالفرج رونی نیست زیراکه او مرتبه بلندی نداشته که بتواند ابونصر پارسی و مسعود سعد را خوار کند پس گمان کرده‌اند که

ابوالفرج نصر مراد ابوالفرج نصربن رستم صاحب دیوان‌هند باشدکه‌ازامراء بزرگ بوده وچنانکه‌ازص۱۳۵ برمی‌آیدخواجه عمیدلقب‌داشته‌وحکمران‌شهر لاهور بوده ودرص۱٤۷ مسعود ازنصب او بحکومت‌لاهور شادی وشکرگزاری نموده‌است که رفع

ستم سلف او میشود و ارزانی بلهاور روی میآورد . این ابوالفرج ممدوح ابوالفرج رونی بوده و مسعود سعد قصاید چند در ستایش او دارد و مسمط ص ٥٤٨ که مصراع منوچهری (خیزید وخز آرید که هنگام خزان است) در آن تضمین شده مدح اوست و چنین پیداست که میان مسعود وابوالفرج بن نصر دوستی صمیمیت بوده است وقتی ابوالفرج مغضوب ومعزول شده ومسعود درقصیده (٢٨٨) اورا تسلیت گفته ودلداری داده است مجدداً عملی در لهاور باو رجوع کرده‌اند ومسعود اورا تهنیت گفته است از این قصیده پیداست که ابوالفرج شاعر و نویسنده بوده است (ص ٣١١)

رهی نثر توشاید هزار چون جاحظ — غلام نظم تو زیبد هزار چون اخطل

چنین پیداست که این ابوالفرج بر بونصر فارسی رشك برده و بسعایت او برداخته است (١)

وین چنین قوتی تراست که تو — پارسی را کنی شکاوندی

وعاقبت بونصرفارسی وبستگانش هربیلائی گرفتار شده‌اند ویکی از آنها مسعود بوده‌است چنانکه نظامی عروضی درچهارمقاله راجع بمدت حبس اوگوید :

« در روزگار سلطان مسعود ابراهیم بسبب قربت او ابونصر پارسی‌را هشت‌سال بود »

دوره قهرمانی چالندر وترقی او درعمل بسر آمد و گویا مدت آن هم خیلی طولانی بوده است ص ٣١٢

وداع کرد مرا دولت نکرده سلام — فراق جست زمن پیش از آنکه بود وصال

چون پیرهن عمل بپوشیدم — بگرفت بلای بد گریبانم

و در ص ١٢٤

بس زود برآمد زفلك کوکب سعدم — چه سود که دروقت فروشدچو برآمد

آتش شغل من نجسته هنوز — دود عزلم بر آمد از روزن

بدبختی او بعداز مغضوب شدن ابونصر پارسی باین ترتیب شروع شده است که نخست او را از حکومت چالندر معزول کردند وبعد باملاك او دست اندازی نمودند و جمعی از لشکریان را بملك او فرستادند در ص ٤٨٢ قصیده خطاب بعماد الدوله ابو سعد بابو که یکی از امراء لاهور بوده دیده میشود شاعر شکایت میکند که او را بی تقصیر خرد کرده است و جماعتی دیلمان سربرهنه و پابرهنه سیاه رو وترش خورا بقریه او فرستاده

---

(١) عنوان قصیده ص ١٣٩ اشتباه است قصیدهٔ در مدح ابونصر فارسی است نه ابونصر بن رستم

است این جماعت ازحرص وبغض چنان سیمائی دارندکه گوئی مبتلا بباد لقوه هستند خانه او را آن سگان شکم خواره فروگرفته ومبدل بمزبله وپارگین کرده‌اند یك درم سیم درکیسه ویك ذره مغز درکله‌اش نگذاشته‌اند ازپنج خانه و ده ویران حاصلی برایش باقی نمانده یك‌جو ویك‌خردل محصول بدست اونرسیده است (۱)

این بو سعید بابورئیس دیوان رسایل بوده است درص۷۳ گوید :

موافق در همه احوال با او　　　جمال صدر دیوان رسایل(۲)

با این سخت‌گیری‌ها مسعود سعد در لاهور تاب مقاومت نیاورده

ثقة‌الملك بداد خواهی رهسپار غزنین شد (ص ۱۵۱) امید او در دربار سلطان مسعود به خواجه طاهر بن علی ثقة‌الملك وزیر وخاص وخازن شاه بودکه بنابرقول نظامی عروضی برادر زاده ابونصر منصوربن مشکان (متوفی‌در۴۳۱) رئیس دیوان رسائل سلطان‌محمود بزرك وپسرش سلطان مسعود اول واستاد ابوالفضل بیهقی وصاحب کتاب مقامات بونصرمشکان بوده(۳)

شرح حال خواجه طاهر درلباب‌الالباب ج ۲ص۲٤٦ چاپ اروپا هست سنائی درکارنامه بلخ اورا مدح‌کرده است .

ثقة‌الملك طاهر بن علی　　　بادشه نبی واو چو ولی

تا تراکرد آسمان ظاهر　　　یك زمین‌است وطاهر وطاهر

مختاری هم اورا مدح‌کرده است : «طاهر ثقة‌الملك‌سرداد‌گران»

یك زمانی حکومت‌لاهورداشته است ابوالفرج رونی گوید :

بقدوم عزیز لوهاو ور　　　مصرکرد وزمصر بیش بجاه

در این زمان بود که سلطان مسعود سفری بهندوستان کرد و ثقة‌الملك پذیرائی

---

(۱) در ص ٦۰۰ هم خطاب باوگوید:

خرد بشکستیم کنون شاید　　　که‌کنی این‌شکسته راکفشیر

(۲) مسعود قصاید دیگرهم در مدح او دارد مثلا در ص۱۰۷ و در ص ۳۵۰

ابوالفرج رونی هم‌بسیاراوراستوده است :

صدر بابوئیان سزا باشد　　　که در او عقل را ثنا باشد

خواجه بو سعد کارنامه سعد　　　پشت بابوئیان و روی تبار

عمید مملکت بو سعد بابو　　　که باب همتش با بیست مشکل

(۳) صلاح‌الدین صفدی وافی بالوفیات ــ ابن‌الاثیر حوادث سال٤۳۱ــ تاریخ‌بیهقی‌دربسی موارد ذکر اوراکرده‌اند .

شابانی ازاو درلاهور نمود(ص۳۱٦)

ازقصاید بسیاری که مسعودسعد درستایش او گفته آشکاراست که میان آنان ازدیرزمانی سابقهٔ الفت برقراربوده است.

«مسعودسعد بنده سی‌ساله من‌است ص۴۳۰»(۱)

باری نظر باین سابقه مسعود سعد شکایت‌لاهوریان را باو برد وپیغام دادکه شغلی‌تازه باو بدهند خواجه طاهر پذیرفت واو‌را از شادمانی‌کرد ومسعودبار دیگرمسرور گشت که ازنایبان‌دیوان شده است (ص۳۳۷)

گفتم آن شغل را بقوت این — ز سر امروز تازه‌گردانم

خواستم تا قباله بنویسم — نایبی را بشغل بنشانم

ولی آن‌کاررا باو ندادند وبیگانهٔ را براوترجیح نهاده اورا درچشم دوست ودشمن خوار کردند وشاعر رنجیده چنین‌گفت

چون ز من مهتر آمد اجنبئی — خیره اکنون زنخ چه جنبانم؟

در این قصیده اظهار رنجش کرده وبی‌نیازی خودرا ازشغلهای دیوانی‌ظاهرساخته و توکل بخداوند نموده‌است ظاهراً حاسدان این رنجش اورا چنان‌آب وتابی دادندکه ثقةالملك ازحمایت اوسرد شد وعاقبت سلطان مسعود فرمان داد تا اوراکه فضول است(ص۱۵۵) درقلعه مرنج حبس کردند (۲)

علل‌حبس

بنابرآنچه در چهار مقاله و سایر تذکره‌ها دیده‌میشود علت این حبس بستگی مسعود سعد بابونصرفارسی بوده است ولی خود او در ضمن حبسیات چند چیزرا سبب اصلی دانسته است:

۱ــ همت بلند وذکاء که تن بخواری تملق نمی‌داده وبرهمکنان‌گران می‌آمده است.

فغان‌کنم من ازین همتی‌که هر ساعت — زقدر و رتبت سر برستارگان ساید

چو زاد سرو مرا راست دیدورهمه‌کار — چو زادسروم از آن هرزمان بپیراید

گناه را از طبع خود دانسته (ص۱۰۸)

---

(۱) وفات ثقةالملك معلوم نشد در میان ۵۰۰ و ۵۱۰ اتفاق افتاده است.

(۲) یکی از مدایحی‌که مسعود درحق ثقةالملك گفته لغزی است بنام آتش درص۱■۱ که در آنجا اشاره به جواز نکاح آتش پرستان کرده است درین باب در صفحه٦۳۳ نیز اشارتی نمود است درص۱۹۳ کلمه پارسیان بجای ایرانیان قدیم بکار رفته است.

وین که طبع را نهم که همی | مایه فطنت و ذکا باشد
این همه رنج وغم از خویشتنم باید دید | تا چرا طبع و دلم مایه هر ذهن و ذکاءاست

(۲) حسد جاه ومقام .

ازقصیده ص۱۵۳ که درزندان مرنج درجواب محمد خطیبی ساخته آشکاراست که بلای خود را ازشغل حکمرانی چالندر دانسته است محمد خطیبی نیزشاعر وعامل دیوان بوده ومسعود با او مشاعره داشته است (ص۶۳٤)

ای شعر محمد خطیبی | چون گل همه حسن ورنك وطیبی

سلطان این محمد خطیبی را حکمرانی ولایت قزدار (قصدار) داد لکن حاسدان تهمتی بر او نهاده و بزندانش انداختند از آنجا قصیدهٔ سراسر شکایتی بمسعود سعد فرستاده ومسعود در حصار مرنج در جواب او نوشت که ازناله های توعجبی ندارم زیرا که عادت بزندان نکردهٔ وتازه کارهستی .

تو نو گرفتی در حبس و بند معذوری | اگر بترسی ازاین بند وبشکهی ز خطر
منم که عشری ازعمرشوم من نگذشت | مگر بمحنت ودر محنتم هنوز ابدر
شده برآب دو دیده سبکتر از کشتی | اگرچه بندی دارم گرانتر از لنگر

وباو می‌نویسد علت حبس من وتو حکمران شدن و محسود شدن است ما را فضول دانسته وازسرخود بازکرده اند

چو بنگریم همیدون پس ازقضای خدا | بلای ما همه قزدار بود و چالندر

توچون تازه کاری هرقدرمیخواهی کوشش کن که خلاص شده بشغلی برسی اما من بکلی ناامید شده‌ام وازلشکرکشی وحکمرانی توبه کرده ام

تو گردگنبد خضرا برای و شغل طلب | که من هزیمت گشتم ز گنبد اخضر
وگر خلاصی باشد مرا و خواهد او | نباشد هوس لشکر و هوای سفر

سرهنك محمد خطیبی ازامراء فاضل و سخن سنج این عهد بوده است و سنائی در مدح او ابیاتی دارد .

زهی سزای محامد محمدبن خطیب | که خطبه‌ها همی ازنام تو بیاراید
شنیدمی که همی در نواحی قصدار | ستاره ازتف توچون درم بپالاید
شنودمی که زناایمنی درآن کشور | ستاره برفلك از بیم روی ننماید
کنون‌شدست برانسان‌زفر وحکمت تو | که گردباد همی برگ کاه نرباید

ازابیات دیگراین قطعه مستفاد میشود که محمد خطیبی وقتی ازفرط پریشانی زهر خورده ولی بهبود یافته است وسلطان مسعود انگشتری بدوعطا فرموده است .

اما قصدار یا قزدار کرسی ولایتی است بنام طوران در میان مکران وهندوستان واقع بوده و سلطان محمود غزنوی در آغاز کار آنجا را بتصرف آورده‌است. ابن حوقل گوید بر یك وادی مشرف است در وسط شهر قلعهٔ است و پیرامون شهر را مزارع خرم فرا گرفته است مقدسی گوید شهر دردوجانب بستر یك رودخانه خشکی قرار دارد قصر سلطان درجانبی و قلعه در سوی دیگر رود واقع است صاحب تقویم البلدان مینویسد قزدار قلعه است کوچك مانند دهی در دشتی طویل روی تلی قرار دارد نیز ابن حوقل مینویسد میان قزدار وبست ۸۰ فرسنك است ازآنجا تا مولتان قریب بیست منزل راه است.

۳ـ فریب وغرور

مسعود سعد خود را فریب خورده میداند ولی معلوم نیست که چه کسی وچگونه اورا گول زده است تا مرتکب جرمی شده وبحبس افتاده است.

درهمین قصیده بمحمد خطیبی گوید که خصم دانش من مرد نیست اگر چه جوشن و مغفر بپوشد ولی چون بخت مساعدتی نکرد قلمدان من ازدوکدان او بگریخت وعمامه من از معجر او شکست خورد از حماقت و خامی دری را کوبیدم و معلوم شد که خر و ابله و مغفت هستم. یاد دارم که از فرط حماقت در جوانی ریش خود را گرد کردم وپدرم همیشه مرا گاوریش خطاب میکرد که بمعنی نادان و گول است فضایلی که می آموختم همه مایه عذاب من شد اکنون دانستم که علم و فضل بدرد نمیخورد از این رو پسر خود سعادت را بشغل جولاهگی گماشته ام.

بدو نوشتم و پیغام دادم و گفتم　　　که‌ای سعادت درفضل هیچ رنج مبر

اگرسعادت‌خواهی‌چونام‌خویش‌همی　　　بسوی‌نقص‌گرای وطریق جهل سپر

ای فرزند اگراقتضاکرد مثل سگ عف عف‌کن ومثل خر عرعر بزن زیراکه چون شخص‌در محفل سگان ومجمع خران افتاد چاره جزهمرنگی با جماعت ندارد.

که بردرندسگان‌هر که‌را نگردد سگ　　　لگد زنندخران هر که‌را نباشد خر

دراین قصیده وصف حالی ازخودگفته وسلطان مسعود و طاهرثقة الملك را ستوده و عذر خواسته است که اگرشعرمحکم نیست درزندان مریض افتاده است. درجای دیگرازاحمقی وفریب خوردگی خود مینالد (ص۲۸٤)

دعوی زیرکی همی کردم　　　زد لگد ریش گاویم هنجار

در جهان هیچ آدمی مشناس   بتر از ریش گاو زیرك سار

در قطعه ص۱۲۲ که برجوانی تأسف خورده گوید دشمن من اگر مرا بخشم شاه گرفتار کرد برای خود نیکو دید وابله نبود مثل شطرنج بازان خدعه کرد بمن گفت شاه کش در صورتیکه شاه درمیدان نبود وتهمت او اصل نداشت .

گر این قصه او ساخت معلوم شد   که جز قصه شیر و روبه نبود

درص۳۱۳ به ثقةالملك گوید

درآمد بس دشمن چو چرغ وقت شکار   چو چرز بزد ناگه بریش من بیخال

درصفحه ٤٥٥ اشعاری است که در مرنج گفته و علت گرفتاری را چنین ذکر میکند دشمن و دوست دیده بودند که پارسال من از جمله اعیان بودم واسب و بنده بسیار و مال ونعمت بیشمار داشتم دوستان که مرا دراین جاه رفیع و مستی عزت میدیدند میگفتند کم کمتر کن و برحذر باش من در عین مستی التفاتی نمیکردم و ازچپ و راست اسب میدوانیدم اعتماد تام داشتم که کسی نمیتواند تهمتی بر من بنهد زیراکه عمر خود را درخدمت دیوان وثنای سلطان گذرانیده بودم .

از عمل نیست یکدرم باقی   بر من ازهیچ وجه در دیوان

هرچه دارم ازدولت شاه وصله اشعاری است که سروده ام

من همی گفتم این وهاتف گفت   سبلت و ریش گنده کم جنبان

بااینکه این علت ها را میشمارد ولی درحقیقت نمیداند که چراگرفتار شده است (ص۷۳)

گر بدانم که چرا بسته شدم بیزارم   ازخدائی که همه وصفش بی چون و چراست

درصفحه ۳۵۷ گوید :

محبوس چرا شدم نمیدانم   دانم که نه دزدم و نه عیارم

نزهیچ عمل نوالهٔ خوردم   نز هیچ قباله باقئی دارم

ومتعجب است که شاعرچه میتواند بکند که این قدرخطرناك و مستحق این بندگران باشد (ص۱۰۹)

شاعرآخرچه گوید وچه کند   که از و فتنه و بلا باشد

گر بعیوق برفرازد سر   شاعر آخر نه هم گدا باشد .

درمرنج یاری در برابر غمز حاسدان نه یاری ثقةالملك سودی داد نه فضل و کمال و سابقه خدمت ؛ او را در حصار مرنج که از

قلعه های مشهور بوده بزندان افکندند (۱) ص۱۰۸ فرش او پاره بوریا وغذای اونان کشکین پای‌اودرزنجیر[ص۱۵۰ ص۵۹] جامه اوازپلاس وشال[ص۳۱۳] خدمتکاراوغلام و کنیزکی بود غلام ازبیم سرمایه هرشب درجوالی فرومیشد وهرسه تن سه روز یکباربیکمن کال (کاورس) برای خوراك قانع میشدند درص۵۸ گوید :

گرخوردنی باید هر هفته یکی روز ❊ ازدست مرا کاسه‌واز زانوخوان است

ورهیچ بزندانبان‌گویم که چه داری ❊ گوید که مخورهیچ که ماه‌رمضان است

گویمش که بیمارم روشربت آب آر ❊ خنده زند و گوید خودکاردرآن است

بدبخت‌کسی‌ام که از آن نعمت چندان ❊ امروز همه قصه من قصه نان است

ازهمه بلای زندان سخت‌ترنگرانی خویشان وفرزندان است که درلاهورمانده‌اند بخواجه طاهرگوید ص۱۰۹

نیك دانی‌که از قرابت من ❊ چند گریان و پارسا باشد

چون منی‌را روا مدارامروز ❊ که ز فرزندگان جدا باشد

درص۳۱۲ گوید :

دلم زمحنت‌خون‌گشت‌وخون همی گریم ❊ همه شب ازغم عورات و انده اطفال.

درقصاید حبسیه مسعود ناله بسیار ازفراق اولاد دیده میشود.

تیر و تیغ است بر دل و جگرم ❊ غم و تیمار دختر و پسرم

یکی ازفرزندان او سعادت است که ذکری از او شد وهنگام حبس شدن درمرنج اورا بیکی ازخواجگان لاهور موسوم به مظفر کریوه سپرد ص ۶۱۱ در ص ۷۰۱ آن فرزند را بکسب هنرتحریص میکند و در صفحه ۷۰۳ بیاد او در حبس با بساد راز ونیاز می‌نماید.

مسعودکه بود سعد سلمان پدرش ❊ جائی‌است که‌ازچرخ گذشته‌است سرش

ای‌باد چه گوئی‌که سعادت پسرش ❊ دارد خبرش‌ــ که گوید اورا خبرش

سعادت بعد از پدر باقی بود بنابرقول امین احمد رازی بهرامشاه او را آزمود و

---

(۱) مکان مرنج پیدا نشد برهان قاطع ومجمع‌الفرس گویند قلعه‌ای است درهندوستان درتاریخ زین الاخبار گردیزی ص۱۰۹ چاپ برلن آمده است که سلطان مسعود اول خزائن و گنج هائی راکه سلطان محمود در قلعه ها و جایها نهاده بود همه را بغزنین آوردچون قلعه دیدی روــ ومندیش ــ وپای لامان ــ ومرنج وبیاید گوت ظن قوی میرود که لفظ ما قبل آخرمرنج باشد وپای لامان همان نای لامان است‌که درتاریخ سیستان ص۲۱۶ هم ذکر آن رفته است ودراین مقدمه اشاره کرده ایم.

سعادت این رباعی را بدیهه گفت وسلطان دهانش برزرکرد

همزاد رخ نگار ما بوست نه گل   زین روی رخ نگار نیکوست نه گل
مارا رخ دوست باید ایدوست نه گل   زیرا گل چشم مارخ اوست نه گل

در تذکرهها این ابیات ازو نقل شده است (۱)

بر گل عبیر داری و برلاله مشک ناب   بر نارود دانه لؤلؤ و بر ناردان گلاب
بر نسترن بنفشه و سوسن بر ارغوان   سیب از ترنج غبغب و نار از گل خوشاب
در حقه لعل گوهر و در گوهر آب خضر   در آب عکس آتش و آتش میان آب
در روز ظلمت شب و در شب چراغ روز   در شام صبح صادق و در سایه آفتاب

غیر از سعادت پسری دیگر صالح نام داشته که فارس میدان بوده و هنگام حبس پدر در قلعه مرنج وفات یافته است (ص۵۸۹) در چند جای دیگر هم برمرگ این فرزندنوحه میکند رجوع شود بصفحات ۶۹۸-۱ ۷-۷۰۹-۷۱۹

مسعود در قلعه نای از دختر و پسر وپدر ومادر خود یاد میکند (ص۳۳۱) و بعد از خلاصی از مرنج در زمان سلطان مسعود (ص ۲۲٤) و در عهد ملک ارسلان از عیال بی حد واطفال بسیار و از عورات بینهایت نالیده است

در حصار مرنج از یاد این عائله بیشمار غافل نبود مگر وقتی که سختیهای زندانیان وصعوبت مکان اورا بخود مشغول میکرد در ص۴۳۰ گوید:

اکنون در این مرنجم در سمج بسته در   بر بند خود نشسته چو بر بیضه ماکیان
رفتن مرا زبند بزانوست یا بدست   خفتن چو حلقه هاش نگون است یا ستان
سکباجم آرزو کند و نیست آتشی   جز چهرهٔ بزردی مانند زعفران
در هیچوقت بی شفقت نیست کوتوال   هر شب کند زیادت بر من دو پاسبان

ودر ص۵۱۰ نیز شکایت از زندانبان است

در این زندانگاه بیاد جوانی مویه میکرد (۵۹۷)

تاری از موی من سفید نبود   چون بزندان مرا فلک بنشاند
ماندم اندر بلا و غم چندان   که یکی موی من سیاه نماند

گاه از تنگی جای مینالید

از ضعیفی دست و تنگی جای   نیست ممکن که پیرهن بدرم
درسمجی چون توانم آرامیدن   کز تنگی آن نمیتوان خسبیدن
یارب که همی بچشم خواهم دیدن   جائیکه درآن فراخ بتوان ریدن (ص۷۱٤)

---

(۱) رجوع شود برساله حصار نای سهیلی خونساری

وگاه از عفونت مکان ناله میکرد (ص۶۲۳)

چو من مهندس دیدی که کردی از سمجی — بخاری وطبی مستراح و کاشانه

زمانی آرزوی مخملی میکرد که ازآن بوی لاهور بیاید ص۵۹۲

مکرر از بیماری در زندان نالیده است ص۱۶۸

خلاصه شکایت او را نهایتی نیست و در هرباب از فرط صراحت و صداقت شخص را متأثر ومتألم میکند.

تنها تسلی خاطر او بشعر و شاعری بود که بوسیله شهپرخیال از دیوارهای زندان رهائی یافته پروازهای سخت میکرد

گردون برنج ودرد مرا کشته بود اگر — پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای

شعر گویم همی و انده دل — خاطرم جز بشعر نگسارد

پیوسته خود را امید میداد که از زندان بیرون آمده در مجلس بزم سلطان وگرمگاه رزم خطیب شیرین زبان وفارس میدان شود (ص۸۷)

زیراکه روزگار چنین شمشیری را پیوسته درنیام نخواهد گذاشت ص ۲

آن گوهری حسامم در دست روزگار — کاخر برونم آرد یکروز در وغا

در صد مصاف معرکه گر کند گشته ام — روزی بیک صقال بجای آید آن مضا

حق نخفته است ص۱۰۶ روزی از حبس بیرون جسته ص۱۶۳

باز همان شیر دژ آگه شوم — کز من بی شیر شود مرغزار

این زندان با همه سختی عبرت بخش است و بمنزله صیقلی برای روح محسوب میشود ص ۳۰۵ ومن ازآن بند و تجربت و شهرت و نام میگیرم ص۸۳

ثقة الملک اورا در حصار مرنج از هرحیث رعایت میکرد و در ص۳۸۲ گوید با این همه اکرام تو من زندان را بلاهور ترجیح میدهم زیراکه تنک تنک جامه و بدره سیم و زر بمن میرسد ص۱۶۷ واز صلات تو مرفه الحال هستم ص۳۱۲

تاریخ ومدت حبس

سابقاً گفتیم که مسعود دو دوره حبس داشته است یکی در قلعه های دهک و سو و نای در زمان سلطان ابراهیم چنانکه خود گوید

هفت سالم بکوفت سو ودهک — پس از آنم سه سال قلعه نای

دیگر در قلعه مرنج در زمان سلطان مسعودبن ابراهیم آغاز این حبس را ظاهراً باید یکسال بعداز وفات سلطان ابراهیم که در ۴۹۲ واقع قرار داد زیرا که دوره کامرانی مسعود و حکمرانی او در چالندر بسیار کوتاه بوده است چنانکه ذکرشد.

از اشعاری که در مرنج ساخته است بیش از ۳ سال مدت حبس در آن قلعه قید و تصریح نشده است.

از قصیده ص ٤۵۵ معلوم میشود که سال اول حبس اوست

دشمن و دوست دیده بود که من   یار بودم ز جمله اعیان

واز قصیده ص۲۸۳ آشکار است که دوسال در این حصار بوده است

چون ز امسال و پار یاد کنم   زار گریم ز حسرت پیرار

و قصیده ص ۵۳٦ را که یك بیتش در بالا ذکر شد در سال سوم حبس این حصار ساخته است.

در مرنج کنون سه سال بود   که ببندم در این چو دوزخ جای

از ۳ سال بیشتر تصریحی ندارد که جمعاً با ده سال دوره حبس نخستین سیزده سال میشود ازاین رو شخص حق دارد که بگوید تمام مدت زندان های مسعود سعد ۱۳ سال بوده است و اینکه بعضی ۱۹ و ۳۲ سال نوشته‌اند خطاست چنانکه در ص ۲۷٦ که در مدح ملك ارسلان پسر سلطان مسعود در سال ۵۰۹ گفته تصریح دارد که جمعاً چقدر عذاب زندان چشیده است و پیداست بعد از ملك ارسلان دیگر محبوس نشده است

من بنده سال سیزده محبوس مانده‌ام   جان کنده‌ام زمحنت درحبس ودر حصار

ولی دو دلیل هست که مدت حبس او را از ۱۳ سال باید بیشتر دانست یکی قول نظامی عروضی که گوید بمناسبت قربت ابونصر فارسی ۸سال دیگر او را حبس کردند دیگر قول خود او درقطعه که خطاب بابوالفرج ساخته و گوید

مر ترا هیچ باك نامد از آنك   نوزده سال بوده ام بندی

پس کلمه سیزده در قصیده مدح ملك ارسلان خطای نویسندگان است و باید آنرا نوزده یا هیجده خواند «من بنده سال نوزده محبوس مانده‌ام»

و این عدد نوزده یا هیجده که جمع بین ده‌سال حبسهای عهد سلطان ابراهیم و هشت سال قول نظامی عروضی است صحیح ترین اقوال است

بنابراین مدت هشت سال در مرنج گرفتار بوده است و اگر ابتدای این حبس را یك سال بعد از جلوس سلطان مسعود بگیریم ٤۹۳ باید انتهای آن را در آخر سال ۵۰۰ هجری قرار داد

پس این بیت که در ص۵۹۰ گوید:

تو خود چنین گیر آخر نه پنجه‌و دو گذشت   هر آنچه خوشتر گیتی ز عمر من بربود

قبل از حبس مرنج بود است

و این بیت (درهمان‌صفحه) درحصار مرنج ساخته ساخته شده‌است

پنجاه وهفت رفت‌زتاریخ عمر من	شدسودمند شدت و ناسودمند ماند

واین‌بیت که درص ۱٦۲ گوید:

شصت دوتاکرده‌مرا همچوشست	سال بدین‌جاری رسید از شمار

در مدح سلطان مسعود است و پیداست که هنوز از حبس خلاصی نیافته و مورد توجه پادشاه قرار نگرفته است از ین قرار در شصت سالگی هم در زندان بوده است.

پس شصت سالگی عمراو پیش از خلاصی است که در سنه ۵۰۰ واقع‌گردیده است یعنی در سالهای ۴۹۸ یا ۴۹۹

و مؤید این حدس قصیده ص ۱۷؛ است که خطاب بسلطان مسعودگوید:

شصت و دوسالگی زتن ببرد زود	زان‌پس که بوددرهمه میدان‌مرامجال
اندك‌شدست‌صبرم وبسیارگشته غم	از اندکی دخل و زبسیاری عیال
من‌خودزوامهاکه دراوغرقه گشته‌ تن	بادهردر نبردم و با چرخ درجدال
در آرزوی آنم کز ملك وضیعتی	آرد بریع برزگرم یك قفیزکال

بنابراین در ٦۲سالگی از حبس خارج و درفکر نان و جامه عیالات وتهیه ملك بوده و تقاضا داشته که سلطان وام های او را بگزارد و از ص ٦۰۷ معلوم میشود شاه دو قریه باو وقف کرده است و شاعر ثواب آن را بپادشاه نثار می‌کند و اگر سال شصت و دوم عمرش مقارن خلاصی از قلعه مرنج باشد یعنی سنه ۵۰۰ پس تولد او در ۴۳۸واقع‌میگردد چنانکه دربحث سال ولادتش گذشت.

دوره رهائی

بنابرآنچه ذکر شد در آخر سال ۵۰۰ هجری مسعود سعد پس از ۱۹ سال حبس مورد عفو سلطان مسعود شده و در تشکر ازین رهائی گفته است ص۳۴۲

در بندگیت ازین پس چون کلك‌وچون دوات	بندم میان بجان و گشایم بمدح فم

واین عفو ازپایمردی ثقةالملك بود چنانچه نظامی عروضی و سایر نویسندگان‌تصریح کرده‌اند ومسعودخودگویددر دورباعی‌ص۷۱۷ وص۷۱۵

چرخم چو بخواست‌کشت‌بی هیچ‌گمان	جاه تو بزندگانیم کرد ضمان
گویم همه شب ز شام تا صبحدمان	ای دولت طاهر علی باقی مان

کتابداری

ازین زمان تاپایان عهد سلطان مسعود شاعر ما دوره پیری و ناتوانی را طی میکرد وثقةالملك و پادشاه شغلی مناسب‌این

روزگار باو سپردند و آن کتابداری در بار سلطنتی بود این کتابخانه در عهد سلطان ابراهیم نیز دایر بوده و مسعود سعد در آنجا جواب راشدی را بدیهة گفته است

«بدیهه گفتم در کتابخانه»

چون در این زمان دارالکتب را باو تفویض کردند قصیده ص ۲۲۴ را در سپاسگزاری ازاین موهبت وانعام نقد وجنس که باو عنایت گشته بود سرود و گفت پادشاها باخلاصی اززندان مرا جان تازه بخشیدی و در پاتخت خود معزز و محترم کردی سیم وغله عنایت کردی دیگر بس از این :

نه زن گوید که بر تن نیست جامه — نه گوید بچه بر سر نیست دستار

دعای شاه چون تسبیح گویند — عیال بیعد و اطفال بسیار

نگرانی نمانده است جز قروض و آنهم بامواجب نقد پرداخته خواهد شد و یك یك این خارها ازپای بیرون خواهد آمد من نیز دارالکتب را آراسته خواهم کرد چنانکه هیچ کتابخانه درجهان بپای آن نرسد هرصبح شادان برمیخیزم وخاك حجره را باروی خود پاك میکنم کتب هر علمی را در محل معین قرار میدهم .

کند مشحون همه طاق و رف آن — بتفسیر و به اخبار و باشمار

درص ٤٨٤ گوید :

بس زود کتابخانه را بابی — از گفته من پر از گهر کرده

درجای دیگرص ۱۸ گوید:

دارالکتب امروز به بنده است مفوض — زاین عز وشرف گشت مرا رتبت والا

و در ص ۸۵ مدح سلطان مسعود و وزیر او گفته و از رفع بدبختی خود تشکر نموده گوید :

او را خازنی کتب کردی اختیار — کت رأی خسروانه قوی اختیار باد

لکن این وظیفه و شغل کتابداری هم او را خرسند نکرد کم کم آه و ناله او برخاست وقتی سلطان مسعود لشگر آرائی کرد برای رفتن بغز وهندوستان وازدارالملك غزنین حرکت نمود و جشنی عظیم ترتیب داد و بشعرا مال بسیار عنایت کرد قضا را در روز جشن از مسعود سعد یادی ننمود مسعود قصیده در مدح او سرود و گفت (ص ۳۰۸) سلطان محمود بزرك از غزنین اموال خودرا وقف مداحان کرده بود غضایری رازی بهرقصیده که از شهرری میفرستاد هزار دینار زر حلال میگرفت در صورتی که همان غضایری اگر امروز زنده بود بشعر من فخر میکرد مگر نه این است که در آن قصیده شکر خود از انعام سلطان

ابراز ملالت کرده و گفته است(۱)

بس ای ملک که نه لؤلؤ فروختم بسلم — بس ای ملک که نه گوهر فروختم بجوال

من گفتار اورا چیزی نمیشمارم (۲)

من سالها خدمت کرده‌ام وقت مدح ازجمله شعرا بوده‌ام هنگام خدمت از زمره عمال

نه پایگاه من ازحشمتی فزود شرف — نه دستگاه من ازخلعتی گرفت جمال

چگویم آخر با مردمان لوهاور — چو باز گردم واز حال من کنند سؤال

تاریخ این لشکرکشی سلطان مسعود باید در اواخر عهد او باشد زیرا که پسران بزرگ در موکب خویش داشته است ص ۲۷٤ (سطر اول)

شکایتی هم از ثقة الملک می بینم که در ص ۹۸ گوید

امروز بمن رسید پنجی — زان ده که مرا امید کردند

در پنج دگر نیافتم هیچ — می ترسم کز میان ببردند

(۱) مسعود سعد پیرو عنصری بوده و در این باب هم یعنی انتقاد کلام غضایری همان ابراد استاد خود را تکرار کرده است یعنی عیبی که از ابراز ملالت در مقابل صله ممدوح پیدا میشود « بجای رحمت ایزد خطاست لفظ ملال » (عنصری)

(۲) مسعود مصراعی از یك شاعر رازی در ص ۱٤۳ تضمین کرده است که گویا از غضایری باشد

جواب شاعر رازی همیگویم که میگوید — سحر گاهان یکی عمداً بصحرا بگذر و بنگر

فصل سوم

زمان ملك ارسلان و بهرامشاه

ملك ارسلان

سلطان مسعود سوم بعد از ۱۷ سال پادشاهی درسنه ۵۰۹ بدرود حیات گفت و پسرش شیرزاد که والی هندوستان بود بجای او نشست ولی پس ازاندك مدتی شیرزاد بدست برادر خود ملك ارسلان مقتول شد.

ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود هیجدهمین پادشاه غزنوی است تولد او را در سال ۴۷۷ نوشته اند در ۳۲ سالگی در گرمسیرزمین داور تاج برسر نهاد وغزنین را بتصرف آورده برادران را بزندان افکنده و جمعی ازآنان را بکشت و چند تن را از حلیه بصر عاری کرد.

یکی ازبرادرانش بهرامشاه از پیش او گریخته در خراسان بسلطان سنجر سلجوقی پناه برد وچون ملك ارسلان نسبت بمادر سببی خود یعنی خواهرسلطان سنجرملقب بمهد عراق استخفاف روا داشته بود (۱) مهد عراق شکایت بسنجربرد و اورا برانگیخت (۲) تا بهرامشاه را مددکرد وبغزنین لشکرکشید.

ملك ارسلان مهد عراق را نزد سنجربشفاعت فرستاد ودویست‌هزار دینار هدیه روانه‌کرد ولی آن زن سنجررا بیشتر تحریك کرد در صحرای شهر آباد که یك فرسنگی غزنین بود جنك در گرفت‌ملك ارسلان تاب مقاومت نداشت بهندوستان گریخت و بهرامشاه بسلطنت نشست بقول ابن‌الاثیر سلطان سنجر در ماه شوال ۵۱۰ وارد غزنین‌گردید و چهل روز در آنجا اقامت گزید و چون از فرار ملك ارسلان مطمئن شد بخراسان بازگشت ملك ارسلان منتهز فرصت بود چون خبر معاودت سنجر را شنید بغزنین تاخت و بهرامشاه به بامیان پناه برد این بار سلطان سنجر با سپاهی گران بغزنین آمد وملك ارسلان بعد از مدت قلیلی سلطنت بکوهستان گریخت و بیکی از کوه نشینان افغانی پناه برد لکن سنجر

(۱) طبقات ناصری (۲) تاریخ فرشته

اورا دستگیر کرد (۱) و بهرامشاه اورا درغزنین خفه نمود وور کنارمزار پدرش بخاك سپردند (۵۱۱ هجری)

درطبقات ناصری آمده است که درعهد ملك ارسلان حوادث شگرف زاد یکی آن بود که از آسمان آتش و صاعقه آمد چنانکه بدان آتش بازار های غزنین بسوخت خلق از دولت او نفرت گرفتند او بنهایت شهامت و جلادت و شجاعت و مبارزت موصوف بود .

این بود آنچه درتواریخ راجع بملك ارسلان بنظررسید اما مطالبی که در دیوان مسعود سعد مربوط بعهد دولت اودیده میشود ازاینقرار است. نخست آنکه مورخان تصریح کرده اندکه ملك ارسلان ازبطن مهد عراق‌دختر ملکشاه نبود وازاینرو بنا مادری خودبی‌احترامی کرد تا بحدیکه او سنجررا برانگیخت و این بنظر طبیعی میآید والاسنجر بجنك خواهرزاده خودرو نمیاورد لکن دردیوان مسعود دو جا اشعاری دیده میشودکه ملك ارسلان را ازنسل داود سلجوقی شمرده است یکی درهنگام جلوس اودر۵۰۹ که خلیفه بغداد المستظهربالله عهد ولوابرای اوفرستاده است (ص۱۱۳)

توئی زگوهر محمود وگوهرداود	کدام‌شاه‌نسب دارداز‌چنین دو نژاد

دیگردرص۶۱۱که اززبان ملك ارسلان گوید :

من مایه عدل و مایهٔ جودم	سلطان ملك ارسلان مسعودم
محمود خصال ورسم وره دانم	زیرا شرف نژاد محمودم
با قوت و قدرت سلیمانم	زیرا ازاصل‌ونسل داودم (۳)

مطلب دیگرتعیین روز غلبه او بر خصم (که شاید بهرامشاه باشد) (٤) با روز جلوس اوست کـه چهار شنبه ششم شوال ۵۰۹ بوده است در هنگام ورود او بـه غزنین گوید ص۱۲۷

زشاه بینم دلهای اهل حضرت شاد	هزاررحمت برشاه واهل‌حضرت باد
من‌این‌نشاط که‌دیدم‌زخلق درغزنین	بدید خواهم تا روز چند در بغداد

(۱) درطبقات ناصری مسطوراست که ملك ارسلان منکوب شد وفوت کشت.

(۲) ابن‌الاثیروصاحب فرشته عمراورا ۲۷ سال ومنهاج‌السراج ۳۵ سال قیدکرده اند ابن الاثیرقتل اورا در۵۱۲ ذکر کرده است

(۳) بازهم ازربان این پادشاه اشعاری ساخته است ص۶۷۶

(٤) درص۳٤۷ گوید :

نصیب تست زگردون سعادت برجیس	چنانکه حظ مخالف نحوست «بهرام»

چهارشنبه روزی که از چهارم چرخ — سعود ریخت همی مهر بر تکین آباد
زمین تو گوئی مرخصم ملک را بگرفت — بدان زمان که بر آمد زطاغیان فریاد
جز آن نگویم شاها که رودکی گوید — « خدای چشم بد ازملک تو بگرداناد »

درص ۱۱۲ نیز فتح تکین آباد وغلبه برسپاه کثیر دشمن را تهنیت گفته است.

چو ابر نصرت بارید چرخ فصل خزان — بهار گشت زملک تو در تکین آباد

درص ۳۱۷ گوید :

بعون ایزد شش روز رفته از شوال — بر آمد از فلک دولت آفتاب کمال
گذشته پانصد و نه سال تازی ازهجرت — زهی مبارک ماه و زهی مبارک سال
چه روز بود که پیش اززوال چشمه مهر — مخالفان را شد عمروجان وجاه زوال
چهار شنبه بود و چهار گوشه تخت — گرفت نصرت وتأیید ودولت واقبال

درص ۱۱۰ اورا بسلطنت تهنیت گفته به پیری خود اشاره مینماید

زسر گیتی پیر بوده جوان شد — که سلطان گیتی ملک ارسلان شد
جوان باد بختت که این جان غمگین — باقبال ورای توشاد وجوان شد

دردوره کوتاه وپرآشوب ملک ارسلان مسعود سعد دارای احترام و جلالی شد درآغاز سلطنت او قصیده ۲۷۶ را بخدمت فرستاد ازپیری ودرویشی وعیال واولاد بسیاناله کرد وحبسهای خود را بیادآورد.

دارم هزاردشمن و یک جان و نیم تن — لیکن گذشته وام من ازهشتصد هزار
عمری دراز باید تابندهٔ چومن — گردد بمدح چوتون جهاندار نامدار
تا سایه ور درختی گردد نهالکی — بنگر که چندآب درآید بجویبار

نیزاین ابیات را درشکایت ازفراموشی خود سروده ص ۱۳۱

لفظ تو چونام بندگان برد — نام رهی از میان رها کرد
مرحوم تر ازهمه مرا دید — محروم تر از همه مرا کرد

شاه باو توجه کرد وازهمان آغاز سلطنت ویرا محل اکرام وانعام خویش قرار داد و ولایتی باوداد ص ۱۱۲

میان خلق سرافراز وتازه کرد مرا — مکارم توچوسرو و چوسوسن آزاد
مرا بمدحی شاها ولایتی دادی — کدام شاهی هرگز بمادحی این داد
بپارگاه توکان هست و باد مرکز ملک — محل ورتبت من پای برسپهر نهاد

درص ۲۳۱ گوید :

آن یافتم از شرف که هستند — در حسرت آن ملوک یکسر

ملك ارسلان بعد ازجلوس ربیع نام را (۱) مقامی بلند عطا فرمود ص ۲۳۲ وبرادرش محمد را با لقب سپهبد مأمورهندوستان کرد واورا مسعود سرهنك محمد علی مینامد وگوید امسال درهند سپاه بجد آراسته ازمرکزخویش تا سرانديب خواهد راند و صد پیل بخدمت تو خواهد فرستادکه ازپیل معروف«ملك پسند» بهتر باشند

چندی بعد اخباری ازهندوستان رسید وسلطان شخصاً عزیمت آنجاکرد طبعاً این مسافرت ازدوجهت برای امناء دربار سلطان ناگوار بود یکی بیمی‌که ازجانب سلاجقه داشتند ومیترسیدند که درغیاب شاه بغزنین روی آورند دیگرترس این‌که سلطان شخصاً بهند برود و در قسدرت واستقلال ربیع وبرادرش محمد لطمه‌وارد شود زیراکه درباریان غزنین‌ازآنان متمتع بودند پس مسعود سعد را وسیله قراردادند که سلطان را ازسفرهند بازدارد واوهم درقصیده ص۳۸٦ گوید اگرچه غزا کردن را ازجد وبدوت ارث بردهٔ ولی لشگرکشی هند را بیکی ازغلامان خودواگذار خزانه خود را تهی مکن لشگررا بجانب ترکستان ببر وترکان بسیاربغلامی بیاور آنگاه از آن جماعت سپاهی آراسته کن اگرامروز بهندوستان سپاه بکشی باید بزروسیم ترکان راآماده جنك کنی وخزانه‌کفاف‌چنین مخارجی را نمیدهد.

نه ممتنع بودت غزوگر نباشد هند بترك‌وروم‌کش‌این‌لشکروسپاه وگران

ازجانب هندوستان خاطرآسوده دارکه ربیع‌شیبانی درهمین بهاربخدمت خواهد آمد و خزانه را آباد خواهدکرد صد پیل ودویست مرکب تاحال فرستاده است.

زمانه پیش تواورا چودید بسته کمر چه‌گفت گفت زهی قدر گوهر شیبان

تو شهریارا کیخسروی بجاه و هنر ربیع پیش تو مانند رستم دستان

این دوبرادر یعنی ربیع ومحمد سپهبد درهندوستان فتوحات‌کردند ونسبت بملك ارسلان وفاداربودند چنانکه بعد ازغلبه بهرامشاه هم محمد اطاعت اوراگردن ننهاد و شرح اینقسمت در زمان بهرامشاه گفته میشود

دراین جا مرادما ازتفصیل واقعه اعتباروگستاخی مسعود سعد دردربار ملك ارسلان بودكه اورا ازعزم سفر بازداشت

یکی ازحوادث ناگواری‌که درعهد ملك ارسلان برای مسعود سعد رخ داد وفات حامی بزرك اوابونصرفارسی بودکه در٦۳ سالگی بدورد حیات‌گفت معلوم نیست‌که ابونصرپس ازحبس شدن درزمان سلطان مسعودکی خلاصی یافته است

(۱) درمتن بغلط ربیع را زتیغ چاپ‌کرده‌اند

مسعود سعد بیاد محبتهای چهل ساله ابونصر در ص ۷۷ قصیدهٔ مرثیه مؤثری ساخته و به پادشاه توصیه کرده است که :

فرزندگانش را پس مرگش عزیز دار کو خود بعمر جز غم فرزندگان نداشت

این سفارش و توصیه از اولاد امیر نامداری چون ابونصر فارسی هم دلیل رفعت مقام مسعود در دربار ملك ارسلان است .

قصایدی در مدح خسرو ملك پسر ملك ارسلان در دیوان مسعود هست البته این خسرو ملك را نباید با آخرین سلطان سلسله غزنوی بنام خسرو ملك (متوفی در ۵۸۷) اشتباه نمود .

در ص ۱۳۲ تولد اورا بپدرش تبریك میگوید :

که شاه شرق ملك ارسلان بن مسعود عزیز خود را اندر هزار ناز بدید

و در قصیده جلوس که ذکر شد ص ۳۱۸ گوید :

بقای دولت عالی که در جهان شرف بباغ ملك چو خسرو ملك نشاند نهال

اما در ص ۳۰۱ قصیدهٔ بردیف خسرو ملك هست که شاعر ایوان و بارگاه اورا میستاید واگر ممدوح همان طفل نوزاد باشد خالی از غرابت نیست

مسعود سعد این دوره کوتاه سعادت و عزت و تقرب خود را در زمان پادشاهی ملك ارسلان با کمال حسرت بر جوانی و تأسف بر سلامت و نیرومندی خویش میگذراند و با رنجوری ص ٤٦٥ و پیری (ص ۵۳۱) در نبرد بود. گوئی شاعر محبوب بلا دیده ما بی دوامی عهد آن پادشاه جوان را احساس میکرد و هرلحظه خطر سلاجقه راکه حامی بهرامشاه بودند در نظر میآورد و ایام سلطنت دو ساله ملك ارسلان را انگشت شمار و ناپایدار میدانست از این رو اشعاری در وصف روزها (ص ٦۵۹) وهفته‌ها (ص ٦٦٨) وماههای (ص ٦۵٤) دوره پادشاهی ملك ارسلان سروده است

بهرامشاه

عاقبت چنانکه ذکر کردیم (۱) خشم سلطان سنجر غلیان کرد و با سپاهی گران شخصاً بغزنین آمد و ملك ارسلان دستگیر و مقتول شد سنه ۵۱۱ و در ماه جمادی الاولی سنه ۵۱۲ بهرامشاه برادر ملك ارسلان برتخت نشست معزالدوله بهرامشاه کاملا تابع سنجر شد و بهمین سبب از ۵۱۲ تا ۵٤۷ برتخت سلطنت باقی ماند در مسکوکاتی که از او باقی است پیش از نام او نخست اسم خلیفه و بعد سنجر ضرب شده است ولی بهرامشاه در سکه هائی که در لاهور رواج داده رعایت این امر را نکرده است در زمان او همه ولایات غزنوی در تحت استیلای سلاجقه

(۱) رجوع شود ص ه و آغاز فصل سوم

واقع شد مگر هند که همچنان دردست غزنویان باقی بود .

بهرامشاه از پادشاهان دانش پرور وشعردوست بود (۱) پیش ازملك ارسلان درحق مسعود سعد اکرام کرد چنانکه سه سال بقیه عمرشاعر که مصادف با ۳ سال اول سلطنت بهرامشاه بود براحتی وعزت گذشت ص ۷۲

پیرار و پار بنده زجان ناامید بود	وامسال حال بنده چو پیرار و پار نیست
هرمجلسی زرای تو اورا کرامتی	هرهفته از نو بی صلت صد هزار نیست
ازداده تو اکنون چندانکه بنده راست	کس را یسار ومال وضیاع وعقار نیست

یکی ازقصاید زیبای مسعود (ص ٧٤) درمدح بهرامشاه است.

درص ۲۸۹ التزام کلمه بهرام کرده ووزارت احمد نام را تهنیت گفته است ترجیع بند ص ٥٥٨ راظاهراً درتهنیت جلوس بهرامشاه سروده است .

احترام و عزت مسعود در خدمت بهرامشاه بحدی رسید که شعرای خراسان منجمله معاصر اوملك الشعراء امیرمعزی آنرا درقطعه خود ص ۷۳۲ یادکرده است.

شاه بهرامشاه بن مسعود	خواجه مسعود سعد را بنواخت

درواقع عزتی را که همه عمر طلب میکرد وقتی باو دادندکه عمرش آفتاب لب بام یا چراغ سحری بودو بیش ازسالی سه ازاین نعمت متنعم نگردید آنهم در کمال ضعف مزاج و باتطاول امراض گوناگون ودرص ۱۱۵ ناله ازبیماری وضعف میکند .

بنده را چون دید مدحی بس بلند	از شرف بر گنبد اخضر کشید
گوهرو زر یافت از مدحش بسی	تا بمدحش گوهر اندر زر کشید
بنده را چون پست کرد آز و نیاز	جودش اندر چشمه کوثر کشید
لیکن ازخدمت فرومانده است از آنکه	رنج بیماریش بر بستر کشید
پای نتواند همی نیکو نهاد	دست نتواند سوی ساغر کشید

این قصیده را مسعود بمناسبت لشکرکشی بهرامشاه بهندوستان ساخته و التزام رکاب او عذرخواسته است درتواریخ مذکوراست که محمد با هلیم (ابوحلیم) سپهسالار ملك ارسلان درهند پس ازجلوس بهرامشاه گردن ازاطاعت دولت غزنوی پیچید وياغی شد وبهرامشاه بقصد او لشکر بهند برد بنابرین قصیده فوق را مسعود دراین وقت ساخته است بطوریکه درچند صفحه قبل وعده داده ایم(صفحهٔ نب) دراینجا شرحی ازخانواده شیبانی که آخرین مرد آنها درعهد غزنوی محمد مذکوراست مینویسیم

---

(۱) آثارسنائی ونظامی وترجمه کلیله ودمنه وکتب واشعار دیگرگواه دانش دوستی اواست .

دودمان شیبانی

یکی از خاندان های قدیم که در خدمت سلاطین غزنوی بوده دودمان شیبانیان است از روی دیوان مسعود و ابوالفرج رونی احوال تنی چند ازمردمان نامی این طایفه را تنظیم کرده دریـن جـا می آوریم.

ازابوحلیم شیبانی معاصر سلطان ابراهیم غزنوی مدحی دردیوان آن دو استاد نمی‌بینیم نخستین شخصی که ممدوح آنان واقع شده نجم الدین زریر پسر بوحلیم شیبانی است مسعود در ص۱۷۹ گوید « شادباش ای زریردولتیار» (۱) واشاره میکندکه سلطان اورا بنواحی خراسان و عراق بجنگی فرستاده ومظفرومنصور بازگشته ومجددا به سپهسالاری هند نصب شده و دو پسرش شعیب وغضنفرهم با او بوده‌اند.

ابوالفرج رونی هم درمدح اوگوید : « زریررای زرین ای بحق سپهسالار»

ظاهراً سپهسالارشدن زریر بنابرتقویت ابوالرشد رشید خاص سلطان ابراهیم بوده که در فصل اول باحوال اواشاره‌کردیم درص ٤١١ مسعود برشیدگوید :

مرغزار نشاط را بسیار	بزریر (۲)آن هزیر هندستان
آنکه ازگوهرش بچرخ رسید	رتبت گوهر بنی شیبان

و درص۷۰۲ درمدح اوگوید:

ای فتح بخاست روز بازار توخیز	در کوکبه سپاهسالار آویز
وی‌نصرت دین بخیربگشای نخیز	ای‌کفر زریر تو حلیم است گریز

این سپهسالاردرهندوستان بفتوحات بزرك نایل آمد بعد ازفتح نارائین و مالوه و کالنجر پیلان بسیارآورده عازم غزنین‌شدکه بسلطان تقدیم‌کند ص۲۱۹

درباب فتوحات اودرهند وشکست دادن دیوبال وشکستن بتان ملهی و فتح دشت نارائین ابوالفرج رونی‌گوید :

بوحلیم زریر شیبانی	پیل صفدار وشیرآتش‌کار
آنکه بگذاشت راه بانرسی	ظفروفتح بریمین و یسار
آنکه معبود اهل ملهی را	خردبشکست‌وضبط کردحصار
آنکه‌ره زدبدشت نارائین	درمیان هزار واند سوار

ونیز ابوالفرج اشاره بباز گشت آن سپهسالار ازفتح هندوستان بغزنین میکند

---

(۱) درمتن بغلط وزیردولت یارچاپ شده است

(۲) درمتن غلط چاپ شده است

ای سپهسالار شرق ای پشت ملك ای صدر دین
ای زریر بوحلیم ای کوه حلم ای بحر کین

این فتوحات پی درپی زریر شیبانی را مغرورکرد تا گردن از اطاعت سلطان به پیچید وبیاری راجکان ورایان هندی در حصار فرهنده قرارگرفت و سلطان لشکربجنك او برده اورا اسیر کرد.

درصفحه ۳۷۰ قصیده تاریخی مفصلی در مدح سلطان ابراهیم راجع بهمین موضوع هست که چون اشاره بحبس ندارد معلوم میشود مقدم بردوره حبس‌های مسعود سعد بوده است مسعود گوید:

« این زریر از مردم جاجرم بود در کمال فقر و بینوائی « نمد قبائی پوشیده پاره و خفتان » بر لاشه خری پیر نشسته درآرزوی لقمه نان بخدمت سلطان آمد و « بدو سپرد ملك مرغزار هندستان » و چهل هزار سوار در اختیار اوگذاشت وولایتی عظیم را بدو مفوض کرد که درازای آن از مهیاره تا آساسر و پهنایش از کشمیر تا سیستان بود کار او بالاگرفت.

چوازقبایل نسبت همی به‌شیبان کرد شدندبرفلك از مفخرش بنی‌شیبان

رفته رفته مغرور شد وطغیان کرد وفوجی راجکان پیر و رایان هندی را جمع کرد ودر حصاری بنام فرهنده قرار گرفت اما سلطان در ظرف نیمساعت او را دستگیر کرد وبند برنهاد.

طلوع بودش‌چون‌نجم ▪ نجم‌نام وی‌است غروب باشد آری پس ازطلوع بدان
بقرب خسرو شد محترق چنین بساشد هرآن ستاره که با آفتاب کرد قران
نه پند بودش از حال قتلغ سرن نه عبرت افتاد اورا زبی‌خردبمیان(۱)

گویازریر شیبانی را در قلعه نای محبوس کرده اند مسعود او را در آن قلعه دیده و دلداری ومژده داده است که عنقریب بخلاصی وترفیع مقام نایل خواهی شد در قصیده ۵۱۸ پس ازخلاصی ازنای‌که زریر شیبانی مجددا صاحب دستگاه شده است مسعود پیشگوئی خود رایاد آور شده و گوید:

بده انصاف آنچه می بینی من نگفتم ترا بقلعه نای
مژده ها دادمت بقوت دل وعده‌ها کردمت بصحت رای
فال هائیکه من زدم دیدی که چگونه تمام کرد خدای

(۱) نام این دوسردارکه برسلطان ابراهیم باغی شده‌اند درص۳۵۲ چنین آمده است (نه قتلغ ترتتم نه بشمامم) صورت صحیح این دو کلمه بدست نیامد

رتبت بوحلیمیان بر کش　　　افتخار زوریان بفزای

از قصیده ابوالفرج معلوم میشود که در زمان سلطان مسعودبن ابراهیم زوبر شیبانی دارای مقامات پدرخود شده است

زکسب جاه پدر شادباد و برخوردار　　　زوبر نجم سپه بروو سپهسالار

ولی‌ازقصیده ۲۱۹ مسعود پیداست‌که بوحلیم شیبانی پدر زوبر بیشترازعهد سلطان مسعود در وقتی‌که پسرش جوان بوده فوت شده است نه بعد از حبس درقلعه نای وجلوس سلطان‌مسعود.

شاد زی شاد زی خداوندا　　　کز بزرگی‌وجاه چون‌تو پسر

تربت بو حلیم شیبانی　　　روضهٔ شد ز خلد با کوثر

تحقیق دراین قسمت منوط به تحصیل نسخه های قدیم از دیوان ابوالفرج و مسعود است .

دو تن دیگر ازبنی‌شیبان‌که ذکرشان درضمن احوال ملک‌ارسلان‌گذشت ربیع و برادرش محمد (۱) بوده‌اندکه وزارت وسپهسالاری هند را درزمان ملک ارسلان داشتند ومحمد سپهسالار درآغازسلطنت بهرامشاه سربطغیان برداشت .

در طبقات ناصری‌آمده است «معزالدوله بهرامشاه در طرف هندوستان غزوهاکرد ومحمد باهلیم (باحلیم = ابوحلیم) را دربیست وهفتم ماه‌رمضان۲ ۵۱ بگرفت وبندکرد و بعاقبتش‌بگذاشت وولایت هندوستان تمام اورا داد اوبار دیگر عاصی شد وقلعه ناگور درولایت سوالك بحد بیره (سبره خ.ل) بناکرد واورا فرزندان واتباع بسیار بودند و بهرامشاه برعزیمت قلعه او بهندوستان آمد ومحمدباهلیم بحدودملتان پیش‌رفت ومصاف‌کرد با دوپسرواسب وسلاح در روز جنك درزمین فرورفت‌چنانکه بیش ازوی‌نشان‌نماند(۲)

---

(۱) ظاهراً قصیده ۵۱۹ در مدح این محمد است .

(۲) درتاریخ فرشته آمده است که «برزمین جمجمه افتاده چنان فرورفت‌که اثری ازدراکب ومرکوب پیدانشد»

((خاتمه))

از قطعه صفحه ۵۰۹ معلوم می‌شود که منجمی درآغاز جوانی عمرمسعودرا هشتاد سال گفته است . درسال پنجاه ودوم عمرخویش این پیشگوئی منجم را بخاطر آورده گوید :

مرا منجم هشتاد سال عمر نهاد　　ز عمر دوستی امید من برآن افزود

این پیشگوئی مثل است که تقریباً صادق آمده است زیراکه بنابرمندرجات تذکره ها مثل ریاض الشعراء علی قلیخان داغستانی وصبحة المرحال غلامعلی خان آزاد ومجمع الفصحاء هدایت وفات او درسال ۵۱۵ (۱) هجری واقع شده است واگرچنانکه درمباحث مختلف این شرح حال ذکرشد ولادتش را درسال ۴۳۸ یایکی دوسال مقدم برآن بدانیم تقریباً پیمانه هشتادسال را لبریز کرده است .

این عمر هشتادساله مسعود دررنج زندان ودوری ازیار ودیار گذرانید درص ۱۵۷ گوید :

منم که عشری ازعمرشوم من نگذشت　　مگر بمحنت و درمحنتم هنوز ایدر

ودرص ۲۵۵ خلاصه احوال خودرا چنین بیان کرده است .

درجهان هیچ گوش نشنیده‌ست　　آنچه دیده است چشم من بعبر

سالها بوده‌ام چنانکه بود　　بچه شیر خواره بی مادر

که بزاری نشسته ام گریان　　خانهائی ز سمج مظلمتر

که بسختی کشیده ام نالان　　بند هائی گرانتر از لنگر

بر سر کوههای بی فریاد　　شد جوانی من هبا و هدر

لکن چنانکه بیان کرده‌ایم ناملایمات روزگار فتوری درهمت عالی و امید قوی

---

(۱) صاحبان تذکره‌های مذکور باستناد چهارمقاله عروضی این سال را تعیین کرده اند ولی درنسخه فعلی چهارمقاله چاپ اروپا وتهران دیده نمیشود تقی کاشی وبعضی دیگر وفات اورا در ۵۲۵ نوشته اندکه درست نیست .

وطبع وقاد او وارد نکرد تا روز آخرعمراشعار با نشاط گفت و در طلب جاه و عزت کوشید چنانکه قصاید او در مدح بهرامشاه که بین هفتاد و هشتاد سالگی ساخته است از این حیث بـا مدایحی که درعنفوان شباب برای سیف الدوله محمود گفته است یکسان می نماید .

تصوف

پس اینکه گفته اند در آخر عمر منزوی شده و در حلقه اهـل تصوف در آمده است صحیح نیست در دیوان او از این قبیل اشعار که او را بمذاق سنائی و مولوی نزدیك کند دیده نمیشود یکی ازقطعات او که نزدیکتر باین معانی است درصفحه ۶۲۱ درج است

چون بدیدم بدیدهٔ تحقیق — که جهان منزل فناست کنون
مدتی مدحت شهان کردم — نوبت خدمت دعاست کنون

ودولتشاه سمرقندی آنرا دلیل تصوف او شمرده است اما چندان دلالتی براین امر ندارد و علاوه براین که ممکن است آن قطعه ازسنائی باشد برفرض که تعلق آنرا بمسعود قبول کنیم عمل او حکایت مینماید که هیچوقت ازمدحت شهان وطلب دنیا اعراض نکرده است و اگر گاهی بر سبیل موعظت بمذمت دنیا ولزوم ترك وقناعت و غیره سخن رانده است درواقع احوالی است که هرکس را روی میدهد و دلالت بر دخول او در سلك خرقه پوشان ندارد .

دانش وهنر

دیوان مسعود بهترین گواهی است بروفور فضل و روانی طبع و فرط تتبع او دراسالیب متقدمان واگریك قصیده هم از او مانده بود شخص برکمال دانش اواعتراف میکرد چنانکه (ص ۲۳۷) دربارهٔ سخن خود گوید :

زرق مسلم باشد زعیب خالی — نباشد از سخن هیچکس مزور

عوفی درجلد دوم لباب‌الالباب (ص۲٤٦ چاپ برون) شرح حالی از مسعود ضبط‌کرده ودرحق اوگوید : « مسعود سعد ازنوادر ایام و افاضل انام بودگاه ببال اقبال در فضای هوای جلال پروازکردی وگاه در صباح ورواح زمانه مقصوص الجنان شدی‌گاه چون نی‌شکر فضل وافضال کام جهان را شیرین کردی وگاه در قلعه نای تلخی زهرحادثه تجرع نمودی و در بلاد هندکارهاء با نام میکرد و زندگانی به نیکو نامی و دوستکامی میگذرانید وبراورنگ بیان سلطان بود بیك رباعی وبیك قطعه کاروانهاء نعمت بسایلان بخشید ودربیست که گفته اند

والسمح مهما ذاق قهوة مدحه — بعروه سکر ینهب الاموالا

« وحق او آن بود که اورا درزمره صدور آورده شدی ناما چون اشعار او از جمله شعراء زیادتست و او را سه دیوان است یکی بتازی و یکی بپارسی و یکی بهندوئی بدان سبب اورا در سلك شعراء این طبقه منخرط گردانیده آمد و آنچه ازشعر او استماع افتاده است همه استادانه ومطبوع است.»

هم عوفی بمناسبت نقل غزل ص ٦٧٤ « ای سلسله مشك فکنده بقمر بر» مینویسد:

«این غزل که گل چمن لطافت است هموراست»

حکیم روحی ولوالجی قصیده باقتفای مسعود ساخته و گوید :

من که از دیده ابر نیسانم — برسر آب دیده بنشانم
با چنین حال حاسدند هنوز — ژاژ خایان شاه کیهانم
من خود اندرجهان کیم که بود — حاسدی چون فلان و بهمانم
نه بموکب مقدم درگاه — نه بمنصب مشیر دیوانم
بیش ازاین نیست کز سخا وسخن — خواجه مسعود سعد سلمانم
بدهم دریکی زمان بسئوال — گر دو گیتی بمدح بستانم

رشید وطواط درحدایق السحر درصنعت الکلام الجامع گوید :

« بیشتر اشعار مسعودسعد سلمان کلام جامع است خاصه آنچ درحبس گفته است وهیچکس ازشعراء عجم دراین شیوه بگرد او نرسند نه درحسن معانی و نه در لطف الفاظ» و دو بیت از قطعه « تبارك الله از این بخت و زندگانی من » که درص ٦٢٣ درج است شاهد آورده است .

زبان عربی وهندی

رشید وطواط علاوه براستنادی که در اغلب صناعات بدیعی بشعر فارسی مسعود سعد کرده است ازابیات عربی اوهم شواهدی نقل نموده است مثلا درحسن المطلع این بیت را آورده است

ثق بالحسام فعهده میمون — ابدأ و قل للنصر کن فیکون

ودرایهام این اشعار را نقل کرده است

ولیل کان الشمس ضلت ممرها — ولیس لها نحو المشارق مرجع
نظرت الیه و الظلام کانه — علی العین غربان من الجو و قع
فقلت لقلبی طال لیلی ولیس لی — من الهم منجاة وفی الصبر مفزع
اری ذنب السرحان فی الجو ساطعاً — فهل ممکن ان الغزالة تطلع

واین سه بیت را درصنعت ذوقافیتین آورده است .

یا لیلةً اظلمت علینا	لیلاء قاربةً الدجنة
قد رکضت فی‌الدجی علینا	دهماً خداریةً الاعنه
فبت اقتا سها فکانت	حبلی نهاریةً الاجنه

از این ابیات معلوم میشود که قدرت او در زبان تازی تا چه پایه بوده است حال آیا مقدار اشعار عربی او چنانکه عوفی گفته است بعد دیوان مستقلی رسیده است یا نه محل بحث است . مسعود خود مکرر باسنادی و تسلط خویش در زبان عربی اشاره کرده‌است

کس‌ار بپارسی و تازی امتحان کردی	مرا مبارزه میدان امتحان شدمی

و در ص ۹۳ و ص ۳٤۷ و ص ۵۸٤ از قدرت خویش در هر دو زبان پارسی و تازی فخر کرده است در ضمن قصاید فارسی هم ابیات و مصراعهای عربی بسیار دارد (۱) راجع بدیوان هندی اثری بدست نیامد البته برای شخصی که در لاهور تولد یافته و نشو و نما کرده است دانستن زبان هندوستانی غریب نیست و گفتن اشعاری در آن لسان بدیع نه لکن آیاکما وکیفا بحدی بوده است که آنرا دیوان بتوان نامیده ؟ آنچه‌مسلم است مسعود بدانستن زبان هندی فخر نمیکرده والا جای آن بود که بجای دانستن دوزبان گاهی سه زبان میگفت

تتبع متقدمان ومشاعره بامعاصران

مسعود علاوه بردانستن‌فارسی وعربی‌گاهی ازهنرهای دیگرخود نام برده است ص ۷٤ گذشته از علوم ادبی در فن نجوم هم اطلاعی داشته است و شاید مرادش از هنرهای دیگر حسن‌خط و آداب سواری و لوازم‌مجالس بزم و میادین رزم بوده است.

از اشعار متقدمان در قصاید خود تضمین‌کرده است بعضی با نام مثل شعر رودکی ص ۱۲۸ و شعر لبیبی ص ۵۷ و شعر شهید بلخی ص ٤۵۲ و شعر منوچهری ص ۵۵۲ و غضائری ص ۳۰۹

و بعضی بی نام مثل ص ۱٤۳

جواب شاعری رازی همی‌گفتم که اوگوید	سحرگاهان یکی عهد بصحرا بگذرو بنگر

و ص ۳۹۳

این شعر بدان طریق‌گفتم من	ای فتنه بر زن آستین برزن

و ص ۵۲٤

این شعر بدان برده خوش آمدکه بگویند	ای دوست بصدگونه بگردی بزمانی

(۱) رجوع فرمائید بصفحات ۷۸ — ۳۱۳ — ۳۲۷ — ٤۳۰ — ٤٦۰ — ۵۸٤ — ٦٤٤ و غیره . و ترجمه شعر متنبی ص ۳۹٦

علاوه بر تضمین گفتار شاعران متقدم مسعود سعد با شعرای معاصر خود نیز روابط ادبی داشته قصاید و قطعات آنان را جواب گفته و ابیاتشان را تضمین کرده است گذشته از راشدی که در صفحه بح ذکر او گذشت شاعران دیگری که با او ارتباط داشته‌اند ازاینقرارند:

رشیدی سمرقندی استاد ابو محمدبن محمدالرشیدی السمرقندی در علم شعرچند تصنیف ساخته و زینت نامه از نتایج خاطر اوست مداح املکشاه بوده‌است (۱) این قطعه از رشیدی سمرقندی است که در حق رودکی گوید: (۲)

گرسری یابد بعالم کس به نیکو شاعری رودکی رادرمیان شاعران زیبد سری
شعر اورا برشمردم سیزده رهصد هزار هم فزون آیدا گرچو نانکه باید بشمری

هم عوفی گوید که رشیدی قطعه‌ای بنزدیك خواجه عمید مسعود فرستاد و از روی اشعار اوالتجاء کرد (قطعه در ص ۷۲۹ درج است).

در زمان سلطنت سلطان ابراهیم استاد رشیدی قصاید بسیار از سمرقند نزد مسعود فرستاد و طلب صله نمو مسعود قصیده ص ۴۲۱ « شب سیاه چو بر چید از هوا دامن » را در پاسخ او ساخت و عذر خواست که زمانه برای او چیزی نگذاشته است که بپاداش قصیده او بفرستد.

مرا جز این رخ زرین زدستگاه نماند وگرنه شعر نبودی ز منت پاداش
بشعر تنها بپذیر عذر من کامروز زمانه سخت‌حرون است وبخت بس‌توسن
ز من نثاری پندار و هدیهٔ انگار هر آن قصیده که نزدیك تو فرستم‌من

مجدداً رشیدی قصیدهٔ برای او فرستاده است با این مطلع: « رسید شعر توای تاج شاعران برمن » رجوع شود بلباب الالباب جلد دوم چاپ اروپا

صاحب مجمع‌الفصحاء یکی از قصاید مسعود راکه‌در مدح ابوالرشد رشید است برشیدی سمرقندی نسبت داده واین درست نیست

عطاء یعقوب ابوالعلاء عطاءبن یعقوب متوفی در سال ٤۹۱ از شعرا و دبیران معاصر سلطان ابراهیم غزنوی بوده در لباب الالباب ج ۱ ص ۷۲—۷۵ و در دمیةالقصر ترجمه حال او آمده است لقبش ناکوك بوده است مسعود سعد با این مرد فاضل دوستی و رفاقت داشته است (ای رفیقان من ای عمر ومنصور وعطا (۳)) و خود را دربرابر او چون ذره شمرده است ص ۳٦۷

---

(۱) لباب‌الالباب ص ۱۷٦ چاپ اروپا
(۲) ایضاً ص ۷ جلد دوم
(۳) رجوع شود بصفحه کو این مقدمه

عطای یعقوب ای روشن از تو عالم علم تو آفتابی و ما ذره را همی مانیم

در مجمع‌الفصحاء دو قصیده بنام او ضبط است ج ۱ ص ۳۴۲

عطای دو دیوان بتازی و پارسی داشته است ودر سال آخر عهد سلطان ابراهیم که مسعود آزاد بوده فوت شده است و مسعود دررثای او گفته است(ص۶۰۳)

عطاء یعقوب از مرگ تو هر اسیدم شدی‌و بیش نبودم زمرگ‌هیچ‌هراس

ودر۶۱۶گوید:

از وفات عطاء بن یعقوب تازه تر شد وقاحت عالم

رشید و طواط در صنعت استعاره سه بیت از مرتبه مسعود سعد را در حق عطا نقل کرده است.

ابوالفرج رونی

میان مسعود واستاد رونی (۱) مشاعرات بسیار واقع شده است علاوه برقطعه وصف بنای مسعود ص ۷۲۸ در صفحه ۶۲۰ هم قطعه است که حکایت از حسن ارتباط آنان میکند بلکه مسعود خود را شاگرد او میخواند.

نازم بدانکه هستم شاگرد تو شادم بدانکه هستی استادمن

هیچم‌مکن فرامش ازیاد خویش زیرا که نه فراشی ازیادمن

ودر ص ۱۰۴ از هجر او نالیده است

بوالفرج ای خواجه آزاد مرد هجر وصال‌تو مرا خیره‌کرد

در این ابیات که از زندان بابوالفرج فرستاده مختصر اشارهٔ به بیوفائی آن دوست قدیم‌کرده است.

فـرشی گـستردمت از دوستی باز که فرمودت کاندر نورد

چنانکه‌گفتیم از روی این اشعار گله آمیز تصور شده‌است که حبس او بنـابر سعایت ابوالفرج رونی بوده است و استنادکرده‌اند بقطعه معروف اودر ص ۵۳۵

بوالفرج شرم نامدت‌که‌زخبث در چنین حبس وبندم افکندی

لکن باید دانست‌که این قطعه اگر هم مربوط بابوالفرج نصربن رستم نباشد چنانکه بیان‌کردیم وواقعاً خطاب بابوالفرج رونی باشد ربطی بابتدای حبس‌او درعهدسلطان ابراهیم ندارد زیراکه مربوط بزمان عزل ابو نصر فارسی است‌که دردورهٔ دوم‌حبس مسعود بوده است چون در این مقدمه مکرر این مطلب بمیان آمده است تکرار ضرورت ندارد رجوع شود بصفحه یز وصفحه یح و صفحه له این‌شرح حال

شعرای دیگر هم مسعود را ستوده‌اندکـه محض اختصـار از در شرح حـال

---

(۱) رونه از توابع لاهوراست

مفصل آنان خود داری می‌شود یکی عثمان‌بن محمد غزنوی معروف بمختاری‌است‌که ملك‌ارسلان و برادرش بهرام شاه غزنوی و سلاطین سلجوقی کرمان و ملوك خانیه ماوراءالنهر را مدح گفته است دیوانش موجود است وفات او را در٥٤٤ یا ٥٥٤ نوشته‌اند در صفحه ٧٣٠دیوان مسعود قصیده او مندرج است

دیگر امیر معزی ملك‌الشعراء دربار سنجر که اشعار او در حق مسعود سعد در صفحه ٧٣١ است وفات او را در تذکره‌ها در سال ٥٤٢ به تیر خطای سلطان سنجر در شکارگاه نوشته‌اند ولی عجب‌است‌که خود اوگوید :

منت خدایرا که بتیر خدایگان　　　من‌بنده بی‌گنه نشدم‌کشته رایگان

گویا دوسال بعداز همان جراحت وفات یافته است وسنائی در مرثیه او باینمعنی اشاره‌کرده‌است

دیگر سنائی ابولمجد مجدودبن آدم غزنوی‌که قبل از انقلاب احوال تتبع سبك مسعود میکرد و دیوان مسعود را دراواخر عمر اوگرد آورد و بعضی اشعار دیگران را هم سهواً درآن درج نمود و ثقةالملك او را از این سو آگاهی داد وری ابیات صفحه ٧٣٢ را دراعتذار ساخته نزد مسعود فرستاد (١)

مسعود باچند تن از شعرای دیگر هم مشاجره داشته است ازجمله کمالی ص ٢٥

شنیده ام که‌کمالی قصیده گفته است　　　همه بناء ردیفش چنین درآتش وآب

ظاهراً مقصود عبدکمال‌الدین معروف بکمالی بخارائی ندیم سلطان سنجر است‌که درغنا و نواختن آلات‌موسیقی مهارتی بکمال داشته‌است

دیگر سید محمد ناصر علوی غزنوی‌که مسعود در حق اوگوید ص٥٥٩

شعر سید محمد ناصر　　　دل من شادکرد وخرم کرد

ودر وفات اوگوید ص٦٠٤

بر وفات محمد علوی　　　خواستم زدبشعر یك دو نفس

بازگفتم‌که در جهان پس‌ازاین　　　زشت باشد که شعرگوید کس

جمال‌الدین سید محمدبن ناصر (٢) برادر بزرك سید حسن‌بن ناصر غزنوی بوده‌که هردو از شاعران نامدارند درصفحه ٦٢ مرثیه بنام سید حسن دیده میشودکه مسعود در

---

(١) رجوع شود بحواشی چهار مقاله

(٢) حکیم سنائی درکار نامه اورا میستاید

شرف الـدین محمد ناصر　　　عقل ازاو کند وهم ازاو قاصر

ونیز درقصیده آتش‌وآب‌سنائی‌اورا مدح کرده‌است

سرمحامد سیدمحمد آنکه شده‌است　　　بلندهمت‌ونظمش‌بگوهرآتش‌وآب

محبس ساخته وبروفات آن شاعر سی‌ساله نوحه کرده‌است(۱)
دیگری از شعرا، که از غـزنین قصیده برای مسعود بهندوستان فرستاده است ناصر مسعود شمس است و مسعود قصیدهٔ صفحه ۳۶۶ را بهمان وزن وقافیت از لاهور بغزنین فرستاده و از مراحم سیف‌الدوله محمود در حق‌خود شکرگزاری کرده است

ز روزگار نداریم هیچگونه گله
که‌سخت‌خرم‌و با نعمت‌و تن‌آسانیم

بعد از جواب ناصر مسعود شمس در همین قصیده روی سخن را بعطاء یعقوب کرده و او را ستوده است از احوال این ناصر مسعود شمس و سلیمان اینانج بیك که قصیده صفحه ۷۳٤ را ساخته و عمید حسن که در ص ۷۳۳ جواب قصیده مسعود را گفته است و غرایی ص ٦۲٦ واخترت ص۰ ۲٦ اطلاعی بدست نیامد

از مشاعره و مکاتبه که شاعران روزگار با مسعود سعد کرده‌اند معلوم میشود که در زمان حیات هم درچشم ارباب سخن مقامی ارجمند داشته است واو را ببزرگی وسخا و جاه وعظمت مرتبه شاعری ستوده‌اند وکس ندیدم جز خاقانی شروانی که نسبت باین‌استاد زبان طعن و دق‌گشوده باشد چنانکه گفته‌است:

خاقانیا زدل سبکی سر گران مباش
که هر که زادهٔ سخن تست خصم‌تست

گرچه دلت شکست زمشتی شکسته نام
برخویشتن شکسته دلی‌چون کنی درست

چون منصفی نیابی چه‌معرفت چه‌جهل
چون زال‌زر نبینی چه سیستان‌چه بست

مسعود سعد نه‌سوی‌توشاعری است‌فحل
کاندرسخنش گنج‌روان بافت‌هرکه‌جست

برطرز‌عنصری رودوخصم‌عنصری است
کاندر قصیده هاش زندطعنه‌های‌چست

آتش زآهن آمد وزوگشت‌آهن‌آب
آهن زخاره زادوزوگشت خاره سست

فرزند عاق ریش پدر گیرد ابتدا
فحل نبهره دست بمادر برد نخست

حیف‌است‌این زگردش‌ایام‌وچاره‌نیست
کاین ناخته بدیده ایام در برست

علت این انتقاد خاقانی و مواردی‌که‌گوید مسعود بر استاد خود عنصری طعنه زده است معلوم نشد.

درقرون بعدگفتار مسعود سعد مطلوب خاص وعام‌گردید و بعضی مضامین‌و مصراع های او مثل سائر گشت (۲) و شاعران آن پرداخته و از فرط شهرت حاجت باشاره

---

(۱) عونی این دو برادررا ازشعرای عهد بهرامشاه نوشته است پس مرثیه مذکور ممکن است درحق‌سید حسن دیگر باشد

(۲) رجوع شود بامثال و حکم دانشمند محترم علامه آقای علی‌اکبر دهخدا که آنچه از اشعار مسعود جنبه مثلی داشته است فراهم‌آورده‌اند

بنام گوینده اصلی ندیدند چنانکه کمال اسمعیل دو قرن بعد از او این بیت را با اندك تصرفی در قصاید خود آورده است

گر بر کنم دل از تو و بر دارم از تو مهر ... این مهر بر که افکنم آن دل کجا کنم

و خواجه حافظ نیز بدان اشاره کرده است (ص ۳٤٥)

مثل معروف زمانه باتو نسازد تو با زمانه بساز تحریفی ازین مصراع مسعود است که گوید (ص ۲۹۲)

تا نیابی مراد خویش بکوش ... تا نسازد زمانه باتو بساز

آیا خواجهٔ شیرازی باین بیت نظر نداشته است ص ۸۹

نه هر که بست کمر راه سروری ورزد ... نه هر که داشت زره نهمت و خطر دارد

صاحب کلیله بهرامشاهی قصیدهٔ مسعود را « صفحه ۵۰۱ » در مقدمه کتاب خود نقل کرده است

« اگر مملکت را زبان باشدی ... ثناگوی شاه جهان باشدی »

✿✿

این بود آنچه از روی دیوان حاضر و آثار فضلای متقدم و معاصر از احوال مسعود سعد سلمان بدست آمد و بدین صورت انتظام یافت امید است پس از این بکوشش دانشمندان متبحر و باستعانت نسخ خطی جدید تاریکی های این زندگانی دراز پرسوز و گداز روشنائی پذیرد و بیش از اینها احوال آن شاعر بزرك و مقام ادبی او معلوم گردد. تا اینجا که تحقیق شده خلاصه زندگانی او همان است که در این شعر گفته است

فهرست حال من همه تارنج و بند بود ... از رنج ماند عبرت و از بند پند ماند

لیکن بشکر گویم کز طبع پاك من ... چندین هزار بیت بدیع بلند ماند

بنام خدا

☆(درمدح محمدعلی)☆

چون نای بینوایم ازین نای بینوا — شادی ندید هیچکس ازنای بینوا
با کوه گویم آنچه ازو پر شود دلم — زیرا جواب گفته‌من نیست‌جزصدا
شد دیده تیره و نخورم غم زبهر آنك — روزم همه‌شب‌است وصباحم‌همه‌مسا
انده چرا برم چو تحمل ببایدم — زوی‌از که بایدم که کسی‌نیست‌آشنا
هر روز بامداد بر این کوهسارتند — ابری بسان طور زیارت کند مرا
برقی‌چودست‌موسی‌عمران‌بفعل‌ونور — آرد همی پدید ز جیب هوا صبا
گشت‌اژدهای‌جان‌من‌این‌اژدهای‌چرخ — ورچه صلاح‌رهبر‌من‌بود چون عصا
بر من نهاد روی وفرو برد سربسر — نیرنك‌وسحرخاطروطبعم‌چواژدها
دراین حصارخفتن من‌هست برحصیر — چون‌برحصیر گویم‌خودهست برحصا
چون بازوچرغ‌چرخ همی دارم ببند — کردرحذرغرابم و دررهبری سبا —
بنگر چه‌سودمند شکارم که‌هیچوقت — ازچنك روزگـارنگردم همی رها
زین‌سمج‌تنك‌چشمم‌چون‌چشم‌اکمه‌است — زین‌بام گشت‌پشتم‌چون پشت‌پارسا
ساقط شداست قوت من‌پاك‌اگرنه‌من — بر رفتمی ز روزن این سمج‌با هبا
باغم رفیق‌طبعم ازآنسان گرفت‌انس — کزدرچوغم‌درآید گویدش مرحبا
چندان کزین‌دودیده‌من‌رفت‌روزوشب — هرگز نرفت خون شهیدان کربلا
با روزگارقمر همی بازم ای شگفت — نآیدش‌شرم‌هیچ که‌چندین کنددغا

گر برسرم بگردد چون آسیا فلک
ازجای خود نجنبم چون قطب آسیا

آنگوهری حسامم دردست روزگار
کاخر برونم آرد یک روز در وغا

درصدمصاف معرکه گرکند گشته‌ام
روزی بیک صقال بجای آید این مضا

ای طالع نگون من ای کژروحرون
ای نحس بیسعادت وای خوف بی‌رجا

خرچنگ آبئی و خداوند تو قمر
آبیست سوزش تن وجان ازشما چرا

مسعودسعد اگردش وپیچش چرا کنی
در گردش حوادث ودر پیچش عنا

خودروچوخس مباش؛ بهرسردو گرم دهر
آزاده سروباش بهرشدت و رخا

میدان یقین که شادی وراحت فرستدت
گر چند گشتهٔ بغم و رنج مبتلا

جاه محمدعلی آن گوهری که چرخ
پرورده ذات پاکش در پردهٔ صفا

چون بر کفش نهاد وبخلق جهان نمود
زو روزگار تازه شد و ملک بابها

گردون شده است رتبت اوپایهٔ علو
خورشید گشت همت او مایهٔ ضیا

تاشد سحاب جودش باظل و با مطر
آمد نبات مدحش درنشو ودر نما

تا آفتاب رایش در خط استو است
روز و شب عدو ولی دارد استوا

تاشد شفای آز عطا های او نیاز
بیمار وار کرد زنان خوردن احتما

فربه شداست مکرمت وایمن از گزند
تا در بهار دولت او میکند چرا

ای کودکی که قدرتو کیوان پیرشد
بخت جوان چودایه همی پرورد ترا

پیران روزگار سپرها بیفکنند
درصف عزم چون بکشی خنجرده‌ها

گویا بلفظ فهم توآمد زبان عقل
بینا بنور رای تو شد دیده ذکا

برهر زبان ثنای تو گشته است چون سخن
درهردلی هوای تورسته است چون گیا

چون مهر بی‌نفاق کنی درجهان نظر
چون ابر بیدریغ دهی خلق را عطا

اقرار کرد مال بجود تو و بست
دو کف تو گواه ودوباید همی گوا

جاه ترا بگردون تشبیه کی کنم
گفته‌است هیچکس بصفت راسترادوتا

عزم ترا که‌تیغ نخوانیم خرده‌ایست
زیراکه تیغ تیز فراوان کند خطا

گر دشمنت زترس بر آرد چومرغ پر ... آخر چومرغ کرده گردان بگردنا
توخاص پادشاه شدی بس شگفت نیست ... شد خاص پادشا پسر خاص پادشا
ای عقل را دهای توچون دیده رافروغ ... ای فضل رادکای توچون دیده راضیا
چون بخت نحس گفته من نشنود همی ... نزده تو مستجاب چرا شد مرا دعا
معلوم شد مرا که هنوز اندرین جهان ... ماند است یك کریم که دارد مراوفا
چون بر محمد علیم تکیه او فتاد ... زهره است چرخ را که نمایدمراجفا
ضعف و کساد بیش نترساندم کنزو ... بازوی من قوی شد وبازار من روا
ای هر کفایتی را شایسته و امین ... وی هر بزرگیی رااندر خور وسزا
توشاخ آندرختی کاندر زمانه بود ... بر کش همه شجاعت وبارش همه‌سخا
اندر پناه سایه او بود مأمنم ... تا برروان پاکش غالب نشد فنا
یکرویه دوستم من و کم حرص مادحم ... هم راست در خلام وهم پاك درملا
هم مدح نادر آید وهم دوستی تمام ... مادح چوبی طمع بود و دوست بیریا
نظم مراچونظم دگر کس مدان ازآنك ... یاقوت زرد نیکو ماند بکهربا
هرچند کز برای جزا بایدت مدیح ... والله که برمدیح نخواهم زتو جزا
آزاده‌ای که جوید نام نکو بشعر ... چون بندگان ز خلق نباید ستد بها
درمدحت تو از گل تیره کنم گهر ... هر کز چومدحت تو که دیداست کیمیا
امروزمن چوخار و گیاام ذلیل وپست ... از باغ بخت تو ۱ کندم هر زمان بلا
تو آفتاب وابری ۲ کز فرو سعی تو ... گلها ولاله‌ها دمد از خار و از گیا
ابیات من چوتیر است ازشست طبع من ... زیرا یکی کشیده کمانم زانحنا
چون از گشاد بر نظرت شدزمانه راست ... هر کز کمان مبر که زرنج افتدش بدا
بیمار گشت وتیره تن وچشم جاه وبخت ... ای جاه و بخت توهمه دارو و توتیا
ای نوبهار سرو نبیند همی تذرو ... وی آفتاب نور نیابد همی سها
تا دولتست و نعمت بابخت تو بهم ... ازلهوو از نشاط مشو ساعتی جدا

۱ ـ خ . ل ـ چون ۲ ـ خ . ل ـ واری

از ساقیی چوماه بسما جـام باده خواه / برلحن ونغمهٔ صنمی چون مـه سما

زانشادی‌وطرب که‌دورخساراو گلست / برحسن او بهشت زمان میکند ثنا

انـدر بر و کنار وی آن سرو لعبتی / انـدر بهار بـزم چو بلبل زند نوا

نالان شود بـزاری چوندست نازکش / درچشم گرد او زند انگشت گردنا

تـا طبعا مراتب دارنـد مختلف / آبست برزمین واثیر است برهوا

بـادت چهار طبع بقوت چهار طبع / کـرده بـذات اصلی در کالبد بقا

همچون هوا هوای توبرهرشرف محیط / همچون اثیر اثیر بـزرگیت باسنا

همچون زمین زمین مراد[1] تواصل بر / چـون آب آب دولت تو مـایه صفا

☆(در ستایش محمود شاه)☆

شاها جهان شاهی و شاه جهانیا / درچشم جور وعـدل پدیـد و نهانیا

بایسته تر بخسروی انـدر زدیده‌ای / شایسته‌تر به مملکت اندر زجانیا

همچون‌زمین‌بحلمی‌وچون‌آسمان‌بقدر / نه بیش از زمین و براز آسمانیا

عقل وروان بلطف نیابد همی تـرا / گوئی که عقل دیگر ودیگر روانیا

روشن به تست سنت‌وآئین خسروی / تازه بـه تست رسـم و ره پهلوانیا

کـر مذهب تناسخ اثبات کـرده‌ای / من گویمی توبیشك نوشین روانیا

گویم[2] مگر که‌صورت‌عقلی‌عیان‌شده / چـون بنگرم بعقل و حقیقت همانیا

گوئی صفات ایزدی اندرصفات‌تست / کایدون فزون زوهم وبرون از گمانیا

برنـدهٔ نیازی گوئی کـه دولتی / دارنـدهٔ زمینی گوئـی زمـانیا

باهر کسی چوبا تن مهجور وصلتی / در هر دلـی چو در دل مجرم امانیا

شاهـا نظام یـابد هندوستان کنون / زان خنجـر زدوده هندوستانیا

صاحبقران توباشی واینك خدایگان / دادت بـدست خاتم صاحبقرانیا

تـا مملکت بماند تـو جاودان بمان / انـدر میان مملکت جاودانیا

---

۱ - خ. ل - ثنای   ۲ - خ. ل - گوئی

☆ (بسه نفر از دوستان فرستاده و ابورشدرشیدرا ستوده) ☆

ای رفیقان من ای عمرو منصور وعطا — که شما هرسه سمائید وهوائیدوصبا
کرده بیچاره مرا جوع بماه رمضان — خبری هست ز شوال بنزدیك شما
تا بمغرب ننموداست مرا چهره هلال — من‌چنان گشتم‌ازضعف که‌درشرق سها
عید گوئی که‌همی آیداز سنگ‌برون — یا[1] مه روزه مرا میدهد ازسنگ حیا
ازپی طعمه شامی شده‌ام چون خفاش — وزپی دیدن خورشیدشدم چون حربا
چکنم قصهٔ بیهوده زخمرو ز خمار — چون نمی‌یارم گفتن سخن ماه[2] سما
تا بقندیل فتاد است مرا کار بشب — همچو شمعم که زیم‌امشب ومیرم‌فردا
اندرین‌روزه‌همه‌رنج‌منست‌ازمن‌از آنك — سفری کرد نیارستم من‌سرد بقا (؟)
چون مرا هیچ حلاوت‌نبود اندر روز — چکنم پس تو اگرسازی‌شب‌را حلوا
حاش‌لله که مرا نیست بدین‌ره مذهب — جز که‌هزلیست که‌رفته‌است‌میان‌شعرا
فرض یزدانرا بگذارد‌هر کس که کند — خدمت خاصه سلطان بخلا و بملا
تحفهٔ دولت ابورشد رشیدآنکه فلك — خواهدی تا کند او را ز پی جود ثنا
تا جهان بادا درخدمت سلطان بادا — اندرین زایزد تقدیر وز من بنده دعا

☆ (مدح صاحب اجل‌العمید منصوربن سعیدبن‌احمد) ☆

خردم نمود[3] گردش چرخ چوآسیا — و اکنون بخون‌دیده بسرشدهمی‌مرا
از درد ورنج‌فرقت جانان‌شدم چنانك — باد هوائیم[4] من و شد بـاد من هوا
چون کهربـا برنگم وآن‌قوتم نماند — کان‌کاه بر کشم کـه ربایدش کهربا
هرچند بیش گریم تشنه ترم بوصل — ازآب کس شنید که افزون شود ظما
روی سما زدود دلم گشته چون زمین — پشت زمین زآب‌سرم گشته چون سما
چشمم‌زخون‌بسرخی‌چون‌چشم‌باده‌خوار — رویم ز غم بزردی چون روی پارسا

۱- خ. ل - نا　۲ -خ. ل -آب　۳-خ ل. - بسود　٤- خ.ل- هوانیم

رستم‌زچنك هجر كه‌هرچندچاره كرد
بیش از خیال باز ندانست مرمرا

تا گاه روز او ومن وهجردوست‌دوش
پیکار کـرده ایم به‌لشکر که قضا

از زخم اووهیبت حـکمش‌مرا بسست
پرخون دو دیدهٔ من و زردی رخ گوا

تا که درآمد از درحجره خیال‌دوست
چون رزی او بدیدم گفتمش مرحبـا

زانم ضعیف‌تن كه دلم ناتوان‌شداست
دل ناتوان شود کش ازانده بود غذا

همخوابه‌ام سهرشد وهمخانه‌ام فراق
يك لحظ نیستند ز چشم و تنم جدا

شدآشنـا هرآنکه مرا بود دوستدار
بیـگانه گشت هر که مرا بودآشنا

بی‌برك مانده‌ام من ونی‌با هزار برك
من بینوا و فاخته[1] با گونه گون نوا

گر تیره همچو قیر شود روز کارمن
ورتنـك چون حصارشود گردمن هوا

اندرشوم ز ظلمت این تیزچون‌شهاب
بیرون روم زتنـگی‌آن زود چون صبا

از آتش دل من و از آب دیدگان
نشگفت اگرفزون شودم دانش ودها

گوهر بود کش‌آب زیادت کند ثمن
گوهربود که‌آتشش افزون کند بها

از عمرشاد گردم از بهرنام و ننگ
غمـگین شوم چوباز براندیشم از فنا

بسیارعمرخورداست‌این‌اژدهای چرخ
او را همی نباشد سیری ز عمر ما

چونست ای عجب که ز چرخ‌زمردی
دیده[2] برون نمی‌جهد از چشم اژدها

ای تن‌زغم‌جداشومیدان که‌هیچ‌وقت[3]
یـکتا نبود کس را این گنبد دوتا

خواهی که بخت ودولت گردندمتصل
با نهمت تو هیچ مـکن منقطع رجا

از صاحب مـوفق منصوربن[4] سعید
آنـکش ز حلم پیرهن است ازسخاردا

نفسش ببردباری و رایش به‌برتری
عزمش بوقت مردی و طبعش که‌سخا

کوهست با رزانت و نارست با علو
باداست با سیاست و آبست بـا صفا

گر بودی از طبیعت او مایهٔ زمین
ور بودی از بزرگی او گوهر سما

ناباروز نرستی هرگز ازین درخت
نامستجاب بازنـگشتی از آن دعا

ای طبع‌توچو بحر وزبحرت‌مرا گهر
ای رای تو چومهرو زمهرت مراضیا

۱ـ خ.ل ـ نابجه ـ نالحه
۲ـ خ.ل ـ وابدون
۳ـ خ.ل ـ هیچگه
۴ـ خ ل ـ بوسعید

ای خلق تو چو مشك و ز مشکت مرا نسیم ... وی لفظ تو چو شهد و ز شهدت مرا شفا
هر نهمتی که خیزد طبعت کند تمام ... هر حاجتی کـه افتد رایت کند روا
رای تو بی‌تغیر و طبع تو بی‌ملال ... حلم تو بی‌تکلف وجود تو بیریا
من بنده آنچنانم کز سنگها گهر ... وز مردمان چنانم کز داس‌ها[1] گیا
خردم بچشم خلق و بزرگم بنزد عقل ... از بخت بـا حضیضم و از فضل باسنا
آری شگفت نیست که از رتبت بلند ... کیوان بچشم خلق بود کم‌تر ازسها
از رنج چون هبا شدم و نیستم پدید ... من جز در آفتاب بزرگیت چون هبا
من ناشنیده گویم از خویشتن جواب ... چون[2] کوه نیستم که بود لفظ او[3] صدا
تاری شده است چشم من از روی ناکسان ... از خاکپات خـواهم کردنش توتیا
من جز ترا ندانم و دانم یقین که من ... چونانکه واجبست ندانم همی ترا
آرم مدیح سوی توای درخور مدیح ... برتو ثنا کنم همه ای درخور ثنا
گرهیچ ناسزا را خدمت کنم بدانك ... هستم سزای هرچه در آفاق ناسزا
تاخط مستویست براین چرخ منحنی ... چرخ استوا نگیرد و خط وی انحنا
از چرخ بـاد برتر قدرتو و اندرو ... کار تو مستقیم در آن خط استوا
جای محل وجاه توچون چرخ باعلو ... روز نشاط ولهوتو چون چرخ با سنا

☆ (درمدح منصور بن سعید) ☆

شب آمد و غم من گشت یك دوتا فردا ... چگونه ده‌صد خواهدشد این عنا وبلا
چرا خورم غم فردا وزآن چه‌اندیشم ... که نیست یکشب جان مرا امید بقا
چو شمع زارم وسوزان وهرشبی گویم ... نماند خواهم چون شمع زنده تا فردا
همی بنالم چون چنك وخلق را از من ... همی بکار نیاید جز این بلند نوا
همیکند سرطان وار باژگونه بطبع ... مسیر نجم مرا باژگونه چرخ دوتا
اگر زماه وزخورشید دیدگان سازم ... براه راست در آیم بسر چو نابینا

---

۱ ــ دشتها ۲ ــ خ.ل ــ من ۳ ــ خ.ل ــ من

ضعیف گشته دراین کوهسار بی‌فریاد ‌ غریب مانده برین آسمان بی‌پهنا
گرآنچه‌هست براین‌تن‌نهند بر کهسار ‌ ورآنچه هست درین دل زنند بردریا
ز تابش آب شود دُر در میان صدف ‌ ز رنج خون شودی لعل در دل خارا
مرا چو تیغ دهد آب آبگون گردون ‌ هرآنگهی که بنالم به‌پیش او زظما
چو تیغ نیك بتفساندم ز آتش دل ‌ درآب دیده کند غرق تا بفرق مرا
قضا بمن نرسد ز آنکه نیست‌ازمن‌دور ‌ نشسته با من هم زانوی منست‌این‌جا
بهرسپیده دمی و بهر شبانگاهی ‌ ز نزد من بزمین برپرا کنند قضا
زتاب وتفدمم‌سنگ‌خاره‌خاك‌شداست ‌ درآب چشمم از آن خاك بردمید گیا
نبشتنی را خاکستر است دفتر من ‌ چوخامه‌نقش‌وی انگشت‌من کندپیدا
بماند خواهد جاوید کز بلندی جای ‌ نه‌ممکن‌است که‌بروی‌جهدشمال‌وصبا
مکن‌شگفت‌ز گفتارمنکه‌نیست‌شگفت ‌ ازاینکه گفتم اندیشه کن‌شگفت‌چرا
اگر بماند برخاك و پایدار بود ‌ چونقش سنگ همی‌مدح صاحب والا
عمید مطلق منصوربن سعید که چرخ ‌ ز آستانهٔ درگاه او ستد بالا
جواد کفی عادل دلی کـه در قسمت ‌ ز بخل و ظلم نیامد نصیب او الا
که جام باده بساقی دهد بدست تهی ‌ به تیغ سربزنند کلك را نکرده خطا
بمکرمات تودعوی‌اگر کند گردون ‌ بسنده باشد او را دو کف تودو گوا
امام عالم و مطلق تـرا شناختمی ‌ اگرشناختمی طبع‌جهل‌واصل‌جفا (؟)
نهادمی همه گل‌را بخلق تو نسبت ✲ اگر ز گلها درنامدی گل رعنا
بهاری ابر بکف تـو نیك مانستی ✲ برعد اگرنزدی در زمانه طبل سخا
شبی‌باصل‌خوداز‌خاروازصدف گل‌ودر ✲ ز روزگار بهاری و زآفتاب ضیا
ز چرخ[1] گردان‌مهری ز کوهٔ‌ثابت‌زر ✲ ز چشم ابر سرشکی ز حد تیغ مضا
بدیع و صفا بروصف تـو بشیفته‌ام ✲ از آن نباشد نامم همی ز بند جدا
درست‌وراست‌صفات‌تو گویم‌ونشگفت ✲ درست و راست شنیدن ز مردم شیدا

۱-خ.ل:مهر ✲ - اشعار دارای این‌علامت ازنسخهٔ چاپی ساقطست

شگفت ازآنکه همه مغز من محبت تست ❊ چگونه داند غالب شدن برو سودا
همی مدیح تو داود وار خوانم من ❊ ازانکه کوه رسیل است مرمرا بصدا
چو من بسنت دراطاعت تو دارم تن ❊ فضایل تو بمن بر فریضه کرد ثنا
دلیروار همی وصف تو نیارم گفت ❊ ز کفر ترسم زیرا که نیستت همتا
چه روز باشد کانجاه سازدت گردون ❊ که من در آیم و گویم ترا ثنا بسزا
مرانکوئی ازاینگونه چندخواهم دید ❊ سپید و چنك زروزو ز شب زمین زهوا
فلك بدوران که آسیا و که دولاب ❊ زمین ز گردون که کهربا که مینا
همی چگویم ودانم همی کجا بینم ❊ من آنچه گویم اینست عادت شعرا
دعای من زدولب راست تر همی نشود ❊ بدان سبب که رسیدم بجایگاه دعا
زبس بلندی ظل زمین بمن نرسد ❊ نه ام سپید صباح است و نه سیاه مسا
مدار چرخ کند آگهم زلیل و نهار ❊ مسیر چرخ خبر گویدم زصیف و شتا
نگر بدیده چگونه نمایدم خورشید ❊ چو آفتاب نماید مرا بدیده سها
گر استعانت و راحت جز ازتو خواستمی ❊ دو چنك را ز دمی در کمر که جوزا
همیشه بادی برجای تا همیشه بود ❊ بجای مرکز غبر او گنبد خضرا
چوچرخ مرکز جاه ترا شتاب وسکون ❊ چو طبع آتش رأی ترا سنا و ضیا

(مدح سیف الدوله محمودبن ابراهیم)

زهی موفق و منصور شاه بی همتا ❊ زهی مظفر و مشهور خسرو والا
زهی جهان سعادت بتوفزوده خطر ❊ زهی سپهر جلالت بتو گرفته ضیا
زهی بعالی امرت اسیر گشته قدر ❊ زهی بنافذ حکمت مطیع گشته قضا
زهی سپهر باقبال توفکنده امید ❊ زهی زمانه بفرمان توبداده رضا
زهی سخای مصور بروز بزم ونشاط ❊ زهی قضای مجسم بروز رزم و وغا
توسیف دولتی ودولت ازتو یافته فر ❊ تو عز ملتی وملت ازتو برده بها
توآن امیری کز روزگار آدم باز ❊ همی بخواست زمانه ترا بجهد دعا

ز بس دعا که زمانه بکرد کرد آخر   خدای عز وجل حاجت زمانه روا
خدایگانی چون تو بیفزاید که چرخ   ترا بشاهی ناورد و ناورد همتا
هزار شیری بر باره روز جنك و نبرد   هزار بحری بر تخت روز جود وسخا
زمین نماید با قدرو رای تو گردون   شمر نماید با طبع و دست تو دریا
برفت کین تو برآب ازو بخاست غبار   گذشت مهرتو برنار ازوبرست گیا
اگر رسولان آیند زی تو از ملکان   وگرچه نامه‌نویسند سوی‌تو امرا
ترا رسولان باشند تیرهای خدنك   جواب نامه بود تیغهای روئینا
کجا گریزد دشمن اگر چه مرغ شود   عقاب‌هیبت‌تو چون گرفت روی‌هوا
اگر مواجهه آید عدوت نشناسی   که‌هیچوقت‌ندیدی ازو مگر که قفا
بجز تو هیچ کسی خسروی نداند کرد   که خسرویرا از تست مقطع ومبدا
خدایگانا هرروز بر فزون گشته است   بقاو ملك توافزونت باد ملك و بقا
ابوالمظفر شاه زمانه ابراهیم   که پادشاه زمینست و خسرو دنیا
بتازگیت فرستاد خلعتی عالی   که‌عاجزاست ازو وهم وفکرت شعرا
قبای خاصه وپشتی خود نسیج بزر   یکی مکلل کرده کمر بگوهرها
ستام زر و مرصع بگوهر الوان   که‌چرخ‌پیر نداند همیش کرد بها
زبس بدایع چون بوستان پراز انوار   زبس جواهر چون آسمان پراز انوا
زپشت مرکب‌تازی همی بتافت چنانك   ستاره نیمشب ازروی گنبد خضرا
بسان باد صبا مرکبی که اندرتك   ازو بماند حیران وخیره باد صبا
برو سرینش در زیرآن ستام چنان   زدر و گوهر مانند نقطه جوزا
بسی سلاح‌وبسی‌خود وجوشن وخفتان   که درخزینه‌اش بوداز خزاین خلفا
پیام داد که‌ای چشم مابتو روشن   بمهر دل زهمه بر گزیده‌ایم ترا
بهند رفتی ورسم غزا بجا آورد   کشید نفس عزیز تو شدت گرما
سپه کشیدی هرسوی‌ودشمنان کشتی   بهند کردی آثار خنجرت پیدا

جهان بگشتی وچندان نگشت اسکندر
فتوح کردی وچندان نکرده بد دارا

خبر رسید که نفس عزیز توشاها
همی بنالید اکنون ز رنج یافت شفا

خدای داند کز بهر توهمی ناسود
نه نفس مازغمان ونه چشم مازبکا

چوصحت تو مبشر بگفت ما کردیم
دهان او پر درّ و لؤلؤ لالا

تو نور مجلس انسی بروز مجلس انس
بروز جستن پیکار تست بازوی ما

بداده‌ایم امارت تراو درخور تست
سپرده‌ایم بتو هندومر تراست سزا

بگیر قبضهٔ شمشیرعدل و جنبش کن
بگرد گرد همهٔ هند پادشاه آسا

کسیکه اشهد ان لااله الاالله
نگوید اورا سر کن بتیغ تیز جدا

ازآنچنان پدر آری چنین پسرزاید
ازآفتاب نتیجه شگفت نیست ضیا

خدایگانا شاها مظفرا ملکا
ترا که تاند[1] گفتن بحق مدیح وثنا

خجسته بادت فرخنده و مبارك باد
نواز وخلعت وتشریف شاه کام روا

بقات بادا چندانکه کام ونهمت تست
مباد هرگز ملك ترا زوال و فنا

مساعد توبهر جایگاه بخت جوان
منابع تو بهر شغل دولت برنا

☆ (وصف بهار ومدح سلطان محمود) ☆

بنوبهاران غواص گشت ابر هوا
که می بر آرد ناسفته لؤلؤ از دریا

بلؤلؤ ابر بیاراست روی صحرا را
مگر نشاط کند شهریار زی صحرا

مگر که راغ سپهر است ونرگسان انجم
مگر که باغ بهشت است و گلبنان[2] حورا

زمین بخوبی چون روی دلبر گلرخ
هوا بخوشی چون طبع مردم دانا

زسبزه گوئی دریای سبز گشت زمین
درو پدید شده شکل گنبد خضرا

شکوفه ها همه انوار باغ گردونست
که چون پدید شدند افتتاح کرد سما

زمین ز گریه ابر است چون بهشت نعیم
هوا زخندهٔ برقست چون که سینا

یکی بگرید بر بیهده چومردم مست
یکی بخندد خیره چو مردم شیدا

[1] ـ خ . ل ـ داند   [2] خ . ل ـ گلستان

کنار جوی پر از جامهای یاقوت است — که شد بجوی درون رنك آب چون صهبا
زبسکه خورد از آن آب همچو صهبا باغ — شد است راز دل باغ سربسر پیدا
زبس که دیبه وخز داد شاه شرق همی — هوا شده همه خز و زمین شده دیبا
زبهر چیست که دیبا وخز همی پوشند — کنون که آمد گرما فراز وشد سرما
جهان برنا گر پیر شد نبود عجب — عجبتر آنکه کنون پیر بود شد برنا
شده چو مجلس سیفی زخرمی بستان — غزل سرایان بر شاخ گل هزار آوا
مگر که شعر سراید همی به مجلس شاه — امیر غازی محمود خسرو دنیا
خدایگانی شاهی مظفری ملکی — که بر روز نوال و شیر روز وغا
نه حکم او بتهور نه عدل او بنفاق — نه حلم او بتکلف نه جود او به ریا
بهر دیار که بگذشت مرکب میمونش — * در آن دیار جز انبا نباید از ابنا
بهر دیار که آثار جود او برسید — گذر نیارد کردن در آن دیار وبا
تو آفتابی شاها جهان شاهی را — سپهر دولت ودین از تو یافت نور وضیا
تو کوه حلمی چون بر تو مدح خوانم من — بگوشم از تو بشارت رسد بجای صدا
بدانچه حکم تو باشد سپهر گشته مطیع — بدانچه رأی تو بیند سپهر[1] داده رضا
یقین بدان که اگر بحر چون دلت بودی — نخاستیش همیشه بخار جز که سخا
وگر بهمت وقدرت بدی سپهر بلند — ازو نمودی همواره آفتاب سها
همیشه جوزا در آسمان کمربسته است — از آنکه خدمت تو رای میکند جوزا
مگر که پروین بر آسمان سپاه توشد — که هیچ حادثه آنرا زهم نکرد جدا
سنان تست قدر گر مجسم است قدر — حسام تست قضا گر مصور است قضا
اگر قدر نشد این چون نترسد از فتنه — وگر قضا نشد آن چون رسد بهر مأوا
خدایگانا فرخنده نو بهار آمد — وز آمدنش جهانرا فزود فر و بها
زشادمانی هر ساعتی کنون بزنند — هزار دستان برهر گلی هزار نوا[2]

۱ ـ خ . ل ـ زمانه
۲ ـ خ . ل ـ هزار آوا

ز لاله راغ همه پر ززرمه حله   ز سبزه باغ همه پر ز توده مینا

خجسته بادت نوروز ونوبهار گزین   هزار سالت بادا بعزو ناز بقا

جهان به‌پیش‌مرادتودست کرده‌بکش   فلك به پیش‌رضای توپشت کرده‌دوتا

☆(مدح سلطان مسعودبن ابراهیم)☆

زلفین سیاه آن بت زیبا   گشته است طراز روی چون دیبا

آنسرو که نیستش کسی همسر   وانماه که نیستش کسی همتا

بر عاج[1] شکفته بینمش لاله   در سیم نهفته یابمش خارا

هر تختهٔ سیم او فتد برهم   از سایه دو توده عنبر سارا

در درج عقیق او پدید آمد   از خنده دو رشته لؤ لؤ لا لا

شد خسته دلم نشانهٔ تیرش   در معرض زخم او منم تنها

ناگاهم تیر غمزه زد بردل   آن ابروی چفته کمان آسا

بگذشت ز سینه تیر دلدوزش   دل پاره و زخم تیر نا پیدا

دیدمش براه دی کمر بسته   مانند مه دو هفته درجوزا

گفتم که چگونه جستی ازرضوان   ای بچه نازدیده ، حورا

دانی که بعشق تو گرفتارم   بر ساختهٔ تو خویشتن عمدا

نه نرم شود دلت به صد لابه   نه گرم شود سرت به صد مینا

جز با پریان نبوده‌ای گوئی   وز آدمیان نزاده‌ای مانا

زنجیر شدست زلف مشکینت   وافکنده مرا ز دور در سودا

شیدا شده‌ام چرا همی ننهی ✻ زنجیر دوزلف بر من شیدا

برمن زتو جور و تو بدان راضی ✻ با من تو دوتا ومن بَدل یکتا

این جور مکن که از تونپسندد ✻ سلطان زمانه خسرو والا

مسعود بلند همت آن شاهی ✻ کز همت او فلك ستد بالا

---

۱ ـ خ . ل ـ نازپرور

تیره ز علو قدر او گردون * شرمنده ز غرور طبع او دریا
ای در شاهی ز نعت مستغنی * وی از شاهان بجاه مستثنا
چون قدر تونیست چرخ بارفعت * چون طبع تونیست بحر با پهنا
طبع تو و علم خسرو و شیرین * دست تو وجود وامق و عذرا
آراسته از تو حضرت غزنین * همچون ز رسول مکه و بطحا
ای ذات تو شمس و ذاتها انجم * وی ملك تو کل و ملکها اجزا
آنی که بهیچوقت خود گردون * رای تو عصا نکرد چون اعضا
با خشم تو دم زند دل دوزخ * باحلم تو بر زند که سینا
کرده خورشید صبح ملك تو * روز همه دشمنان شب یلدا
ورزیدن کین دراین جهان باتو * ای شاه جهان کرا بود یارا
در خواب عدوی تو نبیند شب * جز چنگ پلنگ ویشك اژدرها
آن کز تو گرفت کینه اندر دل
شد برسر خلق درجهان رسوا
در دلش چو نار شعله زد کینه
بر تنش چو مار کینه زد اعضا
چون چهرهٔ غفره گشته از زردی
بوده چمنی چو صورت غفرا
چون سوی چمن گذر کنی بینی
بگریخت ز بیم لشکر گرما
شاها سپه خزان پدید آمد
هم گونهٔ کهربا شده مینا
در جمله بباك دگر نکو ماند
از زردی برگ و گونهٔ اعدا
گوئی که زخلق دشمنت خیزد
هنگام سپیده دم دم سرما
انگور و مخالف تو همچون هم
از رنگ بگشته هر دو را سیما
نزدیك شده که خون این و آن
بیشك همه ریخته شود فردا
خون دل این بپای در خانه
خون تن آن به تیغ در صحرا
باقی بادی که از بداندیشان
تیغت نکند به هیچوقت ابقا
غوغاست مخالف ترا شیوه
با هیبت تو چه خیزد از غوغا

روزی که ز نعل مرکبان افتد ‌ ‌ ‌ در زلزله جرم مرکز غبرا
از تیره غبار چشمهٔ روشن ‌ ‌ ‌ تاریك شود چوچشم نا بینا
دل دوزد نوك نیزهٔ خطی ‌ ‌ ‌ جان سوزد حد تیغ روئینا
از چتر تو سایهٔ همای افتد ‌ ‌ ‌ وز گرد سپاه سایهٔ عنقا
رعد آوا مرکب تو ازهر سو ‌ ‌ ‌ هر ساعت بر کشد چو نفخ آوا
ای شاه عجم تو زیر ران آری ‌ ‌ ‌ رخشی که نخواندش خرد عجما
زیرا که بود بوقت کرّ و فر ‌ ‌ ‌ عزم و حزمش چو مردم دانا
دریابد اگر بدل کنی فکرت ‌ ‌ ‌ بشناسد اگر کنی بچشم ایما
پرورده تنی چو کوهی اندر تن ‌ ‌ ‌ بر رفته سری چو نخلی اندر وا
چون باد که دست وپای را با او ‌ ‌ ‌ حاجت نبود بهیچ استقصا
اندر تك دور تاز چون صرصر ‌ ‌ ‌ درجولان گرد گرد چون نکبا
گر قصد کنی چو وهم یکلحظه ‌ ‌ ‌ از جا بلقا رسد به جابلسا
واثق تو بدان که چون برانگیزی ‌ ‌ ‌ در حملهٔ تست عروة الوثقی
اندر مه دی بهاری آرائی ‌ ‌ ‌ بر روی بساط ساحت پیدا
کز چهره و خون دشمنان گردد ‌ ‌ ‌ چون بارگه تو پر گل رعنا
این هست ولیك نیستت حاجت ‌ ‌ ‌ تا از پی رزمها شوی کوشا
نه [1] نفس نفیس را چه رنجانی ‌ ‌ ‌ ای نفس تو فخر آدم و حوا
واجب نکند بهیچ اندیشه ‌ ‌ ‌ بر طبع عزیز خود نهی حاشا
من بنده به فتحها همیگویم ‌ ‌ ‌ هر هفته یکی قصیدهٔ غرا
تا گردد فتح نامهها پران ‌ ‌ ‌ از هر سو سوی مجلس اعلا
از نصرت فتح مطلع و مَخلَص[2] ‌ ‌ ‌ طیان و بدیع ومقطع ومبدا
دل شعبدهها گشاده از فکرت ‌ ‌ ‌ جان معجزها نموده در انشا

---

۱ ـ خ . ل ـ آن ‌ ‌ ۲ ـ خ . ل ـ مقطع

هر لفظی ازآن چو صورتی دلکش هر بیتی ازآن چو لعبتی زیبا
شاها تو گزین مالك الملکی هستی تا حشر مالك دنیا
بنده ز سروش یافت این تلقین این لفظ ز خود نگفت برعمدا
تا یابد هال مرکز سفلی تا دارد دور گنبد خضرا
ایوان تو باد ملك را مکمن درگاه تو باد عدل را مأوا
تا دولت ودانش است جان پرور از دانش پیرو دولت برنا
تو شاد نشسته برگه دولت با حشمت و فر خسرو دارا
در چشم عزیز چهرهٔ دلبر بر دست خجسته ساغر صهبا
سازندهٔ کار گنبد اخضر خنیا گر بزم زهرهٔ زهرا

☆(هم درمدح او)☆

تااز بر من دور شد آن لعبت زیبا ازهجر نیم یکشب ویکروز شکیبا
بس شب که بیکجای نشستیم وهمه‌شب زو لطف ولطف بود وزمن ناله ونینا
ای آنکه ترازهره ومه نیست همانند وی آنکه‌ترا حور وپری نامده‌همتا
نه چون دل من بود بزاری دل وامق نه چون رخ تو بودبخوبی رخ عذرا
من بیدل وتودلبرودر زاری و خوبی تا حشر بخوانند بخوبی سمر ما
وانکس که‌بخواندسمرمانه‌شگفت‌است گر بیش نخواند سمر غفره و غفرا
خون‌راندم‌ازاندیشهٔ هجران‌وتوحاضر پس حال چه باشدچوبمانم‌زتوتنها
بگذشت مرا عمر بفردا وبامروز تا کی فکنی وعده امروز بفردا
با چهره پرچینم و باقامت کوژم وان چهره شیرین تو وقامت زیبا
کمره‌شودآنکس که‌همی‌روی تو بیند آنروی نکو صورت ما نیست همانا
همرنك شبه زلفت و همرنگ‌بسد لب زین هر دو بدل‌بردن عشاق‌مسما
در دو شبه تو دو گل سرخ شکفته در بسد تو در زده‌صف لؤ لؤ لا لا

غوغای چنان روی‌وچنان موی‌بسوزد
منمای چنان روی‌وچنان موی بغوغا

خورشید بمویه شود و روی بپوشد
کانروی چو خورشید بیارائی عمدا

ازمشك چلیپا است برآنرومی رویت
در روم ازین روی پرستند چلیپا

بر نقرهٔ خام تو بتا خامهٔ خوبی
بنگاشته از غالیه دوخط معما

برمشك زنم بوسه وبرسیم نهم روی
ای مشکین زلفین‌من ای‌سیمین‌سیما

درچاه چو معشوق زلیخایم‌ازین‌عشق
ای خوبی تو خوبی معشوق زلیخا

تاریست ز دیبا تن من تا نظر من
ناگاه فتاد است برآنروی چو دیبا

با واقعهٔ عشقم و با حادثهٔ هجر
در عشوهٔ وسواسم و در قبضهٔ سودا

طبعم زتو پر کارو دل‌از رنج توپربار
رازم ز تو پیدا وتن از ضعف نه‌پیدا

عاشق زتوشیدا شد وباشد کـه بنالد
پیش ملك از جور تو آنعاشق شیدا

جورت نکشد بندهٔ آنشاه که امروز
در روی زمین نیست چواو شاه توانا

خورشید زمین سایه یزدان فلك ملك
سلطان جهان داور دین خسرو دنیا

مسعود جهانگیرجهاندار کـه ایزد
داد است بدو ملك مهیا و مهنا

ای شاه بپیمود زمین را وفلك‌را
جاه تو و قدر تو ببالا و به پهنا

نه‌دیده معالی تـرا گردون غایت
نه کرده ایادی تـرا گردون احصا

دانا و توانائی و آباد بـود ملك
چونشاه توانـا بـود و خسرو دانا

هرشاه که اوملك تو و ملك تو بیند
از ملك مبرا شود از ملك معرا

تاآدم وحوا که شدند اصل تناسل
هستی ملك و شاه باجداد و بآبا

وین‌آدم وحوا سبب اصل تو بودند
ای اصل تو فخر وشرف آدم و حوا

هر گل که ترا بشکفد اندرچمن‌ملك
خاری شود اندر جگر و دیدهٔ اعدا

برفرق عدوی تو کشدخنجر گردون
در خدمت قدر تو کمر بندد جوزا

رخش تو وتیغ‌تو بسی مهر که دیده
تا داشته بأسارا باس تو بیاسا

نه‌بوده کـه حمله بی‌رخش مقصر
نه کرده کـه زخم سرتیغ محابا

هرپیل که ران تو برانگیخت بحمله — با تازش صرصر شد و با گردش نکبا
وانگاه که با شیر دژاگاه کنی رزم — با گردش گردون شود وجوشش دریا
باشد چو دمان دیوی اندر دم پیکار — گردد چو روان حمنی اندر صف هیجا
ازبن بکند کوه چوزی صحرا تازد — گوئی که روان کوهی گشته است بصحرا
کین تو برآمد بثریا و بعیوق — لرزان شد وپیچان شد عیوق و ثریا
مهر تو برافتاد بخارا و بسندان — گل رست وسمن رست زسندان وزخارا
هردل که نه ازمهر توچون نار بود پر — ازترس وهراس تو دگر گرددش اعضا
چون مارهمه برتن او بتر کد اندام — چون نارهمه درشکمش خون شود احشا
بر[1] مر کزغبرا همه درحکم توباشد — هرچاه که باقیست دراین مر کزغبرا
بر[1] قبه خضرا همه بر امر تو گردد — هرسعد که جاریست براین گنبدخضرا
هرروزفزون گرددت از گردون ملکی — فالليل بما يطلب من جدك حبلى
شاها می سوری نوش ایرا بچمن در — بگرفت می[2] سوری جای گل رعنا
هرباغ مگرخلدبرینست که هر شاخ — با خوبی حورا شد و با زیور حورا
ازباد برآمیخته شنگرف بزنگار — در ابر درآویخته بیجاده بمینا
برخاسته هنگام سپیده نفس گل — چونانکه بمجمر نفس عود مطرا
گوئی که گیاقابل جان شد که چنین شد — روی گل وچشم شکفه تازه و بینا
این جمله زآثار نسیم است مگرهست — آثار نسیم سحر انفاس مسیحا
ای ملك تو کلی که ازآن هست به گیتی — فخر وشرف ودولت وفتح وظفر اجزا
دارالکتب امروز به بنده است مفوض — این عزو شرف گشت مرا رتبت والا
پس زود چو آراسته گنجی کنمش من — گر تازه مثالی شود از مجلس اعلا
اندیشه آن دارم و هرهفتهٔ آرم — زی صدر رفیع تو یکی مدحت غرا
اشعار من آنست که در صنعت نظمش — نه لفظ معار است و نه معنیش مثنا
انشا کندش روح و منقح کندش عقل — گردون کند املا و زمانه کند اصفا

۱ - خ . ل - هر   ۲ - خ . ل - گل

تا چرخ دوتا گردد بر بنده وآزاد | این چرخ دوتا باد ترا بنده یکتا
هرچیز که خواهی همه ازدهر میسر | هرکام که جوئی همه از بخت مهیا
داده همه احکام ترا گردون گردن | کرده همه فرمان ترا گیتی امضا

☼(وصف شب وستارگان آسمان وستایش علی الخاص)☼

دوش در روی گنبد خضرا | مانده بود این دوچشم من عمدا
لون انفاس داشت پشت زمین | رنگ زنگار داشت روی هوا
کلبه‌ای بود پر ز دُر یتیم | پرده‌ای پر ز لؤلؤ لالا
آینه رنگ عیبه‌ای دیدم | راست بالاش در خور پهنا
مختلف شکلها همی دیدم | کامد از اختران همی پیدا
افسری بود برسر اکلیل | کمری داشت بر میان جوزا
راست پروین چوهفت‌قطرهٔ شیر | بر چکیده بجامه خضرا
فرقدان همچو دیدگان هژبر | شد پدید از کران چرخ دوتا
بر کران دگر بنات‌النعش | شد گریزان چون رمه زضبا
همچو من‌در میان خلق ضعیف | در میان نجوم نجم سها
گاه گفتم که‌مانده شدخورشید | گاه گفتم که خفت ماه سما
که‌نه این می‌برآید ازپس‌خاك | که‌نه این می‌بجنبد اندر وا
من بلا را نشانده پیش و بدو | شده خرسند اینت هول و بلا
همت من همه در آن بسته | که مرا عمر هست تا فردا
مویها برتنم چو پنجه شیر | بند برپای من چو اژدرها
نالهٔ زار کرد نتوانم | که همه کوه پرشود زصدا
اشك راندم زدیدگان چندان | کزدل سنگ بر دمید گیا
گر بخواهد ازاینهمه غم ورنج | برهاند بیك حدیث مرا

خاصهٔ شهریار شرق علی آن چو خورشید فرد و بیهمتا
آنکه درنامها خطابش هست از عمیدان عصر مولانا
دولت از رأی او گرفته شرف عالم از رأی او گرفته ضیا
خنجر عدل از او نموده هنر گوهر ملك از او فزوده بها
رأی اورا ذلیل گشته قدر عزم اورا مطیع گشته قضا
تیغ اوبرفنای عمر دلیل جود او بر بقای عیش گوا
بس نباشد سخاوت اورا زادهٔ کوه و دادهٔ دریا
گر جهانی بیك عطا بدهد از کف خویش نشمرد بسخا
دیدهٔ عالم ازتو شد روشن نامه دولت ازتو شد والا
ملك را رتبتی نماند بلند که نفرمود شهریار ترا
جزیکی مرتبت نماند کههست جایگاه نشستن وزرا
بشتاب اندر آن کهتا بکنی رون داری همیشه در بالا
ای چو بارنده ابر درمجلس وی چو آشفته شیر در هیجا
باز سالی دوشد که درحضرت نهای از پیش تخت شاه جدا
نه همی افتدت مراد سفر نههمی آیدت نشاط غزا
باز بر ساز جنگ ایرا هست خون بجوش آمده بمرگ وقفا
زین کن آنرزم کوفتهشبدیز کار بند آن زدوده روئینا
دشت راکن بخنجرتجیجون کوه راکن بلشکرت صحرا
منازاین قسم خویش میجویم بازیی دیدهام درین زیبا
که بهرسو گذر کند سپهت بهوا بر شود غبار هبا
من بگیرم غبارموکب تو که بود درد را علاج و شفا
در دو دیده کشم که دیده من گشت خواهد زگریه نابینا
در غم زال مادری کهشدهاست * ازغم و درد ورنج من شیدا

نیل کرده دو برزخم دو کف * کرده کافور دیدگان زبکا
چون عصا خشك ورفت نتواند * دردو گام ای عجب مگر بعصا
راست گوئی همی در آن نگرم * که چه ناله کند صباح و مسا
زار گوید همی کجائی پور * کزعمت مرد مادرت اینجا
من براین گونه شد ولی فریاد * زآشنایان و دوستان تنها
بستد از من زمانه هرچه بداد * با که کرده است خود زمانه وفا
زآن نیارد ستد همی جانم * که تو بخریده ایش داده بها
تا ضمیری است مرمرا بنظام * تازبانی است مرمرا گویا
همتت را کنم بواجب مدح * دولتت راکنم بخیر دعا
از چومن کس در اینچنین جائی * چه بود نیز جز دعا و ثنا
مرمرا داد رأی تو آرام * مرمرا کرد جود تو به نوا
دستم از بخشش تو پر دینار * تنم از خلعت تو پر دیبا
شبی از من بریده نیست صلت * روزی ازمن بریده نیست عطا
مرمرا آنچنان همی داری * که زمن هم حسد برند اعدا
کرد گفتار من بدولت تو * آب و خون مغز و دیدهٔ شعرا
ایمنم زانکه قول دشمن من * نشود هیچگونه برتو روا
زانکه هر گز گزیده رأی تورا * هیچ وقتی نیوفتاد خطا

☆ (صف ابر وثنای سیف الدوله محمودبن ابراهیم) ☆

سپاه ابر نیسانی زدریا رفت بر صحرا * نثار لؤلؤ لالا به صحرا برد از دریا
چو گردی کش برانگیزد سم شبدیز شاهنشه * زروی مرکز غبرا برروی گنبدخضرا
گهی مانندهٔ دودی مسطح برهواشکلش * گهی مانندهٔ کوهی[1] معلق گشته اندر وا
چو گردون گشت باغ و پوستان از ابر نیسانی * گل از گلبن همی تابد بسان زهرهٔ زهرا

---

۱ – خ . ل – دودی

از این بر مشك گیتی وز آن بر در همه عالم ‌ ‌ ‌ ازاین بر بوی شد بستان وز آن بر نور شد صحرا
گهی چون تخته تخته ساده سیم اندر هوا بر هم ‌ ‌ ‌ گهی چون توده توده سوده کافور است بر بالا
گهی مانندهٔ خنگی لگام از سر فرو کنده ‌ ‌ ‌ شده تازنده اندر مرغزاری خرم و خضرا
گهی برقش درخشنده چو نور تیغ رخشنده ‌ ‌ ‌ گهی رعدش خروشنده چو شیر شرزه در بیدا[1]
فلك در سندس نیلی هوا در چادر کحلی ‌ ‌ ‌ زمین در فرش زنگاری که اندر حله خضرا
زمین خشك شد سیراب و باغ زرد شد اخضر ‌ ‌ ‌ هوای تیره شد روشن جهان پیر شد برنا
کنون بینی تو از سبزه هزاران فرش میناگون ‌ ‌ ‌ کنون بینی تو از گلبن هزاران کلهٔ دیبا
زمین چون روی مه رویان برنگ دیبهٔ رومی ‌ ‌ ‌ هوا چون زلف دلجویان ببوی عنبر سارا
زبستی لاله شد خندان چو روی دلبر گلرخ ‌ ‌ ‌ زبالا ابر شد گریان بسان عاشق شیدا
زخندان لاله شد گیتی چو خلق خسرو مشرق ‌ ‌ ‌ زگریان ابر شد دنیا چو طبع خسرو دنیا
ملك محمود ابراهیم مسعود بن محمود آن ‌ ‌ ‌ که هستش حشمت جمشید و قدر و قدرت دارا
بدو سنت شده روشن بدو ملت شده تازه ‌ ‌ ‌ بدو دولت شده عالی بدو ملکت شده والا
بتابد آفتاب کین او دایم بر آنکس کو ‌ ‌ ‌ نیاساید از درخت نعمت او سایه نعمی
چو ابر دولت و مهرش بقا بارد که مجلس ‌ ‌ ‌ چو باد هیبت و کینش فنا آرد که هیجا
ازاین گردد بهاری گل بسرخی چو نرخ ناصح ‌ ‌ ‌ وزان برگ خزان گردد بزردی گونه اعدا
شب نیکوسگال او شده چو نروز رخشنده ‌ ‌ ‌ چنان چو نروز بدخواهش شده همچو نشب یلدا
خیال خنجر او را شبی مه دید ناگاهان ‌ ‌ ‌ بهر ماهی شود آن شب مه از دیدار ناپیدا
ایا شاهی خداوندی جهانگیری جهانداری ‌ ‌ ‌ که گشته همت تو آسمان عالم علیا
بتیغ ای شه جدا کردی بنات النعش را از هم ‌ ‌ ‌ به تیر و ناوك و پیلك بهم بردوختی جوزا
ببرد تیغ تو خارا بدرد تیر تو سندان ‌ ‌ ‌ نه سندان پیش آن نه خارا پیش آن خارا
بهاران آمد و آورد باد و ابر نیسانی ‌ ‌ ‌ چو طبع و خلق تو هر دو جهان شد خرم و بویا
نسیم باغ شد بیزان ببستان عنبر اشهب ‌ ‌ ‌ بحار بحر شد ریزان بصحرا لؤلؤ لالا
به پیروزی و بهروزی نشین می خور بکام دل ‌ ‌ ‌ بلحن چنگ و طنبور و رباب و بربط و عنقا

۱ـ خ ل. چو شرزه شیر رعد آوا

زدست دلبر گلرخ دلارائی پریچهره — عیاری یاسمین عارض نگاری مشتری سیما
همایون باد نوروزت که بر گیتی همایون شد — از آن فرخنده دیدار و همایون طلعت غرا
تو بادی شادمان دایم مبادا هرگزت خالی — نه گوش از نغمهٔ رود و نه دست از ساغر صهبا

☆(مدح سلطان مسعود)☆

نشسته‌ام ز قدم تا سر اندر آتش و آب — توان نشستن ساکن چنین در آتش و آب
همی نخسبم شبها و چون تواند خفت — کسی که دارد بالین و بستر آتش و آب
همه بکردم هر حیلتی که دانستم — مرا نشد ز دل و دیده کمتر آتش و آب
ز آب عارض دارد بتم ز آتش رخ — نه بس شگفت بود بر صنوبر آتش و آب
بدیع و نغز بر آراسته است چهرهٔ او — بآب و آتش و عنبر معنبر و آتش و آب
چو آب و آتش راند سخن بصلح و بجنگ — چگونه گنجدش اندر دو شکر آتش و آب
نبست صورت ما با جمال صورت او — نشد پدید که گردد مصور آتش و آب
نکرد یاد من و یادگار داد مرا — خیال آن صنم ماه منظر آتش و آب
برفت یارم و من ماندم و برفت و بماند — ز رنج در دل و از درد در بر آتش و آب
بسا شبا که درو رشك بر دو رنگ آورد — ز گونهٔ می و از لون ساغر آتش و آب
نشستم و ز دل و چشم خویش بنشاندم — بوصل آن بت دلجوی دلبر آتش و آب
بسا فراوان روزا که از سراب و سموم — گرفت روی همه دشت یکسر آتش و آب
بخواست جست ز من عقل و هش چو در من جست — ز چپ و راست چو برق و چو صرصر آتش و آب
در آب و آتش راندم همی و گشت مرا — بمدح شاه چو دیبای ششتر آتش و آب
علاء دولت مسعود کار و نهیش را — مطیع گشت بصنع کرو کر آتش و آب
سپهر قوت شاهی که سهم و صولت او — همی فشاند بر چرخ و اختر آتش و آب
زدوده تیغش بارید بر نواحی کفر — چو تیغ حیدر بر حصن خیبر آتش و آب
نبست راهش هرگز بلا و فتنه چنانك — نبست هرگز راه سکندر آتش و آب

چو خاك میدان گیرد زباد حمله سخت ✻ بزخم صاعقه انگیز خنجر آتش و آب
زباد خاك درآمیخته برون نگرد   سوار جنگی بیند برابر آتش و آب
سبك زبانه زند تا که وستونه کند   زتیغ ونیزه سلطان صفدر آتش و آب
بدست گوهر بارش درآب و آتش رزم   کشیده گوهر داری بگوهر آتش و آب
شرار موجش باشد برآسمان و زمین   که دردوحدش گشتست مضمر آتش و ؛ب
نگاه کرد نیارند چون بسرانگیزد   درآن تناور کوه تکاور آتش و آب
بحمله بندد برشور وفتنه راه گذر   بتیغ بارد بردرع ومغفر آتش و آب
چومار افعی بر خویشتن همی‌پیچید   زبیم ضربت آنمار پیکر آتش و آب
شها چو آید دریای کینه تو بجوش   زهیچ روی نبینند معبر آتش و آب
زنوك ناوك توگر کند غضنفر یاد   بخیزد ازدل وچشم غضنفر آتش و آب
اگر بخشم نهیب تو بر جهان نگرد   شود مسلط برهفت کشور آتش و آب
زعنف و لطف خصال تو خواستند مدد   بلی دگر نه بماندندی ابتر آتش و آب
بطوع خدمت شمشیر وحربه تو کنند   اگرشوند زگردون مخیر آتش و آب
چوتو عزیمت پیکار وقصد رزم کنی   روند باتو برابر دولشکر آتش و آب
اگر کژ افتد رهبر زراه درماند   شوند پیش سپاه تورهبر آتش و آب
ترا بهر جا فرمان برند و مأمورند   اگر چه دارند اقدام منکر آتش و آب
مثل زباختر و خاور ار بجوئیشان   دوند پست کنان کوه و کردر آتش و آب
وگر مخالف حصنی کشد زآهن وسنگ   براو تگک آرند ازروزن و در آتش و آب
اگر بضد نوشاهی رسد بافسر وتخت   کنندش زیروزبر تخت وافسر آتش و آب
وگر بنام عدوی توهیچ خطبه کنند   زچپ وراست درافتد بمنبر آتش و آب
وگر زخدمت تو سرکشی بتابد سر   زهرموئیش[1] درآید چوچنبر آتش و آب
تبارك الله سلطان امر ونهی ترا ✻ چگونه تابع و رامند بنگر آتش و آب

۱ - ل. سمویش

بچین وروم گذر کرد هیبت تو گرفت دماغ وودیده فغفور وقیصر آتش و آب
بر آن سپه که کشد دشمن تو حمله برند زشرق باختر وحد خاور آتش و آب
در آب و آتش چون بنگریست حشمت تو بچشمش آمد سست ومحقر آتش و آب
زمهر و کین تو روزی دو نکته بستیدند ز لفظ نظم نکردند باور آتش و آب
خیال خشم تو ناگاه خویشتن بنمود فتاد لرزه چو دیوانگان بر آتش و آب
ز رفعت کله وباس سطوت تو کنند اگر برند خصومت بداور آتش و آب
ز اوج قدر تو دیدست پستی اختر و چرخ زحد تیغ تو برداشت کیفر آتش و آب
بساق عـزم توو کعب حزم تو نرسد اگر بگیرد تاقلب ومحور آتش و آب
نسیم خلق تو بر آب و آتش اربوزد چو مشك وعنبر گردد معطر آتش و آب
شگفت نیست که از رای عدل گستر تو شوند ساخته چون دو برادر آتش و آب
تو کامران ملکی و بنام تو ملکی است که در گهش را بنده است و چاکر آتش و آب
بعمر خویش ندیدند پادشاه چو تـو ز پادشاهان ایندو معمر آتش و آب
تو آن توانگر جاهی که عورود رویشند به پیش جاه تو ایندو توانگر آتش و آب
اگر بخواهد عدلت جهان کند صافی به نیم لحظه از ایندو ستمگر آتش و آب
همیشه تا بجهان هست عالی وسافل بامر مقضی وحکم مقدر آتش و آب
بگرد گوی هوا وبگرد گوی زمین محیط گشته دو گوی مدور آتش و آب
موافقند بطبع ومزاج روح و بـدن مخالفند بذات وبگوهر آتش و آب
بحرق وغرق تن وجان دشمنت بادند ترا بطبع مطیع و مسخر آتش و آب
بدیع مدحی گفتم بدان نهاد که هست زلفظ ومعنی آن نقش ودفتر آتش و آب
شنیده ام که کمالی قصیدهٔ گفته است همه بناء ردیفش چنین در آتش و آب
بشعر لفظ مکرر نکردم لیکن ردیف بود واز آن نشد مکرر آتش و آب

☆(هم در ثنای او)☆

ببرد خنجر خسرو قرار از آتش و آب اگر چه دارد رنگ ونگار از آتش و آب

چو آب و آتش نرمست و تیز نیست شگفت / از آنکه بودش پرورده گار از آتش و آب
گرفت از آب صفا و ربود از آتش نور / چو آبدار ۱ شد و پایدار از آتش و آب
کند چو آتش و آب آب و آتش اندر زخم / اگر مخالف سازد حصار از آتش و آب
در آب و آتش هرگز نرفت جز ناکام / برون نیامد جز کامکار از آتش و آب
همی قرار نیابد چو آب و آتش از آن / که هست گوهر آن بیقرار از آتش و آب
بزخم گرم کند سرد شخص دشمن از آنک / مرکبست چو طبع بهار از آتش و آب
در آب و آتش نیرنگها نماید صعب / چو ساحران بکف شهریار از آتش و آب
سر سلاطین مسعود کآفرید و سرشت / شکوه هیبت او کردگار از آتش و آب
علاء دولت و دین خسرویکه حشمت او / ستد بقوت عدل اقتدار از آتش و آب
به پیش گنجش مفلس بود جهان غنی / اگر چه باشد پیشش بسیار از آتش و آب
هراس و هیبتش از بهر حبس فتنه همی / کنند حصنی سقف و جدار از آتش و آب
شکوه او بامارت اگر در آرد سر / بودش رای زن و کاردار از آتش و آب
خیال جان بد اندیش چون بر او گذرد / به پیش آرد نزل و نزار از آتش و آب
وگر شوند به بیداری آب و آتش مست / برد مهابت داوش خمار از آتش و آب
ز گرم و سرد جهان رأی او برون آمد / زدوده ذات چو زر عیار از آتش و آب
خدایگانا در موقف مظالم تو / کند زمانه شعار و دثار از آتش و آب
صلابت تو نگردد ضعیف از آفت و شور / سیاست تو نگردد فگار از آتش و آب
عزیمت تو دو رگ دارد از شتاب و درنگ / چنانکه داشت دو رگ ذوالفقار از آتش و آب
مثال حزم ترا دست و پای از آهن و سنگ / لباس عزم ترا پود و تار از آتش و آب
ز مهر و کین تو ای کوه کین و مهر جهان / توانگر آمد چون کوهسار از آتش و آب
به بزم و رزم تو شاید که زاید و خیزد / ز خشم عفو تو سیل و غبار از آتش و آب
ندیده‌اند ز تیغ تو رأفت و الفت / نجسته‌اند سکون و وقار از آتش و آب
بجان ز خشم تو بدخواه زینهار نیافت / که یافتست بجان زینهار از آتش و آب

۱ ـ تابدار

چورزمگه‌رانف وسرشگ حمله‌وخوی / کند چودوزخ و دریا کنار آتش و آب
بمرغزار قضا از درخت بأس و عمل / دوشاخ طرفه‌مدبرگ و بارازآتش وآب
مبارزانرا بیم و امید ننگ ونبرد / دوجامه پوشدناچاروچار ازآتش وآب
چوآب وآتش درهم جهندخوف ورجا / چو دوده‌ابر بر آید سوار ازآتش وآب
توحمله‌آری چوآب وآتش ازچپ وراست / بضرب وطعن برآری دمارازآتش وآب
نه آب گیرد موج نه آتش آرد جوش / چو توبرون گذری بادوارازآتش وآب
خلیل آتش کوبی کلیم آب نورد / چه باك داری در کار زار آتش وآب
زمین و که را پیرار لشگر تو بهند / کشیدو بست بساط وازارازآتش وآب
نصیب آتش و آبش دو ساله داد امسال / که تو نصیب ندادیش پارازآتش وآب
بیك غزات که کردی وهم کنی صد سال / گرفت بقعه کفراعتباراز آتش وآب
چوبانگ موکب تو بر بساط غزو بخاست / نداد گنج همه گنگبار از آتش وآب
همی گذشتند اندر مصاف هایل تو / یلان چون سپرجانسپار ازآتش وآب
ندید ملتی سودی ز باد پیمودن / نیافت نیز ره آن خاکسارازآتش وآب
بماند عاجزوحیران که شد زمین وهوا / بچشمش اندرچون قیروقارازآتش وآب
سپاه توزپس واودر آب گنگ ازپیش / بحرق وغرق چنین شدشمارازآتش وآب
به پیل و مال تو امسال ازومشوراضی / هلاك بر تن وجانش ببار ازآتش وآب
فدای جان وتنش کردپیل ومال چودید / چنین دودشمن کینه گذارازآتش وآب
بگردش اندر ناگاه حلقه کن لشکر / نگاهبانان بروی گمار ازآتش وآب
مدان گر آب درآتش فرارخواهدجست / برهمن است ونجویدقرارازآتش وآب
طریق برهمنان دیدهٔ که چون باشد / زنان ومردان خوش روز کارازآتش وآب
در آب وآتش جان وروان دهندبطبع / بلی کنند همه افتخار از آتش و آب
چوشیر و مار بروزن سپه برویش آر / بچنگ شیروبدندان مارازآتش وآب
چو همتت همه غزواست ومانعی نبود / و گرچوموج زندرهگذارازآتش وآب

نه دیر زود شود همچو بقعه قنوج — بنای بتکده قندهار از آتش و آب
بر آب و آتش حکم تو جایر و جاریست — سپاه را مدد کاری آر[۱] از آتش و آب
ترا چو آب و چو آتش مطیع و منقادند — چو شد سپاهی دیگر بدار[۲] از آتش و آب
زیان چه دارد اگر وقت کار و ساعت جنگ — بود سپاه ترا دستیار از آتش و آب
ترا بمیمنه و میسره روان گردد — دو خیل دل شکر جانشکار از آتش و آب
بکش بگرد معادی دین سکندر وار — بزرگ حصنی سخت استوار از آتش و آب
که دشمن تو چو بر گشت ره فرو بندد — برو چو کوه یمین و یسار از آتش و آب
چو آب و آتش باشد ز لشکر تو دو فوج — دو صف طراز بر مرغزار از آتش و آب
بر آنسپاه که بد خواه دولت تو بود — برند حیله حباب و شرار از آتش و آب
زدم ز دانش رائی و گر نخواهی تو — نکو بر آیدت این شغل کار از آتش و آب
ولیك تیغ تو هر گز بدین رضا ندهد — که داشت است همه ساله عار از آتش و آب
نگنجد اندر طبعش که هیچوقت اورا — بهیچ کار بود پیشکار از آتش و آب
تو معجز ملکانی و هست رأی ترا — بـه ملك معجزه بیشمار از آتش و آب
اگر گسسته شود مهرت از مدار فلك — شود گسسته فلك را مدار از آتش و آب
و گر گذاری تا که بر آب و آتش تیغ — چه نالها شنوی زار زار از آتش و آب
تو چشم روشن و دلشاد زی که در دل و چشم — خلد عدوی ترا خارخار از آتش و آب
خدای خط تو صد ساله ملك داد آنروز — که جوش کرد همه شابهار از آتش و آب
عقار خواه خوش و لعل جام با ممزوج[۳] — که سست گردد طبع عقار از آتش و آب
زمی گساری مه پیکری که گوئی هست — بدیع صورت آن میگسار از آتش و آب
همیشه تا بجهان اقتضای طبع آنست — که گرم و سرد بر آید بخار از آتش و آب
بسان کوره و چشمه عدوت را دل و چشم — مباد خالی لیل و نهار از آتش و آب
نتیجه ایست ز طبع این قصیده اندر وی — لطیف معنی یابی هزار از آتش و آب
چو آب و آتش گیتی نماند ای عجبی — بماند خواهد این یاد کار از آتش و آب

---

۱ ـ خ . ل ـ کارزار
۲ ـ مدار
۳ ـ جام لعل نامزوج

☼(ستایش سلطان ظهیر الدوله ابراهیم)☼

مرا ازین تن رنجور ودیده بیخواب / جهان‌چو پرغرابست ودل‌چوپرذباب
زبهر تیرگی شب مرا رفیق چراغ / ز بهر روشنی دل مراندیم کتاب
رخم‌چوروی‌سطرلاب زردوپوست‌براو / ززخم ناخن چون‌عنکبوت‌اسطرلاب
دودیده‌همچون‌ثقبه گشاده‌ام‌شب‌وروز / ولیك بیخبر از آفتاب و از مهتاب
حسام راکه زندغم کنم زروی سپر / سؤال را که کند دل‌دهم‌باشك جواب
چوچوب‌عنابم گرچین گرفت‌روی‌همه / گرفت اشکم دردیده گونهٔ عناب
مرا زسر زدگی کز فلك شوم دردل / بجز مدیح ملك فکرتی نماند صواب
خدایگان جهان پادشاه هفت اقلیم / سرملوك زمین مالك قلوب و رقاب
ابوالمظفر سلطان عالم ابراهیم / که خسروان را درگاه اوبودمحراب
چوسوی کعبه ملوك جهان بپیوسنند / بسوی درگه عالیّ او مجی و ذهاب
ظهیر دولت وملك ونصیر دولت ودین / براستی وسزا بودش‌ازخلیفه خطاب
مفاخر ملکان زمانه از لقب است / بدوست باز همیشه مفاخر القاب
روا بود که فزاید جهان بدورامش / سزا بود که‌نماید فلك بدو اعجاب
خدایگانا از مدح و خدمت توهمی / همه سعادت محض آمده جلالت ناب
زرأی تست فروغ ومضای آتش وآب / زطبع تست صفا وثبات باد وتراب
حقیر باشد باهمت توچرخ وجهان / بخیل باشد بادو کف تو بحروسحاب
ببزمگاه توشاهان وخسروان خدام / برزمگاه تو خانان وایلکان حجاب
نهیب خنجر برآن توعدوی ترا / ببست بردل‌وبردیده راه‌شادی‌وخواب
زمهرو کین‌توچرخ‌وفلك‌دو گوهرساخت / که‌هردومایه‌عمران‌شدندواصل‌خراب
بجست ذرهٔ زین و چکید قطرهٔ زان / شداین‌فروزان آتش شدآن گواراآب
کمیتت اندرتك گنبدیست اندر دور / حسامت اندرزخم آتشی‌است اندرتاب
چه مرکبانرا برهم زند طرید نبرد / چه‌سر کشانرا درهم کنندطعان‌وضراب

زمین و کوه بپوشد زخون تازه لباس	سپهر ومهر ببندد ز گرد تیره نقاب
دل مبارز گیرد ز تیر و نیزه غذا	سر مخالف یابد زتیغ و گرز وشراب
بمیغ ظلمت رزمت ز قبضه وز زره	جهد زخنجر برق وروود زتیرشهاب
تراکه یارد دیدن بگاه رزم دلیر	که نیزه داری‌درچنگ وتیردرپرتاب
نیافت یارد ازهیبت تو خاك درنگك	نکرد یارد باحمله تو چرخ شتاب
ز زخم‌خنجر واز گرد موکب توشود	زمین چوچشم همای وهواچوپرغراب
از آن فروزی آتش همی برزم اندر	که کرد خواهی دلها بتیغ تیز کباب
زنوك‌رمح‌تو کندی گرفت‌چنگك‌هژبر	ز سم رخش تو کندی نمود پرعقاب
همیشه تافلك اندر سه‌وقت هرسالی	شود بگشت رحا وحمایل ودولاب
چوچرخ گردون برتارك اده‌ای گرد	چو مهر تابان برطلعت موالی تاب

(درمدح امیر ابونصر فارسی (۱))

زخاك وباد که هستند یارآتش‌وآب	قوی ترآمد بسیارکار آتش وآب
بساط پشت زمین و شراع روی هوا	ملون است ز رنگك‌ونگار آتش وآب
لباسهای طبیعت نگر که چون بافد	سپهر گردان ازپود وتار آتش‌وآب
شده هوا وزمین را زآب وآتش بار	مسام تنگك شده رهگذار آتش وآب
اگر قرار جبلت زآب وآتش خاست	چرا ببرد جبلت قرار آتش وآب
جزآتش خردصرف وآب‌دانش‌محض	همی گرفت نداند عیار آتش وآب
یسارآتش‌وآب ارچه سخت‌بسیاراست	نه‌واجب است بدین افتخارآتش وآب
که پیش همت بونصر پارسی که بذل	به‌نیم ذره نسنجد یسار آتش وآب
مؤیدی که بحق عنف ولطف سیرت‌او	معین ظلمت ونور است‌ویارآتش‌وآب
گزیده رادی‌ومردی چوارهمت‌اوست	چنانکه خشکی‌وتری‌جوارآتش‌وآب
بزرگوارا نشگفت اگر کفایت تو	کند بریده زهم کارزار آتش وآب

۱ - این‌قصیده ازنسخه‌چاپی ساقطست

سوار نیزه‌وتیغی وحرم‌وحوش کشت
زتیغ ونیزه بود روز کار آتش وآب

زخشم وعفو تو ایام رادرختی رست
بر آن‌دوشاخ وبروبر گسارآتش‌وآب

حصار وحصن دل و دیده عدوی تو شد
زتف واشك شكم و كنار آتش وآب

اگروقاروسكون‌نیست آب‌وآتش را
نشد مضا و نفاذ اختیار آتش وآب

گرفته کینه ومهرت بـه‌نرمی‌وتیزی
همی کشند عنان ومهار آتش وآب

بدیع نیست که بر مرکز ارادت او
چوچرخ گردداز‌این‌پس‌مدار آتش‌وآب

زعدل شافی تو سازگار ودوست‌شوند
دوطبع دشمن ناسازگار آتش و آب

زبوی‌خلق تو برموضع شتاب‌ودرنگ
گل‌وسمن شکفاند بهار آتش وآب

چو کوهساری‌خیزد زآب‌وآتش گرم
که‌مرك‌رویدازآن کوهسارآتش‌وآب

خیال رعب نگارد به‌پیش هرچشمی
مهیب صورتی اندر شعارآتش وآب

یلان‌رعـد شغب همچوابرخون بارند
ببرق خنجر در مرغزار آتش وآب

زآب وآتش شمشیر تو برای‌العین
قضا ببیند بیشك دمار آتش وآب

چنانکه‌آهن‌وپولادوسنك‌سدخاره‌است
زطبع وخلقت حصن‌وحصار آتش وآب

چوحکم ماضی وفرمان نافذ تو بدید
بجست ماك سكون و وقارآتش وآب

چوبوروچرمهٔ‌توآب‌وآتش‌است‌بجنگ
ترا توانم خواندن سوار آتش وآب

همیشه تـا بغنیمت ز خاك فوت باد
بـرد ببـالا تف و بخار آتش وآب

فلك فذلك داره ز گرمی و سردی
بحق براند جز درشمال آتش وآب

زبیم غارت باشد خزینه گوهر ودر
بکوه ودریـا در زینهار آتش و آب

ترا قضاو قدر پیشکار اختر و چرخ
بود هوا وزمین زیر بار آتش وآب

بقات بـاد کـه عدل تو حسبةً لله
بقمع جـور ببرد اقتدار آتش و آب

جهان بکام تو و کار وبار دولت تو
زبانه گیرتر ازکار زارآتش‌وآب

بساط ناصح تو پیشگاه بـاده ورود
سرای حاسد توبی گذار آتش وآب

☆(وصف خریف ومدح سیف الدوله محمود)☆

چو باغ گشت خراب از خزان نماندش آب   نماند آب مر آنجای را که گشت خراب
چو شد در حائی کافور سوده ریخت فلك   گر آب ریخت کجا داشت گردش دولاب
دو چشم روشن بگشاد نرگس از شرمش   بابر تاری بر بست آفتاب نقاب
چو پاره پاره صدف گشت آبجای وازو   میان جوی درون پر زلؤلؤ خوشاب
اگر ببرد کافور نسلها بیشك   چنین بکافور آبستن از چه گشت سحاب
اگر نه مصنع راآب، حوض شد منکر   چرا شدست چنین سنگ درمیانش آب
نبات زرین گردد ز آب چون نقره   زمین حواصل پوشد ز ابر چون سیماب
ز برگ وبرف پر از زر وسیم گردد باغ   چو خانه ولی شهریار نصرت یاب
خجسته طالع محمود خسرو ایران   که طالعش را خورشید زیبد اسطرلاب
خدایگان جهان سیف دولت آنکه ازو   خدایگانی تازه شد است ودولت شاب
خدایگانا آنی که روز رزمت هست   قضا بزیر عنان و قدر بزیر رکاب
مخالفت ز نشاب تو آنچنان جسته است   که از کمان تو در روز کار زار نشاب
بشب نیارد خفتن عدوی تو ملکا   که جز حسام تو چیزی نبیند اندر خواب
چه آتشست حسامت که چون فروخته شد   بدو دل وجگر دشمنان کنند کباب
در آنزمان که بهیجا سپید رویانرا   مبارزان ودلیران بخون کنند خطاب
زخون نماید روی زمین چو چشم همای   ز گرد گردد روی هوا چو پر غراب
چو باد و خاك نجوئی مگر شتاب ودرنگ   چو رمح وسیف ندانی مگر طعان وضراب
رخ عدوت زراندود گشت ازپی آبك   مرکبست حسامت ز آتش و سیماب
اگر کبوتر گردد مخالفت ملکا   ز دام تو نجهد چون کبوتر از مضراب
چو تیر وتیغ تو در مغز ودیده دشمن   نجست هیچ درخش ونرفت هیچ شهاب
چو کوه و بادی لیکن چو کوه و باد تراست   بگاه حلم درنگ وبگاه حمله شتاب
چو از طبایع آتش سر آمدی بجهان   ملوك دروی مانده چو باد و آب و تراب

بلند گردون زیبدت درگه عالی   که زهره حاجب باشدش مشتری بواب

سخا و عدل تو اندر جهان بروز و بشب   چنان رود که بروز آفتاب و شب مهتاب

تو قطب عدلی و محراب ملك راست به تست   به‌قطب راست شود بیخلاف هر محراب

نه‌هیچ گردون باهمت تو ساید سر   نه‌هیچ آتش با هیبت تو گیرد تاب

ز عدل تو بکند رنگ ناخنان هژبر   زامن تو بکند کبك دیدهای عقاب

پسنده نیست ببزم تو گر فلك سازد   ز برگها دینار و زابرها اثواب

جهان دوقسمت باید زبهر جود ترا   یکی همه وزان و یکی همه ضراب

خدا یگانا آنی که از تو و بتو شد   زدوده‌روی حقیقت گشاده چشم صواب

خجسته بادت تشریف و خلعت سلطان   فزونت بادا هرروز خلعت وایجاب

بسان چرخ سرافراز و برزمانه بگرد   چو آفتاب برافروز و برزمانه بتاب

☆(هم‌در مدح سیف الدوله محمود)☆

بخاست ازدل وازدیده من آتش و آب   که‌دیدسوخته و غرقه جز من اینت عجاب

ازآتش دل و ازآب دیده دردل و چشم   همی نیاید فکرت همی نگنجد خواب

خیال دوست همه روز در کنار منست   گهی بصلح درآید گهی بجنگ و عتاب

چنان نمایدم از آب دیده صورت او   که چهرهٔ پری از زیر مهرهٔ لبلاب

بدید گونهٔ خود را درآب نیلوفر   چو باز کرده همی چشم خود ز مستی خواب

بدید گونه زرد ورخ کبود مرا   فروفکند سر خویش و دیده کرد پرآب

بگاه رفتم از در درآمد آن دلبر   زبهر جنگ میان بسته و گشاده نقاب

چو دیدم عزم مرا برسفر درست شده   فرو شکست بلؤلؤ کناره عناب

زدست و دیده‌ش بگسسته و بپیوسته   بسینه‌و دو رخش بر دو رسته در خوشاب

همی گرست و همی گفت عهد من مشکن   مسوز جانم و در رفتن سفر مشتاب

کجا توانی رفتن بسر امر محمودی   که اوست همبر تقدیر ایزد وهاب

فرو گذاری درگاه شهریار جهان   فراق جوئی از اولیاء واز احباب

جواب دادم و گفتم که روز بودن نیست
صواب شغل من اینست وهم نبود صواب

چه‌کار باشدم اندر دیار هندستان
که‌هست بر من شاهنشه جهان در تاب

چو این جواب نگارین من ز من بشنید
فرو فکند سر از انده و نداد جواب

برفت و از بر من هوش من برفت و نماند
حدیث چون نمك او بر این دل چو کباب

رهی گرفتم در پیش بر که بود در او
بجای سبزی سنگ و بجای آب سراب

زمین چو کام نهنگ و گیا چو پنجهٔ شیر
سپهر چون دم طاوس و شب چو پر غراب

مرا ز رشك بپوشید کسوتی چون شب
هوای روشن پوشیده کسوت حجاب

نگاه کردم از دور من تلی دیدم
که‌چاه ژرف نماید از آن بلند عقاب

که گر منجم بروی شود چنان بیند
بروج چرخ که بی‌غم شود ز اسطرلاب

رهی دراز بگشتم که اندران همه‌راه
زفر شاه ندیدم[1] یکی بدست خراب

جهان سراسر دیدم بسان خلد برین
ز عدل خسرو محمود شاه نصرت یاب

خدایگانی کز فر او همی بکند
ز پنجه و دهن شیر رنگ ناخن و ناب

بجود و رأی بکردست خلق را بی غم
بعدل و داد گشادست بر جهان ابواب

خدایگان جهان سیف دولت آنکه بطبع
نهاده اند بفرمان او ملوك رقاب

برنده تیغش در طبع و رنگ سیماب است
که گرد روی بداندیشگانش پر زخضاب

همی قرار نیابد بجای بر تیغش
بلی قرار نیابد بجای بر سیماب

خدایگانا داند خدای یار نشاط
چگونه گشتم تا دیدم آن خجسته خطاب

خدای داند پای برهنه از جیلم
بیامدم ببلهیاره نیمشب بشتاب

ببر سکال شبی من چنان گذاشته‌ام
که تا بگردن آب است و تا بحلق خلاب

کجا توان شدن از پیش تخت تو ملکا
کجا توان شدن از آفتاب در مهتاب

که گر گریختهٔ در که تو مرغ شود
هوا سراسر در گرد او شود مضراب

مگر که خدمت تو طاعت خدای شدست
که‌هست بسته در و خلق را ثواب و عقاب

۱ـ ندیدم یکی بدشت.

خدایگانا در یافت سرسرا انده زغم قرار ندارم همی مرا دریاب
درخت دولت من بیخلاف خشك شود اگر نبارد کفت برو سخا چوسحاب
همیشه تاریکی اول حساب بود مباد آخر عمر ترا بسال حساب
بقات بادا در ملك تا به پیروزی جهان‌چو هند بگیری بعمرودولت‌شاب
هزار قصر چو ایوان بنا کنی درهند هزار شاه‌چو کسری بگیری ازاعقاب

☆(در ستایش سلطان محمود)☆

هوای روشن بگرفت‌تیره‌رنگ‌سحاب جهان گشته‌خرف باز گشت‌ازسر شاب
جهان‌چو یافت‌شباب‌ای‌شگفت گرم وترست مزاج گرم وتر آری بود مزاج‌شباب
روان شداست‌هوارا خوی وچنان‌باشد چووقت گرماپوشد حواصل وسنجاب
شگفت‌نیست که‌شنگرف‌خیزدازسیماب از آنکه مایه شنگرف باشد ازسیماب
بسان کورهٔشنگرف‌شد گل‌از گل‌سرخ بروچوروشن‌سیماب‌ریخت قطره‌سحاب
زمین‌شده‌همه‌چون‌چشم کبك وروی‌تذرو هوا شده همه چون دم بازو پرعقاب
زبس که‌ابر هواهمچو بیدلان‌بگریست چو دلفریبان بگشاد گل زروی نقاب
زکوهسارسحر که‌چوصبح‌صادق‌تافت گل‌مورد‌بگشاد چشم خویش‌ازخواب
زبهر آنکه ببیند سپاه خسرو را براغ لاله پدید آمد از میان‌حجاب
ببوستان کمرزر ببست گلبن زرد ز بهر خدمت شاه زمانه چون‌حجاب
خدایگان‌جهان‌تاج خسروان محمود شه همه عجم و خسرو همه اعراب
بگاه ضرب همی زر و سیم بوسه‌زنند زعز نامش بر روی سکهٔ ضراب
سپهر خواست که بوسه زند رکابش‌را رسید می نتواند بدان بلند جناب
امید خلق بدرگاه او روا گردد که‌خسرویراقبله‌است وملك‌رامحراب
بتیره ابرو بروشن اثیر در حرکت زتیغ و تیرش آموختند وبرق سحاب
که برق وارجهد از میان خنجر او شهاب وار رود از کمان بشتاب
یکی نسوزه جز جان دیو روز نبرد یکی نباردجز گردمرگ‌روز ضراب

چو روی داری شاها بسوی هندستان بنام ایزد و عزم درست و رای صواب
بدولت تو زبهر سپاه و لشکر تو بدشت آب روان گشت هر چه بود سراب
خیال تیغ تو در دیده ملوك بماند چنانکه تیغ تو بینند روز و شب در خواب
زبیم تو تنشان زخم خورده چون نیزه است ز سهم تو دلشان همچو گوی در طبطاب
به بیشهائی آری سپاه را که زمینش نتافتست بر او آفتاب و نه مهتاب
ز رودهائی لشکر همی گذاره کنی که دیو هرگز در وی نیافتی پایاب
کنون ملوك به بستان و باغ مشغولند همی ستانند انصاف شادی از احباب
نشانده مطرب زیبا فکنده لاله لعل بپای ساقی گلرخ بدست باده ناب
ز آب گلها حوض و ز سایبان ایوان زچوب بتکده عود و ز آب ابر گلاب
ترا نشاط بدان تا کدام شهر زنی کدام بتکده سازی ز بوم هند خراب
ستاده مرکب غرّان بجای بربط و چنگ گرفته خنجر بر آن بجای جام و شراب
تو هر زمان ملکا نو بهاری آرائی که عاجز آید ازو خاطر اولوالالباب
بباره ابر و جهد برق تا پدید آرد ز خون دشمن بر خاك لاله سیراب
برزم آتش افروخته است خنجر تو به پیش آتش افروخته که دارد تاب
کدام کشور کش نه ز دست تست اثیر کدام خسرو کش نه ز دست تست آب
زبس امان که نبشتند از تو شاهان را زکار ماند شها دست و خامه کتاب
چنین طریق ز شاهان کرا بود که تراست بحلم و عفو درنگ و بجنگ و جود شتاب
توسیف دولتی و عز ملتی که ترا صنیع خویش بنامه خلیفه کرد خطاب
نصیب دولت و ملت ز خویشتن داری درست کردی بر خویشتن همه القاب
شهی که ایزد صاحبقرانش خواهد کرد چنین مکه ساخت ز اول بسازدش اسباب
کنون دمد همی ای شاه صبح نصرت و فتح هنوز اول صبح است خسروا مشتاب
همیشه تا فلك آبگون همی گردد گهی بسان رحا گه حمایل و دولاب
بدولت اندر ملك ترا مباد کران بشادی اندر عمر ترا مباد حساب

ببوستـان سعادت چـورادسرو ببال　　زآسمان جلالـت چـو آفتاب بتاب

(در لغز آینه ومدح سلطان محمود)

چیست آن کاتشش‌زدوده‌چو آب [۱]　　چو گهر روشن و چولؤلؤ ناب
نیست سیماب وآب و هست‌درو　　صفوف آب و گـونه سیماب
نه سطرلاب و خوبی و زشتی　　بنماید تـرا چـو اسطرلاب
نه زمانه‌ست‌و چون زمانه همی　　شیب پیدا کند همی‌ز شباب
نیست محراب وبامداد کنند　　سوی اوروی‌چون سوی محراب
نیست نقاش وشبـه بنگارد　　صورت هر که‌بیند از هرباب
همچو مشاطگان کندبر چشم　　جلوهٔ روی خوب وزلف تبات
صافی آبست وتیره رنگ شود　　گـر بدو هیـچ راه یابد آب
ماه شکل وچو تافت‌مهر بر او　　آید از نور عـکس او مهتاب
چون هوا روشن وبه اندك‌دم　　پـرشـود روی‌او زتیره‌سحـاب
روشن وراست‌راست گوئی‌نیست　　جـزدل وخـاطر او لوالالباب
همچـو رای ملك پـدیـد آرد　　کژی از راستی خطا زصواب
نام او بازگونه آن لفظ است　　که‌بگویند چون خوزند شراب
شاه محمود سیف دولت ودین　　که‌نبیند چو او زمانه‌بخواب
آنکه اندر جهان نماند دیو　　گر شود خشم اوبجای شهاب
خسروان پیش او کمربندند　　همچو درپیش خسروان حجاب
چون زمین وفلك ببزم وبرزم　　نشناسد مگر درنگ و شتاب
نیست‌معجب‌بجود‌خویش‌وجهان　　مـی‌نماید بـجود او اعجاب
ای‌شهنشاه‌خسروی که شده‌ست　　زیر امر تو گردش دولاب
نه عجب گر زبنده محجوبی　　سـازد از ابـر آفتاب حجاب

۱ – خ . ل – چیست آن آتش ز دوده چو آب

همه اعدای من زمن گیرند — آنچه سازند بامن از هر باب
از عقاب است پرآن تیری — که بدو می بیفکنند عقاب
دستهایم برشته‌ای بستست — کش ندادست جزدو دستم تاب
در سکون برترم زکوه که من — درجواب عدو نگیرم تاب
هر چه گویند مرمرا بی شك — زونیابند خوب و زشت جواب
هست بنده نبیرهٔ آدم — درهمه چیز اثر کند انساب
گفتهٔ بدسگال چون ابلیس — دور کردم ازآن چوخلدجناب
شهریارا مبین تو دوری من — مدح من بین چولولوء خوشاب
در صافی نزاد هیچ صدف — زر ساده نزاد هیچ تراب
تامن از خدمت تو گشتم دور — کم‌شد ازمحتسب مرا ایجاب
همچو حرفی شدم نحیف وبلا — گردمن‌همچو گردحرف‌اعراب
می فرو باردم چوباران اشك — می برآید دمم بسان سحاب
نیستم چون ذباب شوخ چرا — دلم ازضعف شد چو پر ذباب
چون غرابم زدور بینی‌از آن — تیره شد روز من چوپر غراب
کافری نعمتت نبوده مرا — دوزخ‌خشمت از چه کرد عذاب
بر بد و نیك ازتو درهمه سال — خلق عالم معقبند و مثاب
آنکه‌بی خدمتی ثواب دهیش — دیدبایدش بی گناه عقاب
من ازآن بندگانم ای خسرو — که‌نبندند طمع در اسباب
زیست دانند باستام و کمر — رفت دانند با عصا و جراب
گر کمانم کند فلك نجهد — سخنم جز براستی نشاب
درشوم گر مرا بفرمائی — در دهان هژ بر تیزانیاب
بفهم از برای نام ترا — دیدگان زیر سکه ضراب
خسروا بر رهیت تیز مشو — سیفی اندر بریدنم مشتاب

این نهال نشانده را مشکن   مکن آباد کرد خویش خراب
تا بپوشد زمین ز سبزه لباس   تا ببندد هوا ز ابر نقاب
عزی و همچو عز مجنب باش   سیفی و همچو سیف نصرت یاب
بر تو فرخنده باد ماه صیام   خلد بادت ز کرده کار ثواب

☆(وصف بهار و ستایش سیف‌الدوله محمود)☆

مگر مشاطهٔ بستان‌شدند با دوسحاب   که این ببشتش پیرایه‌ان گشاد نقاب
بدرو گوهر آراسته پدید آمد   چونوعروسی در کله از میان حجاب
بر آمد ابر بکردار عاشق رعنا   کشیده دامن و افراشته سراز اعجاب
گهی لاآلی پاشد همی و که کافور   گهی حواصل پوشد همی و گه سنجاب
ز چرخ گردان دولاب وار آب روان   بگاه و بیگه آری چنین بود دولاب
ززیرقطره شکوفه چنان نمایدراست   که از بلور نمایند صورت لبلاب
گل مورد خندان و دیده بگشاده   دوطبع‌مختلفش داده فعل با دوسحاب
بسان‌دوست که یابد وصال یار عزیز   پس از فراق دراز و پس از عناوعذاب
زلهوآمده رنج و ز وصل دیده فراق   لبان‌خویش کندپر زخنده دیده‌پرآب
ببوی نافهٔ آهوست سنبل بویا   بروی رنگ تذروست لالهٔ سیراب
از آن خجسته‌وشاه‌اسپرغم‌هردوشدند   یکی‌چودیده‌چرخ‌ویکی‌چوچنگ‌عقاب
ز شاخ‌خویش سمن‌تافت‌چونستاره‌روز   زباغ‌همچو شب‌از روزشد رمنده‌غراب
هزار دستان با فاخته کمان بردند   که گشت باران در جام لاله‌باده ناب
برسم رفته چو رامشگران‌خوش دستان   یکی بساخت کمانچه یکی نواخت رباب
چو گفت‌بلبل بانگ نماز غنچهٔ گل   بسان‌مستان‌بگشادچشم‌خویش‌ازخواب
ببیش لاله بنفشه سجود کرد چو دید   که‌هردوبر گی ازلاله‌شدیکی‌محراب
مگر که بود دم جبرئیل بادصبا   که‌همچوعیسی مریم بزاد گل‌زتراب

کنون مگر دم عیسی است بوی گل بسحر — که زنده گشت از و خاطر اولوالالباب
دهان گل را کرداست ابر پر لؤلؤ — بمژده‌ای که از و باز یافتست شباب
چه‌مژده گفت که امروز شاه خواهد کرد — بشادمانی و رامش نشاط جام وشراب
خدایگان جهان سیف دادو دولت و دین — بشادمانی و رامش میان باغ و سراب
ملك باصل و بآدم رساند نسبت ملك — کراست ازملکان در جهان چنین انساب
چه‌سائلست حسامش که چون سؤال کند — نباشد اورا جز حال بدسگال جواب
زبرق و آبست الماس وین شگفت نگر — کز آب والماسش برق خاست روزحراب
بتافتند بر آتش سنان و حربه او — گرفت آتش از آنروز بازنیرو وتاب
چگونه خاست ز پیکان همچوسیمابش — شهاب از آنکه زسیماب نیست اصل شهاب
تو آن مظفر شاهی که باتو شد که رزم — قضا عدیل عنان و قدر رفیق رکاب
چوباز گردی از حمله باشی آهسته — بگاه حمله که حمله بری شوی پرتاب
بلی توسیفی و سیف اینچنین بود دایم — که باز گردد بدرنگ ودر رود بشتاب
خدایرا چو بکاری ارادتی باشد — بصنع وحکمت خویشش بسازدش اسباب
چه کرد خطبه بنامت خطیب برمنبر — گشاده کرد برحمت بر آسمان ابواب
اگر نه همت تو داشتی گرفته هوا — بر آسمان شدی این خطبه وخطیب وخطاب
خجسته بادت نوروز و اینچنین نوروز — هزار جفت شده با مه رجب درياب
بسان عرعر در بوستان ملك ببال — بسان خورشید از آسمان عمر بتاب
بطوع و رغبت داده ترا زمانه زمان — بامر ونهی نهاده ترا ملوك رقاب

☆(در شرح گرفتاری و مدح عبدالحمید احمدبن عبدالصمد)☆

چون از فراق دوست خبر دادم آن غراب — رنگ غراب داشت زمانه سیاه ناب
چونانکه از نشیمن بربانگ تیرزه — بجهد غراب ناکه جستم زجای خواب
از گریه چون غرابم آواز در گلو — پیدا نبود هیچ سؤال من از جواب

از خون دو چشم من چو دو چشم غراب ودل — آویخته غرابی گشته ز اضطراب
بودم حذور همچو غرابی برای آنك — همچون غراب جای گرفتم درین خراب
گر روز من سیه چو غراب است پس چرا — مانند غراب ندانم همی شتاب
برهجر چون غراب خروشان شدم بروز — آموختم ز بند گران رفتن غارب
چون بانگك او بگوش من آید ز شاخ سرو — گیتی شود چو پرش در چشم من ز آب
گویم چرا خروشی نه چون منی ببند — برخیز و بر پر و برو و دوست را بیاب
ور اتفاقت افتد و بینی بت مرا — آگه کنش که بر تن من چیست از عذاب
گو تا من از تو دورم و دور از تو گشته‌ام — بریان بر آتش غم هجر تو چون کباب
بردندم از بر تو گروهی ستیزه‌جوی — کرده ز کین و خشم دل و روی خضاب
بر کوه خواب کرده بیکجای با پلنك — در دشت آبخورده بیکجوی باذئاب
بیشرم چون مخنث و بی‌عافیت چو مست — بی‌نفس همچو کودك و بی‌عقل چون مصاب
نازنده همچو یوز و شکم‌بنده همچو خرس — درنده همچو گرك و رباینده چون کلاب
راهی بریده‌ام که در ختان او ز خار — همچون مبارزانی بودند باجراب
جو نزلف تو هواش ظلام از پس ظلام — چون کار من زمینش عقاب از پس عقاب
کردم بدم نسیم هوارا همی سموم — کردم باشك ریگك بیابان همی خلاب
اکنون بدین مقام در آن آتشم ز دل — کش ز آب دیده افزون میگردد التهاب
چشمم ز بس که گریم همچون رخ تذرو — پشتم ز بسکه خارم چون سینه عقاب
سر یافتست نرمترین بالش از حجر — تن یافتست پاکترین بستر از تراب
در هر دو دست رشته بندست چون عنان — بر هر دو پای حلقه کندست چون رکاب
یکدست من مذبّه و یکدست من مچك — شب از برای پشه و روز از پی ذباب
از پشت دست گیرد دندان من طعام — وز خون دیده یابد لبهای من شراب
هستم یقین بر آنکه اگر صاحب اجل — خواهد بر تو زود بود مر مرا ایاب
عبدالحمید احمد عبدالصمد که ملك — نه از شیوخ دید چو او و نه از شباب

☆(در مدح ابوالمؤید منصور بن سعید بن احمد)☆

شد مشك شب چو عنبر اشهب ⁂ شد در شبه عقیق مرکب
زان بیم کافتاب زند تیغ ⁂ لرزان شده ز گردون کوکب
مارا بصبح مژده همی داد ⁂ آنراست کو خروس مجرب
برزد دو بال خود را برهم ⁂ از چیست آن ندانم یارب
هست از نشاط آمدن روز ⁂ یا از تاسف شدن شب
ای ماه روی سلسله زلفین ⁂ وی نوش لب[۱] سیمین غبغب
پیش من آر باده از آنروی ⁂ نزد من آر بوسه از آن لب
دل را نکرد باید مغرور ⁂ تن را نداشت باید متعب[۲]
در دولت و سعادت صاحب ⁂ کاداب ازو شدست مهذب
منصوربن سعیدبن احمد ⁂ کش بنده‌اند حرّان اغلب
آنکو عمید رفت ز خانه ⁂ وانکو ادیب رفت بمکتب
در فضل بی نظیرو نه مغرور ⁂ در اصل بیقرین ونه معجب
از خلق اوست چشمهٔ خورشید ⁂ وز خلق اوست عنبر اشهب
نزدیك کردگار مکرم ⁂ در پیش شهریار مقرب
در هرزمان بدانش ممدوح ⁂ در هر دلی بجود محبت
ای در اصول فضل مقدم ⁂ وی در فنون علم مؤدب
تقصیر اگر فتاد بخدمت ⁂ من بنده را مدار معاقب
کامد همی رهی را یك‌چند ⁂ دور از جمال مجلس توتب
تا بر زمین بروید نسرین ⁂ تا بر فلك بر آید عقرب
جاه تو باد میمون طالع ⁂ جان تو باد عالی مرقب
در مجلست ز رتبت مفرش ⁂ بر آخورت ز دولت مرکب

۱ــ لعل ۲ــ بتعب

☆(هم درمدح او)☆

قوت روح خون انگور است | تن پراو فتنه کشت و معذور است
آن نبید اندر آن قدح که بوصف | جان در چسم ونار در نور است
همچو زنبور شد زبان گزو باز | در گوارش لعاب زنبور است
باده گر جان حور شد شاید | زانکه انگور دیدهٔ حور است
گلبن و باغ پیش ازین گفتی | تاج کسری و تخت ففغور است
بوستانها ز برگها اکنون | بر طبقهای زر طیفور است
بدل بانگ قمری و بلبل | نغمهٔ چنگ و لحن طنبور است
کرد بدرود باغ بلبل از آنك | هرچمن راز برف ناطور است
زنده شد لهو وشادی ازپی آنك | نعرهٔ رعد و نفخهٔ صور است
بر در و بام برف پنداری | بیخته گچ وکشته آکور است
باغ چون جزع وراغ چون شبه را | دل وجان غمگن است ومسرور است
فرقت آب حوض و وصلت برف | این وآن راچو شیون وسور است
چشم چشمه چرا نگیرد آب | که همه روی دشت کافور است
پنجه سرو و شاخ گل گوئی | دست مفلوج وپای محرور است
برگ نارنج و شاخ پنداری | پر طوطی و ساق عصفور است
ازچه سخت آبله زدست چنان | که بخلقت نه سخت محرور است
رنگ زردی ترنج پیدا کرد | گز پی زاد و بود رنجور است
گر ندید است جام می نرگس | چونکه گه مست وگاه مخمور است
همه شب خوش چرا همی خندد | اگر از نور ماه رنجور است
چهرهٔ سیب سرخ گوئی راست | روی زوار خواجه منصور است
آنکه خلقش بحسن مشتهر است | وانکه ذاتش بلطف مذکور است

۱-خ.ل-مقرر

مهر و چرخ است روشن و عالی ‏ ‏ ‏ ‏ چه شگفت ار بزرگ و منظور است
گرچه از خلق در هنر فرد است ‏ ‏ ‏ ‏ ور هنرور میان جمهور است
همه اخبار در بزرگی او ‏ ‏ ‏ ‏ ببر عقل نص و مأثور است
هرچه هست ازرضای او بیرون ‏ ‏ ‏ ‏ در دیانت حرام ومحظور است
در کهش کعبه شد که طاعت خلق ‏ ‏ ‏ ‏ چون بسنت کنند مبرور است
مجلس او بهشت شد که درو ‏ ‏ ‏ ‏ گنه بندگانش مغفور است
جز ازو سروری همه عجب است ‏ ‏ ‏ ‏ جز برو خواجگی همه زوراست
عقل را هرچه دُر منظوم است ‏ ‏ ‏ ‏ زیر پای ثناش منثور است
بار جودش نشست بر دینار ‏ ‏ ‏ ‏ زانرخش زرد و پشت مکسور است
هنرش را زرای تربیت است ‏ ‏ ‏ ‏ دولتش زان بطبع مامور است
هر که منصور ناصرش باشد ‏ ‏ ‏ ‏ درجهان ناصر است و منصور است
کلکش او شد کلید غیب کزو ‏ ‏ ‏ ‏ رازهای فلک نه مستور است
کان زَر است و میفشاند در ‏ ‏ ‏ ‏ گاه گنج است وگاه گنجور است
تندرست است و زارو نالانست ‏ ‏ ‏ ‏ ساحر است و بزرگ مسحور است
نیست آرامشی که در عالم ‏ ‏ ‏ ‏ برتك وتارکش نه مقصور است
بنده کردش بطبع ازپی آنك ‏ ‏ ‏ ‏ شیفته برنگار منثور است
وصف او را چو وهم و خاطر من ‏ ‏ ‏ ‏ بیعدد پیشکار مزدور است
گر چه گفتار من بلند آمد ‏ ‏ ‏ ‏ او بدان نزد خلق مشکور است
زانکه فکر من از مدیحت او ‏ ‏ ‏ ‏ بهر جاری و بحر مسجور است
در قفس مانده‌ام ز مدحت او ‏ ‏ ‏ ‏ طبع من بانوای زر زور است
در ثناها به تف اندیشه ‏ ‏ ‏ ‏ بخزان در صمیم ما حور است
ای بزرگی که برسپهر شرف ‏ ‏ ‏ ‏ رای تو آفتاب مشهور است
چون چنین است پس چرا همه سال ‏ ‏ ‏ ‏ روز من چون شبان دیجور است

از تجلی چـرا نصیبم نیست / که همه عمر جای من طور است
دل من کوره‌ایست پر آتش / کـه تنم درغم تـه کور است
سر همیگرددم زاشك دو چشم / همه تن در میان در دور است
تارکم زیر زخم خایسك است / جگرم پیش حـد ساطور است
روز اقبال من نـه منصوفست / عدد بخت من نـه مجذور است
صایم الـدهر از ضرورت لبس / بر چنین طاعتی نـه مأجور است
بس فلق نیستم همی دانم / رزق مقسوم و بخت مقدور است
از زمـانه نکـرده‌ام کلهٔ / تـا بدانسته‌ام کـه مجبور است
مـر مـرا گاهگاه رنج کند / همه‌ام یو بـه لهاوور است
داند ایزد کـه سخت نزدیك است / دل بتو گر تنم ز تو دور است
تـاهمی بـر زمین وبر گردون / ربع مسکون وبیت معمور است
نیکخواهت زبخت محترم است / بدسـگالت ز چرخ مقهور است
این بـرآن وزن و قافیت گفتم / روزگـار عمیر انگور است

☆(درثنای سلطان مسعود)☆

ملك جوانست وشهریار جوانست / کار مهیا و امـر و نهی روانست
شغل زمـانه مفـوضست بشاهـی / کز همه شاهان چو آفتاب عیانست
خسرو عـالم عـلاء دولت مسعود / آنکه بـانصاف پـادشاه جهانست
آنکه کمینه دلیل دولت عالیش / آن ظفر شاه بند شهرستانست
وانکه کهینه معین دول باقیش / صاعقه انگیز تیغ فتنه نشانست
ای بسزا خسرویکه گنبد دوار / حکم ترا بنده وار بسته میانست
گـردون از بیم توبجنبش تیزست / ماهی از حلم تـو بباز گرانست
دهر زعـدل تو بانشاط و سرورست / مـال زجود تـو بانفیر وفغانست

عمری کان بی‌رضای تست هلاکست   سودی کان بیهوای تست زیانست
پی بگمانت نبرده هرچه یقینست   ره به‌یقینت نیافت هر چه گمانست
هیبت تو نیك سخت زخسمت ایرا   بازوی باس توبس بلند کمانست
هول تو در دیده زمانه بماندست   تفته دلست از نهیب ورفته روانست
شیر فلك را چوشیر فرش تو بیند   صورت بنده که صورتش حیوانست
ضعف نبیند سیاست تو که آنرا   تقویت از رای پیرو بخت جوانست
در صفتت ملك را هزار دهان زاد   هر دهنی را از آن هزار زبانست
درسخنت نظم راهزار سخن خاست   هرسخنی را از آن هزار بیانست
طبع ثنای ترا چنانکه بباید   خواست که گویدهزار نوع[1] ندانست
عقل کمال ترا در آنچه گمان برد   گشت که دریابدای عجب نتوانست
باره شبدیز تو برفتن وجستن   نایب ابر بهار و باد بزانست[2]
گردن او عاشق ارادت دستست   پهلوی او فتنه ارادت رانست
کوه درنگست ونیز باد شتابست   آنچه رکابست یارب آنچه عنانست
تیغ بدست تو آتشیست که آنرا   از دل وجان عدو شرارو دخانست
بود عذاب مخالفان تو در وی   کز تف حمله همی بدوزخ مانست
صفها از تاب تیغ و نیزه وزوبین   گفتی اطراف راه کاه کشانست
وزعلم گونه گون فکنده همه خاك   گفتی بازار گاه رنگ رزانست
هر که درانروز برمصاف توبگذشت   خسته دل او هنوز در خفقانست
وانکه درآندشت روی منهزمان دید   دیده‌ش ماخوذ علت یرقانست
ملك بیك حمله ضبط کردی احسنت   این ظفرت برخلود ملك ضمانست
تیغ بینداز از آنکه تیغ تو بختست   گنج بپرداز ازانکه گنج توکانست
آخر صاحبقران توئی بحقیقت   گرپس این چندصد هزار قرانست

۱ ــ زنبیج نوع   ۲ ــ خ . ز ــ خزانست

خسرو مطلق تو بود خواهی تاحشر هرچه بگویند ضد این هذیانست
درازل ایزد فدای جان تو کردست هرچه بگیتی درآفرینش جانست
حکم فلك شد باختیار تو مقصور هرچه بیندیشی وبخواهی آنست
تاهمی‌اندر فلك بروج ونجومست تاهمی اندر زمین مکین و مکانست
بستهٔ فرمان تو شهور وسنین است بندهٔ فرمان تو زمین و زمانست

(در مدح سلطان مسعود بن ابراهیم)

چه خوش وچه خرم روزگار است که دولت عالی ودین استوار است
سخا را نوشکفته بوستانست امل را نودمیده مرغزار است
هر درمدو دانش در زیادت طرب شادان وعشرت خوشگوار است
فراوان شکرها زیبد که برخلق فراوان فضلهای کردگار است
سریر دولت و دیهیم شاهی علائی رنگ و مسعودی نگار است
جلالت را فزون تر زین چه روزست سعادت را روان تر زین چه کار است
که شه مسعود ابراهیم مسعود بگیتی پادشاه کامگار است
جهانداری که بردرگاه جاهش جهان اندر پناه زینهار است
فلك بارتبتش یك تیر پرتاب زمین باهمتش یکمیل وار است
بلا با حزم او عاجز پیاده است قضا باعزم او قادر سوار است
زهولش صحن‌های تفته میدان بوحشت عرصهٔ روز شمار است
ز سهمش پنجهای شرزه شیران بسستی پنجهٔ شاخ چنار است
زمانه شهریارا کس نگوید که جز تو درزمانه شهریار است
ز تختت مملکت را شادمانیست ز تاجت خسرویرا افتخار است
زبان ملك را عدلت عبارست یمین گنج را جودت یسار است
شب اندر چشم فرمان توروزست گل اندر دست انکار تو خار است

فروغ دولتت تابنده نورست — شکوه هیبتت سوزنده نار است
نعیم دولت تو نیز والست — شراب نعمت تو بی خمار است
محاسب را بپکروزه عطاهات — چو خواهد کرد یکساله شمار است
منجم را زبهر ابتداهات — چو بندیشد همه روز اختیار است
بهیجا دشمنت گر شیر زور است — علاجش زخم گرز گاوسار است
به تندی گر حصارش هست خیبر — به تیزی خنجر تو ذوالفقار است
و گر چه هست فرعونی طبیعت — چه شد رمح تو ثعبانی شکار است
و گر هست او بخلقت عادپیکر — چو آمد رخش توصرصر دمار است
فری کینت زگوهر نقش تیغست — که نصرت رابکوشش حقگزار است
بلا در باد آن خاکی سرشت‌است — اجل درآتش آن آبدار است
خرد هر چیز را از وی صفت کرد — بگرد حد او گشتن نیارست
وزان شبدیز تندر شیهۀ تو — زمانه پرصدا چون کوهساراست
براق برق جه کز کام زخمش — گنه کاران دین را اعتبار است
سرین و سینه او سخت فربی — میان و گردن او بس نزار است
چو نقش قندهار ازحسن لیکن — بالای حسن نقش قندهار است
دز روئین زبانگش پرشکافست — ره سنگین زسمش پر شرار است
شتابش عادتی زادۀ طبیعی است — درنگش بازجوئی مستعار است
زچرخ ارهمرکاب افتدش ننگست — زباد ارهمعنان گرددش عار است
هژبری زشت روئی وقت پیکار — همائی خوب فالی روز بار است
بپای دولت آوردت سپردست — سری کش تن ترانه جانسپار است
چوکافر حمله‌گان خونی[1] هیونست — چومنکر جثه‌گان سنگی[2] حمار است
روان کوهیست وزجنبان شخ او — معلق اژدها در ژرف غار است

۱ - کان‌چوبین ۲ - کان جنگی

دلش برحرص اغـراءِ عداوت — سرش در عشق شـور کارزار است

میـان آبـکش فـوارهٔ او — بجوشیدن چـو چشمه پربخار است

بزخـم آن عمود خـرط کـارش — عجب حصن افـکن‌خارا گذار است

شهـا امـروز روز دولت تست — بر اینسان بـاد تـا لیل و نهار است

مراد دین و دنیای توزین‌غزو — بر آیـد وین دلیلی آشکار است

کـه ایـن‌هفت اختر تابان مطیعند — کـلاهی را کـه‌ترك او چهار است

بـه پیروزی بـرو بـا طـالـع سعد — که‌نصرت خنجرت را دستیار است

همـه ابـرست هـرچت‌ره‌نوردست — همـه نورست هرچت رهگذار است

زمین از منزلت زریـن بسـاط‌است — هوا از لشکرت مشکین‌غبار است

به خارستانت انـدر گلستانست — بـه ریگستانت انـدر جویبار است

ره انجام دل انـدر خرمی‌دار — کـه روز خـرمی اینـدیـار است

تـرا هنـدوستان موروث گـاهست — کـه ازخلقت زمستانش بهار است

بزن بیخـی کـه‌آنرا کفرشاخست — ببر شاخی کـه آنـرا شرك بار است

قیاس لشکـرت نتوان گـرفتن — کـه یك مردتودرمردی‌هـزار است

بنـامیزد تـو اینجا تـرك داری — که باچرخش چخیدن سهل کاراست

بـه پـیکانش تف آتش دمنده — بـه پیکارش دل آتش‌فکار است

تـرا مـالیـدن شیران بیشه — بدان شیران یغما و تتـار است

زتـاب تیغ و بانگ کوس امروز — جهـان بربت‌پرستان‌تنگ وتار است

درخش بـرق ایـن‌در سومنات‌است — خروش رعد آن در کنگبار است

بدین آوازه هرجائی که شاهیست — بغایت نـا شکیب و بیقـرار است

زفکـرت‌نوش‌ایـن هم‌طعم زهرست — زحیرت روز آن همرنگ قار است

دم اندر حلق آن چون[1] تفته شعله — مژه برپلك این چون تیز خار است

---

۱ - مانند

همه بگذاشته کنجی گرفته — تو گوئی عابد پرهیزگاراست
گهی در خاك چون آهن خزیده — گهی در سنگ چون آتش قرار است
بگیریش ار همه در کام شیر است — بر آریش ارچه درسوراخ مار است
بپالائی به پولاد ز دوده — زمینی کان زدیوان یادگار است
بتازی گر زشیران صد مصافست — بیاری گر زپیلان صد قطار است
فتوحت را که خواهدبود امسال — نموده فتح دست شهریار است
همی تا مر ز طبعی سکونست — همی تا گنبد والی مدار است
زمینه کار سازت آسمانست — کهینه کار دارت روزگار است
مرادت را ز ملك دهر هرچیز — که توخواهی نهاده در کناراست

☆ (هم درمدح او) ☆

ملك مسعود ابراهیم شاه است — که برشاهیش هرشاهی گواه است
نه چون عدلش جهانرا دستگیر است — نه چون قدرش فلك را پایگاه است
نبیند چون کلاه او جلالت — کلاه او چه فرخنده کلاه است
گهی از فرهی رخشنده مهرست — گهی ازخرمی تابنده ماه است
گرفته ست کشاده ست و شکسته — ز شمشیرت که دورانرا پناه است
بهر جائی که اندر کل عالم — زمینی یا حصاری یا سپاه است
جهانگیرا ملوك این جهان را — بدولت خدمت تو پهن راه است
بر جود تو هرابری چوگردیست — برحلم تو هر کوهی چو کاه است
بهر لفظی که گوید در دهانش — زسهم تیغ تو وای است و آه است
نه چون بنده بگیتی مادحی هست — نه چون تو در زمانه پادشاه است
بدین بنده اگر خواهی ببخشای — که حال و کار وبارش بس تباه است
با طلاقت گشاده چشم مانده — بگیتی هر که اورا نیکخواه است
نسنجد نزد تو یك پر پشه — گرش همسنگ این گیتی گناه است

همی با خامهٔ خاموش گوید — که زیر هرسپیدی یك سیاه است
ترا هر ساعتی از عزّ ملکی است — ترا هر لحظهٔ از بخت جاه است

☆ (درمدیح) ☆

دل از دولت همیشه شادبادت — که ما شادیم تا بینیم شادت
توآنی کز خرد چیزی نماندست — درین گیتی که آن یزدان ندادت
ستوده سیرت و پاکیزه طبعت — گزیده فعلت و نیکو نهادت
چو چرخ عالی از رتبت محلت — چوآب صافی از پاکی نژادت
زمین پیراسته است از تیغ تیزت — جهان آراسته است ازدست رادت
میان بندگی اقبال بستت — زبان محمدت دولت گشادت
بخدمت بخت همزانو نشستت — بحرمت فتح در پیش ایستادت
همی تازه شود عالم بنامت — همی باده خورد دولت بیادت
هنرمندی ز تو نادر نباشد — چو ملك شاه باشد اوستادت
همایون باد بر تو عید هرروز — که از گردون برآید عید بادت

☆(حسب حال خویش گوید)☆

اینچنین رنج کز زمانه مراست — هیچ دانی که‌درزرمانه کراست
هر چه‌در علم وفضل من بفزود — همچنانم ز جاه ومال بکاست
نیستم عاشق از چه رخ زردم — نیستم آهواز چه پشت دوتاست
ای تن آرام گیرو صبر گزین — که هر امروز رازپس فرداست
مشو آنجا که‌دانهٔ طمع است — زیردانه نگر که دام بلاست
خویشتن را خلق مکن برخلق — برد نو بهتر از کهن دیباست
زان عزیز است آفتاب که او — گاه پیدا و گاه نا پیداست
همه از آدمیم ما لیکن — او گرامی ترست کو داناست

همه‌آهن ز جنس یکدگر است　　که همه از میانه خار است
نعل اسبان شد آنچه ریم‌آهن　　تیغ شاهان‌شد آنچه‌روهیناست
نه غلط کردم آنکه دانائیست　　برسیده بهر مراد و هواست
هنر از تیغ تیز پیدا شد　　که بزرشاه قبضه را آراست
باژگونه است کار این گیتی　　زین‌همه‌هرچه گفتم‌ازسوداست
هر که او راست باشد وبی‌عیب　　بروی از روزگار بیش‌عناست
بهمه حال بیشتر ببرند　　هردرختی که‌شاخ داردراست
توچنان بر گمان که‌من‌دونم　　سخن‌من‌نگر که‌چون والاست
اصل زر عیار از خاك است　　اصل عود قمار نه زگیاست
این شگفتی نگر کجا سخنم　　نکته زاید همی و آید راست
گرچه پیوسته شعر گویم من　　عادت من نه عادت شعراست
نه طمع کرده‌ام زکیسهٔ کس　　نه‌تقاضاست شعرمن نه‌هجاست
همچو ما روزگار مخلوق‌است　　گله کردن زروزگارچراست
گله از هیچکس نباید کرد　　کزتن‌ماست آنچه برتن‌ماست
کرم پیله همی بخود بتند　　که‌همی‌بند گرددش‌چپ‌وراست
ارخسی افتدت بدیده منال　　سوی آنکس‌نگر که‌نابیناست
حذر تو چسود چون برسد　　لابدآنچ‌ازخدای برتو قضاست
شادمانی بعمر کی زیبد　　چون‌حقیقت‌بردهمی که‌فناست
صعب باشد پس هر آسانی　　نشنیدی که خار باخرماست
مکرمت را یکی درخت‌شناس　　که‌بروبرگ‌وبزرشکروثناست
آفتابش ز نور نورانی است　　آب اواز مودتست و سخاست
سایه دارست و اهل دانش‌را　　زیر آنسایه ملجأ ومأواست
مکرمت کن که‌بگذرد همه‌چیز　　مکرمت پایدار در دنیاست

☆(درمدح ابونصر پارسی وشرح گرفتاری)☆

از پس من غمست و پیش غم است — زبر من نمست و زیر نم است
ایندل بسته خسته درد است — وین تن خسته بسته الم است
عجبا هر چه بیش می نالم — مر مرا رنج بیش وصبر کم است
بیشمار انده است بر من جمع — این بلابین کزین شمرده دم است
آتش طمع و دود آز و نیاز — همه از بخت دوزخ شکم است
بفرازندهٔ سپهر بلند — وین شگفت این بزرگتر قسم است
که همه وجه بر من مسکین — از همه کس تعدی وستم است
چه توان کرد کانچه بود و بود — بسودهٔ حکم و رفته قلم است
قصه خویش چند پردازم — بکریمی که صورت کرم است
خواجه بونصر پارسی که چو مهر — بهمه فضل در جهان علم است
در هنر تاج گوهر عربست — در نسب فخر دودهٔ عجم است
کف کافیش بحری از جود است — طبع صافیش گنجی از حکم است
درجهانش بمکرمت دست است — بر سپهرش ز مرتبت قدم است
رزمش افروخته تر از سقراست — بزمش آراسته تر از ارم است
از بد روزگار معصوم است — ببر شهریار محترم است
پاسخ من چرا همه لا کرد — چون جواب همه کسش نعم است
دل بدان خوش همیکنم کآخر — بحقیقت وجود را عدم است
باد اقبال در پرستش او — تا شمن درپرستش صنم است

☆(مدیح عبدالحمید بن احمد)☆

جشن اسلام عید قربانست — شاد ازو جان هر مسلمانست
خانه کوئی زعطر خرخیز است — دشت کوئی ز حسن بستانست

باد فرخنده بر خداوندی / که دلش گنج راز سلطانست
خواجه عبدالحمیدبن احمد / که بجاه آفتاب دیوانست
نامه‌ای نیست در کمال و دها / که بر او نام او نه عنوانست
در هنر حلهٔ نپوشد خلق / که بر خلق او نهٔ خلقانست
نشناسم گرانبها چیزی / که بر جود او نه ارزانست
کف او ابرو رای او مهر است / دل او بحرو طبع او کانست
خامهٔ او پیاده‌ایست دوان / که سوار هزار میدانست
سر بریده دو نوك نیزهٔ او / خیر وشر است ودردو درمانست
تند ابریست بر ولی و عدو / که درو رحمتست و طوفانست
سرچو بر کلك خط او بنهاد / هرچه در دهر جن و انسانست
گریه کلك او چنان دانم / که مگر خاتم سلیمانست
تا سر کلك او بمشك سیاه / بوته سیم ساده بریانست
در دبیری که در زمانه کند / نز دبیران مال تاوانست
هر چه در مدح او همی گویند / در بزرگی هزار چندانست
ای بزرگی که دامن قدرت / چرخ گردنده را گریبانست
در صفتهای عقل تو خاطر / عاجز وناتوان وحیرانست
دل تو باصفاوت عقل است / تن تو در لطافت جانست
ملك را دانش تو خورشیداست / خلق را بخشش تو بارانست
فضل را خاطر تو معیار است / عقل را فکرت تو میزانست
هر امیدی که ره بتو نبرد / رهبرش بیخلاف شیطانست
تا ترا نصرت است همزانو / همبر دشمن تو خذلانست
مدح کم نایدت که مادح تو / بنده مسعود سعد سلمانست
برثناهای تو بهر بستان / با نوای هزار دستانست

در خراسان چو من کجا یابی — که بهر فضل فخر کیهانست
ورنه دشمن همی کجا گوید — که در اندیشهٔ خراسانست
کر ازین نوع دردلم کشته است — نزد من دیو بـه زیز دانست
تا نیم خانه سمج تاریك است — تا کیم جای کوه ویرانست
راست گوئی دو دیده پندارد — در دو چشم آتشین دوپیکانست
چونکه بربند بنده می نرسد — آنکه والی بند و زندانست
که زسرما مرا هر انگشتی — راست چون تیز کرده سوهانست
ایندل و طبع چند رنج کشند — نـه دل و طبع سنگ و سندانست
نـه بگفتم بگو معاذ الله — بل همه کار من بسامانست
نه تن من زبنده رنجور است — نه دل من زبد هراسانست
تکیه برحسن عهد بوالفتح است — شادی از حفظ و نظم قرآنست
خرد کاریست اینکه هم جنسم — رستم زال زر دستانست
ای کریمی که خوی وعادت تو — خالص برّو محض احسانست
چرخ پندارم آتشین حربه است — کـه مرا زار کشت نتوانست
دید در باب من عنایت تو — زان همه کارها بسامانست
بر من احسان تو فراوان شد — و اندك چون توئی فراوانست
محمدت خر کـه روز اقبالست — مکرمت کن که روز امکانست
نه همه سال کار هموار است — نه بهر وقت حال یکسانست
برجهان چند نوع نیرنگ است — بر ملك چند گونه احزانست
پرجفا چرخ سخت پیکار است — بیوفا دهر سست پیمانست
تـا در افلاك هفت سیاره است — تا بگیتی چهار ارکانست
دولت و بخت بنده وار ترا — پیشکار است و زیر فرمانست
ناصح ناصح تو برجیس است — حاسد حاسد حاسدتو کیوانست

عید قربان رسید و هر روزی ❊ بر عدوی تو عید قربانست

☼(درستایش سلطان محمود واقتفای استادلبیبی)☼

بنظم ونثر کسی‌را اگر افتخار سزاست ❊ مرا سزاست که امروز نظم‌ونثر مراست
بهیچ‌وقت مرا نظم ونثر کم نشود ❊ که‌نظم‌ونثرمن راست‌وطبع‌من‌دریاست
بلفظ آب روانست طبع من ایکن ❊ بگاه کثرت‌وقوت‌چو آتشست‌وهواست
اگر چه‌همچو گیادنزدهر کسی‌خوارم ❊ و گرهمچو صدف غرقه گشته‌تن بیکاست
عجب مدارزمن‌نظم ونثر خوب‌وبدیع ❊ نه‌لؤلؤازصدفست‌ونه‌انگبین‌ز گیاست
بنزد خصمان گر فضل من نهان باشد ❊ زیان ندارد نزدیك عاقلان پیداست
شگفت نیست اگر شعر من‌نمیدانند ❊ که‌طبع‌ایشان‌پستست‌وشعرمن‌والاست
بچشم حد وحقیقت مرا نمی بینند ❊ که‌نزدعقل مرارتبت‌وشرف‌بکجاست
اگرچوچشمهٔ‌خورشیدروشن‌است‌وبلند ❊ چگونه‌بیندآنکس‌دوچشم نابیناست
بهیچ نوع گناهی دگر نمیدارم ❊ مراجزاینکه‌ازین‌شهرمولد ومنشاست
اگر برایشان سحر حلال برخوانم ❊ جزاین‌نگویندآخر که کودك‌وبرناست
زکودکی وزپیری‌چه فخر وعار آید ❊ چنین‌نگوید آنکس که‌عاقل‌وداناست،
هزار پیرشناسم که‌مشرك و گبراست ❊ هزار کودك دانم که از هدالز هداست
اگر رئیس نیم یاعمید زاده نیم ❊ ستوده نسبت و اصلم زدودهٔ فضلاست
اگر بزهد بنازد کسی روا باشد ❊ ور افتخار کند فاضلی بفضل‌سزاست
باصل تنها کس را مفاخرت نرسد ❊ که‌نسبت همه ازآدم است وازحواست
مرا بنیستی ای سیدی چه طعنه زنی ❊ چوهست‌دانشم‌ارزروسیم نیست‌رواست
خطاست گوئی درنیستی سخا کردن ❊ ملامت توچه‌سودم کندچوطبع‌سخاست
بجودوبخل کم وبیش کی شود روزی ❊ خطا گرفتن برمن‌بدین‌طریق خطاست
اگر به‌نیك‌وبدمن میان ببندد‌خلق ❊ جز آن‌نباشدبرمن که ازخدای‌قضاست
زبس بلا که بدیدم‌چنان شدم بمثل ❊ که گرسعادت‌بینم گمان‌برم که‌بلاست

تو حال‌وقصه من‌خوان که حال‌وقصه‌من — بی شگفت‌تر ازحال‌وامق وعذراست
اگر چه برسرم آتش ببار از گردون — زحال خود نشوم و اعتقاد دارم‌راست
گهر بر آنکس‌پاشم که‌درخور گهر است — ثنامر آنرا گویم که درسزای‌ثناست
امیر غازی محمود سیف دولت و دین — که پادشاه زمینست ومفخر دنیاست
خجسته نامش در شعرهای نادر من — چومهر بردرمست‌وچونقش بردیباست
بدین قصیده که گفتم من اقتدا کردم — باوستاد لبیبی که سیدالشعراست
بر آن‌طریق بنا کردم‌این‌قصیده که گفت — سخن که‌نظم‌دهند آندرست‌بایدوراست
قصیده خردولیکن بقدروفضل بزرگ — بلفظ موجز ومعنش باز مستوفااست
هر آنکه داند داند یقین که هر بیتی — ازین قصیده من یکقصیده غراست
چنین قصیده زمسعود سعدسلمان خواه — چنین قصایدمسعود سعد سامان‌راست

☆(درمدح ثقه‌الملک طاهر بن علی)☆

طاهرثقة‌الملک سپهر است و جهانست — نه راست بگفتم که نه‌اینست‌ونه‌آنست
نی‌نی‌نه‌سپهر است که‌خورشیدسپهر است — نی نی‌نه جهانست که اقبال‌جهانست
آنچرخ محلست که با حلم زمینست — وان پیرضمیرست که‌بابخت‌جوانست
هر باره که زین کرده شود همت‌اورا — اندر میدان زیردو کف زیردورانست
ای آنکه‌سوی دولت تو قاصد نصرت — پیوسته‌یگانه‌است‌ودوگانست‌وسه‌گانست
شد منفعت عالم دست تو که آندست — کانست و نه کانست که بخشندهٔ کانست
شد مصلحت دنیا مهر تو که آن مهر — جانست ونه جانست فزایندهٔ جانست
سهم‌توعجب نیست‌اگرصاعقه‌تیراست — زیرا که کف هیبت تو برق کمانست
آنکس که‌چوگل‌نیست بدیدارتوتازه — دردیده‌ش‌چون دیدهٔ نرگس‌یرقانست
وانکس که‌نه چون موروفادارتوباشد — مانند دل لاله دلش در خفقانست
نه بار جهان برتن‌تو هیچ نشسته‌است — نه راز سپهر از دل تو هیچ نهانست

امید جهان زنده و دلشاد بماند — تا دولت تو در بر انصاف روانست

عزمت نه سبکسارست ارچه سبکست او — حزمت نه گرانبارست ارچند گرانست

بادیست شتاب تو کش از کوه رکابست — کوهیست درنگ تو کش از باد عنانست

طمع تو زمانست و زمینست همیشه — در نفع زمینست و بتأثیر زمانست

برچرخ محیطاست مگر عالم روحست — دارندهٔ دهراست مگر چرخ کمانست

از خاطر تیز تو شود تیغ هنر تیز — پس خاطر تو زینسان تیغست و فسانست

ازروی تو حشمت همه چون نرگس چشمست — درمدح تو دولت همه چون لاله دهانست

در مدحت سودست وزیانست بمالت — سودت همه سودست وزیانت نه زیانست

گوشست همه چون صدف آنرا که نیوشد — وانکس که سراید همه چون کلك زبانست

ای آنکه ز هول تو دل و دیده دشمن — بر آتش سوزنده و بر تیره دخانست

گر فصل چهار آمد هر سال جهانرا — پس چون که همه ساله مرا فصل خزانست

ور فصل خزان بینم دانم بچه معنی — زندان من از دیدهٔ من لاله ستانست

نه آفت و اندوه مرا وصف قیاس است — نه محنت و تیمار مرا حدو کرانست

نه در دلم از رنج تحمل راجایست — نه درتنم از خوف رگم را ضربانست

گر خوردنی یابم هر هفته یکی روز۲ — ازدست مراکاسه و از زانو خوانست

ورهیچ بزندانبان گویم که چه داری — گوید که مخور هیچ که ماه رمضانست

گویمش که بیمارم و روشربت و نان آر — خنده زند و گوید خود کار در آنست

هرچند که محبوس است این بندهٔ مسکین — بی نان نزید هر که چو بنده حیوانست

بدبخت کسی ام که از آن چندان نعمت — امروز همه قصه من قصه نانست

جز کج نرود کار من مدبر منحوس — کاین طالع منحوسم کجرو سرطانست

بسیار سخن گفت مرا بخت پس آنگه — هر کرده که او کرده بدان گفته همانست

دراصل هوا عز مرا پاك هوان کرد — واندر مثل است اینکه هوا اصل هوانست

۱ ـ خ.ل ـ ازدم ۲ ـ نه هرروز

گر دل بطمع بستم شعرست بضاعت — ور احمقی کردم اصل از همدانست
امروز مرا صورت ادبار عیان شد — نزد همگان صورت اینحال عیانست
در بندم واین بند ز پایم که گشاید — تا چرخ فلك بند مرا بسته میانست
از خلق چه نالم که هنرمایهٔ رنج است — وز بخت چه گریم که جهان بر حدثانست
در ذات من امروز همی هیچ ندانند — کانواع سخن راچه بنان وچه بیانست
وزمن اثری نیست جز این لفظ که گویند — این شعر بخوانید که این شعر فلانست
گیتی چو ضمانی کندم شاد نباشم — زانروی که این گیتی بس سست ضمانست
زین بیش چرا گردون بگذاردم[1] ایرا — گردون رمهٔ خود راخونخواره شبانست
از جمله خداوندا در وهم نیاید — کاحوال من بد روز اینجا بچه سانست
گر دولت تو بخت مرا دست نگیرد — از محنت خود هرچه بگویم هذیانست
ور در دل تو هیچ بگیرد سخن من — درکار خلاصم چه خلاف وچه گمانست
کانرا که بجان بیم کند چرخ ستمگر — نقشی که کند کالك تو منشور امانست
شایستهٔ صدر تو ثنا آمد و نامد — کانکس که ثنا گفتت دانست وندانست
دانست که جز معجزه گفتنش نشاید — بسیار بکوشید که گوید نتوانست
تا از فلك گردان وز اختر تابان — بی کاهکشان سمت ره کاهکشانست
هر گفته وهر کردهٔ تو دولت ودین را — بر جاه دلیلست و بر اقبال نشانست
امکان تو باتمکین همچون تن وجان باد — تاجان وتن از کون مکینست ومکانست
چونکوه متین بادی تاکوه متین است — با بخت قرین بادی تا دور قرانست

☆(شکایت از اوضاع ومدح عمید حسن)☆

هیچکس را غم ولایت نیست — کار اسلام را رعایت نیست
نیست یك تن درین همه اطراف — کاندرو وهن را سرایت نیست
کار های فساد را امروز — حد و اندازه ای غایت نیست

۱- چرا کردن نگذاردم

میکنند این و هیچ مفسد را / بر چنین کارها نکایت نیست
نیست انصاف را مجال توان / عدل را قوت حمایت نیست
زین قوی دست مفسدان ما را / دست وتمکین یکخیانت نیست
آخر ای خواجهٔ عمید حسن / از تو این خلق را عنایت نیست
ازهمه‌کارها که در گیتی است / هیچکس را چو تو هدایت‌نیست
چه شدآخر نماند مرد وسلاح / علم و طبل نی و رایت نیست
لشکری نیست‌کاردیده بجنگ / کار فرمای با کفایت نیست
اینهمه هست شکر ایزد را / از چنین کارها شکایت نیست
چه کنم من که مرشما را بیش / هیچ اندیشه ولایت نیست
بچنین عیبهای عمر گذار / غم و رنج مرا نهایت نیست
جان‌شیرین‌خوشست‌وچون‌بشود / از پس جان بجز حکایت نیست
اینهمه قصه من همیگویم / از زبان کسی روایت نیست
وین معونت که من همیخواهم / دانم از جملهٔ جنایت نیست
شد ولایت صریح من گفتم / ظاهراست‌این‌سخن کنایت‌نیست
آیتی آمده درین به شما / گرچه امروز وقت آیت نیست

☆(در مدح ابوالرشد رشیدبن محتاج)☆

پسر محتاج ای من شده محتاج بتو / از پی آنکه همه خلق بتو محتاجست
مردمی کن برسان‌خدمت‌من‌چون‌برسی / ببزرگی که کفش‌بحر عطا امواجست
عمدهٔ مملکت قاهره بورشد رشید / خاص‌شاهی که فروزندهٔ تخت‌وتاجست
ای جوادی که بنزد تو ززوار و ززر / بدره در بدره و افواج پس افواجست
مملکت‌رازتوهرلحظه‌صداستنباط‌است / محمدت را زتوهرروزصداستخراجست
جاه‌راصدرتومنظورترین پیشگه‌است / جود رابزم تو مشهورترین منهاجست

رایهای تو در آفاق مصالح بدرست سعدهائیست که در انجم و در ابراجست
هر حکیمی که بنزد تو بود معیوبست هر فصیحی که بنزد تو رسد لجلاجست
تا سر افراز براقیست ز اقبال ترا ازشرف روز بزرگیت شب معراجست
زندگانرا سر نیروی چو اوداج آمد ظلم افتد که مگر مهر تو در اوداج است
سائل ازجود تو اندرطرف نعمتهاست نعمت اندر کف تو از شغب تاراجست
اهتزاز از امل جود تو آرد در طبع آنکه اندر رحم کون هنوز امشاجست
تاشب جاه تواز بخت توروشن روزست روز های همه اعدات شبان داجست
نصرت ازصیقل شمشیر تو باشد نه عجب که ظفر زین ره انجام ترا سراجست
شولك تو که پدیدآید پندارد خلق کز شبه گوئی بر چارستون عاجست
گوهر مدح ترا دست هنر نظام است حله شکر ترا طبع خرد نساجست
تا بمدح تو گشاده دهنم طوطی وار چشم درروی نکوئی که مگر دراجست
تا بینداختیم تیر نهاد از بر خویش پشتم از فرقت خم داده کمان‌چاجست
بیست بس دیر که چون پنبه بداز برف زمین تا همی گفتی چون ابرخزان حلاجست
نقشبندیست کنون ابر بهار ای عجبی که بدیباجی او روی زمین دیباجست
می‌خوشخوارهٔ خوشبوی همیخورد رباغ قمری و بلبل عواد خوش و صناجست
روی‌تر کانرا تاوصف بلاله است و بگل زلف خوبانرا تا نعت بقیر وساجست
مدت‌عمر توصد ساله گر خواهد بود من‌همیگویم‌وین‌حکم‌خودازهیلاجست
موسم راوی در کعبه اقبال تو باد که ره خلق بدو همچو ره حجاجست
پسر محتاج آورد بدین قافیه‌ام حمل انصافش هم بر پسر محتاجست

☆(در مدح عمید حسن)☆

امروز هیچ خلق چومن نیست جز رنج ازین نحیف بدن نیست
لرزان تر و نحیف تر از من در باغ شاخ و برگ سمن نیست
انگشتریست پشت من گوئی اشکم جز از عقیق یمن نیست

ازنظم و نثر عاجز گشتم گوئی مرا زبان و دهن نیست
ازتاب درد سوزش دلهست وز بار ضعف قوت تن نیست
این هست و آرزوی دل من جز مجلس عمید حسن نیست
صدریکه جز بصدر بزرگیش اقبال را مقام وطن نیست
چون‌طبع‌وخلق او گل‌وسوسن درهیچ باغ وهیچ چمن نیست
لولو و درچوخط وچولفظش والله که درقطیف وعدن نیست
اصل سخن شدست کمالش واندر کمالش ایچ سخن نیست
مداح بس فراوان دارد لیکن ازآن‌یکیش چومن نیست

☆(در رثای سید حسن)☆

بر تو سید حسن دلم سوزد که چوتو هیچ غمگسار نداشت
تن من زار بر تو مینالد که تنم هیچ چون تویار نداشت
زان ترا خاك‌در کنار گرفت که چو توشاه در کنار نداشت
زان اجل اختیار جان‌تو کرد که به از جانت اختیار نداشت
زان بکشتت قضا که‌برسرتو دست جد تو‌ذوالفقار نداشت
هم بمرگی فگار باد اولی که دلش مرگ‌توفگار نداشت
ای غریبی کجا مصیبت تو هیچ دانا غریب وار نداشت
ای عزیزی که در همه احوال جان من دوستیت خوار نداشت
تیغ بودانگیت زنگ‌نزد گل آزادگیت خار نداشت
آب مهر ترا خلاب نبود آتش خشم توشرار نداشت
هیچ میدان‌فضل‌و مرکب عقل در کفایت‌چو تو سوار نداشت
من شناسم که چرخ‌خاك‌نگار چون سخنهای تو نگار نداشت
بخطا خاطرت کژی نگرفت از جفا طبع تو غبار نداشت
نگرفت عیار اثیر فلك که مگر بوتهٔ عیار نداشت

سی نشد سال عمر تو ویحك   سال زاد ترا شمار نداشت
اینقدر داد چون توئی را عمر   شرم بادش که شرم وعار نداشت
بارهٔ عمر تو بجست ایراك   چونکه درتك شد او قرار نداشت
چون بنا گوش تو عذار ندید   کو ز مشك سیه عذار نداشت
بدنیارست کرد با تو فلك   تا مرا اندرین حصار نداشت
تن من چون جدا شد از بر تو   عاجز آمد که دستیار نداشت
دلم از مرگ اعتبار گرفت   که ازین محنت اعتبار نداشت
هیچ روزی بشب نشد که مرا   نامه تو در انتظار نداشت
گوشم اول که این خبر بشنود   بروانت که استوار نداشت
زار مسعود از آن همیگرید   که بحق ماتم تو زار نداشت
ماتم روزگار داشته‌ام   که دگر چون تو روزگار نداشت
بارهٔ دولتت ز زین برمید   بختی بخت تو مهار نداشت
همچنین است عادت گردون   هر چه من گفتمش بکار نداشت
دل بدان خوش کنم که هیچکسی   درجهان عمر پایدار نداشت

☆(درآغاز گرفتاری ساخته است)☆

تا مرا بود بر ولایت دست   بودم ایزد پرست و شاه پرست
امر شه را و حکم الله را   نبدادم بهیچوقت از دست
دل بغزو و بشغل داشتمی   دشمنانرا ازآن همی دل خست
چون بکفار می نهادم روی   بس کس ازتیغ من همی‌نرست
بیکی حملهٔ من افتادی   خیل دشمن زششهزار نشست
مگر از زخم تیغ من آهن   حلقه گشت وز زخم تیغ بجست
آمد اکنون دوپای من بگرفت   خویشتن در حمایتم پیوست
من کنون از برای راحت او   بگه خفتن و بخاست و نشست

دست در دست پرده چونمروع — پای درپای میکشم چون مست
بس که گویند از حمایت اگر — بکشی دست ورسم آن آئین بست
جز بفرمان شهریار جهان — باز کی دارم از حمایت دست
تا نگوید کسی که از سر جهل * بنده مسعود امان خود بشکست

☆(درستایش مردانگی وجنگجوئی)☆

تا توانی مکش زمردی دست — که بسستی کسی زمرگ نجست
ماهی از شست بگسلد در آب — بسته او را بخشکی آرد شست
هر که او را بلند مردی کرد — تا بروز اجل نگردد پست
روی ننمود خوب در مجلس — تا ندیدند در مصافش شکست
هر که با جان نایستاد برزم — دان که درپیشگه بحق ننشست
سرفرازد چو نیزه هر مردی — که میان جنگ را چو نیزه ببست
ای بسا رزمگاه چون دوزخ — که قضا اندر و درست نرست
دل مردان ز ترس چوندل طفل — سر گردان زحمله چون سرمست
چرخ گردان ز گرد آن چوشبه — تیغ بران زخون چوشاخ کبست
نیزه چون حمله خواستم بردن — گشت پیجان مرا چو مار بدست
گفتم ای شاخ مرگ راست گرای — که بسی دل بتو بخواهم خست
کنی ار احتراز وقتش نیست — ورکنی اضطراب جایش هست
یا بجنبی همی ز شادی خون — یا بلرزی همی زبیم شکست

☆(درمدح پادشاه)☆

ماه صیام آمد ای ملک بسلامت — فرخ وفرخنده باد ماه صیامت
آمد ماه بزرگوار گرامی — وآسود ازتلخ باده زرین جامت
نزد خداوند عرش بادا مقبول — طاعت خیر تو و صیام قیامت

نام تو پاینده باد از آنکه نبشتست / دست بقا برنگین دولت نامت
چرخی و تابنده خلق تست نجومت / بحری و بخشنده کف تست غمامت
شیری و میدان رزمگاه عرینت / تیغی و خفتان و مغفرست نیامت
مهری و هرگز مباد هیچ کسوفت / دهری و هرگز مباد هیچ ظلامت
هست سهام تو در دو دیده حاسد / گوئی کز خواب کرده‌اند سهامت
هست حسامت همیشه برسر اعدا / گوئی کز عقل کرده‌اند حسامت
قیصر در روم کشته بنده بندت / کسری در پارس شد غلام غلامت
خان بشب ازسهم تو نخسبد هرگز / گر ببر خان رسد بخشم پیامت
هست بدام تو دشمن تو همیشه / گوئی گشت اینجهان سراسر دامت
دیدهٔ بدخواه تو چو دیدهٔ افعیست / از سر آن خنجر زمرد فامت
کام خود از بخت خود نیابد هرگز / هر که زخلق جهان نجوید کامت
باد همیشه فزون جلالت و عزت / دایم پاینده باد دولت و نامت[1]
دایم تابنده باد بر فلك ملك / ظلمت تابنــده چو ماه تمامت
بادا در بوستان عزّ قرارت / بادا اندر سرای ملك مقامت

☆(وداع محبوب وقصد سفر)☆

که وداع بت من مرا کنار گرفت / بدان کنار دلم ساعتی قرار گرفت
وصال آن بت صورت همی نبست مرا / بدان زمان که مرا تنگ در کنار گرفت
چووصل اورا عقل من استوار نداشت / دو دست من سر زلفینش استوار گرفت
برویش اندر خندان نگاه کردم تیز / که دیده‌ام همه دیدار آن نگار گرفت
در این دل ازغم او آتشی فروخت فراق / که مغز من زتف آن همه شرار گرفت
ز بسکه دیده‌ش باریده قطرهٔ باران / کنار من همه لولوی شاهوار گرفت
زبسکه گفت که ایندم چو در شمار نبود / که روز هجر مرا چند در شمار گرفت
نه دیر بود که برخاست آن ستوده خصال / برفت وناقه جمازه را مهار گرفت

[1] ـ رامت

برو نشست و بجست او زجای خویش چو دیو   بقصد غزنین هنجار رهگذار گرفت
قطار بود دمادم گرفته راه به پیش   کلنگ وار بره بر دم قطار گرفت
درین میانه بغرید کوس شاهنشه   زبانگ او همه روی زمین هوار گرفت
نشستم از بر آن برق سیر رعد آواز   بسان باد ره وادی و قفار گرفت
گهی چو ماهی اندر میان جیحون رفت   گهی چو رنگ همی تیغ کوهسار گرفت
گهی چو شیر همی درمیان بیشه بخاست   گهی چو تنین هنجار ژرف غار گرفت
چو شب ز روی هوا در نوشت چادر زرد   فلك زمین را اندر سیه ازار گرفت
چو گوی زرد زپیروزه گنبدی خورشید   زبیم چرخ سوی مغرب الحذار گرفت
زچپ و راست همیرفت تیروار شهاب   زبیم او همه پیش و پس حصار گرفت
زبسکه خوردم در شب شراب پنداری   زخواب روز دو چشمم همی خمار گرفت
پدید شد زفلك مهر چون سبیکه زر   که هیچ تجربه نتواند آن عیار گرفت
شعاع خورشید از کله کبود بتافت   چو نور روی نگارمن انتشار گرفت

☆(درستایش امیر منصور بن سعید)☆

کفایت را ستوده اختیار است   شهامت را گزیده افتخار است
عمید ملك منصور سعید آنك   محلش نور چشم کارزار است
وزیر اصلی که از اصل وزارت   جهان مملکت را یادگار است
بزرگی دیر خشم و زود عفو است   کریمی کامگار و برد بار است
جهان بیدانش او نا تمامست   فلك با همت او ناسوار است
بکام مهرش اندر زهر نوش است   بچشم کینش اندر نور نار است
خطا هرگز نیفتد حزم اورا   که اورا سعد گردون پیشکار است
بحکم تجربت احکام رایش   همه ارکان ملك شهریار است
سرمیدان شدن با کار حیدر   برونق زان سخن در ذوالفقار است
بنزدیك قیاس انفاس جدش   همه آیات دین کرد گار است

نه بی اکرام تو جانرا توانست — نه بی انعام تو کانرا یسار است
زجودت‌موج دریا یك حبابست — زخشمت‌جوش‌دوزخ‌یکشرارست
نه در بذل تو ذل امتناعست — نه دربر تو رنج انتظار است
اگر میدان فضلت شاعراهست — سزد کاثارخلقت شاهوار است
روا باشد که روی تو امیداست — که جود تودمیده مرغزاراست
عجب دارم ز بخت دشمن تو — که‌برخودخنددوناسو گواراست

☆(اندرز)☆

کس‌را بر اختیارخدای اختیارنیست — برخلق‌دهرودهرجزاو کامگارنیست
قسمت چنانکه باید کردست‌درازل — واندیشه رابر آنچه نهادست‌کارنیست
بریکدرخت‌هست‌دوشاخ‌بزرگ‌واین — می‌بشکند زبارو بر آن‌هیچ بارنیست
چون‌این کثیف‌جرم‌زمین‌هست‌برقرار — چون کاین‌نظیف‌چرخ‌فلك‌راقرارنیست
آنها که برشمردم گوئی‌بذات‌خویش — ازبودبسته‌اند کشان کرد کارنیست
دانی که بی مصور صورت نیامدست — دانی که‌این‌سخن برعقل‌استوارنیست
شاید که‌ازسپهر وجهان‌رنجکی کشد — آنکس کش‌ازسپهر وجهان‌اعتبارنیست
ای مبتدی توتجربه از اوستاد گیر — زیرا که به زتجربه آموزگارنیست
شادی مکن بخواسته‌و آز کم‌نمای — کان‌هرچه‌هست‌جزز‌جهان‌مستعارنیست
بدهای روزگار چه‌می بشمری‌همی — چون نیکهای او برتودرشمارنیست
از روزگار نیك وبدخویشتن مدان — کزایزدست‌نیك‌وبد ازروزگارنیست

☆(حسب حال)☆

دلم از نیستی چو ترسانیست — تنم از عافیت هراسانیست
در دل از تف سینه‌صاعقه‌ایست — بر تن ازآب دیده طوفانیست
که دلم بادیافته گوئیست — که تنم‌خم گرفته چو گانیست
موی‌چون‌تاب‌خورده‌زوبینیست — مژه چون آب داده پیکانیست

همچولاله ز خون دل روئیست چون بنفشه ز زخم کفرانیست
روز در چشم من چو اهرمنست بند بر پای من چو ثعبانیست
زیر زخمی زرنج زخم بلا دیده پتکی و فرق سندانیست
راست مانند دوزخ و مالك مرمرا خانهٔ و دربانیست
گر مرا چشمه ایست هرچشمی لب خشکم‌چرا چوعطشانیست
بر من این خیره چرخ‌را گوئی همه ساله بکینه دندانیست
نیست درمان درد من معلوم هست یك‌درد کش‌نه درمانیست
نیست پایان شغل من پیدا هست‌یك شغل کش نه پایانیست
من‌نگویم همی که این شروشور از فلانیست یا ز بهمانیست
نیست کس راگنه چو بخت مرا طالعی آفریده حرمانیست
نیست چاره چو روزگار مرا آسمانی فتاده خذلانیست
نه ازین اخترانم اقبالست نه ازین روشنانم احسانیست
تیز مهری و شوخ برجیسی‌است شوم تیری و نحس کیوانیست
گرچه دردلخلیده‌اندوهی است ورچه برتن دریده خلقانیست
نه چو عقل را سخن سنجی نه چومن نظم راسخندانیست
سخنم را برنده شمشیری است هنرم را فراخ میدانست
دل من گر بجویمش بحریست طبع من گر بکاومش کانیست
طبع دل خنجری و آینه ایست رنج وغم صیقلی و افسانیست
تا شگفته است باغ دانش من مجلس عقل را گلستانیست
لعبتانیکه ذهن من زاد است لهو را از جمال کاشانیست
نیست جائی ز ذکر من خالی گرچه شهریست یابیابانیست
بر طبع من از هنر نو نو هر زمانی عزیز مهمانیست
نکتهٔ رانده‌ام که تألیفی است قطعهٔ گفته‌ام که دیوانیست

همتم دامنی کشد زشرف — هر کجا چرخ را گریبانیست
گر خزانست حال من شاید — فکرت من نگر که نیسانیست
ور خرابست جای من چه شود — گفتهٔ من نگر که بستانیست
سخن تندرست خواه از من — گرچه جان درمیان بحرانیست
تجربت کوفته دلیست مرا — نه خطائی دراو نه طغیانیست
قسمت نظم را چو[1] پرکاریست — سخن فضل را چو[1] میزانیست
انده ارچه بد آزمون تیریست — صبر تن دار نیك خفتانیست
ای برادر برادرت رابین — که چگونه اسیر زندانیست
بینوائیست بسته درسمجی — بانوا چون هزار دستانیست
تو چنان مشمرش که مسعودست — بادل خویش گو مسلمانیست
مانده درمحکم و گران بندیست — مانده در تنگ وتیره زندانیست
اندران چه همی نگر امروز — کو اسیر دروغ و بهتانیست
گر چنین است کار خلق جهان — بد پسندیست نابسامانیست
سخت شوریده کار گردونیست — نیك دیوانه سار کیهانیست
آن برین بینوا چو مفتونی[2] است — وان براین بیگنه چوغضبانیست
این بافعال همچو تنینی است — وان باطلاق سخت شیطانیست
این لجوجیست سخت پیکاریست — وان رکیکیست سست پیمانست
هر کسی را به نیك و بد یکچند — در جهان نوبتی ودورانیست
مدبری را زیادتست بجاه — مقبلی را زبخت نقصانیست
این تن آسوده برسر گنجیست — وان دل آزرده دردم نانیست
هر کجا تیز فهم دانائیست — بندهٔ کند فهم نادانیست
تن خاکی چه پای دارد کو — باد جانرا دمیده انبانیست

۱ـ چه ۱ـ چه ۲ ـ مفتوحی

عمر چون نامه‌ایست ازبدونیك | نام مردم بر او چوعنوانیست
تانگوئی چوشعر برخوانم | کاین چه‌بسیار گوی کشخانیست
کرده‌ام نظم رامعالج جان | زانکه ازدرد دل چو نادانیست
کز همه حالتی مرانظمی است | وز همه آلتی مراجانیست
مینمایم زساحری برهان | گر چه ناسوده‌مند برهانیست
نخرد هر که خواندم امروز | خلق را ارز من چه ارزانیست
تویقین دان که کارهای فلك | دردل روز و شب چوپنهانیست
هیچ پژمرده نیستم که مرا | هرزمان تازه تازه دستانیست
نیك وبدهرچه اندرین گیتیست | بخرابیست یا بعمرانیست
آدمی را زچرخ تاثیریست | چرخ را از خدای فرمانیست
کشته حالی چوبنگری دانی | که قوی فعل حال کرداریست

(درستایش یمین‌الدوله بهرامشاه)

ای بت لبت ملیست که‌آنرا خمار نیست | وی‌مه‌رخت گلیست که‌رسته‌زخار نیست
دیدست کس گلی وملی چونرخ‌ولبت | کانرا چنین که گفتم خاروخمار نیست
آورد نوبهار بتانرا و هیچ بت | مانند تو بخوبی در نوبهار نیست
سروو چنار باران درهر چمن ولیك | باحسن وزیب قدتو در سرووچنار نیست
ای قندهار کشته زتو جایگاه تو | والله که لعبتی چو تودرقندهار نیست
منت خدایرا که زمانه بکام ماست | وامروز روز دولت ما را غبار نیست
درعدل می‌چمیم که عدل اختیار کرد | شاهیکه ازملوك جزاو اختیار نیست
سلطان یمین دولت بهرام شاه کوست | شاهی که‌درزمانه زشاهانش یار نیست
آن شهریار شهر کشای ملوك بند | کامروز مثل او بجهان شهریار نیست
هست او یمین دولت واندر حصار ملك | چون بنگرند جز فلك اورا یسار نیست

ای خسرو زمانه که باشدزخسروان | کاندرجهان رضای‌توراجانسپار نیست
تورستمی وبارهٔ تند توهست رخش | توحیدری و تیغ توجز ذوالفقار نیست
یك‌پی زمین نماند که از زخم تیغ‌تو | ازخون کنار خاك چودریا کنار نیست
بیمغز دشمن تو درو[1] هیچ دشت نه | بیخون دشمن تو درو هیچ غار نیست
از بهر ملك تست جهان پایدارو بس | زین‌پس‌نگوید‌آنکه‌جهان‌پایدار نیست
چونکوه یافتست زتو مملکت‌قرار | چون باد بیش دشمن‌دین‌را قرار نیست
تا استوار دید ترا در مصاف رزم | برجان‌وعمر دشمن تو استوار نیست
هستی سوار ملك‌وچنانی که‌پیش تو | خورشید برسپهر چهارم سوار نیست
تابنده آفتاب کند روی در حجاب | روزیکه بندگان‌تو گویندبار نیست
ملك افتخار کردی و امروزملك را | جز جاه و دولت توشعار و دثارنیست
پیوسته‌نهمت تو شکاراست و کارزار | دانی که گاه جنگ‌و گه کارزار نیست
دل درشکار شیر مبند ازبرای آنك | یك شیرنر زبیم تودر مرغزار نیست
گر که گهی بچوگان‌بازی روابود | گرچه زبرف روی زمین آشکار نیست
مقصور شد بر آنکه نشینی‌ومی‌خوری | بی‌می‌بدان که‌جان‌وروان‌شادخوار نیست
جان خواستار می‌شدبیشك زبهر آنك | می جز نشاط رابجهان خواستار نیست
مجلس فروخته شود ازمی بروز و شب | می‌آتشی استروشن کانرا شرار نیست
مجلس چولاله‌زار کند جام می برنگك | گرچه هنوز وقت گل‌ولاله‌زار نیست
بوس و کنار باید ودل شادمان ازآنك | جزوقت شادمانی وبوس و کنار نیست
ای پیشوای وقبله خود امیدوار باش | کز عمر خویش دشمنت‌امیدوار نیست
می‌خورد باید وز لب میکسار نقل | زیرا که نقل به زلب میکسار نیست
ای دارو زمانه ملوك زمانه را | جز برارادت تو مسیر و مدار نیست
پیرارو پار بنده زجان نا امید بود | وامسال حال بنده چو پیراروپار نیست

[1] دور نیست هیچ دشت

کس راچنانکه امروزاین بنده تراست جاه ومحل ومرتبت وکاروبار نیست
هر مجلسی زرای تواورا کرامتی است هرهفته ازتوبی‌صلت صد هزار نیست
ازدادهٔ تواکنون چندانکه بنده راست ✻ کس را یساروما‌ل وضیاع وعقار نیست
عمر تو باد باقی چندان که‌چرخ را چون‌عمر وملك توبجهان یادگار نیست
برتخت ملك بادی تاحشر تاجدار کامروز درزمانه‌چوتو تاجدار نیست
وین روزگار ملك‌تو پاینده بادازآنك اندر زمانه‌خوشتر ازاین‌روزگار نیست

✻(درمدح ثقةالملك طاهر بن‌علی)✻

هر چه اقبال بیندیشید آمد همه راست جان بدخواهان ازهیبتت‌ازهول بکاست
موکب طاهری آواز برآورد بلند هرسوئی از ظفرونصرت لبیك‌بخاست
بدهید انصاف امروز بشمشیر وقلم درجهان‌چون‌ثقةالملك که‌دیدست کجاست
قدراوچرخی‌عالیست کزو مهرزمیست رای‌اومهری روشن که‌ارومهرسهاست
ای‌جهانیکه‌دوحال‌توزمهرست وز کین ای‌سپهریکه دوقطب‌توزحزم‌وزدهاست
نیك یکتاست دل گردون درخدمت تو گرچه‌درطاعت‌توپشتش‌زینگونه‌دوتاست
همه فرمان تومقبول‌وهمه امرتوخوب این توانائی درمملکت امروز تراست
حاصل ورائج وموجود بهروقت‌زتست هرچه‌سلطان‌جهانراغرض‌وکام‌وهواست
شاه مسعود براهیم که درملك جهان خسرو نافذ حکم و ملك کام رواست
برتن حشمت باقیش لباس از شرفت برسر دولت پاینده اوتاج علاست
زندگانی توپاینده کناد ایزد ازآنك زندگانی‌توآنجاست که‌ازشاه رضاست
عنف ولطف‌تو بهروقت خزانست‌وبهار خشم‌وعفوتوبهرحال‌سموم‌است‌وصباست
آسمانی و زدور تو ولی تو مهست آفتابی وز نور تو عدوی تو هباست
ازشرف‌ذات‌توبیخیست کزوشاخ‌علوست در کرم‌طبع‌توشاخیست کزوبارسخاست
مثل بخت‌ونکوخواه تو آبست ودرخت مثل‌مرگ‌وبداندیش‌تواسبست و کیاست

سحر دشمن همه باطل کنی از تیغ مگر　　　دشمن و تیغ ترا قصه فرعون و عصاست

هرچه در گفتن را و بست کم و بیش ز تست　　　و آنچه از دولت و شادیست شب و روز تراست

همه دعوی که سخا کرد و کند هست بحق　　　زانکه دعوی سخا را دو کف تو دو گواست

وانکه دعوی کند و گوید در کل جهان　　　از جوان مردان چون طاهر یکمرد کجاست

من بدو ماندم باقی بجهان تا جاوید　　　گر بماند بجهان باقی والله که سزاست

من که مسعودم هرچه ثنا گوی توام　　　این سخن گفتهٔ من نیست چه گفتار سخاست

اینکه میدانم والله که بعدلست و بحق　　　وانچه میگویم والله که نه از روی ریاست

چرخی و ابری و خورشیدی و دریائی و کوه　　　وین صفات اینهمه را غایت مدحست و ثناست

سر فرازا فلکم زیر قضا زخم گرفت　　　همه فریاد و فغان من ازین زخم قضاست

از زمین بر ترم و نیست هوا سمج مرا　　　پس مرا جای بدینسان نه زمین و نه هواست

محنت و بیم مرا جاه توایمن کندم　　　پس از اینگونه مرا جای درینخوف ورجاست

از همه دانش حظیست مرا از چه سبب　　　همهٔ حظ من ازین گیتی رنجست و عناست

گر بدانم که چرا بسته شدم بیزارم　　　از خدائی که همه وصفش بیچون و چراست

شرزه شیری را مانم که بگیرند بدست　　　وین گران بند بر این پای مرا اژدرهاست

مدتی شد که چنین شیر خود از بیم غسک　　　اندرین سمج ز خواب و خور و آرام جداست

اینهمه رنج و غم از خویشتنم باید دید　　　تا چرا طبع و دلم مایهٔ هر ذهن و ذکاست

بحرم و کانم چون بحر و چو کان حاصل من　　　خلق را درّ ثمین و گهر بیش بهاست

ای خداوند من از غفلت بیزار شدم　　　تا بدانستم کاندیشه بیهوده خطاست

جان می‌بازم با چرخ و همی کژ زندم　　　هیچکس داند کاین چرخ حریفی چه دغاست

چرخ را نیست گناهی بخرد یار شدم　　　زانکه اینچرخ بهر وقتی مأمور قضاست

عرض کردیم همه کرده بیحاصل خویش　　　هرچه بر ماست بدانستیم اکنون کز ماست

گرچو ما گیتی مجبور قضا و قدر است　　　پس چرا ازما بر گیتی چندین علاست

دگر از تنگدلی کردن ما فایده نیست　　　اینهمه تنگدلی کردن ما خیره چراست

طرفه مردی‌ام چندین چه غم عمر خورم ‌‌ ‌ چون یقینم که سرانجام من از عمر فناست

ساکن و صابر گشتم که مرا روشن شد ‌‌ ‌ که نبود آنکه خداوند جهاندار بخواست

نکند تندی گردون و وفادار شود ‌‌ ‌ گرچه طبعش بهمه چیز که من خواهم داست

چون بداد که مرا دولت تو کرد قبول ‌‌ ‌ بنهد رگ بهمه چیز که من خواهم راست

چون روا گشت و وفا شد ز تو امید مرا ‌‌ ‌ پس از آن هرچه کند گردون از فعل رواست

هست امروز به اطلاق دل من نگران ‌‌ ‌ که درین جنس ز احسان تو صد برگ و نواست

هستم از بیم تو چون قمری باطوق و ز مدح ‌‌ ‌ همچو قمری نفس من همه لحن است و نواست

هیچکس را هست انصاف نه ای حاکم حق ‌‌ ‌ این زبان قلم و فکرت خاطر که مراست

از بزرگان هنر در همه انواع منم ‌‌ ‌ گرچه امروز مرا نام ز جمع شعر است

قافیتهای طیانیکه مرا حاصل شد ‌‌ ‌ همه بر بستم در مدح کنون وقت دعاست

تا مه و مهر فلك والی روزند و شبند ‌‌ ‌ تا شب و روز جهان اصل ظلامست و ضیاست

رتبت قدر تو از طالع در اوج علوست ‌‌ ‌ دولت جاه تو از نصرت با نشو و نماست

تا جهانست بقا بادت مانند جهان ‌‌ ‌ که بقای تو جهانرا چو جهان اصل بقاست

☆(مدیح بهرامشاه)☆

چون نره اندر بر گرفتم دلبرم در بر گرفت ‌‌ ‌ جان بدل مشغول گشت و تن ز جان دل بر گرفت

خواست تا او پایهای من بگیرد در وداع ‌‌ ‌ پایها زو در کشیدم دستها بر سر گرفت

گاه در گردنش دستم همچو چنبر حلقه شد ‌‌ ‌ گاه باز آنحلقهای زلف چون چنبر گرفت

نرگس او شد ز دیده همچو نیلوفر در آب ‌‌ ‌ وز طپانچه دو رخ من رنگ نیلوفر گرفت

شد مر البهاز باد سرد همچون خاك خشك ‌‌ ‌ مغزم از آب دو دیده شعله آذر گرفت

طرهٔ مشکین و جعد عنبر نیش هر زمان ‌‌ ‌ سینه و رخسار من در مشك و در عنبر گرفت

دچو نتیرم کمان شد و ز دو دیده خون گشاد ‌‌ ‌ دیده گوئی زخم تیر خسرو صفدر گرفت

پادشاه بهراه شاه آنکس که روز رزم او ‌‌ ‌ بر فلك بهرام عونش را بکف خنجر گرفت

پایهای تخت اورا مهر بر تارك نهاد ‌‌ ‌ مهر و ماه آسمان بیشك در آن افسر گرفت

برسر منبر چو نامش گفت لفظ هر خطیب دولت واقبال هرسو پایهٔ منبر گرفت
همتش چون اختر از بالای هر گردون گذشت هیبتش همچون قضا پهنای هر کشور گرفت
جاه او را بخت او از آسمان برتر کشید کز جلالت جایگه بر تارك اختر گرفت
دولتش بر سر نهاد و بود واجب گر نهاد حشمتش در بر گرفت و بود در خور گر گرفت
سایه و مایه که دولت را و نعمت را ازوست از درخت طوبی و از چشمه کوثر گرفت
از شکوه وعدل و امن او تذرو کبك را بازچره زقه داد و چرغ زیر پر گرفت
عدل حکم جرم او را دستیاری نیك ساخت ملك ارض پاك او را جفتی اندر خور گرفت
در ازل چون دفتر شاهی قضا تقدیر کرد فرخجسته ذکر نام اوسر دفتر گرفت
کرد عون دین پیغمبر بزخم تیغ تیز تا جهان ملك عز دین پیغمبر گرفت
هر که روزی در بساط خرمش بنهاد پا دست او را بخت شاخ سبز بار آور گرفت
هر که از مهرش نهالی کاشت اندر باغ عمر باغ عمرش تازه ماند و آن نهالش بر گرفت
شاه را مانست روز رزم درتف نبرد اندر آن ساعت که حیدر قلعه خیبر گرفت
بود حیدر در مضاء حمله چو نشاه جهان تا بمردی اینجهان آوازهٔ حیدر گرفت
تیغ او اندر زمانه حشمتی منکر نهاد تا از وطاغی و باغی عبرتی منکر گرفت
لشکرش را لشکری آمد بزرك از آسمان چون ز بانك کوس او روی زمین لشگر گرفت
چون بگاه رزم زخم خنجر او برق شد ساعت حمله عنان رخش او صرصر گرفت
گاه بدخواهان او را خنجر اندر گل نهاد که بداندیشان او را مرگ در بستر گرفت
رمح عمر او بار او فردا بگیرد باختر همچنان کامروز تیغ تیز او خاور گرفت
باغها را چرخها از حرص خود دست شاه جویها پر سیم کرد و شاخها در زر گرفت
در چمن دیدی بتان اندر لباس هفت رنك آن بتان را این خزان شمعگون چادر گرفت
راغها را باغها در دیبه کمسان کشید از پس آن کابرها در دیبه ششتر گرفت
جامهای خسروانی ساقیا بر گیر هین زانکه مطرب راههای خسروانی بر گرفت
از هوای آسمان آواز نوشانوش خاست چون هوای بزم او آواز خنیاگر گرفت

شد بهشت‌عدن بزمش چون نشاط باده کرد — و آب حیوان گشت باده چون بکف ساغر گرفت
آن ثنا گستر منم کاندر همه گیتی بحق — عز و ناز از مدحهای شاه حق گستر گرفت
چون گرفتم مدح اورا پیش او جلوه گری — گردن و گوش سخن پیرایه و زیور گرفت
بزم اورا حسن وزیب نظم و شرم هر زمان — حسن و زیب لعبتان مانی و آذر گرفت
مدح او گفتم بنظم و شکر او کردم به نثر — مغز و کامم بوی مشك ولذت شکر گرفت
طبعم اندر مدح گفتنهای بس بیحد نمود — دستم از جودش غنیمتهای بس بیمر گرفت
من بگیتی اختیار شاهم اندر هر هنر — بامن اندر هر هنر خصمی که یارد در گرفت
ور چه خصمی داشت این دعوی کجا معنی بود — در همه معنی عرض کی دعوی جوهر گرفت
تا بقا باشد جمال و فر او پاینده باد — کز بقای ملك او گیتی جمال و فر گرفت
منت ایزدرا که کار ملك ودین اندر جهان — شهریار ملك جود و شاه دین پرور گرفت

☆(مدح ملك ارسلان بن مسعود و ذکر خیر بونصر پارسی)☆

این عقل در یقین زمانه گمان نداشت — کز عقل را زخویش زمانه نهان نداشت
در گیتی ای شگفت گران داشت هرچه داشت — چون بنگرم عجایب گیتی گران نداشت
هر گونه چیز داشت جهان تا بنای داشت — ملکی قوی چو ملك ملك ارسلان نداشت
پاینده باد ملکش و ملکیست ملك او — کایام نو بهار چنان بوستان نداشت
گشت آنزمانکه ملکش موجود شد جهان — دلشاد و هیچ شادی تا آنزمان نداشت
آن جود و عدل دارد سلطان که پیش ازین — آنجود عدل حاتم و نوشیروان نداشت
هنگام کر و فر وغا تاب زخم او — شیر ژیان ندارد و پیل دمان نداشت
ای پادشاه عادل وسلطان گنج بخش — هر گز جهان و ملك چو تو قهرمان نداشت
امروز یاد خواهم کردن ز حسب حال — یکداستان که دهر چنان داستان نداشت
بونصر پارسی ملکا جان بتو سپرد — زیرا سزای مجلس عالی جز آن نداشت
جان داد درهوات که باقیت باد جان — اندر خور نثار جز آن پاك جان نداشت
جانهای بندگان همه پیوند جان تست — هر بنده جز برای توجان وروان نداشت

آنشهم کاردان مبارز که مثل او اینده‍ر یکمبارز ویك کاردان نداشت
مرد هنر سوار که یك باره از هنر اندرجهان نماند که اوزیرران نداشت
کس چون زبان او بفصاحت زبان ندید کس چون بیان او بلطافت بیان نداشت
او یافت صد کرامت اگر مدتی نیافت او داشت صد کفایت اگر دودمان نداشت
اندیشهٔ مصالح ملك تو داشتش واندوه سوزیان وغم خانمان نداشت
درهر چه او فتاد بدونیك وبیش و کم او تابداشت تاب سپهر کیان نداشت
شصت وسه بودعمرش چون عمر مصطفی افزون ازین مقامی اندرجهان نداشت
آنساعت وفات که پاینده پادشاه روی نیاز جز بسوی آسمان نداشت
مدح خدایگان وثنای خدای عرش جز بر زبان نراندوجز اندردهان نداشت
آن بندگی که بودش دردل نکرد ازانك یکهفته داشت چرخش وجز ناتوان نداشت
این مدح خوان دعا کندش زانکه درجهان کم بودنعمتی که برین مدح خوان نداشت
بربنده مهرداشت چهل سال وهرگزاو برهیچ آدمی دل نامهربان نداشت
صاحبقران تو بادی تاهست مملکت زیرا که مملکت چوتوصاحبقران نداشت
فرزند کانش را پس مرگش عزیزدار کوخود بعمرجزغم فرزندکان نداشت

☆(درصفت ابر ومدح یکی از بزرگان)☆

زهی هوا را طواف و چرخ را مساح که جسم توزبخارست وپرتوزریاح
اگربصورت وترکیب هستی ازاجسام چرا ببالا تازی زپست چون ارواح
زدوستی که توداری همی پریدن را بحرص وطبع همه تن تراشدست جناح
توکشتی که ز رعد وزبرق وبادترا چوبنگریم شراع است ولنگروملاح
توئی که لشکر بحر وسپاه جیحونی زبرق ورعدت کوس وعلم بقلب وجناح
کهی زگریهٔ تو زرد دیدهٔ نرگس کهی زخندهٔ تو سرخ چهرهٔ تفاح
چوچشم عاشق داری باشك روی هوا چوروی دلبرداری بنقش روی بطاح

تراست اکنون بر کوه پیچش تنین ‌ ‌ چنانکه بودت در بحر تسازش تمساح
نه در بحار قرارت نه درجبال سکون ‌ ‌ چو تیز رحلت پیکی چو زود روسیاح
براین بلندی جز مرترا اجازت نیست ‌ ‌ که باری آید نزدیك این غداة و رواح
سرسوار بزرگی که دست جاهش کرد ‌ ‌ بتازیانه حشمت زمانه را اصلاح
ربود وبرد کف رادو رای عالی او ‌ ‌ زجور وطبع جهان وفلك حزون وخباح
نه قعر حلمش دریافت فکرت غواص ‌ ‌ نه غور حزمش بنمود نقمت مساح
بزرگ بار خدایا تو ملك و دولت را ‌ ‌ چوعقل مایه عونی چو بخت اصل نجاح
که وقار وکه جود دست وطبع تراست ‌ ‌ ثبات تند جبال و مضاء تیز ریاح
زرای وعزم تو گردون ودهر از آن ترسد ‌ ‌ که این کشنده سیوفست و آن زدوده رماح
اگر همیدون بحر مکار می نه عجب ‌ ‌ که خطهای کف تست جویهای سماح
بروزگار تو شادم اگر چه محرومم ‌ ‌ از آن بزرگی طنان وطلعت وضاح
سپید رویم چون روز تا بمدحت تو ‌ ‌ سیاه کردم چون شب دفاتر و الواح
بطبع وخاطرم اندر مدیح و وصف ترا ‌ ‌ گشاد وبست کمال وهنر نقاب ووشاح
ثنا وشکر تو گویم همی بجان وبدل ‌ ‌ که نیست شکر وثنا جز ترا حلال ومباح
تو تا چو خورشید از چشم من جدا شده ای ‌ ‌ همی سیاه مسا گرددم سپید صباح
چو روز بود مرا آفتاب من بودی ‌ ‌ چو شب در آمد دایم تو بودیم مصباح
زسعی وفضل تو داروی و مرهمم باید ‌ ‌ که تن رهین سقام است ودل اسیر جراح
چگونه بسته شوم هر زمان ببند گران ‌ ‌ که هست رأی تو قفل زمانه را مفتاح
لزمت سجنا و الباب مغلق دونی ‌ ‌ ولیس یفتح دون المهیمن الفتاح
مرا تو دانی ودانی که هیچوقت نبود ‌ ‌ دردنائت را خود بردل من استفتاح
تفاوتست میان من و عدو چونانك ‌ ‌ تفاوتست باقدام درمیان قداح
اگر چه هردو بآواز وبانك معروفند ‌ ‌ زئیر شیر شناسد مردمان زنباح
ترا بمحنت مسعود سعد عمر گذشت ‌ ‌ بدار ماتم دولت که نیست جای مزاح

فلك بحرب تو آنكه دليرشد كه ترا   نيافت پاى مجال و نداشت دست صلاح
زعقل ساز حسام وزدست ساز سپر   كه بازمانه وچرخى تو درجدال ونطاح
برو چو طوطى وبلبل بقول‌الحن مباش   كه دامهاى بلا راقوى شود ملواح
زپيش خويش بينداز عمدة‌الكتاب   بدست خويش فرو در مسائل ايضاح
هميگذار جهانرا بكل محترفه   ستور وار همى زى ولا عليك جناح
هميشه تابود افلاك مركز انجم   هميشه تابود ارواح قوت اشباح
تن عدوى تو با ناله باد چوتن زير   لب ولىّ تو پرخنده چون لب اقداح
تنت چوطبعت صافى وطبع چون تن راست   دلت زجانت مسرورو جان ز دل مرتاح
به چشمت اندرحسن وبطبعت اندرلهو   بگوشت اندر لحن و بدستت اندر راح

☆ (درمدح علاء الدوله مسعود شاه) ☆

اى عزم سفر كرده وبسته كمرفتح   بگشاده چپ وراست فلك برتودرفتح
مسعود جهانگيرى وز چرخ سعادت   هرلحظه بسوى تو فرستد نفر فتح
مانند سنان سر بسوى رزم نهادى   چون نيزه ميان بسته ببند كمرفتح
درسايه چتر تو روان بخت تو باتو   دردل طلب نصرت ودر سر بطر فتح
چون ابرسپه راندى وچون بادچپ وراست * سوى توروان گشت زهر سوخبر فتح
تيره شده روز عدو از تابش تيغت   وز گرد سپاهت شده روشن بصر فتح
كردى كه همه تلخ كند كام تو امروز   فردا نهد اندر دهن تو شكر فتح
فتح ارچه گذر دارد دردهر فراوان   جز بر سر تيغ تونباشد گذر فتح
هر كونكند ويحك دردل خطر جان   مانند حقيقت كه ندارد خطر فتح
چون هست سوى فتح زگردون نظرسعد   پيوسته سوى تيغ تو باشد خطرفتح
فتحست كزوملك بودثابت ودين راست   زين بيش چه خواهيد كه باشدهنرفتح
فتح وظفرت كم نبود زانكه بحمله   دردست تو تيغ ظفرست و سپر فتح

آنکس که شناسد هنر هرچه بگیتی است | اندر گهر تیغ تو بیند گهر فتح
بر دشمن تو فتح براندست به تیغ آب | تا تیغ چو آب تو شدست آبخور فتح
در روی زمین کارگری دارد هر چیز | جز کاری تیغت نبود کارگر فتح
هر کس که گلستانی خواهد بمه دی | گو خاك مصافت بین روز دگر فتح
ازخون عدو جوی روان گشته چو وادی | وز شاخ دمانیده شکوفه شجر فتح
از شست تو بر زخم عدو راست رود تیر | زانروی که تیر تو بود راهبر فتح
گویند که از فتح ضرر باشد باشد | گر نقش کند وهم مصور صور فتح
رمح تو و تیغ تو وشمشیر تو باشد | بر دشمن دین باشد بیشك ضرر فتح
چون گفت زنم زخم سبك تیغ گرانت | سوگند گرانش نبود جز بسر فتح
چون فتح ز تیغ تو عزیزست بر ملك | تیغ تو همه ساله عزیزست برفتح
چون گشت هوا تافته از آتش حمله | جز سایه تیغ تو نباشد زبر فتح
آن ابر سر تیغ که برقست که زخم | برلشکر منصور تو بارد مطر فتح
ازباغ نشاط تو بروید گل رامش | وزشاخ مراد تو برآید ثمر فتح
از ناچخ و شمشیر تو فتحست نتیجه | کاین مادر فتحست بلی وان پدر فتح
هست این سفر فتح چو آئی زسفر باز | شاهان جهان نام کنندش سفر فتح
صد فتح کنی بیشك وصد سال ازاین پس | در هند بهر لحظه ببینند اثر فتح
چندانت بود فتح که در عرصهٔ عالم | هر روز بگویند بهرجا خبر فتح
من جمله کنم نظم و بهر وقت محدث | یکسال ببالین تو خواند اثر فتح
تا شاخ بود بار ور از آب وهوا باد | شاخی که زعزم تو بود بارور فتح

(هم در ثنای او)

تاجهانست ملك سلطان باد | در جهانش بملك فرمان باد
شاه مسعود کاختر مسعود | در مرادش درست پیمان باد
همه دعوی طالع میمونش | در معالی بدیع برهان باد

دامن همت سرافرازش — گردن چرخ را گریبان باد
از کفش بر مثالهای نفاذ — عز توقیع و حسن عنوان باد
رای او را بدانچه روی نهد — همه دشوار گیتی آسان باد
عزم او را بدانچه قصد کند — کم وبیش زمانه یکسان باد
کسوت فخر وفرش جاهش را — رنگ انواع و نقش الوان باد
دانه و شاخ و بساغ مجلس او — دانه دُر و شاخ و مرجان باد
در طربناك میزبانی بخت — همت او عزیز مهمان باد
در زمین‌های خشك سال نیاز — جود او سودمند باران باد
کانچه خواهند گنج او کشتست — که فزاینده گنج اوکان باد
شیر چرخ ار عدوش را نخورد — کندچنگ و شکسته دندان باد
زیر خایسك رنج مغز عدو — تارك زخم خوار سندان باد
دم چشم مخالف ازتف ونم — باد ایلول و ابر نیسان باد
هر که بیغم نخواهدش همه عمر — غمش افزون وعمر نقصان باد
تیر فرمانش برنشانه و قصد — سخت سوفار وتیز پیکان باد
باس او در مصاف کوشش حق — چیره دست وفراخ میدان باد
هرغلامیش روز جنگ و نبرد — رستم زال زر و دستان باد
نصرت وفتح او بهندستان — سخت بسیار وبس فراوان باد
بانگ آهنگ او بنصرت وفتح — در عراقین ودرخراسان باد
ظفر خاتم سلیمانیش — اثر خاتم سلیمان باد
وقت پیکار نقش خانه فتح — نفس آن حله پوش عریان باد
که زالماس او چو عقد گهر — نظم دولت همه بسامان باد
که ز پروینش چون بنات‌النعش — جمع دشمن همه پریشان باد
روز بازار قدرت او را — عمروجان بهی بها وارزان باد
معجزاتش ز دست سلطانست — که فلك‌زیر پای سلطان باد

در کف او بزخم فرعو نان   نیزهٔ سرگرای ثعبان باد
حفظ و عون خدای عز وجل   برسر و تنش خود و خفتان باد
دست با رحم وتیغ بی رحمش   گه زرافشان و گه سرافشان باد
بر زمین هوای دولت او   باد اقبال و ابر احسان باد
باد نو جامه بخت او و ازو   جامه دشمنانش خلقان باد
حشمتش را مضای بهرام است   رتبتش را علو کیوان باد
عقل او حزم عالم عقل است   جان او ذات عالم جان باد
عدلش از عزم و حزم اوقاتست   ملکش ازچرخ ثابت ارکان باد
پشت شاهان به پیش ایوانش   خم گرفته چو طاق ایوان باد
هر چه در سر نباشدش آن نیست   هرچه در دل بگرددش آن باد
مدحتش را هزار نظام است   هر یکی را هزار دیوان باد
بر سر دفتر مدایح او   شعر مسعود سعد سلمان باد
صدثناخوان که یکتن است چو او   بزم او را دو صد ثنا خوان باد
این زمستان بهار دولت اوست   آفرین بر چنین زمستان باد

☆(باز درستایش او)☆

شهریارا خدای یار تو باد   شهریاری همیشه کار تو باد
شاه مسعودی و سعود فلك   از فلك پیش تو نثار تو باد
نوبت نو بهار دولت تست   ملك تازه ز نو بهار تو باد
ربع حشمت زمین دولت را   حاصل از دست ابروار تو باد
سرمهٔ چشم دیدهٔ دولت   روز پیکار تو غبار تو باد
نور و نار تو مهر و کینه تست   تا زمانه ست نور و نار تو باد
چون ز زخم تو شیر بیشه بماند   شیر گردون کنون شکار تو باد
روز بار تو سود کرد جهان   تا جهانست روز بار تو باد

آتشین سطوتی و دیدهٔ کفر — بر دخان تو و شرار تو باد
زاری کار و کار زاری خصم — همه از کار و کارزار تو باد
حیدری حمله‌ای و نصرت دین — ازجهانگیر ذوالفقار تو باد
شیرزخمی و شیر زور چوشیر — همه آفاق مرغزار تو باد
بر سرومغز و دیده شیران — ضربت گرز گاوسار تو باد
دولت کامگار در گیتی — بنده رای کامگار تو باد
درشمارعدوست هرچه‌غم است — هرچه شادیست‌درشمارتو باد
مملکت را همه قرار ومدار — در قرار تو و مدار تو باد
دولت کاردان و کار گذار — درهمه کار پیشکار تو باد
شده مقصور کارهای جهان — بر تك خامه سوار تو باد
آتش مرگ جان دشمن‌تو — زخم شمشیر آبدار تو باد
داد و انصاف شاکی وشاکر — همه‌درامن و زینهار تو باد
برد باری و رحمت ایزد — بردل و طبع برده‌بار تو باد
چرخ گنج ترا همی گوید — ※ مملکت بوتهٔ عیار تو باد
هرقراریکه خسروی جوید — ※ در سر تیغ آبدار تو باد
همه آوردن و گرفتن ملك — ※ در کمر سود نثار تو باد
در جهان ملك استوار ترا — ※ قوت از دین استوار تو باد
ملك با فتحهای توهمه‌سال — ※ همه چون‌فتح‌سال پار تو باد
در سفر باغ وبوستان‌وبهار — ※ منزل‌وجای رهگذار تو باد
بشب وروز یمن ویسرجهان — ※ ز یمین تو و یسار تو باد
تا همی روز وروزگار بود — ملك‌را روزوروزگار تو باد
زین حصار نوبنده‌نام گرفت — آفرینها براین‌حصار تو باد

☆ (هم‌در مدح سلطان‌مسعود[1]) ☆

مسعود پادشاه جهان کامکار باد — بنیاد دین و دولت او پایدار باد
جاهش بفرو دولت ورایش بنورعدل — گیتی فروز باد و زمانه نگار باد
ای شاه تا بهار وخزانست در جهان — اندر جهان ملك خزانت بهار باد
مسعود تاجداری و هرروز بامداد — بر تاج تو سعود کواکب‌نثار باد
تا شاخ و بار باشد در باغ وبوستان — بر شاخ دولت تو زاقبال بار باد
جاه ترا زمانه بصد گونه عز و ناز — گه بر کتف نهاده و گه‌بر کنار باد
تا ازبخار گیرد جرم هوا غبار — جرم هوای دولت توبی غبار باد
پیوسته کاردولت ونصرت گذارده — زآن زورمند بازوی خنجر گذار باد
بحت ترا زنصرت وملك ترا ز فتح — زآن خنجر برهنه شعار و دثار باد
ای حیدر زمانه جهانگیر تیغ تو — اندر کف مبارك تو ذوالفقار باد
اندر جهان دولت صافی عیارملك — زآن خنجر زدوده صافی عیار باد
تا خاك برقرار است‌از چرخ‌بی‌قرار — دایم قرار دولت زآن بی قرار باد
برنده تیغ شیر شکار تورو ز رزم — اندرمصاف و کوشش خسرو شکار باد
وز آب تیغ و آتش رزم تودرنبرد — عمرعدو چو عمر حباب وشرار باد
وزهیبت تو دیده وروی مخالفان — پرخون‌چولاله‌بادرو کفیده چونار باد
هرتازه گل که‌ملك‌ترا بشکفدزبخت — در دیده منازع ملك تو خار باد
جاری‌بکوه‌ودریاچون‌رنگ‌وچون‌نهنگ — آن کوه کوب هیکل دریا گذار باد
ملك‌ترا که خسرو دریا و کوه‌ازآن — چون کوه‌دستگاه‌وچودریا یسار باد
تابنده دولت تو وفرخنده ملك تو — عالی‌چوچرخ‌وثابت‌چون کوهسار باد
شاه زمانهٔ و زمانه به تست شاد — بی یاری از ملوك که یزدانت‌یار باد
شیرجهان ستانی وتا هست‌مرغزار — صحن زمین تمام ترا مرغزار باد
آرایش سپاه‌تو چون‌بر کشیدصف — زین‌سر کشان خلخ وچاچو تتار باد
بی کار زار هیبت شمشیروتیرشاه — با جان دشمنان تو در کار زار بار

۱ – این‌قصیده درنسخه چاپی نیست

هرسر که سر کشیده‌زفرمان توسرش ... درزیرضربت سر آن گاو سار باد
وآن شاه کو به پیچد گردن‌زامر تو ... سر کوفته مگر ز علائی‌چومار باد
تا گرز گاوسار توسربر کشد چومار ... هنگام حمله گرزت‌دشمن‌دمار بار
ازلفظ تاج باد دعای تو و آن او ... تو تـاجدار بادی و او تاجدار باد
تا ساز کار دولت وتابنده دانش است ... با دولت تو دانش تو سازگار باد
درامرونهی‌شاهی ودر حل‌و عقد دین ... دولت ترا براستی آموزگار باد
زین استوار کار وزیر خجسته‌پی ... این‌دولت‌خجسته‌چو کوه‌استوار باد
با ملك او وزارت او ساز وار شد ... کاقبال با وزارت اوساز وار باد
تو شهریار داد دهی او وزیر شه ... رحمت‌براین‌وزیروبراین‌شهریارباد
شاها رهی زجود تو خوش روزگارشد ... کزروزگارعمرتوخوش‌روزگارباد
بر کارها که داشت‌بنهمت سوار گشت ... کت‌بخت‌بدعدوی‌تو دراضطرار باد
احوال او بـکام دل دوستدار شد ... کایام تو بـکام دل دوستدار باد
او را بخازنی کتب کردی اختیار ... کت رای‌خسروانه قوی‌اختیار باد
کرد افتخار برهمه‌اقران بدین‌شرف ... کت بر همه ملوك جهان افتخارباد
ای پادشاه مشرق و مغرب ثبات تو ... برتخت پادشاهی سالی هزار باد
این باد عمر وملك ترا درهمه جهان ... وزعمروملك‌حظ توعکس‌شمار باد
هرهفته باد جشنی وایام ملك از آن ... آراسته چو بتکده قـندهار باد
اوقات عیش‌ولهو توای شاه کامکار ... از خرمی چو وقت گل‌نوبهار باد
تا کوه قاف بـاشدبرجای پایدار ... چون کوه قاف دولت توپایدار باد
که گوش توبلحن نگار غزل‌سرای ... که چشم تو بروی بت‌میگسار باد
گاهی ترا بچنك عدو سوز تیغ‌تیز ... گاهی ترابدست می خوشگوار باد
تا جان خلق در کنف تن بود عزیز ... جان وتن تو در کنف کردگار باد
تو یادگار بادی از خسروان همه ... وین مدح‌های بنده ترا یادگار باد

☆ (بازهم ثنای او) ☆

شاها بنای ملك بتو استوار باد
دردست جاه تو ز بقا دستیار باد

مسعودشاه‌نامی وتاسعد کوکب است
با طالع تو کوکب مسعود یار باد

براوج پادشاهی وبر تخت خسروی
رای تومهرتابش گردون مدار باد

دولت بکارخانه تو در صلاح ملك
پیوسته یار خنجر نصرت‌نگار باد

محکم نظام دولت و ثابت قوام داد
زان زورمندبازوی خنجر گذار باد

بر امرونهی گوهر طبع عزیز تو
در آتش سیاست صافی عیار باد

شاخی که ازدرخت هوای تو بردمد
ازرامش ونشاط‌برو برگ وبار باد

در قبض و بسط عالم دست نفاذ تو
پیوسته چرخ قوت و دریا یسار باد

شبها وروزهای تو در حل وعقد ملك
از حکمهای‌دور سپهر اختیار باد

جان‌ودل ولی وعدوی تو روزو شب
از وعده وعید تو پر نور و نار باد

از گردش زمانه همه حظ وقسم تو
تابنده روز باد و شکفته بهار باد

مفتاح نصرت وظفرو فتح در کفت
آن سرشکارتن شکر جانشکار باد

از آتش حسام تو بدخواه ملك را
درچشم‌ودل‌همیشه‌دخان وشرار باد

هر دل که‌جز هوای‌خواهدزروزگار
ازدرد خسته باد وبانده فکار باد

ازحفظوعون‌یزدان درسردو گرم‌دهر
برشخص عالی تو شعارو دثار باد

مقصودجان تست جهانرا که جان تو
زایزد همیشه در کنف زینهار باد

تورحمت خدائی وهرساعت از خدا
برجان‌وطبع ونفس‌تورحمت‌نثار باد

عزمت بدین‌جهاد که دربر گرفته‌ای
برهرچه هست دربرتو کامگار باد

باد شتاب و کوه درنگ تو زیر ران
هامون نورد باره جیحون گذار باد

برمرز کافری که سپاه اندر وبری
ازخون بت پرستان پر جویبار باد

درهر زمین که‌راه نوردی هوای آن
ازسم تازیان تو مشکین غبار باد

هردشت‌بی گیا که‌تودروی کنی‌نزول
با جویهای آب روان مرغزار باد

هر شاه کوزلشکر تو منهزم شود ‌ ‌ ‌ بسته ره هزیمتش از کوهسار باد
یاری ونصرت تو پس ازیاری خدا ‌ ‌ ‌ زین سرکشان بجنگ غزان وتتار باد
بر هر یکی زپر کلاه چهار پر ‌ ‌ ‌ روزو شب ازفرشته نگهبان چهار باد
تو حیدری نبردی ودر صف کارزار ‌ ‌ ‌ اندر کف توخنجرتو ذوالفقار باد
درعرصه مصاف توشیران رزم را ‌ ‌ ‌ سر کوفته بضربت آنکاو سار باد
در هر غزات نصرت وفتح و ظفر ترا ‌ ‌ ‌ چون فتح ونصرت وظفرشاه یار باد
بر چین و روم وترك ملك بادی وترا ‌ ‌ ‌ بنده چوخان وقیصرو کسری هزار باد
اصحاب تاج وتخت ونگین و کلاه را ‌ ‌ ‌ اندر جهان بخدمت تو افتخار باد
بی کار زار هیبت چون آتش ترا ‌ ‌ ‌ بامغز و جان دشمن تو کارزار باد
گاه از برای قهر معادی پچنگ تو ‌ ‌ ‌ آن آبدار پر گهر تابدار باد
گاه از برای رزق موالی دست تو ‌ ‌ ‌ آن مشکبار لعبت زرد نزار باد
گاهی ببزمگاه طرب چشم و گوش تو ‌ ‌ ‌ زی لحن رود سارو رخ میگسار باد
عمر ترا که مفخرت دین وملك ازوست ‌ ‌ ‌ بردفتر ازحساب توصد کان شمار باد
درصدر توز بخشش توهمچنین که هست ‌ ‌ ‌ مدحت عزیز باد وزروسیم خوار باد
درجمله کار چون خرد آموزکار نیست ‌ ‌ ‌ اندیشه ترا خرد آموزکار باد
هستی تو یادکار ملوك اندرین جهان ‌ ‌ ‌ ملك همه ملوك ترا یادکار باد
تو جاودانه بادی و برتخت مملکت ‌ ‌ ‌ بزم تو خلدو قصر تو دارالقرار باد
ابدال را بدعوت نیك تو دستها ‌ ‌ ‌ برداشته چو پنجه سروو چنار باد
مسعود سعد سلمان دربزم ورزم تو ‌ ‌ ‌ جاری زبان خطیب ونبرده سوار باد
دربزم باد برتوثنا کوی ومدح خوان ‌ ‌ ‌ واندر نبرد حمله برو جانسپار باد
تاهست چرخ و کوه جهانگیرجاه تو ‌ ‌ ‌ چون چرخ برقرار وچو کوه استوار باد
شادی روزکار همین روزکارتست ‌ ‌ ‌ تاهست روزکار همین روزکار باد

☼ (ستایش سیف‌الدوله محمود) ☼

هوای‌دوست مرا درجهان سمر دارد بهر دیار ز من قصه دگر دارد
زبوته دل رویم همی کند چون زر زابرچشم کنارم همی‌شمر دارد
زبار انده هجران ضعیف قد ترا دو تاو لرزان چون شاخ بارور دارد
چوخاك و آبم‌خوار وزبون زفرقت‌او چوخاك‌وآبم لب خشك‌ودیده‌تر دارد
ذهاب‌اشك مرا ازجگر گشاده‌شدست عجب نباشد اگر گونهٔ جگر دارد
ازآنکه‌همچوحجر داره آن نکار من دل دم پر آتش‌همچون دل‌حجر دارد
بسرو ماند ازآن باغ وبوستان‌طلبد بماه ماند از آن نهمت سفر دارد
بغمزه گر بکشد ازلبانش زنده کند که غمزه‌ولب‌پرزهروپرشکر دارد
چونوشم‌آید اگرپاسخ چوزهردهد ازانکه برلب شیرین او گذر دارد
بتر بنالم هرشب همی و هرروزی نکوتر است ومرا هرزمان بتردارد
عجب که‌سطری‌مهروفاندانداندخواند هزاز نامه جنگ وجفا زبردارد
مرادودیده چوجویست‌وآندوجویم‌را خیال قدش پر سرو غاتفر دارد
بچشم اندر گوئی خیال‌اوملکی‌است کزآب دیدهٔ من‌لشکروحشردارد
اگر نه‌ترسان میباشد ازطلیعه‌هجر چرا حشر بشب تیره بیشتر دارد
بتا نگارا برهجر دستیار مباش ازآنکه‌هجر سرشور ورای شردارد
نکرده یارد هجر تو بر تنم بیداد که یاد کرد شهنشاه داد گر دارد
امیر غازی محمود سیف دولت کو شجاعت علی و سیرت عمر دارد
خجسته دولت‌اورایکی درخت‌شناس که‌عدل شاخ وهنربرك وجودبردارد
قضا زوهمش همواره پیشرو گیرد قدر زرایش پیوسته راهبر دارد
زرای اوست نفاذی که‌در قضاباشد زوهم اوست‌مضائی که اینقدر دارد
خدایگانا آنیکه ملك‌وعدل وسخا زرای‌وطبع‌و کفت زین‌وزیب وفردارد
زعدل‌تست که‌نرگس به‌تیره‌شب‌در شت نهاده بر سر پیوسته طشت زر دارد

ترا طبیعت جود است به زجود بسی که جود نام در آفاق مشتهر دارد
اگر چه بحر بنعمت زابر هست فزون کمینه چیز صدفها پر دُرر دارد
بسی بلند تر آمد زبحر رفت ابر که بحر ندهد و او بدهد آنچه بردارد
چو آن خمید کمان گوزن دارد شاخ چو آن خدنگ ترا ازعقاب پر دارد
همی عقاب و گوزن از نهیب تیر و کمانت بکوه و بیشه در آرام و مستقر دارد
عدوت بر سر خویش از حسامت ایمن نیست از آن دو دست همی بر میان سر دارد
نه سمع دارد در رزم دشمنت نه بصر نه وقت تاختن ازعزم تو خبر دارد
از آنکه آتش تیغ و صهیل مرکب تو دو چشم حاسد کور و دو گوش کر دارد
بساز رزم عدورا که از برای ترا قضا گرفته بکف نامهٔ ظفر دارد
شها ملوك جهان طاقت تو کی دارند شغال ماده کجا زور شیر نر دارد
نه هر که شاهش خوانند شاهی آید ازو نه هر که ابر بود درهوا مطر دارد
نه دست سرو چو هر دست کار گر باشد نه چشم عبهر چون چشمها بصر دارد
نه هر که بست کمر راه سروری ورزد نه هر که داشت زره نهمت خطر دارد
نه آب همچو دلیران همی زره پوشد نه کلك همچو نام آوران کمر دارد
همیشه تا بزمین بر نسیم راه دهد همیشه تا بفلك بر قمر ممر دارد
زبخت و دولت درلهو درطرب بادی که هر ولی را جود تو در بطر دارد

☼(هم در مدح او)☼

امیر غازی محمود رای میدان کرد نشاط مرکب میمون و گوی و چوگان کرد
زمین میدان براوج چرخ فخر آورد چو شاه گیتی رای نشاط میدان کرد
فلك زترس فراموش کرد دورانرا چو اسب شاه در آورد گاه دوران کرد
زبیم آنکه رسد گوی شاه برخورشید بگرد تاری خورشید روی پنهان کرد
چو دید گردون دوران شاه درمیدان همی نیارد آنروز هیچ دوران کرد
چو هاله گاه شهنشاه اوج گردون بود گذار گوی زچوگان بر اوج کیوان کرد

بسم مرکب روی سپهر تاری کرد   بزخم چوگان چشم ستارهٔ حیران کرد
چو دید چوگان مرشاه را چو غران شیر   بدستش اندر خود را چو مار پیچان کرد
چو دید شاه چو پیچنده مار چوگان را   نشاط و رامش و شادی هزار چندان کرد
اگر نه مرکب میمونش هست باد بزان   چرا برفتن با باد عهد و پیمان کرد
مگر نگین سلیمان بدست خسرو ماست   که چون سلیمان مر باد را بفرمان کرد
چرا سلیمان خود نام مهر سیفی داشت   که باد چونان فرمانبری سلیمان کرد
بسا کها که بر آنکوه شاه چوگان زد   بسم مرکب که پیکرش بیابان کرد
بسا شها که بکشت اوزدوستی ملك   بسا امیر که با رأی شاه عصیان کرد
به تیر شاه مر این را چو تیر بی سر کرد   به تیغ باز مر آن را چو تیغ بیجان کرد
عجب مدار که محمود سیف دولت و دین   به بخت و دولت عالی چنین فراوان کرد
در آنچه جست همه خشندی سلطان جست   هر آنچه کرد زبهر رضای یزدان کرد
ایا شهی که جهانرا کف تو دادنسق   چنانکه رای تو مر ملك را بسامان کرد
هر آنکسی که همی کینه جست با تو بدل   نه دیر زود که بخت بدش پشیمان کرد
تو آن جوادی شاها که آز گیتی را   سخاوت تو بدست فنا گروگان کرد
همیشه جایگهت بوستان دولت باد   که دولت تو جهانرا بسان بستان کرد

☆(مدیح کمال الدوله سلطان شیرزاد)☆

ز بار نامه دولت بزرگی آمد سود   بدین بشارت فرخنده شاد باید بود
نمونهٔ زجلالت بدهر پیدا شد   ستارهٔ ز سعادت بخلق روی نمود
بباغ دولت واقبال شاخ شادی رست   که مملکت رازو بار وسایه بینی زود
همی برمزچه گویم صریح خواهم گفت   جهان ملك ملکی درجهان ملك افزود
بر این سعادت لوهور خلعتی پوشید   ز کامرانی تا روز شادمانی بود
ز بس نشاط که در طبع مردمان آویخت   درین دو هفته به شبها یك آدمی نغنود
بدوستکانی این بادهٔ بدان آورد   بشادمانی آن دستهٔ ازین بر بود

نشست شاه بسور وهیشه سورش باد | بر مراد دل از کشته غدید درود
شد مصاف شکن شیرزاد شیرشکر | که جان کفر بپولاد هندوی پالود
گهی بمرکب پوینده قعر بحر شکافت | گهی برایت بررفته اوج چرخ بسود
بهر زمین که درآمد چوآب لشکر او | زتاب آتش شمشیر او برآمد دود
نمود خون عدو بر کشیده خنجر او | بگونه شفق سرخ برسپهـر کبود
عریض جاهش پنهای هر دیار گرفت | بلند قدرش بالای هر فلك پیمود
بدین نهاد که‌شویدهمی‌جهان از کفر | نماند خواهد بومی‌زهند کفرآلود
چو شد سخاوت‌او برزمانه مستولی | نیاز کرد جهانرا بدرد دل بدرود
چوبرخزانه نبخشود ومالها بخشید | نماند کس که بر آنکس ببایدش‌بخشود
بزرگ بارخدایا تو آنشهی که‌جهان | جز آن نکرد که شاهانه‌همتت‌فرمود
فلك شناش نداند براستیت شناخت | ملك ستای نداند بواجبیت ستود
نه‌چشم گردون‌چون کردهٔ‌توصورت‌دید | نه گوش گیتی‌چون گفتهٔ‌تولفظ‌شنود
دل رعیت و چشم‌حشم بدولت تو | ببزم ورزم توبرشادی و نشاط آسود
زسور فرخ تو روی‌خرمی افروخت | زفتح شامل تو جان کافری فرسود
برزمگاه تو بارنده‌ابر لؤلؤ ریخت | ببزمگاه تو پوینده باد عنبر سود
بباغ‌لهو تورامش چو ارغوان‌خندید | زشاخ‌مدح تودولت چوعندلیب سرود
همیشه‌تا شود ازباغ‌دشت‌مشك آگین | همیشه تا شود ازمهر کوه‌زر اندود
بقات باد که امروز مایهٔ دولت | ز روزگار بقای ترا شناسد سود
زمانه و فلکت رهنمای ویاری‌گر | خدایگان وخدای‌ازتوراضی‌وخشنود

☆ (ازوزیر بهروزبن احمد یاری خواهد) ☆

بهروزبن‌احمد که وزیر الوزرا شد | بشکفت وزارت که سزاجفت‌سزاشد
تارای‌چوخورشیدش‌برملك‌وملك تافت | هررای که برروی زمین بود هباشد
تا چون‌فلك‌عالی برصحن‌جهان گشت | آفاق جلالت همه پرنور وضیاشد

بارتبت او پایه افلاك زمین گشت   با همت او چشمه خورشید سها شد
اقبال وسعادت راآن مجلس وآن دست   رو بنده زمین آمد و بارنده سما شد
از قافلهٔ زایر آن درگه ساميش   کعبه سب که مأوای مناجات ودعا شد
تا گشت خریدار هنر رای بلندش   بازار هنرمندان یکباره روا شد
فتنه ره تقدیر و قضا هرگز نسپرد   تافکرت او پرده تقدیر و قضا شد
چون بنده شدش دولت واقرار همیکرد   آخر خرد روشن بشنید و گوا شد
دشمنش که بگریخت زچنگال نهیبش   صد شکر همیکرد که دردام بلا شد
ای آنکه باقبال تو در باغ وزارت   هرشاخ که سر برزه با نشوونما شد
تا رحمت وانصاف تو دردولت پیوست   گیتی همه از صاعقهٔ ظلم جدا شد
ایام تو در شاهی تاریخ هنر گشت   آثار تو در دانش فهرست رجا شد
بس عاجز ودرمانده وبس کوفته چون من   کزچنگك بلا زود بفر تو رها شد
داند که درخدمت سلطان جهاندار   تا گشت زبانم به ثنا وقف ثنا شد
زانجای ازآن تاخته بودیم به تعجیل   زیرا که همه حاجت زینجای روا شد
ظنی که بیاراسته بودیم تبه گشت   تیریکه بینداخته بودیم خطا شد
گر دیده من جست همی تابش خورشید   روزم چو شب تاری تاریك چرا شد
گیرم که گنه کردم والله که نکردم   عفوی که خداوندان کردند کجا شد
دارم بتو امیدو وفا گردم آخر   کامید همه خلق جهان ازتو روا شد
گر راست رود تیر امیدم نه شگفت است   زیرا چو کمان قامتم از رنج دوتا شد
مدحی چو شکوفه بشکفت است زطبعم   اکنون که تن ازخواری همجنس گیا شد

☆(درستایش یکی ازصدور وشرح گرفتاری خویش)☆

تا ترا در جهان بقا باشد   عز و اقبال در قفا باشد
ای بزرگی که تابش خورشید   پیش رای توچون سها باشد
هر بزرگی که درجهان بینند   با بزرگی تو هبا باشد

انجوادی که روز بزم ترا مال صدگنج یك عطا باشد
هر کەرا چشم بخت‌خیره‌شود خاك پای تو توتیا باشد
نشود رنجه هیچکس زنیاز تا سخای تو کیمیا باشد
آفتابی که در همه عالم اثر تو همی ضیا باشد
من چه‌دعوی بندگیت کنم مدحت تو بر آن گوا باشد
روزی من‌فلك چنان کردست که بلاها همه مرا باشد
ظن نبردم که چون مرغان مرمرا جای درهوا باشد
مونس من همه ستاره بود قاصد من همه صبا باشد
کس نیابم که غمگسار بود کس نبینم که آشنا باشد
همه‌شب‌ازنهیب سیل‌سرشك خوابم از دیدگان جدا باشد
هرچه گویم‌همی‌برین‌سر کوه پاسخ من همه صدا باشد
روزو شب هرچه گویم‌وشنوم همه بیروی و بی ریا باشد
کس‌نگوید در این‌همه‌عالم که ازین صعب تربلا باشد
دست در شاخ دولت توزنم بینوا تا مرا نوا باشد
هر که‌بشنیدوهر که‌دیدبگفت هیچگونه که این‌خطا باشد
همه گفتند رتبت مسعود زود باشد که برسما باشد
گفتم از دولت توآن بینم کز بزرگی تو سزا باشد
مدح گویم ترا بجان ومرا نعمت از مدح‌تو جزا باشد
هرثنائی که‌گویم ازپس این تازی و پارسی ترا باشد
خدمت تو چنان کنم‌همه‌سال که ترا غایت رضا باشد
بسته اکنون ببند و زندانم توچه گوئی چنین روا باشد
از توشادیست‌قسمت همگان غم دل قسم من چرا باشد
گر نباشد بنزد دولت تو ای‌عجب درجهان کجا باشد

نیست حیلت بلی هرآنچه رسد / از خدای جهان قضا باشد
منت با اینهمه ثنا گویم / در جهان تا همی ثنا باشد
نکنم جز دعای نیك آری / کارچون من کنی دعا باشد
در بزرگی بقای عمر توباد / تا جهانرا همی بقا باشد

☆(توسل بعلی خاص درزمان گرفتاری)☆

ای خاصهٔ شاه شرق فریاد / چرخم بکشد همی ز بیداد
نا بسته دری ز محنت من / صد در زبلا و رنج بگشاد
بی محنت نیستم زمانی / مادر ز برای محنتم زاد
این رنج که هست برتن من / بگدازد[1] سنگ سخت وپولاد
هرساله بلا وسختی و رنج / من پیش کشیده‌ام درین‌زاد
شاگردی روزگار کردم / از بهر چرا نگشتم استاد
داند که نکرده ام گناهی / آنکس که خلاص خواهدم داد
درویشی و نیستی ز لوهور / بر کند و بحضرتم فرستاد
نان پاره خویشتن بجستم / از شاه ظهیر دولت و داد
این رنگ بجزعدو نیامیخت / این بهتان جز حسود ننهاد
نا برده بلفظ نام شیرین / در کوه بمانده‌ام چو فرهاد
از بهر خدای دست من گیر / کز پای تن من اندرافتاد
جورست ز روزگار بر من / ای حاکم روزگار فـریاد
ای بحر نبوده چون‌دلت ژرف / وی ابرنبوده چون کفت‌راد
نه داشت ثبات حزم تو کوه / نه یافت مضای عزم تو باد
خسرو بتو کامکار دولت / دولت بتو استوار بنیاد
دانم بر تو نیم فراموش / زیرا که بمدح هستیم‌یاد
بنده شومت درم خریده / زین‌حبس گرم کنی توآزاد

۱ــ بگذارد

تا پیش صفر بود محرم — تا از پس تیر هست مرداد
از دولت و بخت‌شاد بادی — وانکس که بتو نه‌شاد ناشاد
این رنج که هست برزیادت — بر دیده و جان دشمنت باد

☆(شکوه ازحبس‌وزندان)☆

چومردمان‌شب‌دیرنده‌عزم‌خواب کنند — همه خزانه اسرار من خراب کنند
نقاب شرم چو لاله زروی بر دارند — چوماه ومهرسرورروی در نقاب کنند
رخم ز چشمم هم چهرهٔ تذرو شود — چوتیره شب را همگونهٔ غراب کنند
تنم به تیر قضا طعمه هژبر نهند — دلم به تیر عنا مسته‌عقاب کنند
گل مورد گشته است‌چشم من‌زسهر — زآتش دلم‌از گل همی گلاب کنند
باشك چشمم‌چون‌خانه کورمیخ کشند — چوغنچه‌هیچم‌باشد که‌سیرخواب کنند
زصبروخواب چه بهره بود مرا که مرا — بدردورنج دل‌ومغزخون وآب کنند
من ‌ن غریبم‌وبیکس که تابروزسپید — ستارگان زبرای من‌اضطراب کنند
بنالم ابرا با من فلك همیکند آنك — بزخم زخمه بر ابریشم‌رباب کنند
زبسکه بر من باران غم زنند مرا — سرشك‌دیده‌صدف وارد رناب کنند
گرآنچه‌هست براین تن زنندبردریا — برنج در دهان صدف لعاب کنند
یك‌آفتم را هرروز صد طریق نهند — یك‌اندهم‌را هرشب هزار باب کنند
تن مرا ز بلا آتشی بر افروزند — دلم بر آرند ازبربرو کباب کنند
ز درد وصلت یاران من آنکنم بجزع — که‌جان‌پژوهان‌برفرقت شباب کنند
همیگذارم هرشب چنانکسی کورا — زبهر روز بشب‌وعده عقاب کنند
روان شوند سبك بچگان دیده من — بزیر زانوی‌من‌خاك را خلاب کنند
طناب بافته باشم بدان امید که باز — زصبح خیمه‌شب را مگرطناب کنند
بر این حصار ز دیوانگی چنان شده‌ام — که‌اختران‌همه‌یوم‌همی‌خطاب کنند
چومن بصورت دیوان شدم چرا جوشم — چو هر زمانم‌هم حمله‌شهاب کنند
اگر بساط زمین مفرشم کنند سزد — چو سایبان من‌از پرده‌سحاب کنند

بگردم اندر چندین حوادث آمد جمع — که ازحوادث دیگر مرا حجاب کنند
شگفت نیست که برمن همی شراب خورند — چوخون دیده لبم را همی شراب کنند
بطبع طبعم چون نقره تابدار شدست — که هرزمانش دربوته تیز تاب کنند
چرا سؤال کنم خلق را که در هر حال — جواب من همه نا کردن جواب کنند
روا بود که زمن دشمنان براندیشند — حذر ز آتش تر بهر التهاب کنند
سزای جنگ نه اینها که آشتی کردند — نگر که اکنون بامن همی عتاب کنند
خطا شمارند ار چند من خطا نکنم — صواب گیرند از چند ناصواب کنند
چگونه روزی دارم نکو نگر که مرا — همی ز آتش سوزنده آفتاب کنند
سپید مویم بر سر بریده‌اند مگر — ازآن بدود سیاهش همی خضاب کنند
چگونه باشد حالم چو هست راحت من — چنانکه دوزخیان را همی عذاب کنند
اگر بدست خسانم چه شد نه شیران را — پس از گرفتن همخانه با کلاب کنند
مرا درنگ نماندست ازدرنگ بلا — بکشتنم زچه معنی چنین شتاب کنند
چو هیچ دعوت من درجهان نمیشنوند — امید تا کی دارم که مستجاب کنند
بکار کرد مرا با زمانه دفترهاست — چه فضلها بودم گر بحق حساب کنند

☆(گله از اختران آسمان و توصیف صبح)☆

زیور آسمان چو بگشایند — کله های هوا بیارایند
کوه را سر به سیم در گیرند — دشت را رخ بزر بیندایند
زنگ ظلمت بصیقل خورشید — همچو آئینه پاك بزدایند
صبر از اندوه من فرار کند — این بکاهند و آن بیفزایند
اختران نور مهر دزدیدند — زان بدو هیچ روی ننمایند
مهر چون روز نور مه بستد — اختران شب همی پدیدآیند
بینی اندر سپیده دم به نهیب — که ز لرزه همی نیاسایند
ایستاده همه ز بهر گریز — رایت آفتاب را پایند
در هزیمت ز نور و تابش او — هرچه در یافتند بربایند

ای عجب گوهران نیك و بدند ... نه بیك طبع و نه بیك رایند
مهترند آنچه زان گران دستند ... کهترند آنچه زان سبکپایند
طالع از ارتفاع شب گیرند ... همه را همچو شب همه زایند
پدر عقل و مادر هنرند ... پس چرا سوی هردو نگرایند
همه پالوده نقره را مانند ... نقره ضر و نفع پالایند
چون سنانها زدوده‌اند و زمن ... بردل و برجگر نبخشایند
در نظر دیده‌های مار آیند ... خلق را زان چو مار بفسایند
گرچه مارا چو مار مهره دهند ... روزی آخر چو مار بگزایند
نتوان جست ازآنچه پیش‌آرند ... کرد باید هرآنچه فرمایند
زندگانند و جان زنده خورند ... تازگانند و عمر فرسایند
هرچه پیراستند بگشودند ... دل مبند اندر آنچه پیرایند
گاه در روی این همی خندند ... گاه دندان برآن همی خایند
از پی این عبیر می بیزند ... وز پی آن حنوط می‌سایند
دورها چرخ را به پیمودند ... قرنها نیز هم بپیمایند
نکنند آنچه رای وکام کسی‌است ... زانکه خود کامکارو خود رایند
قطرهٔ آب خاك را ندهند ... تا بخون روی گل نیالایند
کنه و عذرشان خردمندان ... نه بگویند و هیچ نستایند
خلق را پاره پاره در بندند ... پس از آن بند بند بگشایند
خیز مسعود سعد رنجه مباش ... همچنینند و همچنین بایند
همه فرمان بران یزدانند ... تا ندانی که کار فرمایند

☆(درمدح یکی از صدور)☆

وصف تو چو سر کشان بکردند ... از هرهنرت یکی شمردند
صد یك ز تو چون همه نبودند ... امروز همه ز تو بدردند
جان بازانی که شیر گیرند ... پیش تو چو مهرهای نردند

با آنکه بهر هنر همه کس　　در دهر یگانه‌اند و فردند
آنانکه چو کوه سرفرازند　　با باد سیاست تو گردند
گویند همه که مرد مردیم　　والله که به پیش تو نه مردند
ای مرد جهان تمام مردی　　مردان جهان سر تو گردند
بـاده همه کافیـان عـالم　　بریاد کفایت تـو خورده‌ند
چون تو ثقة الملك ندیدند　　اقرار بدین حدیث کردند
والله که بکفش تو نیرزند　　آنـانکه ره سخا سپردند
هرفرش که گستری ز حشمت　　ممکن نشود که در نوردند
بدخواهان تو هرچه هستند　　دلخستهٔ چرخ لاجوردند
با محنت و رنج همنشینند　　با چرخ زمانه در نبردند
با قامت چون کمان دوتایند　　با چهرهٔ چون زریر زردند
هرچند بر آتشتشان دل　　از دم همه جفت باد سردند
نه نه که ترا نماند بدخواه　　بودند و بدرد دل بمردند
ای آنکه بهر هنر بزرگان　　پیش تو چو کودکان خردند
امروز بمن رسید پنجی　　زان ده که مرا امید کردند
وز پنج دگر نیافتم هیچ　　می ترسم کز میان ببردند
دلشاد بزی که بخت و دولت　　در جمله عنان بتو سپردند

☆ (هم در مدیح) ☆

ای خواجه دل تو شادمان باد　　جان تو همیشه در امان باد
این رای سفر که پیش داری　　برتو بخوشی چو بوستان باد
شادی و سلامتی و رادی　　با تو همه ساله همعنان باد
اقبال و جلال و دولت و عز　　برجان و تن تو پاسبان باد
هرجا که روی و باز آئی　　دادار ترا نگاهبان باد
شادی و سعادت و سلامت　　با تو بحساب همرهان باد

زین شغل و عمل که اندروئی — چونانکه توخواهی آنچنان باد
اعدای تو باد زیر امرت — فرمان تو بر همه روان باد
اقبال نصیب دوستانت — ادبار نصیب دشمنان باد
شغل تو چو رای تو قوی شد — بخت تو چو عمر تو جوان باد
هرچند ز دین تا زیانی — عمر تو چو عمر عادیان باد

☆ (درمدح منصوربن سعید) ☆

احوال جهان باد گیر باد — وین قصه ز من یاد گیر باد
چون‌طبع جهان باژگونه بود — کردار همه باژگونه باد
از روی عزیزیست بسته باز — وز خاری باشد گشاده خاد
بس زار که بگذاشتیم روز — چون گرمگهش بود بامداد
تیغی که همی آفتاب زد — تیری که سمومش همی گشاد
برتارك و برسینه زد همی — اندر جگر و دیده اوفتاد
درحوض‌وبیابانش‌چشم‌و گوش — مانده بشکفتنی ازآب و باد
دیوانه و شوریده باد بود — زنجیر همی آب را نهاد
اینچرخ چنین است بیخلاف — داند که چنین آمدش نهاد
زین چرخ بنالم به پیش آن — کز چرخ بهمت دهدم داد
منصور سعید آنکه در هنر — از مادر دانش چو او نزاد
او بنده و شاگرد ملك بود — تا گشت خداوند و اوستاد

☆ (درستایش امیر ابونصر فارسی) ☆

ای آنکه فلك نصرت الهی — بر کنیت و نامت نثار دارد
هرچیز که گیتی بدان بنازد — از همت تو مستعار دارد
ازعدل تو دین سرفراز گردد — وز جاه ملك افتخار دارد
گردون کمال چو آفتابت — برقطب کفایت مدار دارد

نه ابرچو دست تو جود ورزد — نه کوه چو طبعت وقار دارد
با جود یمین تو سنگک نارد — چندانکه زمانه یسار دارد
تابنده و سوزنده خاطر تو — چون طبع فلک نور ونار دارد
ای عزم تو بادی که در متانت — بنیاد چو کوه استوار دارد
وی حزم تو کوهی که روز دشمن — چون باد بزان پر غبار دارد
من قدر ترا آسمان نگویم — ترسم که ازین وصف عار دارد
بافنده و دوزنده سعادت — از بهر تو کوت هزار دارد
عرض تو نپوشد مگر لباسی — کز فخر وشرف پود وتار دارد
یك بار بود شاخ را و کلکت — شاخیست که صد گونه بار دارد
گشتست بر انگشت تو سواری — کانگشت ترا هم سوار دارد
گرینده چو ابرست و درجهارا — پر نقش و نگار بهار دارد
گلهای معانی شگفته زو شد — زیرا که سرش شکل خار دارد
ویحك تن پیرو سر جوانش — نسبت بزریر و بقار دارد
رفتار ز لیل و نهار گیرد — تا گونه لیل و نهار دارد
تا پیشه او شد نگار بندی — وهم و خرد جان نگار دارد
از بهر عروسان فکرتت را — آرایش مشاطه وار دارد
این را ز جزالت قلاده بندد — وان را ز بلاغت سوار دارد
سرخست وقوی روی شخص دولت — تا او تن زرد و نزار دارد
از بهر ولی نوش نحل دارد — وز بهر عدو زهر مار دارد
پنهان کند اسرار ملك لیکن — اسرار سپهر آشکار دارد
این سرزده پای دم بریده — در سحر نگر تا چه کار دارد
ای آنکه فلك ظل درگهت را — در سایگه زینهار دارد
در عالم شیر عزیمت تو — چون چرخ دو صد مرغزار دارد
پیکار و حذر پنجهای شیران — چون پنجه سرو و چنار دارد

شیر فلک از ترس بر نیاید   روزی که نشاط شکار دارد
تا چند بهر حادثه سپهرم   نظاره که اعتبار دارد
جانم همه در اضطراب بندد   چشمم همه در انتظار دارد
نشگفت کز اشکم همی کنارم   مانندهٔ دریا کنار دارد
اندر دلم آتش که بر فروزد   ازآب دو دیده شرار دارد
نه خنجر عزمم نیام یابد   نه باره بختم عذار دارد
کز موج غم دل هوای چشمم   ناریست ازبرا بخار دارد
می‌قسمد گر کس‌رسید گردون   تا چند مرا در خمار دارد
بر دیدهٔ من روزهای روشن   مانندهٔ شبهای تار دارد
روی لم ازاشك و خون دیده   آکنده و کفته چو نار دارد
دارد دل من غم زغم‌چه پرسی   زان‌پرس که‌یك‌غمگسار دارد
تا چشم و سر دانشم زمانه   با چشم و سرم کارزار دارد
آن دوخته کاهم چوبازخواهد   وان کوفته کاهم چومار دارد
گوئی همه بر من نگار بندد   هر شعبده کاین روزگار دارد
چونزاغ کهم جفت کوه سازد   چون مار کهم یار غار دارد
پیوسته مرا زیر ران هیونی   صحرا برو دریا گذار دارد
چون‌خضر وسکندرمراهمیدون   تا زنده سوی هودیار دارد
پایم نخرامد ز جای و دستم   مشغول عنان و مهار دارد
آسیمه شد و رنجه دل تنم را   نه غبن ضیاع و عقار دارد
گرشرح دهم حال هیچ کودك   باشد که مرا استوار دارد
پیوسته مرا در همه فضیلت   رایت ز همه اختیار دارد
این طبع‌سخن‌سنج من و سیلت   در خدمت تو بیشمار دارد
آنزهره بود چرخ را که درغم   زینگونه مرا بیقرار دارد
رنجورشود خاطری که برمن   بر مدح تو حق جوار دارد

واندل که زخون مدحت تو سازد — شاید که غم او را فگار دارد
بر باطل کی صبور باشد — آنکس که چو تو حق گزار دارد
از سیل کجا ترسد آنکسی کو — مأوا همه بر کوهسار دارد
من مدح ترا بس عزیز دارم — هرچند مرا سخت خار دارد
نزدیک تو شعرم چه قیمت آرد — ور چه ز براعت شعار دارد
کامروز ترا مادحیست جز من — کز عرق نبوت تبار دارد
پر دل بود اندر مصاف دانش — زیرا که زبان ذوالفقار دارد
ورهست چنین بس عجب نباشد — باشد که ز جد یادگار دارد
نی یار نخوانمش در اینمدح — زیرا که ز توفیق یار دارد
تا از گل و گوهر نژاد گلبن — که محتفه که گوشوار دارد
تا کوکب سیاره هفت باشد — تا گیتی ارکان چهار دارد
تا تیر گشاید شهاب سوزان — تا ماه ز خرمن حصار دارد
تا روز طرب در بهار عشرت — بازار می خوشگوار دارد
تا بر گل سوری هزار دستان — آئین نواهای زار دارد
اقبال ترا شادمان نشاند — ایام ترا کامگار دارد
ای آنکه نهال شریف نصرت — از کنیت ونام تو بار دارد
تا باره تو برزمین خرامد — بر چرخ زمین افتخار دارد
بر دریا طبع تو سر فرازد — وز گردون رای تو عار دارد
هر کس که چو تو نامجوی باشد — بر جاه چو تو نامدار دارد
چون درگه سامیت را بدیدم — گفتم بر من غم چکار دارد
جائیکه مرا از بلا و محنت — اندر کنف زینهار دارد
بنگر که کنون آفتاب رایت — روزم چو شب تیره تار دارد
امروز بیابان حشمت تو — چون باد مرا خاکسار دارد
خشم تو بخیزد همی چو صرصر — احوال مرا پر غبار دارد

اندوه نظر چشم تیره ام را / براشك رونده سوار دارد
نه خنجر فهمم صقال دارد / نه آتش طبعم شرار دارد
ویحك دم‌سردوسرشك گرمم / آئین خزان و بهار دارد
درصف شقاوت سپاه انده / با جان و تنم کارزار دارد
نا خورده می‌شادی ازچه معنی / مغز طربم را خمار دارد
این پیردوتا گشته چرخ‌مسعود / بازیچه چنین صد هزار دارد
تا چند بزرگی تو دلم را / اندر قلق و انتظار دارد
تا دایرهٔ گنبد معلق / بر مرکز سفلی مدار دارد
تا روی زمانه نگار طبعی / از چرخ زمانه نگار دارد
از دودهٔ پاکیزهٔ وزارت / ایام ترا یادگار دارد

☆(درستایش فضایل او گوید)☆

جاهم چو بکاهد خرد فزاید / کارم چو ببندد سخن گشاید
زینگونه نکوهیده باد ازایزد / آنکس که مرا برهنر ستاید
آنرا که خردمند بود هر کز / زینگونه مزلت کشید باید
آبم که مرا هر خسی بیابد / علکم که‌مرا هر کسی‌بخاید
گوئی فلکم برجهان که‌ایدون / هرآتش سوزان بمن گراید
سفله‌است‌بسی‌جان‌من که‌چندین / درتن بکشد رنج و برنیاید
مردم خطر عافیت چه داند / تا بند بلا را نیازماید
ترسم که شود طبع‌تیره گرچه / زو دیر همی روشنی فزاید
ای پخته‌نگشته ازآتش‌عقل / امید تو بس خام مینماید
چون‌دوستی تو نکرد سودم / کی دشمنی تو مرا گزاید
چون‌عزمن وذل تو نپایست / هم ذل من و عز تو نپاید
گردر دل تو خرد مینمایم / خردست دلت جزچنین نشاید

در آینه خرد روی مردم هم خرد چنان آینه نماید
هرجای که‌مسعود سعد باشد کس با او پهلوچگونه‌ساید
من دانم گفت این وتوندانی بلبل داند آنچه می‌سراید

☆(درمدح ابوالفرج و گله از او)☆

بوالفرج ای خواجهٔ آزاد مرد هجرو وصال تو مرا خیره کرد
دید ز سختی و جان آنچه دید خورد زتلخی‌دل‌وجان آنچه خورد
سخت‌بدردم ز دل سخت کرد نیك برنجم زدم نیك سرد
پیر شدم از دم دولت همی محنت ناگاه بمن باز خورد
گرچه بعد دیده بجیحون درم از سرم این چرخ برآوره گرد
بسته یکی شیرم گوئی بجای دیده‌زخون‌سرخ ورخ از هول زرد
گر نکشم تیغ زبان چون کنم با فلك گردون شبها نبرد
روز وشب اینجا بقمار اندرم هست حریفم فلك لاجورد
مهره او سی‌سیه و سی سپید گردش او زیر یکی‌تخت نرد
عمر همی بازم و بازم همی دست زمن بردست این کردگرد
ای به بلندی سخن شاعران هرگز مانند تو نا دیده مرد
فرشی گستردمت از دوستی باز که فرمودت کاندر نورد
روی توام از همه چیز آرزوست خسته همیجوید درمان درد

☆(در اثبات صانع و بینش خویش)☆

جهانرا عقل راه کاروان دید بضاعتهاش خوان استخوان‌دید
همه ترکیب عمرش درفنا یافت همه بنیاد سودش برزیان‌دید
خرد خیره شد آنجا کز جهالت گروهی را زصانع برگمان‌دید
چرا شد منکر صانع نکوئی کسی کوکالبدرا عقل‌وجان‌دید

چنان چون بینی اندر آینه روی — بد ونیك جهان چشمم چنان دید
بسی چشم سرم دید آشکارا — دوچندان چشم سر اندرنهان دید
ز تاریکی و محنت آن ندیدم — که بتوانند مردان جهان دید
اگر به‌بینم‌ازهر کس‌عجب‌نیست — بتاریکی فراوان به توان دید
زسرمن از آن دشمن خبر یافت — که بررویم ز خون‌دل نشان دید
گل زردم برخ بر غم ازان کاشت — که ازچشم‌دوجوی‌آب‌روان دید
دل‌من با هوا زان پس نیامیخت — که زیر هر هوا اندر هوان دید
سبك دربوته زده‌مسکین تنم‌دست — که بر گردن کنه بار گران دید
ز ناشایست کردن شرمش آمد — که بردو کتف‌خودبار گران[1] دید
فراوان بیخرد کاندر جهان او — غم‌وشادی ز فعل این و آن دید
خرد آن‌داشت کونیك وبدخویش — ز ایزد دید نه از آسمان دید
گل بیخار اندر گلشن دهر — بچشم تیزبین کی میتوان دید

☆(شکایت ازروزگار)☆

روز کاریست سخت‌بیفریاد — کس گرفتار روز گار مباد
شیر بینم‌همی متابع رنگ — باز بینم شده مسخر خاد
نه بجز سوسن‌ایچ آزادست — نه بجزابرهست یکتن راد
نه بگفتم نکو معاذالله — این‌سخن رافوی نیامد لاد
مهترانند مفضل و هریك — اندر افضال جادوانه زیاد
نیست گیتی‌بجز شگفتی‌ونیز — کارمن‌بین که‌چون‌شگفت‌افتاد
صد درافزون‌زدم‌بدست‌هنر — که‌بمن برفلك یکی‌نگشاد
درزمان گرددآتش‌وانگشت — گربگیرم بکف گل‌وشمشاد
باراندوه‌پشت من‌بشکست — بشکند چون‌دوتا کنی‌پولاد

۱ ـ دوپاسبان

نشنود دل اگر بوم خاموش — نکند سود اگر کنم فریاد
گرچه اسلاف من بزرگانند — هریك اندر هنر همه استاد
نسبت از خویشتن کنم چو گهر — نه چو خاکسترم کز آتش زاد
چون بد و نیك روزگار همی — بگذرد این چو خاك و آن چون باد
نز بد او بدل شوم غمگین — نه زنیکش بطبع باشم شاد
اینجهان پایدار نیست بدان — که بر آبش نهاده شد بنیاد

☆(شکوه از کجروی زمانه)☆

چون منی را فلك بیازارد — خردش بیخرد نینگارد
هر زمانی چو ریگ تشنه ترم — گرچه برمن چو ابر غم بارد
چون بپفسایدم چو مار غمی — بردل من چو مار بگمارد
تا تنم خاك محنتی نشود — بد کر محنتیش بسپارد
اندر آن تنگیم که وحشت او — جان و دل را همی بیفشارد
راضیم گرچه هول دیدارش — دیدهٔ من بخار میخارد
کز نهیبش همی قضا و بلا — بردر او گذشت کم یارد
سقف این سمج من سیاه شب است — که دو دیده بدوده انبارد
روز هر کس که روزنش بیند — اختری سخت خرد پندارد
گر دو قطره بهم بود باران — جز یکی را بزیر نگذارد
چشم از و نگسلم که در تنگی — بدلم نیك نسبتی دارد
شعر گویم همی و انده دل — خاطرم جز بشعر نگسارد
اینجهان را بنظم شاخ زند — هرچه در باغ طبع من کارد
از فلك تنگدل مشو مسعود — گر فراوان ترا بیازارد
بدمیندیش سر چو سرو برآر — گر جهان بر سرت فرود آرد
حق نخفته ست بنگری روزی — که حق تو تمام بگزارد

☆(مدح ثقة الملك طاهر و شرح گرفتاری خود ۱)☆

تا بقا مایه نما باشد ثقة الملك را بقا باشد
طاهر آن آفتاب كز نورش آفتاب فلك سها باشد
جستن راه خدمت سامیش جز بوجه ثنا خطا باشد
سختم آسان بود ثنا گفتن جود او مایه ثنا باشد
ایکریمی كامید واران را همه لفظ تو مرحبا باشد
نردكان نیاز كشتی را خاك صحن تو كیمیا باشد
چشم اقبال شهریاری را از درخش تو توتیا باشد
برعدو عنف تو سموم بود بر ولی لطف تو صبا باشد
حزم و عزم تو چون بگیرد جزم آن زمین باشد این هوا باشد
سایلان را زدست تو نه عجب گر نتیجه همه عطا باشد
تا همی دست راد تو كه بزم پدر و مادر سخا باشد
رای تو ار شود چو و همت تیز بر فلك خط استوا باشد
منحنی میشود فلك پس از آن گرد او گردش رحا باشد
تا همی جاه گیتی افروزت همچو مهر اصل هر ضیا باشد
دولتت دولت علائی را مایه و پایه علا باشد
بخدائی كه بر جلالت او هرچه بینی همه گوا باشد
صفت و نعت او بنزد خرد همه آلاء و كبریا باشد
گر چنین پادشا كه هست امروز در جهان هیچ پادشا باشد
خدمت بارگاه مجلس او عمره و مروه و صفا باشد
ورچو تو مرد هیچ دولت را نیز در دانش و دها باشد
پس چرا چون منی كه بی مثلم بچنین حبس مبتلا باشد
گر همی باغ فضل را از من رونق و زینت و بها باشد
چون گل لاله جای من زچه روی همه در خار و گیا باشد

۱- این قصیده در دیوان چاپی نیست

وین گنه طبع را نهم که همی ‌ ‌ ‌ ‌ مایهٔ فطنت و ذکا باشد
بخدای ار مرا در این زندان ‌ ‌ ‌ ‌ جز یکی پاره بوریا باشد
نان کشکین اگر بیابم هیچ ‌ ‌ ‌ ‌ راست گوئی زلیبیا باشد
چو سرشك و چو روی من هرگز ‌ ‌ ‌ ‌ نه عقیق و نه کهربا باشد
آشنا ورزمی زاشك دو چشم ‌ ‌ ‌ ‌ اگرم چشم آشنا باشد
راست گوئی هوای زندانم ‌ ‌ ‌ ‌ دیو و افعی و اژدها باشد
همه گر صورتی نگارد ازو ‌ ‌ ‌ ‌ روی آنصورت از قفا باشد
وانگهم سنگدل نگهبانی ‌ ‌ ‌ ‌ که چو او در کلیسیا باشد
وز گرانی بلند چون گردم ‌ ‌ ‌ ‌ تکیه بر چوب و بر عصا باشد
رفتن من دو پی بود وانگاه ‌ ‌ ‌ ‌ پشتم از بار آن دوتا باشد
مر مرا گوئی از گرانی بند ‌ ‌ ‌ ‌ پای در سنگ آسیا باشد
پیش چشم از حال من چو مرا ‌ ‌ ‌ ‌ جمله این برگ و این نوا باشد
حبس را زادم و مرا گوئی ‌ ‌ ‌ ‌ رنج و غم مادر و نیا باشد
چرخ گر میزند ورا وهمی ‌ ‌ ‌ ‌ هرچه باشد همه دغا باشد
نیك دانی که از قرابت من ‌ ‌ ‌ ‌ چند گریان و پارسا باشد
چون منی را روا مدار امروز ‌ ‌ ‌ ‌ که ز فرزندکان جدا باشد
مانده ایشان بدرد و من در رنج ‌ ‌ ‌ ‌ اینهمه هر دو از قضا باشد
لیکن از دین پاك تو نسزد ‌ ‌ ‌ ‌ که بدین مر ترا رضا باشد
گر عنایت کنی و من برهم ‌ ‌ ‌ ‌ از بزرگی ترا سزا باشد
نه همی فرصتیت باید جست ‌ ‌ ‌ ‌ گر خلا باشد ار ملا باشد
نکتهٔ گر برانی از حالم ‌ ‌ ‌ ‌ همه امید من روا باشد
ور کنم شغل هیچکس پس از این ‌ ‌ ‌ ‌ گردنم در خور قفا باشد
با فلك من ستیزها کردم ‌ ‌ ‌ ‌ زان تنم خسته عنا باشد
هر که او با فلك ستیزه کند ‌ ‌ ‌ ‌ جز چنین از فلك چرا باشد

همه مهر ووفاست سیرت من	روز کارم کی آشنا باشد
ای بزرگی که شاخ ملك از تو	همه در نشو ودر نما باشد
بندهٔ مادحی چنین در بند	نیك بندیش تا روا باشد
آفتابی بلی سزد که ترا	بس فراوان چو من هبا باشد
گنجها دارم از هنر که بگفت	کس گزان گونه گنجها باشد
زین بلا گر مرا بجان بخری	این همه گنجها ترا باشد
وربدین حاجتم نعم نکنی	نعم من زبخت لا باشد
نه همه مردمان چنین گویند	که بغائی طریق ما باشد
گر چنین است پس بود درخور	بند شاعر چو او بغا باشد
شاعر آخر چه گوید و چه کند	که از او فتنه و بلا باشد
گر بمیوق بر فرازد سر	شاعر آخر نه هم گدا باشد
مگرش چون محمد طاهر	گوهر از پاك مصطفی باشد
لاجرم جاه و حق حرمت او	چون شهیدان کربلا باشد
گرهمی حق بود چو تو باید	شاعران را که پیشوا باشد
تو ثنا و دعای من مشنو	کاین و آن ازسر هوا باشد
چون توئی را ز چون منی پاداش	نه ثنا باشد ودعا باشد
مدحت من شنو که مدحت من	رشتهٔ دُر بی بها باشد
پس از آواز او چو بشنیدی	همه آوازها صدا باشد
من که درخور ثنای شاه کنم	چون من اندر جهان کجا باشد
ورزمن شد گشاده گنج سخن	بند برپای من چرا باشد
آب اقبال تو روا باشد	که هر امید از او وفا باشد
بنده بودت بطبع و خواهد بود	درجهان هر که بود یا باشد

☆(درمدح گوید۱)☆

ای خداوند رحمت ایزد / برتو و دولت جوان توباد
برهمه کارها و نهمت ها / چرخ گردنده درضمان توباد
همه ساله همه مصالح ملك / دربیان تو و بنان توباد
برهمه نامه‌های جود و کرم / با همه وقتها نشان توباد
بر سر دولت هنرمندان / سایهٔ عز جاودان توباد
همه اندیشه صلاح و فساد / در یقین تو و گمان توباد
ملجأ سروران سرای تو باد / مسند سروری مکان توباد
هر که اورا زمانه بیم کند / در پناه تو و امان توباد
آفتابی و تا جهان باشد / حضرت عالی آسمان توباد
فتح و نصرت بهرچه‌رای کنی / بار کیب تو و عنان توباد
ناتوانی نصیب دشمن تست / تندرستی همه توان توباد
جان پاینده کان[۲] که‌داد بما / دولت تو فدای جان توباد

☆(ستایش ملك ارسلان ۳)☆

زسر گیتی پیر بوده جوان شد / که‌سلطان گیتی‌ملك ارسلان شد
زمین پادشاهی‌جهان شهریاری / کرومِلك خورشیدو تخت آسمان‌شد
فرانرا ازین فخر بر تر نباشد / که‌شاهی‌چواین‌شاه‌صاحبقران شد
هرآن نامور شاه کاندر زمانه / نه در خدمت شاه بسته میان شد
همه روز کارش دگر شد حقیقت / نسیمش سموم وبهارش خزان شد
نمانده‌ست بدخواه را هیچ راحت / که‌شادیش‌غم گشت‌وسودش‌زیان‌شد
جهاندار شاها همه بندگانرا / دل‌وجان زتو خرم وشادمان شد
شدندی فدا پادشاهان گیتی / فدای چوتو پادشاهی توان شد

---

۱ ــ این‌مدیحه ازنسخه چاپی‌ساقطست
۳ ــ این‌قصیده دردیوان چاپی‌نیست
۲ــ خ ل ــ مابندگان

درآئین دین ناسخی گشت عدلت   که منسوخ ازآن عدل نوشیروان شد
هرآنکس که هرسو همی کاروان زد   ز انصاف تو رهبر کاروان شد
نیارست فتنه دلیری نمودن   چو عدل تو برملك توپاسبان شد
بنالید گنج‌تو از بخشش تو   چو جودتو برگنج توقهرمان شد
بسا رزمگه کز دلیران جنگی   زمین و هوا پرزشخص وروان شد
زگرد سپه شد هوا چون بنفشه   زخون یلان خاك چون ارغوان شد
ز تیغ چو نیلوفر آبدارت   رخ سرکشان زردچون زعفران شد
بزیر تو رخش تراگاه حمله   زدولت رکاب و زنصرت عنان شد
چو از آتش تیغ و از باد حمله   هوا پرشد زمین پردخان شد
سرودل گران وسبك شد چو ناگه   عنانت سبك شد رکابت گران شد
کمانور که باتیر پیش تو آمد   ببالا کمان وبدل تیر دان شد
ثناو مدیح تو ای شاه شاهان   نگهبان تن گشت وتعویذ جان شد
مرا از برای ثنا و مدیحت   همه جان سخن شد همه تن‌زبان شد
جهان کینه‌ور بودبرمن‌چو خواندم   ثنای‌تو برجان من مهربان شد
جوان باد بختت که این‌جان غمگین   باقبال ورای توشاد وجوان شد
زبزم توای شاه قصر همایون   بشادی ورامش چو دارالجنان شد
شد امید مهمان بانواع نعمت   چو جود تو درمملکت میزبان شد
برآن هر مرادی که داری که گیتی   چنان چون مرادتو باشد چنان شد

☆(مدح شهریار وسپاسگزاری ازمراحم او ۱)☆

سزد که باش شاها زملك خرم وشاد   که ملك تو درشادی وخرمی بگشاد
خدای دادت ملك وخدای عزوجل   نگاه دارد ملك توهمچنان که بداد
خدای بود معین ساعت گرفتن تو   ترا نیاید حاجت بخنجر پولاد

۱ - این‌قصیده ازنسخهٔ چاپی ساقطست

سپاه بیحد بود و سلاح بیمر بود ‌ ‌ ‌ ولیك قاعدهٔ ملك تو خدای نهاد
خدای قاعدهٔ ملك تونهاد چنان ‌ ‌ ‌ که هر زمان زجهان دولتیش خواهدزاد
نه بی ارادت او برزمین ببارد ابر ‌ ‌ ‌ نه بی مشیت او بر هوا بجنبدد باد
چنان قوی شد بنیاد ملك تو گوئی ‌ ‌ ‌ زبیخ ملك تورست است کوه را بنیاد
کدام دولت پیدا شد از کواکب سعد ‌ ‌ ‌ کـه آن سپهر برتو بهدیه نفرستاد
همیشه تیغ تو بی‌نصرت وظفر نبود ‌ ‌ ‌ که هست تیغ تو بانصرت وظفر همزاد
خجسته روزا کاندر نبرد سطوت تو ‌ ‌ ‌ بـآب تیغ بیفروخت آذر خرداد
چوابر نصرت بارید چرخ فصل خزان ‌ ‌ ‌ بهار گشت زملك تو درتکین آباد
زتیغ تیز تو فریاد کرد دشمن تو ‌ ‌ ‌ ولیك آنجا سودی نداشت آن فریاد
عروس ملك بیاراست گوش و گردن و بر ‌ ‌ ‌ نخواست ازملکان جز توشاه را داماد
بنای ملك توچون بر کشید سر بفلك ‌ ‌ ‌ بنای عمر عدوی تو برزمین افتاد
می نشاط زمانه بیاد ملك تو خورد ‌ ‌ ‌ از آنکه ملکی چون ملك تو ندارد یاد
تو طبع دل را هم شاد وتازه دار بمی ‌ ‌ ‌ که خسروی بتوتازه‌ست ومملکت بتوشاد
بعدل ورادی ماند بجای ملك جهان ‌ ‌ ‌ بلی وچون تو ندیده‌ست شاه عادل وراد
زهرسوئی سپهی بس گران فرستادی ‌ ‌ ‌ که ملك ودین زسپه باشد ایمن وآباد
توداد گیتی دادی ولشکر تو کنون ‌ ‌ ‌ جهان بگیرد کاندر نبرد بنهد داد
رسد زهر سپهی هردو هفتهٔ فتحی ‌ ‌ ‌ که تهنیت کند آنرا خلیفه بغداد
بزرگ شاها رامش گزین وشادی کن ‌ ‌ ‌ بخواه جام می ازدست آن بت نوشاد
میان خلق سرافراز وتازه کرد مرا ‌ ‌ ‌ مکارم توچو سرووچو سوسن آزاد
مرا بمدحی شاها ولایتی دادی ‌ ‌ ‌ کدام شاهی هرگز بمادحی این داد
ببارگاه توکان هست وباد مرکز ملك ‌ ‌ ‌ محل ورتبت من پای برسپهر نهاد
مراهمی بثنای تو زنده ماند تن ‌ ‌ ‌ که تا زید تن من بی ثنای تو مزیاد
خدایگانا هرعمروجان که درگیتی است ‌ ‌ ‌ عزیز وشیرین پیوند عمروجان توباد

بشاد کامی در مجلس بهشت آئین بخواه باده از آن دلبران حورنژاد
چوسلسبیل‌می‌خور که حضرت غزنین بهشت گشتی چون‌اردیبهشت‌درمرداد
همیشه‌بادی‌برتخت ملك چون‌خسرو مخالف تو گرفتار شدت فرهاد
بدور ماه زسر تازه گشت سال عرب خدای برتو وبرملك تو خجسته کناد

☆(درتهنیت لوا وعهد خلیفه ومدیح ملك ارسلان ۱)☆

لوا و عهد خطاب خلیفه بغداد خدای عزوجل برملك خجسته کناد
ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود که تخت‌وملك وفلك مثل‌اوندارد یاد
جهان ستانی شاهنشهی جهانگیری که کرد کار جهان را بداد ودین‌آباد
عزیز ملکش تلقین عدل یافت همه که گشت همت عالیش ملك را بنیاد
خدایگانا شاها زعدل وجود توهست بماه دی همه گیتی چوباغ در خرداد
جهان بفر جمال تو روضه‌رضوان زمین ز شادی ملك تو خانه نوشاد
بیاد کین‌تو ازآب روشن آتش‌خاست بیاد مهر تو از خاك تیره گوهرزاد
زملك جستن شد کند خصم‌را دندان چو دید تیزی بازار خنجر پولاد
سپاه حق‌را چون دولت تو تعبیه کرد کمین گشاد ز هرجانبی طلیعهٔ داد
بخاستند یلان سپاه تو هریك چوطوس‌ونوذروگرگین‌وبیژن‌ومیلاد
چه‌پیکر آمد رخش درخش پیکرتو که کوه باد مسیرست وباد کوه نهاد
زسهم وهیبت‌آن کو نشستن اندزین فسرد آذر برزین و آذر خرداد
چواوبخواهد جستن نجست یاره‌برق چو او بخواهد رفتن نرفت یارد باد
همیشه تیغ تو یاری گرست نصرت‌را که هست نصرت باتیغ تیز تو همزاد
تو تامعونت ویاری ملك ودین کردی بلند گشت وقوی دین وملك را بنیاد
برآمدش ز کمال تو برثریا سر چو کوه خارش اندر ثری فروشدلاد
توئی زگوهر محمود و گوهر داود کدام شاه نسب دارد از چنین دونژاد

۱ ـ این قصیده از دیوان چاپی ساقطست .

چوشاه عادل ورادی تو درجهان ماند — همیشه تا بابد ملك شاه عادل و راد
بزرگ جشن‌است امروز ملك‌را ملكا — كه شادمان است ای‌شاه بنده وآزاد
بدین‌همایون سور وبدین مبارك‌جشن — توشاد وخلق‌جهان‌شاد ودین‌ودولت‌شاد
شگفت‌نیست‌ازین‌سور وجشن‌خرم‌وخوش — ز چوبها گل روید ز سنگها شمشاد
خلیفه بی‌حد و مر هدیه‌ها فرستادت — كه‌هیچكس‌را زان‌نوع هدیه‌نفرستاد
سپهر چون بتو این‌هدیه‌ها مزین شد — میان بخدمت‌بست وزبان بمدح گشاد
رسول‌عالم وعادل چوبوسه كرد زمین — شرف گرفت چوپی، بربساط ملك نهاد
بفخر سربفلك بر كشید وشادی كرد — كه آن هدایا بردست او قبول افتاد
چه گفت‌گفت‌خلیفه چنان‌دعا كردت — كه شاه عادل در ملك جاودانه زیاد
بدیع نیست‌گرت خلق تهنیت گویند — كه‌دولت تورسیده است خلق‌را فریاد
همه فریشتگان تهنیت كنند ترا — همی بعهد و لوای خلیفه بغداد
ز ملك تو بجهان دین وداد باقی‌شد — خجسته‌ملكست‌این‌ملك‌تو كه‌باقی‌باد
توشكر ایزد گفتی وخلق‌شكرتو گفت — توداد گیتی دادی ز چرخ داد تو داد
همیشه تا بسمرهای عشق یاد كنند — حدیث قصه شیرین و خسرو وفرهاد
نشاط را همه در مجلس تو باد مقام — ملوك را همه بردر كه تو باد ملاذ
بحل وعقد و بد ونیك عزم جزم ترا — چو كوه باد ثبات و چو باد باد نفاذ

☆(درثنای بهرامشاه ۱)☆

كوس ملك‌آواز نصرت بر كشید — كمروشرك ازهول‌آن‌سردر كشید
فخر شاهان جهان بهرامشاه — شد سوی هندوستان لشكر كشید
چتر او را فتح برتارك نهاد — تیغ او را نصرت اندر بر كشید
باختر در لرزه افتاد از نهیب — گرچه اولشكرسوی خاور كشید
ای بسا رزما كه از هرسو سپاه — ز آب خنجر شعله آذر كشید

۱ - این قصیده در دیوان چاپی نیست.

دوزخی شد عرصهٔ پیکارگاه ... کو در آن پیکارگه خنجر کشید
دشمنانرا آتش شمشیر او ... در میان خاك و خاکستر کشید
ملك او را چون عدو انکار کرد ... از پی او کینهٔ منکر کشید
دست او تیغی کشید اندر مصاف ... کان بخیبر قبضه حیدر کشید
بر کشید او تیغ تیز دین‌فزای ... از برای دین پیغمبر کشید
تیغ او اصل بقای ملك شد ... از فنا خط بربت و بتگر کشید
راه بردشمن چو شیر نر ببست ... تاز کوهش همچو رنگ اندر کشید
گرد او لشکر چو چنبر حلقه کرد ... تا سرش در حلقه چنبر کشید
چون هوا از گرد تاری کله بست ... برزمین خون مفرش دیگر کشید
گوئی آن خونها که رفت از تیغ او ... دشت را در دیبهٔ ششتر کشید
چون عروس شرمگین بدخواه شاه ... سر ز شرم شاه در چادر کشید
شه بتخت مملکت چون برنشست ... تخت را بر زهرهٔ ازهر کشید
نی سپهر از خدمت او روی تافت ... نی زمین از طاعت او سر کشید
ملك او را صد درخت تازه رست ... هریکی صدشاخ سبزو تر کشید
خطبه چون‌بنوشت برنامش‌خطیب ... مهر ومه را از سر منبر کشید
بنده را چون دید مدحی بس بلند ... از شرف بر گنبد اخضر کشید
صد نظر در باب بنده بیش کرد ... تا زخاك او را برین منظر کشید
مدح او از آسمان برتر شناخت ... قدر او از آسمان برتر کشید
دست و طبعش در ثنا و مدح شاه ... سلك و عقد لولو و گوهر کشید
گوهر و زر یافت از مهرش بسی ... تا بمدحش گوهر اندر زر کشید
بنده را چون پشت کرد آز ونیاز ... جودش اندر چشمهٔ کوثر کشید
لیکن از خدمت فرومانده‌ست از آنك ... رنج بیماریش بربستر کشید
پای نتواند همی نیکو نهاد ... دست نتواند سوی ساغر کشید

باد هر کشور بدو آباد ازآنك — عدل او لشکر بهر کشور کشید

☆(هم درمدح او ۱)☆

تا درجهان مکین ومکان باشد — بهرامشاه شاه جهان باشد
شاه شهاب تیر که دستش را — قوس‌وقزح‌سزد که کمان باشد
باشد جهان پیر جوان تا او — بارای پیرو بخت جوان باشد
صد یك ز مدح او نشود گفته — گر دردهان هزار زبان باشد
شاید که رخش باد تك او را — نصرت رکاب و فتح عنان باشد
او را چو در نبرد برانگیزد — ناورد گاه چرخ کیان باشد
ای‌خسروی که‌ملك‌تودر گیتی — چون قرص آفتاب عیان باشد
آن پادشاه توئی که برای‌تو — در شخص پادشاهی جان باشد
صاحبقران توباشی در گیتی — در سپهر حکم قران باشد
هرساعتی ز دولت پاینده — در ملك تو هزار نشان باشد
تا چرخ هرچه خواهد بنماید — ازچرخ هرچه‌خواهی‌آن باشد
حکم تو برزمانه بود نافذ — امر تو برملوك روان باشد

☆(وصف پائیز ومدح سیف‌الدوله محمود ۲)☆

باد خزان روی ببستان نهاد — کرد جهان بازد گر گون‌نهاد
شاخ‌خمیده‌چو کمان بر کشید — سر ما ازکنج کمین بر گشاد
از چمن دهر بشد ناامید — هر گل نورسته که از گل‌بزاد
ساخك نیلوفر نگشاد چشم — بید به پیشش بسجود ایستاد
قمری ازدستان خاموش گشت — فاخته از لحن فرو ایستاد
باد شبانگاه وزید ای صنم — باده فراز آر هم از بامداد
جوی‌روان سیمین گشته زآب — بر گ رزان زرین گشته زباد
باده فراز آرید ای ساقیان — همچو دو رخسارهٔ آن حورزاد

۱ - این مدیحه ازنسخه چاپی ساقطست
۲ - این قصیده دردیوان چاپی نیست

شعر همی خوانید ای مطربان — رحمت بر خسرو محمود باد
شاه اجل خسرو گردون سریر — سیف دول خسرو خسرو نژاد
انکه بدو تازه شده مملکت — وانکه بدو زنده شده دین وداد
آن بگه کوشش چون روستم — وان بگه بخشش چون کیقباد
انکه چنو دیدهٔ عالم ندید — وانکه چنو گردش گردون نزاد
کرد چه کردی نکند هیچ کرد — راد چو رادی نکند هیچ راد
شاهان باشند بنزدیك او — راست چنان چون بیر باز خاد
انکه چو جام می بر کف نهند — شاهان از نامش گیرند یاد
حمله او کوه ز جا بر کند — وربودش زآهن و پولاد لاد
ای شه و شاهی ز تو با رسم وفر — وی ملك و ملك ز تو با نهاد
تا بجهان اندر شاهی بود — جان و دلت باد همه ساله شاد
هر که ترا دشمن بادا بدرد — وانکه ترا دوست بشادی زیاد
هرچه بگویم زدعا کرد گار — دعوت من بنده اجابت کناد

☆(مدح یکی از اکابر[۱])☆

ای بزرگی که دین ودولت را — همه آثار تو بکار شود
هرزمان شادتر شود آنکس — که بنامت بکارزار شود
گفته و کردهٔ تو در عالم — همه تاریخ روزگار شود
پشتوان کمال چون باید — میخ حزم تو استوار شود
ذره‌کان زحلم تو بجهد — بیخی ازتند کوهسار شود
قطره کان ز جود بچکد — سیلی از ابر تندبار شود
تابود مرغزار جود توسبز — امل خلق کی نزار شود
موقف بزم تو شکار کهیست — که دراوشکرها شکار شود
بس یارویمین که زی تورسد — از یمین تو با یسار شود

---

۱ ـ این مدیحه از نسخهٔ چاپی ساقطست

شب رنج ولیت روز شود گل بدست عدوت خار شود
هر که نزد تو نیک نیست عزیز زود بینی که نیک خوار شود
وانکه راه خلاف تو سپرد اگر آبست خاکسار شود
گرد گردن زه گریبانش آتشین طوق و گرزه مار شود
هر که اندر هوای تو نبود برتن او هوا حصار شود
دل بدخواهت ارزسنگ بود پیش خشم تو چون غبار شود
هیبت تو چو آتش افروزد اختر آسمان سرار شود
خاطر اندر مصاف مدحت تو همچو برنده ذوالفقار شود
طبع در گرد وهم تو نرسد گر همه بر قضا سوار شود
چون تو اندر خزان بباغ آئی آن خزان باغرا بهار شود
همه اطراف بینگار چمن همچو طبع تو پرنگار شود
وزتو این باغ نصرت آبادان بشگفتی چو قندهار شود
شاخ ها را زلفظ تو روزی گوهر شب چراغ تار شود
هست ممکن که قوت و حرکت عرض پنجه چنار شود
بزم فرخندهٔ ترا ساقی قامت سرو جویبار شود
در فراق تو هر زمان تن من از بس اندیشه بیقرار شود
هر میم کآبگون سپهر دهد مغز عیش مرا خمار شود
اشک من ناردانه شد نه عجب گودل من کفیده نار شود
چند باشم درانتظار و هوس که مگر بخت ساز کار شود
این بتر باشدم که راحت عمر درسر رنج انتظار شود
پار مقصود من نشد حاصل ترسم امسال همچو پار شود
ای فلک همتی که هرچه کنی مایهٔ عز و افتخار شود
یاد کار جهان شدی و مباد که جهان ازتو یاد کار شود

☆(چیستان و گریز بمدح خواجه ابوطاهرعمر ۱)☆

لعبتی را که صدهنر باشد / شاید ار برمیان کمر باشد
هست لعبت لطیف گرچه لطیف / ببر عقل بی خطر باشد
او یکی شاه شد که ملکش را / گفتها لشکر و حشر باشد
قد اوشعلهٔ ایست از دیدار / که درو دود را اثر باشد
سخن از آتشش فروغ برد / معنی از دود او شرر باشد
شرری کز فروغ نور لقاش / بیشتر هست و بیشتر باشد
راست برره چگونه تیز رود / وز لعابش چرا خبر باشد
اگر اورا بطبع مادر زاد / دیده و گوش کورو کر باشد
و گراز بیشه زاد چون که همی / همچو دریا بنفع وضر باشد
گل و آب سیاه و تیره همی / از چه معنیش آبخور باشد
گرخود از اصل بنگریم اورا / آب و گل مادر و پدر باشد
خرد و جان بود نگارپرست / تا چنوئی نگار گر باشد
مادرش نیش و نیشکر دادش / زان گهی زهر و گه شکر باشد
دشمنان زوشوند زیر وزبر / وین ازو کمترین هنر باشد
زانچه اول که بودی اندرخاك / زیر بودی کنون زبر باشد
سراو پای و پای او سرشد / وین شگفتی که او گهر باشد
کلك زآن نام کرده اند اورا / که سرش پای و پای سر باشد
در کف خواجه چون همی ماند / کش سخن در و چهره زر باشد
نبود پایدار دُر و گهر / چونش بردست او گذر باشد
خواجه گویم همی و خواجه بحق / خواجه بوطاهر عمر باشد
آنکه فضلش همی مثل گردد / وانکه جودش همی سمر باشد
رای او را همی قضا راند / کش ز نابود ها خبر باشد
چرخ با قدراو زمین گردد / بحر با طبع او شمر باشد

۱- این قصیده ازدیوان چاپی افتاده است

ازچنان پرهنر پدر نه شگفت | گر چنین پرهنر پسر باشد
آفرین بر چنین پسر که بحق | زیور مسند پدر باشد
ای بزرگی که هیچ ممکن نیست | که چوتو در جهان دگر باشد
تیزعزمت که جست حاسدرا | پر از دیده وجگر باشد
تا ببارد چو ابر در کف تو | شاخ جودت که پر گهر باشد
آتشی گشت کین تر نه عجب | گر ازو خلق در حذر باشد
خشم اگر بر پرا کنی بزمین | آسمانرا ازو خطر باشد
لشکری را که حزمت انگیزد | همه بر نهمت ظفر باشد
جمله الفاظ او نکت زاید | همه الفاظ او غرر باشد
داند ایزد که جز فریشته نیست | که درو اینچنین سیر باشد
تا همی چرخ پرستاره بود | تا همی ابر پر مطر باشد
قدر تو همسر سپهر بواد | رای تو همره قدر باشد

☆(گفتگو از روشنان فلکی و سیاهکاری آنان)☆

چوسوده دوده بروی هوا بر افشانند | فروغ آتش روشن زدوده بنشانند
سپهر گردان بس چشمها گشاید باز | که چشمهای جهان راهمه بخسبانند
ازآن سبیکه زر کافتاب گویندش | زند ستامی کانرا ستارگان خوانند
چنان گمان بودم کآسیای گردون را | همی به تیزی بر فرق من بگردانند
زآب دیده گریان چوتیغم آب دهند | کز آتش دل سوزان مرا بتفسانند
کنند رویم همرنگ برگ رز بخزان | چو شفته رزم اندر بلا بپیچانند
گرفتم انس بغمها اندهان گر چند | منازعان چودل و زندگانی وجانند
دمادمند و نیابند بر تنم پیدا | بریک تافته بر قطره‌های بارانند
بدین فروخته رویان نگه کنم که همی | بفعل طبعی روی زمین فروزانند
سپهبدان بر آشفته لشکری گشتند | چنانکه خواهند ازهرسوئی همی رانند

گمان مبر که مگر طبعهای مختلفند ... گمان مبر که همه طبعها برنجانند
مسافران نواحی هفت گردونند ... مؤثران مزاج چهار ارکانند
هلاك و عیش و بد و نیك و شدت و فرجند ... غم و سرور و کم و بیش و درد و درمانند
به شکل همجنس از پایها نه همجنسند ... بنور همسان و ز فعلها نه همسانند
بهر قدم حکم روز کار و گردونند ... بهر نظر سبب آشکار و پنهانند
همه بلند بر آرند پس فروفکنند ... همه فراوان بدهند و باز بستانند
کجا توانم جستن که تیز پایانند ... چه چاره دانم کردن که چیره دستانند
روندگان سپهرند ولنگشان خواهم ... ز بهر آنکه مرا رهبران زندانند
اگر خلندم در دیده نیست هیچ شگفت ... که تیره شب را بر فرق قوس پیکانند
روا بود که ازین اختران گله نکنم ... که بیگمان همه فرمانبران یزدانند
ز اهل عصر چه خواهم که اهل عصر همه ... بخوی طبع ستوران ماده را مانند
نگر برحمت ایشان فریفته نشوی ... نکو نگر که همه اندك و فراوانند
مخواه تابش از ایشان اگر همه مهرند ... مجوی گوهر از ایشان اگر همه کانند
بجان خزند قصاید زمن خردمندان ... اگرچه طبع مرا زان کلام ارزانند
ز چرخ عقلم زادند و ز جمال و بقا ... ستارگانرا مانند و جاودان مانند
زمانه گفتهٔ من حفظ کرد و نردیکست ... که اخترانش بر آفتاب و مه خوانند
چنانکه بیضه عنبر ببوی دریابند ... مرا بدانند آنها که شعر من خوانند
محل این سخن سر فراز بشناسند ... کسانکه سغبهٔ مسعود سعد سلمانند

☆(درشکایت از تیره روزی خویش گوید)☆

دلم ز انده بیحد همی نیاساید ... تنم ز رنج فراوان همی بفرساید
بخار حسرت چون بر شود ز دل بسرم ... ز دیدگانم باران غم فرود آید
ز بس غمان که بدیدم چنان شدم که مرا ... ازین پس ایچ غمی پیش چشم نگراید

دوچشم من رخ من زرد دید نتوانست   از آن بخون دل آنرا همی بیالاید[1]

بدکر ببیند بدخواه روی من باری   بچشم او رخ من زرد رنگ ننماید

زمانهٔ بد هرجا که فتنه‌ای باشد   چو نوعروسش در چشم من بیاراید

چو من بمهر دل خویشتن درو بندم   حجاب دور کند فتنه‌ای پدید آید

فغان کنم من ازین همتی که هرساعت   زقدر و رتبت سر برستارگان ساید

زمانه بر بود ازمن هر آنچه بود مرا   بجز که محنت من نزد من همی پاید

لقب نهادم ازاینروی فضل رامحنت   مگر که فضل من ازمن زمانه برباید

فلك چو شادی میداد مرمرا بشمرد   کنون که میدهدم غم همی نپیماید

چوزاد سرومرا راست دید درهمه‌کار   چوزاد سروم ازآن هرزمان بپیراید

تنم زبار بلا زان همیشه ترسانست   که گاهگاهی چون عندلیب بسراید

چرا نگرید چشم وچرا ننالد تن   چگونه کم نشود صبر وغم نیفزاید

که دوستدارمن ازمن گرفت بیزاری   بلی و دشمن برمن همی ببخشاید

اگرننالم گویند نیست حاجتمند   وگر بنالم گویند ژاژ میخاید

غمین نباشم از ایراخدای عزوجل   دری نبندد تا دیگری بنگشاید

☆(دریغ بر جوانی)☆

دریغا جوانی و آن روزگار   که ازرنج پیری تن آگه نبود

نشاط من ازعیش کمتر نشد   امید من ازعمر کوته نبود

زمستی مرا آن پدید آمدست   درین مه که هر گز در آن مه نبود

سبك خشك شد چشمهٔ بخت من   مگر آب آن چشمه را ره نبود

درآنچاهم افکند گردون دون   که از ژرفی آنچاه را ته نبود

بهشتم همی عرضه کرد و مرا   حقیقت که دوزخ جز آن چه نبود

بساشب که درحبس برمن گذشت   که بینای آنشب جزاکمه نبود

---

۱ - بیالاید

سیاهی سیاه و درازی دراز | که آنرا امید سحر گه نبود
یکی بودم و داند ایزد همی | که برمن موکل کم ازده نبود
بگوش اندرم جز کس وبس نشد | بلفظ اندرم جز آدوده نبود
بدم نا امید و زبان مرا | همه گفته جز حسبی‌الله نبود
بشاه ار مرا دشمن اندرسپرد | نکو دید خود را و ابله نبود
که او آب وباد مرا در جهان | همه‌ساله‌جز خاك وجز که نبود
موجه شمرد او حدیث مرا | بایزد که هر گز موجه نبود
چوشطرنج‌بازان دغائی‌بکرد | مرا گفت‌هین‌شه کن وشه نبود
گرین‌قصه اوساخت معلوم شد | که جز قصه شیر و روبه نبود
اگر من منزه نبودم ز عیب | کس از عیب‌هر گز منزه نبود
گرم نعمتی بودکا کنون‌نماند | کنون‌دانشی هست کانگه نبود
چومن‌دستگه داشتم هیچوقت | زبان مرا عادت نه نبود
بهر گفته از پرهنر عاقلان | جوابم جز احسنت‌و جزخه نبود
تنم شد مرفه ز رنج عمل | که‌آنگه ز دشمن مرفه نبود
درین مدت آسایشی یافتم | که گه بودم‌آسایش و که نبود
جدا گشتم از درگه پادشاه | بدان‌در گهم بیش‌ازین ره نبود
گرفتم کنون درگه ایزدی | کزین به‌مرا هیچ در گه نبود

☼ (داستان‌تبه‌روزی‌وگرفتاری) ☼

بیچاره تن من که زغم جانش برآمد | از دست بشدکارش و از پای در آمد
هر گزبجهان دید کسی غم چو غم‌من | کزسرشودم تازه چو گویم بسر آمد
آن داد مرا گردش گردون که‌زسختی | من ز هر بخوردم بدهانم شکر آمد
وان‌آتش سوزنده مرا گشت که دوزخ | درخواب بدیدم بدو چشمم شرر آمد
جزبرتن من نیست گذر راه بلارا | گوئی که بلا را تن‌من رهگذر آمد

با لشکر تیمار حشر خواستم ازتن — از آب دوچشمم بدو رخ بر حشر آمد
جانم بشدی گر نبدی دل که دل من — از تیر بلا پیش من اندر سپر آمد
هر تیر که گردون بسوی جان من انداخت — دل گشت سپر بر دل بیچاره بر آمد
چون پاره شد از تیر بلا این دل مسکین — هر تیر که آمد پس از آن بر جگر آمد
بس زود بر آمد زفلك کوکب سعدم — چه سود که در وقت فروشد چو بر آمد
آن شب که دگر روز مرا عزم سفر بود — ناگاه ز اطراف نسیم سحر آمد
بوی تبتی مشك و گل زرد همی زد — وان ترك من از حجره چو خورشید بر آمد
زاندیده چون نرگس چو ندیده نرگس — در دیده تاریك پر آبم سهر آمد
یك حلقه کوتاه ززلفش بکشیدم — زان حلقه مرا ورا بمیان بر کمر آمد
زانزلفك پرتاب و از آندیده پرخواب — یك آستی و دامن مشك و گهر آمد
گفتم که مرا توشه ده از دولب نوشین — کاهنگ سفر کردم و وقت سفر آمد
ازخط وفا سرمکش و دل مبر از من — کاین عشق همه رنج و درد سر آمد
گفتا چکنم من که ازین عشق جهانسوز — دل در سر اندوه شد و جان در خطر آمد
یك هجر بسر نامده هجری دگر افتاد — یك غم سپری نا شده غمی دگر آمد
چون ابر زغم دیدهٔ من باران بارید — تا شاخ فراق امروز دیگر ببر آمد

☆ (درمدح سلطان ظهیر الدوله ابراهیم) ☆

شهریارا کردگارت یار باد — بنده تو گنبد دوار باد
روز جاهت را سعادت نور باد — شاخ ملکت را جلالت بار باد
عزم جزم تو بحل وعقد ملك — چون ستاره ثابت و سیار باد
طبع وعقلت بحر لؤلؤ موج باد — دست جودت ابر گوهر بار باد
نقطهٔ باد آسمان گرد درت * رای تو بر گرد او پرکار باد
دولتت را سعی بی تقصیر باد — نصرتت را تیغ بی زنگار باد
زار وقت شادی تو زیر باد — خار وقت جود تو دینار باد

روزهای روشن گیتی همه بر عدوی توشبان تار باد
مغز بدخواه تو اندر خاك خفت دیده اقبال تو بیدار باد
چرخ را با حاسدت آویز باد بخت را بادشمنت پیکار باد
تارك این زیر چنگك شیر باد سینه آن پیش نیش مار باد
تیغ و تیرت را بروز کارزار فتح ونصرت قبضه و سوفار باد
درجهان بهر جهانگیر تو هرمثالی لشکری جرار باد
صدرت از مه‌منظران باد آسمان بزمت از بت پیکران فرخار باد
دست وبازوی ترا در کارزار فرو زور حیدر کرار باد
رای تو تابنده چون‌خورشید باد ملك تو پاینده چون کهسار باد
هر که‌ازشادیت‌چونگل تازه‌نیست * همچو شاخ گل‌دلش پر خار باد
دولتت هرجا که تازی جفت باد ایزدت هرجا که باشی یار باد
تو عجب‌داری که من گویم‌همی کزحلالت شاه بر خوردار باد
کز فلك هرساعتی گوید ملك خسرو ابراهیم گیتی دار باد

☆ (درمدح علاءالدوله سلطان مسعود) ☆

هرساعتی زعشق تو حالم دگرشود وز دیدگان کنارم همچون‌شمر شود
از چشم خونفشانم نشگفت اگر مرا از خون سرمژه چو سر نیشتر شود
راز من‌و تو اشك دوچشم‌آشکار کرد زین راز دشمنانرا ترسم خبر شود
ای حسن تو سمر بجهان زودحال‌ما چونحال عشق‌و امق‌وعذرا سمر شود
گوئی‌مگر که‌نیك‌شودحال مابوصل ترسم که عمر برسر کار دگر شود
گوئی شودهزیمت هجر آخرازوصال نیکو غنیمتی است نگارا اگر شود
ای آنکه تن بروی تو دیده شودهمه وزعشق روی توهمه دیده بصر شود
جائی که‌تونشینی وراهی که‌بگذری از زلف وروی تو تبت‌وشوشتر شود
خانه بماه عارض تو گردد آسمان مجلس بسرو قامت تو غاتفر شود
زرین کمر نگاری ومشکین‌دوزلف‌تو که که‌بر آن‌میانك‌سیمین کمر شود

از تو همی بسر نشود این بلا وعشق / گرزنده مانم آخر روزی بسر شود
یکروز عاشق تو زبیداد تو همی / اندر مظالم ملك دادگر شود
مسعود خسروی که سعادت به پیش او / هرگه که قصد عزم کند راهبر شود
شاهی که گر بیان دهد اخلاق او خرد / فهرست پاس حیدر و عدل عمر شود
برسنگ اگر مبارك نامش کنند نقش / سنگ ازشرف بماه و بخورشید بر شود
هر سال شهریارا اطراف مملکت / ازجنبش توپر زسپاه وحشر شود
راه سفر گزینی هر سال ویمن ویسر / باتو دلیل راه و رفیق سفر شود
گرد تو ازیلان سپه اندر سپه بود / سوی تو ظفر نفر اندر نفر شود
هرخاطری که باتو شود کج کمان نهاد / از کین تو نشانه تیر خطر شود
هر شاه کوزحکم ومثال تو بگذرد / ایوان اوسپاه ترا رهگذر شود
وانکس که راه خدمت وطوع تو نسپرد / جان وتنش بپای بلا پی سپر شود
بر فرق بدسگال تو گردد عبیر خاك / درکام نیکخواه تو حنظل شکر شود
از بهر آنکه نصرت زاید برای تو / هرروز بخت مادر و نصرت پدر شود
چون درمصاف تیغ وتبر درهم اوفتد / درحمله مغز طعمهٔ تیر و تبر شود
درجنك حلق وروی دلیران زگرد وخوی / چون سنك خشك ماند وچون ابر تر شود
چشم سپهر و روی زمانه برزمگاه / از گرد کور گردد واز کوس کر شود
درپیش چشم دولت تو تیغهای تو / آئینه های نصرت و فتح و ظفر شود
هریك بقوت تو زتر کان تو برزم / چون پیل مست گردد وچون شیر نر شود
آنجا بسی پسر که کنه برپدر نهد / وانجا بسا پدر که بخون پسر شود
چون خنجر زدوده شود کاردین و ملك / چون خنجر تودر کف تو کارگر شود
جان کی برد زتیر تو کش پر عقاب داد / گرچه مخالف تو عقابی بپر شود
هر تیر سخت زخم که ازشست کین تو / بجهد دل عدوی تو آنرا سپر شود
گر آتش سیاست تو شعله‌ای زند / گردون از آن دخان شود اختر شرر شود
خوی جگر زدیده ببارد بجای اشك / هرتن که اوزسهم تو خسته جگر شود

ناورد گاه سازد میدان مدح تو ... هر کسی که اوسوار کمال وهنر شود
جاه تو طوق فاختگانرا گهر کند ... گرمدحت تو فاختگانرا زبر شود
مداح را دهان چوشد ازمدح پر گهر ... پس طوق فاخته نه عجب گر گهر شود
رای تو هرزمان زبرای حیات ملك ... جانی شود که آن بتن عقل در شود
چون رایها زنند بتدبیر مملکت ... رای تو همرهان قضا وقدر شود
شیر و گوزن ساخته دربزم تو بهم ... وین تا کسی نبیند کی معتبر شود
نه شیر گرسنه بود وصید بایدش ... نز تشنگی گوزن سوی آبخور شود
ای تاج تاجداران نرگس همی بباغ ... از بهر بزم تست که باتاج زر شود
نه بر گوزن شیر همی حمله افکند ... نه او زبیم شیر همی زاستر شود
آهو ورنگ باغ تو گرسرو موردست ... هرساعتی برنگ همی خوب تر شود
گوئی که عالم صور آمد سرای تو ... کز برگ وشاخ باغ همی پرصور شود
برشرق و غرب بارد اگر ابر آسمان ... از بحر طبع صافی توپرمطر شود
وان ابر اگر بدشت ببارد عجب مدار ... گرشاخ رنگ وآهو ازآن بارور شود
بیحدز خشت پیلك توشیر وببر و گرگ ... بیجان شدند وباز دمادم دگر شود
هرپیکری که دارد ازین حسن باغ تو ... نشگفت اگر زدولت تو جانور شود
روز تو نیك باد که هردشمن ترا ... روز بدست وهر روز از بدبتر شود
تاشاه شب همیدون هرشب زشاه روز ... برچرخ گاه خنجر و گه چون سپر شود
چونشاه روز بادی و چونشاه شب کز آن ... که نورمند خاور و که باختر شود
تا حشر شهریار تو بادی درین جهان ... گر جز توشهریار جهان رایسر شود

☆(درمدح ارسلان بن مسعود)☆

زشاه بینم دلهای اهل حضرت شاد ... هزار رحمت برشاه و اهل حضرت باد
من این نشاط که دیدم زخلق در غزنین ... بدید خواهم تاروز چند در بغداد
سپه کشیده وآراسته بداد جهان ... بدست حشمت بر کنده دیده بیداد
ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود ... خدایگان جهاندار شاه شاه نژاد

شهی که زنده‌شد ازدولتش هزار هنر　　که درجلالت ودولت هزار سال باد
بکامگاری بردیده زمانه نشست　　قدم ز رتبت بر تارك سپهر نهاد
چه روز بود که دربوته سیاست او　　عیار ملك بپالود خنجر پولاد
چهار شنبه روزی که از چهارم‌چرخ　　سعودریخت‌همی‌مهر بر[1] تکین‌آباد
زمین‌تو گوئی مرخصم ملك‌رابگرفت　　بدانزمان که برآمد ازطاغیان‌فریاد
گهی عزیمت کردو گهی هزیمت‌شد　　چنانکه‌باشددرپیش باز گرسنه خاد
چه منفعت زعزیمت که آن‌نبودقوی　　چه فایده زهزیمت که‌آن‌نیافت‌نهاد
خدایگان زمانه مظفر ومنصور　　بزر فشاندن برخلق دستها بگشاد
بسوی حضرت راند وبراندحظ نشاط　　چنانکه زلزله‌در کوهسارو بحر افتاد
برای روشن مهر وبقدر عالی چرخ　　بحزم ثابت کوه وبعزم نافذ باد
بزرگ شاها‌درهرهنر که شاهی راست　　زمانه‌چون‌تو ندیدوسپهر چون‌تونزاد
کدام دولت‌ونعمت گمان‌بری که‌فلك　　بوجه هدیه وتحفه برتو نفرستاد
بهیچ وقتی این روزگار دولت را　　خدای داند گر روزگار دارد یاد
زظلم زدان نومید گشت مادر ظلم　　درآنزمانه که اقبال دولت تو بزاد
توشاه رادی‌ودردهر شاهی ورادی　　نه‌چون‌تو بیندشاه‌ونه چون‌تودارد‌یاد
بقدر گنبد گردونی ای همایون‌بخت　　بدان مبارك دیدار آفتاب نهاد
چومن به بینم برتخت خسروانه ترا　　بدستگاه فریدون وپایگاه قباد
جز آن‌نگویم شاها که‌رودکی گوید　　خدای چشم بداز ملك تو بگرداناد
قوی دلست بعدل تو کهتر ومهتر　　توانگرست زجود تو بنده وآزاد
چوهیچ بنده بنزدیك تو فرامش‌نیست　　حدیث خود بتقاضا نکرده‌خواهم‌یاد
بحرص گرم شکم نیستم که کردمرا　　ثبات وصبر قناعت زمانه سخت‌استاد
خدایگانا نوشادیست دولت را　　بخواه مایه شادی ازآن بت‌نوشاد
همیشه تا بپرستند مایه کشمیر　　همیشه تا بفروزند مایه خرداد

۱ - بربگیلا باد

تو شاد باشی و خرم ز عمر و ملك که هست ✻ زمین ز ملك تو خرم زمان بعدل تو شاد

✿ (هم درستایش او) ✿

شاهی که پیر گشته جهانرا جوان کند ✻ سلطان ابو الملوك ملك ارسلان کند
وان نامه کان بنام ملك ارسلان بود ✻ دست شرف از آن بتفاخر نشان کند
آنشهریار عادل کانصاف او همی ✻ عون روان روشن نوشیروان کند
آنشاه گنج بخش که از بیم جود او ✻ در کوه زر و سیم طبیعت نهان کند
از هول زخم او دل گیتی سبك شود ✻ گر در مصاف دست بگرز گران کند
کمتر ز ذره آید درپیش قوتش ✻ گر کوه را ببازوی زور امتحان کند
روزیکه آسمان شود از گرد چون زمین ✻ از بسکه گرد قصد سوی آسمان کند
و انپاره زعفرانرا درلاله زار خویش ✻ نیلوفر حسامش چون ارغوان کند
هر تیردار کو جهد از جان خصم راست ✻ آن شست او بتیر دلش تیردان کند
شبدیزوار مرکب اورا بکر و فر ✻ دولت رکاب سازد و نصرت عنان کند
بر باد پیشی آرد و برچرخ برزند ✻ هر بارهٔ که روز شغب زیر ران کند
وقت درنگ بودن و گاه نشاط تگ ✻ نسبت بکوه بیند و باد بزان کند
وان باره را طبیعت گوئی درآنزمان ✻ جرمش چو کرگ برتن بر گیسوان کند
سرها گران شود عنانش شود سبك ✻ دلها سبك شود چو رکابش گران کند
برترك او بهتنگ و نبرد آن کند برزم ✻ کان نه هژیر تند و نه پیل ژیان کند
تیره کند بهتیر جهانگیر چشم روز ✻ چون گاه زخم دست به تیر و کمان کند
چون از برای رزم کمر بست برمیان ✻ فرسنگها مخالف او درمیان کند
درنهروان بهتیغ کند نهرها روان ✻ گر جنك را روانه سوی نهروان کند
گردد ز گرد رخشش چو نقیر فیروان ✻ گر هیچگونه قصد سوی قیروان کند
ای کرده روز کار بدست تو حکم ملك ✻ این کرد و او بر این نه همانا زیان کند
برملك تو ز مهر سپهر آن کند همی ✻ کز مهر با پسر پدر مهربان کند

رای تو هادامت و کند جور دست تو ... وان جور دست تو همه با گنج و کان کند

سوی تو سر کشان را چندان کشد امید ... تا راه سر کشان چو ره کهکشان کند

هرشاه را زعفو تو بر جای ماند جان ... واکنون همی فدای تو ای شاه جان کند

ای شاه فضل فضل وزیر مبارکت ... صد معجزه همی بکفایت عیان کند

مشکل شود همی صفت کلک او که آن ... هر مشکلی که دارد گیتی بیان کند

دشمنت را بریده زبان و بریده سر ... زانخامه بریده سر دو زبان کند

ای شاه می ستان بنشاط وطرب که طبع ... هر خارسان که هست همی گلستان کند

نوروز نوبهار همی باغ وراغ را ... از بهر بزم تو سلب بهرمان کند

چون رای تست باغ وطرب عندلیب آن ... بر گل چو مدح خوانت همی مدح خوان کند

اکنون چو بلبلست خطیب ای عجب مرا ... گلبن ز گل همی همه شب طیلسان کند

تا حشر کرده هر بملکت ضمان از آنك ... جودت همی بروزی خلقان ضمان کند

مژده تر از چرخ که چرخ ایملك همی ... بر ملك وعمر تو رقم جاودان کند

صاحبقران شدی وتوئی تا بر آسمان ... ازحکم کردگار دو اختر قران کند

گر نهمتی سگالی و اندیشه‌ای کنی ... گیتی همان سگالد و گردون همان کند

جشنی خجسته کردی و این تهنیت ترا ... خورشید نور گستر و چرخ کیان کند

وان جشن را بدان بحقیقت که روزگار ... در داستان فخر سر داستان کند

☆(باز در مدح او)☆

از جور زمانه را جدا کرد ... باعدل بلطفش آشنا کرد

سلطان ملك ارسلان مسعود ... کورا ملك ازفلك جدا کرد

آنشاه که تخت مملکت را ... چون چشمهٔ مهر پر ضیا کرد

عادل ملکی که ایزد او را ... بر جمع ملوك پیشوا کرد

یاری کردش خدای بر ملك ... کو یاری دین مصطفی کرد

ده شیر برزم یکزمان کشت ... ده گنج ببزم یك عطا کرد

ای شاه ترا خدای بیچون — بر خلق زمانه پادشاه کرد
برلوح نوشت نام ملکت — بر ملك تو لوح را گوا کرد
روی همه خسروان ترادید — تاج همه خسروان ترا کرد
خورشید ملوکی و شکوهت — عمر همه خسروان هبا کرد
تأیید تو خاك درگه تو — در گیتی اصل کیمیا کرد
اقبال تو گرد موکب تو — در دیده ملك توتیا کرد
کین توز آب آتش افروخت — مهر تو سموم را صبا کرد
چون گردون گشت با تو یکتا — در پیش تو پشت را دوتا کرد
هر طبع که بود کم توانست — اوصاف تو در خور سزا کرد
هر وهم که هست کی تواند — در بحر مدیحت آشنا کرد
ای شاه جهان فلك ندانست — آنگاه که بر تنم جفا کرد
چون دید مرا بخدمت تو — دانست که آن جفا خطا کرد
آنست رهی که از دل وجان — گاهیت دعا و که ثنا کرد
همواره ثنات برملا گفت — همواره دعات در خلا کرد
یك مجلس اگر نگفت مدحت — در مجلس دیگرش قضا کرد
لفظ تو چو نام بندگان برد — نام رهی از میان رها کرد
مرحوم ترا همه مرادید — محروم تر از همه مرا کرد
اندیشه مرا بحق ایزد — کز لذت جواب و خورجدا کرد
هر بنده که تو حاجتی خواست — آن حاجت رای تو روا کرد
پس رای تو بنده را فراموش — از بهر خدا بگو چرا کرد
باقی بادی که عدل راچرخ — در ملك تو سایهٔ بقا کرد

☆ (در تهنیت تولد خسرو ملك فرزند ملك ارسلان) ☆

هزار خرمی اندر زمانه گشت پدید — هزار مژده زسعد فلك بملك رسید
که شاه شرق ملك ارسلان بن مسعود — عزیز خود را اندر هزار ناز بدید

سپهر قدری شاهی که وهم آدمیان　　هزار جهد بکرد و بوهم او نرسید
خدایگانا جشنی است ملک را امروز　　که هیچ جشنی گوش جهان چنین نشنید
درین بهار بدین شادی و بدین رامش　　زچوب لاله شکفت و زسنگ سبزه دمید
بباغ ملک توخسرو یکی نهالی رست　　کز آب دولت و اقبال و بخت بر بالید
بدین مبارک شاخ ای درخت بخت تو نو　　همه نسیم بزرگی و عز و ناز وزید
ازو همیشه بهر نوع سایه خواهی یافت　　وزو بکام همه عمر میوه خواهی چید
خجسته جشنی کردی و آنچه کردی تو　　چنین بسزید و بایزد که جز چنین نسزید
بپیش خسرو خسرو ملک بوجه نثار　　فلک سعود برافشاند و ابر در بارید
بخواست ابر کزو پیشکش نثار کند　　نثار او همه ناسفته بود مروارید
بروی چشم و چراغ تو چشم دولت ملک　　چو گشت روشن در وقت چشم بد بکفید
چو خواست ایزد تا ملک بارور گردد　　خجسته شاخی کرد از درخت ملک پدید
بپیش تخت تو خسرو ملک شود شاهی　　که ملک را همه شاهان بدو دهند کلید
بفتح و نصرت لشکر کشد بهفت اقلیم　　که بخت رایت او را براوج چرخ کشید
امید ملک بدو شد قوی و باد قوی　　بلی و دشمنت از عمر و ملک امید برید
درآنزمان که بپوشند خلعت تو بفخر　　سپهر خلعت عمر ابد درو پوشید
بدید چشم جهان خلعت مبارک تو　　وان یکاد بخواند و سبك بر او بدمید
گزیده سیرت شاهی و کرده کار جهان　　تراوشاه ترا ازهمه جهان بگزید
بروی این شاه ای شاه شاد و خرم زی　　بخرمی و بشادی بخواه جام نبید
همیشه باید اندر جهان چو گل خندان　　چو بخت وارون برحال دشمنان خندید

✿ (ستایش سیف‌الدوله محمود) ✿

خویشتن را سوار باید کرد　　برسخن کامگار باید کرد
طبع خودرا بلفظ و معنی راست　　تازه چون نوبهار باید کرد
مدحت شهریار باید گفت　　خدمت شهریار باید کرد

شاه محمود سیف دولت و دین   که زبان ذوالفقار باید کرد
پس همه عمر خود بدفتر بر   مدحت او نگار باید کرد
وانکسی را که مدح او گوید   بر ملوك افتخار باید کرد
آنکه هر کس که طلعتش بیند   جان شیرین نثار باید کرد
ملکا خسروا خداوندا   کارها شاهوار باید کرد
مملکت انتظار نپذیرد   تا کی این انتظار باید کرد
ملك آفاق را بباید جست   کی بدین انتصار باید کرد
بد سگالان بی دیانت را   ازجهان تارومار باید کرد
روی خود را به پیش شاه جهان   چون گل آبدار باید کرد
جمله بنیاد دین و دولت را   بحسام استوار باید کرد
ملك راچون قرارخواهی داد   تیغ را بیقرار باید کرد
مملکت را به تیغ تابنده   صافی و بی غبار باید کرد
نامداران و سر فرازان را   از جهان اختیار باید کرد
جمله بدخواه را بباید خست   با عدو کارزار باید کرد
ملك را ازحصاریان چو شیر   بعدو بر حصار باید کرد
اینجهان را بعدل ورد آسا   همچو خانهٔ بهار باید کرد
وانگهی اندرآن بدولت و عز   تا قیامت مدار باید کرد

☆(درتسلیت یکی ازاکابر)☆

بزرگوار خدایا چنان نمود خرد   که بردل توغم ودردرا اثر نبود
اجل رسیده یکی شارعست ونیست کسی   دراینجهان که برین شارعش گذر نبود
نشست خلق همه مختلف بود لیکن   بباز گشت جز این راه بی سپر نبود
یکی درخت بود عمر آدمی بقیاس   که درجهانش به از نام نیك بر نبود
فناست عاقبت جانور که جان کاهد   بفوت جان که بقا شرط جانور نبود

زراه خاور خورشید برنیارد سر / که قصد او بسوی راه باختر نبود
چه خوش بود تن اگر قبضه قضا نشود / چه برخورد دل اگر قدرت قدر نبود
چو بود خواهد خود بودنی یقین دارم / که هیچ فایده از خرم وازحذر نبود
بر آنچه گشت فلك هیچ بیش و کم نشود / بدانچه رفت قلم بهتر وبتر نبود
نیافتیم چو تسلیم هیچ دستآویز / چوکار چرخ همی هیچ معتبر نبود
بنا نهاد خرد بر اگر فروه آید / سزد که تکیه ما هیچ بر اگر نبود
امید را چه شود ناتوان مگر از دست / زخیر گردش مردم اگر مگر نبود
قضا چو زهر کند کام عیش مردم را / اگر بدست خرد زهر چون شکر نبود
خدای عزوجل را پذیر هرچه کند / لطیفه ایست کز آن خلق را خبر نبود
تو آن بزرگی کاندرجهان نبود چو تو / جهان بود پس ازین وچوتو دگر نبود
نه چون توهر کس دانش بکارداند بست / بجز تو کس را راز فلك زبر نبود
بزیر هر که بود است تیز تك نشود / بدست هر که بود تیغ کارگر نبود
زتخم نیك بود بیخ سخت و شاخ بلند / وگر چنین نبود شاخ بارور نبود
نبود کس را چونان پدر که بود ترا / شگفت نیست که کس را چوتو پسر نبود
زپاکزادگی تست زنده نام پدر / نه پاکزاده بود هر که چون پدر نبود
بدان محل برسی ازهنر که هیچکسی / بدان محل نرسد تا بدان هنر نبود

(مدح سلطان مسعود)

برترست از گمان ملك مسعود / باد تا جاودان ملك مسعود
کام گردد ببوی نافهٔ مشك / چون بگوید زبان ملك مسعود
تا بر اطراف دین ودولت کرد / تیغ را پاسبان ملك مسعود
کمر عدل بست چون بنشست / ملك را برمیان ملك مسعود
قدم خسروی نهاد بفخر / بر سپهر کیان ملك مسعود
تا بتدبیر پیر شاهی را / داد بخت جوان ملك مسعود

ازشرف تازه زیوری بندد	ملك راهر زمان ملك مسعود
تا برافروخت آتش هیبت	درجهان ناگهان ملك مسعود
بدسگالان ملك را بگداخت	مغزدراستخوان ملك مسعود
وقف کردست بر سرشیران	سر گرز گران ملك مسعود
چون بکام گشاد ناوك را	راند اندر کمان ملك مسعود
جرم برجیس را کندبرجاس	برخم آسمان ملك مسعود
دردرنگ وشتاب حمله چو کرد	باره را امتحان ملك مسعود
کرد مر کوه و باد را خیره	برکاب و عنان ملك مسعود
باد تا هست کامرانی وقهر	قاهر و کامران ملك مسعود
دولت و ملك شادمان باشند	تا بود شادمان ملك مسعود
خسرو شاه شهریار زیاد	درجهان سالیان ملك مسعود

☆(مدیح عمید ابوالفرج نصر ابن رستم)☆

ای اصل سخا و رادی وداد	بخل ازتو خراب وجود آباد
ای خواجه عمید نصر رستم	حساد برنج و ناصحت شاد
چون بازتوئی بلند همت	سردار خورده عدوت چون خاد
خورشید سخای تو برآورد	آنرا که بچاه محنت افتاد
رستم نبود به پیش تو مرد	حاتم نبود به پیش توراد
تو شاد نشسته‌ای به لوهور	نام تو بسیستان ونوشاد
درقصرشجاعت و سخاوت	از رای رفیع تست بنیاد
شاگرد دل تو گشت دریا	برابر کف تو گشت استاد
گشته است زمانه بنده تو	احرار شدند زنده وآزاد
درویش ز فر تو برآسود	بگذاشت خروش وبانگ وفریاد
ازرای تو کس نشد فراموش	گیتی همه هست بردلت یاد

در خدمت توفلك میان بست / احسان توطبع دهر بگشاد
جاه توزخلق رنگ برداشت / وزجود توخلق مال بنهاد
تو خسرو روزگار خویشی / در بند توحاسد تو فرهاد
فر تو نشانده فتنه از دهر / دولت چو رهی پیشت استاد
اقبال تو داد داد مظلوم / هر گزز تو کس ندیده بیداد
چون موم شدم بدست تونرم / وز بهر عدو بدست فولاد
خورشید بخیل گشت پیشت / تا مادر جود مر ترا زاد
بادات بقا و عز و دولت / وین عید خلیل فرخت زاد
شادی وسلامتی و رادی / با تو همه ساله رایگان باد

(ستایش سلطان علاءالدوله مسعود) ☆

این‌آتش مبارز واین باد کامگار / وین‌آب تیزقوت و این خاك مایه‌دار
ضدند وممکنست که‌با طبع یکدگر / ازعدل شاه ساخته گردند هر چهار
خسرو علاء دولت مسعود تاجور / خورشید پادشاهان سلطان روزگار
آنشاه دادگستر کاندر مظالمش / ازهیبتش نیابد بیداد زینهار
آنشاه جود پرورکز فضل بذل او / اندر گداز حملان بگریزد از عیار
دیوار بست امنش اندر سرای ملك / پاینده‌تر ز سد سکندر هزار بار
برزدبمغز کفروبرون‌شد زچشم شرك / زد در زمانه زخمش وباس قضا سوار
از فرع عزم نافذ او خاست آسمان / وزاصل حزم ثابت او رست کوهسار
ازحلم وعلم او دونشانست روز وشب / وزلطف‌وعنف‌اودونمونه‌است‌نورونار
خشمش همی برآب‌روان افکند گره / عفوش همی بر آتش سوزان کندنگار
ای دیده صدرشاه زملك تو احتشام / وی کرده جاه ملك بصدرتو افتخار
بحرسپهر دوری و کوه ستاره سیر / خورشید کینه‌توزی‌و گردن‌حقگزار
بادولت تو بر نزند هیچ پادشاه / وزطاعت توسر نکشد هیچ شهریار
درعدل دولت تو بخندید عدل خوش / درحبس انتقام توبگریست ظلم‌زار

باطبع و دست و قدر تو بی میل زور زر | جیحون سراب و ابر بخار و فلك غبار
با شربت و غذای ذکاء و دهاء تو | بی‌عقل ناتوان شود و بی‌هنر نزار
دریا بنعمت از آب سخای تو يك حباب | دوزخ بوصف از آتش سهم تو يك شرار
نه کوه بیستونرا با زخم تو توان | نه گنج شایگانرا با بذل تو یسار
دربوستان زحرص عطاهای جزل تست | برشاخها که بازکند پنجهٔ چنار
وزآرزوی بزم دل‌افروز حزم تست | نرگس که چشم روشن‌رزید بمرغزار
شمشیر و نیزه تو که از آب و خاك رست | با دست و آتشست ز تیزی بکارزار
از گونهٔ زمرد و از رنگ کهربا | بی‌کار که جبلتشان یافته شعار
از عادت طبیعت هنگام نام و ننگ | این چشم مور یافته وآن زبان مار
ای رستم نبرد بران سوی رزم رخش | وی حیدر زمانه برآهنج ذوالفقار
خونها فشان بتیغ که تشنه‌ست نیك دشت | سرها فکن بگرز که بس گرسنه‌ست غار
زیرا که روزی همه‌جنس آفریدگان | اندر عطیت تو نهاد آفریدگار
تا حشر برنهاد تو مقصور کرد باز | هرنوع مصلحت که نهانست وآشکار
افکند و ساخت اختر گردون بطوع و طبع | برحکم تو مسیر و بفرمان تو مدار
بانهی هیبتت نزند هیچ سر و شاخ | بی‌ابر بهمتت ندهد هیچ شاخ بار
جسمی که کام دل نگذارد بکام تو | درسوخته جگر خلدش دست مرگ خار
چشمی که درجهان نگرد برخلاف تو | دردیده جاش میخ زند کوری استوار
آن کز توشد غمی نشود تابحشر شاد | وان کز توشد عزیز نگردد بعمر خوار
پیموده و سپرده ثواب و عقاب تو | پهنای هربلاد و درازی هر دیار
بفراخت[1] نیکخواه ترا راحت وصول | بگداخت بدسگال ترا رنج انتظار
این‌را زنعمت تو طعامیست خوش‌مزه | وانرا زسطوت تو شرابیست بدگوار
زان تیغ آفتاب کشیده دراز و پهن | جز جان دشمن تو نگردد همی فکار
زان رشتهٔ دورنگ سپید و سیاه صبح | جز اسب دولت تو نیابد همی جدار

۱ـ بفروخت

برغز و ملك تو رقم جاودانی است زآثار حمله‌های تودر دشت سانهار
آنروز کاندر آتش پیکار گاه شد سیماب رنگ تیغ چو سیماب بیقرار
چون میغ میغ تاخت سپه درپس سپه چون دود دود خاست غبار از پس‌غبار
آلود حد خنجر و اندود مد کرد پشت‌زمین بپروین روی هوا بقار
گریان چوابر نیزهٔ کین‌تورعمر سوز خندان‌چو برق حربهٔ دلدوز جانگذار
ازحمله‌ها نفسها در حلقها خبه وز گردها نظرها در دیده‌ها نشار
تا دیر دیر گشت همی تیغ دور دور تا زود زودخاست همی بانك دار
دست یکی سپرد همی پای انتقام پای یکی گرفت همی دست اضطرار
این ازنشاط فورهمی تاخت سوی بحر وان از نهیب مرك‌همی گشت گردغار
رفته ره عزیمت این بخت معتمد بسته درهزیمت آن عمر مستعار
آب امید شست همی رنگ احتراز دست قضا نگاشت همی نقش اعتبار
کوشان امل بفتح تن آسوده‌شدزرنج جوشان اجل برزم سرا سیمه‌شد بکار
دیدند جنگ دیده دلیران ترا بجنك درآهنین لباس چو روئین سفندیار
برتار کش هژبری تند وبلا شکر باسرزن اژدهائی تیزی روان شکار
شد سبز خنگ باره تو بحر فتح‌موج گشت آب رنگ‌خنجرتو ابر مرکبار
تا که بصحن میدان درتاختی چو باد تامغزهای شیران بشکافتی چونار
در جمله بی گرند بتوفیق ایزدی گشتی برآنچه کام دلت بود کامگار
دست ظفر گرفته عنان‌از میان شور آورد بارگیر ترا ببخت یار
کف‌الخضیب گردون‌از گنج مشتری کرده همه سعادت بر تاج تو نثار
این ملك عالم ایزد کردست‌برتووقف برخاطر ازمصالحش‌اندیشه کم گمار
ایزدچو وقف کرد کندآنچه واجبست توروزگار خرم در خرمی گذار
نصرت بنام تیغ توگیرد همی جهان تازد همی‌سپاه وگشاید همی حصار
تا این زمانه متلون بسعی چرخ آیین دیگر آرد هرسال چند بار
که‌در خزان‌چنان که‌درافگند برکشد از گردن بتان چمن خلعت بهار

در صفحه صفحه زر نهد اطراف بوستان — تا تخته تخته سیم کند روی جویبار
که در بهار باز کشد بر زمین بساط — از لعل پوده بوقلمونهای سبز تار
گیسوی گلرخانش نگارد بمشک بید — گوش سمنبرانش فروزد بگوشوار
سوسن بکبر عرضه کند روی باجمال — نرگس بناز باز کند چشم پر خمار
که چون خزان نوز رّ و درم ریز بیقیاس — که چون بهار دُرّ و گهر پاش بیشمار
در جویهای بخت همه آب کامران — در باغهای ملك همه تخم عدل کار
دولت فروز و نصرت یاب و طرب فزا — گیتی گشای و ملك ستان و زمانه دار
تو شادمان نشسته و اقبال پیش تو — روزوشب ایستاده میان بسته بنده وار
قدر ترا نشانده بصد ناز بر کتف — جاه ترا گرفته بصد مهر در کنار

☆(در مدح عمید ابوالفرج نصر بن رستم)☆

جهانرا چرخ زرین چشمه زرین میزند زیور — از آن شد چشمهٔ خورشید همچون بوته زرگر
خزانرا داد پنداری فلك ملك بهارانرا — که اندر باغ زرین تخت گشت آن زمردین افسر
همان مینا نهاد اطراف گل شد کهر باصورت — همان نقاش بوده باد دی امروز شد بیکر
زمین از بادفروردین که از گل بود بر چهره — بمهر ماه و ماه مهر گشت از میوه پر شکر
نه صحرا روی بنماید همی از شمعگون حله — نه گردون روی بگشاید همی از آبگون چادر
بباغ و راغ نشاسد همی پیری و کوژیرا — چو بخت دولت خواجه سرسرو و قد عرعر
بطمع جستن سروش بحرص دیدن بزمش — کشیده پنجها سرو و گشاده دیدها عبهر
نگه کن در ترنجستان بار آورده تا بینی — هزاران لعبت زرین تن اندر زمردین معجر
بسان دشمن خواجه ترنج بزم نادیده — نگون آویخته ست از شاخ تن لرزان و روی اصفر
زعکس رنگ او گشته ملون برگ چون دیبا — ز نقل بار او مانده خمیده شاخ چون چنبر
همانا گنج باد آورد بگشا دست بادایرا — که در افشاند بس بیحد و زر گسترد بس بیمر
ز کوئی خواجه جشنی کرد و زحمت کرد خواهنده — ز بس دینار کو پاشید زرین شد همه کشور
عمید مملکت بونصر کامل نصرت دنیا — کرا همبر بود نصرت شودش افسر در و گوهر

همی بخشیدهٔ[1] ایزد بتازی نام او باشد / بایزد گر بود بخشیدهٔ ایزد ازو بهتر
بهار دولت اورا شکفته از سعادت گل / سرای خدمت اورا گشاده ازبزرگی در
جهان کامرانی را زنور رای او گردون / بهشت شادمانی را زدست جود او کوثر
بودبنیاد عزمش‌را زچرخ بیستون کوشش / سزد کشتی‌حزمش را زکوه بیستون‌لنگر
چو رزمش‌درندا آیدبه‌تیغش‌جان دهدپاسخ / چو بزمش در اداافتدزدستش کان‌برد کیفر
زوصف ونعت اوخیره‌زمدح‌وشکراوعاجز / روانهای سخن‌سنج وزبانهای سخن‌گستر
عمل بینام اوجاهل امل بی بزم او واله / سخا بی فعل او ناقص سخن‌بیقول او ابتر
فزودازجاه‌وبردازجان‌وجست‌ازطبع‌ودادازدل / عمل‌راعز امل‌را ره سخاراذل‌سخن رافر
زهی چون بخت‌بهر توشده برهرتنی پیدا / زهی چون رازمهرتوشده درهردلی‌مضمر
نداند کوه بابل را همی‌حلم تو یك ذره / بخواند بحرقلزم‌را همی جودتو یك فرغر
زتاب آتش تیغت بجوشد آب در جیحون / ززور وشیهه رخشت‌بریزدخاره‌در کردر
زبان داده شکوه توسیادت رابه‌نیك وبد / ضمان کرده نفاذ توسیاست را بنفع وضر
ثنارا اصل توعمده دها را عقل تومرکز / ادب‌را طبع تومیزان خرد رارای توداور
شرف اصل ترا قیم هنر عقل ترا نافذ / وفا طبع ترا صیقل ذکا رای ترا رهبر
همی بی امر مهر توعرض‌نگشاید از عنصر / همی بانهی کین‌توعرض بگریزد ازجوهر
خصال‌توبهرسعی و ضمیر توبهر فکرت / مثال تو بهر حکم وحضور تو بهر محضر
همه سعدست‌بی‌نحس‌وهمه نورست بی‌ظلمت / همه انصاف بی‌ظلم و همه‌معروف‌بی‌منکر
جهانی زاده ازطبعت‌بآب وباد سردوخوش / درختی رسته‌ازخلقت بشاخ وبیخ سبزوتر
چوازخون دربرگردون ببندد عیبه جوشن / چوازتف در سرمردان بتفسد بیضه مغفر
درآن تنگی‌چون دوزخ یلان رزم‌راگردد / زگرماروی‌چون‌انگشت‌وزتف‌دیده‌چون‌اخگر
سبلها زافرینش بارگیران را بدل گردد / شوداشهب‌بگردابرش‌شودادهم‌زخون‌اشقر
هوای مظلم تیره مثالی دارد از دوزخ / زمین هایل تفته قیاسی گیرد از محشر

۱ـ بخشنده .

ز کاری قوت حمله بلرزد قامت نیزه　　ز تاری ظلمت زخمت بتابد صفحهٔ خنجر
پر برا کوفته بارهٔ دلی را دوخته زوبین　　سر برا خار و خس بالین تنی را خاک و خون بستر
بزخم از شخص مجروحان دمد رویین ز آذریون　　زخوی بر روی خنجرها کفد لاله ز نیلوفر
اجل دامن کشان آید گریبان امل در مشت　　قضا نعره زنان خیزد مخاریق بلا در سر
ز بیم مرگ و حرص نام جوشان پردل و بددل　　گریزان این چو موش کور و تازان آن چو مار کر
ترا ایند بر کوهی شده در حمله چون بادی　　چو برقی مغز پر آتش چو رعدی حلق پر تندر
هیونی تند خارا شخص آهن ساق سندان سم　　عقابی تیز کوه انجام هامون کوب دریا در
سر بن او ندیده شیب و چون شب دراز شده　　بر خش او نخورده زخم و بر زخم دو دستش بر
هزاران دایره بینی هزاران خط که بنگارد　　گه ناورد چون پرگار و گاه پویه چون مسطر
بهست گوهری ار زان فلک جرم نجوم آگین　　مرکب نقره در الماس و معجون آب در آذر
ز جان دودی بر انگیزی بدان پولاد چون آتش　　ز گرد ابری بر افرازی بر آن شبدیز چون صرصر
درخش این فرو گیرد همه روی هوا یکسان　　نعال آن فرو کوبد همه روی زمین یکسر
گهی این بر گهر تابد چو یاقوتی ترا در کف　　گهیت آن بر گره پیچد چو ثعبانی بچنگ اندر
چه بازو و چه دستست آنکه گیر دستی و کندی　　ازین دندان پیل مست از آن چنگال شیر نر
نهنگ هیبتت هر سو چو باد اندر کشیده دم　　همان نصرتت چون ابر بر هر سو گشاده پر
خلیلی تو که هر آتش ترا همسان بود با گل　　کلیمی تو که هر دریا ترا آسان دهد معبر
معاذالله نه اینی و نه آنی بلکه خود هستی　　ز نعت فهمها بیرون ز حد و همها برتر
ندانم گفت مدح تو بقا بادت که از رتبت　　سر عمال هندستان رسانیدی بگردون بر
بدان بی جان که همچون جانشدست انباز اندیشه　　نخوانده هیچ علمی و تمام علمهاش از بر
فری زان تندرست زرد و آنفارغ دل گریان　　شگفت آن راستگوی گنگ و آنقوت کن لاغر
تنش چون استخوان سخت و دلش همچون شکم خالی　　زبان چون دست نیرومند و سر چون پای گام آور
بتو خاور مقلد گشت خورشید از برای آن　　بباشد برجهان نوری که افزون آید از خاور
ز نام تست رای تو همه راحت که بی هر دو　　نگیرد روح رادی تن نبارد شاخ شادی بر

توئی انصاف وحکم توچودانش عقل را شایان   توئی اقبال وملك توچودیده چشم رادرخور
نبرد افروختی یکچند بزم آرای یکچندی   که گاهی نوبت تیغست و گاهی نوبت ساغر
نزیبد چون بجا و دور بگراید نشاط تو   بجز خورشید می پیمای وجز ناهید و خنیاگر
از آن معشوق حور آیین از آن معشوق سرو آسا   وز آن خوشخوی گل عارض وزان زیبای مه پیکر

بخواه آن طبع راقوت بخواه آنکام را الذت   بخواه آنچشم را لاله بخواه آن مغز را عنبر
بتی کز تن بزلف ورخ کشید و برده هوش و دل   نه چون او لعبتی دیگر نه چون او صورتی دلبر

بخدمت پیش روی او میان بسته است شاخ گل   زحشمت پیش زلف او سرافکندست سیسنبر
بخوی و عادت آبا بجمع زایران زر ده   برسم وسیرت اجداد جشن مهرگان می خور

بدانرا غم همی مالد بلفظ رود شادی کن   بدابرا جان همی کاهد بجان جام جان پرور
ببر بهر نشاط انده بعودی از دل عشرت   بزن بهر دماغ آتش بعودی در دل مجمر
بزرگا هیچ اقبالم نباشد چون قبول تو   کمچون من نیست مدحتگوی وچون تو نیست مدحت خر

عروس طبع من بپذیر ازیرا شاه احراری   هر آزاده ترا بنده ست وهر خواجه تراچاکر
نگاری کز جمال او جهان چون بوستان خرم   بهاری کز بهای او زمین چون آسمان انور
همه سر صورت وصفوت همه تن زینت مدحت   برین از نور دل کسوت بر آن از لطف جان زیور

به ارج گوهر شهوار و ارز لؤلؤ لالا   بفرا افسر فغفور و قدر یارهٔ قیصر
بنقش دیبه رومی و بوی عنبر سارا   بحسن صورت مانی و زیب لعبت آذر
ولیکن بخت بیمعنی بتندی میکند دعوی   نمایش وآزمایش را شود هرساعتی دیگر
سرای دل تنست وتن بمحنت میشود ویران   امیر تن دلست و دل زانده میکشد لشکر
نحوس طالعی کردست کار وحال من تیره   بحسبت حال من بشنو بعبرت حال من بنگر
زگیتی زاده طبع من زطبع من سخن زاده   میان مادر و فرزند مانده طبع من مضطر
بگرید چشم نظم او بنالد حلق نثر او   ازآن بیمنفعت فرزند وزان نا مهربان مادر
بگیرا بنمایه از شخصی که اندر قبضهٔ محنت   زآب وآتش خاطر خلالش ماند و خاکستر
گهی وسواس تبداری بفرقش میزند متین   گهی تیمار بیداری بچشمش در خلد نشتر

بضعف ضمیرانش تن بخم خیزرانش قد   بلون شنبلیدش رخ برنگ یاسمینش بر
بسان باز بسته پای و چون طوطی گشاده لب   سپید از چادهٔ تو روی و سیاه از مدح تو دفتر
چو سیم و زر نهان دارندش از بیگانه در خانه   چو سنگ و گل نگردانندش اندر خانه باز نبر
هوای شب لباس او ز مهرت ساخته انجم   دهان طمع زهرا و ز شکرت یافته شکر
سپهرش عشوه داده ست او را و فتاده خوش   زمانه‌ش وعدهٔ کرده ست و او را آمده باور
همی تا اندرین گیتی بخلقت مجتمع باشد   ز ریگ و سنگ و دشت و کوه و ز آب و خاک و بحر و بر
اثر باشد ز خیر و شر دو عالم را ز شش جانب   مدد خواهد ز بیش و کم چهار ارکان و هفت اختر
نروید شاخ بی ابرو نخیزد ابر بی دریا   نباشد مهر بی چرخ و نگردد چرخ بی محور
بدست بخت هر چیزی که آن بهتر بود بستان   بپای فخر هر اوجی که آن برتر بود بسپر
ز گریه قسم چشم تو بدیوان گریهٔ خامه   ز ناله خط گوش تو بمجلس نالهٔ مزمر
سپهر آراسته عیشت جهان افروخته عمرت   بمجد و فخر و جاه و بخت و عز و نام و کام و گر
جواب شاعر رازی همی گفتم که او گوید   سحرگاهان بکی عمدا بصحرا بگذر و بنگر

☆ (در مدح امیر ابوالفتح عارض)

همه شب مست وار و عاشق وار   بودم از روی دوست برخوردار
گه مرا داد شکرش بوسه   گاه سروش مرا گرفت کنار
خوب حالی و خوش نشاطی بود   دوش بار وی او مرا هموار
چه کنم قصه تا بروز بداشت   لذت عشرتش مرا بیدار
درمیان سخن مرا گفتی   نیست امسال کار تو چون پار
حشمتی داشتی ترا بشکوه   همی داشتی تو بس بسیار
صفدرها دیدمت ملمع نقش   جبها دیدمت مهلل کار
چه رسید و چه اوفتاد و چه شد   که در آمد ترا خلل به یسار
هم ازاینسان بعید خواهی رفت   شوخگن جبه چارکن دستار
سخت مجهول نیستی آخر   عور گردی مرا نیاید عار
شادی آمد مرا ازین شفقت   خنده آمد مرا ازین گفتار

گفتم ای ماه‌روی مشکین زلف   بت دلجوی ولعبت دلدار
راست گفتی ونیك پرسیدی   بشنو و گوش وهوش زی من دار
خواجه بوالفتح عارض لشکر   اصل حری وسید احرار
بود گشته مرا خریداری   که بدوتیز شد مرابازار
صید کردی بجود وشکر مرا   آن مه جود ورز شکرشکار
جامه دادی مرا زخاصه خویش   نادره حیلت و بدیع نگار
کارگاهی زبهر من کردی   شب وروز ازبرای من بر کار
جامها بافتندی ازپی من   که نبافد کسی بهیچ دیار
منقطع شد چنان زمن برش   که از آن نزدمن نماند اثار
لاجرم جبه و دراعه من   از عبائی و برد گشت این بار
هیچ جرمی نکرده‌ام هرگز   کاید اورا همی زمن آزار
دوستی‌ام چنانکه او خواهد   که دعا گویمش بلیل ونهار
مادحی‌ام چنانکه او داند   گفته درمدح او بسی اشعار
شاعری‌ام که‌هیچ برش را   هیچوقتی نکرده‌ام انکار
کهتری‌ام چنانکه او گوید   بر مرادش مراره ورفتار
مشفقی‌ام چنانکه او جوید   که ندارم خبر زعرض شمار
من ندانم همی که‌یک رهکی   از چه‌معنی گرفت کارم خوار
ای بزرگی که‌مثل تو ننمود   هیچ وقتی سپهر آینه‌دار
باغ عز ترا ندیده خزان   می جود ترا نبوده خمار
روز اقبال تو نبیند شب   گل احسان تو ندارد خار
مدحت تو شرف دهد ثمره   خدمت تو سعادت آرد بار
طیبتی شاعرانه کردم من   تا نبندی دل اندرین زنهار
غرض آن بود تا نخست مرا   فهم گردد زشاعری اسرار
قصهٔ را که نظم خواهد کرد   بر طرازد سخن بدین هنجار

گرچه درشعر تیز دیدار است   ازمن افزون نباشدش دیدار
منم انجادوی سخن که بنظم   آرم اندر خزان بطبع بهار
درزمانه ز گفتهای منست   شعرهامون نورد و کوه گذار
قوت طبع من کند آسان   هرچه ازباب شعر شده دشوار
نشود جزبمن گشاده دری   که ضرورت برآن زندمسمار
مر مرا دولت تو فرماید   که همیشه همیرود هموار
مهربان برتو خسرو عالم   وز تو خشنود ایزد دادار

☆ (درمدح ابوالفرج نصر بن رستم وتوصیف نبرد آزمائی او) ☆

آن ترجمان غیب ونماینده هنر   آن کز گمان خلق مراورا بودخبر
آنزردچهره که کندروی دوست سرخ   شخصی نه جانور برود همچو جانور
غواص پیشهٔ که بدریا فروشود   از قعر بحر تیره بر آردبسی درد
آنشمع برفروخته بز تختهٔ چو سیم   گردود شمع زیر بود روشنی زبسر
گویندهٔ که هست سخنهاوجانش نیست   پرندهٔ که هست پریدنش و نیست پر
مرغان اگر بپای روند بپر بپرند   اوکار پای وپر بکند هرزمان بسر
اورادو شاخ نکنی پیوسته هریکی   یکشاخ باقتضا ودگرشاخ باقدر
یك شاخ برولی ودگر شاخ برعدو   آن برولی سعادت وآن برعدو ضرر
زان یافت کلك مرتبت صد هزارتیغ   کو کرد بربنان عمید اجل گذر
آزاده بوالفرج فرج ما ز هر غمی   نصربن دوستم بوغا رستم دگر
از بوالفرج رسید جهانرا زهر بدی   فتح و فراغت وفرح ونصرت وظفر
رستم بکارزار یکی دیو خیره کشت   این اند سال کرد بمازندران گذر
پیکار نصر رستم با صدهزار دیو   هرروز تاشبست وزهر شام تا سحر
آندیو بد سپید وسیاهند این همه   هست این زمین هند زمازندران بتر
نصرست نام خواجه فرامرزخوانمش   زیرا که رستم است فرامرزرا پدر
آنسایه خدا وعمید خدایگان   کش ازخدایگان نظرست ازخدا ظفر

او نوبه مملکت زعمیدان مملکت   پیداتوست ازآنکه از انجم بود قمر
آن مهتر خطیر نکو خاطر وضمیر   هرگز نبود خواسته راپیش او خطر
از گل سرشت کالبد ما همه خدای   اورا زجاه وجود سرشت ونکوسیر
خورده جهان بسی ونخورده چواو کسی   اندر فنون دانش وهر فضل بهره ور
در خدمت ملوك سپرده تن عزیز   استاده پیش شغل جهاندار چون سپر
ای مهتری که تو خلق پیمبرست   برهان تست فضل وسخایت بود هنر
گر بودی از خدای جهانرا پیمبری   بعد از نبی محمد برخلق بحر وبر
آن خلق راپیمبر دیگر تومیبدی   کت هست علم آن وسخن گشت مختصر
هر کوترا سوار به بیند معاینه   روح الامین شناسد ونشناسد ازبشر
گویند کاین فرشته اینست کامدی   که که بمیر مکه زیزدان کامگر
ایدون بتابد ازتو کمال وجمال تو   چونانکه نورشمس بتابد زباختر
ای باغ وجودازتو سراسر فروخته   برتو زمانه باد بقارا گشاده در
دریا اگر چه دریتیم اندر و بود   باکف توحقیر ترست از یکی شمر
آتش زتف آتش خشمت نهان شدست   حصنی گرفته زاهن وپولاددرحجر
ای چشم جودرا بصر وعقل را روان   گرعقل را روان بدی وجودرابصر
چونانکه کان گوهر در کوه مضمرست   کوهیست درتوحلم ودروفضل تو گهر
نامی زتوشدند سراسر تبار تو   گرچه باصل وفضل بزر گندونامور
آزاد کی بگشت بگرد جهان بسی   آخر دراصل دولت تو گشت مستقر
زان پیش کزعدم بوجود آمدی خدای   موجود کرده بود هنر درتوسربسر
برزایران توئی بسخا کیسهای سیم   برشاعران توئی بعطا بدرهای زر
بر نظم ونثر وفضل توئی شاعر سوار   خوش طبع وخوش هوائی وخوش لفظ چون شکر
شاعر نوازو شعرشناسی وشعر خواه   آری چنین بوند بزرگان مشتهر
من مرده زنده گشتم واکنون شدم جوان   یکذره گر زجود تو برمن کند اثر
این روزو روز کارتوبرمن خجسته باد   ازهم گسسته باد دل دشمن وجگر

سرسبز ودل قوی‌وتن آباد وشاد زی
وانکس که‌او نه‌شاد حزین‌بادو کورو کر

چندانکه هست برفلك‌استاره راشمار
توشاد زی ومدت عمرت همی شمر

«(هم‌درمدح او)»

آمد فرج ما زستمهای ستمکار
چون بوالفرج رستم آمد سراحرار

زین پس‌نرود‌پیش بما رستم کس
برما نشود هیچ ستمگر بستم‌کار

آنکس که‌ستم کرد‌براین‌شهرستم دید
ایزد نپسندد ستم از هیچ ستمکار

زیباست‌برین‌شغل‌عمیدبن عمیدانك
کافیست‌بهرشغل‌وبهرفضل سزاوار

از بوالفرج آمد ستم ما زستمها
بی‌بوالفرج الافرج ایزد دادار

بی‌بوالفرج الافرج اهل لهاور
ازنرخ گران علف وآفت آوار

پیدا نشد آسایش وارایش‌این‌خلق
تا نصرت ما نامد از نصر پدیدار

او فخرعمیدان جهاندیده کافی
داهی بهمه دانش و کافی‌بهمه کار

آباد ولایت زوی و شاد رعیت
بدخواه وبداندیش نگون بخت ونگونسار

در هند چواوئی نه‌ودرحضرت غزنین
دردانش‌ودر کوشش‌و گفتارو بکردار

آنلؤلؤ خوشاب‌سخنها و کفش بحر
دربحرعجب نه که‌بود لؤلؤشهوار

دانش بدل اندرچوبتیر اندرخورشید
قارون‌شدو آسان براوهرچه که‌دشوار

کلکش به‌بنان اندرچون‌موج بدریا
جودش بکف‌اندرچوبابر اندرامطار

ای‌نام توچون نام سخی‌حاتم طائی
گسترده بهرشهردرامثال‌ودراشعار

روزی ده خلقی نه‌خدائی‌توولیکن
روزی همه‌جز بکف خویش‌مپندار

اینحلق رمارم چو رمه پیش‌تواندر
تو برسر ایشان برسالارملك‌وار

بسیارنشینند براین‌بالش واین‌صدر
زیشان‌توفروزنده‌تری ای‌مه‌بسیار

آنی که‌فلك چون توبعد قرن‌نیارد
دانا وسخندان‌وسخن سنج‌وهشیوار

هم داور خلقی بکه داوری خلق
هم‌داور دینی بکه مذهب دیندار

جبریل‌مگرهرچه کریمی‌وسخابود
آورد بنزدیك تو از ایزد جبار

شاید که بنازند بتو اهل لهاورد
از فضل تو و فخر توو‌قیمت‌ومقدار

ای مهتر شمشیر زنان باجگر شیر — درصدر عمیدی تو و درمعرکه سالار
ای یك تنه اندرزین یك لشکر کاری — وی روزوغاپشت یکی لشکر جرار
ای دیده سنان تو بسی سینه ودیده — درعقد کمند تو سرد شیر بمسمار
ای آصف فرزانه بارای مسدد — وی خاتم آزاده با کف درم بار
توخانه اقبالی وروشن بتو اسلام — شغل تو مشهر بتو چون ملت مختار
ابرست کفت چونکه فروبارد برما — ابری که سرشکش نبودجزهمه دینار
دیوانت سپهرست پر ازاختر لیکن — تو بدرو درو ثابت استاره بسیار
چون کعبه که خالیش نبینی زمجاور — در گاه تو خالی نتوان دید ز زوار
از کف توخالی نبود جود زمانی — وزمدح توهم هیچ تهی دفتر واشعار
فرخنده بهار خوش وایام شریفست — روز طرب وروز نشاط می ومیخوار
تا دهر گهی پیرو گهی تازه جوانست — پیری وجوانیش بآذر دو آذار
آراسته باد بتو این شهر وولایت — وز دشمن تو خلق مبینادا دیار
دین ودهش وداد درین شهر بگستر — مگذرزجهان هیچ وجهانرا خوش بگذر

ستایش خامه

جز ... آخته جگر — که هستم توانگر بدیع شاخ زر
... گردمش ... ردهمی — زمنقار پرقار در و گهر
تز بیقراراش زاندیشه خشك — زبان فصیحش بگفتار تر
چو کرست چویافت معنی و لفظ — چو کورست چون دیده راه گذر
جز او ای عجب خلق دید و شنید — جهان زین کورو سخن یاب کر
چو حکم نبوت همه حکم او — موافق شده با قضا و قدر
تو گوئی که عیسی بن مریم است — که از کود کی شد بگفتن سمر
چو بودانشمندش زآب وز گل — یکی مادری بود بس بی پدر
همه لفظ او امر ونهی وهنوز — خورد شیر و ... گهواره در

چوصورت کند مر گل تیره را — رود گرد گیتی چو مرغی به‌پر
همیشه همه و هم خاطر بر او — زعدو وعیدست وزنفع وضر
همه معنی مرده زنده کند — عجب قدرت و کامگاری نگر
شگفتی نگه کن که کلکش همی — چلیپا نماید بانگشت بر
چوعیسی بکشتنش دارند قصد — که هرساعت او را ببرند سر
وایکن چو بردار انگشت شد — فزون گرددش قدر و جاه و خطر
بر آن آسمان بزرگی شود — که‌ره نیست جانرا ازین پیشتر
چو دین مسیح است کردار او — چرا مانوی ماند ازوی اثر
که مر ملتش را زبس یادگار — پس ازغیبتش نیست الاصور
ازین بسته‌دوری تو مسعودسعد — گشادنش را رنج خیره مبر

☆(مدیح سلطان مسعود)☆

چون چرخ قادر آمدو چون دهر کامگار — خسرو علاء دولت سلطان روزگار
مسعود پادشاهی کاندر جهان ملك — هست ازملوك گیتی شایسته یادگار
بهرام روز کوشش و ناهید وقت بزم — برجیس روز بخشش و خورشید روز بار
ای کوه باد حمله وی باد کوه حلم — ای ذوالفقار مردی وی مرد ذوالفقار
شد مفخرت چومهر ز رای تو نورمند — شد مملکت چو کوه زجاه تو استوار
آمیخته هوای تو با تن چوجان و تن — وآویخته رضای تو در تن چوپود و تار
جوهر نمی‌پذیرد بیحکم تو عرض — عنصر همی نگیرد بی امر تو قرار
ازعفو و خشم تست همه اصل روز و شب — وز مهر و کین تست همه طبع نور و نار
ازشوق طلعت تو و حرص دعای تو — باچشم گشت نرگس و باپنجه شد چنار
ازبهرجود دست تو زر زاد و خاك و سنگ — وزبهر زیب بزم تو گل داد چوب و خار
در کان زشرم چشمه یاقوت سرخ شد — وین خورده است نیکو خاطر بر این کنار
زیرا که کوه ما در او بود و اوندید — مر کوه را سزای کف راد تو یسار

از بهرساز و آلت شاهانه ترا از گوهر گونه گوهر خیزد ز کوهسار
وزبهر جشن مجلس فرخنده ترا ازنوع نوع گلها روید زجویبار
تخمی که نه بنام تودر گل پرا کنند آن کشت را بژاله کند ابر سنگبار
گرباد انتقام تو بر بحر بگذرد ازآب هر بخار که خیزد شود غبار
ورقطرهٔ زجود تو برخاك بر چكد در دشت هرغبار که باشد شود عقار
تا حمله برد جود تو بر گنج شایگان با کس نیاز نیز نپیوست کارزار
با ملك تو بزاد ز اقبال دولتش که بر کتف نشاندش و گاه بر کنار
درسهم وترس مانده چو گاوان زشرزه شیر شیران کارزاری ازآنگرز گاو سار
ازهول وهیبت توبداندیش ملك و دین با جان ممتحن زید و با دل فکار
گاه ازفزع چورنگ جهد برفراز کوه گاه ازقلق چومار خزد درشکاف غار
ای اختیار کرده ترا ایزد از جهان هر گز ندید چشم جهان چون تو اختیار
گرچه فلك زچشمهٔ خورشید بوته کرد نگرفت هیچ گوهر ملك ترا عیار
برغور کارهای تو واقف نگشت چرخ گفت اینت بختیاری ای شاه بختیار
عادل زمانه داری قاهر جهانستان بایسته پادشاهی شایسته شهریار
در پیش تخت مملکت تو بطوع طبع سجده کند جلالت هرروز چندبار
شاها خدای داند و هست او گواه حق تاجان من چه رنج کشید اندرین حصار
تا من پیاده گشتم هستم سوار تند برجای خویش مانده که بیند چو من سوار
برسنگ خاره بند گرانم چنان بدوخت کز بار آن بماندم برسنگ سنگ وار
ازگوشت بود کرده مرا بردوساق پای اینمار بوده آهن گشته گزنده مار
مداح نیکم و گنهم نیست بیش ازین دربند بنده را ملکا بیش ازین مدار
تندست شیر چرخ اجازت مکن بدان کو بیگناه جان چو من کس کند شکار
زین زینهار خوار فلك جان من بخر اکنون که جان بر تو فکندم بزینهار
مگذار زینهار چو در زینهار تست جان مرا بدین فلك زینهارخوار

بسته در انتظار خلاصست جان من
جان کندنیست بستن‌جان اندرانتظار
تا آسمان قرار نیابد همی ز دور
مهر اندرو ز سیر نگیرد همی قرار
ای مهرشهریاری چون‌مهرنور بخش
وی آسمان زادی چون آسمان ببار
بادی‌چنانکه خواهی‌بر تخت‌مملکت
از عمر شادمانه و ز ملك شاد خوار
تائید جفت و بخت‌بکام وفلك غلام
دولت رفیق وچرخ مطیع و خدای‌یار
خورشید ملك داده هوای ترا فروغ
اقبال و بخت کرده خزان ترا بهار
جشن خجسته‌مژده همی‌آردت‌بر آنك
تا حشر بود خواهد ملك تو پایدار
تو یادگار بادی از کرده‌های خویش
هر گز مباد کرده تو از تو یادگار

☆(مدح ثقة‌الملك و لغز آتش☆

ای بقدر از برادران بر تر
مر ترا شد برادر تو پدر
مادر تو چو مادر پدرست
پس ترا جده باشد و مادر
زان تو معبود گشتهٔ آن را
که زنش دخترست با خواهر
چون بزائی‌هم اندرآن ساعت
بسوی چرخ بر فرازی سر
باز هر بچهٔ که زاد از تو
در نفسهای تو بر آرد پر
جایگه‌های‌توچودشت‌وچو کوه
خوردنیهای‌توچوخشك‌وچوتر
گاه زر باشی و گهی یاقوت
گاه باشی عبیر و که عنبر
روی بنمای کاندرین زندان
هستیم چون دو دیده اندر خور
هم دواجی مرا و هم جبه
هم لحافی مرا و هم بستر
گوهر تو در آفرینش هست
بر تر و پاکتر ز هر گوهر
درسرشت تومهر باشد و کین
خلق را از تو خیر آید و شر
حشمت طاهر علی شدهٔ
برولی و عدو به نفع و به ضر
داند ایزد که من نشاط کنان
کردم از بهر خدمت تو سفر
خویشتن جمله در تو پیوستم
راست گویم همی بحق بنگر

از بزرگی کنون روا داری — که بمیرم چنین بحبس اندر
گر بدانم که هیچگونه مرا — گنهی مضمرست یا مظهر
در شهنشاه عاصیم عاصی — در خداوند کافرم کافر
چون امیدم بریده شدزخلاص — چه نویسم ز حال خود دیگر
حال اطفال من چگونه بود — گر رسد شان زمن بمرگ خبر
بیش ازین حال خود نخواهم گفت — راضیم راضیم بهر چه بتر
همه کوتاه کردم و گشتم — قانع و خوش بهر قضا و قدر
چند ازین کاشکی وشاید بود — چند باشد زچند وچون واگر
دل ازین حبس وبندخوش کردم — مگر این عمر بگذرد به مگر
چون همه بودنی بخواهد بود — آدمیرا چه فایده ز حذر
توخداوند شاد و خرم زی — سال مشمر ز عمر قرن شمر
هیچ انده مخور که دولت تو — سازد اسباب تو همی در خور
که شدآب حیات جان افزا — بر کف تو نبیند در ساغر
بر این روزگار بد خورا — نبود بر تو هیچ وقت گذر
باز بازیچهای بیرون آورد — گردش این سپهر بازیگر
باد بنگر که در دشت زباغ — سیرم چینی و دیبهٔ ششتر
تختها کرده از آهن و پولاد — همه زنجیرها بروی شمر
هر زمانی چو نوعروسان مهر — در کشد روی خوب در معجز
خشك شدسیب لعل راهمه خون — در تن از بیم باد چون نشتر
زانکه نارنگ را بدید که باد — همه رویش بخست زیر و زبر
راست چون ساقی تو بر کف دست — جام زرین نهد همی عبهر
از شکوفه ربیع بزم تو شد — گونهٔ آبی و ترنج اصفر
شاد و خرم نشین وباده ستان — از بت سرو قد مه منظر

چو رخ و قدوچشم وعارض او — بجمال و بها و زینت و فر
نه نگاریده خامه مانی — نه تراشیده رنده آذر
روی نعمت بچشم شادی بین — صحن دولت بپای فخر سپر
سر بخت توسبز باد چو مورد — قد قدر تو راست چون عرعر
بر سر جاه تو عمامهٔ عز * بر تن عیش تو لباس بطر
چون مه نو زمان زمان افزون — عز و جاه تو از شه صفدر
ملك شاه بند شهر کشای — خسرو پیل زور شیر شکر
ملك او باد هفت کشور و باد — امر و نهیش روان بهر کشور
از جمالش فروخته ایوان — وز کمالش فراخته افسر
پادشاهی او و دولت تو — ثابت و پایدار تا محشر
برمن این شعرها بعیب مگیر — خواجه بوالفتح راوی ومهتر
که چنین مدح بس شگفت بود — از چومن عاجز وچومن مضطر
درچنین بند لنگ مانده ولوك — درچنین سمج کور گشته و کر
تو بآواز جانفزای بدیع — عیبهائی که اندروست ببر

(جواب قصیده محمد خطیبی وانکار برآثار کواکب و شکایت)
(از حبس خود و مدح ثقةالملك طاهر و سلطان مسعود)

محمد ای بجهان عین فضل وذات هنر — توئی اگر بود از فضل در هنر پیکر
ترا خطیبی خوانند شاید و زیبد — که تو فصیح خطیبی بنظم و نثر اندر
گراین لقب ابر خود درست خواهی کرد * بوقت خطبه دانش ز عود کن منبر
بلطف وسرعت آب ستوباد خاطروطبع — بتاب وقوت عقلت چه خاك و چه آذر
چوتوقرین ورفیق وچوتو برادر ودوست — که داشته است و که دارد بدین جهان اندر
زحسب حال چوزهر تو زهره ام خون شد — که نظم کردهٔ آنرا بگفته چو شکر
خرد فراوان داری همی چرا نالی — ازین دوازده برج نگون وهفت اختر

چرا تو از بره و گاو در فغان باشی / که بی‌سروست یکی زین و بی‌لگد دیگر

تو از دو پیکر و خرچنگ چون خروش کنی / چو بد کنند بتو چون نه اندر جانور

چه بیم داری از شیر کو ندارد چنگ / چه خیر جوئی از خوشه کو ندارد بر

ترا چه نقصان کرد این ترازوی خسران / که پله‌هاش فرو تر نباشد و بر تر

ز کژدم وز کمان این هراس و بیم چراست / نه دم این را نیش و نه بال آنرا پر

ازین بزیچه بسته دهان چرا ترسی / که هر گزش نه چراگه بدو نه آبشخور

چه جوئی آب ز دلوی که آب نیست درو / چگونه تر شود از نیستش بر آب گذر

ز ماهئی که درو خار نیست این گله چیست / بلی ز ماهی پر خار دیده اند ضرر

نه پیر خوانی ویحک همی تو کیوان را / خرف شدست ازو هیچ نیک و بد مشمر

گر اورمزد توانا و کامران بودی / نه درو بالش بودی نه در هبوط مقر

نخواند باید بهرام را همی خونی / بدستش اندر هر گز که دید تیغ و تبر

در آفتاب اگر ذات قوتی بودی / سیاه روی نگشتی ز جرم قرص قمر

سماع ناهید آخر ز مردمان که شنید / که خواند اورا اخترشناس خنیاگر

چه جادوئیست نگوئی مرا تواند تیر / که هردو مه شود از آفتاب خاکستر

چه بد تواند کردن مهی که گوی زمین / کندش تیره از آن پس که باشد او انور

ز اختران که همه سرنگون کنند غروب / چه سعد باشد و نحس و چه نفع باشد و ضر

تو ای برادر خود را میفکن از ره راست / ز چرخ و اختر هر گز نه خیر دان نه شر

همه قضا و قدر کرد کار عالم راست / مدان تو دولت و محنت جز از قضا و قدر

زمانه نادره بازیچها برون آورد / ز بازی فلک مهره باز بازیگر

بدان یقین که بدین گونه آفرید فلک / بحکمت آنکه بر این گونه ساختش چنبر

ز بهر شیون زینسان کبود پوشش کرد / ز بهر سورش بست از ستارگان زیور

بدید باید عبرت نبود باید کور / شنید باید پند و نگشت باید کر

جهانت عبرت و پندست رفته و مانده / تو مانده بازشناس و تو رفته بازنگر

اگر زمانه نداری خبر عجب نبود | زرفته باری داری چنانکه بود خبر
چو بنگریم همیدون پس از قضای خدا | بلای ما همه قزدار بود و چالندر
من و تو هر دو فضولی شدیم و چرخ از بیخ | بکندمان و سزاوار بود و اندر خور
زترس بر تن ما تیز و تازه افتادی | بدان زمان که رگ ما بجستی از نشتر
چو اهل کوشش بودیم و بابت پیکار | همی چه بستیم از بهر کارزار کمر
نه دست راست گرفتی برسم قبضه تیغ | نه دست چپ را بودی توان بند سپر
بدانکه مارا در نظم دست نیك افتاد | زخود بجنگك چرا ساختیم رستم زر
نه هر که باشد چیره براندن خامه | دلیر باشد بر کاربستن خنجر
کسی که خنجر پولاد کار خواهد بست | دلش چو آهن و پولاد باید اندر بر
تنی چو خارا باید سری چو سوهان سخت | که پای دارد با دار و گیر حمله مگر
در آنزمان که شود زیر گرد لبها خشك | بدانمکان که شود زیر خود سرها تر
همه زآهن بینند زیور مردان | چو خاست گرد کمیت و سمند و جم زیور
دلاورانرا دل گردد ازهراس دو نیم | مبارزانرا خون گردد ازنهیب جگر
چو لاله گردد پشت زمین بطعن و بضرب | شود چو خیری روی هوا بکر و بفر
خروش رزم چو آواز زیر و بم نبود | حدیث کلك دگر دان و کار تیغ دگر
نبود باید کوریش تا به آخر عمر | که مردمان بچنین ضحکها شوند سمر
حدیث خویش همی گویم ای برادر من | تو زینهار گمان دگر مدار و مبر
ترا نباید کاید زمن کراهیتی | بدین که گفته شد ای نیك رای وی مهتر
کنون از آنچه خوش آید ترا بخواهم گفت | که هست از پس این دولتی ترا بیمر
کرت چو سرو مسطح همی بپیرایند | بدان که زود چو سرو سهی بر آری سر
زصبر جوشن پوش و نبرد مردان کن | زباس مرکب سازو مصاف گردان در
تو گرد کنبد خضرا برای و شغل طلب | که من هزیمت گشتم ز کنبد اخضر
مرا اگر پس ازین دولتی دهد یاری | من و ثنای خداوند و خامه و دفتر

بمدحت ثقة‌الملك ازين چو دريادل … بغوص طبع بر آرم طويلهاى گهر
عميد مطلق طاهر كه سروران هرگز … نديده‌اند چواو درزمانه يك سرور
بزرگوارى دريادلى كه در بخشش … به پيش جودش دريا كم آيد ازفرغر
بلندقدرش كردست وصف چرخ زمين … كشاده‌طبعش كردست نعمت بحر شمر
ز ابر رادى وز مرغزار نعمت او … نه آز گردد تشنه نه مكرمت لاغر
فلق نگشته‌ست از قرب او مگر خامه … تهى نرفته‌ست ازدست او مگر ساغر
نديده‌اند ز ايوان جاه او كنگر … نجسته اند ز درياى فضل او معبر
ز اوج همت او چرخها شود تيره … زموج بخشش او گنجها برد كيفر
بهيچوقت نبودست بى‌سخا دستش … چنانكه هيچ نبودست بى‌عرض جوهر
چوبحر مادرطبع سخاش بود رواست … كه هست خوى خوش اوبرادرعنبر
بدوست گردان اقبال دين وملك آرى … نگردد اختر بيچرخ وچرخ بيمحور
برستم ازهمه غم كوبچشم بخشايش … زصدرجاه بمن بنده تيز كرد نظر
خداى داند كامروز اندرين زندان … زجودوبخشش او نعمتست بس بيمر
هنى ز رحمت او باشدم درين دوزخ … نسيم سايه طوبى و چشمهٔ كوثر
نه من ببينم درهرشرف چواو مخدوم … نه اوبيابد درهرهنرچومن چاكر
اگرخلاصى باشد مرا و خواهد او … نباشدم هوس لشكر و هواى سفر
من آستانه درگاه او كنم بالين … بخسبم آنجا وايمن شوم زرنج سهر
برون كنم زسرم كبرو باد بيخردى … زعلم لشكر سازم ز اهل علم حشر
شوم بنانى قانع بجامهٔ راضى … بخط عقل تبرا كنم زعجب و بطر
همه بخشتك شلوار برنشينم و بس … نه اسب تازى بايد مرا نه ساز بزر
چه سوداز بن‌سخن چون نگاروشعرچودر … چوما بمحنت كشتيم هردوزيروزبر
دواهل‌فضل و دوآزاده و دو ممتحنيم … دوخيره‌راى‌ودوخيره سرو دوخيره‌بصر
دعاى ماست‌بهرمسجد و بهرمجلس … دريغ ماست بهر محفل‌وبهرمحضر

تو نو گرفتی درحبس و بند معذوری
اگر بترسی ازین بند و بشکری زخطر

منم که عشری ازعمر شوم من نگذشت
مگر بمحنت و در محنتم هنوز ایدر

بجای مانده‌ام ازبندهای سخت گران
ضعیف گشته‌ام از رنجهای بس منکر

نوان وسست شده رویم ازطپانچه کبود
در آب دیده نمایم مگر به نیاوفر

شده بر آب دودیده سك ... کشتی
اکر چه بندی دارم گران ترازلنگر

بلا و محنت واندوه و رنج ومحنت و غم
دمادمند بمن برچو قطره های مطر

ز سکه گویم امروز این بلا بودست
تمام نام بلاها مرا شدست از بر

زضعف پیری گشته‌ست چونگلیم کهن
بحبس رویم و بوده چو دیبه ششتر

زبی حمیتی ای دوست چون غلیواجم
نه ماده خودرا دانم کنون همی ونه نر

علاج را گزر پخته میخورم زیرا
که آن چو سخت گزر سست شد چو برك گزر

دریغ شخص که از بند شد نحیف ودوتا
دریغ عمر که در حبس شد هبا وهدر

همی بشعر کنم ساحری از آن باشد
همیشه حالم چونحال ساحران بسحر

بسان آذرو مانی بتگر و نقاش
بلا و محنت بینم همی بزندان در

از آنکه می به پرستند گفتهای مرا
بسان صورت مانی و لعبت آذر

زمانه‌را پسری در هنر زمن به نبست
چرا نهان کندم همچو بد هنر دختر

چرا بعمر چو کفار بسته دارندم
اگر یکی‌ام از امتان پیغمبر

بدین همانا زین امتم نمی شمرند
که می برون نگذارندم ازعذاب سقر

همی سخنها گرم آیدم کز آتش دل
دهان چو کوره شدو شد زبان درواخگر

توزان که لختی محنت کشیده درحبس
بدین که گفتم دانم که داریم باور

یقین بدان که نه مرد دست خصم دانش من
اگرچه پوشد در جنگ جوشن ومغفر

بلی ولیك قلمدان زدو کدان بگریخت
بعاقبت بتر آمد عمامه از معجر

بگوفتم دری از خام قلبتانی باز
بگو بروتی باز ایدر آمدم از در

خرم ونیم خرم و آبله و مخنث من
خرد ندارم و دیوانه زادم از مادر

وز آنکه نادان بودم چو گرد کرده ریش — مرا بنام همه ریش گاو خواند پدر

چو حال فضل بدیدم که چیست بگزیدم — ز کار پیشه جولاهگی ز بهر پسر

بدو نوشتم و پیغام دادم و گفتم — که‌ای سعادت در فضل هیچ رنج مبر

اگر سعادت خواهی چو نام خویش همی — بسوی نقص گرای و طریق جهل سپر

مترس و بانگ یکایک چو سگ همی کن عف — بخیز و نیز دمادم چو خر همی زن عمر

که بدرند سگان هر کرا نکرده سگ — لگد زنند خران هر کرا نباشد خر

عناست فضل نه از فضل بوی عود بود — که زار زار بسوزد بر آتش مجمر

نصیحت پدرانه ز من نکو بشنو — مگر کرد هنر هیچ کآفتست هنر

ز فضل نعمت مزمر بود که در مجلس — ز زخم زخمه بنالد زمان زمان مزمر

مکار اگر که ز کشته دریغ میدروی — دریغ میدرود هر کسی که کارد اگر

ز اضطراب نمودن چه فایده مارا — اگر چه هستیم امروز عاجز و مضطر

نخوانده‌ایم که نتوان ز گیتی ایمن بود — ندیده‌ایم که نتوان ز چرخ کرد حذر

کزین زمانه بسی چنگ و پر بیفکندست — هژبر آهن چنگ و عقاب آتش پر

بدان حقیقت کاین شغل و اینعمل دارند — سپهر عمر شکار و جهان عمر شکر

بذات خویش مؤثر نیند و مجبورند — درین همه که تو می‌بینی ایزدیست اثر

نخواست ماندن اگر کنج شایگان بودی — بماند این سخن جانفزای تا محشر

چون کر مردم عمری دگر بود پس از آن — که ثابتست همه ساله منظر از مخبر

بریده نیست امید خلاص و راحت من[۱] — در این زمانه که تازه شده‌ست عدل عمر

ز کدخدای جهان شهریار ملك افروز — خدایگان زمین پادشاه دین پر

سپهر همت و خورشیدرای و دریا دل — زمانه دار و زمین خسرو و جهان‌داور

علاء دولت مسعود کامکار که ملك — بدست فخر نهد بر سرش همی افسر

نهاده مسند میمونش بر سپهر شرف — نبشته نام همایونش بر نگین ظفر

۱— از اینجا تا آخر قصیده‌را دیوان چاپی فاقدست

چو از ثری علم قدر اوست تا عیوق
ز باختر سپه جاه اوست تا خاور

گذشت رایت اقبال او زهر گردون
رسید آیت انصاف او بهر کشور

مضای حشمت او برشد بشرق وبغرب
مضای دولت او باد شد ببحر و ببر

چوشیر شرزه و چون مار گرزه بر سر دست
ز هولش افسر فغفور و یاره قیصر

سپهرهارا بر امر او مدار و مجال
ستارگان را درحکم او مسیر و ممر

گر او نخواهد هر سال خوش نخندد باغ
ور او نگوید هر روز بر نیاید خور

برازدم که چو من نیست هیچ مدحتگوی
برازدش که چنو نیست هیچ مدحت خر

وزیده باد در آفاق باد دولت او
که بر ولیش نسیم است و بر عدو صرصر

گر این قصیده نیامد چنانکه درخور بود
ازانکه هستش معنی رکیک ولفظ ابتر

مرا بفضل تو معذوردار کاین سروتن
ز ناتوانی بر بالش است و بربستر

☆(مدیح سلطان مسعود پس ازشکار او)☆

ای جهانرا براستی داور
ملك عدل ورز دین پرور

عالم افروز نام مسعودت
ملك را همچو تاج را گوهر

گنج پرداز دست معطی تو
بزم را همچو خلد را کوثر

نرسد با محل تو گردون
نشود همعنان تو صرصر

لب کفر از نهیب توخشك
چشم شرك ازهراس بأس توتر

عزم تو گردم افکند بر کوه
از دوسو کوه را بر آرد پر

حزم تو گر نهد پی اندر باد
شودش بسته خشك راه گذر

مرکب تست اژدهای نبرد
خنجر تست کیمیای ظفر

برسد ملك تو بهفت اقلیم
که چنین است حکم هفت اختر

زحل سر فرازهست ازمهر
همتت را گرفته اندر بر

دولتت را بهر چه خواهی
مشتری رهبر ست و فرمان بر

تیغ مریخ آتشی دارد
دشمنترا دریده مغز و جگر

نه عجب کافتاب نورانی سایه‌چون‌چتر افکند برسر
گردد اندر رفیع مجلس تو زهرهٔ لهو جوی خنیاگر
در برابر عطارد ساحر با سر کلك تورود هم بر
از پی روشنائی شب تو بدر باشد همیشه جرم قمر
نادره قصه شنیده رهی کز همه قصهاست نادره تر
از گوزنان بیشه کوب‌رسید مژده زی اهوان دشت سپر
که‌چریدو چمیدو غم‌مخورید نیست رنج‌نهیب و بیم خطر
که‌تهی کرد‌خشت‌مسعودی بیشه ها را ز شیر شرزه نر
دریکی صید گاه شاهنشاه که‌بر انگیخت‌چون‌قضا و قدر
بدوسر تیر اویکی‌لحظه خاك بالین‌شدندو خون‌بستر
شبل‌شیران بریده شدزجهان اینت شادی‌واینت عیش بطر
آفرین بر گشادتو که‌بزخم همه گرگ‌افکن است‌شیر‌شکر
خسروا باد اگر سلیمانرا گشت‌در زیر تخت‌فرمان‌بر
آب رازین‌نمط مطیع شده زیر صدر رفیع خود بنگر
بجهان هیچکس ندیده‌وما بحر دیدیم در میان شمر
ملکا روزگار چاکر تست نیست شاه را چنین چاکر
بگذرد جاه‌تو ز شرق‌و ز غرب برسد ملك تو ببحر و ببر
آفتاب آمد ای ملك بحمل گشت حال هوا همه دیگر
بر که‌ودشت باز گستردند میرم چین و دیبه ششتر
کردن‌و گوش لعبتان‌چمن شد زبارنده ابر پر زیور
روشنی بیاض دولت بین خرمی سواد باغ نگر
سر فراز و بخرمی بگراز لهوجوی‌و بفرخی می‌خور
دیده حاسدان بتیر بدوز تارك دشمنان بتیغ بدر

☆(شکرگزاری از تشریف پادشاه)☆

ساقیاچون گشت پیدانورصبح از کوهسار بر صبوحی خیزوبنشین جام محمودی بیار
آسمان گشت از شعاع آفتاب آراسته هچو شخص من بخلعتهای خاص شهریار
گریکی خورشید باشدبرسپهر آبگون هست برخلعت مرا خورشید تابنده هزار
وربود برچرخ گردنده همیشه سعدنحس خلعتم سعدیست کانرا هیچ نحسی نیست یار
پادشاها شکرتوپیش که دانم گفت من جز به پیش ذوالجلال کردگار کامگار
روزوشب گویم الهی شاه سیف الدوله را درثبات ملك شاهی و جهانداری بدار
می‌ده‌ای ساقی که‌روزی‌سخت خوب‌وخرم‌است ساتکینی جفت کن برهر ندیمی بر گمار
ور کسی گوید که‌مستم کی‌توانم‌خوردمی کن بنوك موزه ترکانه او را هوشیار
گومشومست‌وبه‌پیش شاه‌ما هشیارباش زانکه باشد پیش[1]او هشیارمردم نامدار
گوخداوندیست عالم در همه انواع علم یادگاراز خسروان گوباد دایم یادگار
پادشاهی را جمال وشهریاری را شرف سروریرا اختیار و خسرویرا افتخار
ازسنان او همی باشد نهیب اندر نهیب زینهار از تیغ او خواهد بجمله زینهار
چون برافروزد حسامش درمیان‌معرکه بد سگالش دردماغ خویشتن بند شرار
خسروا تا پادشاهی‌درجهان‌موجود گشت روز کارت را همی کرداز زمانه اختیار
چون‌بتخت پادشاهی برنشستی در زمان پادشاهی پیش تو بندد میانرا بنده وار
نوبهار بد سگالان شهریارا شد خزان تا رهی را خلعتی دادی بهار[2]اندربهار
تا همی یابدزمین ازدایره دایم سکون تا کند پیوسته مهرازبهراین مرکز مدار
کامران ودیرزی و شاه بند و شهر گیر سیم‌بخش‌وزر ده‌ودشمن کش‌وخنجر گذار
همچنین‌مربندگان‌خویشرا گردان بزرگ که بخلعتهای فاخر که بزر با عیار

۱ـ اومقبول مرد هوشیار ۲ـ خزان

(مدح سلطان مسعود واظهار امیدواری)
(در شست سالگی)

دولت مسعودی با روزکار — چون تن وجان کشت بهم ساز کار
تاج همیگوید جاوید باد — شاه زمانه ملك روزگار
بخت همی گوید پاینده باد — دولت و اقبال شه تاجدار
خسرو مسعود که برتخت او — گردون کردست سعادت نثار
ای بتو افراخته سر مملکت — وی بتو پرداخته دل روزگار
ذات توآنگوهر کز لفظ آن — عقل نداندش گرفتن عیار
قدر توآنچرخ که گوئی مگر — چرخ مثالیست از آن مستعار
ملك نشاندست ترا بر کتف — عدل گرفته ست ترا در کنار
زی تو کند عدل همه التجا — وزتو کند ملك همه افتخار
روی کمال از توفزودست فر — شاخ امید ازتو گرفته ست بار
مایه مهرتو نبیند زیان — باده جود تو نیارد خمار
چرخ چورای تو نیابد مجال — کوه چو گنج تو ندارد زینهار
لطف توتن را نکند نا امید — عنف تو جانرا ندهد زینهار
خشم ندیدست چو کینه توز — حلم ندیدست چو تو برد بار
هر گزبی مهرتو عنصر زطبع — ممکن نبود که پذیرد نگار
زیرا با کین تو هر گز نشد — صورت با روح بهم سازوار
ای ملك پیلتن شیر زور — پیل عزیزازتوشد و شیر خوار
شیر شکاری تو و از هول تو — شیر نمی یارد کردن شکار
در کف توبرتن بشکست خورد — گردن شیران سر آن گاوسار
چرخ زتو کور شود روز رزم — مهر ز تو نور برد روز بار
ملك سواری تو بمیدان ملك — ملك چو تو نیز نبیند سوار
قوت دولت ز تو شد مجتمع — قاعده دین بتو گشت استوار

کوبد هر لحظه زبان شرف   احسنت احسنت زهی شهریار
چون ز تف حمله گردنکشان   جوش بر آید ز دل کار زار
خنجر خونریز بلرزد چو برق   نیزه دلدوز بپیچد چو مار
پشت زمین چست بپوشد سیاه   روی هوا پاك بگیرد غبار
گردد اندر بر دمها خبر   ماند اندر تن جانا نشار
پیچد در دل جزع گیر گیر   گیرد بر تن فزع زار زار
تو ملکا در سلب آهنین   خیرچو روئین وچو اسفندیار
در کفت آنگوهر الماس رنگ   تشنه بخون لیك بسی آبوار
زیر تو آن هیکل گردون نهاد   ره برود دریا درو صحرا گذار
باد شتابی که نیابد درنگ   آتش خیزی که نگیرد قرار
توزچپ وراست چورعدوچو برق   زود بر آری ز جهانی دمار
دشت شده از سر تیغ تو رود   کوه شده از پی پیل تو غار
دشمن دین چون زتوناشادشد   شاد زی‌ای شادی‌هرشاد خوار
بنده زمدح تو اگر عاجزست   عذرش بپذیر وشگفتی مدار
گفت نداند بسزا در جهان   صدیاك مدح توچوبنده هزار
درسخن اینمایه بهم کرد وبس   این تن بس سست ودل بس فکار
گوهرزاید پس ازین طبع من   گر تو براو تابی خورشید وار
بازهمان شیر دژ آگه شود   گز من بی شیر شود مرغزار
باز همان گردد طبعم که بود   گر کنندم خدمت شاه اختیار
کز نظر رای تو هر پاره چوب   گردد پیروز تر از روزگار
این چه حدیث است کزاینگونه شد   عارض مشکینم کافور سار
شست دوتا کردمرا همچو شست   سال بدین جای رسید ازشمار
نیستم امسال بطبع و به تن   آنکه همی بودم پیرار وپار
آری نومید نباشم ز خود   گرچه دلم زار شد وتن نزار

باشد ممکن که جوانم کند دولت و اقبال شه بختیار
تا نبود جرم زمین چون هوا تا نبود طبع خزان چون بهار
چون مه روشن نبود تیره شب چون گل تازه نبود خشك خار
هر چه زمینست بخنجر بگیر هر چه جهانست بدولت بدار
مهری و چون مهر بشادی بتاب ابری و چون ابر برادی ببار
درهمه گیهانت چو اختر مسیر برهمه گیتیت چو گردون مدار
یمن بهر جای ترا بر یمین یسر بهر کار ترا بر یسار

☆(درمدح علاء الدوله مسعود ۱)☆

زغزو بازخرامیدشاد و برخوردار علاء دولت مسعود شاه‌شاه شکار
خدای ناصرو نصرت رفیق و بخت قرین ظفر دلیل وزمانه مطیع و دولت یار
سپه بغزو فرو برده و در آورده بآتش سر خنجر زشرك دود ودمار
زشیر رایت همواره بیشه کرده هوا زشیر شرزه تهی کرده بیشه‌ها هموار
جهان فروخته زان رای آفتاب نهاد بزیر سایه آن چتر آسمان کردار
بباد مرکب کرده بهار شرك خزان بابر دولت کرده خزان عصر بهار
فکنده زلزلهٔ سخت برمسام زمین نهاده ولولهٔ صعب بر سر کهسار
بحد تیغ زمین را بساط کرده زخون بگرد رخش هوا را مظله زد زغبار
خدایگانا آن خسروی که گردون بست بخدمت تو میان بنده وار چاکروار
بطوع طبع کند ناصر ترا یاری بجان وتن ندهد حاسد تراز نهار
زرای تست خرد را دلیل و یار دیگر زدست تست سخا را مثال و دست گزار
بغزو روی نهادی و روی روز بگرد کبود کرده چو نیل و سیاه کرده چو قار
ز کوه صحرا کردی همی زصحرا کوه به آن تناور صحرانورد کوه گزار
حصار شکل هیونی که چون برانگیزش بزخم پشك سبك بر کند زبیخ حصار
نه بازداردش از گردش آتشین میدان نه راه گیردش از رفتن آهنین دیوار

۱- این قصیده ازدیوان چاپی ساقطست

زآب خنجر تو آتشی فروخت چنان — کز آن سپهر و ستاره دخان نمود و شرار
چنان شکفت زخون مرغزار کوشش تو — که نصرت و ظفر آورد شاخ باس تو بار
چو آب و آتش و بادی به تیغ و نیزه و تیر — بوقت حمله و هنگام رزم و ساعت کار
زپشت پیل تو بر مغز شیر باری خشت — که پیل شیرشکاری و شیر پیل سوار
کدام خسرو دانی که نه بخدمت تو — گرفت آرزوی خویش را بمهر کنار
کدام رای شناسی که نه زهیبت تو — کمند بافته شد بر میان او زنار
عدوی تو که گرفتار کینه تو شود — شکوه نایدش از شرزه شیر و افعی و مار
چه جست ز آتش و خار نهیب تو نشکفت — که سرد و کند نمایدش پیش آتش و خار
چو رزم را ستدو داده نام و ننگ ایدون — دو صف کشند دو شوخون دو رسته بازار
زجان فروشان در رسته‌ها زخوف و رجا — خروش خیزد پیش و پس و یمین و یسار
مبارزان را برمایه سود باشد نیك — ملی و بد دلی آن جا زیان کند بازار
نبرده گردان بینند چون ترا بینند — چو آب و آتش درشور عرصهٔ پیکار
بحمله رخش برون داده رستم داستان — بذوالفقار زده چنگ حیدر کرار
بسوی دشمن تو تیره تو چنان پرد — که از قریحت و از دیده فکرت و دیدار
زشست تیر تو اندر گشاد چون بجهد — عجب مکن که زسکانش بگذرد سوفار
چنان نگر ملکا تا چگونه شعبده کرده — بساعتدال شب و روز را نهاده قرار
نگارگر فلك جادوی بهار آرای — بهاری آورد اینك چو صد هزار نگاه
هوای گریان لولوء فشاند برصحرا — صبای پویان شنگرف ریخت بر کهسار
شد از نشاط بهار جمال طلعت تو — شکوفه هارا از خواب دیده‌ها[1] بیدار
زبانك موکب رعد و زتاب خنجر برق — سیاه کرد هوارا سپاه دریا بار
بسایه ابر بگسترد فرش بوقلمون — زشاخ بلبل بگشاد لحن موسیقار
چو باد گشت بجوی اندر آب و لاله مگر — چو مست گشت کز آن باده خورد برناهار
نبود تابد می‌خواره را کم از لاله — که هیچ لحظه نگردد همی ز می هشیار

۱ چهره‌ها

بتازه تازه همی بوستان بخندد خوش بنوع نوع همی آسمان بگرید زار
نشاط جوی وفلك را بکام خود یله کن نبید خواه وجهانرا بکام خود بگذار
همیشه تا بجهان زیر این دوازده برج بود جهت شش واقلیم هفت وطبع چهار
زمانه خورده زمین‌را بطبع در یکسال جوان و پیر کند دور آفتاب دوبار
ترا بدانچه کنی رای پیر وبخت جوان بحل وعقد ممالك مشیر باد و مشار
سر ودل فرحت را مباد رنج و ملال گل ومل طربت را مباد خار و خمار
بنور وتابش بادی همیشه چون‌خورشید بقدر و رتبت باشی همیشه[1] گنبدوار
بفخر ومحمدت وشکر ومدح مستظهر زعمر ومملکت وعزوبخت برخوردار

☆(ستایش ثقة‌الملك[2])☆

ای که درپیش تخت هیچ ملك هیچ سر کش‌چو تونبست کمر
ای شده رزق را بکف ضامن وی شده ملك را بحق داور
عدل دیده ز رای تو قوت جور برده ز عدل تو کیفر
بزم تو اصل سایه طوبی جود تو یمن چشمهٔ کوثر
کرد جود تو عدل را کسوت بست رأی تو ملك را زیور
طبع توبی طرب گشاید راه رای تو در شرف نماید در
در زمانه ز ابر دو کف تو نه عرض قایم است نه جوهر
چاکران تو اند نعمت و ناز بندگان تو اند فتح و ظفر
کینه تو بآب دریا جست از همه روی او بخاست شرر
دم بآتش فکند مهرت باز ز گل سرخ رست نیلوفر
و آتش خشمت ار زبانه دهد بفسرد زو زبانهٔ آذر
عزم تو کر نبرد جوید هیچ کند از حزم جوشن و مغفر
شودش تیغ صبح در کف تیغ شودش قرص آفتاب سپر

۱- بادی چوگنبد ۲- این قصیده دردیوان چاپی نیست

خیره ماند از عطای تو دریا — لنگ شد بامضای تو صرصر
خاطب دولت تو نیست شگفت — گر بر اوج فلك نهد منبر
کارسازان کامهای تواند — بر خم هفت چرخ هفت اختر
دیده و عمر روز را کیوان — تیره دارد ببدسگال تو بر
هر سعادت که مشتری دارد — بر تو باشد ز گنبد اخضر
دست بهرام جنگی خون ریز — زد بمغفر عدوت برخنجر
گشت روشن ز فر طلعت تو — چشم خورشید روشنی گستر
وز برای نشاط مجلس تو — زهره بر چرخ گشت خنیاگر
گه و بیگه عطارد جادو — شده با نوك كلك تو همسر
ماه بی نور بوده در خلقت — از برای شب تو گشت انور
ای بهر همتی جهان افروز — وی بهر دانشی هنر پرور
گشته مدح من و سخاوت تو — خرم و شادمان ز یکدیگر
به زمن نیست‌هیچ مدحتگوی — به ز تو نیست هیچ مدحت خر
بر منت نعمت است ده گونه — وز منت مدحت است ده دفتر
برمن آن کردهٔ در این زندان — که شد اندر میان خلق سمر
مرمرا از عطای تو این جا — هست هر گونه نعمتی بی مر
تنگ‌بر تنگ‌جامه‌دارم وفرش — بدره بر بدره سیم دارم و زر
لیکن او درد ورنج و بیماری — جانم افتاده در نهیب و خطر
بخدای ار همی شود ممکن — که بگردم زضعف بر بستر
دل من‌خون شده زخون شکم — اشک‌من‌خون‌شده‌زخون‌جگر
تنم از رنج تافته چو رسن — پشتم از بار درد چون چنبر
گشته‌غرقه زاشك‌چون کشتی — مانده ساکن زبند چون‌لنگر
متردد چو ناروان خامه — متحیر چو بی روان پیکر

دل بریان من پر اندیشه
دیده را بسته بر بلای سهر

زان که من داشتم همه محفوظ
جز ثنای توام نماند از بر

دهن من بطعم زهر شدست
وندر او مدح تو بذوق شکر

کرده خوشبوی روزگار مرا
آتش دل چو آتش مجمر

این همه هست وتن ز بیماری
مانده اندر عقوبتی منکر

چون همه حال خود چنین بینم
زنده بودن نیایدم باور

چون مرا در نوشت گردش چرخ
شخص من شد بزیر خاك اندر

والله ار چون منی دگر بینی
بهمه نوع در کمال و هنر

شکرهای تو در نوشته بجان
می برم پیش ایزد داور

☆(در تهنیت عید ومدح سلطان محمود ۱)☆

رسید عید وزما ماه روزه کرد گذر
وداع باید کردش که کرد رای سفر

بما مقدمه عید فر خجسته رسید
براند روزه فرخنده ساقه لشکر

برفت زود ز نزدیك ما و نیست شگفت
که زود تر رود آن چیز کو گرامی تر

مه صیام درختی است بار او رحمت
بآب زهد توان خورده هم ز شاخش بر

بزرگوار مها و خجسته ایاما
چه گفت خواهی از ما بخالق اکبر

نداشتیم ترا آنچنانکه واجب بود
شدی وماند حقت خلق را بگردن بر

حقت شناخت که داند چنانکه هست روا
بسرت برد که داند چنانکه برد بسر

امیر غازی محمود سیف دولت ودین
خدایگان جهاندار خسرو صفدر

مظفری ملکی کش ملوك روی زمین
همی ببوسند از بندگی رکاب بزر

سپهر خواست که باشد مظفر و میمون
ستاره خواست که باشدش گوهر افسر

از آن سپهر برافراخت همچو ایوانش
وز آن ستاره فروزنده گشت همچو گهر

بدان سبب که فلك پارهٔ ز همت اوست
همی نگردد قادر بر او قضا وقدر

۱- این مدیحه ازدیوان چاپی افتاده است

زمین ز سم پی پیل کوه پیکر او
همی بلرزد زآن ساخت کوه‌النگر
وزانکه گوهر بر افسرش همی باشد
شده است تابش‌خورشید دایه گوهر
خدایگانا آمد مه صیام و گذشت
توشادمانه بمان در جلالت و مکذر
بکامکاری و دولت بتخت ملك نشین
بشادمانی و رامش بساط لهو سپر
گذاردی حق‌روزه‌چنانکه واجب‌بود
بحاصل آمد خشنودی ایزد داور
خجسته باد شب قدر وروز نو از تو
هر آنچه کردی پذرفته در گه‌محشر

٭(مدح ابو نصر پارسی ۱)٭

ای یل هامون نورد ای سر کش جیحون گذار
ازتوجیحون گشت هامون‌روزجنگ ووقت کار
عزم تو در هر نخیری آتشین راند سپاه
حزم تو درهر مقامی آهنین دارد حصار
مانده گرد از باره تو خاره را در سنگلاخ
گشته خون از خنجر توآب درهر جویبار
تا تو نافذ حکم ومطلق دست کشتی درعمل
بیش یك ساعت ندیدند از برای کارزار
درعها ذل مضیق وخودها رنج غلاف
تیغها حبس نیام ومر کبان بندجدار
زآن نهنگ کوه شخص وزآن هژبرچرخ‌زور
زآن هیون ابر سیر وزآن عقاب باد سار
کوه با مغز کفیده چرخ بار روی سیه
ابر با پر شکسته باد با پای نگار
رودها گوبی بروزوبیشه ها مالی بشب
روزهای روشن دشمن کنی شبهای تار

۱- این قصیده ازدیوان چاپی ساقطست

کرده بدرود وفرامش رامش وعشرت تمام
نه هوای رود سار و نه نشاط می گسار
داستان رزمهای تو کند باطل همی
در زمانه داستان رستم و اسفندیار
یك شب ازدشگان بحالندر کشیدی لشکری
چون زمانه زورمند وچون قضا کینه گذار
درهوا بگداخت ابر از تاب تیغ توچوموم
برزمین بشکافت کوه ازنعل رخش توچونار
کوهها درهم شکسته ابرها بر هم زدند
تازیان اندر عنان وبختیان اندرمهار
پویه کردند ازوه باریك برشمشیرتیز
غوطه خوردند ازشب تاریك در دریای قار
ابرها بردی زگرد اندرسرهرتند شخ
رودها راندی زخون اندربن هرژرف غار
کوفتی هرلحظهٔ ناکوفته هرگز بران
بادهای تیزفوت ابرهای تند بار
چون علمهای گشاده بندهای سبز سوز
با سنانهای کشنده شاخهای تیرخار
لشکر ما موج رحمت ساخته بر کوهسار
راست چوسد سکندر حصنهای استوار
شخص‌هاشان برده ازخلقت نهاد نارون
مغزهاشان خورده از غفلت‌شراب کوکنار
آب خورده با هژبران برسرهرآبگیر
خواب کرده با پلنگان برسرهر کوهسار
صبحدم ناگه چوتا تکبیربگشادی عنان
خاست ازهرسوخروش گیر گیر ودار دار

شدحقیقتشان که‌اکنون‌هیچکس‌رازان گروه
یك زمان زنهار ندهد خنجر زنهار خوار
بر فراز کوهها کردند یك لحظه درنگ
در مضیق غارها ماندند یکساعت نشار
تو درآن بقعت پراکندی بیك نعره سپاه
تو از آن تربت بر آوردی بیك حمله دمار
چاشتگه نا گشته‌زآن‌حمله درآن‌بقعت‌نماند
یکسر پیکار جوی و یك تن زنار دار
مغزهاشان را نشاری داده‌ی از برنده تیغ
خانهاشان را بساطی کرده‌ی از سوزنده نار
سعد و نحس دوستان و دشمنان آمد پدید
چون ظفر کرد از مسیر باد پایان آن شمار
از برای آنکه در پیکار که روی هوا
پر ستاره آسمانی کرده‌ی از دود و شرار
چون سمن زاری کندزین‌پس‌صبا ازاستخوان
دشتهائی را که از خون کردهٔ چون لاله زار
ره نوشتی فتح و نصرت یارمند و پیشرو
باز گشتی بخت و دولت بر یمین و بریسار
آمد از دهگان سبك پائی که یکجا آمدند
از سوار و از پیاده فتنه جوئی ده هزار
تو شبانگه بر گرفتی راه و اندر گرد تو
بسته جانها و میانها بندگانت استوار
طبع از اندیشه بجوش وجان ازآشفتن برنج
تن ز علت نادرست و دل ز فکرت بیقرار
از میاه زاده بگذشتی بیك منزل چو باد
نا شده تر تنگهای مرکبان راهوار

رفته و جسته ز هول و سهم تیغ وتیر تو
در کشن‌تر بیشهٔ شیر وتنگ‌تر سوراخ مار
ره بریدی و ترا توفیق یزدان راهبر
جنگ جستی و ترا اقبال سلطان دستیار
تا که آمد بانگ کوس سابری از سیر آ
راست گوئی بود نالان برتن او زار زار
توزعین‌ننگ وحرص جنگ‌جوشیدی‌چنانك
شیر نر شورد زبانك آهو اندر مرغزار
درمیان گرد بانك کوس بونصری بخاست
نصرتش لبیك‌ها کرد از جوانب هرچهار
چون پدید آمد مصاف دشمن پرخاشجوی
تو زجا انگیختی نعره زنان با سی‌سوار
زیر ران آن بادای رعد بانگ برق دو
در کف آن تارك شکاف عمرخوار جان شکار
برلب دریای کینه آمد و بارید و خاست
رزم‌را ازخنجرابرازخون‌سرشك ازجان‌بخار
کرد بردبگر صف رنگین زمین وآسمان
خون‌چون‌آغشته‌روین کرد چون سوده‌شخار
نیز جان جانرا بخست از هیبت تابنده تیغ
نیز کس کس را ندید از ظلمت تاری غبار
کشته مانده دست برد پردلان اندر نبرد
از دوجانب همچو دست نرد مانده درقمار
خاسته درکوشش از گرز گران زخم سبك
ساخته در حمله با تیغ تنك تیر نزار
عمرومرگ‌آویخته‌دریکدگرچون‌روزوشب
ابرو گرد آمیخته دریکدگر چون پودوتار

تیغ بران مغزهای سرکشان را مشتری
تیر پران عمر های گرد نان را خواستار
آتش خنجر پس پشت آب زاده پیش روی
تو چه گوئی مرك دادی هیچکس‌را زینهار
تیغ هندی چون ز خونهای دلیران راند جوی
نیزه خطی ز سرهای سران آورد بار
گشته پران از کف او نیزه و زوبین و تیغ
در هوا ده تیروار راست در ده تیروار
کشته بر کشته فکنده پشته بر پشته نمود
پنج فرسنگ کشیده طول وعرض رهگذار
نو سبك زان آذری کیشان زبهر کرکسان
دعوتی بس با تکلف کردی ابراهیم وار
یك سوار رزم ساز از پیش تو بیرون نشد
اینت سعی چرخ و عون بخت و فضل کردگار
صابری کان نصرت بو نصر دید از آسمان
سطوتی بنگر نهیب و لشکری دیگر شعار
دشمنی مرگ تلخ اندر سر افکندش گریز
دوستی عمر شیرین در دلش خون کرد عار
نه میسر گشتش از ادبار خود ساز نبرد
نه مهیا گشتش از اقبال تو راه فرار
چون مخیر شد میان جستن و آویختن
کرد آب زاده را بر آتش تیغ اختیار
در عزیمت جنگ‌بودش چون بدید آن‌رستخیز
در هزیمت خویش را بر زد بآب از اضطرار
آب زاده گردنش بگرفت و چندانش بداشت
تا سبك مالك روانش را بدوزخ داد باد

جـان او در انتظار زخـم شمشیر تو بود
هر شب آن پتیاره اندر خواب دیدی چند مار
من چنین دانم که او این مرك را فوزی شمرد
زانکه برهـانید او را از عذاب انتظار
زین پس آب‌زاده‌را چون‌خدمتی زاینسان‌بکرد
از سپاه خود شمر وز بنـدگان خود شمار
تیر مه میـدان رزم و مـوسم پیـکار تو
آمد و آورد فتـح سابـری پیشت نثار
در نهان عصیان همـی ورزند رایان سله
ور چه از بیـم تو طاعت مینمـایند آشکار
این زمستان گرچنین ده فتح‌خواهی کرده گیر
من بهر ده ضامنم لشـکر سوی جالندر آر
کمترین بنده‌ت منم و اندك‌ترین عدت مراست
تو بر این عدت مرا بر دیده ایشان گمار
من بتوفیق خـدا و قوت اقبال تـو
نیست گردانم رسوم بت پرستی زین دیار
تا در قلعه مـن از کشتـه بپوشـانم زمین
تا لب زاده مـن از بـرده بپیوندم قطار
وین هنر مشمر بدیع از من که قابل طبع من
هر هنر کـو دارد از طبع تو دارد مستعـار
ای ز مردان جهان اندر کفایت برده دست
دست بردت شد جهانرا صـورتی از اعتبار
شاه باش و دیر زی کامروز بزم و رزم را
آفتـابی با فـروغی آسمانی بـا مدار
رستم ناورد گـردی حیدر پیـکار ویل
از تو تازه نام رخش و تازه ذکر ذوالفقار

ملك ودین را نصرتی کردی که از هندوستان
این حکایت ماند خواهد تا قیامت یادگار
شغل را چون تو کمر بندی نیابد پادشاه
چاره را چون تو خداوندی نیارد روزگار
نام جوئی دولت آموزد همی بیشك ترا
نام جوئی را چو دولت نیست هیچ آموزگار
بخت تو پیروز باشد بر همه نهمت که او
لشکری دارد قوی از حسن رای شهریار
تا ترا نزدیك او در کارکرد این چاشنی است[1]
گوهر اقبال تو هرگز نگرداند عیار
ای فروزان رای و معطی دست ساکن طبع تو
آفتاب عقل و بحر رادی و کوه وقار
بوم هندستان بهشتی شد ز فر و جاه تو
بددلی و نیستی نابوده شد از بیخ وبار
آن ظفر یابی بروز جنگ کاهل کفر و شرك
شد ز پیکار تو ناقص دوده و ابتر تبار
وان شجاعی روز کوشش را که همچون روزحشر
زلزله از هیبت تو در جبال و در قفار
و آن جوادی صدر بخشش را که امید جهان
دارد از کف تو معشوق حصول اندر کنار
باگل بر و می جود تو جمع سایلان
ایمنند از زخم خار و بیغم از رنج خمار
ناتوانان گشته از اقبال تو رستم توان
بی یساران گشته ازاحسان تو قارون یسار

۱ـ همینطور دیده شد

از پی انگشت و کفت آفرید ایزد مگر
خامهٔ گوهر نشان و خنجر گوهر نگار

تاهمی پیر و جوان گردد جهان از دور چرخ
پیری او در خزان باشد جوانی در بهار

از جوانی تا به پیری در صلاح ملك و دین
رای پیرت باد با بخت جوانت سازگار

همچنین بادی ز دانش در هنرها چیره دست
همچنین بادی بدولت بر ظفرها کامگار

همچنین از شاخهای بخت بار فتح چین
همچنین در باغهای طبع تخم مدح کار

هم بصدرت قصه های زایران را التجا
هم ز نامت نظمهای مادحان را افتخار

☼(شکایت ١)☼

فریاد مرا زین فلك آینهٔ کردار کائینهٔ بخت من از او دارد زنگار
آسیمه شدم هیچ ندانم چکنم من عاجزشدم و کردم برعجزخود اقرار
گوئی که‌مگرراحت‌من مهربتان‌است کاسباب وجودش بجهان‌نیست پدیدار
از گنبد دوار همی خیره بمانم بس کس که‌چومن خیره‌شداز گنبددوار
بادیم و نداریم همی خیر گی باد کوهیم‌و زر وسیم نداریم چو کهبار
کوهیم که می‌پاره نگردیم ز سختی بادیم که می مانده نگردیم ز رفتار
ابریم که باشیم همیشه بتك و پوی وز بحر بر آریم همی لؤلؤ شهوار
وانگاه بکردار کف خسرو غازی بی‌باك بباریم بکهسار و بگلزار
يك‌فوج همی بینم گمکرده ره‌خویش وایام پریشان ز جهالت چو شب تار

١- این‌قصیده دردیوان چاپی نیست

یك قوم همی بینم در خواب جهالت ... پیکار ز دانش برو بر دانش پیکار
هنجار همی بینند از شعر من آری ... بینند زانجم بشب تاری هنجار
چون مردم خفته‌شده دربیهده مشغول ... بینند خیالاتی در بیهده هموار
من چون زخیالات بری گشته‌ام آری ... باشد ز خیالات بری مردم هشیار
یك شهر همی بینم بی‌دانش و بی‌عقل ... افروخته از کبر سر وساخته بازار
پس‌چون که‌سر افکنده‌ورنجور بماندست ... هرشاخ که‌ازمیوه‌و گل گشت گرانبار
این شعر من ازرغم عدو گفتم ازایرا ... تا باد نجنبد نفتد میوه ز اشجار
هیهات عدوهست نم‌شب که شود روز ... روی گل وچشم شکفه تازه و بیدار
لیکن چو پدیدآید خورشید درآندم ... ناچیز شود آن نم او جمله بیکبار
بدخواه بگرید چو بخندد بمعانی ... از گریه نوك قلمم دفتر اشعار

☆(چیستان ۱)☆

ناجانور بدیع یکی شخص پرهنر ... که خامش‌است گاهی گویاچوجانور
ناجانورچراست چوهستش چهارطبع ... ناکرده هیچ علت در طبع او اثر
ناله‌چرا کند چو بدل درش دردنیست ... ور ناله میکند بچه‌آرد همی بطر
افغان‌چگونه کردتواند ازآنکه‌هست ... پیچیده درگلو که او رشته سر بسر
خنثی اگر نبود ز بهر چرا بود ... که درکنار ماده و که درکنار نر
ازبهر چیست ویحك کوتاه قامتش ... گرهست اصل ونسبتش ازسروغاتفر
فربیست او زبهرچه معنی همی بود ... رگهای او شده همه پیدا به‌پوست بر
رگهای او بساعت گردد سریع‌نبض ... گردست بررگانش تو برنهی ببر
چونگل بطبع‌و گرددازو باغ‌چون بهار ... چون‌نی برنگ‌و آیدازوعیش چو نشکر
پشتش چوچفچه‌چفچه‌وآن‌چفچه‌اهمه ... دربسته همچوپهلوی مردم بیکدگر
یك‌شخص بیش‌نیست بدیدارشخص او ... باهشت چشم لیکن هرهشت بی‌بصر

۱ـ این مدیحه از دیوان چاپی افتاده است.

کی باشدش بسرچو بجای دودیده هست — انگشت وار چوبی کرده بچشم در
هستش بسی زبان و بگفتار مختلف — زان هر کسی نیابد از اسرار او خبر
تر باشد ای شگفت بگفتار هرزبان — او باز کنگ گرددچون شد زبانش تر
اندر کنار خفته بود همچو کودکان — لیکن گلوش بر کف واندرهواش سر
زانش زنند تا بچه خفته ست پیش از آنك — پیوسته ایستاده بود پیش او پدر

☆(مدیح محمود بن ابراهیم ۱)☆

مهرگان مهربان بازآمد وعصرعصیر — کنج باغ وبوستان را کرد غارت ماه تیر
بدره بدره زریابی زیر پای هردرخت — توده توده سیم بینی در کنار هرغدیر
ازفراق نوبهاران در دل نارست نار — وزغم هجران لاله روی آبی چون زریر
مهرگان آمد بیار ای مهرجان آن مهرجام — زیر بلبل را گسستند ای پسر بر بند زیر
گر بپژمرده است گل در بوستانها باك نیست — دولت سامی سیفی سال ومه بادا نضیر
میرمحمود بن ابراهیم سلطان جهان — آن ظهیردولت ویزدانش اورا هم ظهیر
آن امیربن الامیربن الامیربن الامیر — آنکه اوراهست ازعقل وخرد سیصدوزیر
آنکه عزوجاه اوراهست از خورشید تاج — وانکه صدرملك اوراهست از گردون سریر
ازجلالت کس نبینم پیش قدراوبزرگ — وزتواضع کس نبینم پیش چشم اوصغیر
ای دودیدهٔ شاه عالم ای شه هندوستان — کامگار وشهریار وشاه بند و شاه گیر
سال ومه خورشید بادا پیش جان تو سپر — پشت حاسدچون کمان ودردل بدخواه تیر
مهرگان فرخ آمدبگذران صدمهرگان — درسرور ودرسریرودرختورودرختیر

☆(باز درمدح او ۲)☆

آن لعبت سرو قدمه منظر — آن آفت چین وفتنه بربر
صورت نه بنوك خامهٔ مانی — لعبت نه بنوك رندهٔ آذر
زلفینش ببوی عنبر سارا — رخسار برنگ دیبه ششتر

۱ــ این مدیح از دیوان چاپی ساقطست — ۲ــ این قصیده هم درآن نسخه نیست

چون ماه در آمد از در حجره شد حجره ز نور روی او انور
بر لاله نهاده شاخها سنبل بر سیم فکنده حلقه‌ها عنبر
آویخته جعد حلقه از حلقه انگیخته زلف چنبر از چنبر
از مشك سیاه ناب بویا زلف وز سیم سپید خام تابان بر
از سیم سپیده خام در جوشن وز مشك سیاه ناب در مغفر
بگشاد زبان به تهنیت بر من بنگر که چه گفت مر مرا بنگر
گفت ای بسز افرین و یار من ای هر که بمهر عاشقی در خور
بر آخر گل ز اول شوال پر بادهٔ مشکبوی کن ساغر
گفتا که اگر مثال یابم من از مجلس شاه خسرو صفدر
محمود ملك شهنشه غازی خورشید ملوك عصر سرتاسر
آن[1] گاه سخا و همت افریدون آن[2] وقت جلال رتبت اسکندر
با همت چرخ و رتبت کیوان با بخشش ابر و کوشش آذر
هنگام جدال شیر پر کینه هنگام نوال ابر پر گوهر
در راحت و امن او جهان جمله در سایه عدل او جهان یکسر

☼(مدح یکی از صدور ۲)☼

شاد باش ای وزیر دولت یار دیر زی ای گزین سپه سالار
کردهٔ جان به پیش ملك سپر جانت پیوسته باد با کهسار
درمهمی که افتد اندر ملك زود صد بندگی کنی اظهار
درخراسان و درعراق همی ز آتش فتنه توخاست توشرار
پرفساد و منازعت کردند بشقاوت مخالفان اصرار
رایت نصرت تو روی نهاد سوی دربند آن بلاد و دیار
جزعی خاست ازامیر و وزیر فزعی کوفت برصغار و کبار
لعل نا گشته صفحه خنجر گرم نابوده عرصه پیکار

---
۱ ـ ای ۲ ـ این قصیده ازدیوان چاپی افتاده است

گشت بی‌نور و ماند بی‌حرکت　　از نهیب حسام جان او بار
دیده‌هاشان چو دیده نرگس　　پنجه‌هاشان چو پنجه‌های چنار
طاعنان را بیك زمان افکند　　ناله کوس تو بنالهٔ زار
خشك شد هر چه رود بود چو سنك　　کفته شد هر چه کوه بود چو غار
باز گشتی بفتح و فیروزی　　داده اطراف را برای قرار
کرده معلوم بدسگالان را　　که چگونه کنند مردان کار
شاه را دیدی آفتاب نهاد　　اندر ایوان آسمان کردار
نور گسترد بر تو چندانی　　که شدی چون مه دو پنج و چهار
بر کشید و چنین سزید که دید　　رتبت تو چو چرخ آینه‌وار
باز گشتی بسوی هندستان　　کارها کرده چون هزار نگار
تا نمائی به بت پرستان باز　　چند گاهی ز تیغ تیز آثار
لشکری تعبیه کنی که بجنك　　کوه صحرا کنند و صحرا غار
مفرش و سایبان کشتی و زنی　　بر زمین و هوا ز خون و غبار
پشت اسلام را دهی قوت　　چشم اقبال را کنی بیدار
سوی دیوان شرك روی نهی　　شب تاری چو کوکب سیار
با محلی چو مهر روز افزون　　با سپاهی چو ابر صاعقه بار
از قدوم تو چون خبر برسید　　شد زمستان این دیار بهار
هم بدیدند هم بنعمت تو　　که هوا شد چو ابر خاك نگار
دشت شد همچو بوستان ارم　　باغ شد همچو لعبت فرخار
زین خبر به شد و بهوش آمد　　فتح بیهوش و نصرت بیمار
همه دشت است فوج فوج حشم　　همه راه است جوق جوق سوار
کند شد باز شرك را دندان　　تیز شد باز رزم را بازار
خودها را گشاده گشت غلاف　　تیغها را زدوده شد زنگار
باز در مرغزار هندستان　　شاخ مردی سعادت آرد بار

ازتن کمرهی بریزد پوست　　در دل کافری بروید خار
ای عجب مرمرا بتان امسال　　چند خواهند جست راحت یار
همه دیدند بازروی جدل　　همه بردند باز بوی دیار
همه ازجان وتن بریده امید　　همه ازخان ومان شده بیزار
کامد آن گردزاد گرد شکر　　کامد ان شیر سهم شیر شکار
پسر بو حلیم شیبانی　　سرکش وصفدر ویل وسردار
این پدرزان پسر کند اعزاز　　وان برادر ازین شود بیزار
چاره وحیله کرد نتوانند　　که فتاده است کارشان دشوار
گرجهنداین وگرفروبندند　　پیش ایشان چو کوه راه گذار
وربزنهار با تو پیش آیند　　ندهد تیغ تیزشان زنهار
کیست اندرزمین هندستان　　این شگفتی زرای خانه شمار[1]
که نلرزد زهول تو چون مرغ　　که نپیچد زترس تو چون مار
وقت کاراست کار کن برخیز　　دشمنان راانداشت باید خوار
هست برجای خویش مرکز کفر　　زود گردش در آی چون پرگار
سطوتی هست اینچنین هایل　　لشکری هست اینچنین جرار
بشعیب وغضنفر این دوهژبر　　که سپاه گران سبک بشمار
آن چنان داد که نصرت وفتحند　　این عزیزانت بریمین ویسار
سرکشان سپاه حضرت را　　همه برساقه و جناح گمار
هم بدین تعبیه بران که ظفر　　سپهت را نکوتر وهنجار
توچوپیل دمان میانهٔ قلب　　پیش برکن غزاتوره بردار
کوه پوینده درمصاف فکن　　مرگ تابنده ازنیام برآر
ناشکسته مدارهیچ مصاف　　ناگشاده مگیرهیچ حصار
نامه های فتوح کن پران　　بسوی پادشاه گیتی دار
درخراسان ودرعراق افکن　　هرزمان ازفتوح خویش آثار

---

۱ ـ ای شگفتی زرای مه بهار

چون گذاری به‌تیغ حق نبرد — حق مجلس بجام می بگذار
گاه خون ریزد و گاه زر افشان — گاه کین جوی و گاه نیکی کار
برق مانند بر معادی زن — ابر کردار بر هوائی بار
جاه و تخت تو دستیار تواند — بادی از جاه و تخت برخوردار
تا کند گوی شکل ثبات — تا کند چرخ تیز گرد مدار
شاه بر تخت ملك باقی باد — باهمه عز و ناز و دولت یار
داده یاران به‌بند کیش رضا — کرده شاهان به‌چاکریش اقرار
ماه رادیش را مباد خسوف — می شادیش را مباد خمار
تو بنزدیك او بخدمتها — ازهمه کس عزیزتر صدبار

(مدح یکی از بزرگان ۱)

شادباش ای سپهر آینه‌وار — که گشادی چو آینه اسرار
نیست معلوم خلق عالم را — که‌چه بازیچه داشتی در کار
تا تو نیرنگ خویش بنمودی — رنگ گیتی شد از در دیدار
شکم روزگار آبستن — بچهٔ زاد چون هزار نگار
روز فرصت زمهر برد فروغ — باغ دولت زچرخ دید بهار
یافت سیر و ثبات محکم وراست — ملك ثابت زکوکب سیار
چرخ زنگار گون زدود چو صبح — تیغ بران فتح را زنگار
بوتهٔ مملکت بجوش آمد — گوهر ملك را گرفت عیار
داد اقبال ملك هفت اقلیم — بر جهاندار شهریار قرار
پادشا بوالمظفر ابراهیم — آسمان جاه آفتاب آثار
ملکی خسروی که خوانندش — خسروان جهان ملوك شکار
ملك قطب است و رای او گردون — چرخ نقطه‌ست و قدر او پرگار
آفتابی است آن سپهر افروز — آسمانی است این زمانه نگار

۱ــ این قصیده را دیوان چاپی فاقد است

مهراو را نعیم خلدنسیم   کین اورا اثیرچرخ‌شرار
عنصر گوهر قریش از او   برجهان کبر میکند هموار
تا مزین بنام عالی اوست   روی دنیا و چهرهٔ دینار
پادشاها قضا پدید آورد   خلق را بازی مسعبد باز
بدم جادوئی بتفسانید   آتش فتنه کوره پیکار
درشب تیره بلا ماندند   تیغها چون‌ستارگان‌بیدار
رزم رادرزمین پراکن زود   سپهی کشن‌ولشکری‌جرار
جوقها شان سپهرتیرانداز   فوج‌هاشان درخش‌تیغ‌گذار
زنده پیلان بسته‌را بگشای   شرزه‌شیران‌خفته‌را بگذار
بکله گوشهٔ اشارت کن   همه گیتی پیاده‌بین‌وسوار
آن ملك‌زادگان نگر ملکا   بگه حمله بر یمین ویسار
گرزکوبان‌چورستم دستان   تیغ داران چو حیدر کرار
ابرها کش‌برخش درهر کوه   سیل‌ها ران به‌تیغ‌درهرغار
فرشها سازخاك را ازخون   پرده‌ها بند چرخ را زغبار
سایه رایت ظهیری را   برجهان سایهٔ همای‌انگار
مغز گیتی زجورمست‌شده‌است   ازسراو ببر بگرز خمار
شربت تیغ قاهری درده   تا ننالد زمانه بیمار
دهن‌مملکت بخندد خوش   تا سر تیغ تو بگریدزار
هر کجا روی آری‌از نصرت   پیش‌نصرت همی بردهنجار
نه قدرسوی تو کشدلشکر   نه قضا پیش‌تو زند دیوار
آسمانی سزد که پیوسته   برجهان گردی‌آسمان کردار
بوستانی بودت راه گذار   مرغزاری بودت راه گذار
آفتابی روا بود که بصبح   نوربخشی بهر بلاد ودیار
هیچدانی‌چه گویم‌ای عجبی   راست گوئی که‌نیستم‌هشیار

مغز من خشك شد چو خاك بحبس تا بماندم چو ریگ بر کهسار
این چه گفتار چون منی باشد آری گستاخی است در اشعار
کیست اندر همه جهان آخر از همه خسروان صغار و کبار
که نکرده است تا نخواهد کرد بندگی ترا بجان اقرار
هر که طاعت ندارد ت شب و روز روز روشن کنی بر او شب تار
اگر از سرکشان بی دولت بکشد سر کشی بنخوت و عار
خویشتن را بدو مکن مشغول کار او را بروزگار سپار
هیچ دیدی که روزگار چه کرد پس ازین هم چنین کند همه کار
چه کند بیش ازین کند شاها جای شاهان همی کندت نثار
چرخ گردانت بندهٔ نیك است ببد و نیك بر جهانش گمار
تا نهد بر کف ولی تو گل تا خلد در دل عدوی تو خار
طبع آنرا بدان کند خرم جان این را بدین کند افگار
شهریارا جهان گردنکش گشت حق را تمام خدمتگار
شد بفرمان تو مفوض کرد عهدهٔ عالم اندك و بسیار
دفتر خسروی روی زمین داشت پیش تو گنبد دوار
تا کنی روشن و گشاده و سهل هر چه تیره ست و بسته و دشوار
همه گفتار منقطع کردم گر چه کم نامدم همی گفتار
ملك شرق و شاه غرب توئی جز خدای جهان نداری یار
زین مبارك رسول خویش بپرس که زمین گرد زیر پی هموار
باز گوای سر ملوك زمن که نکو باز گوید او اخبار
تا در آفاق هیچ شاهی دید که نخواهد ز تیغ تو زنهار
خسروا نیزدم نیارد زد[1] بی مراد تو عالم غدار

۱ ـ خ ل. خسروا یزدم بنخواهد زد

به‌بشارت بهشت گشت جهان   نصرت آورد شاخ طوبی بار
نه‌عجب گر کنون مبشر فتح   پر بر آرد چو جعفر طیار
پس از این شعر فتح گویم از آنك   تیز شد فتح نامه را بازار
تا همی بندد آب در آذر   تا همی بارد ابر در آزار
باش از دولت بهار آئین   همچو آزاده سرو برخوردار
نعمت وجاه وشادی گیتی   بده وبر کش و بگیر و بدار

☆(مدح سیف‌الدوله محمود ۱)☆

وقت گل سوری خیز ای نگار   بر گل سوری می سوری بیار
بر بط سغدی را گردن بگیر   زخمه بزیر و بم او بر گمار
رشك همی آیدم از بربطت   تنگ که گیرش صنما در کنار
دست تو برزیر تو آمد همی   زآن تن من گشت چو زیرت نزار
ای رخ تو چون گل سوری برنگ   بارخ تو نه گل سوری بکار
گر نبود گل چه شود ز انکه هست[۲]   از گل سوری رخ تو یادگار
روی تو ما را همه ساله بود   لاله خود روی و گل کامگار
خار بود جانا گل را مدام   روی تو آن گل که نباشدش خار
خیز بتا دست بمی زن که می   دارد همواره ترا شاد خوار
زآن می نوشین که دو جانم بدی   گر شدی اندر تن من پایدار
آنکه بکان اندر همچون گهر   مهر او را بد پرورد گار
آنکه بود در تن آزادگان   با همه شادی وطرب دستیار
گوهر جود ست که گردد بدو   از گهر مردم جود آشکار
گر نبدی خاصیت او بخود   جای نبودیش کف شهریار
خسرو محمود شهنشاه دهر   مهر فروزنده بهنگام بار

---

۱ ـ این نسخه ازدیوان چاپی ساقطست   ۲ـ گر به شود چون بشود گل که هست

آتش سوزنده بهنگام رزم — مهر فروزنده بهنگام بار
آن ملك عصر كه هر گز بدو — چرخ فلك را نبود اختيار
آنكه از و خوار نگردد عزيز — آنكه عزيزست بدو نيست خوار
آنكه از و باغ بهارست ملك — كف زرافشانش چو ابر بهار
آنكه سوارست بهر دانشى — هست پياده بر او هر سوار
آنكه چو برخيزد ابر سخاش — در كند او برهمه عالم نثار
سبز شود باغ طرب خلق را — در غم و آزار نباشد غبار
اى خرد و جود و سخا يار تو — نيست ترا از ملكان هيچ يار
دولت تو دهر بگيرد همه — تو بطرب مى خور و انده مدار
بس بودت دولت و عز راهبر — بس بودت فخر و ظفر پيشكار
تا فلك از سير نگيرد درنگ — بادى مانند فلك كامگار
شاد برو آنكه بتو دوستست — شاد ز تو آنكه ترا دوستدار
يمن همه ساله ترا بر يمين — يسر همه روزه ترا بر يسار

(هم در ثناى او ۱) ☆

راى مجلس كرد راى شهريار — پادشاه تاج بخش تاجدار
سيف دولت شاه محمود آنكشد — مجلس او آسمان افتخار
اى خداوند خداوندان دهر — هم توانا خسروى هم بردبار
مر فلك را راى تو مهر منير — مر زمين را كف تو ابر بهار
باغ ملك از كف تو خلد نعيم — جاى عدل از راى تو دار القرار
تيغ تو ناريست اندر رزمگاه — تير تو باديست اند كارزار
جسم بدخواهان بود اين را حطب — جان بى دينان بود آنرا شكار
طبع تو در علم درياى دمان — كف تو در جود ابر تندبار

۱- اين قصيده در ديوان چاپى نيست

تیرهای تو که کردنداز[1] خدنگ — کشت چوب او به بیشه پر نگار
مملکت را این چنین آرد بکف — هر کرا نعمت دهد پرورد گار
پادشاهی را چنین گیرد بدست — هر کرا دولت بود آموز گار
ملك را خوش رانده و چونین بود — هر کرا اقبال باشد پیشکار
خسروا بستان زحورنوش لب — باده رنگین لعل خوشگوار
تا همی پاید زمین و آسمان — تابود آنرا مدار این را قرار
چون زمین و آسمان بادی مدام — بر زمانه پایدار و کامگار

(مدح سلطان ابراهیم[2])

نه با لب تو برآید[3] همی بطعم شکر — نه با رخ توبرآید همی بنور قمر
نه چون توصورت پرداخت خامه مائی — نه چون تولعبت آراست تیشه آزر
نه اززمانه تصورشود چو تو صورت — نه آفتاب تواند کند چوتو گوهر
بنورآذری[4] و از تودیده ام را آب — بلطف آبی و ازتست دردلم آذر
مرا چوعقلی در سر بمهر شایسته — مرا چوجانی درتن بدوستی درخور
ولیك سود چه دارد که با دریغ همی — برفت باید ناخورده از جمال توبر
بدین زمانه زفردوس هرزمان رضوان — همی گشاید بربوستان خرم در
دمیده باد براطراف عنبر سارا — کشیده ابرآفاق دیبه ششتر
چوناف آهو گشته همه هوا زبخور — چوپرطوطی گشته همه زمین اخضر
دریغ آنکه ازین روزگار پر نزهت — چوزهر میشودم عیش زانده دلبر
دریغ آنکه ندیده تمام روی تو من — نهاد باید رویم همی براه سفر
زبهرآب حیات ازپی رضای خدا — زمین به پیمایم همچوخضرواسکندر
چنان بخواهم رفتن ز پیش توصنما — که وهم خواهد بودن به پیش من رهبر

---

۱ ــ چو گردیداز ۲ــ این مدیحه دردیوان چاپی نیست ۳ ــ نه ازلب تو به آید
٤ــ تنور آذر

خبر نگویدت از من مگر که ابر بهار   نسیم[1] ناردت از من مگر نسیم سحر
اگر جوازی یابم ز شهریار جهان   که اعتضاد ملوکست وافتخار بشر
ببحر در کنم[2] از آتش دلم صحرا   بباد بر کنم[3] از آب دیدگان فرغر
امیر غازی محمود سیف دولت ودین   که قصر او فردوس است و دست او کوثر
مبارزی که عدیل سنان اوست اجل   مظفری که قرین حسام اوست ظفر
چو آفتاب ازو باختر ستاند نور   هنوز ناشده پیدا تمام ازخاور
نماند آز چو شد کف راد او معطی   نماند جور چو شد روی روشنش داور
فلك زمین سزد ار جود او بود باران   جهان عرض بود ار روی او شود جوهر
مدیح خوانش را بوستان سزد مجلس   خطیب نامش را آسمان سزد منبر
خدایگانا در رتبت و سخا آنی   که چرخ با تو زمین است و بحر با تو شمر
که دید هرگز از ابیات وصف تو مقطع   که یافت هرگز در بحر مدح تو معبر
هنوز روز معادیت را نبود صباح   هنوز باغ بزرگیت را نرسته شجر
چو چوب خشك بسوزد اثیر گردون را   اگر ز آتش خشمت جهد ضعیف شرر
دلیلش از من کایدون ندیده هیچ آتش   ز تف خشم تو گشتم چو سوخته اخگر
ضعیف و بی‌دل گشتم شها که گر خودرا   ز زندگان شمرم کس نداردم باور
نه بستر از تن من هیچ آگهی یابد   نه هیچ آگه گردد تن من از بستر
چنان بماندم در دست روزگار و جهان   که تیغ تافته در دست مرد آهنگر
ضمیر پاکم نشکفت اگر بآتش دل   ز رویم آمد پیدا چو گوهر از خنجر
اگر بچشم هدایت نگشت گیتی کور   وگر بگوش حقیقت نگشت گردون کر
چرا که نشنودم این همه بعدل سخن   چرا که آن نکند سوی من بمهر نظر
از آن غمی شده‌ام من که غم دلم بشکافت   مگر نخواهد جز در میانش کرد گذر
بسان مزمر بخت مرا میانه تهی است   از آن بنالم چون زیر زار بر مزمر

۱ - پیام   ۲- بر کنم   ۳- ببادیه کنم

به پیش تخت توشاها گله نکردم من — زبخت تا نشدم عاجز وزجان[1] مضطر
بسان عودم تا آتشی بمن نرسد — پدید ناید دودم[2] بدل بود مضمر
بنزد دشمن اگر نیست روی سرخم زرد — بنزد دوست اگر نیست چشم خشکم تر
چو روی آبی روی مرا مباد بها — چو چشم نرگس چشم مرا مباد بصر
خدایگانا بر من چرا نمی تابی — چو می بتابی برخلق این جهان یکسر
نه توفروتری اندر بزرگی ازخورشید — نه من بخدمت تو کمترم زنیلوفر
منم چوذره وتو آفتاب عالمتاب — زجود خویش چوخورشید ذره می پرور
وگرتوسایه ازین جان خسته برداری — بخاك خویش کنم خون خود بباد هدر
اگرچه آتش را قربی وعزتی باشد — بنفس خویش عزیزست نیز خاکستر
اگرچه درو گهر قیمتی بود درکان — وگرچه زاید از گاو در یهی عنبر
ولیك سنگ بود مایه نبات یکی — ولیك تلخ بود حاصل زهاب دگر
منم چوگوهر درسنگ خشك تن پنهان — منم چوعنبر درکاوبحر دل مضمر
سحاب دست توخورشید را دهد مایه — لعاب کلك[3] تو شاخ امل بر آرد بر
بدولت توبود روح در تن حیوان — بمکنت توبود باده در دل ساغر
سخا بدست تو نازان چومن بجان وروان — امل بدست تر حیران چودیدهٔ اعور
زبهر مدح تو وحمله عدو هستم — ببزم ورزم چوکلك وچونیزه بسته کمر
اگر ببری سرازتنم چوکلك به تیغ — چوکلك رویدم ازبهر مدحت ازتن سر
وگر چوعنبر بر آتشم بسوزی پاك — مدیح یابی ازمن چوبوی از عنبر
تنم ، چو آهو کز کشور دگر بچرد — نهد معطر نافه[4] بکشور دیگر
بسان بازم کش چون بداری اندربند — شکار پیش توآرد چو باز باید پر
عجب نباشد کز منت ایادی تو — چوطوق قمری بر گردنم بماند اثر
دوتا چرا شدم ازتو اگر کمان نشدم — تهی چرا روم ازتو اگر نیم ساغر

۱ ـ خ ل زبخت تانشدم سخت عاجزومضطر ۲ ـ خ ل آتیجم ۳ـ زآب کلك ۴ـ خ.ل ـ نیم

بمدحت اندر بسیار شد مرا گفتار ‌‌ زبان بود چو فراوان خورند شهد و شکر
زآب رویم قطره نماند جز که خلاب ‌‌ نماند ز آتش طبعم مگر که خاکستر
خدایگانا دانی که چند سال آمد ‌‌ که جز بدرگه تو مر مرا نبود مقر
شبان و روزان بیدار و مضطرب مانده ‌‌ ز بهر گفتن مدحت چو لاله و عبهر
بساط طبع تو گسترده‌ام بکوشش طبع ‌‌ نهال مدح تو پرورده‌ام بخون جگر
بنظم مدح تو آکنده در دل اندیشه ‌‌ بشکر وصف تو اندوخته بدیده سهر
ز بهر آنرا تا برزمانه جلوه کنند ‌‌ مدیح‌های ترا ساختیم ز جان زیور
وگر بخواهد از بهر چشم زخم اکنون ‌‌ دو دیدهٔ چو شبه بندمش بگردن[1] بر
اگر بدفتر من جز مدایح تو بود ‌‌ تنم ز بند بلا بسته باد چون دفتر
وگر سپهر ز خورشید سازدت دیهیم ‌‌ مرصعش کنم از مدح تو بدر و گهر
بطعنه گوید دشمن که کار چون نکنی ‌‌ ز کار گردد مردم بزرگ و نام آور
چگونه کار توانیم کرد بی آلت ‌‌ حسام هرگز بی‌قبضه کی نمود هنر
درست شد که زمانه است مر مرا دشمن ‌‌ بجز زمانه مرا دشمن دگر مشمر
ز زاد و بومم بر کند و هر زمان اکنون ‌‌ همی بماندم از صدهزار گونه عبر
از آنکه هستم از و و از آنکه هست از من ‌‌ پسند کردم یکچند که بخواب و بخور
اگر بکودکی امیدوارم از فرزند ‌‌ چگونه باشدم امید پیری از مادر
رهی پسر را اینجا بتو سپرد امروز ‌‌ که دی رهی را آنجا بتو سپرد پدر
بدان مبارك خانه همی رود ملکا ‌‌ بدان مقام رساند مرا خدای مگر
جهان گذارم در نیك و بد بسان قضا ‌‌ زمین نوردم در روز و شب بسان قدر
چو ریك و ماهی[2] باشم بکوه و در دریا ‌‌ چو شیر و تنین جستم به بیشه و کردر
چو باد شکر گزارم ز تو بخاص و بعام ‌‌ چو مهر مدح رسانم ز تو ببحر و ببر
دعا و شکر تو گویم بدرگه کسری ‌‌ ثنا و مدح تو خواهم بمجلس قیصر

۱ – خ. ل – دو دیده چون شبه بربندمش بگردن بر
۲ خ. ل – چو مار و ماهی

همیشه تا بدمد برفلك زمهر ضیا — همیشه تا بچکد برزمین زابر مطر
بر آسمان جلالت بتاب چون خورشید — ببوستان عدالت ببال چون عرعر
نگاهبان تنت باد عدل چون جوشن — نگاهبان سرت باد داد چون مغفر

☆(گل ومی بهتر)☆

یکشب از نوبهار وقت سحر — باد بر باغ کرد راهگذر
غنچه گل پیام داد بمی — گفت من آمدم بباغ اندر
خیمها ساختیم زمیرم چین — فرش کردم زدیبه ششتر
نزعماری من آمدم بیرون — نه بدیدست روی من مادر
نگشادم نقاب سبز از روی — ننمودم بکس رخ احمر
باد برمن دمید مشك وعبیر — ابر برمن فشاند درو گهر
منتظر بوده‌ام زبهر تومن[2] — کرده‌ام در میان باغ مقر
گردراین هفته نزد من نائی — به نیابیم[3] تا بسال دگر
بادچون باده را بگفت پیام — لرزه بروی فتاد در ساغر
شادمان گشت و اهتزاز نمود — روی اوسرخ شدزلهو و بطر
بادرا گفت اینت خوش پیغام — مرحبا اینت[4] هست خوب خبر
بازگرد و بگو جواب پیام — بازگو[5] آنچه گویمت یکسر
گوتوهستی مخالف وبد عهد — کس ندیدم ز تو مخالف تر
سال تا سال منتظر باشیم — تا ببینیم چهره تو مگر
چون بیائی نپائی ایدر دیر — باربندی وبر شوی زایدر
خوب روئی و خوبرویان را — عهد با روی کی بود درخور
چندگه باز داشت بودم من — دریکی خانه عاجز و مضطر

---

۱ - این قصیده دردیوان چاپی نیست   ۲ - منتظرمانده‌ام زبهر ترا   ۳ - درنیابیم
۴ - اینت خوب وطرفه خبر   ۵ - بادگیر

نه بدیدم همی رخ ساقی　　نه شنیدم نوای خنیاگر
اینك از دولت و سعادت تو　　من ز حبس آمدم سوی منظر
کسوت من شد ست جام بلور　　هر کبم دست ترك سیمین بر
زود بشتاب تا بفرخ بزم　　یابی از جود شهریار نظر
شاه با زر ترا بر آمیزد　　برفشاند بدوستاران بر
باد از بوی باده مست شده　　باز گشت و بباغ کرد گذر
هرچه پیش آمدش همی بربود　　هرچه بسپرد کرد زیر و زبر
در گل آویخت اندر او و چنانك　　سبز حله‌ش دریده شد در بر
روی گل ناگهان پدید آمد　　از میان زمردین چادر
چون نگه کرد گل برابر دید　　روی مه را ز گنبد اخضر
شد ز تشویر ماه رویش سرخ　　درمم جامه گشت چشمش تر
شادمان شد همه شب و همه روز　　شعرها میسراید از هر در
همچو خنیاگران شاه جهان　　هر زمانی زند ره دیگر
شاه محمود سیف دولت و دین　　شه صفدار و خسرو صفدر
پادشاه ستوده سیرت و رسم　　شهریار خجسته طالع و فر

☆(ستایش دیگر از او۱)☆

نگارخانه[2] چین است یا شکفته بهار　　مه دو پنج و چهار ست یا بت فرخار
زهر چهار نو آئین‌تر و بدیع‌تر ست　　نگار من که زمانه چو او ندید نگار
چو آفتاب زمن تا جدا شدند بسر　　شدست بر من روز فراق او شب تار
زاشك دیده در آبم چو شاخ نیلوفر　　کبود سینه و لرزان و زرد و کوژ و نزار
نشسته بودم دوش از فراقش اندوه گین　　بطبع گوهر سنج و بدیده گوهر بار
چو زلفکانش کرده ز زخم کف سینه　　چو عارضینش کرده ز خون دیده کنار

۱ - این قصیده از دیوان چاپی افتاده است　　۲- بهارخانه

درآمد از در حجره بصد هزار کشی   فرونشست به‌پیشم چوصدهزار نگار
هزار گـونه گلنار بر مه و پروین   هزار سلسلهٔ مشك بر گل و گلنار
بروی کرده همه حجره بوستان ارم   بزلف کرده همه خانه کلبهٔ[1] عطار
هزاربوسه‌همی‌خواستم من‌ازوی گفت   بده هزار ولیکن مده فزون ز هزار
درآن‌میان که همی بوسه‌دادمش‌برلب   هزار بار غلط کردم از میانه شمار
گهی بشادی گفتم‌همی که باده بگیر   گهی بزاری گفتم همی بـوسه بیار
چو باده بودی بر دست‌من بیاوردی   نوای بار بدو گنج کارو و سبز بهار
همی نواختی‌آن‌لعبت بدیع که هست   زبانش بیست و لیکن بلحن[2] موسیقار
چوباده او را بودی بخواندمی پیشش   مدایح شاه جهان خسروصغار و کبار
امیرغازی محمود سیف دولت و دین   خدایگان جهانگیر شاه گیتی دار
مظفری ملکی خسروی خداوندی   که میرشهر گشای‌است‌وشاه شیرشکار
بمجلس اندررویش بلند خورشیدست   بمهر کـه اندر تیرش ستاره سیار
ربود هیبت او از تن سپهر کجی   ببرد خنجر او سر زمـانه خمار
زدوده تیغش تا بیقرار گشت برزم   بدست فرخ او مملکت گرفت قرار
هرآنکه ازسر برنده خنجرش بجهد   بهر کجا که رود ندهدش فلك زنهار
کسی که گرد زدرگاه فرخش سائید   نگشت بـاز بگردش زمانه غدار
بزیرپای نکوخواهش آتش آب شود   بدست دشمنش اندر زگل بروید خار
جم‌وفریدون گرجشن ساختندرواست   چنین بود ره و آئین خسروان کبار
نهاد جشنی شاه جهان از آن برتر   که‌هست‌ازایشان‌برتر بخسروی‌صدبار
چو رسم پارسیان نا ستوده دید همی   برسم تـازی جشنی نهاد خسرو وار
زهی‌بسیرت توتازه گشته رسم‌عرب   بتو فـروخته دیـن محمد مختـار
کسی که‌منکر باشد خدای‌بیچون را   بود بـاصل و نسبت زدوده کفار
چو دید طلعت نورانی بهشتی تـو   کند بساعت برهستی خدای اقرار

---

۱ - طبلهٔ   ۲ - زبانش شست ولیکن بلحن بازچهار

بر همنی کـه بزنار بـود نازش او ‌‌ ز بیم تیغ تو می بگسلد ز تن زنـار
وگرنه هیبت آن تیغ اژدها پیکر ‌‌ کند بساعت زنار بر میانش مار
از آنچه پارتو کردی شها هزاریکی ‌‌ نکرد رستم دستان زال در پیکار
هزاریك زان کامسال کردخواهی باز ‌‌ به تیغ تیز بهند اندرون نکردی پار
خبر شنیده‌ام از رستم و ز تو دیدم ‌‌ عیان و هر گز کی بود چون عیان اخبار
هزار سال بزی شاد تا بهر سالی ‌‌ گشاده گردد بر دست تو هزار حصار
بتاب بـر همه آفـاق آفتاب صفت ‌‌ بگرد گرد همه عالم آسمان کردار
بمعرکه اندر بادشمنان چو بحر بجوش ‌‌ بمجلس اندر بر دوستان چو ابر ببار
زمین چنانکه تودانی به‌تیغ تیز بگیر ‌‌ جهان چنانکه‌توخواهی بکام‌دل بگذار
زبهر مقرعیان تاج شاه چین بستان ‌‌ زبهر کاسه زنان تخت میر روم بیار
خزینه های ملوك زمین همه‌بربخش ‌‌ نهاده های شهان جهان همه بـردار
ز بخت یافته داد و ز تخت گشته‌بکام ‌‌ ز ملك روزی مندو ز عمر برخوردار

☆ (صفت اسب ومدح عارض لشکر عمادالدین) ☆
☆ (منصوربن سعید ۱) ☆

بیاد آن باد پای کـوه پیکر ‌‌ زمین کوب و ره انجام و تکاور
هیون ابر سیر تندر آوا ‌‌ که لنك و کنگ شد ورو ابروتندر
تنش چون صورت ارژنگ زیبا ‌‌ میان چون خامهٔ مانی مصور
جهد بیرون ز چنبر گر بخواهی ‌‌ کند ناورد که بر تیغ و چنبر
چو آهن صلب و کف خیزدش ز آهن ‌‌ چو آذر تند و خوی زایدش ز آذر
قلم کردار دست و پایش و گوش ‌‌ چو نامه در نوردد کوه و کردر
هوا از گرد و چـون ابر تیره ‌‌ روان کشتی او با چار لنگر
چرا تاریك شد از چشم خورشید ‌‌ چو سمش سرمه گردانید مرمر
جهان رزم را بادی مجسم ‌‌ زمین صیف را وهمی مصور

۱ - این مدیحه ازدیوان چاپی افتاده است

رکاب عارض لشکر کشنده ••• بحسن او کشیده خشم لشکر

عماد دین و قطب ملك منصور ••• که دولت را بنام اوست مفخر

خداوندی که ذات خلقت اوست ••• کمال صنع یزدان گروگر

خجسته نام او بر فرق نصرت ••• نمایند چو اندر تاج گوهر

نه چون قدرش ببالاهفت گردون ••• نه‌چون جاهش به‌پهناهفت کشور

ز خلقش کوه بابل خورده آسیب ••• زجودش گنج قارون برده کیفر

صفات او ز هر زشتی منزه ••• خصال او بهر خوبی مشهر

رود انصاف با طبعش پیاپی ••• دود اقبال با امرش برابر

ز رایش آسمان ملك چونانك ••• زمین از آفتاب نور گستر

کمال اوعروس آئین در آویخت ••• ز گوش و گردن ایام زیور

خرد با دستگاه جود و فضلش ••• نخوانده کوه و دریا را توانگر

بزرگا سرو را چون تو نبینند ••• بگیتی یك بزرگ و هیچ سرور

جهان باحشمتت همدست وهمدل ••• فلك بارتبتت هم پشت و همبر

همانا حزم و عزم تو نهادست ••• بگردون بر ثبات و سیر اختر

بگرید کلك تو بر عاج و کافور ••• بخندد خلق تو بر مشك و عنبر

نیاز از داوری، کردن فرو ماند ••• چو شد امید را جود تو داور

بصحن مرغزار نعمت تو ••• امل را خوابگاهست و چراخور

ز گیتی خشکسال بخل برخاست ••• از آن بارنده کف جود پرور

معالی را نماند روی بی رنگ ••• مکارم را نگردد شخص لاغر

ثنا را تیر باشد روز بازار ••• که باشد چون تو در عالم ثناخر

بجنس شعر من بر رادی تو ••• شگفتی بین که چون‌افتاد درخور

عطای تونه معموم و نه مبغض ••• ثنای من نه منحول و مزور

خداوندا مرا اوصاف خلقت ••• چو نافه خاطری دارد معطر

میان موج مدح تو چنانم ••• که اندر ژرف دریا آشناور

نه دست آنکه درپائی زنم دست ـ نه روی آنکه بینم روی معبر
بجان وتن همی کوشید خواهم ـ ز بهر در درین دریای منکر
ز مدح تو بمدح کس نیازم ـ کس از دریا نیازد سوی فرغر
ولیکن برمن امروز از جدائی ـ شب دیجور شد روز منور
همی‌بگذارم اینجا قرص‌خورشید ـ نهم روی از ضرورت سوی خاور
بزقوم و حمیم افکند خواهم ـ به تیمار و عنا رنجور و مضطر
تنی از بهر تو بازاری زیر ـ رخی از هجر تو با زردی زر
ز تف رنج اندیشه جگر خشك ـ ز بیم جان شیرین دیدگان تر
معاذالله نیم رنجور و غمگین ـ ز هجر آن نگار ماه منظر
دل‌افروزی که اندر جوی چشمم ـ خیالش‌رست چون سیمین صنوبر
گل ازجور جمالش روی پرخون ـ چنار از رشك قدش دست برسر
شده متروك ازآن تصویر مانی ـ شده منسوخ از آن تمثال آذر
دژم گشته ز رویش روی لاله ـ خجل مانده زچشمش چشم عبهر
فراق تو بخواهد گستریدن ـ ز خار و آتشم بالین و بستر
هوای تو بمن برکرد خواهد ـ زمانه مظلم و آفاق مغبر
همی در پیش برخواهم گرفتن ـ رهی با سهم دوزخ هول محشر
کشنده آب او بر کوه شمشیر ـ خلنده خارش اندر خاره نشتر
سمومش گرد کرده آب درحوض[1] ـ سرابش آب کرده سنگ درجر
ز ترس او هوا را دیده گریان ـ ز بیم او شفق را چهره اخضر
قضا را داد خواهم [illegible] طلیعه ـ صبا را کرد خواهم روز رهبر
[illegible] بود خواهم [illegible] چنگ ـ عقابی گشت خواهم آتشین پر
مگر عبره کنم [illegible] بی‌حد ـ پس پشت افکنم شخهای بی‌مر
چو کشتی از شکم ور [illegible] دریا ـ برون آیم به‌پیشت خشك زین‌ور

۱ـ آب درجوی.

بدین لاغر گردن بریده ... که ازپولاد سفته دارد افسر
مرا جائی همی باید نهادن ... زبازو چرغ وشاهین راه یکسر
ازیرا سوی صدر تو ازین پس ... نباشد قاصد من جز کبوتر
بس آسانست برتو کز فراقت ... نگردد آب عیش من مکدر
ولیکن بخت بد کرده ست برمن ... نهاد طبعت اندك پایه برتر
همی چون از رضای شافی تو ... دراین مدت نصیبم هست کمتر
چنان نالم که برمعشوق عاشق ... چنان گریم که برفرزند مادر
زمن گر زخم من کرد اندت شاد ... همان یابی بگوش[1] اززخم مزمر
و گر آتش زنی اندر دل من ... همان گیری که مغز ازدود مجمر
اگر پر زهر گردانی دهانم ... زبانم گویدت شکری چوشکر
اگر بر فرق من خشمت ببارد ... چوباران ذره ازهر تیغ وخنجر
بحق نعمت تو گر گشایم ... دری جز خدمتت برخویشتن بر
همی تا خامه و ساغر بدستم ... بود خندان و گریان دردو محضر
مرا درهیچ بزم وهیچ مجلس ... مرا برهیچ درج و هیچ دفتر
نخواهد جز بنامت رفت خامه ... نخواهد جز بیادت گشت ساغر
همی تا حال یابد گوی مرکز ... همی تادور دارد چرخ محور
زمین روشن نگردد جز بخورشید ... عرض قایم نباشد جز بجوهر
نشسته بر سریر عز مربع ... بفرمان تو گردون مدور
بعشرت بر همه رامش توانا ... بهمت بر همه نهمت مظفر
برتبت جاه تو گشته مقدم ... بمدحت عمر تو گشته مؤخر

☆ (در صفت شیر و مدح آن وزیر ۲) ☆

بگشاد خون زچشم من آن یار سیم بر ... چون بر بسیج رفتن بستم همی کمر
بود آفتاب وهمچو مطر اشك مر مرا ... در آفتاب نادره آمد همی مطر

۱- یابی که گوش ۲- این قصیده در دیوان چاپی فاقدست

که روی تافت گاه ببوسد روی من / که بر بکند و گاه گرفت او مرا ببر
که گفت اگر توانی ایدر مقام کن / که گفت اگر توانی با خود مرا ببر
گفتم که حاجتم بتو افزون کنون از آنك / حاجت فرون بود همی ای ماه در سفر
نه نو گلی و شکر دانم که چاره نیست / از آفتاب و باران کسرا براه در
ترسم کز آفتاب فرو پژمری چو گل / بگذاری ای نگار ز باران تو چون شکر
واندر مقام کردن دانی که چاره نیست / چون داد روی سوی سفر بارش بشر
بدورد کردم او را وز وی جدا شدم / در پیش بر گرفتم راهی پر از خطر
در بیشهٔ فتادم کاندر زمین او / مالیده خون جانوران و برسته بر
نه زانبهی تواند آمد بگوش بانگ / نز دیدگان تواند رفتن برون نظر
چون سر گذشت مجنون پر فتنه و بلا / چون داستان وامق پر آفت و خطر
زان آمدم شگفت که از بس بلا و شور / در وی چگونه یارد رستن همی شجر
شد بسته مرکبانرا دم از برای آن / کامد بگوش ایشان آواز شیر نر
آمد برون ز بیشه یکی زرد و سرخ چشم / لاغر میان واندك دنبال و پهن سر
رویش چراست زرد نترسیده او ز کس / چشمش چراست سرخ ندیده شبی سهر
میجست همچو تیر و دو چشمش همی نمود / مانند کوکب سپر از روی چون سپر
مانند آفتاب همی رفت و بر زمین / همچون مجره پیدا از پنجه‌اش اثر
از سهم روی و بانك گریه و نفیر او / هر زنده گوش و چشم همی داشت کور و کر
آنجا که قصد کرد بسان قضاش دید / وانچش مراد بود بیامدش چون قدر
آتش نهاد و خیره بود در میان آب / خورشید رنگ و تیره از او روز جانور
مانندهٔ خوراست همیشه بطبع گرم / آری شگفت نیست بود گرم طبع خور
از بهر چیست تارك جوشان و ترش روی / چون یافته است دانم بر جانور ظفر
در جای سهم داند رفتن همی چو تیر / وز بد چو تیغ کرد نداند همی حذر
هست او قوی دل و جگر آور ز بهر آنك / باشد طعام او همه ساله دل و جگر

کشت او دلیرو ناموراز بهر آنکه او — بسیار برد جان دلیران نامور
خورشید در نکك و فعل شها بست بهر آنکه — در مرغزار چون فلك اورا بوده مر
گفتم که یارب اورا بگمار وچیره کن — بر دشمنان صاحب کافی پرهنر
منصوربن سعیدبن احمد که درجهان — چون فضل نامور شد وچون جود مشتهر
گرطول و عرض همت اودارای سپهر — خورشید کی رسیدی هر گز بباختر
ور آفتاب بودی چون مهر او بفعل — جز جانور نبودی در سنگ ها گهر
ای مدحتت بدانش چون طبع رهنمای — وی خدمتت بدولت چون بخت راهبر
جز خدمت تو خدمت کردن بود هبا — جز مدحت تو مدحت کردن بود هدر
جودت بخاص و عام رسیده چو آفتاب — فضلت چو روز کار گرفته ست بحر و بر
چرخی واز توچو باشد چرخ نیك و بد — بحری واز توخیزد چون بحر نفع و ضر
بارتبت تو گردون بی قدر چون زمین — باهیبت تو آتش بی تاب چون شرر
درجسمها هوای بقای تو چون روان — در چشمها جمال بقای توچون بصر
من مدحت تو گفت ندانم همی تمام — مانند تو توئی وسخن گشت مختصر
معشوق تاچو زرز کف من جدا شدست — اوراهمی بجوئیم در خاك همچوزر
از فضل خویش دانم رنجور مانده ام — شاخ درخت رنجه بوده ایم از ثمر
یك همت تو حاصل گرداندم همم — یك فکرت تو زایل گرداندم فکر
ازآتش فراق دل آتشکده شدست — وز آب این دو دیده کنارم همی شمر
از بس سمر که گفته ام اندر فراق دوست — همچون فراق گشته ام اندر جهان سمر
چون مهر باد روز بقای تو بی ظلام — چون چرخ باد ساعت عمر تو بی عبر
ماه تو با جلالت و عز تو باثبات — عمر تو باسعادت وعیش تو بی بطر

✿(بازدر ستایش او ۱) ✿

چو روشن شد ازنور باختر — شد از چشم سایهٔ زمین زاستر

---

۱ ـ این قصیده در دیوان چاپی نیست

بر آورد خورشید زرین حسام — فرورفت مه همچو سیمین سپر
چوخورشید تابان وسرو روان — نگارین من کرد بر من گذر
بدست اندرش بندی ناتوان — ز من در غم عشق نالنده تر
زتیمار آن لعبت زهره فعل — زهجران آن روی خورشید فر
بدو گفتم ای بهتر ازجان ودل — چوبردی دل من کنون جان ببر
دلم همچو زهردست دراحتراق — تنم همچو خورشید اندر سفر
چرا هر شبی ای دلارام یار — چرا هرزمان ای نگارین پسر
بدشت دگر بینمت خوابگاه — بحوض دگر بینمت آبخور
ترا ای چوآهوبچشم وبتک — سگانند درتک چومرغی بپر
چرا باتوسازند کاهو و سگ — نسازند پیوسته با یکدگر
تراشب بصحرا نمد پوششست — ترا روز بر که فلاخن کمر
چوخورشید رنجت نیایدزسیر — چو نرگس زبانت ندارد سپر
مهی تو که هر گزنترسی زشب — گلی تو که تازه شوی از مطر
چونیلوفرانس تو باجوی آب — چولاله همه جای تو در حجر
برنده بحکمت سراپای تو — بسفته به نیرنگ پهلو و بر
بحیلت کنند ازشکر نی جدا — تومقرون کنی نی همی باشکر
نی ناتوان چون درنگ آورد — دل اندر نشاط و تن اندر بطر
چودرسفته وزآب بوده چو در — چوزر زرد و ازخاک زاده چو زر
شداو کهربا رنگ چون گشت خشک — ز مرّد صفت بود تا بود تر
چو شخمیست دروی نفسها روان — چو شاخیست زو شادمانی ثمر
بسی بود همشیره باشاخ گل — بسی بود همخوابه باشیر نر
چوشخص دلیران همه پرززخم — چو دست عروسان همه در صور
سرش کوش گشتست وچشمش دهان — سراید بچشم و نیوشد بسر

چو عاقل همی تا نگوید سخن ازو هیچ پیدا نیاید هنر
چوبلبل‌شداوبر گل‌روی‌دوست نوا میزند وقت شام و سحر
تو گوئی که‌طوطیست‌اندرسخن که‌ازآب گردد‌همی گنگ‌و کر
چو قمری همی‌نالد وهمچو او ز گردنش طوقی بگردنش بر
زبان نیست اورا وجائی ولیك زدست تو گویاست چون‌جانور
دم‌تومگر مدحت صاحب‌است کزاو گنگ گویاشد وباخطر
عمیدی که اخباراو همچودین رسیده است در هربلاد و کور
ابو نصر منصور کاندر جهان شده نام او چون هنر مشتهر
ازوخلق‌اوچون‌ز گردون‌نجوم وزو لفظ او چون ز دریا درر
زحرص‌عطا خواهد اندامهاش که‌هریك‌شوددست وباشد گهر
چنان کز پی شکراو مادحش زبان خواهد اندامها سر بسر
بزرگا سزد گر کنی افتخار که‌بیشك جهانرا توئی‌مفتخر
ترا صدق بوبکر و علم علی تـرا فضل عثمان و عدل عمر
توئی درتن سرفرازان روان تـوئی در سر کامکاری بصر
که کرد ازحوادث سپرجاه‌تو که تیر قضا شد بر او کارگر
بنامت که زددست‌درشاخ‌خشك که چون نخل‌مریم نیاورد بر
چومدح تومی گفت نتوان‌تمام همین جای کردم سخن‌مختصر
همی‌چون‌سکندر بکشتم‌ازآنك بمانـد بهر شهر از من اثـر
سکندر ندیدآب حیوان ومن همی بینم اینك بجام تو در
گر از مجلس تو بیایم قبول بسان سکـندر شوم تا گهر
بتاریکی روزگار انـدرون بدست آیـدم کان گوهر دگر
بزی تا بتابد همی مهر و ماه بمان تا بماند همی بحر و بر
بچشم بقـا روی اقبـال بین بپای طرب نوش[1] دولت ببر
بپای و ببال و ببار و بتاب چو کوه‌وچوسرووچوابروچوخور
مراد ونشاط و خزینهٔ جهان بیاب و ببین و بپاش و بخور

۱- فرش دولت سپر

☆(مدیح دیگر از آن بزرك ۱)☆

دوال رحلت چون برزدم بکوس سفر		جز از ستاره ندیدم بر آسمان لشکر
چو حاجیان زمی ازشب سیاه پوشیده		چو بندگان بمجره سپهر بسته کمر
بهست و نیست دراز و عنان من درمشت		چون دو فریشته‌ام ازدو سو قضا و قدر
مباش و باش زبیم و امید در تن وجان		مجوی و جوی زحرص و فتوح در دل و سر
مرا که چون[۲] شود و کاشکی و شاید بود		حذر نگاشته درپیش چشم یکدفتر
اگرچه خواند همی عقل مرمرا در گوش		قضا چو کار گر آمد چه فایده زحذر
که از نهیبم گم شد همی چو ماران پای		گهم زحرص بر آمد همی چو موران پر
تن از درنگ حراس و[۳] دل از شتاب امید		بطی و سرعت کیوان همی نمود و قمر
چو خار و گل ز گل و خار روی غمزه دوست		بتف و نم لب من خشك بود و مژگان تر
وگرنه گیتی خشك از تف دلم بودی		ز اشک چشمم بر خشك ریزدم زیور
بدان دم اندر راندم همی ز دیده سرشگ		دل از هوا رنجور و تن ازهوان مضطر
بلون زر شده روی من از غبار نیاز		برنگ می شده چشم من از خمار سهر
نه بوی مستی درمغز من مگر زان می		نه رنگ هستی در دست من مگر زآن زر
رهی چو تیغ کشیده کشیده و تابان		اثر زسم ستوران برو بجای گهر
اگرچه تیغ بود آلت بریدن تن		همی بریدم آن تیغ را بکام اور
وگر به تیزی گردد بریده چیز از تیغ		ازو همی بدرازی بریده گشت نظر
چو آفتاب نهان شد نهان شد از دیده		بنام او شب دیرنده تیره بود مگر
بخوف راهی کز سهم شور و فتنه او		کشید دست نیارست کوهسار و کور
که از جگر جگر من چو خون دل گشته		گهی زخون دلم خون شده دلم چو جگر
گهی چو خاك پراکنده دل زباد بلا		گهم چو آب بجوشیده دل زآتش حر
شهاب وار بدنبال دشمنان چو دیو		فرو بریدم صد کوه آسمان پیکر
گهی بکوه شدی هم حدیث من پروین		گهی بدشت شدی هم‌عنان من صرصر

۱- این قصیده ازدیوان چاپی افتاده است		۲- خون		۳- هراس

بسان نقطه موهوم دل ز هول بلا / چو جزو لا یتجزی تن از نهیب خطر
ولیک از همه پتیاره ایمن از پی آنک / مدیح صاحب خواندم همی چو حرز زبر
عماد دولت منصور بن سعید که یافت / فلک ز فرش قدر و جهان ز قدرش فر
بباغ انس که رویش چو گل شکفته شود / ز بهر سایل و زایر سعادت آرد بر
بقوت نعم و پشت نعمت اویست / امید یافته بر لشکر نیاز ظفر
کجا سفینه عزمش بر آب حزم نشست / نشایدش مگر از مرکز زمین لنگر
شکوه جاهش گر دیده را شدی محسوس / سپهر و انجم بودی ازو دخان و شرر
زمانه بودن خورشید را مفاخر تست / که طبع اوست معانی شکر را مادر
ز بهر آنکه باصل از گیاست خامهٔ او / باصل هم ز گیا یافتند زهر و شکر
بنعمت موجز تیغش زمانه راماند / که بر ولی همه نفع است و بر عدو همه ضر
بزرگوار کریما چو طبع تو دریاست / شگفت نیست ز طبع تو گوهر و عنبر
مکارم تو اگر زنده ماند نیست شگفت / که مجلس تو بهشت است و دست تو کوثر
ندیدیارد دشمن مصاف حشمت تو / اگر چه سازد از روز و شب سپاه و حشر
نکرد یارد بی رای تو ممر و ممار / سپهر زود ممار و نجوم تیز ممر
بحل و عقد همی حکم و امر نافذ تو / رود چو ابر ببحر و رسد باد ببر
اگر نباشد فرمان جرم تو مقبول / ابا کند ز پذیرفتن عرض جوهر
اگر ز عزم و ز حزم تو آفریده شدی / بطبع راجع و هابط نیامدی اختر
بساختند چهار آخشیج دشمن از آن / که رای تست بحق گشته در میان داور
بچرخ و بحر نیارم ترا صفت کردن / که چرخ با تو زمین است و بحر با تو شمر
ز بهر روی تو خورشید خواستی کشدی / شعاع ذرش چون نور دیده حس بصر
بروز بخشش تو ابر خواستی که بدی / ز بهر جود کف تو چو قطره‌های درر
بهی ز خلق و هم از خلقی و عجب نبود / که هم ز گوهر دارند افسر گوهر
بنعمت تو که چون قرب مجلس تو نبود / نکرد در دل من شادی خلاص اثر
ببند گو در عمرم زمانه را چو بغم / نمیگشاید از خدمت تو بر من در

در آب و آذرم از چشم و دل بروز و بشب نه هیچ جای مقام و نه هیچ جای مقر
زشوق طلعت و حرص لقای نو هستم بروز چون حربا و بشب چو نیلوفر
و لیك مدح و ثنای ترا بخاطر طبع چو صندل اندر آبم چو عود بر آذر
رضاده‌ی بحقیقت که کارم اندر دل مگر بسر برم این عمر نازنین بمگر
زفرق تا بقدم آتشم مرا دریاب که زود گردد آتش بطبع خاکستر
بمجلس تو زمن نایب این قصیده تست که هیچ حاجت ناید بنایب دیگر
نمیتوانم خواندنش بنام در یتیم که عقل و فکرش امروزه مادرست و پدر
زشرق و غرب زرایت همی امان خواهند که هست اورا برطبع و خاطر تو گذر
همیشه تا که مه از قرب و بعد چشمه مهر گهی چو چفته کمان گردد و گهی چو سپر
زمانه باشد آبستنی بروز و بشب سپهر باشد بازیگری بخیر و بشر
بپای همت برفرق آفتاب خرام بچشم نعمت در روی روزگار نگر
شراب شادی نوش و نوای لهو نیوش لباس دولت پوش و بساط فخر سپر
ولیت سر وسهی باد سر کشیده بابر عدوت سرو مسطح که برنیارد سر
ز دست طبع همیشه به تیغ ماه صفت بریده باد چو ماهی عدوت را حنجر

☼(در مدح سیف‌الدوله محمود ۱)☼

ای بقد برکشیده همچو سرو غاتفر
ای رخ خوب تو همچون ماه واز وی خوبتر
این یکی ماه تمام آن مارا مشکین عذار
وآن دگر سرو روان و آن سرو رازرین کمر
زلف تو چون مشك درمجمر بگاه سوختن
چشم تو چون نرگس اندر باغ در وقت سحر
آن یکی پرتاب و دارد مر مرا باپیچ و تاب
واند گر پرخواب و دارد مر مرا بیخواب و خور

۱ - این قصیده هم در آن نسخه نیست

مو رخت لاله ست تودهٔ بویـنده مشك
دو لبت لعل‌است ودر وی رسته سی‌و دو درر
قطره نوش است پنداری دهانت ای صنم
تـاره مـو ست پنداری میـانت ای پـسـر
زآن نیابی گربخواهی از دلمن جزنشان
زآن نبینی گر بخواهی ازتن من جز اثر
از وصال تو گشاید بر دلم در های کام
وز صفات تو به بندد بر دلم راه فکـر
آن مرا شادان کند چون خدمت شاه جهان
وآن مرا حیران کند چون مدح شاه نامور
سیف دولت شاه محمودآنکه سیف دولتش
همچورای او ستوده دست وچو نامش مشتهر
آن بسان زهد سوی گنج رحمت ره نمای
وآن بسان عقل سوی علم و حکمت راهبر
زیر دست رای او شد رونق تابنده ملك
زیر پای قدر او شد تارك تا بنده خور
این‌یکی اندر جهان خسروی کرده وطن
واندگر بر آسمان سروری کرده مقر
جاه ونامش در جهان گسترده وتابان شده
این یکی رخشنده خورشید آندگرتابان‌قمر
اینهمه گیتی گرفته چون ارادت بی گمان
وآن همه عالم رسیده همچو فکرت بی مکر
نیزه و تیرش بهنگام جدال بـد سگال
این همه کرده قضا و وآن‌همه کرده قدر

این نیارامد مگر در جسم دشمن‌چون روان
وآن نیاساید مگر در چشم حاسد چون بصر
ماه شوال آمدای شه سوی تو باعید جفت
هردو گردند از سرور و ازنشاطت بهره‌ور
این یکی آورد سوی تو نعیم و عز و ناز
و آن یکی آورد زی تویمن وسعد کامگر
مر خجسته باد عید و رفتن ماه صیام
باد ملکت بی‌زوال و باد تختت بی‌خطر
این یکی بادت ببخت و دولت عالی معین
و آن یکی بادت ز جور گنبد گردون سپر

☆(درمدح عارض لشکر ۱) ☆

ای جهان فضل و بحر رادی و کان هنر　روشنت روزست وصافی آب وبافیمت کهر
خواب کرده‌ازتوامن‌وملك‌دریك‌خوابگاه　آب خورده ازتودین‌وعدل‌دریك آبخور
رفعت‌ازقدرتوباید چرخ از آن باشد رفیع　نسبت‌ازحلم‌تودارد۲ کوه‌از آن‌بسته کمر
فتنه را ازهیبت‌تو گم‌شود چون مار پای　حرص‌را ازبخشش‌توبرشودچون موربر
شرك‌راایمان توچون کوه‌داردمغز خشك　ظلم‌راانصاف توچون ابر دارد دیده تر
بی مثال نافذ تو بر ندارد عدل گام　باشکوه سایس توبر ندارد چرخ‌سر
دست حزم تو همیگیرد کمرگاه‌صواب　تیغ عزم توهمی درد جگر گاه خطر
ذکر مدحت درجهان‌محمدت گیردمسیر　نجم جودت برسپهرمفخرت گیرد ممر
آفتاب رفعت تو بر کمال افکند نور　نوبهار دولت تو بر ثنا گسترد فر
وقت‌عفو تودرآمد انگبین و می بجوی　روز خشم تو بر آمد آفتاب از باختر
نیست چون کفتارملك‌ارای تونفع سماع　نیست چون‌دیدارروز افزای‌توسودبصر

۱- بن قصیده دردیوان‌چاپی‌نیست ۲- گیرد

چشم سرتو ببیند صورت هر نیك و بد — همچو چشم سر که اندر آینه بیند صور
بوی گل در بوستان هم طبع اخلاق توشد — ابر دامن کش نثار او را از آن آرد درر
دستبرد حشمت تویك نمونه ست از قضا — کار کرد همت تو یك نموده ست از قدر
بر سپهر کامکاری هست قادر عزم تو — چیر دستی را عطارد تیز پائی را قمر
دهر هر حکمی که بیند از تو دارد پیش چشم — چرخ هر امری که یابد از تو گیرد پیش بر
دیده نرگس برنگ روی بدخواه توشد — از نهیب آن همی در روز باشد در سهر
چون توان کوشیدن افزون زین که میکوشد عدوت — در نبردت ساختست از جان و دل تیر و سپر
تا چو بر و بحر عقل و فضل تو گیتی گرفت — کثرت و بسطت ندارد آب و خاك و بحر و بر
گر تو ابر و آفتابی در جهان ویحك چرا — در عطا خالی نهادی بحر و کان از در و زر
مهر تو چشم امل[1] را نور گرداند ظلام — کین تو کام بلا را زهر گرداند شکر
تا مزین شد بتو دیوان عرض شهریار — عرض[1] کرد اقبال پیشت لشکر فتح و ظفر
از بداندیشان و بدخواهان نماند اندر جهان — یکتن پیکارجوی و یکسر پر خاشخر
کردو گردانید بانگ خشم و قهر و کین تو — چشم هر بی رسم کور و گوش هر بی راه کر
سطوت باس و نهیبت آب گردانید و خون — در سر طغیان دماغ و در تن عصیان جگر
کامکاری را دلیل و هم تو بنمود جاه — نامداری را علو جاه تو بگشاد در[2]
ای ز کفت زاده بحر جود را آب حیات — وی ز فضلت رسته باغ علم را شاخ شجر
بر سواران سخن میدان دعوی تنگ نیست — مرکب میدان همی باید که گیرد کر و فر
شاید ار باطل کنی گفتار هر بیدار جوی — چون تو اصحاب خرد را داوری و داد گر
روزها از گفت های من یقین گشتست کان — سالها از کرده های من عیان گشتست جر
ماهی روز از دنب کلك سحر آرای من — کار دشمن شد چو کار ساحران زیر و زبر
ضحکه را یارب محال این سپهر سفله بین — سخره را ویحك مجال این چهر دون نگر
نور تحفه کرد سوی مهر، تابش سها — آب هدیه برد نزد بحر بی پایان شمر

۱– اجل   ۱ـ عدل   ۲ـ پر

ای شگفتی از برای چه همی خنجر کشید
آنکه می‌زاندوه زد بر پشت پای خود بتر

فتنه انگیزد همی آن کش نیارد یك بها
آتش افروزد همی آنکش بسوزد یك شرر

عاشقی افتاد در دل خرس را با آن اقا
رهبری کرد آرزو وخفاش را با آن صور

گفتم آخر بی محابا من همی ترسم ز خصم
گر بترسد هر گز از روباه ماده شیر نر

تا همی خورشید و ابر روشن و تاریك را
از طبیعت باشد اندر عالم علوی اثر

بادت از خورشید و ابر تخت و جاه اندر جهان
روز دولت نورمند و شاخ نعمت بارور

☆ (مدح عمدة الملك رشید الدین) ☆

نوبهار را نگار کرده رسید
کار من زان نگار شد بنگار

آن نگاری که کافرش برخواند
پیش اسلام را نکرد انکار

کرد مرهم دل فکار مرا
چهره هائی به پنج کشته فکار

کاژ کرده برو بنفشه و گل
کار کرده برو بنقش و نگار

راست همچون ز دوده رای تو بود
که ز حملان خبر نداشت عیار

چون سخای تو بود صافی و پاك
که نیفتد بروز منت بار

همه نور روی و دوستند و عزیز
در دل وطبع مردمان هموار

هیچ دو روی را در این عالم
تیزتر زان ندیده ام بازار

تا در آمد چو آفتاب از در
شد ز روزن برون چو شب تیمار

هر درستی که بود از و بشکست
لشکر دین بناز جان او بار

ز آن شکسته که بود زود ببست
هر شکسته که داشتم در کار

چون بسختم تمام و بشمردم
راست آمد بسختن و بشمار

چشم جود ترا وحال مرا
سخت اندك نمود و بس بسیار

گفتم ای ماه شکل بر پرسنگ
پدرت آفتاب چرخ گزار

---

۴ - این قصیده از دیوان چاپی افتاده است

راحتی دادیم سزاست که من — بی تو رنجور بودم و بیمار
ازمنت عذرخواست بایداز آنك — گله دارم ز مادرت کهسار
راه بر من چنان ببست همی — که شدی روز روشنم شب تار
بخت من خفته مانده بود بگل — گر نکردیش همچو گل بیدار
عمده ملك و خاص شاه رشید — تحفه سعد گنبد دوار
آنکه باران ابر او کرده ست — فصلهای جهان زجود بهار
طبع او بحر گشت و بحر سراب — کف او ابر گشت و ابر غبار
از پس عز خدمتش همه ذل — وزپس فخر خدمتش همه خوار
کوکب خرم و رای او ثابت — اختر عزم و امر او سیار
همت او همی کند آسان — هرچه گردون همی کند دشوار
ای بطبع و بکف تو منسوب — در وقار و سخا جبال و بحار
روز تایید تو نبیند شب — گل اقبال تو ندارد خار
سپر جاه تو مرا دریافت — زیر تیغ زمانه خونخوار
همچو آئینه طبع من بزدود — از پس آنکه بود پر زنگار
چون بر ستم زحبس کج نروم — پیش فرمان تو قلم کردار
تو حقیقت چنان شمر که مرا — بر میانست چون قلم زنار
تا همی گردد وهمی بارد — برزمین آسمان و ابر بهار
چرخ مانند بر معادی گرد — ابر کردار بر موالی بار

☆(باز در اثنای او ۱)☆

آلت رامش بخواه گوهر شادی بیار — رعد مثال آن بزن ابر نهاد این ببار
خلق همی بنگری روزوشب اندر نشاط — جزطرب اندرجهان نیزندارند کار
خاك به بینی درو خردهٔ نقره بساط — ابر به بینی درو ریزه کافوربار
شهر ز دیبای روی نغزتر از بوستان — راه زخوبان شهر خوبتر از قندهار

---

۱ ـ این نسخه ازدیوان چاپی ساقطست

روی چودوزخ زمین کشت زسبزه بهشت   نقص گرفته جهان شد بزمستان بهار
تابد چون مه همی روی بت خوش سخن   خندد چون گل همی جام می خوشگوار
نزپی شادی همی هیچ دلی را ملال   نزپی مستی همی هیچ سری راخمار
دانی امسال چیست سورست از آن شادشد   ساخته سازش همی گردون بر آرده‌یار
عمدهٔ پاینده ملك خاصه خسرورشید   آمد باز ازعراق شاد دل وشاد خوار
جاه وبزرگی عدیل عزوسعادت ندیم   دولت وتایید جفت نصرت واقبال یار
فتح وظفر همرکاب فخروشرب هم عنان   یمن رفیق یمین یسر قرین یسار
داشته درزیرران سرسبکی خوش خرام   رهبر وهامون نورد که رو دریا گذار
چرخی و درزیراو تابان شکل هلال   کوهی وبرروی او رخشان زرعیار
کشتی شوریده بحر کوکب تاریك شب   قلعه روز نبرد آهوی وقت شکار
باد پیش کوفته بر تپش برق تیغ   رعد دمش خاسته در دل ابر غبار
خاصه سلطان برو مهر صفت از بها   وان فلك آسای رخش چون فلك اندرمدار
ساعت ساعت برو رای ملك را نظر   منزل منزل برو سعد فلك را نثار
دیده زچرخ کمال مهری بس نورمند   یافته از بحر ملك دری بس شاهوار
داد بشهزاده‌ای زادهٔ شاهی چنو   در هنر مملکت دیده نشد روزگار
پشت ودل شهریار هرگز دور سپهر   دیدهٔ دولت ندید روی چنو شهریار
آن پسر تاجدار تا که برافراخت تاج   هردم بوسد زمین پیشش هر تاجدار
جود بدو چیره دست مجد بدوشادکام   عقل بدو زورمند ملك بدو شادکام
ای ببر مهرتو مهر فروزان سها   وی ببر کین تو آتش سوزان شرار
با ادب وعقل تو چرخ نباشد قوی   با تلف جود تو کوه نداره یسار
تا توبفرخنده فال رفتی ازپیش شاه   نداد حضرت فروغ نیافت شاهی قرار
پنجه سرووچنار لرزان بود از دعا   دیده نرگس بباغ زرد شد از انتظار
کشتی مانند ابر بر سر کههای تند   رفتی مانند باد در دل شبهای تار

نه با کت آمد ز شیر نه ترس بودت ز تیغ ‏   نه مانده گشتی ز کوه نه رنجه گشتی ز غار
بودت هر خار زار تازه‌تر از گلستان ‏   گشتت هر سنگلاخ نرمتر از مرغزار
بوم خراسان ندید بر کف تو جام زر ‏   شرم زد و می برست لاله از لاله‌زار
هر که همی مدح خواست داد بدان مدح زر ‏   آمد و مدح تو گفت کرد بدان افتخار
لابد چونین بود کافی و بسیار فن ‏   بیشك زینسان رسد محتشم و نامدار
طبع چو دریا فراخ رای چو گردون بلند ‏   عزم چو شمشیر تیز حزم چو کوه استوار
با ادب دلپسند با سخن جانفروز ‏   با خرد بیکران با هنر بی شمار
با همه عالم جواد و ز همه گیتی فزون ‏   در همه میدان تمام بر همه دانش سوار
آنکه بصد ناز شاه بر کشیدش پیش تخت ‏   وانکه بصد فخر ملك پرورش بر کنار
تا تو بیاراستی حضرت عالی بفر ‏   گشت جهان پر بخور گشت زمان پر نگار
رود ز خوبان دهر جست بررود زن ‏   می ز بتان طراز خواست کف میگسار
روی زمین کوفتی نام نکو یافتی ‏   اینت ستوده سفر اینت گزین اختیار
کاری کردی بزرگ تا که بماند جهان ‏   ماند اندر جهان قصه آن یادگار
همسر شکر شده‌ست مهر تو بر هر زبان ‏   همتك بادست و ابر نام تو در هر دیار
ای ز همه مفخرت عرض تو بسته حلی ‏   وی ز همه مکرمت نفس تو کرده شعار
دایم پوشیده نیست بر دل بیدار تو ‏   که من چه بینم همه در فزع این حصار
چو بوم خسبم ز وهم در شکم این مضیق ‏   چو زاغ خیزم ز ترس بر سر این کوهسار
دو لبم از باد خشك دو رخم از اشك تر ‏   گونه‌ام از درد زرد پیکرم از غم نزار
چون رعد هر شامگاه نالم در رنج سخت ‏   چون ابر هر بامداد گریم از درد زار
بگرددم سر چو باد بخیزدم دم چو دود ‏   بلرزدم دل چو برگ بپیچدم تن چو مار
شخص نوانم ز ضعف بر نسق چفته نال ‏   چهره ز خون سرشك بر شبه کفته نار
کار ز سختی چو سنگ عیش بتلخی چو زهر ‏   جای بتنگی چو گور روز بظلمت چو قار
قامتم از بار رنج همچو کمان تو کوژ ‏   سینه ز تیر بلا چون هدف تو فگار

داری جاه عریض مرتبت سرفراز — بنزد سلطان حق خسروخسرو تبار
هست محلی تمام عالی چون آسمان — هست زبانی فصیح بر آن چون ذوالفقار
بحق داد آفرین بنعمت شاه شرق — که بر کشی مرمرا ازبن ازاین اضطرار
امید عالی توئی وفا کن امید من — زانکه امیدم به تست جمله پس از کردگار
تا بفروزد زمین چشمه گیتی فروز — تا بنگارد جهان چرخ زمانه نگار
دست برادی گشای طبع بشادی زدای — روز بدولت شمر عمر برافت گذار
بساط ایوان ملك بپای رتبت سپر — عنان فرمان شاه بدست اقبال دار
مهری چون مهر تاب چرخی چون چرخ گرد — سروی چون سرو بالا ابری چون ابر بار
داده و انگیخته مجلس بزم ترا — جام بلورین فروغ مجمر زرین بخار

☆ مدح جمال الملك رشید (۱) ☆

چون ببستم کمر بعزم سفر — آگهی یافت سرو سیمین بر
رنجه و تافته برسم وداع — اندر آمد چوسرو وماه از در
که بفندق همی شخود سمن — که بلؤلؤ همی گزید شکر
مرمرا گفت ای عزیز رفیق — همه با رنج ومحنتی تومگر
ازتو بازیچهٔ عجب کرده ست — گردش این سپهر بازیگر
گاه سنگت کند همی بر کوه — گاه بادت کند بصحرا بر
گاه با دیو داردت هم رخت — گاه با شیر داردت همبر
گاه در حبسها بداری پای — گاه در دشتها بر آری پر
که یکایك بطبع بر بندی — ازپی رزم همچو نیزه کمر
که بجوشد بر تو در جوشن — که بتفسد سر تو در مغفر
ای عجب لا اله الا الله — بخت باشد ترا مخالف تر
گیرم از من بعجز بشکیبی — با ندارد بر تو عشق خطر
خدمت مجلس جمال الملك — چون توانی گذاشت نیك نگر

---
(۱) این قصیده در دیوان چاپی نیست

مفخر و زینت زمانه رشید — که نیارد چنو زمانه دگر
آنکه اورا خدای عز وجل — داد علم علی و عدل عمر
آنکه آثار همتش بسته ست — گردن دین وملك را زیور
آنکه با خلق او ندارد بوی — نافهٔ مشك و بیضه عنبر
خرم از جود او بهار عطا — روشن ازعدل او جهان هنر
رای او را سها بود خورشید — خشم او را شرر بود آذر
بر ندارد سخای کفش را — بحر پردر و کان پر گوهر
بر نتابد نهیب باسش را — مرکزخاك و چنبر محور
مهر او کرد شکر ازحنظل — کین اوساخت حنظل‌ازشکر
دهر با عزام او ندارد زور — مهر با رای او ندارد فر
قدراوچرخ گشت‌وچرخ‌زمین — طبع اوبحر گشت وبحرشمر
بکمالش همی ببالد ملك — تاب جودش همی بکاهد زر
جان او پیش‌جان‌خلق‌جهان — گشته از تیر روزگار سپر
عدل شافی او بهر بقعه — رای کافی او بهر کشور
هیبت او چوشیر وقت نخیز — بسته بر نائبات راه گذر
ظلم را همچو بازدوخته‌چشم — فتنه را همچومار کوفته سر
ای جهان را بمکرمت‌ضامن — وی خرد را براستی داور
باز گردون گوژپشت سپرد — دل و جانم بانده بی مر
از قضا پیش من نهاد رهی — که‌دراووهم کور گردد‌و کر
آب حوضش بطعم چون‌زقوم — برك‌شاخش بشکل‌چون‌نشتر
من درین ره نهاده تن‌بقضا — وز تو کل سپرده دل بقدر
بسم باره باز خواهم کرد — هر زمانی صحیفه های عبر
همه شب‌درستاره‌خواهم‌بست — بطلوع وغروب و هم و نظر
راست مانند ابر و باد مرا — رفت باید همی ببحر وببر

ازفـراق هـوای مجلس تـو — با لب خشك و با دو دیده تر
رویم از گریه همچو روی زریر — دلم از سوز چون دل مجمر
ژاله گشته سرشك من زعنا — لاله گشته دو چشم من زسهر
از پی نور در شبان سیاه — آرزومند طلعت تو بسر
مدح‌های توحرزجان و تنم — در بیابان و بیشه و کردر
ساخت خواهم بنام تو تیغی — از پی جنگ شیرشرزه نر
راند خواهم ز گفته‌هات مثل — گفت خواهم ز کرده‌هات سمر
تا نبینمت آفتاب نهاد — اندر آن صدر آسمان پیکر
بود خواهم زهجر تو همه روز — بیقرار و نوان چو نیلوفر
دیده بی تو نبیندم نعمت — دست بی تو نگیردم ساغر
بر من از فرقتت حرام بود — نالـه نای و نغمـه مزمر
دوری طبع تو نخواهد برد — ز آتش طبع من فروغ و شرر
زانکه خواهد زد ازجدائی تو — خاطر آبدار چون خنجر
عز من بی تو بود خواهد ذل — نفع من بی تو گشت خواهد ضر
بیتوام شادیی نخواهد بود — ای شگفتی که داردم باور
تا همی باشدم بمدح و بشکر — طبع و خاطر قوی و کار نگر
مدحهای تو بارم از خامه — شکرهای تو خوانم از دفتر
گر بدانجا کشد زمانه مرا — که بروسودمندیست حذر
والله ار درجهان چو من یابی — هیچ مداح و بنده و چاکر
تا بتابد ز آسمان پروین — تا بروید ببوستان عرعر
بجلالت عنان دولت تو ز — بسعادت بساط فخر سپر
دورها جشنهای دولت بین — قرنها سالهای عمر شمر
بر تن تو زخرمی کسوت — بر سر تو ز فرخی افسر
گشته گردون بحلم تو گردان — داده گردن بامر تو اختر

☆ (مرثیه عمادالدوله ابوالقاسم وگریز بستایش)☆
☆ (سلطان ابراهیم ۱) ☆

کمان بری که وفا دارت سپهر مگر ... تو این کمان مبر ودروفاحتش بنگر
نهد چوچشمه خورشیدبچه اندرخاك ... چو نوعروسان بنده زاختران زیور
نه‌شرمش آیدو یحك‌همی‌ز کف‌خضیب ... نه باك دارد از اکلیل بر نهاده بسر
فغان زآفت آن روشنان تاری فعل ... همه مخالف یکدیگرازمزاج وصور
سروی‌این‌بره سالخورده بر گردون ... بزخم تیزتر ازحدر مح وتیغ وتبر
کدام قصر برآورد برزه گاو فلك ... که‌آن بباد‌نشدتا[۲] نکردزیر وزبر
دوپیکریست‌برین‌اژدهای‌پیکرخوار ... عزیزوخوار نخواهد گذاشت‌یك‌پیکر
مجوی‌خیززخرچنگ کژرو کژچنگ ... مسیرراست گزین ومریزخون‌جگر
چه‌باشی‌ایمن‌ازین‌خفته‌درنخیز که‌هست ... ستنبه شیری نعمت‌شکار عمر شکر
زخوشهٔ که درین مرغزار گردونست ... چنانکه‌خواست بکوشش که هرکز بر
ترازوئیست که‌آنرا قضا همی سنجید ... سبك به پله‌خیروگران به پله شر
بهش که‌برسرتو کژدمی‌است زودگزای ... که گشت نیشش چون‌بزندگانی‌بر
ازاین‌کمان کشنده چرا نداری باك ... که‌تیزناو کش‌آسان کند ز کوه گذر
بزیست ماده‌درین‌بیشه دوازده بخش ... که هست‌خرده‌بسی‌جان شیرشرزهٔ‌نر
بسا که تشنه‌ازین دلوخشك دولابی ... چوآب‌خواست‌بزهرآب گشت‌حلقش‌تر
زماهی که درین آبگون بی آبست ... بترس واورا خونی یکی نهنگ شمر
چو شوخ جانورانیم راست پنداری ... ندیده‌ایم حوادث نخوانده‌ایم عبر
چمنده بعضی ایمن بصید گاه بلا ... نشسته بهری ساکن‌بزخم جای‌خطر
فساد چرخ نه بینیم و نشنویم همی ... که‌چشم‌هاهمه کورست‌و گوشهاهمه کر
بهایمیم وخوشیم نه نه این ونه آن ... که‌دربهایم حزم‌است‌ودروحوش‌حذر

۱- این قصیده درديوان چاپی نیست ... ۲- یا

بسا کسا که مه و مهر[1] باشدش بالین — که عاقبت ز گل و چوب گرددش بستر
چه فایده ز زره با گشاد شست قضا — چه منفعت ز سپر با نفاذ زخم قدر
اگر ز آهن و فولاد سفته حصن کنی — چو حال آید دست اجل[2] بکوبد در
بروشنی و بخوشی عیش غره مشو — که ظلمت از پس نورست و زهر زیر شکر
دری که بر تو گشاید در هوا مکشای — رهی که با تو نماید ره هوس مسپر
دم تو ناکه خواهد گسست سخت مدم — بر تو دشمن خواهد درید رنج مبر
سپهر گشت دایه گریز ازین دایه — زمانه بودت مادر ستوه از ین مادر
براهت اندر چاهست سر نهاده متاز — بجامت اندر زهرست نا چشیده مخور
عیار چرخ بگیر و نهاد دهر ببین — لباس[3] طمع به پیچ و لباس آز بدر
گمان یقین شد طبع ترا میار مثل — خبر عیان شد چشم ترا مگوی سمر
اگر بعبرت خواهی که صورتی بینی — بمرگ خاصهٔ سلطان روزگار نگر
عماد دولت ابوالقاسم آنکه حشمت او — نهاد خواست جهان را همی نهاد دگر
برآمدش که کین گرد خیره از دریا — بخاستش که مهر آب روشن از آذر
بطوع هر که بخدمت نکرد چنبر پشت — بکره گردن او را کشید در چنبر
نه لفظ همت او برده بود نام سپاس — نه چشم نعمت او دیده بود روی بطر
بزرگوارا بر هر کس از مصیبت تو — همان رسید کز الماس تیز بر گوهر
بجست هوش دل از درد این عظیم فنا — بخست گوش سر از رنج این مهیب خبر
زند وفات تو در مغفرها ز آتش موج — همی بخیزد در دیده‌ها ز آب شرر
ز صولت تو نرستی هژبر آهن چنگ — ز هیبت تو نجستی عقاب آتش پر
فلک دعای ترا همچو حرز داشت عزیز — جهان ثنای ترا همچو ورد خواند از بر
چو نیست لفظ تو رنجست گوش را ز سماع — چو نیست روی تو دردست هوش را ز بصر
دریغ روی تو از فر و نور چون خورشید — دریغ قد تو در برز و زیب چون عرعر
اجل براند سحر بر تو شام حور بغدر — چنانکه نیز نپیوست شام تو بسحر

۱- باشدش ۲- بکو ۳- بساط

نبود سودی جان ترا ز حمله مرگ ‌ ‌ ‌ زبیکرانه سلاح وزبی عدد لشکر
اگر که تیر قضا بی حجاب سفتی جان ‌ ‌ ‌ هزار جان گرامی فزون شدیت سپر
چومیل تو بسفر بود هم زراه ترا ‌ ‌ ‌ بزرگ همت تو داشت بر بزرگ سفر
تو آن بزرگ محل بودی و بزرگ عطا ‌ ‌ ‌ که چرخ باتو زمین بود و بحر باتو شمر
صفات راه تراهندسی نکردی حد ‌ ‌ ‌ خصال خوب ترافلسفی نکردی مر
نه باك داشت همی خنجر توازالماس ‌ ‌ ‌ ببرد گوی همی بادهٔ تواز صرصر
نبود حزم تو نا گشته همنشین صواب ‌ ‌ ‌ نخاست عزم تو نابوده همعنان ظفر
پس ازوفات توبازار نوحه گر دارد ‌ ‌ ‌ چودرحیات توبازار داشت خنیا گر
سزد که هست زتوماتمی بهر خانه ‌ ‌ ‌ که بود فضله انعام تو بهر کشور
بمجلس توبریده نشد صله زصله ‌ ‌ ‌ بدر که تو گسسته نشد هنر زهنر
شریف بزم تو بودی ملاذ هر مفلس ‌ ‌ ‌ رفیع صدر تو گشتی پناه هر مضطر
هنر نمای نبیند به از تو خواسته پاش ‌ ‌ ‌ سخن فروش نیابد به از تو مدحت خر
همه هنر بگذارد کنون هنر پیشه ‌ ‌ ‌ همه ثنا بنوردد کنون ثنا گستر
نه بیش یازد نیکوسخن بنظم و به نثر ‌ ‌ ‌ نه بیش تازد صاحب غرض ببحر و ببر
نماند بزمی کانرا سیه نشد شوکت ‌ ‌ ‌ نماند بزمی کانرا نگون نشد ساغر
روا بود که پس از روز تو نتابد مهر ‌ ‌ ‌ سزا بود که پس از جود تو نروید زر
پس ازوفات تواز کاشکی چه خیزد مان ‌ ‌ ‌ چودرحیات تو سودی نبود مان زمگر
عجب نباشد اگر صبر ماهزیمت شد ‌ ‌ ‌ که آب دیده به پیکار او کشید حشر
نه آگهی که عزیزان تو بماتم تو ‌ ‌ ‌ بچشم و سینه همه لاله اند ونیلوفر
سیاه روزان چون بر توریختند سرشك ‌ ‌ ‌ عجب نریخت سپهر و سیه نشد اختر
کدام تن که ازواین فزع نبرد قرار ‌ ‌ ‌ کدام دل که درواین جزع نکرد اثر
بجایگاهی بودی ز کبریا وعلو ‌ ‌ ‌ که پایگاه ندیدست وهی از آن برتر
نبود قطع تو در دانش فلك پیمای ‌ ‌ ‌ نگشت مرگ تو در خاطر ستاره شمر
بنعمت تو که این بس عظیم سوگندست ‌ ‌ ‌ که این خبر چوشنیدم نداشتم باور

که دیده بود که کوهی بر آید از بنیاد
که گفته بود که چرخی در افتد از محور

چو شب سیاه شود نور روز در تابش
چو خاک خشک شود آب بحر بی‌معبر

مباد چرخ که باچون توئی کند پیکار
مباد دهر که بر چون توئی کشد خنجر

برو که روضه اقبال گشت پژمرده
برو که آتش امید گشت خاکستر

ترا کمال و هنر هیچگونه سود نداشت
که خاک و آب سیه بر سر کمال و هنر

بزرگی تو بماند و تو رفتی عجبست
که کس عرض راقایم ندید بی‌جوهر

بنای سنت پیغمبر از تو بود آباد
بود شفیع تو پیش خدای پیغمبر

همه جهان را سیراب داشتی بعطا
بروز محشر سیراب کردی از کوثر

نبود چون تو و نشگفت از آنکه چون تو نبود
که پرورندهٔ تو بود شاه دین پرور

ظهیر دولت و دین بوالمظفر ابراهیم
که دین و دولت ازو یافتند زینت و فر

بعدل شاهیش آراسته‌ست هر بقعه
بنام فرخش افروخته ست هر منبر

فلك نیارد هرگز چنو ملك همت
جهان نبیند هرگز چنو جهان داور

سپهر داد بدو ملك تا بجاویدان
خدای ملك بدو وقف کرد تا محشر

فدای جاهش جاه همه جهان یکدست
نثار جانش جان همه جهان یکسر

☆ (مدح نجم‌الدین شیبانی ۱) ☆

ای غزا کار حیدر صفدر
وی سخا پیشه حاتم سرور

قطب ملت زریر شیبانی
مفخر آل و زینت گوهر

چون تو نا کرده گردش ایام
چون تو ناورده گردش اختر

بغزا رفته با هزار نشاط
آمده باز با هزار ظفر

کرده اندر صمیم تابستان
بیش بر کشوری و حس چو سفر

بتو کل زدل بدر کرده
نظر زهره اتصال قمر

بوستانیت گشته لشکرگاه
مرغزاریت بوده راهگذر

اندرین ره هزار بتکده بیش
کرده ویران بجنبش لشکر

۱ ـ این مدیحه ازدیوان چاپی افتاده است

واندران غزو صدهزار افزون　به پی پیل کرده زیر و زبر
تو کشیده سپه بنار آئین　مالوه ازتو در گریز وحذر
وز شکوه تو روشنائی روز　تیره گشته براهل کالنجر
لب کفرازنهیب نهب توخشك　چشم شرك ازهراس باس توتر
خلق را ساخته معسکر تو　صورتی شد زعرصه محشر
یکرمه کوه دید هر کز کس　که روان شد بروی صحرا بر
هر یکی در میانهٔ دو ستون　اژدهائی فرو فکنده ز سر
کرد رفتارشان بکوه و بدشت　بانگك آیینه شان ببحر وببر
کرندیدی که من همی کویم　پیش لشکر که تو کو بنکر
تا ببیند کزیده پنجه پیل　همه هامون نورد و دریا در
همه عفریت شخص وصاعقه فعل　همه خارا سرین وسندان بر
وانکه شاهست برهمه پیلان　ای عجب هیکلی است بس منکر
بی ستونیست باچهار ستون　که بر آرد که دویدن پر
که تکش کرده ساده را کهسار　که پیش کرده کوه را کردر
چون بکردد برادر نکباست　چون تك آورد خواهر صرصر
زو ببیند اکر بنهر اسد　چون بر او افکنند ژرف نظر
صورت چرخ وصورت مریخ　صولت باد و نعره تندر
کذر یشکهاش بر پولاد　همچو برچوب سست زخم تبر
اثر پایهاش بر خارا　همچو برخاك نرم شکل سپر
عدت ملك پادشاه اینست　حشراتست هرچه هست دکر
سنك دارد زبهر چرخش سیم　خاك دارد زبهر جودش زر
بحر هدیه همی کند لؤلؤ　خاك تحفه همی دهد کوهر
از پی بزم او بترکستان　بچکان پرورد همی مادر
وزپی رزم او بهندستان　کان همی زاید آهن خنجر

میزدایند رومیان خفتان — میرسانند روسیان مغفر
مرکب ازبادیه همی آرند — ادهم وابرش‌اشهب واشقر
کسوت‌وفرش را پسنده‌بود — روم‌وبغداد وبصره وششتر
بهمه وقتها ازین اجناس — هر کس آردبضاعتی درخور
که تواند که زنده پیل آرد — توتوانی توای یل صفدر
چون توباید سپاه سالاری — کاین‌چنین آمدازغزات‌وسفر
آفرین باید آفرین برتو — هر زمانی زایزد داور
شادزی شادزی خداوندا — کزبزرگی‌وجاه‌چون‌توبسر
تربت بو حلیم‌شیبانی — روضهٔ شدزخلد یا کوثر
ملکا راه بست هدیهٔ توبروز — راه حضرت بفرخی بسپر
توگر این‌هدیه را تباه کنی — ازدگر جنس‌هیچ‌هدیه‌مبر
تا ببینی که شهریار جهان — چون فزایدترامحل‌وخطر
سرتو برفرازد از اقران — جاه تو درگذارد ازمحور
تا بیفزاید از زمین آهن — تا بیفروزد از هوا آذر
دولتت باد همدل و هم پشت — نصرتت باد همره وهمبر
طلعت‌دانش‌توچون خورشید — قامت رامش توچون‌عرعر
کرد کارت بفضل یاری ده — روز کارت بطوع‌فرمانبر
برتو فرخنده و همایون‌باد — عمل وشغل‌وجای وجاه‌پدر

☆(مدح سلطان مسعود[1])☆

باد مسعود شاه دولت یار — تا ابدکامکار و برخوردار
شهریاری که چرخ برنامش — گاه دولت کند سعود نثار
کرد عزم غزا[2] وعزمش‌را — ظفروفتح بریمین و یسار
گشته‌برمرکب‌فلك‌جولان — همچوخورشیدنور بخش‌سوار

---

۱ ـ این‌قصیده درديوان چاپی‌نیست ۲ـ قضا

از برآفتاب طلعت او / بازشد چتر آسمان کردار
شده خاك زمین ببوی عبیر / گشته فصل خزان ببوی بهار
تازیان باد گشته زیرعنان / بختیان ابر گشته زیر مهار
دست دولت همی کشد لشکر / چشم نصرت همی برد هنجار
درهمه بوم هند هیبت شاه / لرزه افکنده برجبال وقفار
نیست برجای مانده یك مردم / نیست برپای مانده یك دیوار
منهزم گشته هرچه بود سپاه / منهدم گشته هرچه بود حصار
زود بینند زآتش خنجر / تافته گشته بوتهٔ پیکار
وآن تف تابدار در کوشش / نصرت وفتح را گرفته عیار
درپس این بچند روز کنند / تیغ او کوه ودشت را گلزار
پشت شاهان شود خمیده چو شاخ / دل رایان شود کفیده چو نار
باز درحمله گرز مسعودی / بر کشد سر بزخم همچون مار
برشود گرد تیره ازهر[1] کوه / درشود خون تازه ازهرغار
بدرد کفر پیرهن دربر / بگسلد شرك ازمیان زناز
بازپنهان کند بگرد و بخون / کافری درهمه بلاد ودیار
سطوت آن عقاب عمر شکر / ضربت آن نهنگ جان او بار
شود از تیغ ابرپیکر او / تربت گنگبار و دریا بار
هر کبش را چه آب گیر وچه بحر / خنجرش را چه یکتن وچه هزار
ای بروی آفتاب ملك افروز / وی برای آسمان ملك نگار
کرد ازهمت تو گردون فخر / همت تو کند ز گردون عار
عزم تو درجهان ستاره مسیر / رای تو بر زمین سپهر آثار
رتبت تو که مرکز ملك است / برترآمد ز گنبد دوار
در بزرگی توسپهر محیط / کمترآمد زنقطهٔ پرگار
صورتی کرد چرخ كلك ترا / تیر گفتار و مشتری دیدار

[1] ۱- سر

ساز او ازقضا جهان ایمن	امر او درجهان قضا رفتار
عدل را ملك توپناه و ملاذ	ملك راعدل‌توشعار ودثار
عدل معشوق‌ملك‌تست‌بمهر	ملك عدل ترا گرفته کنار
طبع پهن‌تو بحر گوهرموج	دست راد تو ابر لؤ لؤبار
خورد زنهار جودتوبر گنج	داد رای توخلق را زنهار
هست‌ممکن که‌آب‌وآتش‌را	ببرد لطف وعنف توازکار
هردوبی‌ره شوند ونبود نیز	بچهٔ این‌وآن‌حباب وشرار
ترس جود تودر کف ضراب	حرص تاج‌تودردل کهسار
لعل کردست گونه یاقوت	زرد کردست گونه دینار
گر بجنبد سموم هیبت تو	بر نیاید زآب بحر بخار
ورببارد سحاب بخشش تو	بر نخیزد زخاك دشت غبار
عدل تو کرد حملهٔ هیبت	تاتن ظلم را نماند قرار
داد تیغ تو شربت ضربت	تا تن فتنه را گرفت عیار
کوه را چون‌همی‌نگاه کنم	نیست‌بابخشش‌تودست‌گزار
چرخ‌راچون همی‌نگاه کنم	نبود با محل تو مقدار
بخشش توولی دولت را	گنج‌ها داده بی‌قیاس‌وشمار
کوشش توعدوی ملت را	دردل و دیده کوفته‌مسمار
هر که‌راندش‌زپیش‌هیبت‌تو	ندهدش‌نزدخویش‌دولت بار
هر کرادولت تو کرد عزیز	روز گارش‌نکرد یارد خوار
تا بباغ جلالتت بشکفت	مملکت راشکوفه‌هاهموار
عدل‌چون گل‌همی‌بخنددخوش	ظلم چون ابرمی‌بگریدزار
هیچ‌بیمارویك‌شکسته‌نماند	درجهان‌ای‌شه‌ازصغار و کبار
بجزازآنکه‌دلبران‌راهست	زلف وچشم‌شکسته وبیمار
همه کردارهای نیك تودید	درجهان‌هر که‌بودبد کردار

رسم و کردارهای نیك آورد — شد ز کردارهای بد بیزار
درزمین ازهراس و باس تو بیش — نخورد شیر بره را زنهار
ساخته هردو با همند چنانك — بره و شیر چرخ آینه‌وار
توخداوندی و بجان کردند — همه‌شاهان به‌بند گیت اقرار
مرغزارتو گشت روی زمین — هریکی شاه‌را دراومگذار
شه شکاری توچون نماندشه[1] — بضرورت شوی توشیرشکار
پیش دارنده زمان وزمین — همه‌شب بر گرفته‌اند ابرار
ازبرای دعای دولت تو — دستهاهمچوپنجه های‌چنار
اندرین‌غزوودرچنین‌صدغزو — کرد گار جهانت باشدیار
حاصل آیدز کرد گارجهان — کامهای تو اندك و بسیار
شاخهائی دمد زهمت تو — که همه‌فتح ونصرت آردبار
تا بود خاك‌را بذات سکون — تابود چرخ را بطبع مدار
بظفر شاه بندو شهر گشای — بهنرملك ران و گیتی‌دار
شب‌وروزتوبادخرم و خوش — تا بود روزروشن وشب تار
هرموافق که باشدت برصدر — هر مخالف که‌باشدت بردار

✿ (ستایش پادشاه ودعوی ترتیب کتابخانه) ✿

✿(سلطنتی[2])✿

جهان دارابکام دل‌جهان‌دار — جهان‌جز بر سریر ملك‌مگذار
چونام تست بخت‌تو همیشه — که‌هستش‌جفت‌سعدچرخ‌دوار
خداوندا زبان بنده تو — بشکرتوچوابری‌شدشکربار
نگه‌کن تاعروسان ثنارا — چگونه‌تیزخواهد کردبازار
زخوبی بوستان مدحت تو — همه‌فصرتوخواهد کردفرخار
هزارآوای‌بزمت‌بودخواهد — که‌خواهد کرد بزمت‌راچوگلزار

---

۱ - شیر — ۲ - این‌قصیده ازدیوان چاپی‌افتاده‌است

بجان خواهد ستودت زانکه جانش ‏ ‏ ‏ تو کردی از پس یزدان دادار
بجان درمانده بود و کرده بروی ‏ ‏ ‏ زمانه روز روشن را شب تار
تن او زانده و تیمار بی جان ‏ ‏ ‏ چو مار گرزه اندر آهنین غار
بیك فرمان که فرمانت روان باد ‏ ‏ ‏ رهانیدش از آن اندوه و تیمار
همی گردد همی در حضرت امروز ‏ ‏ ‏ عزیز و سرفراز و نام بردار
همش هر جشن جاه و خلعت شاه ‏ ‏ ‏ همش هر روز عز خدمت بار
همش توقیع سیم و غله بوده ‏ ‏ ‏ بیاسوده دلش زاندوه پیکار
نه زن گوید که بر تن نیست جامه ‏ ‏ ‏ نه گوید بچه بر سر نیست دستار
دعای شاه چون تسبیح گویند ‏ ‏ ‏ عیال بی‌حد و اطفال بسیار
کنون این وامها ماند و نماند ‏ ‏ ‏ چو بر نقدی روانش کرد ادرار
که بگذارد بچاره یك یك این وام ‏ ‏ ‏ برون آرد ز پایش یك یك این خار
بیاراید کنون دارالکتب را ‏ ‏ ‏ بتوفیق خدای فرد جبار
ز هر دارالکتب کاندر جهانست ‏ ‏ ‏ چنان سازد که بیش آید بمقدار
بشادی برجهد هر بامدادی ‏ ‏ ‏ بروبد خاك هر حجره برخسار
بجان آنرا عمارت پیش گیرد ‏ ‏ ‏ که چون بنده نباشد هیچ معمار
دهد هر علم را نظمی که هر کس ‏ ‏ ‏ بود از علم نوعی را خریدار
کند مشحون همه طاق و رف آن ‏ ‏ ‏ بتفسیر و باخبار و باشعار
گر این گفتار او باور نیاید ‏ ‏ ‏ ترا ظاهر شود زین پس بکردار
چه هر دست آنکه همچون هم نباشد ‏ ‏ ‏ مر او را در جهان گفتار و کردار
قوی دل گردد آنکه کاندرین باب ‏ ‏ ‏ بود توقیع سلطان جهاندار
همیشه تا ز دور چرخ گردان ‏ ‏ ‏ بگیتی شاهی و شادی بود یار
ز شاهی شاد بادی زانکه امروز ‏ ‏ ‏ توئی شاهی و شادی را سزاوار
تو بر تخت جلالت شاد و شاهان ‏ ‏ ‏ میان بسته به پیش بنده کردار

☆(مدح علاءالدوله مسعود ۱)☆

بنیاد دین ودولت میدارد استوار سلطان تاجدار و جهاندار بختیار
خسرو علاءِ دولت شاهی که دولتش اندر زمانه فصل خزانرا کند بهار
مسعودشاهمشرق‌ومغرب که‌هرزمان برتاج او سپهر سعادت کند نثار
عالی زیمن طالع او فرق مشتری روشن زنور طلعت اوچشم‌روزگار
دستش هزاربحر گشاید بگاه جود رویش هزار مهر نماید بروزبار
اقبال او بر آب روان بر کشد بنان انصاف او بر آتش‌سوزان کند نگار
تادست او چو ابر ببارید برجهان درباغ ملک شاخ جلالت گرفت بار
ای کرده اختیارزشاهان تراخدای هرگز ندید چشم‌جهان‌چون‌تو اختیار
باعدل تو ز سنگ بروید همی‌سمن باسهم تو ز بحر بر آید همی غبار
دررزم فتح یابی ودربزم گنج‌بخش درخشم عفوخوئی ودر کینه‌برده‌بار
شاهی زمین گشائی وبراوج آسمان آرد زمین زپایه بخت تو افتخار
تو آفتاب ملکی واز روی ورای تو چون روزهای روشن گشته‌شبان‌تار
تابوته آسمان نشد وآتش آفتاب نگرفت عقل گوهر ملك ترا عیار
ای‌شاه شاه‌ملك شکاری تو درجهان میدان‌ملك بیش نبیند چو تو سوار
بیشك عنان‌ملك بدینسان کند بدست آنرا که ملك باشد پرورده‌بر کنار
ای خسروی که‌باشدبرصحن‌صیدتو پیل دمانت باره وشیر ژیان شکار
گردون زوقت آدم تاوقت ملك تو بود از برای ملك ترا اندر انتظار
صاحبقران توئی و بلی طالع قران این‌حکم‌بود و کردملك‌رابدین‌مدار
ای در جهان دولت شایسته پادشاه وی از ملوك گیتی بایسته یادگار
تا شیرزاد شیر دل شیر زور تو لشکر بغز وهند فرو راند شیروار

۱ــ این قصیده از دیوان چاپی ساقطست

بازوی دولت تو چو بگشاد دست فتح
فرمود تیغ را بگه کارزار کار

رایت کشید برمه ودر گرد رایتش
گردان کارزار چو شیران مرغزار

هر سو مصاف کرده زره پوش صد رفیق
یکسر عنان گشاده عنان دار سی هزار

از لشکرش هنوز نجنبیده یك نفر
کز هول او نهیب بر آمد ز گنگبار

چون رستم از غلاف بر آورد گاوسار
چون حیدر از نیام بر آهیخت ذوالفقار

در بوم هند زلزله افکند هر سوئی
کز هیبت و نهیبش بشکافت کوهسار

که زینهار خورد و گهی زینهار داد
آن تیغ زینهار ده زینهار خوار

در کارزار هیچ نیاسود یك زمان
تا کرد کارزارش بر کفر کارزار

ننهاد روز و شب ز کف آن بیقرار تیغ
تاکار دین نداد بهندوستان قرار

رایان هند را ز اجل داد شربتی
کز مغزشان نخواهد بیرون شدن خمار

برزد به بت پرستان مردان دیو دست
بستد ز نامداران پیلان نامدار

بر کافران ز لشکر گیتی حصار کرد
تا چون حصار بستد پیلی ز هر حصار

پیلان که او گرفت چه پیلان که کوه کوه
پویان چو باد بادوزمین کرده غارغار

گوئی ز رویهاشان تابد همی ظفر
گوئی ز یشکهاشان بارد همی دمار

هست اینهمه که گفتم تا رفت و باز گشت
بود از فراق خدمت تو با دلی فگار

ناسود مغز عاقل او تا بمغز او
ناورد بوی حضرت تو باد مشکبار

تا خاك بارگاه نبوسید پیش تو
بر کام دل نگشت بهر نوع کامگار

دلشاد و شادخوار شد از تو که تا ابد
بادید هر دو خسرو دلشاد و شادخوار

وین پرهنر عزیزان شاهان نامور
در سایهٔ سعادت ودر حفظ کردگار

تا تیغ را ز ملك توان یافت کارگر
تا ملك را ز تیغ توان یافت استوار

چون باد باد تیغ تو بر ملك زورمند
چون کوه باد ملك تو از تیغ نامدار

رایان ترا مسخر و شاهان ترا مطیع
گردون ترا مساعد و اقبال دستیار

☆(هم در ثنای او۱)☆

مظفر آمد و منصور شاه گیتی دار | که هست یاور ملك وز عمر بر خوردار
سر سلاطین سلطان تاجور مسعود | که چرخ دارد بر حکم او بطوع مدار
کشید لشکر اسلام سوی خطه ملك | خدای ناصر و دولت معین و نصرت یار
بهار بوی فروزانش آفتاب فروغ | بزیر سایه آن چتر آسمان کردار
زنند آینه پیل و زنگك و زد گوئی | ز گرد لشکر منصور چرخ آینه وار
ز گرد ابر صفت کرد کوه رعد آوا | فرین فتح وظفر پادشاه گیتی دار
ززنده پیلان هر سو چو کوه کوه برفت | چو غار غار شد اطراف راه از آن رفتار
زچند رود گذر کرد با نشاط وظفر | بچند روز غزا کرد بر سبیل شکار
بخشت و تیر بهر بیشه عمر و جان بربود | ز کرگك عمر شکار و ز شیر جان او بار
فرو گرفت بلشکر چهار گوشه هند | چنانکه تاخت بهر گوشه ده هزار سوار
بکند پایه کفر و بسوخت مایه شرك | به تیغ طوفان فعل و به تیر صاعقه بار
چو گشت نیمی آراسته ز لشکر حق | باسب ومال وغلام و غنیمت بسیار
بخواست نیز که نفس عزیز رنجه کند | به تیره میغ و به تیره شب و به تیره غبار
زمین هند بچشمش چو نقطه خرد نمود | بگردش اندر لشکر براند۲ چون پرگار
فرو فرستاد از بهر عون و نصرت دین | خیاره کرد سپاهی ز لشکر جرار
بر آن سپاه و بر آن لشکر گران و بزرگ | چو شیرزادی لشکر کش و سپهسالار
بدست و بازوی دولت سپرد خنجر فتح | مثال داد که لشکر بگرده هند برآر
در آن همی نگرم کان هژبر گردنکش | همی سپاه چگونه کشد سوی پیکار
گهی چو رنگك دمان بر فراز کوه بلند | گهی چو شیر ژیان بر کنار دریا بار
بروز روشن راند چو ابرها لشکر | شب سیاه بود همچو اختران بیدار
بزیر رایت او بانگك بر کشیده بفتح | چو رعد رایت منصور او به بیشه وغار
همی براند خون و همی بر آرد دود | زهر بزرگك سپاه و زهر بلند حصار

۱ - این قصیده از دیوان چاپی افتاده است ۲ - بر آمد

فتاده روز وشب اندرمیان هندستان
نفیر گیراگیر و خروش دارا دار

یقین شناسم کاکنون بود برآورده
زجان شاهان شمشیر او برزم دمار

زبت پرستان کشته بود گروه گروه
ززنده پیلان رانده بود قطار قطار

زدیوبندان بسته به بند چند نفر
زماه رویان کرده اسیرچند هزار

زگنگبار درین وقت باز گشته بود
گرفته گوهر حق را به تیغ تیزعیار

بگردش اندر پیلان مست قلعه گشای
به پیشش اندرمردان گرد تیغ گذار

مراد ونهمتش آن باشد ازجهان اکنون
که خاك بوسه کندپیش تختشه گه بار

بشاه شرق نماند خجسته دیداری
که چشم شاهی روشن شود بدان دیدار

چوبیخ رایان برکندوحصنها بگرفت
ز تاجداران سازد به پیش شاه نثار

خدایگانا زین شاهزادگان برخور
سران شهر گشای ویلان لشکردار

بزرگ شاها چون شدعزیمت تودرست
که گرد ملك برآئی یکی سکندروار

سپاه راندی عزم توهم عنان خزان
رجوع کردی رخش همرکاب بهار

بشادکامی می خواه با هزار نشاط
که نوبهاری بشکفت چون هزارنگار

زنقش نیسان درچشم صورت دیباست
زصورت قمری در گوش لحن موسیقار

همیشه تا بود ازمهر وابرنفع جهان
گهی چومهر بتاب وگهی چوابر ببار

زملك کامل در دیده های عدل تونور
زعدل شامل برشاخه های برگ توبار

✿(مدیح ملك ارسلان ۱)✿

ر صفه پادشاه بگذر
وآرایش تخت وملك بنگر

تا بینی درسرای سلطان
طوبی ونعیم وحوض کوثر

برتخت نشسته خسروشرق
منصور مؤید و مظفر

سلطان ملك ارسلان مسعود
تاج ملکان عصر یکسر

بی رنج بکام دل رسیده
ازیاری بخت وعون کرکر

بسپرده بپای هفت گردون
آورده بدست هفت کشور

۱ این چکامه نیز در آن نسخه نیست

ای نازش کلك و قوت تیغ   ای رتبت بخت و عز افسر
روزی که شد از بلا چو دوزخ   هامون ز سپاه و روز محشر
پر تف سر هر مه سرافراز   پر خون دل هر یل دلاور
پوشیده تن مبارك تو   از نصرت و فتح درع و مغفر
افکنده همای بر تو سایه   زآن رایت سعد ماه پیکر
اندر صف رزم تاختی رخش   ای شاه جهان گشای صفدر
در زیر تو تابدار باره   در دست تو آبدار خنجر
خیزان خیزان چو شیر شرزه   گردان گردان چو باد صرصر
نصرت سپه ترا پیاپی   با رایت تو ظفر برابر
وآن لحظه ز بهر خدمت تو   خورشید پدید شد ز خاور
بر چتر و علامت تو افشاند   هر نور که داشت چشمهٔ خور
آورد عنان تو گرفته   بامر کز ملك سعد اکبر
شد ملك بساعتی مهیا   شد فتح بلحظهٔ میسر
چون قدرت داشت دست دولت   بر چرخ نهاد پای منبر
بخشایش دیده اهل گیتی   از جود تو شاه جود پرور
وآسایش یافت خلق عالم   از داد تو شاه داد گستر
از دولت تو جهان دولت   بفزود جمال و زینت و فر
بر گوهر شب چراغ شد تاج   از گوهرت ای چراغ گوهر
رحمت کردی و فضل چندانك   چون دید زمان نداشت باور
ای آنکه چو تو نبود و نبود   یکشاه دگر بعالم اندر
نه چرخ به پیش تو تواناست   نه کوه بنزد تو توانگر
توشاه بسندهٔ جهانرا   حاجت نبود بشاه دیگر
امروز بهار عالم آمد   با تازه بهار ملك درخور
شد باغ چو بارگاه خرخیز   شد راغ چو کارگاه ششتر

از ابر همه زمین ملون | ازباد همه هوا معطر
آراسته تن تذرو رنگین | برقمری جفت برصنوبر
هرسروبنی برنگ طوطی | درسایهٔ ابر چون کبوتر
شست ابرباشك روی گیتی | ساقی برجه بسوی ساغر
شد ملك زسرجوان و تازه | پر کن قدح نبید تاسر
ای شاه بتخت ملك بنشین | می‌خواه وبیادملك می‌خور
آفاق بدست قهر بستان | افلاك بپای قدر بسپر
ایمای ترا جهان متابع | فرمان ترا فلك مسخر
جاه تو زعرض عالم‌افزون | رای تو ز طول چرخ برتر

☆(هم‌درستایش او ۱)☆

ای ماه دو هفته منور | این هفته منه‌زدست‌ساغر
برخیز وطرب فزای ومی‌ده | بنشین‌ونشاط‌جوی‌ومی‌خور
کاقبال خدایگان عالم | ازچرخ مرا کشید برتر
خورشیدملوك‌جای‌من کرد | با زهره ومشتری برابر
ای روی‌تو سوسن شکفته | وی چشم تو نودمیده‌عبهر
درعبهرتو زسحر سرمه | برسوسن تو زمشك‌چنبر
این‌بزم‌چوروی‌خویش‌بنگار | بنشین و بروی عقل‌بنگر
تا جان‌وروان خویش بندم | درخدمت شهریار صفدر
سلطان ملك ارسلان‌مسعود | تاج ملکان هفت کشور
آن شاه که وقف کردیزدان | برنامش ملك تا بمحشر
ای رتبت جاه و خطبهٔ تو | براوج سپهر برده منبر
ازجزم تورسته کوه بابل | درعزم تو زاده‌باد صرصر
از تیغ تویافت عدل قوت | وزعدل تویافت ملك زیور

۱- این‌قصیده را دیوان چاپی‌فاقدست

بر روی زمین نماند درویش / از جود تو شاه جود پرور
وزخلق جهان نماند مظلوم / از داد تو شاه داد گستر
ناهید به پیش همت تست / بر چرخ بکف گرفته مزمر
از بهر عطای بندگان هست / در قصر توای بجاه قیصر
در بسته میان هزار دربان[1] / بر کار شده هزار زرگر
در ساحت بزم تو زمین را / جود تو تهی نشاند از زر
بر عرصهٔ ملك تو جهان را / تیغ تو کند بجان توانگر
جان خورده ز کوشش تو هیبت / کان برده ز بخشش تو کیفر
زان باهم دولت تو پاید / بر گردون جفت شده و پیکر
خورشید با برد رکشد روی / چون بر سر تو ببیند افسر
از شادی روی تو بیفروخت / در تاج تو رنگ روی گوهر
وزهیبت باس تو بیفسرد / در صفحه خنجر آب خنجر
تا امر هوای تو نباشد / گردون نشود بدور محور
تا حکم رضای تو نخواهد / قائم نبود عرض بجوهر
ای بزم تو خلد پرز نعمت / گوئی تو صحن خلدی اندر
از امن تو رست شاخ طوبی / وزجود توزاد حوض کوثر
وزعدل تو هیچ خسته دل را / ای شاه نکشت یارد آذر
در دست تو تیغ چون بخندد / خون گرید زار درع و مغفر
ای بر عالم بحق خداوند / وی در گیتی بعدل داور
آن یافتم از شرف که هستند / در حسرت آن ملوك یکسر
تا ماند بنده ثنا گوی / در وصف تو ای شه ثناخر
پر مدح کند هزار دیوان / پر شکر کند هزار دفتر
ای بخت بفر تو مزین / وی تاج بروی تو منور

۱ـ در آن

سرهنگ محمد علی را　　شغلی دادی بزرگ چون خور
آن مرد که هست شیر شرزه　　وان شیر که هست مرد منظر
از حشمت این ستوده بنده　　وز دانش این گزیده چاکر
این شغل ز مشتری زند لاف　　وین قلعه بآسمان کشد سر
زین پس همه در مصالح ملك　　دارد شب و روز را برابر
برکار بود بروز چون چرخ　　بیدار بود بشب چو اختر
وان چیست ز رای تو که اقبال　　آنرا نبود بطبع رهبر
امروز ربیع تو چو بفزود　　این رتبت و این سعادت و فر
درهند کشد سپاه بی حد　　درغزو کند فتوح بی مر
امسال محمد سپهبد　　کو هست ربیع را برادر
ازمر کز خویش تا سرندیب　　یکسر بکشد سپاه و لشکر
در هند ورا بدولت تو　　صد فتح قوی شود میسر
درغزو بخدمتت شتابد　　منصور مؤید و مظفر
آرد ملکا برسم خدمت　　پیلان جهان گشای منکر
صد پیل دگر بیارد امثال　　از پیل ملك پسند بهتر
هرجا که روند هر دو بادند　　در نصرت ایزد گرو گر
زیرا که چنین دو بنده نیك　　هرگز نبود بگیتی اندر
تا گوی زمین بود معلق　　تا چرخ فلك بود مدور
جز بر که غز و نازمنشین　　جز فرش نشاط و لهو مسپر
ایمای ترا قضا متابع　　فرمان ترا قدر مسخر

☆(ستایش سیف الدوله محمود ۱)☆

چه مر کبست که او را نه خفتنست و نه خور　　چو چرخ پر زستاره چوکان پر ز گهر
بسان صورت مانی زخامه مانی　　بسان لعبت آزر ز رندهٔ آزر

۱ - این قصیده در نسخهٔ چاپی دیده نمی شود

رخش بسان رخ من زعشق آن گلرخ — دلش بسان دل من ز هجر آن دلبر
چو عاشقانش روی وچوعاشقانش دل — ولیك نیست مر او را زعشق هیچ خبر
برو ز دست حکیمان روزگار نشان — درو ز عـارض و زلفین آن نگار اثر
غذا دهند مراورا و چون نیافت غذا — زیافتنش نیابند دور جایی نظر
ازآن دهند مراورا که چارطبع جهان — بپرورندش تا خشك شد بـدریا در
ویا ازآنکه بود دیده چندگاه حصار — حصار گردان کرد و نواحی بربر
بسان عشق که پنهانش [1] کردنتوانند — بسان فضل که هرجایگه شود مظهر
عزیز دارد او را همی همه عالم — که می نسب کند ازخلق خسرو صفدر
خدایگان جهان خسروزمان محمود — که نزد شاهان چون نزد خلق پیغمبر
خرد چوجسمی ونامش درو بسان روان — هنرچو چشمی و دانش دروبسان بصر
هزار نکته بهر لفظش اندرون پیدا — هزار فضل بهر نکته‌اش درون مضمر
بعمرخویش نخفتی شبی سکندر هیچ — اگر بدیدی در خواب تیغش اسکندر
بهیچ حال نگشتی ز بهر آب حیات — اگر بیافته بـودی ز جودشاه مطر
چگونه گیرد آرام خان ترکستان — چگونه باشد ایمن بـروم در قیصر
که چنگ ویشك بپوشد به پنجه و بتیفوز — ز سهم تیغش در بیشه شیر شرزهٔ نر
ز بیم تیغش بر خویشتن کند نوحه — هر آهنی که کند بدسگال او مغفر
بعالم اندر کس فتح را به نستودی — اگر نبودی بـا فتح رایتش همبر
چر است از پی شمشیر او ظفر دایم — اگر نه بنده شمشیر او شدست ظفر
اگر نه باد و زانست اصل مرکب او — چرا چو باد وزان باشد او ببحروببر
وگرنه بست گرو بافلك چرا چوفلك — بگاه جولان کند بمیدان در
وگرنه بنده او شد هلال و بدر چرا — یکیش زیر کف است ویکی بجبهت بر
چهار طبع جهان باشد او بچهارمکان — چهار وقت مخالف برین شگفت نگر
بگاه بودن خاك و بگاه جستن باد — سوی نشیب چوآب و سوی فراز آذر

---
۱ - پنهان

ایا مظفر پیروز بخت روز افزون ... بگیر گیتی و دروی بساط دین گستر
که گشت رای زرین ترا قضا بنده ... که گشت امر روان ترا قدر چاکر
همیشه تا که بتابد زمین زسیر فلك ... همیشه تا که بتابد ز آسمان اختر
ز بخت خویش بنازو بملك دربگر از ... بکام خویش بزی و زعمر خود برخور
بجای باد مقیم آسمان دولت تو ... ز آفتاب سعادت همیشه باد انور
بکامگاری بادی گشاده دایم دست ... بپادشاهی بادی همیشه بسته کمر

☆ (صفت فیل و مدح آن پادشاه ۱) ☆

همی گذشت بمیدان شاه کشور ... عظیم شخصی قلعه ستان و صفدر
بسان گردون رفتار ور نگ و فعلش ... چو ماه بروی آئینهٔ منور
چو چرخ وعقدش تابان بسان انجم ... چو ابر و برقش غران بجای تندر
نه باد لیکن در جنگ باد صولت ... نه کوه لیکن درحمله کوه پیکر
بسان مرکز بر مرکز معلق ... بزیر گنبد چون گنبد مدور
بپای گرد بر آرد ز کوه بابل ... به یشك خاك بر آرد زحصن خیبر
بگاه رفتن مانندهٔ سماری ... چهار پایش مانند چار لنگر
که دویدن مانند اسب تازی ... رونده اسبی از نیکوئی مصور
زمین نوردی زین خنگ زیور اسبی ... که هست زیور اسبان خنگ زیور
سرین و گردن و پشت و برش مسمن ... میان خرده و پای و رخش مضمر
بگاه جستن مانند برق لامع ... که دویدن مانند باد صرصر
بشکل چنبر ناورد گاه سازد ... و گر بخواهی بیرون جهد ز چنبر
چو چرخ محور گردد بگاه جولان ... چنانکه گردد ز و خیره چرخ محور
نه از مؤخر پیدا ورا مقدم ... نه از مقدم پیدا ورا مؤخر
زوهم پیش شود او که دویدن ... اگر کنندش باوهم هیچ همبر

۱- این قصیده در دیوان چاپی نیست

چنان دود چو دوانی برابر اورا که پای بیرون بنهد زخط مسطر
ز هیچ چیز نترسد بسان نیزه ز هیچ باك ندارد بسان خنجر
چگونه خنجری آن خنجری که وصفش همی نگنجد کس را بخاطر اندر
سپهرصورت تیغی که ازصحیفه‌ش بجای زهره وتیره‌ونجوم دوپیکر
هزار کوکب مریخ گشته پیدا که‌حکمشان همه‌نحست بر عدو بر
چو وهم لابد اندر شود بهردل چو عقل ناچار اندر شود بهرسر
ز گونه گونه‌عرضهاست‌پرجواهر ولی جواهر اورا عرض چوجوهر
چنین شنیدم از مردمان دانا که می بسنبد الماس گوهرآور
دروست گوهر والماس طبع تیغش چرا نسنبد الماس وار گوهر
چوچرخ‌ونورش‌ماننده‌نور کوکب چو آب و فعلش مانند فعل آذر
ز نور او شده روز حسود مظلم زصفوتش شده عیش عدو مکدر
چووصل شاه‌جهان‌یافت‌او زشادی عروس وار بیاراست تن بزیور
چونوعروسان زین‌روی‌دایم اکنون گهی لباسش احمر بود که اخضر
هرآن‌تنی که‌بدین‌تیغ‌کشت بیجان نباشد او را هول نکیر ومنکر
غذای او همه مغز عدوی بی‌دین لباس او همه از خون مرد کافر
چو آتشست و بسوزد دل مخالف وز آب گردد افزون فروغ اخگر
هرآنکه روزی‌دردهر کشت کشته ازوطلب کند او جان بروز محشر
اگر نداری باور همی حدیثم ازو بری بگه کارزار کیفر
همیشه باشد ازو مملکت برونق چو کلك باشد باا و همیشه یاور
چگونه کلکی کلکی کزو بزاید هزار معنی چون زاید او ز مادر
چویار دلبر معشوق و سرو قامت چومرد بیدل گریان وزرد ولاغر
چوکار گیتی بسته گره زگیتی چورنگ‌خورشیدرنگش‌زتابش خور
بسان ماه وچوپیداشد از سپهرش بنور معنی گردد سپهرش انور

چو ازسپهر فروشد چوماه روشن شود سپهرش تاری و تیره یك سر
برنگ زرشده بیماروار واو را ز مشك بالین وزسیم ناب بستر
اگر زبالین تیره شود سر او را ولیك تنش به بستر همه منور
زبیم آنکه سر او چوتنش گردد همی خضاب کند سر بمشك اذفر
بسان مستان از ره رود بیك سو زباده گوئی خورده‌ست یکدو ساغر
ازآنکه درخم ماندرنگ وبویش برنگ لعل بدخشی وبوی عنبر
بجامی ازوی گردد غمی نشاطی بجرعه از وی گردد جبان دلاور
بجام زرین همچون گل موجه درونش احمر باشد برونش اصفر
گهی چومرد معمر ولیکن از او شود بطبع جوان مردم معمر
معین من بگه مدح شاه عالم که‌هست برهمه شاهان دهرسرور
امیر غازی محمود سیف دولت خدایگان جهان شاه دادگستر
شهی که دارد ظاهر چوپاك باطن[1] شهی که‌دارد مخبر چوخوب منظر
مراد او را گشته قضا متابع هوای او را گشته قدر مسخر
زمین ز پایهٔ تختش فزود رتبت فلك ز عالی قدرش گرفت مفخر
شده ز سهمش تاری هزارخانه شده ز نامش روشن هزار منبر
سپید گشته بمدحش هزا خاطر سیاه گشته ز شکرش هزار دفتر
بگاه بخشش مانند حاتم طی بگاه کوشش مانند رستم زر
نه‌باسنانش جوشن بود چوجوشن نه با حسامش مغفر بود چومغفر
بخواب‌دید غضنفر حسام او زآن زتب نباشد خالی تن غضنفر
زبس که شاهان بوسند فرش اورا شدست فرشش زآثار لب مجدر
به پیش خاطر او آفتاب تاری بنزد همت او آسمان محقر
شها زعدل توچونان شدست گیتی که باز جفت شد ازبیم با کبوتر

۱ ـ دامن

شده نگون زنهیب تو تاج کسری ‌‌ ‌‌ ‌‌ شده خراب ز بیم تو قصر قیصر
منور است برأی تو هفت گردون ‌‌ ‌‌ ‌‌ مزین است بروی تو هفت کشور
فراخته ست برای توچتر ورایت ‌‌ ‌‌ ‌‌ فروخته‌ست بفر تو تخت و افسر
ز نورروی تو عالم شدست روشن ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز بوی خلق تو گیتی شده معطر
همی سعود بود حکم نجم زهره ‌‌ ‌‌ ‌‌ چو گشت رای توشاها برومجاور
بلند گردون با همتت زمین است ‌‌ ‌‌ ‌‌ بزرگ دریا با کف تست فرغر
ز ذوالفقار تو آن دیده‌اند شاهان ‌‌ ‌‌ ‌‌ که خلق دیدند از ذوالفقار حیدر
بنزد خلق ظفر زآن ستوده باشد ‌‌ ‌‌ ‌‌ که مرحسام وسنان تراست رهبر
اگرچه شعررهی نیست شهریارا ‌‌ ‌‌ ‌‌ بلفظ و معنی با شعرها برابر
ز دق مسلم باشد ز عیب خالی ‌‌ ‌‌ ‌‌ نباشد از سخن هیچکس مزور
چوبنده‌پیش تومدحت کندروایت ‌‌ ‌‌ ‌‌ دهان بنده بمدحت شود معنبر
هر آن مدیح که خالی بود زنامت ‌‌ ‌‌ ‌‌ بودش معنی منحول و لفظ ابتر
سخن بمدح تو نازد خدایگانا ‌‌ ‌‌ ‌‌ چنانکه اخبار از هاشمی پیمبر
نکرد شاها بنده هیچ وصف نادر ‌‌ ‌‌ ‌‌ که در صفات معانی نشد مکرر
تمام کرد یکی مدحتی چوبستان ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز وزن و معنی لاله ز لفظ عبهر
چنانکه‌راشدی‌استاد این صناعت ‌‌ ‌‌ ‌‌ کند فضایل آن پیش شه مفسر
بدیهه گفته‌ست اندر کتابخانه ‌‌ ‌‌ ‌‌ بفر دولت شاهنشه مظفر
بدان‌طریق‌بنا کردم این که گوید ‌‌ ‌‌ ‌‌ حکیم راشدی آن فاضل سخنور
رونده شخصی قلعه گشای وصفدر ‌‌ ‌‌ ‌‌ پناه عسکر و آرایش معسکر
مفاعلن فعلا تن مفاعلن فع ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز وزن مجتث باشد بوزن کمتر
خدایگانا امروز راشدی را ‌‌ ‌‌ ‌‌ بفر دولت سلطان ابوالمظفر
رسید شعر بشعری و شد بگیتی ‌‌ ‌‌ ‌‌ چو جود کف تو اشعار او مشهر
ز شعر اوست همه شعرهای عالم ‌‌ ‌‌ ‌‌ چنانکه هست همه فعلها ز مصدر

چو نثر او نبود نثر پر معانی — چو نظم او نبود نظم روح پرور
اگر نباشد پیشت رهی مصدق — وگر نداری مربنده را تو باور
حدیث کردن بی‌حشو او نگه کن — بدین قصیده که امروز خوانده بنگر
دهند بی‌شك افاضل بدان گواهی — اگر بفضلش سازد رهیت محضر
هر آنکه یارش اقبال شاه باشد — طریق شعر بود نزد او میسر
خدایگانا می خور بشادکامی — بلحن چنگ وبآوای نای و مزمر
بروی حوری رویش چو نقش مانی — زدست ترکی قدش چوسرو کشمر
بروی ماه تمام و بچشم نرگس — بزلف عنبر ناب و بقد صنوبر
بآب رویش نور جمال پیدا — بخم چشمش سحر حلال مضمر
زیاد بادت از بخت هرزمان عز — فزونت بادا در ملك هرزمان فر
همیشه تا ز زمین بردمد بنفشه — همیشه تا ز فلك می‌بتابد اختر
بفر وشادی ولهو و نشاط بنشین — زعمرودولت وشادی ملك برخور
همیشه دولت تو یاور و مساعد — همیشه ناصر تو ایزد کروگر
زمانه رای ترا گشته همچو بنده — سپهر قدر بلند! ترا چو چاکر
همیشه چتر ترا یمن وفتح همره — همیشه تیغ ترا نصر وسعد همبر

☆(بازدرمدح او[۱])☆

آن لعبت کشمیر و سرو کشمر — چو ماه دوهفته درآمد از در
با زیور گردان کارزاری — با مرکب تازی و خنگ زیور
در زلف دوتایش جمال پیدا — در چشم سیاهش دلال مضمر
سینه‌ش چو ز سیم سپید تخته — جعدش چو ز مشك سیاه چنبر
بنشست چویك توده گل به‌پیشم — بربود دل من بدان دوعبهر
گفتا که همایونت باد وفرخ — این‌عید وصدعید وجشن دیگر

۱ــ این قصیده از دیوان چاپی افتاده است

بخت تو چو نام تو با سعادت   روز تو چو رخسار من منور
گفتم که بوم باسعادت وعز   بادولت واقبال ونصرت وفر
آن بنده که هر روز بامدادان   بوسد زمی قصر شاه صفدر
محمود شهنشاه سیف دولت   تاج سرشاهان هفت کشور
آن شاه مظفر امیر غازی   فرزند شهنشاه ابوالمظفر
دردولت عالی چوروح درتن   درملکت باقی چوعقل درسر
ای دست بزرگی تو نهاده   برتارك دولت زعدلت افسر
ای کشتی خشم ترا همیشه   حلم تو بدریای عفو لنگر
بر کف توفرضست مال دادن   زیرا که شدست ازسخاتوانگر
با عز کف تو بیافت باده   چون روی ولی تو گشت احمر
تا زر بر تو خواردیدخودرا   چون روی عدوی تو گشت اصفر
مؤمن زحسام تو گشته ایمن   کافر ز سنان تو برده کیفر
گردون ببر همت تو مرکز   دریا ببر کف تو چو فرغر
هر خامه که نامت نبشت خواهد   بدود بسرو دیده روی دفتر
هر خطبه که نام تو برد روزی   گردون شود ازافتخار منبر
گوئی که قضا راخدایگانا   با خنجر تو کرده‌اند همبر
هرجا که قضارفت خنجر تو   آنجا برسد با قضا برابر
ازبسکه براو مهر نصرت تست   مانندهٔ کان گشت پرز گوهر
وزبسکه براو فتح داده بوسه   رویش همه شدسر بسر مجدر
شاها توسلیمان روزگاری   مرغان تو تیر های با پر
چون بادترا مرکبان تازی   با باد همه همعنان و همبر
آمد ملکا عید و رفت روزه   بنشین بمراد وبخواه ساغر
دردولت و اقبال باش دایم   بگذارجهان وزجهان بمگذر

میمون وهمایونت عیدتازی عید رمضان وسنت پیمبر
مقبول کناد ازخیر وطاعت روزی ده خلق ایزد اکبر
بادات مصون بقای دولت تا هست همیشه‌فلك مدور

☆(هم‌در ستایش آن شهریار۱)☆

چوشد فروزان ازتیغ کوه رایت خور بسان رایت سلطان خدایگان بشر
هوا زتابش خورشید بست کله نور زمین زنورش پوشید جامه اصفر
شب ازستاره برافکنده بدشامه سیم فروفکند جلاجل خور از نسیج بزر
مصاف لشکر روزومصاف لشکر شب چوروم وزنگ‌در آویخته بیکدیگر
ولیك گشت هزیمت‌زپیش لشکرروم سپاه‌زنگ‌ومعسکرش گشت‌زیروزبر
بسان لشکربدخواه دین حق که‌شود هزیمت از سپه پادشاه دین پرور
سرای پرده‌شب را بسوخت‌آتش‌روز شب ازنهیبش بدرید قیر گون‌چادر
نگار خود را دیدم که اندر آمد شاد چوماه مشکین‌خال چوسروسیمین‌بر
زروی خوب برافروخته دولاله سرخ پدید کرده ببیجاده در دو عقد درر
سلام کردومرا گفت‌کاین‌نشستن‌چیست مگرنداری ازین مژده بزرگ خبر
که قطب‌ملت‌محمودسیف‌دولت ودین نهاد روی سوی هند با هزار ظفر
چواین خبر ز دلارام خویش بشنیدم زجای خویش بجستم نهاده روی‌بدر
نشستم از برآن برق فعل رعد آوا بجست زیرمن آن بادپای که پیکر
زجای خویش برآمد بسان باد وزان نهاد روی سوی ره بسان مرغ بپر
بدین صفات همه راه رفت نعره زنان بقصد خدمت دستور شاه شیر شکر
چومن بدیدم فرخنده درگه شاهی بدان کمال برافراخته بکیوان سر
شدم پیاده و برخاك برنهادم روی بشکرپیش خداوند خالق الاکبر
همی دویدم بر ان زمین براه دراز بروی تا ببر شاه خسرو صفدر

۱ - این‌قصیده دردیوان چاپی‌نیست

خجسته طلعت خسرو بدیدم اندر صدر چو آفتاب و چو زهره زهر دو روشن‌تر
تبارک‌الله گفتم بدین پدید آمد کمال قدرت دادار ایزد داور
خدایگان جهان پادشاه گیتی دار که رای او بسر ملک برنهاد افسر
بدو بنازد شاهی و تخت و تاج و نگین چنانکه دین خدای جهان به پیغمبر
خرد چو جسمی و نامش درو بسان روان هنر چو چشمی و رایش درو بسان بصر
هزار نکته بهر لفظش اندرون پیدا هزار لفظ بهر نکته‌اش درون مضمر
نیام تیغ جهانگیر او دو چشم قضا غلاف خشت عدومال او دهان قدر
صریر تیرش دارد دو چشم زهره ضریر خروش کوسش دارد دو گوش گردون کر
برزمگاه کمان و سپر بگاه جدال بدست خسرو ناگه بگرید ابر و قمر
بعمر خویش نخفتی شبی سکندر اگر بدیده بودی درخواب تیغش اسکندر
بهیچ حال نگشتی ز بهر آب حیات اگر بیافته بودی زجود شاه مطر
چگونه گیرد آرام خان ترکستان چگونه باشد ایمن بروم اسکندر
بجنگ یشک بپوشد به پنجه و بنقود زبانگ یوزش در بیشه شیر شرزهٔ نر
نفیر و شعله در دشمنان شاه افتد هنوز رایت منصور او مقیم اطر
سفر کند زتن حاسدانش جان و روان چو کرد همت عالیش عزم و قصد سفر
چو تیغ شاه مجرد شود بگاه وغا ز وهم و هیبت او در وغا بلرزد سر
زیان نبودی از مرگ خلق عالم را اگر نبودی با مرگ تیغ او یاور
شهنشها ملکا خسروا خداوندا بگیر گیتی و در وی بساط دین گستر
اگر چو قدر تو بودی بر آسمان بعلو زحل نبودی از آن صد هزار چندان خور
بعالم اندر هر فتح را بدستوری اگر نبودی با فتح گشتنش همسر
زبیم تیغش برخویشتن کند نوحه هر آهنی که کند بدسگال از آن مغفر
اگر نه همت تو داردی گرفته حصار بر آسمان شودی نامت از سر منبر
خدای باری شب را و روز روشن را شها زخشم و زمهر تو آفرید مگر

بدان دلیل درستست اینحدیث که هست — یکی چو خشم تو مظلم یکی چو مهر انور
بمهر وخشم توشاها همی کنند نسبت — بگاه مهر بهشت وبگاه خشم سقر
بهشت ودوزخ دعوی همی کنند چنین — من این نگویم هر گز نه این کنم باور
که گر زمهر وزخشمت بدی نعیم وجهیم — نشان ندادی کس درجهان یکی کافر
اگر نه کف تودر بزم زر پراکندی — چنان فتادی مارا گمان که هست مطر
اگر کفت را گویم شها که چون دریاست — از آن که دارد دریا دوچیز نفع وضرر
درست باشد قول رهی بدانکه کفت — بگاه بخشش نفع است و گاه کوشش ضر
بدان بلرزد شاها زمین که یاد آرد — از آن عمود گران سنگ وحمله منکر
یکی بلرزد برخویشتن زهیبت آن — ولیك باز براندیشد او زحلم تو بر
اگر نه حلم تو بودی بدانکه جرم زمین — زسهم گرز تو گشتی همه هبا وهدر
مباد شاها هر گز سپاه بی تو از آنك — حشر بتو سپه است وسپاه بی تو حشر
ایا ز عدل وز انصاف بر نهاده کلاه — ویا زرادی ومردانگی ببسته کمر
بسوی حضرت عالی شده بطالع سعد — سلامتت همراه و سعادتت همبر
خجسته بودت میمون شدن بحضرت شاه — خجسته بادت باز آمدن بدین کشور
بپیشت آمده شاها پذیره ابر و هوا — نثار کرد بپیشت بجمله در و گهر
همیشه تا بود این آفتاب تابنده — گهی بتابد از باختر که از خاور
گهی ببار و بتاب و گهی بگیر وبده — گهی بدار ورها کن گهی بیارو ببر
بتاب همچون ماه و ببار همچون ابر — بگیر ملك شهان و بده بهر چاکر
بدار ملك ورها کن زبند گانت گناه — بیار رایت قیصر به برز ملکش فر

☆(مدحی دیگر از آن پادشاه ۱)☆

ای آذر تو بافته از غالیه چادر — اندر دل عشاق زدست آذرت آذر
زلفین توریحان دل عشاق توجنت — دیدار توخور دیدهٔ عشاق توخاور

۱ــ این قصیده رادیوان چاپی فاقدست

نه سرو سهی چون تو و نه لاله خودرو ... نه طرفهٔ چین چون تو و نه لعبت آذر
اندر دل عشاق تو آنست ز عشقت ... کاندر دل حساد شهنشاه ز خنجر
سیف دول آن شاه که از رای رفیعش ... گشتست جهان هنرو رادی انور
ای شاه سخی دست که در گاه سخاوت ... لفظت در رافشاند دستت درو گوهر
ایشاه تو خورشیدی زیرا که چو خورشید ... نور تو رسیدست بآفاق سراسر
لرزان شده ازبیم سرتیغ تو فغفور ... ترسان شده ازهول سر گرزتو قیصر
تو شاه جهانگیری ای شاه جهاندار ... تو خسرو صفداری ای خسرو صفدر
ای چتر ترا نصرت و تأیید شده یار ... وی تیغ ترا فتح و سعادت شده یاور
درصدر چو خاقانی و درقدر چو هوشنگ ... درعدل چو نوشروان درجنگ چو نوذر
حیران شود از وصف تو وصاف سخنگوی ... عاجز شود از نعمت تو دانای سخنور
فرخنده کناد ایزد روی تو چو رایت ... یار تو خداوند جهاندار کروگر
که کار تو این نزهت و این کشتن کفار ... دردست تو که خنجر و که زرین ساغر
رخسار نکوخواه تو چون لاله خودرنگ ... رخسار حسود توشده چون گل اصفر

☆(باز در ستایش او ۱)☆

شاه محمود سیف دولت و دین ... هر کجا باشد او ببحر و ببر
جفت بادش سرور و دولت و بخت ... رهبرش فتح و یمن و نصر و ظفر
شاه پیروز بخت فرخ پی ... ملك عادل فرشته سیر
آنکه آراستست مجلس از و ... وانکه پیراستست از و لشکر
ملك و دولت گرفته زورونق ... پادشاهی بدو شده انور
آفتاب جهانش خوانم از آنك ... هست پر نور از آن همه کشور
رای او جسم فضل را چون جان ... رسم او چشم عقل را چو بصر
بمثل پای گر نهد بر سنگ ... سنگ گردد به پیش پایش زر
پادشاهی که سهم او که صید ... جان ستاند زشیر شرزه نر

۱ - این چکامه نیز در آن نسخه نیست

بمصاف اندرون بوقت نبرد — درسر سرکشان کشد معجر
بند محکم همه گشاده شود — چون ملك برمیان ببست کمر
بر رهی کو گذر کند نکنند — شرزه شیران بدان حدود گذر
قبضه تیغ اوشدست قضا — تا که پیکان او شدست قدر
این روده همچوفکرت اندر دل — وان بوده همچودانش اندر سر
بگه جنگ درمیان مصاف — چون برد حمله شاه را بنگر
ببر کرد افکنست وشیر شکار — شیرمرد اوژنست و ببر شکر
کافران پیش او چنان باشند — که نی وچوب خشك بر آذر
ای سنان ترا رفیق فتوح — وی حسام ترا ظفر رهبر
ای ز گرزت همیشه ترسان ترس — وی زشمشیر توحذر بحذر
آفرین گوی ملك توشده اند — بگه حمله درمصاف اندر
گرزوزوبین وخشت ونیزه وتیر — سپر و تیغ وناچخ وخنجر
چون کت امال رای غزو افتاد — بسعادت شدی بسوی سفر
کاشکی چشم من زمین بودی — تا بر آن داشتی مقام وممر
بنده گردرسفر بخدمت نیست — به نپرداخت ازدعا بحضر
بروای شه که یار تست خدای — درهمه کارت اوست یاریگر
جان به پیشت نثار کرده سبیل — یله گاوان فربه ومنکر
این دلیلست کت ظفر باشد — برعدوی خدای وپیغمبر
زود باز آی ای ملك بمراد — با دل شاد ونصرت بی مر
بگشائی بدوستاران بر — چون بیائی بلهو وشادی در
شادبادی زبخت ودولت خویش — ای بتوشاددوستان یکسر
باش باقی توتاجهان باقیست — ازجوانی ومملکت برخور
سرتو سبز وتاج برسر تو — دشمنت را برید سرز تبر

(هم در تحمید سلطان محمود۱)

بهست قامت و دیدار آن بت کشمیر — یکی زسرو بلند و یکی زبدر منیر
بتی که هست رخ و زلف او برنگ و ببوی — یکی شبیه عقیق و یکی بسان عبیر
دل و برش بچه ماند بسختی و نرمی — یکی بسخت حدید یکی بنرم حریر
ببرد عارض و زلفینش از دو چیز دو چیز — یکی سپیدی شیر و یکی سیاهی قیر
دلم شد و تن ازو تا جدا شدم من ازو — یکی زرنج غنی و یکی زصبر فقیر
دو چیز دانم اصل نشاط و راحت خویش — یکی وصال نگار و یکی ثنای امیر
امیر غازی محمود کش دو چیز سزاست — یکی همایون تاج و یکی خجسته سریر
شهی که بینی دودست جود او باشد[۲] — یکی چو بحر طویل و یکی چو بحر قعیر
شهی که هست دل و دست او بگاه سخا — یکی چو بحر محیط و یکی چو ابر مطیر[۳]
ببرد طلعت و فهم وی از دو چیز سبق — یکی ززهره از هر یکی زتیر دبیر
معین اوست فلک چون مشیر اوست جهان — یکی چه نیك معین و یکی چه نیك مشیر
قضا مساعد او و قدر مسخر او — یکی چو گشته رهین و یکی چو گشته اسیر
همی گشاید کشور همی ستاند ملك — یکی بعزم درست و یکی برای بصیر
همیشه دولت و اقبال سوی او بینی — یکی بفتح مبشر یکی بسعد بشیر
خدایگانا همواره قدر و همت تست — یکی سنی و رفیع و یکی بلند و خطیر
زهیبت تو برانداختند ببر و هژبر — یکی زبیشه نشست و یکی زدشت مسیر
زبهر مجلست ای شاه ابر و باد آمد — یکی زکوه بلند و یکی زبحر قعیر
نثار مجلست آورد ابر و باد روان — یکی ز دریا درّ و یکی زکوه عبیر
درخت و مرغ شدند از پی تو باغ بباغ — یکی گشاده نقاب و یکی کشنده صفیر
نشاط کن ملکا باده مروق نوش — یکی بمجلس حزم و یکی بنعمت زیر
همیشه باد دودست تو تا جهان باشد — یکی بمشکین زلف و یکی بلعلی شیر
همیشه بادشها نیکخواه و بدخواهت — یکی ببزم نشاط و یکی برنج زحیر

---

۱ ـ این مدیحه از دیوان چاپی افتاده است   ۲ـ دست جواد او کز او   ۳ـ چو کوه ثبیر

همیشه دولت و اقبال با تو باد بهم — یکیت باد ندیم و یکیت باد وزیر
همیشه باد سر و دیدهٔ بد اندیشت — یکی بریده بتیغ و یکی خلیده به‌تیر

(مدح امیر ابو نصر پارسی ۱)

بونصر پارسی سر احرار روزگار — هست از یلان و رادان امروز یادگار
آبیست از لطافت و بادیست از صفا — بحریست از مروت و کوهیست از وقار
همت بروی ورایش بفراخت چون قمر — فضل از نسیب خلقش بشکفت چون بهار
ایوان بوقت بزم نبیند چنو سخی — میدان بگاه رزم نبیند چنو سوار
عنفش همی بر آب روان افکند گره — لطفش همی بر آتش سوزان کند نگار
از خشم و عنف اودو نشانست روز و شب — از مهر و کین اودو نمونست نور و نار
بر دشمنان بگشت بقهر آسمان نهاد — بر دوستان بتافت بجود آفتاب وار
تا در میان باغ بخندد همی سمن — تا در کنار جوی ببالد همی چنار
خندیده باد نزهت او را لب طرب — بالیده باد نعمت او را تن یسار
چون اوج چرخ دولت عالیش مهروار — چون بیخ کوه حشمت باقیش پایدار

(مدح علاءالدوله مسعود شاه)

شکوفهٔ طرب آورد شاخ عشرت بار — که بوی نصرت و فتح آید از نسیم بهار
گرفت جام طرب عیش با عزار نشاط — نمود روز فرح روی با هزار نگار
بدین بشارت مطرب نوای نغز بزن — بدین سعادت ساقی نبید لعل بیار
که باز گشت بفیروزی از جهاد و غزا — علاء دولت، مسعود شاه دولتیار
مؤیدی که زمین را برای کرد آباد — مظفری که جهان را به‌تیغ داد قرار
ببوی مهرش زاید همی ز آتش گل — بباد کینش خیزد همی ز آب شرار
بنازد از شرف نام او همی دنیا — بخندد از طرب مهر او همی دینار
نهاد روی بهندوستان به نیت غزو — گذشته رایتش از اوج گنبد دوار

---

۱ - این قطعه از دیوان چاپی افتاده است

بعون اسلام افراخته هزار علم   بگرد هرعلم آشفته لشکری جرار
کشیده خنجر مصقولش آفتاب نهاد   گشاده چتر همایونش آسمان کردار
مبارزان همه بر بارها فکنده عنان   مجمزان همه بر کوهها کشیده مهار
زحربه‌ها بصفت روزها نجوم آگین   زنعلها بشبه خاکها هلال نگار
هوا ز رایت منصور او گلاب سرشك   زمین زموکب میمون او عبیر غبار
برفت سخت وبیاموخت باد را رفتن   برفت مسرع و بنمود آب را رفتار
صدای کوسش رعدی فکنده درهر کوه   سرشك تیغش سیلی گشاده ازهرغار
مبارزانش چوشیران دست شسته بخون   بحمله هریك چون اژدهای عمراو بار
بتاختند بهر گوشهٔ چو پویان باد   بتافتند بهرجانبی چو سوزان نار
فکنده ناچخ درمغز کفر تا دسته   نشانده بیلك در چشم شرك تاسوفار
فلك بجنبید ازهول وسهم گیرا گیر   زمین بلرزید ازترس و بیم دارادار
سوار تعبیه بیشمار لشکر دین   کشیده صفها همچون زبانه‌های شرار
چوابرو بادزحرص جهادوغزوبتاخت   زهرسوئی سپه ترك و لشکر جرار
زباد تیغ چودریا بخاست آتش رزم   زبوم هند برآمد چودود گرد وغبار
سپه بلشکر برهان پور ملعون زد   که بود ملهی مخذول را سپه‌سالار
چو بندیان [1] دگر پالهنگ در گردن   بداشت او را دربارگاه حاجب بار
بهند شاها قنوج بود دارالملك   که کافری همه برقطب او گرفت مدار
حدیث وقصهٔ آنحال نیست پوشیده   که کعبهٔ شمنان بود و قبلهٔ کفار
خزانه‌هارا درهند بازگشت بدوست   چوبازگشت همه رودها بدریا بار
سپاه ونعمت وپیل وسلیح ملهیرا [2]   که بود والی آن عاملی دگر پندار
ستیزه طبعی عفریت فعل وجادو کیش   پلید خوئی ابلیس اصل و دیو تبار
شهاب سطوت ودریانهیب وبادشکوه   زمانه بسطت وگردون توازو کوه‌یسار
به پیل غره و از کس نیافته مالش   زمال مست و به تنبیه نا شده بیدار

۱ - بندگان   ۲- ملحی‌را

بقلعهٔ که ازو باد کم رود بیرون ... به بیشهٔ که درو دیو بد برد هنجار
پناه کرده ونابوده هیچوقت او را ... زتاختن غم واز رزم ساختن تیمار
زدور چون خبر تیغ بیقرار تویافت ... فرار کرد و نیارست جست راه فرار
بجست بیهش واز بیم جان چنان پنداشت ... که هست افعی بیچانش برمیان زنار
نه بازدید همی تند شیخ زژرف دره ... نه فرق کرد همی روز روشن ازشب تار
نکرد یکشب خواب ونخورد یکروز آب ... نیافت یك پی راه و ندید یکتن یار
بگوشش آمد آواز رعد و نفخه صور ... به‌چشمش آمد شکل درخت صورت مار
نیافت دست ونشایست بودنش ناکام ... نداشت پای وببایست رفتنش ناچار
نهیب شاه بروحلقه کرد گرد جهان ... که ره نبودش پیش وپس ویمین ویسار
شتافت خواست بخدمت زبهر عزوشرف ... دودست کرده بکش بنده‌سان وچاکروار
ولی نبستش صورت که یکزمان بدهد ... بجانش خنجر زنهارخوار تو زنهار
عزیزجانرا آخر بسیم و زر بخرید ... تو این تجارت نیکوتجارتی انکار
بعاملی چو دگر عاملانت شد راضی ... به‌بندگی چون دگر بندگانت کرد اقرار
زهی بجاه تودولت بفتح بسته کمر ... خهی برای تو ملت زفخر کرده شعار
تو دستبردی در بوم هند بنمودی ... که گشت عمده امثال ومایهٔ اشعار
زمعجزات تویك نکته یادخواهم کرد ... قیاس گیرد دانش باندك از بسیار
چو گشت رنگ سواران برنگ دیده شیر ... چو گشت کام دلیران بطعم زهرهٔ مار
فرو زدند یکایك بصید گاه بلا ... بساط خاك بروین ردای روز بقار
سرسران زشغب گشت چون سر مفلوج ... دل یلان ز فزع ماند چون دل بیمار
زباد کوسش بالا گرفت خاك نبرد ... به‌آب تیغ برافروخت آتش پیکار
بسطح خوف ورجا بر بکرد مر کزغزو ... قضا بدور فرو راند قطع را پرگار
زحلق جنك [1] بجای نفس بجست آتش ... زپلك درع [2] بجای مژه بر آمد خار
عدم زحرص همی جست با وجود قرین ... اجل بطمع [3] همی کرد با امل دیدار

۱- جنك ۲- مرك ۳- بطبع

زجوش حمله جهان شد چو بحر طوفان موج / ز برق تیغ فلک [۱] همچو ابر صاعقه بار
چو ابر و برق ز هر جانب مصاف بخاست / ز تیغ گریه سخت و ز کوس ناله زار
تو حمله کردی و آهخته گرز مسعودی / بر آن تکاور هامون نورد کوه گذار
بزیر زخم تو پران عقاب عمر شکر / به پیش رخش تو [۲] تازان نهنگ جان اوبار
نبوده طعن ترا حامل آتشین باره / نکشته زخم ترا حاجز آهنین دیوار
فضا چو شکل نهیب تو دید روی بتافت / سپید گشتش چشم و سیه شدش رخسار
چه دید دید سواری نهاده جان بر کف / چه گفت گفت پیاده ست چرخ با تو سوار
زصحن صحرا کهسارها پدید آمد / ز بس که گشت بدنهای کشتگان انبار
بزیر چرخ پدیدار گشت عالم روح / ز بس نفس که بر آمد ز کشتگان چو بخار
چو بیخ کفر بریدی و شاخ شرك زدی / بسعی دولت و توفیق ایزد [۳] دادار
تمام شد بسم مرکبان آهو سم / زمین هند ز بهر نهال دین شد یار
حسام برق تف ابر پیکر تو زخون / بچپ و راست فرو راند جویها هموار
بهار هند ز بارنده تیغ تو بشکفت / ز استخوان سمنستان شد و ز خون گلزار
بمرزها در دلهای زاجران همه تخم / بشاخها بر سرهای بت پرستان بار
شکسته شد بیك آسیب تو هزار مصاف / گشاده شد بیك آشوب تو هزار حصار
زشرزه شیران افکنده شد سپاه سپاه / ز ژنده پیلان آورده شد قطار قطار
قرار یافت پس از بیقرار بودن تیغ / چو فتح دادش بوس و ظفر گرفت کنار
زکار کرد تو آگاه شد زمان و زمین / ز فتح نامه تو موج زد بلاد و دیار و
فرانمود زمانه که جز بحکم تو نیست / مدار گنبد دوار [۴] و کوکب سیار
چنانکه [۵] جستی ازبخت و داشتی در دل / بر آمدت همه مقصود و راست شد همه کار
بدانکه رهبر اسرار رازهای تو بود / بهر چه کردی توفیق عالم الاسرار
چو عاجز ست ز آثار معجزت خاطر / چو قاصر ست ز کردار نادرت گفتار
جز این چه دانم گفتن که عنصری گوید / «چنین نماید شمشیر خسروان آثار»

۱ـ فلك شد چو   ۲ـ زخم تو   ۳ـ ایزدی   ۴ـ گردون   ۵ـ هر آنچه

زبخت بادی ای اصل بخت کامروا — زملك بادی ای فخرملك برخوردار
چوحق خنجر بردشمنان گذارده شد — توحق ساغر بادوستان خود بگذار
چو سرو بازان یال وچومهر تابان گرد — چوچرخ دولت‌یارو[1] چو ابر نعمت‌بار
زشاخ دولت پیوسته بارنصرت چین — بباغ عشرت همواره تخم نزهت‌کار
توبود خواهی تا حشر پادشاه زمین — که مالك الارضینی و وارث‌الاعمار
نشاطجوی وزانصاف وراستی شب وروز — ببام دولت ودین هردوپاسبان بگمار

☆(هم درثنای او)☆

پادشاه بزرگ دین پرور — شهریار کریم حق گستر
خسرو کامکار مسعودست — کش زمانه‌ست بنده‌وچاکر
شاه شاهان علاءدولت ودین — آن فلك منظر ملك‌مخبر
تاجداری که رفعت نامش — بر فلك برد پایه منبر
کامکاری که بسطت دستش — برزمین ریخت مایه کوثر
صحن ملکش بدهرهفت‌اقلیم — خیل بختش زچرخ هفت‌اختر
راعی امن اوبشرق و بغرب — داعی جود او ببحر و ببر
تارك رتبت بلندش را — زیبد اکلیل آسمان افسر
گردن همت بزرگش را — عقد گردون سزابودزیور
بر در امر اوبروز وبشب — بسته‌دارد فلك چو کوه کمر
درصف کین اوزچپ وزراست — کند باشد درخش راخنجر
در بر که ز حرص افسر او — همچولاله‌ست چهره گوهر
دردل کان ز بیم بخشش او — چون زریرست باز گونه‌زر
چون برانگیخت عزم نافذاو — زیبدش صبح ومهر تیغ وسپر
چون فروداشت عزم ثابت‌او — برندارد ش عاصف وصرصر

۱ ـ دولتبخش ۲ـ این‌قصیده بدون مطلع در نسخه چاپی نیست

عدل او بانگ زد چنان برظلم که ز کوکرد بازجست آذر
برّ او بارلطف چندان کرد که برآذرشکوفه گشت شرر
داد پرپُر امیدواران را ساقی جود او شراب بطر
بردخوش‌خوش ضعیف حالانرا ساقی داد او خمار ز سر
حملهٔ کرد سطوتش چه نانك فتنه را شد مصاف زیر وزبر
درسر و در شکم‌زشور و بلا آب‌وخون شدزهول‌مغز و جگر
ای جهان از کمال تو پیدا وی فلك در خصال تو مضمر
مملکت را مناقب تو مثل مفخرت را مکارم تو سمر
از پی سازهای تاج ترا قطره [illegible] میشود [illegible] اندر
وز پی رودهای بزم ترا سر بگردون همی [illegible] عرعر
بر لب نیکخواه دولت تو آب حیوان شود می ساغر
در کف بدسگال دولت تو بوی نفط سیه دهد عنبر
گر نباشد بطبع همت تو چنگ بگذارد از عرض‌جوهر
گر بگردد ز حال فکرت تو چرخ بگشاید از فلك چنبر
تو ولی گوئی و بهیچ مهم لفظ تدبیر تو نبود اگر
جزم فرمانی و بهیچ مثال سر فرمان تو نبوده اگر
همه شادی شهی نهاد کزو شد شکفته بهار دولت و فر
چون تف کارزار برزد جوش قرص خورشید شد چو خاکستر
چهره‌راخاك‌بیخت گونه پوست دیده را خار زاد نور بصر
تیره دیدند رنگهای امید تیز دیدند چنگهای خطر
گردها کرده چشم گیتی کور کوسها کرده گوش گردون کر
تیغ چون‌مورد گشت چون لاله روی چون لاله شد چو نیلوفر
سینه‌چون کوره‌تفته در جوشن مغز چون کفته غنچه در مغفر
بربساط بسیط خوف و رجا بر کشیده قضا حشر بحشر

در طریق مضیق عمر فنا   برفکنده بلا نفر به نفر
در مصاف و مجال هرسردار   درشتاب ودرنگ هر صفدر
آتش وآب و باد و خاک شده   ابرش وخنگ وبور وجم زیور
چون سرسنگ پشت وروی امل   گشته پنهان ز بیم تیغ وتبر
خارپشتی شده ز نیزه وتیر   اجل جان شکار عمرشکر
آنزمان لااله الا الله   و هم نارست کرد بر تو گذر

موی بشکافتی بطعن و بضرب   کوه برداشتی بکر و بفر
نور شد حربه تو ازبس خون   که زدش بربرخش و پهلوپر
بازوی عون تو گرفته قضا   خنجر فتح تو کشیده قدر
درخوی وخون شده زران و کفت   بارهٔ نصرت وعنان و ظفر
وان همه صاعقه بیک ذره   دردل بأس تو نکرده اثر
ملک جویان سهم کام روا   دهر گیران کرد نام آور
همه از هول گرز مسعودی   برسرافکنده چون زنان معجر
یکی افتاده در میانهٔ شور   دیگری خسته بر کرانه شر
این رها کرده همچوماران پوست   وان برآورده همچوموران پر
یک جهان را ببازوی معروف   بسر کشفتی بحمله منکر
بازگشتی بقطب شاهی شاد   عون یزدان و سعی چرخ نگر
تارک تاج را بعد دامن   پایه تخت را بعد زیور
در بپاشید بخت نیک چوابر   زر پراکند نجم سعد چوخور
هر سوئی زان ظفر بهرساعت   برسانید جبرئیل خبر
آفرینش مزاج کرد بدل   زوداز آن مژده درجهان یکسر
گشت ازاقبال آن عبیر گلاب   خاک در دشت و آب در فرغر
شب تاری نمود گونهٔ روز   زهر قاتل گرفت طعم شکر
داشت روز نشستن تو بملک   فضل آنشب که داشت پیغمبر

بهر آتشکده که در گیتی است راست چون یخ فسرده شد اخگر
شد سیه روی صورت مانی شد نگون فرق لعبت آذر
شادباش ای ملوك را مخدوم دیـرزی ای زمانه را داور
ملك در جمله آن مراد بیافت که همی بودش از فلك برتر
نه عجب گر زفر دولت تو جان پذیرد همی نبات و حجر
حرکت گیرد و بصر یابد پنجهٔ سرو و دیدهٔ عبهر
داند ایزد که زودخواهی دید باختر زان خویش چون خاور
هفت کشور گرفته و بسزا بندهٔ را سپرده هر کشور
تو در آن هفته چون مه و خورشید کرده و ساخته مسیر و ممر
گفت احوال تو فلك پیمای کرد احکام تو ستاره شمر
تا ابد خسروی توخواهی کرد از چنین ملك خسروا برخور
ملکا حال خویش خواهم گفت نیك دانم که آیدت باور
درجهان هیچ گوی نشنیدست آنچه دیدست چشم من ز عبر
سالها بوده‌ام چنانکه بود بچه شیر خواره بی مادر
که بزاری نشسته‌ام گریان خانهای ز سمج مظلمتر
که بسختی کشیده‌ام نالان بندهای گرانتر از لنگر
گهی آن کرد بر دلم تیمار که کند زخم زخمه برمزمر
خاطرم گاهی از عنا آن دید که به تف عود بیند ازمجمر
چه حکایت کنم که می‌بودم ز آتش وخاك بالش و بستر
غرقهٔ روی ورنج راحت وخشك تشنهٔ کور و چشم انده تر
بر سر کوههای بی فریاد شد جوانی من هبا و هدر
شعر من باده شد بهر محفل ذکر من تازه شد بهر محضر
عفو سلطان نامدار رضی بر شب من فکند نور قمر
التفات عنایتش برداشت بار رنج از تن من مضطر

اصطباع رعایتش دریافت
روزگار مرا به حسن نظر

داد نان پارهٔ که هست کفاف
مرمرا با عشیرتی بیمر

سوی مولد کشید هوش مرا
بویهٔ دختر و هوای پسر

چون بهندوستان شدم ساکن
بر ضیاع عقار پیر پدر

بنده بونصر برگماشت مرا
بعمل همچو نایبان دگر

نایبی نیستم چنانکه مرا
سازی و آلتی بود درخور

مرد کی چند هست بس لتره
اسبکی چند هست بس لاغر

گاه طبلی زنم بزیر گلیم
گاه تیغی کشم بزیر سپر

که جهم همچو رنگ بر کهسار
که خزم همچو مار در کردر

اینهمه هست و شغلهای عمل
سخت با نظم و رونق است اندر

حشمت عالی علائی تو
در جهان خود همی کشد لشکر

کبك و شاهین همی پرد همبال
شیر و آهو همی رود همبر

سرکشانرا کجاست آن یارا
که برآرند بر خلاف تو سر

گردنانرا کجاست زهرهٔ آنك
پای عصیان برون نهند از در

گر زمدح تو حل وجاه مرا
مستزادی بود عجب مشمر

وروجیهی شوم ز خدمت تو
راست باشد ز مقتضای هنر

من شنیدم که میر ماضی را
بنده بود والی لوکر

بس شگفتی نباشد ار باشد
مادحت قهرمان چالندر

تا رساند بجشن هر نظمی
نقش کرده ز مدح یك دفتر

سازد از طبع درجهای ثنا
قیمتی تر ز درجهای درر

لیکن از بس که دید شعبدها
گام ننهد همی مگر بحذر

ترسد از عاقبت که دانستست
عادت عرف گنبد اخضر

دشمنان دارد و عجب نبود
دشمن آمد تمام را ابتر

بازچون نیک‌تر در اندیشه نهراسد ز هیچ نوع ضرر
که دل وطبع توزرحمت وعفو آفریدست خالق اکبر
تاهیولی است اصل هر عنصر تا بود عنصر اصل هر پیکر
اصل ملك تو باد ثابت فرع فرع اصل تو باد نافع بر
امرهای زمانه وصف ترا مهر همراه و مشتری همبر
بزمهای سپهر نعت ترا ماه ساقی و زهره خنیاگر

☆(ستایش ظهیرالدوله ابراهیم)☆

زعزومملکت و بخت باد برخوردار سرملوك جهان خسرو ملوك شکار
ظهیر ملت حق بوالمظفر ابراهیم نصیر دولت و دین پادشاه گیتی‌دار
زمانه عزم و قضا فوت و قدر قدرت ستاره زیور وخورشیدرای‌وچرخ‌آثار
زمین نوان وهوا صفوت واثیر نهیب جهان مکانت‌ودریا نوال و کوه‌وقار
زرأی طبع و کف راد وبهن عالی او فلك‌زمین‌شدودریاسراب و ابرغبار
تبارك‌الله از آن ابر آفتاب فروغ که برفروزد ازوبخت‌آسمان کردار
چو ماه ومهر کندعدل رافرازونشیب زفروزیب دهد ملك راشعار و دثار
بعفوش از تف آتش همی بروید گل به‌خشمش از گل‌تازه همی‌برویدخار
ز هیچ گردون‌چونرای اونتافت نجوم زهیچ دریا چون کف‌اونخاست بخار
ستارگان مگراز حزم و عزم اوزادند که‌درجبلت‌این ثابتست وآن سیار
جهان پناها شاها جهان شاهی را نبود بیتو دل و دیده روشن وبیدار
سحاب‌جود توآباد کرده هر ویران نسیم‌عدل‌تو گلزار کرده هر گلزار
اگر نه‌آتش باست برزم کشتی تیز کجا ز گوهرملك‌آمدی پدید عیار
بکار زار دگر کردهٔ نهاد جهان مگر که قسمت او بوده‌بودناهموار
بحد و خنجر نعل تکاوران کردی زمین هامون دریا و کوه آخته غار
جهان کشادی بیمرز گرزسندان کوب ملوك کشتی بی‌حد بتیغ خاره گذار

ز گرد رخش تو چون چرخ تیره بیدزدی
ز آب خنجر ملك تو نصرت آرد بار

بهشت و دوزخ باشد ضیا وظلمت را
بکیش مانوی آن مدعی چهره‌نگار

از آنکه نیك همانند نسبتی دارند
بمهرو کینه تو روزروشن و شب تار

شراب عدل تو کرمست کرد عالم را
نهیب تو ببرد از سر زمانه خمار

محیط گیتی گشته‌ست همت تواز آنك
همی نماید گیتیش نقطه پرگار

چوروی وپشت عدوی توزردومجروحست
ززخم سطوت جود تو چهره دینار

مگر مخالف وبدخواه ملك ودولت تست
ز آب و آتش خیل حباب و فوج شرار

از آن حباب چوسر بر کند شود ناچیز
وز آن شرار چوسر برزند بمیرد زار

نماند در همه روی زمین خداوندی
که او به‌بندگی تو نمیکند اقرار

بزرگوار خدایا چو قرب ده سالست
که می بکاهد جان من ازغم و تیمار

زخم ز ناخن خسته برم زدست کبود
دلم ز آتش سوزان تنم چوموی قزار

زبس که تف بلاچپ و راست برمن زد
زمن بجست چو سیماب بیقرار قرار

بدین تغیر هایل بنعمت عالی
که‌طعم‌عیشم زهرست‌ورنگ‌روزم‌تار

چنان بلرزم کاندر هوا نلرزد مرغ
چنان بپیچم‌کاندر زمین نپیچد مار

تنم هزبری دارد شکسته اندرچنگ
دلم عقابی دارد گرفته در منقار

چو کلك‌ونیزه‌اگرراست‌نیستم‌دل‌وتن
چو کلك‌ونیزه مراهست برمیان‌زنار

چرا ز دولت عالی تو به‌پیچم روی
که بنده زاده ایندولتم بهفت تبار

نه سعد سلمان پنجاه‌سال خدمت کرد
بدست کرد برنج اینهمه‌ضیاع وعقار

بمن سپرد و زمن بستدند فرعونان
شدم بعجز وضرورت ز خانمان آوار

بحضرت آمدم انصاف خواه وداد طلب
خبر نداشتم از حکم ایزد دادار

نه روشنائی و باران ز مهر و ابربود
نه‌جست باید روزی ز کف‌تو ناچار

مرا امید بهنجار مقصدی بنمود
دلم برد که بمقصد بیاردم هنجار

همی ندانم خود را گناهی و جرمی
مگر سعایت و تلبیس دشمن مکار

زمن بترسد ای شاه خصم ناقص من | که کار مدح بمن باز گردد آخرکار
ز شال پیدا آرند دیبه رومی | ز جزع باز شناسند لؤلؤ شهوار
ز پارگین بشناسند بحر در آگین | ز تار میغ بدانند ابر گوهر بار
سپر فکند وندیده بدست من شمشیر | بداد پشت و نبوده میان ما پیکار
در آن هزیمت تیری گشاد در دیده | مرا بخست چو من داشتم گشادش خوار
خدای داند و هر کو خدایرا بدروغ | گواه خوانده باشد ز جمله کفار
که قصد من همه آن بود تا بخدمت شاه | چو بندگان دگر تیز گردم بازار
هزار دیوان سازم ز نظم و در هریك | هزار مدح طرازم چو صدهزار نگار
مشاطه وار عروسان پردگی ضمیر | به پیش تخت کنم جلوه وبمجلس بار
بصیقل صفت و مدح نیك بزدایم | ز تیغ آتش و آئینهٔ هنر ز نگار
باختران خرد بخت را کنم گردون | بلعبتان سخن بزم را کنم فرخار
چو عندلیب سرایم سرای مدحت تو | چرا ببندم چون باز بسته بر کهسار
یکی برحمت برجان وبرتنم بخشای | که من نه درخور بندم شهانه اهل حصار
نگاه کن که به نیرنگها چوشعبدها | بمدحت تو بر آرم ز جان ودل هربار
نه من کفایت عرضه همینکم به سخن | توان ستود فلك را برتبت و مقدار
تکلفی نشود در مثل بحکم جبال | تقدری نبود در سمر بجود بحار
چه رنج فکرت باید کشید اگر گویم | که آفتاب منیرست و آسمان دوار
گزیده‌تر ز همه دولتست دولت تو | گزیده‌تر ز همه فصلهای فصل بهار
بپایهٔ ز محلت نمیرسد گردون | پدید باشد کآخر کجا رسد گفتار
اگر سزای تو باید همی مدیح و ثنا | مدر گشاده شودبر همه ملوك اشعار
همیشه تا زبر گوی بی مدار سپهر | نجوم و چرخ نیاساید ازمسیرومدار
خدایگانا چون آفتاب ملك افروز | زمانه دارا چون آسمان زمانه گذار
نظاره گاه تو بر تختگاه باد و چمن | نشستگاه تو از ملك فرق باد و کنار

(وصف جلوهای طبیعت و گریز بمدح محمود) ✲

روز وداع از در اندر آمد دلبر ... لب‌زتف‌عشق‌خشک و دیده زخون‌تر
آب نمانده در آندو رنگین سوسن ... تاب نمانده در آندومشکین چنبر
عبهر چشمش گرفته سرخی لاله ... لاله رویش گرفته زردی عبهر
بر گلش‌از زخم‌دست کاشته خیری ... برمهش از آب چشم خاسته اختر
کرده زمین راز رنگ‌روی منقش ... کرده هوا را ببوی زلف معطر
گفت‌مرا‌ای‌شکسته‌عهد شب وروز ... در سفری و نهاده دل بسفر بـر
تا کی باشد ترا وساوس همراه ... تا کی باشد ترا کواکب همبر
ملکت جوئی همی‌مگرچوسلیمان ... گیتی گردی همی‌مگرچوسکندر
رفتی تو در نشاط باشی آنجا ... مـاندم من در غم تو باشم ایدر
دلبر مه روی بیمرست بغزنین ... زود نهی دل بماه روئی دیگر
هیچ دل تو ز مهر من نکند یـاد ... نیز ترا یاد ناید از من غمخوار
گفتمش ای روی توعزیزتراز جان ... دیدن رویت ز زندگانی خوشتر
ای نه بخامه نگاشته چو تو مانی ... وی نه برنده گذارده چو تو آزر
شرطی کردم که تا بر تو نیایم ... بوسی ندهم بر آن عقیق چو شکر
حرمت روی ترا نجویم لاله ... حشمت زلف ترا نبویم عنبر
می نبنوشم ز رود ساران نغمه ✲ می نستانم ز میگساران ساغـر
منتظر وصلت تـو خواهم بـودن ... آری الانتظار مـوت الاحمر
رود خبر کن مـرا نگارا زنهـار ... تا بچه پیش‌آمد این فراق ستمگر
همچومه اندر کنارم آمد و ماندیم ... هردودرآغوش‌یکدگرچودوپیکر
گشتم ازو باز سوخته چو عطارد ... او بشد از پیش من چو مهر منور
چشمم چون ارودامنم چوشمرشد ... رویم چون‌زرو دل چو بوته‌زرگر
گشت بناخن چوپیرهنش مرا روی ... شد ز طپانچه مرا چو معجر او بر

مانده و رسته ازین دو دیده چونجوی ... آن قد بر رفتهٔ چو سیمین عرعر
رفتم از پیش او و پیش گرفتم ... راهی سخت و سیاه چون دل کافر
راهی چون پشته پشته سنگه ودرآنراه ... سینه بازان بنعل گشته مصور
ننهد اندر زمینش شیر همی چنگ ... بفکند اندر هواش مرغ همی پر
بر کمر کوهها ز شدت سرما ... مرمر چون آب گشته آب چو مرمر
گردش گردون شده رحائی و از وی ... ریخته کافور سوده در که و کردر
از فزع راه گشته لرزان انجم ... وز شغب شب شده گریزان صرصر
گردون چون بوستان پر ز شکوفه ... تابان مریخ ازو چو چشم غضنفر
مهر فرو رفته همچو آتش بر چرخ ... مانده پراکنده و فروخته اخگر
از نظر چشم خلق پنهان کرده ... چشمهٔ خورشید را سپهر مدور
روی هوا را ز شعر کحلی بسته ... گیسوی شب را گرفته در دوران بر
ماه برآمد چو موی بند عروسان ... تابان اندر میان نیلی چادر
تیره بخاری برآمد از لب دریا ... جمله بپوشیده روی گنبد اخضر
ابری چون گرد رزم هایل و تیره ... برق درخشنده از کرانش چو خنجر
قطرهٔ باران ازآن روان شده چون تیر ... غران چون مرکب از میانش تندر
روی زگردون نمود طلعت خورشید ... چونرخ یار من از حلوئی معجر
زاغ شب از باختر نهان شدچون دید ... کآمد باز سپید صبح ز خاور
شب را معزول کرد چشمهٔ خورشید ... رایت دینار گون کشید بمحور
گردون از درد شب بکند و بینداخت ... از بر واز گوش و گردنش زر و زیور
آبی دیدم نهاده روی بهامون[1] ... بوده پدرش ابر و کوهسارش مادر
همچو گلاب و عرق شده مه آزار ... بوده چو کافور سوده در مه آذر
روشن و صافی و بیقرار تو گفتی ... هست مگر ذوالفقار حیدر صفدر
خسرو محمود آنکه شاهی از وی ... تازه شده چون پیمبری به پیمبر

۱ـ بگردون

☆(هم در ثنای آن پادشاه و تهنیت فتح اگره)☆

ایا نسیم سحر فتحنامها بردار — بهر ولایت، از آن فتحنامه ای بسپار
زفخر منشین جز برسر شهان بزرگ — ز عز مسپر جز دیدهٔ ملوك کبار
بدین مهینی اخبار خلق نشنیدست — مگر نگوئی در کوه و بیشه این اخبار
بکوه و بیشه نماند پلنگ و شیر از بیم — چه گیرد آنکه شاه جهان بروز شکار
مبشرانرا راه گذر بیارایند — بهر ولایت رسم اینچنین بود ناچار
مبشری تو و آراسته ست راه ترا — بهار تازه و نوروز خرم از گلزار
خوازه بست ز گلبن همه فراز و نشیب — بساط کرد ز سبزه همه جبال و قفار
بباغ بلبل و قمری و عندلیب از لهو — کشیده الحان چون ارغنون موسیقار
بدین بشارت چون بگذری بهر کشور — فشاند ابر هوا بر تو لؤلؤ شهوار
زبهر آنکه مگر برزمین مقام کنی — زمین بپوشید ازسرخ گل شعار ودثار
بدانکه تا نرسد بر تو تابش خورشید — کشید چرخ مظله ز گونه گونه بخار
ببوستان و بباغ از برای دیدن تو — زبس شکوفه سراپای دیده گشت اشجار
بباغ بر گذری شاخها ز میوه و گل — دوتا شوند بخدمت به پیش تو هموار
ازین نشاط ببالد چنار و سروسهی — ز لهو لعل شود روی لاله و گلنار
ایا نسیم سحر عنبرین دم تو کنون — کند زمین و هوا را چو کلبه عطار
بدین خبر تو جوانی دهی بعالم پیر — کنی چو خلد جهان‌را ز نعمت بسیار
کنون ز فر تو در باغها پدید آمد — زجنس جنس نبات وز گونه گون ازهار [1]
ره تو سر بسر آراست نوبهار گزین — تو می خرام بصد مرتبت مبشر وار
بهفت کشور چون این خبر بگوئی تو — ملوك جان و روان پیش تو کنند نثار
پیام خواهم دادن ترا بهفت اقلیم — چو فتحنامه بدادی پیام هم بگزار
تو خود مشاهد حالی و بودهٔ حاضر — بکار زار شهنشه پیام من بچکار
بگو که چون ملك عصر سیف دولت و دین — خدایگان جهان خسرو صغار و کبار

۱– انوار ، اثمار

ز بهر نصرت اسلام را ز دارالملك — ببوم هند در آورد لشکر جرار
بدانکه‌تانبود‌لشکری گران‌وبزرگ — خیاره کرد ز لشکرچهل هزارسوار
چوچرخ کینه کش‌وچون‌زمانه‌با قوت — چو ابر طوفان فعل وچوابرصاعقه‌بار
رهی گرفته به‌پیش‌اندرون‌درازومهیب — همه زمینش سنگ وهمه نباتش خار
شعاع کوکب ثابت بچرخ بر رهبر — مسیر دیو دژآ که بخاك بر هنجار
همی خرامید اندر میان هندستان — فراشته سر رایت بگنبد دوار
سپهر نیك سگال و زمانه فرمان بر — خدای راهنمای و ملائکه انصار
بدو ملوك ز اطراف روی بنهادند — چنانکه‌آید از آفاق سوی بحر انهار
کمینه خدمت هریك زتنکه‌صدبدره — کهینه هدیه هریك زجامه‌صد خروار
گهی گذاشت‌حصاروگهی گذاشت‌زمین — گهش مقام به بیشه گهش نزول بغار
چومیگذشت گذر کرد رایت عالیش — بگرد تیره بپوشید چرخ آینه‌وار
حصار اگره پیدا شد از میانهٔ گرد — بسان کوه برو بارهای چون کهسار
بحسن رتبت او نارسیده دست قضا — نکرده با وی غدری زمانهٔ غدار
سپه چو دایره‌بپیچید گردحصن وهمی — نمود حصن ازو همچو نقطه پرگار
بکارزار زده دست و گرم گشته نبرد — ز تیغ آهن سنب وز تیر خاره گذار
بخواب دید دگرشب امیرآن چیپال — یکی بلندی و او برسرش گرفته‌قرار
شده هراسان‌ازجان و گرد بر گردش — همه سراسر پرشرزه شیر وافعی مار
ز دور دید یکی مرغزار خرم و سبز — درو کشیده یکی سایبان بزر نگار
نهاده تختی زرین بر او فرشته وشی — دوفوج حور کمر بسته بریمین‌ویسار
خیال دولتش آمد فراز و گفت بدو — که ازضلالت‌خود گشت بایدت[1] بیزار
ببایدت بر آن سایبان رنگین شد — وزآن فرشته ببایدت خواستن زنهار
چودیدچیپال‌اینخواب‌سهمگین‌دروقت — گرفت لرزه و گشت‌ازنهیب‌آن بیدار

---

۱ ـ خود بایدت شدن بیزار

یقین شد او را کان سایبان محمودیست — درو نشسته شاه فریشته کردار
سرائیان وغلامان دو فوج بسته کمر — سپاه اوست چوشیر وچومار گردحصار
چو شمع روز شد از گاه کبود پدید — زمین زحله زربفت سرخ کرد شعار
امیر اگره چیپال از سر گنبد — فرو دوید وبه پست آمد از بلند حصار
سرای پرده سیفی بدید وخدمت کرد — بزد دودست وبکند ازمیان خود زنار
پیام داد بخسرو که ای بزرگ ملك — گناه کردم و کردم بدان گناه اقرار
به بندگیت مقرم توام خداوندی — گذاشتم همه عصیان توجرم من بگذار
اگر تو عفو کنی بر دلم ببخشائی — کنم ز تنگه بیالای این حصار انبار
جواب داد شهنشاه سیف دولت ودین — که آمدم بغزا من بدین بلاد و دیار
حصار دیدم بیمر ولیك هر یك را — گشاده بود بدین لشکر هدی صدبار
همی بجستم حصنی عظیم دوشیزه — که درجهان نبدش هیچ خسرووسالار
کنون که یافته‌ام این حصار اگره را — ازین حصار برآرم به تیغ تیز دمار
ملوك را همه مقصود سیم و زر باشد — مرا مراد همه عفو ایزد دادار
پس آنگهی بسپه گفت جنگ پیوندند — من این حصار بگیرم بعون ایزد بار
سپاه گرد حصار اندر آمدند چنانك — مبارزان را چون لیل مینمود نهار
حصار اگره مانده میانه دو سپه — برونش لشکر اسلام و در درون کفار
بسان چرخ برو سنگ منجنیق روان — چنان کجا بسوی چرخ دعوت ابرار
پیاده دیدم با خود و جوشن و خنجر — همی خزید بکردار مار بر دیوار
بسنگ وتیر وبه آتش همی نگشت جدا — بدوختندش گوئی به آهنین مسمار
هزار زخم فکند و دلش نگشت ملال — هزارزخم بخورد وتنش نگشت فگار
هر آتشی که بینداختندی از کنگر — چنان نمودی کز چرخ کوکب سیار
هرآن سواری کاندر میان آتش رفت — وگرچه بود ز آتش بگرد آن انبار
برون شد او چو براهیم آزر از آذر — بگردش آتش سوزنده گشت چون گلزار

بزیرش اندر شاخ بنفشه گشت زکال بگردش اندر برگ شکوفه گشت شرار
گذشت روزی چند وهمی نیاسودند سپه ز کوشش درروزروشن وشب تار
شبی که بودبسی سهمگین‌ترازدوزخ کریه‌وزشت‌چودودوسیاه وتیره چوقار
چورعد ازابربغزید کموس محمودی برآمد از پس دیوارحصن مارامار
سرائیان ملك جملگی بجوشیدند برآمدند بهر کنگر اژدها کردار
به تیغ کردند از خون دشمنان هدی زمین اکره همچون زمین دریا بار
چو در حصار بجوشید تارك گبران ز تاب آتش شمشیر گرم شد پیکار
همی نمود ز روی حسام خون‌عدو چوآب شنگرف از روی تخته‌زنگار
ز ترس چنبر گردون بایستاده زدور ز سهم چشمهٔ خورشید درشده بغبار
حسام بـران در سر بمعدن دانش سهام پران در دل بموضع اسرار
خدایگانرا دیدم بگرد رزم اندر چوشرزه‌شیر بدست‌اژدهای‌مردم‌خوار
تبارك الله چشم بـد از کمالش‌دور چونوربودبرآن‌مرکب جهنده‌چونار
گشاده دست بزخم‌وببسته تنگ‌میان ز بهر خشندی و عفو ایزد دادار
زغازیان بحصار اندرون درآمد بانگ ز ملك خسرو محمود باد برخوردار
خدایگانا هر وقت فتح خوش باشد ولیك خوشتر باشد بروزگار بهار
نمود در هند آثار فتح شمشیرت «چنین نمایدشمشیر خسروان آثار[1]»
حسام تیز تو شد ذوالفقار وهندعرب حصار اکره خیبر تو حیدر کـرار
حسام تست اجل وزاجل که‌جست‌امان سنان تست قضا وزقضا که یافت‌فرار
زمین هند چنان شدکه تا بحشر برو زخون‌بکشتی‌باید گذاشت‌راهگذار
ببحر و کوه‌زبس‌خون که‌راندتیغ‌توشد عقیق و بسد در یمین و زر عیار
هرآنچه اکنون اندر زمین او روید چو شاخ و قواق ازشاخ‌اوسرآیدبار
کنون ملوك ز اطراف زی‌تو بفرستند ز زر سرخ بخروار و پیل نر بقطار

۱ـ مصراع معروف عنصری تضمین‌شده است

چوپیل جمع شود پیل خانه کن‌قنوج   به پیلبانی پیلانت جندرا بگمار
خجسته بادت این فتح تا بفیروزی   بتیغ نیز بگیری چنین حصار هزار
تو بود خواهی صاحبقران بهفت‌اقلیم   دلیل میکند این‌فتح تو بدین گفتار
همیشه تا بمیان سپهر جای زمی‌است   کند بگرد زمین‌اندرون سپهر مدار
همیشه بادی در ملك کامگاری و ناز   ز دولت تو چنین فتح هرمهی‌صدبار
سعادت ازلی با توروز وشب همبر   خدای عزوجل با توگاه وبیگه یار

☆(درمدح ابو نصر منصور)☆

مملکت را بنصرت منصور   روزگاری پدید شد مشهور
عارض ملك پادشا که ازوست   رایت او چو نام او منصور
نور عدلش زمانه را سایه‌ست   سایه دولتش جهان‌را نور
عزم او باد را نگفته‌عجول   حزم او کوه رانخوانده‌صبور
ای بترجیح فخر ما معجب   وی بعز کمال نامغرور
ملك را از تو دولتی عالی   عدل را از تو عالمی معمور
این بدان بیغم از هراس‌خلل   وان بدین‌ایمن از نهیب‌فتور
بارگاه تو کارگاه وجود   پایگاه تو پیشگاه صدور
باعطای تو زار گرید زر   باثنای تو زور گیرد زور
بر تو بر تن وضیع و شریف   مهر تو در دل اناث‌وذکور
غرض از مدت بقای تو بود   رفته و مانده سنین‌و شهور
سبب عزت و سخای تو گشت   زاده و داده جبال و بحور
گر بپاشی بیك سخا گنجی   نبوی نزد خویشتن معذور
ور برآری به کینه زآب آتش   نشمری بدسگال را مقهور
ملك عدل تا بتخت نشست   به ز رای تو نامدش‌دستور
باعث لهورا ندید مزید *   خوشتر ازحسن‌تونبودش‌سور

نرسد بی مؤنت بذلت — طعمه و دانهٔ وحوش و طیور
نبود بی‌طراوت بزمت — سیری و مستی نشاط و سرور
تشنگان امید فضل ترا — ننماید جهان سراب غرور
خفتگان فریب کین ترا — برنانگیزد از زمین دم صور
جز کف رادتو امید که کرد — غرقه موج آزرا به قبور
جز دم داد تو نوید که‌داد — کشته تیغ ظلم را به نشور
پست اعراض تونگشت بلند — مست انعام تو نشدمخمور
حشمتت را نخیز بازحریص — دشمنت را گریز زاغ حذور
بد سگال تو و تجمل او — شبهی دارد از سگ وساجور
نیستش‌ترس کایمنش کردست — از تو عفو خمول و حلم وفور
طعمهٔ شیر کی شود راسو — مسته چرغ کی شود عصفور
بارهٔ تو تبارك‌الله چیست — گهی آسوده و گهی رنجور
نیك آسان بودش بس دشوار — سخت نزدیك‌باشدش بس دور
تازش او بحرص چون‌صرصر — گردش او بطبع چون‌در دور
تنگ او گر کند عجب نبود — وهم را در صمیم دل محصور
وآتش نعل او بدی نه‌شگفت — گر مزاج هوا کند محرور
وان بریده پی شکافته سر — در کفت‌ساحریست‌چون‌مسحور
سخت نالان چو ناقه‌معلول — زار و گریان‌چو عاشق‌مهجور
نکتها گیرد از هنر مرموز — حرفها گیرد از خرد مستور
گل کفاند بخار در میدان — در چکاند ز مشك بر کافور
دیده بیدیدگان برای العین — شکل مقسوم وصورت مقدور
ای بهر فضل ذات توممدوح * وی‌بهر خیر سعی‌تومشکور
حلهٔ طبع باف وصف ترا * بوده انفاس صدق من مزدور

گوهر گنج سای مدح ترا * کشته‌غواص‌ذهن من گنجور
خاطر بدپسند من شاهیست * بر عروسان مدحت تو غیور
جمع کرده ز بهر زیورشان * در منظوم و لؤلؤ منثور
لعبتانی که گرد انفاسش * سر فرازند برنجوم و بدور
زلفشان از فکندهٔ آهو * لبشان از نهادهٔ زنبور
همگان را بناز پرورده * دایه رنج در ستور و خدور
نقش کرده‌بحسن برغیشان * تاج کسری و یارهٔ فغفور
لیکن از رنج برده‌طبعم‌هست * راحتی دون نفثة المصدور [1]
فوز نایافته شدم مانده * نجح نایافته شدم مغمور
چون‌شکایت کنم که‌فایده‌نیست * من ضمان علی الکریم یجور
دهر بی‌منفعت خریست پلید * چرخ بی‌عافیت‌سگیست عقور
بوم چالندرست مرتع‌من * ماورنگم درین نقاب و ثغور
کوههائیست رزمگاه مرا * خواهر جودی وبرادر طور
هر بلندی که‌لنك‌ولوك شدست * ازپس‌وپیش‌آن قبول و دبور
گل سختش بسختی سندان * شخ تندش به تیزی ساطور
میزبانان من سیوف و رماح * میهمانان من کلاب و نمور [2]
نوکوس و عریو بوق مرا * لحن نایست و نغمه طنبور
آرزو باشدم که هر سالی * باشم اندر دو بقعهٔ منظور
بدو فضل اندرین دوفضل‌جلیل * غیبت من بدل شود بحضور
که‌مراخوشتراز گلاب وعبیر * آب غزنین و خاك لوهاور
نیست روزی‌دگر چه اندیشه * بربه‌آمد شد از هوا مقصور
درقدر تا کجا رسد پیداست * قوت آفریده مجبور

۱ـ بقیه المصدر ۲ـ سنور

کعبهٔ جاه تو ملی و وفیست | بفضای حوائج جمهور
پس چرا اندرو مرا نبود | حج مقبول و عمرهٔ مبرور
نه مرا حاجتی ازو مقضی | نه مرا طاعتی ازو مأجور
خود نکردم گنه و گر کردم | هست اندر کرم گنه مغفور
خیره خلق االوف تو بیجرم | بچه معنی زمن شدست نفور
که نسیم صبای لطف توشد | شب و روزمرا سموم‌خدور
ویحك ای آسمان سال نورد | کی رهیم‌ازحریق این‌باحور
آخر ای آفتاب روز افرون | کی دمدصبح‌این‌شب دیجور
تابود باغ وراغ را هر سال | بر بیع و خریف زینت‌وحور
زلف‌شاه اسپر غم وروی‌سمن | چشم بادام و دیدهٔ[1] انگور
باد عیشت بخرمی موصوف | باد روزت بخرمی مذکور
روزگارت رهی و بخت‌غلام | فلکت بنده و جهان‌مأمور
ز ازل دولت ترا توقیع | باید نعمت ترا منشور
تروتازه خزان توچو بهار | خوی‌وخرم‌روان‌توچوسحور
نالهٔ صدرت از سرورو سریر | ظلمت بزمت‌ازبخار وبخور

☼(چیستان‌وگریز بمدح‌آن‌بزرك)☼

چو تو معشوقه‌و چو تودلبر | نبود خلق را بعالم در
ای‌مراهمچوجان‌ودیده‌عزیز | این‌وآن ازتو یافت‌عمروبصر
ببرد عشق عقل وعشق‌توباز | عقل بفزایدم همی در سر
بهنر طبع را تو استادی | بخرد روح را توئی رهبر
بتو صحبت کنند در دیوان | وز تو گویند بر سر منبر
گاه خلوت توئی مراموںس | در حضرت مرا توئی داور

۱ـدیدار ازانگور

سخنـانی که از تو دارم یاد ... جفت دلدارم و عدیل جگر
بخلاف تو گر سخن گویند ... نایدم هیچ‌ازآن سخن باور
تا گریبان تو بنگشادم ... از جمال توام نبود خبر
از سر تو همی نگاه کنم ... تا بپایان جمال وحسنی‌وفر
پوست برتو همی بدل گردد ... گاه دیگر شوی‌و گاه‌دگر
گاه چون زنگیان بوی‌اسود ... که چوسقلا بیان شوی‌احمر
واندرین‌هردوحال‌ازین‌تبدیل ... نشود هیچ حسن تو کمتر
همه جرم تو روی شدویحك ... همه روی تو راز شدیکسر
نه‌چو زلف تو عنبر سارا ... نه چو روی تو دیبه ششتر
کلك مفتول کرد زلف ترا ... برشکستن بهم‌چو سیسنبر
جان‌ودل‌خوش‌شود چومیدارم ... آن شکنهای زلف توبنظر
چو تو آراسته ندیدم من ... جلوه‌گر عاشق تو بوده‌مگر
ور نبودست عاشق تو چرا ... بافت در زلفکان تو گوهر
روزوشب‌درتوحاصلست که‌دید ... روز و شب‌را گرفته اندربر
عبرت ازتوتوان گرفت‌آری ... که‌زروزوشب است جمله‌عبر
رویت آراسته بخال همه ... زیر هر خال معنی دیگر
بدو دیده حدیث تو شنوم ... که مراهمچو دیدهٔ در خور
در کنارت گرفت نتوانم ... تا روان باشدم ز دیده مطر
... خشکی بود طراوت‌تو ... که چو رویم مباد رویت‌تر
آب رویم ز تست نکذارم ... که برویت رسد زآب اثر
از دو دیده ستاره میرانم ... من برین کوه آسمان پیکر
تنو‌لفشکی[1] ... رسیده بمن ... گرهمه تنت را ببودی پر
تادهك‌را‌سخت شوریده‌ست ... جفت عقلی تو و عدیل هنر

۱ [illegible]

اندرین وقت‌چون سفر کردی ‌ ‌ درچنین‌وقت کم کنند سفر
نه غلط کرده‌ام تو آن داری ‌ ‌ که بذاتت بود ز خلق خطر
نام منصور صاحب کافی ‌ ‌ داغ داری به پشت وپهلو بر
آنکه بانام اوز خلق همی ‌ ‌ باز گردد ز ره قضا و قدر

﷽مدح عمید علی سالار﷽

ای باد بروب راه را یکسر ‌ ‌ وی ابر ببار بر زمین گوهر
ای خاك عبیر گرد بر صحرا ‌ ‌ وی ابر گلاب گرد در فرغر
ای رعد منال کامد آن مرکب ‌ ‌ کز نعره او سپهر گردد کر
وی برق مجه که‌خنجری بینی ‌ ‌ کز هیبت آن بیفسرد آذر
ای چرخ سپهر محمدت بشنو ‌ ‌ وی چشمه مهر مرتبت بنگر
ای گرسنه‌شیردر کمین‌منشین ‌ ‌ وی جره عقاب در هوا مگذر
بر باره نشست فتنه شیران ‌ ‌ هان ای‌شیران زراه یکسوتر
کامد سپهی که کردیکساعت ‌ ‌ صحرا را کوه‌و کوه را کردر
در پیش سپه مبارزی کورا ‌ ‌ مانند نگفته‌اند جز حیدر
سالار عمید خاصه خسرو ‌ ‌ آن داده‌بدین وملك ودولت‌فر
فرزانه علی که در همه گیتی ‌ ‌ یکمرد چنان نزاد از مادر
از آن همه گردنان سرنامه ‌ ‌ وان از همه سر کشان سر دفتر
در چشم کمال عقل او دیده ‌ ‌ بر گردن ملك رای او زیور
مردی دو دست و طبع اومایه ‌ ‌ رادی‌عرضست‌ودست‌او جوهر
ای بزمگه تو صورت فردوس ‌ ‌ وی رزمگه تو آیت محشر
خردست‌چو مکرمت کنی‌دریا ‌ ‌ لنگست‌چوحمله آوری‌صرصر
آنی که بگاه حمله افکندن ‌ ‌ برشخص تو جبرئیل پوشدپر
مومست بزیر تیغ تو جوشن ‌ * ‌ گردست بزیر گرز تو مغفر
تیغ تو بود بجمله در دستت ‌ ‌ همگونه شکل و برك نیلوفر

مانند برگ لاله گردانی   چون بردی حمله برصف کافر

امسال ترا چو وقت غزو آمد   ازعون خدای و نصرت اختر

از راه بخاست نعره و شیهه   چونانکه‌در ابر قیر گون تندر

برکه بچکید زهره تنین   در بیشه بکاف [1] جان شیرنر

از خاك برست عنبر سارا   وز کوه گشاد چشمه کوثر

پر آرزوی جمال دیدارت   بگشاد بباغ دیدگان عبهر

هرجا که روی وخیزی‌وباشی   اقبال و ظفر ترا بود رهبر

گوئی‌نگرم‌همی‌در آنساعت   کآواز ظفر بخیزد از لشکر

وز خنجر تو بدولت عالی   گردد ستده ولایتی دیگر

از گرد سپه هوا شود تاری   وز خون عدو زمین شود احمر

برداشته فتحنامها پیکان [2]   زی حضرت پادشاه دین پرور

او خرم‌وشاد گشته‌از فتحت   وآگاهی داده زآن بهر کشور

فرموده‌جواب‌و گفته [3] سرنه   هرجا که بیاید اندر آن کشور

وان خطبه بنام‌تست ارزانی   تا خدمت تو بداده باشد بر

برنام تو خطبهٔ کنم انشا   تا برخوانند بر سر منبر

چونانکه‌زبس‌فصاحت‌ومعنی   در صنعت آن فرو چکانم زر

خدمت‌پس‌خدمتیست ازبنده   گر نیستمی فتاده بر بستر

لیکن‌چکنم که‌مانده‌ام‌اینجا   بیمار وضعیف و عاجز و مضطر

از جورفلك سری پراز انده   وزآتش غم دلی پر از اخگر

یکذره نماند آتش قوت   بر جای بمانده من چوخاکستر

چون موی شده‌تن من‌زاری   چون نامه شده زغم دلم در بر

نه طبع معین من که انشا   نه دستم دربیاض یاریگر

---

۱ ـ بکاست   ۲ ـ قاصد   ۳ ـ گفتهٔ

قصه چکنم ز درد بیماری — شیرین جانم رسیده با غرغر[1]
دل بسته بحسن رای میمونت — امید بفضل ایزد داور
ور بگذرم ازجهان زغم رستم — تو باقی مان و ازجهان مگذر
جز بر سر فخر و مرتبت منشین — جز دیدهٔ عز و خرمی مسپر
درحکم تو باد گردش گیتی — در امر تو باد گنبد اخضر

٭ (ستودن ترکان و ستایش سلطان مسعود) ٭

ترکان که پشت و بازوی ملکند و روزگار — هستند گاه حمله بزرگان کارزار
گردان سرکشند و دلیران چیره دست — شیران بیشه‌اند و پلنگان کوهسار
در دستشان کمانها مانند ابرها — در زخم تیرهاشان باران تند بار
در چشم نیکخواهان رسته چو تازه گل — در جان بدسگالان رسته چو تیزخار
پولاد را بتیغ بسنبند گاه زخم — خورشید را به تیر بپوشند روز بار
باره برون جهانند از آتشین مصاف — بیلك برون گذارند از آهنین حصار
رحمت برین سران سرافراخته چو سرو — کاندر سرای ملك رزانند روز بار
رحمت برین یلان که میدان کر و فر — خیزند وقت حمله چو شیران مرغزار
جان بردن عدو را بسته میان بجان — در پیش شهریار جهاندار کامگار
مسعود شاه مشرق و مغرب که دور چرخ — بر تاج او سعود کند هر زمان نثار
ای یافته سپهر ز تو قدر و مرتبت — وی کرده روزگار ز رای تو افتخار
تو بدسگال مال و زکف تو روز بزم — چون بدسگال مال تو کم یافت زینهار
تیغ برهنه تو چنان یافت کسوتی — کان ملك را شعار بود عدل را دثار
تا عزم راه و قصد سفر کردهٔ شدست — فصل خزان بخرمی فصل نوبهار
گردی روان بطالع میمون و فال سعد — اقبال راهبر شده و بخت کامگار
بر تیز خیز کوهی تند سبك رکاب — رخشی چو باد در تك و چرخ در مدار

---

۱ ـ تا آخر

وین شاهزادگان که بدیشان شدست باز　　اصل بنای دولت ودین سخت استوار
با فروجاه خسرو پرویز و کیقباد　　باباس وزور رستم و گیو و سفندیار
جمله ترا عزیزان چونجان وتن ولیك　　امر ترا برغبت مأمور و جانسپار
در گرد چترورایت تو کرده تعبیه　　شیران بینهایت و پیلان بیشمار
خو کرده دستهاشان بالعب طعن وضرب　　خوش گشته گوشهاشان بابانگ گیرودار
یك شاهزاده را تو اگر نامزد کنی　　گوئی که تخت قیصر وتاجش بحضرت آر
راندسپه بروم و کند روم را خراب　　یکمه ترا ندارد بیش اندر انتظار
آراسته ست دولت ودین از تو تا بحشر　　کایزد بهر دولت ودین کردت اختیار
شاها زمین هند بخون تشنه گشت باز　　زینجا بسوی هند سپاهی کش ابروار
سیراب کن زمین را یك سر بتیغ تیز　　هرسو ز خون فروران برخاك جویبار
امروز بارد آنچه نبارید تیغ دی　　امسال بیند آنچه ندیدست هند پار
امروز بت پرستان هستند بیگمان　　در بیشها خزیده و در غارها نثار
اکنون چنان در افتد در هند زلزله　　کز هرسوئی بلرزد هامون و کوه وغار
از بوم وخاك هند بروید نبات مرگ　　وزجان اهل شرك بر آیددم ودمار
در هند بشکفاند آن تیغ برق زخم　　هنگام کارزار بدیماه لاله زار
بپراکند زهول تو چون گرد هر سپاه　　بشکافد از نهیب تو چون نار هر حصار
وز سهم آبرنگ حسام تو خسروا　　آتشکده شود دل رایان کنگبار
از جمع بت پرستان وز فوج مشرکان　　بانگ ونفیر خیزد روزی هزار بار
گویند بازخاست زجای آن سپید شیر　　کورا ز جان یاران باشد همه شکار
کردست عزم آن که بشوید ز کفر پاك　　مرهند را بضربت شمشیر آبدار
در دست تو بحمله علمها بکنند باز　　آنرخش باد سیر تو وآنگرز گاوسار
وین هردو را بکوشش یاری دهند نیز　　آنرمح جانشکار تو و تیغ عمرخوار
از سطوت تو شرك بنالد چو رعد سخت　　وز ضربت تو کفر بگرید چو ابر زار

گردد ظفر قوی وشود فتح زورمند ‌‌ زان بیلك نحیف تو وخنجر نزار
گیرد زمین زتیغ همه پاك رود خون ‌‌ گردد فلك ز گرد هوا جمله بحر قار
ای جاه تو چو مهرزرتبت فلك‌فروز ‌‌ وی کف‌توچوابربببخشش جهان‌نگار
تو سایه خدائی و خورشیدخسروان ‌‌ جزتو که‌دیدهر گزخورشیدسایه‌دار
اختر کجا فروزان باشد بنقش مهر ‌‌ شاهان بتو چه‌مانندای شاه وشهریار
حقا که چون تورا اوندیدست دورچرخ ‌‌ والله که‌چون‌توشاه ندیدست روزگار
دیوان ملك بیش نیابد چو توملك ‌‌ میدان ملك بیش نبیند چو تو سوار
درجمله ملك بود ترا دایه زین‌سبب ‌‌ که بر کتف نشاندت و گاه با کنار
تا تیغ تیز مادر فتحست روز رزم ‌‌ گردد بگاه زادن گریان و بیقرار
بر زادن فتوح قوی باد تیغ تو ‌‌ تا هرزمانت فتحی زاید چوصدنگار
بادت خجسته عزم وره نهمت وغزات ‌‌ کام مراد تو همه حاصل زکردگار
چرخت غلام و عمربکام و زمانه رام ‌‌ دولت رفیق وبخت معین و خدای‌یار

☆(درثنای ملك ارسلان)☆

با روی تازه ولب پرخنده نو بهار ‌‌ آمد بخدمت ملك وشاه کامگار
سلطان‌ابوالملوك‌ملك‌ارسلان که ملك ‌‌ ذات عزیز او را پرورد درکنار
گردون داد گستر ومهر جهان‌فروز ‌‌ سلطان تاجدار و جهاندار بردبار
ای اختیار مملکت و افتخار عصر ‌‌ شایسته اختیاری و بایسته افتخار
چون دست هرنبرده فرومانده ازنبرد ‌‌ چون‌کار زار گردد بر مرد کارزار
هرحملهٔ که آری شاها ثنا کند ‌‌ برتوروان رستم و جان سفندیار
کاری که جست رای تو آمد ترابسر ‌‌ تخمی که کشت بخت تو آمد ترابیار
نه نه نگویم آنکه چه دیدی هنوزتو ‌‌ ازنوع بختیاری ای شاه بختیار
هست‌ابتدای‌دولت وخواهد شدن‌هنوز ‌‌ فغفور پرده دارت و کسری رکابدار
صاحبقران‌شوی و بگیری همه جهان ‌‌ وایزدبدین‌سبب‌زجهان کردت‌اختیار

کردند خسروان زمانه فدای تو
وز خسروان تومانی‌در ملك یادگار

گاهی بهند تازی و گاهی بقیروان
گاهی بروم و گاه بچین گاه‌زنگبار

آری زترك خانان بسته به بند پای
رایان ز هند وپیلان کرده زتنکه‌بار

دانی که با خدای جهان‌چندنذر کرد
آن اعتقاد روشن تو در شبان تار

اقبال پایدار ترا استوار کرد
زان عهد پایدار تو و نذر استوار

در انتظار رحمت وفضل تو مانده‌ام
ای کرده روزگار ترادولت انتظار

داند خدای عرش که گیتی قرار داد
کز رنج دل نیابم شبها همی‌قرار

من بنده سال سیزده محبوس مانده‌ام
جان کنده‌ام‌زمحنت‌درحبس‌ودرحصار

زین زینهار خوارفلك‌جان‌من گریخت
در زینهارت ای ملك زینهار دار

درسمجهای تنگ‌وخشن‌مانده‌مستمند
در بندهای سخت بتر‌مانده سوگوار

دارم هزار دشمن ▪ یکجان و نیم تن
لیکن گذشته‌وام من ازهشته‌ٔهزار

بی‌برگ وبی‌نوا شده و جمع کرده‌من
عورات بینهایت و اطفال بیشمار

بسیار امیدوار زتو یافته نصیب
من بی‌نصیب گشته و مانده امیدوار

شاها بحق آنکه بکام تو کرده‌است
کار جهان خدای جهاندار کردگار

پیر ضعیف حالم ▪ درویش عاجزم
بر پیری وضعیفی من بنده رحمت‌آر

گیرم گناهکارم و والله که نیستم
نه عفو کردهٔ گنه هر گناهکار

تا شاه بگذرانم ارم روزگارهست
درمدح ودرثنای‌تواین‌مانده‌روزگار

گیرم بمدح وشکر ثنای توهر زمان
هرپایهٔ ز تخت تو در در شاهوار

این گفتم ونداند تا چند مانده است
این روح مستحیل درین‌عمرمستعار

ورمن رهی بمانم گنجی بماندت
زین طبع‌حق گزاروزبان سخن گذار

عمری ترا [illegible] تابندهٔ چومن
گردد بمدح چون‌تو جهاندار نامدار

تا [illegible] درختی گردد نهالکی
بنگر که چندآب در آید بجویبار

شاها فراخ سالسعد این سال ملك تو
وین‌بس‌بزرگ که‌فالست‌اندیشه‌بر کمار

لؤلؤ زبحر برده سحاب ازپس سحاب ... برملك توفشانده نثار از پس نثار
یکرویه گشت ملك هلا روی ملك بین ... دست گرفت عدل هلاتخم عدل کار
نوعزونوبزرگی ونو لهو ونو طرب ... نوملك ونوسعادت ونوروزو نوبهار
شد لعل روی عشرت وشدروی عیش سرخ ... ساقی بیارجام می لعل خوشگوار
فارغ دل و مرفه بنشین بتخت ملك ... انصاف پیشکار تو و عدل دستیار
دشمنت اگر بکینه برآرد چومارسر ... شمشیر تو دمار برآرد ز مغز مار
ناشاد شد عدو سپردش قضا بخاك * توشادزی و دل بنشاط وطرب سپار
جز در رضای تونبود چرخ را مسیر ... جز بر مراد تو نبود بخت راهدار

☆ (درصفت پیلان ومدح آلسلطان) ☆

سوی میدان شهریار گذر ... قدرت وصنع کرد کارنگر
ایستاده نگاه کن چپ وراست ... کوههای بلند وجانآور
هریکی بایك اژدهای دمان ... اژدها نه و اژدها پیکر
دوستون دردهان هریك از آن ... اندرآهن گرفته سرتاسر
چون دژ آهنین ویشك قویش ... دردژ آهنین گشاید در
دشمنی را اگر بخسبانند ... از گل وخاك وخون بود بستر
آتشی را اگر بر افروزند ... گرددآنرانجوم چرخ شرر
اینهمه نعمت زنده پیلانست ... که سر نصرتند وروی ظفر
همه مستند و اهتزاز کنند ... بسرود و سماع بازیگر
همه دیوان روز پیکارند ... برده دیوان زخمشان کیفر
صف زده زان چهارصدعفریت ... که که تك شوند مرغ بپر
این شگفتی کدام خسرو راست ... یکجهان دیو گشته فرمانبر
چون سلیمان نشسته کامروا ... ملك داد و رز دین پرور
شه ملك ارسلان بن مسعود ... شادی تخت ونازش افسر

آنکه از نام همچو خورشیدش　آسمان شد زبس شرف منبر
داده در دست او زمانه زمام　بسته در خدمتش سپهر کمر
ملك را کرده عدل او یاری　ملك را بسته عدل او زیور
بفغان آمده زتیغش کفر　بخروش آمده ز دستش زر
ای برِ رفعت تو چرخ زمین　وی بر بخشش تو بحر شمر
ملکی و بملك هفت اقلیم　نیست اندر جهان ز تو حق تر
من زدم فال و فال گشت نهال　آن نهالی که دولت آرد بر
لشکری دولت تو تعبیه کرد　کاندر وهم کس نیافت گذر
ژنده پیلان تو چو پیلانند　از پس و پیش آن قوی لشکر
پیش هر پیل فوجی از ترکان　رزمجویان چو شیر شرزه نر
هر کرا پیل و شیر بازیگر　دشمنان را بنزد او چه خطر
اینهمه هست هست و بود و بود　کرد گسار جهان ترا یاور
پیش چشم آیدم همی فتحی　که شود تا گهان بدهر سمر
[illegible] از آن فتح چون بر اندیشم　یادم آید همی ز فتح کتر
که [illegible] ایام جد جد ترا　کرد روزی کر و کرد اور
پادشاها بفرخی بنشین　شهر بارا بخرمی می خور
چون ببزم تو در کف تو شود　باده آب حیات در ساغر
نه عجب گر فلك شود مجلس　ماه و ساقی و زهره خنیاگر
تا زگردون و اختر اندر دهر　هرچه مضمر بود شود مظهر
باد گردان برای تو گردون　باد تابان بحکم تو اختر
هفت کشور ترا بزیر نگین　وز تو آباد و شاد هر کشور

☆(مدح سیف الدوله محمود)☆

چو [illegible] روشن [illegible] نمود چهره از شب تار　زدود مهر زآئینه فلك زنگار

چنانکه نور زرای خدایگان‌جهان   بتافت مهر منیر ازسپهر دایره‌وار
شبی گذشت بمن برچو روی اهریمن   چوخط مرکز درخط دایره پرگار
دلم چو گردون ازعشق ناشکیب شده   پدید کرده همه رازش آن دوزلف چوقار
شبیست زلفش و گردون دل من و نه عجب   که راز گردون آید پدید درشب تار
دلم چو دریا درموج کرده پیدا سر   بگاه موج ز دریا شود پدید شرار
مرازدیده روان خون‌وخواب‌رفته‌ازآن   بلی ز رفتن خونست علت بیدار
جدا شده من‌ازآنماه‌خویش‌و گم کرده   زمن دلی به بیابان عاشقی هنجار
تنم به تیرغمان کرده عشق او خسته   دلم به تیغ هوا کرده هجراوافکار
عیار وار دل من ربود دلبر من   بلی ربودن باشد همیشه کار عیار
مرا خوشست‌و گرچندناخوشست‌مدام   زدرد هجران عیش‌من‌ای‌ملامت گار
مکن ملامت و برسوخته نمك مفکن   زچنگ دست‌بدار و مراعذاب‌مدار
زچوب خشك چرا بود بایدم کمتر   که ناله گیرد‌چون اوجدا شود‌ازیار
نه کمترم بوفا داشتن من از قمری   که ازفراق بگاه سحر بمویدزار
چو زیرچنگك همه روزمدح او گویم   اگرچه گشتم‌چون‌زیرچنگك زاروزار
همیشه جویم همچون شراب شادی‌او   وگرچه دارد چون‌جرعه‌شرابم‌خوار
اگر ببارد ابر رضای او بر من   خزان هجرش برمن شودزوصل‌بهار
وگر برین دل من مهر مهر او تابد   درخت شادی ولهو ونشاط آرد بار
همی چه نالم چندین زهجر آن دلبر   چو زود ناله کند دیر به شود بیمار
هزار شکرت امروز مرمرا ز فراق   هزار شکر بگویم نه بل‌هزارهزار
که از فراق دلارام شد مرا حاصل   وصال درگه معمور شاه گیتی‌دار
شه مظفر ومنصور شاه دولت و داد   خدایگان فلك همت ملك دیدار
امیرغازی محمود سیف دولت و دین   بنام وسیرت و کنیت چواحمدمختار
خجسته نامش زیبنده بر کمیدهٔ ملك   چونقش بر دیبا وچومهر بردینار

شهنشهی که بشاهنشهی او دولت / بطوع ورغبت اقرار کرد بی اجبار
شهی که‌هست کف وتیغ‌او برزم‌وببزم / چوبحر گوهرموج‌وچوابر صاعقه‌بار
همی گشاید کشور همی ستاند ملك / بتیغ جان انجام وبگرزعمر او بار
به بندگیش بزرگی همی‌شود راضی / بچاکریش زمانه همی دهد اقرار
جهان و گنبد دوار چون بدیدندش / بگاه آنکه همی کرد باعدو پیکار
جهان زروزوشب ساخت‌جوشن‌وخفتان / زمهر و ماه سپر کرد گنبد دوار
زمانه کرد همی مستی از شراب ستم / ببرد خنجر او ازسر زمانه خمار
همی بروزی صدره سر قلم بزنند / ازآنکه هست قلم بسته‌بر میان‌زناز
نه مرفضایل او را جهان دهد تفصیل / نه مرمناقب اورا کند سپهر شمار
خدایگانا مهرتو فکر تست مگر / کزو نباشد خالی دل‌صغار و کبار
اگر نکردی قدر توبرفلك مسکن / فلك‌نبودی زینسان که‌هست‌بامقدار
اگرنگشتی نام تو درجهان سایر / جهان‌نبودی‌چونین که‌هست‌پرانوار
رکاب وپای تو جوینده عنان و کفت / بکارزار عدو درسوار کرد سوار
شود زهیبت تیغت رکاب او خلخال / شود زبیم سنان تو ساعدش افکار
همیشه باشد نام ملوك زنده بشعر / ولیك زنده بنام توبازگشت اشعار
شگفت نیست که مدحت‌همی بلندآید / بدولت تورهی را بلند شد گفتار
سخن بوزن درست آید و بنظم قوی / چو باشدش هنرمرد پر خرد معیار
همیشه تا ملکا بردمد چو خاطر تو / بحکم ایزدخورشیدروشن ازشب‌تار
بکامکاری جز فرش خرمی مسپر / بشادمانی جزدل بخرمی مسپار

☆(هم درستایش او)☆

رسید عید ومن‌ازروی حور دلبر دور / چگونه باشیم بیروی‌آن بهشتی‌حور
مراکه گویدکای دوست عید فرخ باد / نگار من بلهاور و من به نیشابور
ره دراز و غریبی وفرقت جانان / اگر بنالم دارید مرمرا معذور

ز یار یادهمی آیدم که هر عیدی   درآمدی ز در من بسان حور قصور
هزار شاخ ز سنبل نهاده برلاله   هزار حلقه ز عنبر فکنده بر کافور
تن چو سیم بر آراسته بجامهٔ عید   نهاده بردو کف خویشتن گلاب و بخور
ببردی از دل من تاب زآن دو زلف متاب   خمار عشق فزودی به چشمك مخمور
کسی که دور بود از چنین شکرف نگار   چگونه باشد برهجرش ای نگار صبور
چرا نباشم با عزم و حزم مردانه   چرا ندارم هرچم بود بدل مستور
چو یاد شهر لهاور و یار خویش کنم   نبود کس که شد از شهر و یار خویش نفور
مرا بهست بهر حالی و بهروجهی   جمال حضرت عزنین ز شهر لوهاور
بلی بهست[۱] به ازوصل آن نگار مرا   جلال خدمت درگاه خسرو منصور
امیر غازی محمود ابن ابراهیم   خدایگانی کش هست عادلی دستور
شهی که مردی برلشکرش شده سالار   شهی که رادی بر گنج او شده گنجور
بگاه هیبت سام و بگاه حشمت جم   بگاه کوشش نار و بگاه بخشش نور
مثال حلمش یابی چو بنگری بجبال   قیاس علمش بینی چو بنگری ببحور
همی نجوید تیرش بجز دل قیصر   همی نخواهد تیغش مگر سر فغفور
بترسد از سر گرزش بروز هیجا مرك   حذر کند ز حسامش برزمگاه خدور
ز بهر دولت محمودیان جهان ایزد   بیافرید و بدان داد تا ابد منشور
چرا کنند طلب ناکسان ز گیتی مال   چرا شوند به بیهوده جاهلان مغرور
یقین بدان که بلاشك ندامت آرد بار   هر آنکه کاره اندر زمین جهل غرور
خدایگانا راهی گذاشتی که همی   برید باد از و نگذرد بجز رنجور
ز پنج سیحون بگذشتهٔ بنامیزد   که باد چشم بد از تخت[۲] و روزگار تو دور
رسید عید همایون شها بخدمت تو   نهاده پیش تو هدیه نشاط لهو و سرور
برسم عهد شها باده مروق نوش   بلحن بربط و چنگ و چغانه و طنبور

۱ـ که هست   ۲ـ بخت

خجسته بادت عید و خجسته بادت ماه   خجسته بادت رفتن بدرگه معمور

(وصف بهار ومدح ثقة الملك طاهر بن علی)

رنگ طبعی بکار برده بهار   نقشها بود از آنچه برد بکار
چهرهٔ سنگ و روی گل دارد   مانوی کار گونه گونه نگار
همه پر صورتست بی خامه   همه پر دایره ست بی پرگار
ابر برکار کرد کار گهی   بسدین پود و زمردینش تار
بنگر اکنون ز میرم و دیبا   ساده و کوه فرش گردد ازار
هرچه زرنیخ دیده بودی تو   همه شنگرف بینی و زنگار
داد بانگ غاز بلبل و کرد   چشمهای شکوفه را بیدار
اندرین نوبهار عطر افروز   بچنین روزگار خاك نگار
نه شگفت ار چو خاك رنگ برنگ   بدمد شاخ رنگ بر کهسار
ابرها درفشان و لؤلؤ بیز   بادها مشك سار و عنبربار
هردو شاخی ز باد پنداری   یکدگر را گرفته اند کنار
طبع گوید که باده خور که ز خاك   لاله روید همی قدح کردار
آب در جوی باده رنگ شدست   باده آر ای نگار باده گسار
نام آن نامدار بر که هواش   روح را باده ایست نوش گوار
ثقة الملك طاهر بن علی   شرف وفخر و زینت احرار
ای سخاور ز راد نعمت بخش   ای ثناخر کریم شکر گزار
تا همی ابروار باری تو   شاخهای امید دارد بار
گشت واقف بلند همت تو   بر کم و بیش گنبد دوار
آتش عقل را دمیده برای   گوهر ملك را گرفته عیار
جامه از هول بر مخالف تو   گشت کام نهنگ جان او بار
روز عیشش بتلخی وتنگی   دیدهٔ مور گشت و زهرهٔ مار

آتش هیبت و شکوه ترا چرخ دود آمد و زمانه شرار
هر که با تو چو گل نباشد خوش هر گلی کو بکند گردد خار
ورنه از بندگی بتو نگرد دیده درچشم او شود مسمار
مهر تو گر زند بآتش چنگ روی آتش شود همه گلنار
کین تو گر نهد بآب قدم زو بخیزد چو خشك رود غبار
ذکر تو بر صحیفهٔ احسان نام تو بر جریدهٔ اشعار
حسن را همچو نقش بر دیبا زیب را همچو مهر بر دینار
آن سوارست کلك تو که ازو ناسوارست هر که هست سوار
وان شبانست عدل تو که زبیم نخورد گرگ بربره زنهار
گشته فهم تو با قضا همرخت کرده وهم تو با قدر دیدار
آن نهاده به پیش این اعمال وین گشاده به پیش آن اسرار
چرخ چون رتبت بلند تو دید رتبت خویش یافت بیمقدار
کانچه در دستگاه خود نگریست درخور جود تو ندید یسار
ای فزوده جهان ز جاه تو فخر وی ز گردون نموده قدر تو عار
هرچه در مدحت تو خواهم گفت هیچ واجب نیاید استغفار
بنده‌ای ام که تو زمن یابی مدح معنی نمای دعوی دار
گشت گردون خیره روی مرا خیره زینسان مرا فرو مگذار
رنج و تیمار در حصار مرنج جان من رنجه کرد و طبع فکار
طبع و جان مرا برحمت و فضل بخر از رنج و برکش از تیمار
چون ز امسال و پار یاد کنم زار گریم ز حسرت پیرار
شیر پیکر یلان رزم افروز پخته گشته ز آتش پیکار
نه زمن جست هیچ شیر و پلنگ نه زمن رست هیچ بیشه و غار
که مرا باد بود زیر عنان که مرا ابر بود جفت مهار

سر کشانرا زمن سبك شد دل | دستها را ز من گران شد بار
کند شدمرگ رازمن دندان | تیز شد رزم را ز من بازار
بقعهٔ رام کرده کاندر وی | مرگ بارید بر علی عیار
باز نشناخت هیچوقت همی | دشمنم روز روشن از شب تار
آن‌همه‌شد کنون‌مراسمجی‌است | بر سر کوه در میانه غار
روز برمن سیاه کرده چوشب | روزی تنگ و انده بسیار
با دلی خسته ورخی‌پرخون | قامتی چفته و تنی بیمار
بندمن وزن سنگ داردوروی | روز من رنگ قیر دارد وقار
بامن‌این‌روزگاربین که‌چه کرد | جور این روزگار ناهموار
بر پُسرم داد بادهٔ دولت | تا ز محنت مرا گرفت خمار
کرده‌اندم خدای ناترسان | در یکی زاویه ز حبس‌نشار
دعوی زیرکی همی کردم | زد لگد ریش گاویم هنجار
درجهان هیچ آدمی مشناس | بتر از ریش گاو زیرك سار
سرنگون داردم‌بمکروبغدر | چرخ مکار و عالم غدار
گرهمی باطلم کنی شاید | ده یك آن بنظم و نثر بیار
گفته‌ام‌رنجهای خویش‌بسی | چکنم‌هر زمان همی تکرار
چون قلم گرنه رام‌حکم‌توام | برتنم هست چون قلم زنار
ای زجاه توعدل روزافزون | وی ز رأی تو ملك دولتیار
تیره شد روزمن چومهر بتاب | تشنه شدجان من چو ابر ببار
ای خزانرا بطبع کرده‌بهار | بگذران این چنین بهارهزار
در بزرگی‌و سروری محمود | وز بزرگی و بخت برخوردار

* « ستایشگری » *

خسروا چون‌تو که دیدست افتخار و اختیار
خسروانرا اختیاری خسرویرا افتخار

شاهی وشیری‌وهرشاهی و هرشیری که هست
مانده از هول تو اندر اضطراب و اضطرار
ذات جاهت را نشانده کامکاری بر کنف
عدل ملکت را گرفته بختیاری در کنار
عدل وحق‌راسعی‌وعون تویسارست و یمین
ملك و دین‌را امرونهی تو شعارستو دثار
آفتابی گاه بزم و آسمانی گاه رزم
خسروی روز شکار و کیقبادی روز بار
جوهر ارواح با کین تو بگذارد عرض
عنصر اجسام بی‌مهر تو نپذیرد نگار
مجلس ودرگاه تواندر جهان گشتست و باد
کعبه فریاد خواه و قبله امیدوار
مهر خواندم همتت رامهرازآن بفزود فخر
چرخ گفتم رتبتت را رتبتت را کرد عار
پادشاه داد ورز و شهریار گنج بخش
دیرزی ای پادشاه وشادزی ای شهریار
روزگار پادشاهی ازتو شاد و خرم است
اینت عالی پادشاهی اینت خرم روزگار
پایدار و استوارست از تودین و مملکت
پایداری پایدار و استواری استوار
یادگار حیدر و رستم توئی اندر نبرد
رستمی باگاوسار و حیدری با ذوالفقار
بیکمان از آب انعام تو کوثر یك حباب
بیخلاف ازآتش خشم تو دوزخ یك شرار

که بهار از بخشش تو گشته هنگام خزان
که خزان از مجلس تو گشته هم طبع بهار

دانش اندر حل وعقد آموزگار ملك تست
به ز دانش ملك راهرگز که‌دید آموزگار

دیده‌های بیکران چهرهٔ چرخ کبود
شد سپیدایرا که ملکت‌را بسی کرد انتظار

تیغ ورخشت آبدار و تابدارست و ظفر
در سرآن آبدار و در تن این تابدار

بوی مغز ورنگ دل تیروسنان تو نیافت
وجه نام این و آن شد مغز جوی ودل گذار

آنکه دارد مغز پیش تو نیاید در مصاف
وانکه آمد پیش تو بیدل شود در کار زار

گرچه بر شیری نباشد هیچ گاویرا ظفر
گردن شیران شکستی تو بگرز گاوسار

زنده پیلان تو گرداننـد چون حمله برند
غارها را کوه کوه و کوهها را غار غار

همچوخاك اندردرنگ وهمچو آب اندرشتاب
همچوآتش در نهیب و همچو باد اندرنهاد

عمروجان‌ازهریکی‌ترسان‌ولرزانست‌ازآنك
هریکی‌چون اژدهائی‌جان‌شکار و عمرخوار

چون حصاری از بلندی و زتن سنگین او
پست گشته برزمین‌چون‌خاك‌برسنگین‌حصار

گرز خار او ز آهن خاست اصل تیغ تو
پس چرا زخمش برآرد ز آهن وخارا دمار

شد زمور ومارپنداری مرکب زانکه هست
روی او پرچشم مور وخد اوبا زخم مار

جان بدخواهان تو در قبضه ترکان تست
یك تن تنها از ایشان وزبد خواهان هزار

کیفر از شمشیرشان برده نهنگ تیز چنگ
چاشنی تیرشان خورده هژبر مرغزار

اینداپران ویلان و گردنان و سرکشان
نوذرند و بیژنند و رستم و اسفندیار

پادشاه هفت کشور در مقام دار و گیر
هم بدین ترکان بگیر وهم بدین ترکان سپار

ای گزین کرده کار از گردش چرخ بلند
صورت عالم دگرگون شد بصنع کردگار

بار کافور ترست ازشاخ خشك بیدمشك
کابر لؤلؤ بار بودهٔ باز شد کافوربار

آب چون می بوده روشن گشته شد همچون بلور
در قدحهای بلورین می گسار ای میگسار

پرسمن شد باغ همچون لاله گردان جام می
گرچه نه وقت سمن زارست ووقت لاله زار

هررهی کآن خوشتر وهر بادهٔ کآن تلختر
مطربا آنره سرای و ساقیا آنباده آر

گرچه بینی توده برف اندر میان بوستان
نقشبند بوستان پر نقشهای قندهار
زود خواهد کرد باغ وراغ ودشت و کوه را
گوهرآگین همچو تاج شهریار تاجدار
نوبهاری روی بنماید چوروی دوستان
گرچه یابی آب بسته بر کران رودبار
باز ابر آرد زدریا در و لؤلؤ روز و شب
تا کند بر کنگرهٔ ایوان سلطانی نثار
شهریارا ماهی آمد بس عزیز و محترم
با مبارك عهد و مهر ایزد پرورد گار
می برغبت نوش وسنگ انداز کن با دوستان
زانکه گردون کردجان دشمنانرا سنگسار
باده وشادی ورادی هر سه یکجا زاده‌اند
این مرآنرا پشتوان و آن مراینرا دستیار
رای رادی خیزدت بردست جام باده نه
بار شادی بایدت در طبع تخم باده کار
ای چو مهر وابر دایم نورمند وسودمند
نور این بس بیقیاس وسودآن بس بیشمار
تا بتابد مهر بر عالم بسان مهر تاب
تا ببارد ابر بر گیتی بسان ابربار
کام جوی وکام یاب وکام خواه و کام ران[۱]
شاد کام و شاد طبع و شادمان و شاد خوار

۱ـ کامجوی و کامیاب و کامخواه و کامران

☆(وعظ وتنبیه)☆

گردش آسمان دایره وار   گاه آرد خزان و گاه بهار
گه کند عیش زندگانی تلخ   گه کند روز شادمانی تار
دیدهٔ را زند زانده نیش   جگریرا خلد زمرگی خار
نرهد زو نهنگ دد دریا   نجهد زو پلنگ در کهسار
کرده بر سرکشان بحمله ستم   برده از خسروان بقهر دمار
نیست جسمی کزو ننالد سخت   نیست چشمی کزو نگرید زار
زندگانی وجان و دل شکرد   زخم این اژدهای عمر شکار
کامرانی وعز ولهو خورد   دهن این نهنگ مردم خوار
بس بناها که او برآوردست   باز کردست با زمین هموار
بس روانها که او بپروردست   که ندادست باز پس زنهار
گاه بر مادری ز دست آتش   که ربوده‌ست بچهٔ ز کنار
تو اگر سال و مه بنالی سخت   تو اگر روز وشب بگریی زار
عاقبت هیچ فایده نکند   پس تن خویش هیچ رنجه مدار
ای ملك زادهٔ که فکرت تو   روشن آئینه ایست بی زنگار
نیك دانی که کس نیاید پس   با قضاهای ایزد دادار
چرخ تندست تن برنج منه   مرگ حقست دل بغم مسپار

☆ (به ابوالفرج نصر بن رستم نوشته است) ☆

ای کینه ور زمانه غدار خیره سار   بر خیره تیره کرده بما بر تو روز کار
هر هفته انده دگر آری بروی ما   رنجی دگر بهر که درلیل و در نهار
یکروز راحتی ویکی هفته رنج وغم   یکماه برقراری و یکسال بیقرار
بر بندگان اگر بستیزست کار تو   بر خواجه عمید چرائی ستیزه کار
بر نصر رستم از چه ستمکار گشتهٔ   در مهتری نبود ستمگر بهیچکار
آن بوالفرج که داد جهانرا زغم فرج   اکنون هم ازجهان تو برآری همی دمار

آن مهتری که دستش دریای قلزمست
دریا کنار ماندهٔ او راست بر کنار

ای چون مه چهارده درکاهش و کمی
مه را زکاستن نبود هیچ ننگ وعار

ماه ارهمه تمام نکاهد هرآنچه هست
آخر برآید ازفلك از چه نزار وزار

آخر فزون شود که فزونی زکاستیست
وزپستی آردش به بلندی ده وچهار

جوئی که آب رفته بود روزی اندرو
آخرهم اندرو کند آن آب رهگذار

این گردش فلك نه همه بر نحوست است
آخر سعادتیست دراین اختر ومدار

آخر بکام دل برسی و هوای دل
آخر زمانه با تو کند باز افتخار

ای روزگار خواجه اگر خواجه جو شدی
بازآ وباز خواجه داور بپای دار

دانی که کامکارتر از تو نبود کس
در مرتبت زهر که صغارند وزکبار

خارا خمیر گشت بفرمان او همی
سهمش پدید کرد ز دریا همی غبار

عدلش همی بشست زدندان مار زهر
فضلش همی برست گل از خاك خشك خوار

ای رای تو بر اسب زمانه سوار نیك
هرچند خود زمانه بما بود برسوار

از فر وازسعادت اندر دیار هند
فرشی فکندهٔ تو کش ازجود پود و تار

امید ما همه بهمان روزگار تست
یارب تمام کن تو امید امیدوار

هرچند بارهای گران بر زمین بسیست
آخر چوحلم تو نکشیدست هیچ بار

آمد که بر آمدن آفتاب تو
تاکی ز بام صبح برآید ز کوهسار

تا که شعاع روی توبدرخشد ای عمید
خشنود گردد از تو همه ملك هوشیار

ای آنکه ازنکوئی و از نام نیك تو
بس مردشوربخت که گشتست بختیار

ای دستگیر شاعر ممدوح با فتوح
ای حقشناس مهتر وحقدار حقگزار

دانی که بنده رابرتو حق خدمتست
آن خدمتی که ماند زمن تا که شمار

از بنده یادگار جهان ماند مدح تو
هرگز مباد از تو جهان مانده یادگار

از غلطتی ووصلت غلطت همی کند
مرمرد را بزرگ ونکونام ونام مدار

اندیشهٔ برات رهی چون نداشتی
دادی ببنده وصلت وشد کار چون نگار

شرح برات بنده به‌بوبکر گفته شد | طوسی که نیستش به نیشابور وطوس یار
تاآب وآتش آید پیدا همی زابر | تاخاك را غبار بود ابر را بخار
عزوبقات باد وسرت سبز و تن درست | دلشاد وشادکام وتن آباد وشادخوار
مسپار دل بانده و گیتی همی سپر | مگذرتو ازجهان وجهان خوش همی گذار

☆(مدح بهرامشاه والتزام بنام آن پادشاه)☆

تا برآمد زآتش شمشیر بهرامی شرار
داد گیتی را فلك برملك بهرامی قرار
کرد بهرام افتخار ازملك شه بهرام شاه
درهمه معنی که برتردیده از این افتخار
گشت ملك وعدل اوآباد تاملکست وعدل
ملك بهرامی لباس وعدل بهرامی نگار
پیش بهرام زمین بهرام گردون بنده شد
در زمانه بندگی ملك ازو کرد افتخار
بر فلك بهرام گوید دولت بهرام شاه
هرچه مقصودست گیتی را نهاد اندر کنار
زآسمان روح الامین گویان بصدشادی که هست
با ملك بهرامشه بهرام گردون جانسپار
سوخت شمشیر تو جان بدسگالان روزرزم
زانکه بهرامست شمشیر ترا آموزگار
برترآمد مرتبه بهرام را ازمهر و ماه
تا زنامی نام تو اندر جهان شد نامدار
درهمه معنی چو احمد بود بهرامی مضا
ازپی صدر وزارت کرد اورا اختیار

درکف کافی او زان خامه بهرام سیر
سعد ونحس دوستان و دشمنان شدآشکار
این وزارت راکه بهرامی است تیغ‌طبع او
ازنشاط خدمت تو گشت خرم روزگار
تا بعون ملك ودین باشند پیش تخت تو
همچو بهرام ازمضا هنگام رأی‌ووقت کار
راو یا تومدحهای ملك بهرامی بخوان
ساقیا تو جامهای بزم بهرامی بیار

☆(مدح اختری والتزام بنام‌اختری واختر)☆
☆(دراکثر ابیات قصیده)☆

ای اختری نه‌ئی‌تومگراختر گردون فضل گشته بتوانور
آن‌اختری که سعدبودبی‌نحس آن‌اختری که‌نفع بودبی‌ضر
اندر بروج مدح و ثنا شعرت ساین‌چواختراست‌بهر کشور
شعرت رسیده در مذب ظلمت چشم مرا بنور یکی اختر
طبعی که راه گم کند او راتو چو اختری‌بسوی خرد رهبر
مسعود گشت اختر بخت من زین نظم نورمند فلك پیکر
درنظم چون خط سیهت دیدم چون‌اختران معانی اویکسر
دانم شنیدهٔ که چو اختر من هستم‌ز کوه‌تنگ بگردون‌بر
اخترمقاومت نکنند با من چون زونیم‌بقدر ومحل کمتر
ازلوزه همچواخترم آنساعت کزمشرق‌آفتاب برآرد سر
روزم‌شبست و درشب تاری من بیدارهمچو اختر بر محور
برقد همچو چنبر من اشکم چون‌اختران گردون برچنبر
نشکفت ازاخترش‌شکفد ازمن گز کف کبودشد چوسپهرم‌بر
صدباختر چو اختراگر دیدم ویحك چرا نبینم یك خاور

۱ــ گذار

اندر میان اوج چرا زینسان | چون اختر ازهبوطشدم مضطر
چون‌اخترانم‌از دل و از خاطر | زان همچو اخترم بوبال اندر
چون‌اخترم‌شگفت‌مکن‌چندین | گرمحترق‌شدم از گردان‌خور
چون خسرو سپهر محل آمد ✲ اختر بجانش‌بنده‌شد وچاکر
چندین همی محاق چرا بینم | زین نور آفتاب ضیا گستر
شدمویه گرچو کیوان‌بخت‌من | زان پس که بودزهرهٔخنیاگر
از پاکی‌ار چو مشتریم در دل | بهرام وار چون بودم آذر
نه من عطاردم که بهر حالی | هرروزهست‌سوزش من بی‌خور
من سوخته ز اختر وارونم | این اخترست یارب یا اخگر
چون‌اختر ارچه‌رفته‌ام‌ازخانه | راجع چرا همی نشوم زایدر
اخترزجرم چرخ‌چوبدرخشد | چون آتش از مشبکهٔ مجمر
وز اختر شهاب فلك هرسو | گردد چو سنگك زردیشان زر
شب رابگوش و گردن بربندد | از اختر وز خاطر جان زیور
تا روز از اشك دیده گلگونم | چون اختران‌نگون بودم‌خاور
زین‌اختران‌دیده که‌همچون‌در | بینی روان شده پس یکدیگر
گوئی مکلل است مرا بالین | گوئی‌مرصع است مرا بستر
هرشب که نوبرآیداز گردون | این اختران شوخ نه چا ناور
گردند هر زمان ز قضای بد | رنج و غم مرا پدر و مادر
آخر نه کم ز اخترم شود نیز ✲ چون اخترم شود بسعادت فر
ابیات تو همین عددست آری | معنیست اندر اخترم از هردر

✲(صفت اراده خویش وآرزوی سفر خراسان) ✲

چو عزم کاری کردم‌مرا که دارد باز | رسد بفرجام آن کار کش کنم آغاز
شبی که آز بر آرد کنم بهمت روز | دری که چرخ ببندد کنم‌بدانش باز

اگر ندارم گردون نگویدم که بدار / وگر نتازم گردون نگویدم که بتاز
نه خیره گردد چشم من از شب تاری / نه سست گردد پای من از طریق دراز
بهیچ حالی هر گز دو تا نشد پشتم / مگر ببار که شهریار وقت نماز
چو در و گوهر در سنگ و در صدف دایم / ز طبع و خاطر از نظم و نثر دارم راز
ز بی تمیزی این هر دو تا چو بندیشم / چو بی زبانان هرگز بکس نگویم راز
نمیگذارد خسرو ز پیش خویش مرا / که در هوای خراسان یکی کنم پرواز
اگر چه از پی عزت پای باز ببند / چو نام بند ست آن عز همی نخواهد باز
بیا بکش همه رنج و مجوی آسانی / که کار گیتی بی رنج می نگیرد ساز
فرو نتر رنج رسد چون ببرتری کوشی / که مانده تر شوی آنگه که بر شوی بفراز

☆(در نصیحت و ستایش منصور بن سعید)☆

چند گوئی که نشنود ت راز / چند جوئی که می نیابی باز
بد مکن خو که طبع گیرد خو / ناز کم کن که آز گردد ناز
از فراز آمدی سبك بنشیب / رنج بینی که بر شوی بفراز
بیشتر کن عزیمت چون برق / در زمانه فکن چو رعد آواز
کمتر از شمع نیستی بفروز / گر سرت را جدا کنند بگاز
راست کن لفظ و استوار بگو / سره کن راه و پس دلیر بتاز
خاك صرفی بقعر مر کز دو / نور محضی باوج گردون تاز
تا نیابی مراد خویش بکوش / تا نسازد زمانه با تو بساز
گر عقابی مگیر عادت جغد / ور پلنگی مگیر خوی گراز
بکم از قدر خود مشو راضی / بین که گنجشك می نگیرد باز
بر زمین فراخ ده ناورد / بر هوای بلند کن پرواز
گر توسنی بلای سختی کش / ورنه سنك بشکن و بگداز
چند باشی باین و آن مشغول / شرم دار و بخویشتن پرداز

از دل وسر مسازسنگ و گهر * هرچه داری زدل برون انداز
نیز منویس نامه های امید * بیش مفرست رقعهای نیاز
جز بر صاحب اجل منصور * آنکه مهرش برد زچرخ غاز
درصفت‌مدح اوچو گرد آید * لشکری کش زعقل باشد ساز
مرکب‌شکراوچورعدبکوب * علم وصف او چو مه بفراز
حمله‌ها بر بطبع تیغ گذار * رزمها کن بوهم تیر انداز
تو بهی قرعه امید بزن * تو بری مهره مراد بباز
ور نوای مدیح خواهی زد * رود کردار طبع را بنواز
حرز جان تو بس بود زبلا * مدحت شهریار بنده نواز
پادشاه بوالمظفر ابراهیم * آن زمانه نهاد گردون ساز
آنکه‌از عدل‌وجود او بجهان * رنج کوتاه گشت و عمردراز
ای بهر حال چون‌عصای کلیم * تیغ برانت مایهٔ اعجاز
مهر مجدی بر آسمان شرف * روز از تو بتافت زیب براز
نام تو برنگین دوات نقش * جاه تو برلباس ملك طراز
شرف دودمان آدم را * بحقیقت توئی و خلق مجاز
صدفم من که در شود بثبات * هرچه آید مرا بطبع فراز
داریم‌همچومشتر کان بعذاب * ورچه هرگز نخواندمت انباز
شده از من موافقان رنجور * شده برمن مخالفان طناز
نه غم مدح تو ازین دل کم * نه در سعی تو بر این تن باز
خواستم کز ولایت مهرت * بروم جان مرا نداد جواز
کردم‌این گفته‌ها همه موجز * که ستودست در سخن ایجاز
روز عیشم نداد خواهد نور * تا نبینم چو آفتابت باز
تا بود صبح واشی و نمام * تا بود باد ساعی و غماز

زین شود باغ طبلهٔ عطار   زان شود راغ کلبه بزاز
برچمن وردو سرو ماند راست   برخ و قد لعبتان طراز
همچو ورد طری بتاب و بخند   همچو سرو سهی ببال و بناز
با علو سپهر بادت امر   با سمود زمانه بادت راز
همه فردای تو به از امروز   همه فرجام تو به از آغاز

﴿ستایش سیف‌الدوله محمود﴾

شبی چو روز فراق بتان سیاه و دراز   دراز تر ز امید وسیاه تر ز نیاز
زدورچرخ فرو ایستاده چنبر چرخ   شبم چوچنبر بسته در آخرش آغاز
برآمده ز صحیفهٔ فلك چوشب انجم   چو روز دردل گیتی فروشده آواز
من و جهان متحیر ز یکدگر هردو   پدید و پنهان گشته مرا و اورا راز
مرا زرفتن[1] معشوق دیده لؤلؤ ریز   ورا زآمدن شب سپهر لؤلؤ ساز
چه چاره سازم کزعشق آن نگاردلم   ز شادمانی فردست و باغمان انباز
فراز عشق مرا در نشیبی افکندست   که باز می‌نشناسم نشیب را زفراز
دلا چه داری انده بشاد کامی زی   بتا بغم چه گدازی بناز ولهو گزار
اگرسپهر بگرددزحال خود تومگرد   وگر زمانه نسازد تو با زمانه بساز[2]
کسی چه دارد غم کش‌بودخداوندی   بسان خسرو محمود شاه بنده نواز
خدایگان‌جهان سیف‌دولت آنکه برو   در سعادت شد بر جهان دولت باز
بسوخت خانه ظلم وبکند خانه کفر   برید بیخ نیاز و درید جامه آز
کند چو کرم کند بارهٔ عقاب صفت   عقاب مرگی گردد سنان او پرواز
برند بپیشك[3] هرروزخسروان بزرگ   به‌پیش‌خانه اوچون به‌پیش کعبه‌نماز
گذشت سوی حجاز آفتاب کینه او   از آن همیشه بود تافته زمین حجاز
بخواب دیدست اهواز تیغ او زانرو   ز تب تهی نبود هیچ بقعهٔ اهواز

۱ـ زدیدن   ۲ـ مثل سائرشده است   ۳ـ خ ل سجده

ندید یارد دشمن سپاه او را روی / از آنکه بروی کوته شود بقای دراز
کجا تواند دیدن گوزن طلعت شیر / چگونه یارد دیدن گوزن چهره باز
خدایگانا شادی فزای و رامش کن / نبید بستان از دست دلبران طراز
مباد زین ده خالی خجسته مجلس تو / همیشه تا بجهان در حقیقتست و مجاز
زنزهت وطرب وعزوشاد کامی ولهو / زچنگ و بربط و نای و کمانچه و بکماز
بشاد کامی در عز بیکرانه بزی / بکامرانی در ملك جاودانه بتاز

☆ (مدح عبدالحمید بن احمد) ☆

در توای گنبد امید و هراس / گردش آس هست و گونهٔ آس
سبز و خرم چو آسی اندرچشم / باز بر فرق تیز گرد چو آس
نه غلط میکنم تو داری تو / فعل الماس و گونهٔ الماس
اینچنین آفریده گشت جهان / شغل از انواع و مردم از اجناس
فلك سفله نحس گردد و سعد / خوشه عمر دانه دارد و داس
ای فلك شرم تا کی این نیرنگ / ای جهان توبه تا کی این وسواس
مژه بر پلکم ار شود پیکان / موی بر فرقم ار شود سرپاس
نایدم باك از آنکه ایمن کرد / تن وجان من از امید وهراس
خواجه عبدالحمید بن احمد / مفخر گوهر بنی عباس
آنکه اورا قیاس وصف نکرد / زانکه شد وصف او محیط قیاس
نیست بی او جهان جهان چونانك / بی می ناب کاس نبود کاس
رتبت جاه و کثرت جودش / در جهان نه امل گذاشت نه یاس
رای او از فلك نشاند حرون / حلم او از زمانه برد شماس
خنجر آب داده را ماند / آن دل باد طبع آهن باس
ای نبوده ترا خرد معیار / وی نگشته ترا هنر مقیاس
تیر وهم تو کز کمان بجهد / نجم برجیس باشدش بر جاس

تیغ رای تو خود سپر نکند — گرچه چرخ فلک شود پرآس
در شب نعش و انجم معنی — در کف تو فلک شود قرطاس
روح را لفظ تو لطیف سخن — چشم را خط تو لذیذ نعاس
ای زنعت تو عاجز و حیران — وهم حذاق و فکرت کیاس
از امارت دل تراست غذا — وز وزارت تن تراست لباس
گرزوسواس خیزد اصل جنون — بجنون میکشد مرا وسواس
دل من تنگ کرد و مظلم کرد — وحشت آزو ظلمت افلاس[1]
روز چون عندلیب نالم زار — همه شب چون خروس دارم پاس
کرد گردون ز توزی و دیبا — کسوت و فرش من بشال و پلاس
چون قلم زردم و نزار و نوان — اندرین روزگار چون انقاس
باچنین حال و هیأت و صورت — باز نشناسدم کس از نسناس
شغلم افزون زشغل غواصی است — روزیم کم ز روزی کناس
نیست چونمن کس از جهان مخصوص — بالبلیات من جمیع الناس
همه انفاس من مدایح تست — زان همی زنده داردم انفاس
جز سپاس تو نیست بر سر من — آفریننده را هزار سپاس
بشنویم نیك و بد ببینم راست — منم امروز مانده در فرماس
تو شناسی همی که شعر مرا — نشناسد تمام شعر شناس
بر زر مدح نفسکنم حملان — دیبه نظم را نبافتم لاس
از تو قیمت گرفت گفته من — نه عجب زر شود ز مهر نحاس
فرق کن فرق کن خداوندا — گوهر ازسنك ودیبه از کرباس
مادح خویش را بعدل ببین — بنده خویش را بحق بشناس
متنبی نکو همی گوید — باز دانند فر بهی زآماس

۱ - وسواس

این قصیده که من فرستادم　دل و جانرا بدوست استیناس
بوی ازو یافت طبلهٔ عطار　شکل ازو برده کلبهٔ نخاس
ماه را تا بدل شود هر ماه　شکل سیمین‌سپر بزرین داس
چرخ گردان بود بهفت اقلیم　جسم کوشان بود به‌پنج‌حواس
همتت را چو چرخ باد علو　دولتت را چو کوه باد اساس

☆(ثنای سلطان علاءالدوله مسعود)☆

شاد باش ای‌شاه عالم شاد باش　با بتان دلبر نوشاد باش
شاه مسعودی و تا باشد جهان　در سعادت خرم و آباد باش
مقتدای پادشاهانی بملك　شهریارانرا بعدل استادباش
ملك همزاد تو آمد تو بناز　در تن این نازنین همزاد باش
خلق گیتی بنده وآزاد تست　دستگیر بنده و آزاد باش
عدل بنیادیست عالی ملك را　تو بحق معمار آن بنیاد باش
در درنگ‌وحزم ثابت کوه شو　درشتاب وعزم نافذ باد باش
نصرت‌اندر آبگون پولادتست　ناصر این آبگون پولاد باش
تا بداد و دین بود پاینده‌ملك　قطب دین و پیشگاه داد باش
تا عمل نیکو بود پاینده ملك　تو بر نیکان به نیکی یادباش
همچنین باعزم وحزم جزم زی　همچنین با دست‌وطبع‌رادباش
عالم از انصاف تو شادست شاد　شاد باش ای‌شاه‌عالم شاد باش

☆ « هم در مدح او»☆

شد مایه ظفر گهر آبدار تیغ　یارب‌چه گوهرست بدینسان عیار تیغ
گر داشت‌بر زمرد ولؤلؤچرا اکنون　در باغ رزم شاخ بسد گشت بار تیغ
لاله کند بخون‌رخ‌چون‌زعفران‌خصم　گرنه دراز خزان شکفد نوبهار تیغ
آتشکده شود دل سندان نهاد مرد　زان آبدار صفحهٔ سندان گداز تیغ

در ظل فتح یابد عالم لباس امن
چون نشد برهنه چهرهٔ خورشیدوار تیغ

چون بخت ملک تیغ سپاره بشاه حق
جانهای اهل باطل زیبد نثار تیغ

دست زمانه یاره شاهی نیفکند
در بازوئی که آن نکشیدست بار تیغ

گلهای لعل گردد در بوستان ملک
خونهای تازه ریخته در مرغزار تیغ

از تیغ بیقرار گشاید قرار ملک
جز در دل حسود مبادا قرار تیغ

سرسبز باد تیغ که در موت احمرست
جان عدوی ملک شه از انتظار تیغ

سلطان علاء دولت کز یمن دولتش
در ضبط دین و دنیا عالی است کار تیغ

مسعود کز سعادت فرش فتوح ملک
بگذشت از آنچه آمدی اندر شمار تیغ

مر ملک را ز تیغ حصاریست آهنین
تا دست شاه باشد عالی حصار تیغ

تیغ اختیار کرد که عالم بدو دهند
چرخ اعتراض نارد بر اختیار تیغ

بازوی داوری[1] سفر آن میکند که آن
بر روی روزگار بود یادگار تیغ

اکنون بفخر تیغ سخنور شود که آن
از کردهات مفخر او افتخار تیغ

روزیکه مغز گردان گردد غذای تیر
جائیکه جان گردان باشد شکار تیغ

دروصف کارزار برآید دخان مرگ
در تف رزمگاه بخیزد شرار تیغ

آواز تندر آرد در گوش باد گرز
باران خون چکاند در تن بخار تیغ

چونان همی در آید در کار و بار حرب
کافزون کند ز سطوت خود کار و بار تیغ

گه بر تن گروهی درد دثار عمر
گاهی ز خون قومی سازد شعار تیغ

بوسه دهد سپهر بر آن دست فرخش
چون آرزوی تیغ نهد در کنار تیغ

از بهر غرقه کردن و سوز مخالفت
با هم موافقند بطبع آب و نار تیغ

ایخسروی که ملک ترا جانسپار گشت
وز رنج گشت حاسد تو جانسپار تیغ

تو کیقباد تختی و نوشیروان تاج
افراسیاب خنجر و اسفندیار تیغ

آن غم گرفت جان بداندیش ملک تو
کانرا شفا نباشد جز غمگسار تیغ

۱ـ بازوی دادری

آموخت درفشانی و یاقوت وزرناب
زانروبود که‌دست‌تو گشته‌ست یارتیغ
بازر روی دشمن ویا قوت خون خصم
اندر یمین توچه کم آید یسار تیغ
یکرویه کردخواهد گیتی ترا ازآن
دوروازین جهة شده شخص نزار تیغ
تا حد تیغ باشد نصرت تراز ملك
تانوك کلك باشد مدحت نگار تیغ
بادآن خجسته‌دست‌تو درزینهار خلق
کاورده دین‌حق را در زینهار تیغ
توقیع بادنامت برنامه ظفر
تاریخ باد کارت بر روزگار تیغ

(ستایش یکی از بزرگان)

زهی در بزرگی‌جهانرا شرف
زهی‌از بزرگان زمانرا خلف
نمائی بجودآنچه عیسی بدم
نمائی‌برای‌آنچه موسی بکف
نه با دشمنان تو در آب نم
نه با دوستان تو در نارتف
یکی‌شربت‌آب‌خلاف که‌خورد
که‌نه‌شدشکمش‌چوپشت کشف
مه از اول مه شود بار ور
با خر برآیدش عزو شرف
نبینی چو آبستنان هر زمان
فزون گردد اورا برخ برکلف
بمیدان مکن در شجاعت‌سبق
بمجلس‌مکن‌درسخاوت سرف
نباید که خوانند این‌راجنون
نباید که دانند آنـرا تلف
کجا دجلهٔ مدح توموج زد
چو بغداد گردده‌جهان‌هرطرف
ز بهر معانی چون در تو
همه گوش کردیم همچون‌صدف
چگونه کنم شکراحسان‌تو
که‌نا کرده‌خدمت بدادی سلف
توآنیکه ارواح ناطق کنی
چومادر پسر را بلطف ولطف
ستایش کنی مرمرادر سخن
گهر میدهی مرمرا یا خزف
مرا دشمنانند و با تیر من
همه خاکسارند همچون هدف
گرآیند باجنگ‌من‌صف زده
بکوشند با من ز بهر صلف
نمایند در چشم من همچنانك
کشیده‌زشطرنج بر تخته صف

چگونه بخایم در ایشان رطب / که درحلقشان نیست‌الاختف
بگیرم سر اژدهای فلك / اگر رای تو گویدم لاتخف
بداری همی در کنف خلق را / جهاندار دارادت اندر کنف
نصیب ولیت از سعادت سرور / نصیب عدوت ازشقاوت اسف

☆(مدح علاء الدوله مسعودشاه)☆

ای روزگار تونسب روزگار ملك / پرورده روزگار ترا در کنار ملك
از روزگار آدم تا روزگار تو / از بهر روزگار بود انتظار ملك
مسعود نام شاهی و چون نام تو ز تو / مسعود فال گشت همه روزگار ملك
چون تو ندید هیچ‌ملك ملك درجهان / زیبد که باشد ازتوهمه افتخار ملك
با تو پیاده خواند جهان آفتاب را / تاتو شدی بطالع میمون سوار ملك
تا ملك را بحمله برانگیختی نماند / در دیده ملوك زمانه غبار ملك
چونروزکار گردان گرددمصاف‌سخت / قایم شود بنصرت تو کارزار ملك
کف‌الخصیب گردون گرددبزخم‌سخت / برزخم‌سخت‌بازوی‌خنجر گذار ملك
واندر نبرد خنجر گوهر نگار تو / ازرنگ خون دشمن‌سازدنگار ملك
یمن است ویسر حاصل تو تا یمین تو / در قبضه تصرف دارد یسار ملك
گر بوتهٔ نگشتی رای تو ملك را ☼ / هرگز کجا گرفتی گردون‌عیارملك
دین را شعار عدلست از دادهای تو / با دولت تو یافت‌ز گردون‌شعارملك
بردند نام کسوت وجاه تو ورنه هیچ / درهم نیوفتاد همی پود وتار ملك
تا دست ملك یافت زتو دستوار عز / شد پای بند دشمن‌دین‌دستوار ملك
تا نورونار یافت فلك از بی‌صلاح / چون مهرو کین‌تونبودنورونارملك
از رای استوار تو اندر جهان عدل / تا حشر ماند قاعده استوار ملك
با همت و محل تو از قدر و منزلت / بگذشت‌ازآنکه‌شرح‌توان‌دادکارملك
چون بر گذریز دولت‌توشدروان ملك / آراست چون بهارهمه رهگذار ملك

انصاف را تو آری اندر بنای امن — اقبال را تو داری اندر جوار ملك
هر فخر کان برانی اندر شمار خویش — گردون براند آنرا اندر شمار ملك
شمشیر تو بقهر شود خواستار جان — زانکس که او بعنف شود خواستار ملك
اندر شکارگاه نماند از تو هیچ شیر — اکنون یکی برای نگردد شکار ملك
ملك ملوك عصر بخنجر شکار کن — مگذار یك ملك را در مرغزار ملك
ای گشته بارور بشرف شاخ بخت تو — چیند زشاخ بخت تو کام تو بار ملك
فردوس عدن گشت روان تا بفرخی — باز آمدی بمرکز دارالقرار ملك
در حضرت تو تاز تو دولت جمال یافت — هم با بهار سال در آمد بهار ملك
امروز شهریارا روزی مبارکست — کاین روز گشت از ملکان اختیار ملك
تا نوبهار سال باقبال جفت کرد — نو روز کار دولت تو کرد کار ملك
این روز هم بمرکز ملك آمدی تو باز — باطبع خوش زطبع خوش سازوار ملك
گوید همی که ملك ترا نیست انتها — این روز ابتدا شدن کار و بار ملك
تاملکرا شرف بود از تاج و تخت تو — از تاج وتخت توشرف پایدار ملك
بادت بگرد تخت همایون مدار بخت — بادت بگرد تخت بر افزون مدار ملك
تا عقل که مشیر بود که مشار باد — اقبال ودولت تو مشیر و مشار ملك

(ستایش شاهزاده خسرو ملك)

سپهریست ایوان خسرو ملك — ز دیدار تابان خسرو ملك
ببالد کمال و بنازد شرف — زدعوی وبرهان خسرو ملك
نهاده جهان وفلك چشم و گوش — بایما و فرمان خسرو ملك
گشاده زبانست وبسته میان — جلالت به پیمان خسرو ملك
نبشته ملك نامهای شرف — برو کرده عنوان خسرو ملك
زشاهان کدامست کامروز نیست — بفرمان و دربان خسرو ملك
بنازد همی تاج وتخت ونگین — ز تمکین وامکان خسرو ملك

سپهرست وماهست ومهرست وشاه | بیکجا درایوان خسرو ملك
جدائی نبینی چو به بنگری | میان شرف وآن خسروملك
نیاساید از وزن زر و درم | شب وروز وزان خسرو ملك
برفت از جهان تشنگی نیاز | بجود چو باران خسرو ملك
بر انداخت آزونیاز جهان | عطای فراوان خسرو ملك
بیکبار هستند چون بنگریم | همه خلق مهمان خسروملك
زمانه برغبت ثنا خوان شود | به پیش ثناخوان خسروملك
نکوشد که خلق جهان غرقه شد | در انعام و احسان خسرو ملك
سزا باشد ار وقت ناورد گاه | بود چرخ میدان خسرو ملك
نیارد فلك هیچ جولان نمود | همی پیش جولان خسرو ملك
نباشد اگر بنگری کوه تند | چو یکران یکران خسرو ملك
بس آسان آسان گذاره شود | ز پولاد پیکان خسرو ملك
همی تا جهانست برجای باد | جهانبان نگهبان خسرو ملك
هزار آفرین ازجهان آفرین | شب وروز برجان خسرو ملك

☆(شکوه از روزگار وناله اززندان)☆

کرد بامن زمانه حمله بجنگ | چون مرا بسته دیدمیدان تنگ
رنج و غم را ز بهر جان ودلم | تیغ پولاد کرد و تیرخدنگ
هر زمانی همی رسد مددش | دو سپه روزوشب زروم وززنگ
زان کشد تیغ صبح هر روزی | که نگشتش گسسته برمن چنگ
گشته ام چون عطارد اندرحوت | ورچه بودم چوماه در خرچنگ
آتش گوهرم بخاطر طبع | حبس ازآن باشدم همی درسنگ
آب انده زدیده چندان رفت | تا زد آئینه نشاطم زنگ
آب رویم نماند در رویم | آب مانند کس نبینی رنگ

محنتم همچو دوستان عزیز — هر شب اندر کنار گیرد تنگ
بالشی‌ام نهد ز پنجهٔ شیر — بستری گسترد ز کام نهنگ
شربتی خورده‌ام بطعم چنان — نوشم آید همی بکام شرنگ
خورشم گشت خاک تیره چومار — مسکنم کوه تنگ شد چو پلنگ
خوب گفتار و پر هنر حرکت — بدلم شد بخامشی و درنگ
گوئی آن صورتم که بر دیوار — زده باشدش خامه نیرنگ
بدلم داده بود شاهی روی — به تنم کرده بود بخت آهنگ
چشم آن شد ز گرد انده کور — پای این شد ز دست محنت لنگ
هر چه بیشم دهد فلک مالش — بیش یابد ز من همی فرهنگ
هنرم هر چه داد بیش کند — چنگ را لحن خوشتر آرد چنگ
لیکن از حد چو بگذراند باز — بگسلاند بچنگ بر آهنگ
هر که او پاک چون هوا باشد — چون هوا نزد کس نگیرد سنگ
مرد باید که ده دله باشد — تا بود سرخ روی چون نارنگ
مردمان زمانه بی هنرند — زانکه فرهنگشان ندارد هنگ
نیست در کارشان دل زاغی — بانگ افکنده در جهان چو کلنگ
نیست از ننگ ننگشان ورچند[1] — ننگ دارد ز ننگ ایشان ننگ
دوزخ آرد پرستش ایشان — راست هستند نامه ارژنگ
لاف رادی گران بود چون کوه — ور چو زفتی گران بود چون کنگ
خوب روی و طلبسند همه — طرفه رنگند و نادره نیرنگ
بار منت نشسته برسر جود — زین سبب گشته هر سه حرفش تنگ
ابر هم خوی اهل عصر گرفت — بلبل منت زند بهر فرسنگ
قطرهٔ آب ازو همی بچکد — تا نگرددش روی پر آژنگ
خیز مسعود سعد رنجه مباش — بازدار ازجهان و اهلش چنگ

---

۱ ـ وز ننگ

نوش خواهی همی ز شاخ کبست   عود جوئی همی ز بیخ زرنگ
چنگ باز هوا ندارد کبک   دل شیر عرین ندارد رنگ
هر زمان در سرائی از محنت   باره بخت تو ندارد تنگ
کار نیکو کند خدای متال   راه کوته کند زمانه ملنگ
بگذرد محنت تو چون بگذشت   ملک جمشید و دولت هوشنگ

☆ (ستایش یکی از فرمانروایان) ☆

ایا فروخته از فرو طلعتت اورنگ   ز دود رای تو ز آئینهٔ ممالک زنگ
بلند رای تو خورشید گنبد دولت   خجسته نام تو عنوان نامه فرهنگ
ز نور رای تو مانند روز گردد شب   ز لطف طبع تو مانند آب گردد سنگ
برای و قدر تنت را ز چرخ باشد عار   بجود و علم دلت را ز بحر باشد ننگ
ولی بدولت تو برشود بچرخ بلند   عدو ز هیبت تو در شود بکام نهنگ
ز بهر تیغ تو بر گوهر آهن و پولاد   ز بهر تیر تو بر صورتست چوب خدنگ
کدام شاه که او از تو نستدست امان   کدام میر که او نیست نزد تو سرهنگ
سپهر عاجز گردد بتو بروز شتاب   زمانه حیران گردد ز تو بگاه درنگ
ز هیبت تو شود سست دست و پای فلک   چو بر کمیت تو ای شاه تنگ گردد تنگ
غبار خنگ تو در دیده پلنگ شدست   ازین سبب متکبر بود همیشه پلنگ
سپید روز شود بر مخالفانت سیاه   فراخ گیتی بر دشمنانت گردد تنگ
خدایگانا گر بر کشند حلم ترا   سپهر و چرخ بسنده نباشدش پاسنگ
کنون که کردی شاها سوی هزار درخت   بشاد کامی و پیروزی و نشاط آهنگ
درو چو صبر تو ای شاه سبز گشت درخت   ☆   درو چو خنجر بیرنگت آب شد چو نرنگ
جهان بزیب و بزیور چو لعبت آذر   زمین بنقش و بصورت چو نامه ارژنگ
چو زلف یار بشبه زلف شد هوا از بوی   چو روی یار پریروی شد زمین از رنگ
مگر جهان را این فصل جادوئی آموخت   از آن پدید کند هر زمان دگر نیرنگ

بخواه بادهٔ نوشین شها و نوش کنش　　بیانگ و نالهٔ بربط بلحن و نغمهٔ چنگ
خدایگانا تا شاه آسمان دائم　　گهی سوی بره آید گهی سوی خرچنگ
همیشه باد برایت فراخته رایت　　همیشه باد برویت فروخته اورنگ

(ناله از گرفتاری)

چو گوگرد زد محنتم آذرنگ　　که در خاکم افکند چون بادرنگ
همی هر زمان اژدهای سپهر　　زدورم بدم در کشد چون نهنگ
بر آورد بازم بر آن کوهسار　　که بگرفت چنگم بخرچنگ چنگ
همیگویم ای طالع سرنگون　　چرائی همه ساله با من بجنگ
خداوند تو با دپایست و من　　ازو مانده زینگونه‌ام پای لنگ
ازین اختران او شتابنده تر　　تنم را چرا داد چندین درنگ
شد از ظلمت خانه‌ام چشم کور　　شد از پستی پوششم پشت تنگ
درین سمج هرگز نگنجیدمی　　بصد چاره و جهد و نیرنگ و رنگ
گرم تن نگشتی ازینسان نزار　　ورم دل نبودی ازینگونه تنگ
چه کردم من ای چرخ کز بهر من　　کشی اسب کین را همی تنگ تنگ
نه همخانهٔ آهوان بوده‌ام　　که همخوابه‌ام کردهٔ با پلنگ
همی تا کیم کرد باید نگاه　　بپشت و بدخش غیلواژ و دنگ
ز عمرم چه لذت شناسی که هست　　طعامم کبست و شرابم شرنگ
دو گونه نوا باشدم روز و شب　　ز آواز زاغ و ز بانگ و کلنگ
چه مایه طرب خیزد آنرا ز دل　　که اورا ازینسان بود نای و چنگ
بترسم همی کز نم دیدگان　　زند روی آئینهٔ طبع زنگ
چرا ناسپاسی کنم زین حصار　　چو در من بیفزود فرهنگ و هنگ
همی شاه بندم کند هست فخر　　همی روز گارم زند نیست ننگ
هنرهای طبعی[1] پدیدار شد　　تنم را ازین انده و آذرنگ

[1] طبعم

ز زخم و تراشیدن آید پدید / بلی گوهر تیغ و نقش خدنگ
نشد سنگ من موم ازین حادثه / نه آب من از گرد شد تیره رنگ
ازیرا کـه بر من بلا وعنا / چو آبست و چون گرد بر موم و سنگ
یقین دان تو مسعود کاین شعر تو / یکی سنگ شد در ترازوی سنگ

(شکایت از حاسدان)

تا کیم از چرخ رسد آذرنگ / تا کیم از گونه چون باد رنگ
خاکم کز خلق مرا نیست قدر / آبم کز بخت مرا نیست رنگ
شب همه شب زار بگریم چو شمع / روز همه روز بنالم چو چنگ
عیشی در انده تیره چو گل / طبعی از دانش روشن چو زنگ
دردل و در دیده من سال و ماه / آذر برزین بود و رود گنگ
پشم بشکست ز آسیب چرخ / زانکه بکبر اندر بینم پلنگ
طبع و دلم پر گهر دانش است / زانهمه سختی که کشیدم چو سنگ
باشد پیوسته سپهر ای شگفت / باید و بانیك بصلح و بجنگ
تیغ جهان گیران زنگار خورد / آینهٔ غران صافی ز رنگ
هین منشین بیهده مسعود سعد / بر کش بر اسب قضا تنگ تنگ
خرد مکن طبع نه چرخیست خرد / تنگ مکن دل نه جهانیست تنگ
نه نه از عمر نداری امید / نه نه درد هر نداری درنگ
از پی یك نور مبین صد ظلام / وز پی یك نوش مخور صد شرنگ
تات نپرسند همی باش گنگ / تات نخوانند همی باش لنگ
سود چه از کوشش تو چون همی / روزی بی کوشش آید به چنگ
روزی بیروزی هر گز نماند / در دریا ماهی و در کوه رنگ
ای که مرا دشمن داری همی / هست مرا فخر و ترا هست ننگ
مردم روزی نزید بی حسود / دریا هر گز نبود بی نهنگ

واللّه اگر باشی همسنگ من   گرت بسنجد بتر از وی سنگ

☆ (مدح سیف الدوله محمود و تهنیت فتح اگرد)

دو سعادت بیکی وقت فراز آمد تنگ   یکی از گردش سال و یکی از شورش جنگ
ما از این هردو بشکر و به ثنا قصد کنیم   زانکه آنده شد و شادی سوی ما کرد آهنگ
ماه نوروز دگر بار بما روی نمود   قلعهٔ اگره در آورد ملك زاده بچنگ
کشوری بود نه قلعه همه پر مرد دلیر   بر هوا بر شده و ساخته از آهن و سنگ
پی او رفته در آنجا که قرار ماهی   سر او برشده آنجا که بنات و خرچنگ
گرد او بیشه و کوه کشن و سبز چنانك   گذر باد وره مار درو ناخوش و تنگ
اینچنین قلعه محمود جهاندار گرفت   بدلیری و شجاعت نه بمکر و نیرنگ
پشته‌ها کرد ز سر کشته، درو پنجه جای   جوی خون کرد بهر پشته، روان صد فرسنگ
برد زنجیر بزنجیر از آن قلعه قطار   همچنانست که برروی هوا صف کلنگ
ای امیری که برون آرد بیم و فزعت   طعمه از پنجه شیر و خوره از کام نهنگ
باد را هیچ نباشد که خشم تو شتاب   کوه را هیچ نباشد که حلم تو درنگ
ای ترا فر فریدون و نهاد جمشید   وی ترا سیرت کیخسرو و رای هوشنگ
ای بصدر اندر بایسته‌تر از نوشروان   وی بحرب اندر شایسته‌تر از پور پشنگ
چرخ گردنده با پایهٔ اورنگ تو پست   باد پوینده بر مرکب رهوار تو لنگ
زیر پای ولی و در دو کف ناصح تو   خاك چون عنبر سارا شود و بید خدنگ
بر تن حاسد و بدخواه تو و کام عدو   خز چون خار مغیلان شود و شهد شرنگ
زود باشد که ازین فتح خبر کرده شود   بخراسان و عراق و حبش و بربر و زنگ
این گلی بود ز بستان فتوحت خوشبو   شاخکی بود ز ریحان مرادت خوش رنگ
زین سپس نامهٔ فتح تو سوی حضرت شاه   دم دم آید همی از معبر چین و لب گنگ
میل بعضی ملکا سوی نشاطست و طرب   اندرین فصل و سوی خوردن بگماز چو زنگ
زانکه بستان شده از حسن بسان مشکوی   زانکه صحرا شده از نقش بسان ارتنگ

مرغزار و کهسار ازسپر غم وخیری — راست چون سینه‌طاوس شدو پشت پلنگ
اختیار تودرین وقت سوی عزم سفر — از پی قوت دین و قبل حمیت ننگ
حرب کفار گزیده بدل مجلس بزم — بانگ تکبیر شنوده بدل نغمه چنگ
تاهمی تازه برمفرش دشت آهوی غرم — تاهمی تازد بر دامن که بچه رنگ
تو بمان دایم وز فر تو آراسته باد — تاج وتخت شهی وافسر ملك و اورنگ

☼ (مدیح علاءالدوله سلطان مسعود) ☼

همیشه دشمن مالست شاه دشمن مال — یکیست او را در بزم ورزم دشمن و مال
علاء دولت سلطان تاجور مسعود — که تافت ازفلك ملکش آفتاب کمال
پناه دولت ودینست ودین ودولت ازو — ☼ گرفته عز بزرگی ودیده فر کمال
نهاده بر فلك مفخرت بقدر قدم — نشانده درچمن مملکت بعدل نهال
همای رامش در بزم او بر آرد پر — هزبر فتنه برزمش بیفکند چنگال
نهاده روی بهندوستان زدارالملك — بفرخ اختر و پیروزروز و میمون فال
کشید لشکر جرار تابمر کز غزو — ره فراخ فرو بست بر جنوب وشمال
زتیغ دستان بر کوهها گرفته طریق[1] — زباد پایان دردشتها نمانده مجال
جبال جنگی درموکبش روان که بزخم — بروز معرکه ازبیخ بر کنند جبال
بپی شکسته همه ماهی زمین را پشت — به پیشك خسته همه شیر آسمان را یال
کدام شاهست اندر همه جهان یکسر — که ازنهیبش گیرد قرار و یابد حال
خدایگانا یك نکته باز خواهم راند — که هست در که عالی تو محط رحال
خزاین تو گشاده‌ست برهمه شعرا — جواهر تو بدیشان رسیده ازهر حال
منم که تشنه همی مانم ودگر طبقه — رسیده‌اند زانعام تو بآب زلال
یمین دولت سلطان ماضی از غزنین — بمدح گویان بروقف داشتی اموال
غضایری که اگر زنده باشدی امروز — بشعر من کندی فخر درهمه احوال

۱ - نسخه: فریق

بهر قصیده که ازشهرری فرستادی | هزار دینار او بستدی ززر حلال
بگویدی که بمن تا بحشر فخر کنند | «هر آنکه برسر یك بیت من نوبسد قال»
همی‌چه گوید بنگر در آن قصیده شکر | که مینماید از آن زر بیکرانه ملال
«بس ای ملك که نه لؤلؤ فروختم بسلم | بس ای ملك که نه گوهر فروختم بجوال»
خدای داند کاندر پناه شاه جهان | غضایری را می نشمرم بشعر همال
من آنکسم که گه نظم هیچ گوینده | بلفظ ومعنی چون ندارد استقلال
گهی به نثر فشانم ولفظ در ثمین | گهی بنظم نمایم زطبع سحر حلال
چو یافتم شرف مجلس شهنشاهی | گذشت از اوج سرهمتم ز کبر ودلال
بگوشم آمد فرخنده دعوت دولت | بچشمم آمد تابنده صورت اقبال
ولیك بخت برغبت ندید هد یاری | جهان شوخ همی‌دارد آخرم دنبال
که روز جشن مراجود شاه یاد نکرد | اگر زبخت بنالم که گویدم که منال
که گاه مدحت بودم زجملهٔ شعرا | بوقت خدمت بودم ز زمره عمال
نه پایگاه من از حشمتی فزود شرف | نه دستگاه من از خلعتی گرفت جمال
چگویم آخر با مردمان لوهاور | چو باز گردم و از حال من کنند سؤال
زابر ومهر چو باران وروشنی طلبم | نه التماس کجست ونه آرزوی محال
شها ملوك همه ناز شاعران بکشند | تو آفتاب ملوکی بتاب تاصد سال
جهان پناهی و برگ و نوای خلق جهان | سخای تست پس از فضل ایزد متعال
همیشه تاندهد جرم ماه تابش خور | همیشه تا نشود قد سرو قامت نال
چو مهر برفلك مفخرت بفخر بگرد | چو سرو برچمن مملکت بناز ببال

(ستایش سیف‌الدوله محمود)

ولایت مه شعبان بروزه شد تحویل | بدل شد این مه با آز و اینت نیك بدیل
بامر پای شیاطین شدست بسته به بند | زبان خلق گشاده شدست بر تهلیل
چو نار در دل کفار و نور در مسجد | چو نور در دل ابرار و نار در قندیل

کنون بر آید بانگ مذکران به نشاط
کنون بخیزد آواز مقربان ز رسیل

خجسته بادا بر شهریار سیف دول
مه مبارك ماه صیام بر تفضیل

خدایگانی کز خسروان ببرد سبق
برای و روی منور بخلق و خلق جمیل

پناه شاهی محمود شاه کو دارد
ز پادشاهی تخت و ز خسروی اکلیل

حسام او را اندر سر عدوست مقام
سنان اورا اندر دل حسود مقیل

شکسته گردن گردنکشان بگرز گران
زدوده آینه ملك را به تیغ صقیل

چو از غلاف بر آورد نیلگون صمصام
زند مخالف او جامهٔ خود اندر نیل

خجسته در که او سوی هر جلال سبب
خجسته خدمت او سوی هر کمال دلیل

عزیز خلق بود آنکه او کندش عزیز
ذلیل دهر شود هر که او کندش ذلیل

کنون که قصد سفر کرد رای عالی او
ز شر و فتنه تهی شد همه طریق سبیل

بشیر گردد خالی ز دام و دد بیشه
بسیل گردد صافی ز گرد و خاك مسیل

خجسته بادا بر شاه قصد حضرت شاه
دلیل باد ورا جبرئیل و میکائیل

خدایگانا فرخنده بادت این مه نو
ز کردگارت بادا جزا ثواب جزیل

همیشه بادی از هرچه آرزوست بکام
همیشه بادی از هر مراد با تحصیل

مخالفانت گرفتار این چهار بلا
که داد خواهم هریك جدا جدا تفصیل

یکی به تیغ گران و یکی به تیر سبك
یکی به پنجه شیر و یکی بخرطم پیل

همیشه باد ترا خسروی بملك ضمان
همیشه باد ترا مملکت بتخت کفیل

جلالت ابدی با تو چون شجاعت جفت
سعادت ازلی با تو چون سخاوت عدیل

غلام گشته جهان پیش تو صغار و کبار
نصیبت آمده از مملکت کثیر و قلیل

(مدح امیر ابوالفرج نصر بن رستم)

خجسته بادا بر خواجهٔ عمید اجل
خجسته عید رسول خدای عزوجل

عماد ملك و ملك بوالفرج مفرج غم
که هم عماد جلالست و هم عمید اجل

اساس نصرت نصر بن رستم آنکه بدوست
قوام دانش و فضل و نظام دین و دول

بسوده جاه عریضش بفضل جرم فلك   سپرده رای رفیعش بقدر فرق زحل
زدوده رایش روشن‌تر ازمه‌و خورشید   ستوده‌رسمش شیرین‌تر از نبات‌وعسل
کجا کفایت باید ازو برند مثال   کجا سخاوت باید بدوزنند مثل
نه صاحبست ولیکن بفعل‌ازوست‌دوم   نه حاتم‌است‌ولیکن‌بجودازوست‌بدل
اصول شادی بی طبع شاد او ناقص   رسوم‌رادی بی کف راد او مهمل
زرسم فرخش اسباب مهتری جامع   زذات کاملش ابواب سروری مفصل
بطبع صافی او جوهر حیا قایم   زکف کافی او دیده سخا اکحل
موفق‌آمد رایش چوطاعت مقبول   مصدق آمد قولش چوآیت منزل
دلش‌چوعقل منزه‌شدازمذمت و عیب   تنش چوعلم مرفه شد ازخطا وزلل
جمال یافت‌خرد زوچوتن زلطف‌روان   شرف گرفت‌هنرزوچوخورزبرج‌حمل
چوجان‌زعلت صافی‌تنش‌زعیب وعوار   چو کفرازایمان‌خالی‌دلش‌زمکروحیل
که این نباشد باآن بوسع یك نقطه   که‌آن نسنجد بااین‌بوزن‌یك‌خردل
زعلم فردا امروز واقف است همی   که علم دارد گوئی دلش زعلم ازل
ایا بعقل و کفایت ز عاقلان اوحد   ایا بفضل و شهامت زفاضلان افضل
بجود و علم شبیهی بحیدر کرار   بقول و فعل بدیلی زاحمد مرسل
رهی نثر تو شاید هزار چون جاحظ   غلام نظم‌تو زیبد هزار چون اخطل
فلك نداند حل کرد مشکلات ترا   تو مشکلات جهانرا کنی بدانش‌حل
بزرگوارا گیتی بکام دل گذران   که‌هیچکس‌راباتونماندجنگ‌وجدل
بماضی اردیدی رنجی از تغیرحال   هزار راحت بینی کنون به مستقبل
برغم حاسد شهریار حاسد مال   بدین‌عمل‌بفزودت‌خطاب‌وجاه‌ومحل
سزد که سربفرازی‌بدین‌خطاب‌شریف   سزد که‌پی‌بگذاری‌برین‌بزرگ‌عمل
همیشه تا نبود چون سریع بحر رجز   همیشه تا نبود چون‌خفیف‌بحر رمل
مباد نام تو از دفتر بقا مدروس   مباد عمر تو از علت فنا معتل

(ثقةالملك طاهر بن علی را ستوده است)

بظاهر علی‌آباد شد جهان کمال — گرفت عدل نظام وفزود ملك کمال
رود بحکم وی اندر فلك مدار ومسیر — وزد با مروی اندرهوا جنوب وشمال
چومهر مملکت ازصدر اوفروخته روی — چوچرخ مفخرت ازقدر اوفراخته یال
زبهر ساوش زاید ز خاك زر عیار — زبهر جودش روید زسنگ سیم حلال
نشاط طبع جزاز بزم او ندید پناه — امید روح جز از جود او نیافت منال
هزبر هیبت او برعدو گذارد چنگ — همای دولت او بر ولی گشاید بال
بروز بخشش دستش بمال داد جواب — هر آنکسی که مراورا بمدح کرد سؤال
زهی بزرگی کت هست برسپهر محل — زهی کریمی کت نیست درزمانه همال
اگرچه رای تو بیشك بقدر کیوانست — بنام ایزد برملك مشتریست بفال
تو آن کریم خصالی که چشم چرخ بلند — درین زمانه نبیند چوتو کریم خصال
بحشمت تو چنان شد جهان که بیش زباد — نه زرد گردد برك ونه چفته گردد نال
عدو زبار غم ارچه خمیده چو کانست — همی چو گوی نیابد ززخم سهم توهال
زوال دشمن دین در کمال دولت تست — کمال دولت شاهیت را مباد زوال
هزار رحمت برسال وماه وروز تو باد — که روز بخت توماه است وماه عمر توسال
بزرگوار خدایا بحال من بنگر — که چون بشگست وهمیگردد از جهان احوال
وداع کرد مرا دولت نکرده سلام — فراق جست زمن پیش از آنکه بود وصال
چو باد دی دم من سرد ودم نیارم زد — که دل بتنگی میم است وتن بکوژی دال
درین حصار ودر آن سمج تاریم که همی — نیارد آمد نزدیك من زدوست خیال
زرنج لرزان چون برگ یافته آسیب — بدرد پیچان چون مار کوفته دنبال
گهی ز رنج بپیچم که از بلا بطپم — چوشیر خسته به تیر وچومرغ بسته ببال
دلم زمحنت خون گشت وخون همی گریم — همه شب از غم عورات وانده اطفال
چه تنگ روزی مردم که چرخ هر ساعت — درافکند بترازوی روزیم مثقال

تنم هنوز نگشته ست هم به پیری پیر / ولیك روئی دارم چو روی زالی زال
بدان درست که در حبس و بنده بندهٔ تو / عقاب بی‌پر گشته‌ست و شیر بی‌چنگال
زپیش آنکه زادرار تو بگشتم حال / نشسته بودم با مرگ در جدال و قتال
بفرش و جامه توانگر شدم همی پس از آنك / بحبس جامهٔ من شال بود و فرش بلال
نگاه کن که چگونه زید کسی در حبس / که فرش و جامهٔ او از بلال باشد و شال
غلامکی که جوالیست آنچه او دارد / زبیم سرما هرشب فروشدی بجوال
من و غلام و کنیزك بدان شده قانع / که هرسه روز همی یافتیم یکمن کال
چو من ندیدم روئینه و برنجینه / زبس ضرورت قانع شدم همی بسفال
سخن نگفتم چون نرم آن سفال نبود / سفال که دهد چون نیست خود بقدر سفال
بساختی همه اسباب من خداوندا / شدم زبخشش تو نیك روز و نیکوفال
چو نوعروسان دادی مرا جهاز که هست / چو نوعروسان پایم زبند در خلخال
ثنای من شنو و از فساد من مشنو / حدیث حاسد مکار و دشمن محتال
خدای بیچون داند که هرچه دشمن گفت / دروغ گفت دروغ و محال گفت محال
زرنج و غم نبود هیچ ترس و باك ولی / مرا بخواهد کشتن شماتت جهال
رهی جاه توام لازمست نان رهی / عیال جود توام واجبست حق عیال
زکس ننالم جمله من از هنر نالم / از آنکه برتن من جز هنر نگشت وبال
شود بآب گشوده گلو و حیلت چیست / که در گلوی من آویخته است آب زلال
در آمدم پس دشمن چو چرغ وقت شکار / چو چرز برزد ناگه بریش من پیخال
گر او ازین پس گوریش خواندم شاید / وزین حدیث نباید مرا نمود ملال
چو تیغ کند و سیه شد بحبس خاطر من / سپید و بران گردد بیکفسان و صقال
درخت من که همی سایه بر جهان گسترد / نیافت آب و همه خشك شد باستیصال
کنون زشاخ من ار بار مدح خواهی جست / بدست خویش کن ایدوست مر مرا از نهال
مرا بدان تو که در پارسی و در تازی / بنظم و نثر ندارد چو من کس استقلال

زبانم ار بنگردد بهر بیان گردد — بیان حکمت سست وزبان‌دانش لال
گواست برمن ایزد که‌هرامید که‌هست — بفضل تست پس از فضل ایزد متعال
بکند چرخت مسعود سعد ریش‌مکن — چونال گشتی ازرنج وناله بیش منال
مجوی رزم که بازوت را بشد نیرو — مدار یاره که بازوت را نماند مجال
کریم طبعا رادا بخرمی بنشین — نشاط جوی‌و کرم کن‌بطبع‌نیك سگال
چوسبز گشت چمن‌لعل می‌ستان زبتی — که برسپیدی رویش بود سیاهی‌خال
همیشه تا بردانش بحق گشاده بود — درثواب وعقاب ازره حرام و حلال
بجشن وبزم‌تومدحت‌ستان‌وخواسته‌ده — بمهرو کینه تو ناصح‌نواز وحاسدمال
چومهرتابان‌تاب‌وچوچرخ گرد ان گرد — چوابر باران باروچو سروبالان بال
گشاده چشم بدیدار ساقی ومعشوق — کشیده گوش بآواز مطرب و قوال
همیشه باد بقای تو در کمال شرف — وزان کمال وشرف دور باد چشم‌زوال

☼(توصیف اسب‌ومدح‌سلطان مسعود)☼

شاد باش ای هیون آخته یال — هیکل کوه کوب وهامون مال
ازپیت کوس خورده کوه ثبیر — وزتکت کاخ خورده‌باد شمال
بوده بارنگك وقت تگك همسر — کرده با شیر گاه صید قتال
دیده چون بادهافرازو نشیب — کرده باابرها جواب وسؤال
نه عقابی و رویدت چو عقاب — ازدوپهلو که شتاب دو بال
تو توانی رکاب شاه کشید — چوشود تنگك دورچرخ مجال
شهریار جهان ملك مسعود — که ازویافت ملك عزو جلال
میرود همرکاب او نصرت — میدود هم عنان او اقبال
اجل ازباس او نموده حذر — امل ازجود او گرفته مثال
ای زمانه توان گردون قدر — خسرو بحر طبع ابر نوال
راههائی سپردهٔ که درو — هیچ بی بدرقه نرفت خیال

غارهائی همه سقر مانند / کوههائی همه سپهر مثال
باد گشتی و ابر در شب و روز / که زراندن ترا نبود ملال
شاد باش ای سکندر ثانی / در جهان بی‌نظیری از اشکال
نه عجب گرز بانگ مرکب تو / چون بنالید زیر زخم دوال
کژدم چرخ را بریزد دم / شیر گردون بیفکند چنگال
نو عروسی شود نواحی هند / چون جهانرا کند زمستان زال
بر تو ای شاه جلوه خواهد کرد / عالم این نو عروس دختر غال
تو تماشا کنان بهند خرام / خوش و خرم دل از همه اشغال
شاد و خرم نبید مشکین بوی / می‌ستان از بتان مشکین خال
نارسیده بلا و هور هنوز / کندت فتح و نصرت استقبال
لشکر تو که برمقدمه رفت / سی هزاری بود همه ابطال
راه در بر گرفته‌اند چو باد / روی داده سوی قفار و جبال
بر گشاده چو شرزه شیران چنگ / بر کشیده چو زنده پیلان یال
بهمه کامها و نصرتها / برساندت ایزد متعال
فال زد بنده و ببینی زود / فال این بندهٔ مبارك فال
تو طرب جوی زانکه دشمن دین / بهمه حال درهمه احوال
همچو ماهیست خسته کشته بشست / همچو مرغیست بسته کشته ببال
در تنش گشته آتش سوزان / شربتی گر خورد ز آب زلال
ملکا نیست هیچ خصم ترا / ور کسی گفت هست هست محال
ور کسی خصم گرددت شاید / که کنندش بدین گناه نکال
تو ز شاهان عصر بی مثلی / خصم ناچار باشد از امثال
گرچه شاهی خلاف تو سپرد / نکنی قصد او باستیصال
نکند باز رای صید ملخ / نکند شیر عزم زخم شکال

شاه شاهان توئی یقین و ترا　　همه شاهان نیند جز عمال
پادشانیست جز تو کس که مباد　　پادشاهیت را فنا و زوال
چون حرامست ملک بر ظالم　　کرد عدل تو بر تو ملک حلال
ظاهر ای شاه خاصه ایست ترا　　که بگیتیش کس ندید همال
دیدهٔ روشن زمانه ندید　　هیچ گاهی چنو باستقلال
همه بارش کفایت آید از آنک　　کردی او را بدست خویش نهال
دعوتی سازد از پی حشمت　　اندر اطراف مملکت هر سال
تو زشادی او ورامش او　　بزمی آراسته کنی در حال
مال بخشی وخواهی از ساقی　　جامهای نبید مالا مال
جان ز بهر تو دارد ارخواهی　　جان کند پیش تو نثار نه مال
تا که مهر مضی بتابد تاب　　تا که سرو سهی ببالد بال
چشم روشن بدولتی که ازو　　دور دارد خدای چشم کمال
ایزدت رهنمای و چرخ معین　　دولتت یار و چرخ نیک سگال

(هم در ثنای آن شهریار)

ای اختیار ایزد دادار ذوالجلال　　تاج از تو باشرف شد وتخت از تو باجمال
مسعود شهریاری کز فر عدل تو　　بر ملک روزگار چو نام تو شد بفال
کرده نهال جاه ترا دست مملکت　　آورده بار عدل وسخا شاخ این نهال
گوید ترا زمانه و خواند ترا فلک　　برجیس با سعادت و خورشید بیهمال
غران هزبر بر کند از حشمت تو چنگ　　پران عقاب بفکند از هیبت تو بال
سبع سبع گذشت که جان عدوت خورد　　زان پس که بود بر تن و بر جان او وبال
آورد چند مژده شمال امان ترا　　از ملک بیکرانه و از عمر بیزوال
شاها بحال بندهٔ مادح نگاه کن　　کز روزگار بروی شوریده گشت حال
تا کرده چرخ مه کف دولت زمن تهی　　نالم همی زانده چون مرکب از دوال

شصت ودوسالگی زتن من ببرد زور — زان پس که بوددرهمه‌میدان مرا مجال
اندک‌شدست صبرم وبسیار گشته غم — از اندکی دخل و ز بسیاری عیال
آرام وخور بروزوشب ازمن جداشدست — از هول مرگ دشمن واز بیم‌قیل‌وقال
ورچه تنم بضعف شد از رنج هر زمان — آید همی‌قویترم این شعر با کمال
شیر مصاف رزمم و پر دلترم ز شیر — وزبیم یاوه گویان بد دل‌تر از شکال
از چند گونه بطلان برمن نهندومن — زان بیگنه که باد زبان حسود لال
من‌خودزوامها که دروغرقه گشته تن — بادهر در نبردم وبا چرخ درجدال
شاها اگر بخواهد رای بلند تو — ازکاراین رهی بشود وهن‌و اختلال
از نان و جامه چاره نباشد همی مرا — این‌هردو می‌بباید گرنیست جاه‌ومال
در آرزوی آنم کز ملك وضیعتی — آرد بریع برزگرم ده قفیز کال
کدیه نبود خصلت بنده بهیچوقت — هرچند شاعرانرا کدیه بود خصال
هرگز نبود و نیز نباشد که باشدم — از منعمی درآمد و ازمکرمی منال
جزدر مدایح تو نخیزد مرا سخن — جز بر مواهب تو نباشد مرا سؤال
گر زابر آب خواهم‌واز آفتاب نور — چون بنگرم نباشد نزد خرد محال
چون دیگران‌توانگر گردم بیك‌نظر — ازآن دهن مرفه گردم بیك مثال
روزی خلق گیتی اندر نوال تست — پاینده باد شاها در گیتی این نوال
تا مهروسرو باشد وباشد درین جهان — زین برهوا شعاع واز آن برزمین ظلال
دیدار تو چهر مهر منیراز نجوم‌چرخ — ایام تو چوفصل بهار از فصول سال

(تهنیت جلوس ملك ارسلان)

بعون ایزدشش روز رفته از شوال — برآمد از فلك دولت آفتاب کمال
گذشته پانصدونه‌سال تازی ازهجرت — زهی‌مبارك ماه وزهی مبارك سال
جهان بعدل‌بیاراست‌آن بزرگ ملك — که دین‌ودولت ازو یافته‌ست‌فروجمال
ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود — که بحر کوه وقارست‌و کوه‌بحرنوال

زهفت چرخ فلك او بيافت هفت اقليم — كه يافت ملك ز تاييد ايزد متعال
چه روز بود كه پيش اززوال چشمهٔ مهر — مخالفانرا شد عمروجان وجاه زوال
چهارشنبه بود و چهار گوشهٔ تخت — گرفت نصرت وتاييد ودولت و اقبال
همی ولیت بهم کرد زر و گوهر ودر — همی عدوت بخائید ریگ وسنك وسفال
ترا بحیلت حاجت نه و خدای معین — شده هبا وهدر جمله حیلت محتال
خدایگانا تا تو بملك بنشستی — بفرخ اختروپیروز روز ومیمون فال
همای نصرت زی دولت تو گشت روان — عقاب خذلان در دشمن توزده چنگال
نه ایستاده بمیدان هنوز خصم توراست — تو گوی ملك بیك زخم سخت كردی حال
چو كوه قاف قوی شد زفر رای تو ملك — چورود دجله روانشد زجود دست تومال
چه بود ملك پس ازسال پانصدازهجرت — بدان كه پانصددیگر چنین بوددرحال
بقای دولت عالی كه درجهان شرف — بباغ ملك چوخسرو ملك نشاند نهال
هلال ملك است این پادشاه زاده و باد — براوج شاهی ایمن زهرخسوف وزوال
بهفت كشور گیتی بگستراند نور — چو بدر گردد پیش تو این خجسته هلال
چوابر گاهی در بزم بر گشاید دست — چوشیر وقتی در رزم بر فرازد یال
خدای عزوجل چشم بد بگرداناد — زملكت ای ملك مال بخش اعدا مال
چنان درآید در قبضه تو ملك جهان — چنانكه قیصر و كسری شوند از عمال
اگر برانی شاها بقصد بصره و روم — كنند بپیش سپاه تو رهبری اقبال
امیدهر كه جز ازتو امید داشت بملك — دروغ بود دروغ و محال بود محال
همیشه بر كف تو واجبست روزی خلق — ازآنكه كف تو روزی دهست وخلق عیال
سبب توئی كه دهی خلق راهمی روزی — مسبب است بدان روزی ایزد متعال
مرادهای تو شاها خدای حاصل كرد — كه روز روز امیدست ووقت وقت سؤال
همیشه تا بچمن سرو نازد و بالد — چوسرو در چمن مملكت بناز وببال

☆(یکی از بزرگان را ستاید)☆

زهی بمهتری اندر ز مهتران اول ‌‌ ‌ چواز کواکب کیوان چواز بروج حمل
کمال وصف تو جستم خرد چه گفت مرا ‌ ‌ ‌ مجوی ثانی اوچون خدای عزوجل
اگر نبودی اوصاف تو کجا هرگز ‌ ‌ ‌ شرف گرفتی ارواح ناطقه بمحل
شب سیاه ز رایت چوروز گشت سپید ‌ ‌ ‌ که سنگ بسته ز لطفت چوآب گردد حل
فروغ طلعت تو روشنائی دل جود ‌ ‌ ‌ غبار موکب تو توتیای چشم امل
زبندگان تو کم نفع تر زخدمت تو ‌ ‌ ‌ نباشد ایرا باشد عطای تو مرسل
چو ثبت کردم نام تو درجریدهٔ مدح ‌ ‌ ‌ کشید کلکم بر نام هر که جز تو بطل
دماغ روح مرا مدح تو غذا و شفاست ‌ ‌ ‌ وگرنه کی برمی جان زگونه گونه علل
که گاه انشا معنی ولفظ مدحت تو ‌ ‌ ‌ بدست طبع برون آیدی تمام عسل
خبر نبودی اندیشه را که مدحت تو ‌ ‌ ‌ بمغز وکام دهد بوی مشك وطعم عسل[۱]
اگر نبودی در گوش طبع وخاطر من ‌ ‌ ‌ شکوه فضل تو هنگام نظم لاتعجل
زبس قوافی جزل وزبس معانی بکر ‌ ‌ ‌ که گاه نظم شود گرد طبع من مجمل
همی ندانم تاچون دهم سخن را نظم ‌ ‌ ‌ کدام بندم که در مدح تو بکار اول
رود زبهر مدیح تو هردو جنسی را ‌ ‌ ‌ هزار گونه خصومت هزار نوع جدل
اگر میانه نجستی ز کارها دانش ‌ ‌ ‌ که هرچه بگذشت از اعتدال شد مختل
بدان حقیقت هرخدمتی که ساختمی ‌ ‌ ‌ هزار بیتی بودی یکی قصیده افل
ترا بتازی از بهر آن ثنا نکنم ‌ ‌ ‌ که هست یکیك از آن نوع ناقص ومعتل
بمجلس تو ثنای من آنچنان باید ‌ ‌ ‌ که از غرایب وبدعت بدان زنند مثل
عزیز بودی نزد تو این معانی بکر ‌ ‌ ‌ اگر نبودی این لفظهای مستعمل
بمصطلح همه الفاظ آن بدل کنمی ‌ ‌ ‌ اگر نیفتدی الفاظ را فساد و خلل
در آن همی نگرم کآفریدگار جهان ‌ ‌ ‌ بداشت صورت برجای وروح کرد بدل

---

۱. خ ل- خبری نبودی اندیشه را که مدحت تو ‌ ‌ ‌ ز دست طبع برون آمدی تمام عمل

همیشه تا نبود خاك را فروغ اثیر   همیشه تا نبود ماه را علو زحل
بآب دولت تو رنگ داده باد وجوه   بخاك درگه تو سرمه کرده باد مقل
بکام خویش رسم کو بمن رسانی زود   برسم هر سال آنحرف آخرین جمل

☆(ستایش رئیس ابوالفتح بن عدیل وشکایت از گرفتاری)☆

عمرم همی قصیر کند این شب طویل   وزانده کثیر شد این عمر من قلیل
دوشم شبی گذشت چگویم چگونه بود   همچون نیاز تیره و همچون امل طویل
کف الخضیب داشت فلك ورنه گفتمی   برسوك مهر جامه فرو زد مگر به نیل
از ساکنی چرخ و سیاهی شب مرا   طبع از شگفت خیره و چشم از نظر کلیل
گفتم زمین ندارد اعراض مختلف   گفتم هوا ندارد ارکان مستحیل
چشمم مسیل بود زاشکم شب دراز   مردم درو نخفت و نخسبند در مسیل
ایندیده گو بلؤلؤ رادست در جهان   با او چرا بخوابی باشد فلك بخیل
روز از وصال هجر در آبم بود مقام   شب از فراق وصل در آتش کنم مقیل
چون مور و پشه‌ام بضعیفی چرا کشید   ☆ گردون بسلسله در پایم چو شیر و بیل
زنده خیال دوست همی داردم چنین   کاید همی برم شب تار از دویست میل
که بگذرد زآب دو چشمم کلیم وار   که در شود در آتش دل راست چون خلیل
نه سوخته در آتش و نه غرقه اندر آب   گوئی که هست برتن او پر جبرئیل
زر دست و سرخ دو رخ و دیده مرا بعشق   زآندو رخ منقش وزآندیدهٔ کحیل
چون نوحهٔ برآرم یا نالهٔ کنم   داود وار کوه بود مرمرا رسیل
اورا شناسم از همه خوبان اگر فلك   در آتشم نهد که نیارم بر او بدیل
تا کی دلم زتیر حوادث شود جریح   تا کی تنم ز جور زمانه بود علیل
هرگز چو من نگیرد چنگ قضا شکار   هرگز چو من نیابد تیر قدر قتیل
یك چشم در سعادت نگشاد بخت من   کش در زمان نه دست قضا در کشید میل
نه نه بمحنت اندرم آنحال تازه شد   کان سوی هر سعادت و دولت بود دلیل

پدرام ورام کرد مرا روزگار و بخت ❊ خواجه رئیس سید ابوالفتح بی عدیل
آن در هنر یگانه و آن در خرد تمام ❊ آن در سخا مقدم و آن در نسب اصیل
افعال او گزیده و آثار او بلند ❊ اخلاق او مهذب و اقوال او جمیل
ای در گه تو قبلهٔ خواهندگان شده ❊ کرد ایزدت بروزی خلقان مگر کفیل
هرگز نگشت خواهی از حال مکرمت ❊ زیرا که تو بمکرمت اندر نهٔ بخیل
محکمترست حزم تو از کوه بیستون ❊ صافی ترست عزم تو از خنجر صقیل
طبع تو در زمستان باغی بود خرم ❊ فر تو در حزیران ظلی بود ظلیل
جز بهر خدمت تو نبندم میان بجهد ❊ روزی اگر گشاده شود پیش من سبیل
برمرکب هوای تو در راه اشتیاق ❊ سوی تو بر دو دیده روشن کنم رحیل
آنم که دست دهر نیابد مرا ضعیف ❊ آنم که چشم چرخ نبیند مرا ذلیل
هرگز بچشم خفت درمن مکن نگاه ❊ ور چند بر دو پایم بندیست بس ثقیل
گوشم بدآن بود که سلامم کنی بمهر ❊ چشمم بدآن بود که عطایم دهی جزیل
تا دیدگان و تا دل و جانست مر مرا ❊ باشم ترا بجان و دل و دیدگان خلیل
تا چرخ را مدار بود خاك را قرار ❊ تا ذلك را صریر بود تیغ را صلیل
بادت بزرگیی بهمه نعمتی مناف ❊ بادت سعادتی بهمه دولتی کفیل

❊ (تفاخر و شکوی)

تخم گشت ای عجب مگر سخنم ❊ که پراکنده بر زمین فکنم
او بسروید همی و شاخ زند ❊ من ازو دانهٔ همی نچنم
از فنای سخن همی ترسم ❊ که بغایت همیرسد سخنم
آفتابست همتم گر چند ❊ عرضی گشت همچو سایه تنم
بار گشته ست پوست بر تن من ❊ چون توانم کشید پیرهنم
روزگارم نشاند بر آتش ❊ صبر تا کی کنم نه برهمنم
هر زمانی بدست صبر همی ❊ گردن آرزو فرو شکنم

گاه در انجمن چنان باشم   که فرامش شود ز خویشتنم
گاه تنها ز خود شوم طیره   گوئی اندر میان انجمنم
همه آتشکده شدست دلم   من از آن بیم دم همی نزنم
که ز تف دل اژدها کردار   پر ز آتش همی شود دهنم
سر به پیش خسان فرو نارم   که من از کبر سرو بر چمنم
منت هیچکس نخواهم از آنك   بندهٔ کردگار ذوالمننم
گرز خورشید روشنی خواهد   دیدگان را ز بیخ و بن بکنم
ای که بدخواه روزگار منی   شادمانی بدان که متحنم
تو اگرچه توانگری نه توئی   من اگر چند مفلسم نه منم

«مدح یکی از خواجگان عصر»

من که مسعود سعد سلمانم   در کف جود تو گروگانم
میزبانیست تازه روی سخات   من بر او عزیز مهمانم
به همه وقت بار شکر ترا   بنواها هزار دستانم
نازد از مدح تو همی طبعم   بالد از مهر تو همی جانم
داند ایزد که از ایادی تو   مجمل آنکه گفت نتوانم
بندهٔ گر کسی به زر بخرد   تو چنان دان که من ترا آنم
ور گر این از یقین نمی گویم   بیقین دان که نامسلمانم
ور بتابم ز خدمتت گردن   مار بادا زه گریبانم
کرده‌ام قصد حضرت عالی   برساند به فضل یزدانم
تا بهر محفلت دعا گویم   تا بهر مجلست ثنا خوانم
رازها دارم از مکارم تو   همه معلوم خلق گردانم
هر زمان دامنی ز گوهر طبع   بر عروس مدیحت افشانم
در و گوهر مرا نیاید کم   کز هنر بحر و از گهر کانم

در فصاحت بزرگ ناوردم   در بلاغت فراخ میدانم
در ثنا آفتاب پر نورم   در هجا ابر تند بارانم
چرخ هرچندجور کرد بمن   در زیادت نکرد نقصانم
لیکن اکنون زبهر ساز سفر   سخت بی توش و بس پریشانم
اگر آن التماس من برسد   نیك در خور عطیتی دانم
ور تهاون رسد زخواجه عصر   من بدین روز تیره درمانم
ناتوان گشته ام زفکرت دل   کرم طبع تست درمانم
بادی از عمر در تن آسانی   که من از عمر تو تن آسانم

☆ (ابراز خلوص نسبت بیکی از اکابر) ☆

ای آنکه چون زجاه تو بر تو ثنا کنم   گیتی زنور خاطر خود پر ضیا کنم
هر گه که گفت خواهم مدح تو نظم خویش   چون باد از نفا[1] ذو چو آب از صفا کنم
بحرم که هر چه یابد طبعم گهر کند   چو نکوه نه که هر چه شنیدم صدا کنم
یکبار من بسال درون چون گیا و خار   از باغ خود ترا گل و لاله عطا کنم
نزدیك تو زخار و گیا کمترم از آنك   در سال خدمت تو چو خار و گیا کنم
نی نی نه راست گفتم کی دل دهد مرا   کز خدمت زمانی خود را جدا کنم
هر خدمتی که در وی تقصیر کرده ام   مانندهٔ نماز فریضه قضا کنم
بحرم شگفت نیست که گاهی تهی بوم   تیغم عجب مدار که گاهی خطا کنم
بیزارم از خدا و فرستادهٔ خدا   گر جز هوای تو بدل اندر هوا کنم
بیگانه ام زمردی گر من بهیچوقت   جز بارضای تو دل خود آشنا کنم
از مدح و خدمتت نشوم هیچ منزوی   ورچه همی ز مدح ملوك انزوا کنم
خورشید روی گردم هر گه که پیش تو   چونچرخ پشت خویش بخدمت دوتا کنم
از خواندن مدیح تو ام چشم روشنست   گوئی که در دوات همی توتیا کنم

۱. خل-چون ماه از لقا

چو نوروز وشب مدیح تو گویم بسر وجهر   خورشید و ماه را بفلك بر گوا کنم

گر دیگران بخدمتت از سیم زر کنند   ازخاك من بدولت تو کیمیا کنم

آید بمن سعادت کآیم بنزد تو   برمن ثنا کنند چو بر تو ثنا کنم

وقت دعاست آخر شعر و ترا خدای   داد آنچه بایدت بچه معنی دعا کنم

(مدیح سیف الدوله محمود)

بپادشاه زمانه شد پدرام   گرفت شاهی تسکین وخسروی آرام

امیر غازی محمود سیف دولت و دین   که بر نگینه شاهی نبشته بادش نام

قوام دولت عالی وعمدة الدین است   پناه بیضه ملکست و عمدة الاسلام

همی نگردد جز بر مراد او افلاك   همی نباشد جز در رضای او ایام

میان ببندد پیشش غلام وار سپهر   چو بست پیشش بر کش[۱] سپهر وار غلام

مخالفش را اندر کشد اجل بدهن   چو تیغ تیز که در حمله بر کشد ز نیام

فلك ز هولش بیهش بروز جنگ و نبرد   جهان ز بیمش خامش بروز بار و سلام

بگاه بخشش بخشنده دست او ناهید   بگاه کوشش رخشنده تیغ او بهرام

اجل بلرزد چون شاه راست کرد سنان   قضا بترسد چون باز بر گرفت حسام

یکی نیابد جز در سر مبارز جای   یکی نگیرد جز در دل دلیر مقام

مخالفان ورا روی کهربا فامست   ز هول وهیبت آن خنجر زمرد فام

چو مملکت را آرام داد خواهی تو   ببرد بایدت از تیغ خسروی آرام

بر هر برچو شد خوردن عدوش حلال   بنزد مردم شد خوردن هزبر حرام

بنام او درد ایزد جهان پر از نعمت   هنوز کون وی اندر ازل نگشته تمام

ز بهر ملکت او آفرید هفت اقلیم   ز بهر خدمت او آفرید هفت اندام

بزرگواران او را همی برند سجود   جهان ستانان پیشش همی کنند قیام

خدایگانا هرگز کدام خسرو بود   ز اردشیر وز اسکندر وز کسری و سام

۱) ن — بر کشی

که مملکت ازوی چونانکه از تو دید شرف — که دولت ازوی چونانکه از تو یافت نظام
خدای چشم بد از دولتت بگرداناد — که کرد دولت تو بر سر زمانه لگام
همیشه شاد زی ای شهریار ملک افروز — ترا زمانه شده پیشکار و دولت رام
ز بخت و دولت بر پیشگاه ملک نشین — ز قدر و رتبت در بوستان ملک خرام

☆(مدح سلطان و اظهار شکران)☆

ای نام تو بخشیدهٔ بخشندهٔ اقسام — اقسام مکارم را بخشی است از آن نام
از امر تو و نهی تو گردون و زمانه — یکسو نکشد گردن و بیرون نهد گام
بی قوت رای تو خرد نیست مگر سست — بی آتش طبع تو هنر نیست مگر خام
جز هیبت تو تند فلك را نکشد نرم — جز حشمت تو پیر جهانرا نکند رام
با باده بود لهو ترا پنجه ناهید — با حربه بود عون ترا قبضهٔ بهرام
بی نام تو در هیجا بران نبود تیغ — بی یاد تو در مجلس گران نبود جام
احکام ترا دست دهد مایه انجم — تا طالع تو سود کند پایهٔ احکام
از حلم تو بگذارد ماهی زمین زور — وز بأس تو ننماید شیر فلك اقدام
اعمال طرازی تو بسلطانی حشمت — اسلام فروزی تو بیزدانی الهام
هر دست که او دست ترا نیست محرر — هر طبع که او شکر ترا نبود نظام
چون برگ فرو ریزدش انگشت ز انگشت — چون مار جدا گرددش اندام ز اندام
چون گریان بر خود وزره خنده ناچخ — چون خندان بر مغز و جگر گرید صمصام
از خون بسد اطراف شود خاك صدف رنگ — وز گرد شبه جرم شود چرخ سر بفام
چون خاك و هوا را بشود رتبت و صفوت — چون چرخ و زمین را بجهد راحت و آرام
از قلع سر رمح کند دل را وعده — وز مرگ لب تیغ دهد جانرا پیغام
بر سمت فضا سست نهد پای امل پی — در دشت بلا سخت کند دست اجل دام
ابطال جهانگیر در آیند بابطال — اعلام صف آرای در آرند باعلام

برشخص ظفر جوی فتد لرزه مفلوج — برلفظ سخنگوی زند لکنت تمتام[۱]

چون چرخ بود هیکل شبدیز تو جوال — چون صبح بود چهرهٔ شمشیر تو بسام

یازد بدم بردن دم رخش ترا دست — خارد ز پی خوردن خون تیغ ترا کام

آنگاه که از میدان آئی سوی دیوان — از حل تو وعقد تو خیره شود افهام

کاندر کف کافی تو زان لعبت جادو — پیراسته و آراسته شد دولت اسلام

روزوشب انصاف وستم روشن تیره ست — زآنقالب چونصبحش وزان تارك چونشام

درفکرت اعمال هنر همدل اسرار — برساحت میدان خزدهم تک اوهام

از رفته اثرها کند او در دل آگه — وز مانده خبرها دهد اوجانرا پیغام

اکنون بسرحال خودآیم که من از تو — با طالع میمونم و با دولت پدرام

چون دهر مرا کشت بافلاس وباغلال — کردی تومرا زنده باحسان و بانعام

بیجهد رهانیدیم از رنج بهروفت — بیرنج رسانیدیم از بخت بهر کام

بر که شمرم جود تو ای عدهٔ رادی — پیش که کنم شکرتو ای مایهٔ اکرام

از نعمت انواع تو هرنوع مرا لاف — وز کسوت اجناس تو هرجنس مرا لام

درخدمت تو نیز شکستم ندهد عزل — در دولت تو بیش گرانم نکند وام

اقبال تو بگرفت مرا بازوی دولت — گرحادثه برمن زد ناگه نه بهنگام

از دست همی بفکندم قوت همت — برپای همی داردم امید سرانجام

تانزد هنرمند نه چون عقل بود جهل — تاپیش خردسنج نه چون خاص بود عام

در پیشگه دولت بالش نه و بنشین — در بزمگه رامش دامن کش و بخرام

با عیش مصفازی و با بخت مساعد — باروی چوسوسن زی وباچشم چوبادام

خوشتر بهمه عمر ز امروز تو فردا — بهتر بهمه وقت ز آغاز تو فرجام

☆(بسلیمان اینانج بیك فرستاده است ۲)☆

خوشم کردی ای قاصد خوش پیام — درین چند روزی که کردی مقام

---

۱ - نمام ۲ - پاسخ این قصیده درپایان کتاب مندرجست

بنزد من از بس لطافت همی فزون گشتت هرساعتت احترام
همی داند ایزد که باید مرا که باشی ازینسان برمن مدام
ولیکن همی کرد نتوان گذر ز احکام این چرخ آئینه فام
پریشان ازو کم گراید بجمع شکسته ازو کم پذیرد لحام
درین کوهپایه مرا روز و شب همی یازد اندر دم انتقام
ز هر گوشه انگیزدم فتنهٔ که با جان برآن کرد باید قیام
بپراندم همچو تیر از کمان برآهنجدم همچو تیغ از نیام
گهم حلق با تاب داده کمند گهم دست باآب داده حسام
گرازان بزیر من این نرم وگرم که درحمله تندست ودر زخم رام
همه مستی او ز جل و فسار همه شادی او ز زین و لگام
ز گرمی چونیلم شده روی‌ودست زخشکی چو زهرم شده حلق‌وکام
تن اندر عرق راست ماند بدان که برحال من می‌بگرید مسام
ندانم درآن گرد تاریك رنگ که یاران کدامند وخصمان کدام
شب وروز در راندن و تاختن خوروخواب گشتست برمن حرام
نه این تازیانرا مرا و چرا نه این بختیانرا نشاط کنام
بگرد من این شیردل ریدکان که از رویشان مه کند نور وام
بدنها همه در دو توئی زره زنخها همه در دوتائی لثام
بدینسان گذارم همی روزگار و مأمول عنی منیع‌المرام
ولا زلت اسطو کلیث العرین علی کل خصم الد الخصام
تو قاصد همی جست خواهی سفر زمین کرد خواهی همی زیر گام
سوی شهر آزادگان باز گرد فزونت مرا دست و بیشست کام
چه گوئی ز دل هیچ یادم کنی چو این آرزو گشت برتو تمام
چو آنجا رسیدی رسانی ز من سلیمان اینانج بك را سلام

بزرگی که از نامهٔ او مرا — برو عاشق و زار کردی بنام
تو گفتی که او آرزومند تست — سخن را ز نظم تو سازد نظام
نه بی‌نام تو لفظ او را مجال — نه بی‌ذکر تو عیش او را قوام
صفتهای او گفتهٔ پیش من — که فخرالزمانست و خیرالانام
کریمیست کاندر جهان هیچکس — ندیدست چون او کریم از کرام
سپهریست گردنده برحل و عقد — سحابیست بارنده برخاص و عام
شکارش همه شکر آزادگان — که رادیش دانهست وحریش دام
برجود او کم زخاك و گل است — اگر زر پختهست ور سیم خام
کفایت شود چیره و کامگار — سخاوت شود خرم و شادکام
چو دردست او زار بگریست کلك — چو دردست او خوش بخندید جام
همی تا به تندر زند ابر لاف — همی تا ز سبزه کند باغ لام
محلش سنی باد و دولت هنی — جهانش رهی باد و گردون غلام
بدست نکوخواه او خار گل — بچشم بد اندیش او صبح شام

☆(شکوه ازگرفتاری ناله از بدهکاری)☆

روز تاشب زغم دل افگارم — همه شب تا بروز بیدارم
بدل شخص جان همی کاهم — بدل اشگ خون همی بارم
روزوشب یکزمان قرار.... — راست گوئی بر آتش‌وخارم
ازدودیده دوجوی بگشادم — بردورخ زعفران همیکارم
همه همسایگان همی‌شنوند — گریه سخت و ناله زارم
بستهٔ این سپهر زراقم — خستهٔ این جهان غدارم
کاین سیه‌میکند بغم روزم — وین تبه میکند به بدکارم
نه‌بدان غمگنم که‌محبوسم — نه بدان رنجه‌ام که بیمارم
سخت بیمار بوده‌ام غمگین — حبس بودست نیز بسیارم

نیست ازحمله اجل باکم نیست از بندپادشه عارم
ازتقاضای‌قرض خواهانست همه اندوه ورنج و تیمارم
هر زمانی سبك شوددل من کز غم وامها گرانبارم
عاجزم سخت و حقتعالی را بتو مهتر شفیع می‌آرم
نه دم کدیه همی کوبم نه دم عشوهٔ همی دارم
روزی نیم خورده می‌طلبم که بدو وام کرده‌بگذارم
گرتوسعیی کنی‌برون آیم از غمی‌کاندرو گرفتارم
ور نیابی بکار من توفیق بخدای ار من از تو آزارم
که‌من‌ازچرخ‌سرنگون‌همسال بستهٔ اختر نگونسارم
درچنین رنجهابحق خدای که بجان‌مرك راخریدارم
وین‌سخن گرنه‌راست‌میگویم کافرم وز خدای بیزارم

(بث‌شکوی)

ازدودیده‌سرشك‌خون بارم چون‌ز گفتارهات یاد آرم
باز ترسم که آگهی‌یابند به ستم خویش را فرو دارم
من خیال ترا کجا بینم چون همه‌شب زرنج بیدارم
بر دو دیده همی باندیشه هرشبی صورت تو بنگارم
با مبارك خیال توهرشب غم دل زار زار بگسارم
تا بریدم ز تو رفیق‌غمم تا جدایم ز عز تو خوارم
بسر تو که زندگانی را زندگانی همی نپندارم
تا خریداریم همی نکنی کاسد کاسدست بازارم
منکر نعمتت ندانم شد که شنیدست‌هر کس اقرارم
فخرجویم همی بخدمت‌تو ورچه‌هست‌ازهمه‌جُهان عارم
صدرها گرزمین‌نهست‌چه‌شد چوجهان پرشدست ز آثارم
ور ببندم نمیتوانم رفت میرود در زمانه اشعارم

ازغم‌ورنج بردلم کوهیست تا برین‌خشك تند کهسارم
خار اندام گشت پیرهنم موی مالیده گشت‌دستارم
روزیئی‌دارم‌اندك وهمه سال در میان بلای بسیارم
گر نگیرم قرار معذورم که‌درین‌تنك‌سله‌چون‌مارم
نالم و ناله‌ام ندارد سود ای‌عجب تندرست بیمارم
ازضعیفی چنان‌شدم که‌زتن در دل من ببینی اسرارم
آن‌بمن‌میرسدزسختی ورنج که بجان‌مرك را خریدارم
چیره شد بر جوانیم پیری قار شد شیروشیر شد قارم
نیست‌هنگام‌آنکه گویم‌من بخطرها دلیر و عیارم
بر بلاها چو باد بر گذرم پای برغم چو کوه بفشارم
تا سرشته شدم چو گل بعنا زآب دیده میان گلزارم
جان‌من‌نقطه‌ایست گوئی‌راست زانکه‌سر گشته‌ترزپر گارم
فلك‌از من دریغ دارد خاك زو زر وسیم امید کی دارم
که بهر قلعهٔ و زندانی دردو گز بیش‌نیست رفتارم
هیچکس‌راهنر گناهی‌نیست رنجه‌زین گنبدنگونسارم
زان‌همی‌عاجزم‌درین کوشش که نه‌باچون‌خودی به‌پیکارم
دشمن خویشتن هنم بیشك از زمانه همی نیازارم
دی نرفتم برسم تا امروز بهمه محنتی سزاوارم
همت من همی ز دل خیزد من بهمت ز دل گرفتارم
چه کنم بنده این فضولی را واجبست از زغم‌دل‌افکارم
شایدار زاندهان دوتا پشتم وز دو دیدهٔ برخ فروبارم
محض دیوانه‌ام ندارم عقل کس نگویدهمی که‌هشیارم

☆(تیمار خواری)☆

تیر و تیغست بردل و جگرم — غم و تیمار دختر و پسرم
هم بدینسان گدازدم شب و روز — غم و تیمار مادر و پدرم
جگرم پاره است و دل خسته — از غم و درد آن دل و جگرم
نه خبر میرسد مرا زایشان — نه بدیشان همی رسد خبرم
باز گشتم اسیر قلعهٔ نای — سود کم کرد بافضا حذرم
کمر کوه تا نشسته ست — برمیان دو دست شد کمرم
ازبلندی حصن و تندی کوه — منقطع گشت از زمین نظرم
من چو خواهم که آسمان بینم — سر فرود آرم و زمین نگرم
پست می بینم از همه گیهان — ☆ چون هما سایه افکند بسرم
از ضعیفی دست و تنگی جای — نیست ممکن که پیرهن بدرم
از غم و درد چون گل و نر گس — روز و شب با سرشك و با سهرم
یا ز دیده ستاره می بارم — یا بدیده ستاره می شمرم
ور دل من شدست بحر عمان — من چگونه ز دیده در شمرم
گشت لاله زخون دیده رخم — شد بنفشه ززخم دست برم
همه احوال من دگر گون شد — راست گوئی سکندره گرم
که درین تیره روز و تاری جای — گوهر دید کان همی سپرم
بیم کردست در دل امنم — زهر کردست رنج تن شکرم
پیش تیری که این زند هدفم — زیر تیغی که آن کشد سپرم
آب صافی شدست خون دلم — خون تیره شدست آب سرم
بودم آهن کنون ازو زنگم — بودم آتش کنون ازو شررم
نه سر ازادم و نه اجری خور — پس نه از لشکرم نه از حشرم
در نیابم خطا چو بیخردم — ره نبینم همی چو بی بصرم

نشنوم نیکو ونبینم راست — چون سپهر وزمانه کور و کرم
محنت آگین شدم چنانکه کنون — نکند هیچ شادیئی اثرم
ای جهان سختی تو چند کشم — وی فلك عشوه تو چند خرم
کاش من جمله عیب داشتمی — چون بلایست جمله از هنرم
بردلم آز هر گزارنگذشت — پس چرا من زمان زمان بترم
بستد ازمن زمانه هرچه بداد — راضیم با زمانه سربسرم
تا بگردن ازین جهان چوروم — ازهمه خلق منتی نبرم
مال شد دین نشد نه بر سودم — رفت هش ماند جان نه بر ظفرم
اینهمه هست و نیستم نومید — که ثنا گوی شاه داد گرم
پادشا بوالمظفر ابراهیم — که زمدحش سرشته شد گهرم
گر فلك جور کرد برتن من — پادشا عادلست غم نخورم

☆(مدح سیف الدوله محمود)☆

چوروی چرخ شداز صبح چو نصحیفه سیم — ز قصرشاه مرا مژده داد باد نسیم
که عز ملت محمود سیف دولت را — ابوالمظفر سلطان عادل ابراهیم
فزود حشمت و رتبت بدولت عالی — چو کرد مملکت هندرا بدو تسلیم
بنام فرخ اوخطبه کرد درهمه هند — نهاد برسر اقبالش از شرف دیهیم
یکی ستام مرصع بگوهر الوان — علی جواد کالنجم صبح لیس بهیم
بسم ودیده سیاه وبدست وپای سپید — میان وساقش لاغر بروسرینش جسیم
برآب همچون کشتی وبرهوا چون باد — بکوه همچو گوزن وبدشت همچو ظلیم
بگاه گشتن جولان کند بحلقه نون — بگاه جستن بیرون جهد زچشمه میم
خجسته بادا برشاه خلعت سلطان — بکامگاری برتخت و ملك بادمقیم
منجمان همه گفتند کاین دلیل کند — بحکم زیج بتانی که هست درتقویم
نه دیر زود خطیبان کنند بر منبر — بنام سیف دول خطبهای هفت اقلیم

بسال پنجه ازین پیش گفت بوریحان   در آن کتاب که کردست نام او تفهیم
که پادشاهی صاحبقران شود بجهان   چو سال هجرت بگذشت تی و سین و سه جیم
هزار شکر بهر ساعتی خدا را   که داد ما را شاهی بزرگوار و کریم
مبارزی که بهیجا زتیغ و نیزه او   بترس باشد ترس و به بیم باشد بیم
اگر دو آید پیشش کند به نیزه یکی   وگر یکی آید زدش کند به تیغ دو نیم
زتیغ همچو شهابش همان رسد بعدو   کجا رسد ز شهاب فلك بدیو رجیم
خدایگانا آن راندهٔ زتیغ بهند   که آن نراند کلاب وعدی بتیم و تمیم
شده زبس خون بیجاده سم گوزن بکوه   شده ببحر عقیقین بشیزه ماهی سیم
کنون بدولت تو ملك را فزاید فر   کنون بفر تو هندوستان شود چو نعیم
بباغهاش نروید مگر که غنچه زر   بروز ابر نبارد مگر که در یتیم
همیشه تا سر زلفین نیکوان بتان   چو خی و جیم شود هر دو بر صحیفه سیم
زنجم سعدت بادا زمان زمان الهام   زبخت نیکت بادا زمان زمان تعلیم
زمین زعدل تو مانند باغ تو چو بهشت   جهان زعدل تو مانند قصر تو چو حریم

(ستایش قلم و گریز بمدح خواجه منصور بن سعید)*

من بدین آخته زبان قلم   گفت خواهم زداستان قلم
یار بایدش کرد انگشتان   تا شود مرکب روان قلم
داستان در جهان فراوانست   نیست یکداستان چو آن قلم
اصل عقلست و مایهٔ قوت   تن پیرو سر جوان قلم
جایگاه خرد چراست اگر   نیست مغز اندر استخوان قلم
گر جهان روشن از قلم گشتست   پس چرا تیره شد جهان قلم
همه زیر دخان بود آتش   زیر آتش بود دخان قلم
گر شرف نیستیش بر گیتی   آسمان نیستی مکان قلم
عز باقی هم از قلم یابد   هر که شد بسته هوان قلم

سرمهٔ دیدگان عقل شناس / آن چو سرمه سیه لبان قلم
خدمت دست رادصاحب را / بسته زاد اززمین میان قلم
خواجه منصور بن سعید که گشت / عاجز از مدح او بیان قلم
آنکه در دست وی زحشمت وی / بسته گوید سخن زبان قلم
مشك خون بوده در دوات کند / تا همه خون خورده سنان قلم
گرچه باوهم کار زار کند / زور گیرد تن نوان قلم
ای دل تو خزینه اسرار / خازن گوهر انش جان قلم
بیقین در جهان یقین دلت / کس نداند مگر گمان قلم
چون نگهبان سر تو قلم است / باد یزدان نگاهبان قلم
قهرمان هنر قلم باشد / تا کف تست قهرمان قلم
قلم تو شهاب دیوانست / درج در کفت آسمان قلم
بحقیقت قران سعد بن است / همه با دست تو قران قلم
آسمان برین سزد میدان / گر سخن را دهی عنان قلم
خاطر عالی تو غارت کرد / گنج آسوده نهان قلم
زین شکایت بگیرد و نالد / تن رنجور نا توان قلم
زانکه در بحر کف تو ابرست / همه در ست کاروان قلم
راست گوئی که جز بکف تو بر / آفریده نشد بنان قلم
همچو در در دو دیده هست فراخ / مر مرا در رایگان قلم
هست جنس من اندرین زندان / تن زرد چو خیزران قلم
منم امروز خسته و گریان / زار ناله کنان بسان قلم
درج درضمیر من بگشاد / نوك پویان در فشان قلم
گر زبیم قلم فرو شده ام / هم بر آرد مرا امان قلم
هم قلم سود خواهدم دادن / گرچه هستم همی زیان قلم

توشناسی مرا که نگشاید کس چومن گنج شایگان قلم
جز ثنای تو نیست واسطهٔ بمیان من و میان قلم
همت من ز بهر مدحت تست تا که مرگ در ضمان قلم
تا قلم هست ترجمان ضمیر تا زبان هست ترجمان قلم
تا بخندد همی دهان دوات تا بگرید همی زبان قلم
باد پیوسته پای دشمن تو پیش تو چون سر دوان قلم

*(نکوهش گمان وستایش منصور بن سعید *)

تا کی دل خسته در گمان بندم جرمی که کنم باین و آن بندم
بدها که ز من همی رسد بر من بر گردش چرخ و بر زمان بندم
ممکن نشود که بوستان گردد گر آب در اصل خاکدان بندم
افتاده خسم چرا هوس چندین بر قامت سرو بوستان بندم
وین لاشه خر ضعیف بد ره را اندر دم رفته کاروان بندم
این سستی بخت پیر هر ساعت در قوت خاطر جوان بندم
چند از پی وصل در فراق افتم وهم از پی سود در زیان بندم
وین دیده پرستاره را هر شب تا روز همی بر آسمان بندم
وز عجز دو گوش تا سپیده دم در نعره و بانگ پاسبان بندم
هرگز نبرد هوای مقصودم هر تیر یقین که در گمان بندم
کز هر نظری طویلهٔ لؤلؤ بر چهره زرد پرنیان بندم
چون ابر ز دیده بر دو رخ بارم باران بهار در خزان بندم
خونی که ز سرخ لاله بگشایم اندر تن زار ناتوان بندم
بر چهرهٔ چین گرفته از دیده * چون سیل سرشك ناردان بندم
گوئی که همی گزیده گوهرها * بر چرم درفش کاویان بندم
از کالبد تن استخوان ماندم امید درین تن ازچسان[1] بندم

۱- خ- ل - اربجان

زین پس کمری اگر بچنگ آرم — چون کلك کمر براستخوان بندم
ازضعف چنان شدم که گرخواهم — زاندم گره چو خیزران بندم
درطعن چو نیزه‌ام که پیوسته — چون نیزه میان برایگان بندم
کاراز سخن است ناروان تا کی — دل در سخنان ناروان بندم
در خور بودم اگر دهان بندی — مانند قرابه در دهان بندم
یك تیر نماندچون کمان گشتم — تا کی زه چنگ بر کمان بندم
نه دل سبکم شود در اندیشه — هر گاه که درغم گران بندم
شاید که دل ازهمه بپردازم — در مدح یگانه جهان بندم
منصور که حرز مدح او دایم — بر گردن عقل وطبع وجان بندم
ای‌آنکه ستایش ترا خامه — بر باد جهندهٔ بزان بندم
بر درج من آشکار بگشاید — بندی که ز فکرت نهان بندم
دروصف توشکل بهرمان سازم — وزنعمت تو نقش بهرمان بندم
در سبق دوندگان فکرت را — بر نظم عنان چو درعنان بندم
از ساز مرصع مدیحت را — بر مرکب تیزتك روان بندم
هر گاه که بکر معنئی یابم — زود از مدحت برو نشان بندم
پیوسته شراع صیت جاهت را — بر کشتی بحر بیکران بندم
تا در کرانبهای دریا را — در گوهر قیمتی کان بندم
گردون همه مبهمات بگشاید — چون همت خویش در بیان بندم
بس‌خاطر ودل که ممتحن گردد — چون خاطرودل در امتحان بندم
صد آتش بادخان بر انگیزم — چون آتش کلك دردخان بندم
در گرد وحوش من به پیش آن — سدی ز سلامت و امان بندم
گر من ز مناقب تو تعویذی — بر بازوی شرزه ژیان بندم
من گوهرم و چو جزع پیوسته — در خدمت تو همی میان بندم

دارم گله‌ها و راست پنداری   کز دست هوای تو زبان بندم
ناچار امید کج رود چون من   در گنبد کجرو کیان بندم
آن به که براستی همه تهمت   در صنع خدای غیب دان بندم

✿ (گله از خلف وعدهٔ خواجه بوطاهر) ✿

من که مسعود سعد سلمانم   زانچه گفتم همه پشیمانم
زانکه خواجه مرا خداوندست   خویشتن را غلام او دانم
بهمه وقت شکر او گویم   بهمه جای مدح او خوانم
هر ثنائی که گفتم اورا من   سجلست او بصدر دیوانم
هست معلوم او که در خدمت   من ز کس هیچ مزد نستانم
خواستم شغلکی که شغلی هست   هست از آنسان که من همیدانم
گفتم آن شغل را بقوت این   زسر امروز تازه گردانم
چون بگفتندش احتراز نمود   نیکوئی گفت پس فراوانم
باهمه کس بگفتم این قصه   که من از نایبان دیوانم
کردم از همت و مروت او   شکرهائی چنانکه من دانم
خواستم تا قباله بنویسم   نایبی را بشغل بنشانم
چون بمنشور نامه آمد کار   رفت چیزی که گفت نتوانم
گفتم آخر که بیش صبر نماند   دردل این غصه را بپیچانم
تیز در ریش و کفل در که شد   خندها رفت بر بروتانم
سرد شد گرم گشته امیدم   کند شد تیز گشته دندانم
چه کنم قصهٔ زرد شد رویم   چه دهم شرح رنجه شد جانم
خجل و تیره ام ز دشمن و دوست   نیک رنجور و سخت حیرانم
چون ز من مهتر آمد اجنبیی   خیره اکنون ز نج چه جنبانم
خواجه طاهر تو طبع من دانی   که نه جنس فلان و بهمانم

کر کریمی مرا بجان بخرد   تو چنان دان که من بس ارزانم
گرچه هستم چو لاله سوخته دل   چون گل نوشکفته خندانم
کار کن تر بسی ز خایسکم   رنج بردار تر ز سندانم
خستهٔ زخمهای گردونم   بستهٔ حملهای کیوانم
بر من آن گفت بس اثر نکند   که به تن آشنای حرمانم
درغم چیز دل نیاویزم   بدم حرص تن نرنجانم
تن سپرده بحکم دادارم   دل نهاده به فضل یزدانم

☆(مدح ابو الفرج نصر بن رستم)☆

افتخار اهل تیغ ای صاحب اهل قلم   شمع سادات عرب خورشید احرار عجم
ای امین شاه غازی صاحب دیوان هند   روشن از رای تو بینم کار تاریك حشم
ای عمید ملك سلطان بو الفرج اهل فرج   ناصر دین و دیانت خواجه نصر روستم
گنج دانش دایم از بحر دلت پر گوهر است   باغ طبع اهل فضلت گشت چون باغ ارم
چا کر کلك تو گشته بنده رایت شده   هر که هست اندر همه عالم ز اعیان محتشم
جاودان بشکفته بستان گل اقبال تو   زانکه دارد باغ ایران ز ابر تو همواره نم
جاه تو بر اوج کیوان سر بر آورد از زمین   جود تو بر فرق فرقد بر نهاد ایدون قدم
آب مهر دوستانت خورده زان خوش گشت عود   خون بدخواهانت خورده گشت از آن دنکین بقم
ناصحان پیوسته از فر تو شاد و بیغمند   حاسدان همواره ز اقبال تو در تیمار و غم
چون تو در عالم نیامد صاحبی با داد و دین   کشتهٔ از داد و دین اندر همه عالم علم
تا دلت سد بحر معنی لفظ تو در و گهر   خوار شد پیش دل و دستت همه زر و درم
تا ترا دادار داد انصاف و داد اندر جهان   گشت چون سیمرغ پنهان از جهان جور و ستم
نامهٔ شد فتح و دولت جود تو بر روی خطاب   دفتری شد عز و ملت جاهت اندر وی رقم
خسرو خسرو شکن در مملکت همچون جمست   چون آصف تو ئی روز و شب اندر فضل جم
نیست همچون شاه عالم محتشم شاه ملوك   نیست از ارکان دولت همچو تو کس محتشم

سیداقران خویشی در کفایت روز فضل / همچنان چون صاحب گردان بهیجا روستم
گردش گردون نیارد همچو تو نیکوسیر / دیدهٔ گردون نبیند همچو تو عالی همم
ازیم طبع تو خیزد گوهر عقل و خرد / گوهر عقل و خرد نیکوترست از دریم
پسته وفندق زمهرو کین تو آ که شدند / این فم ازمدحت گشاد و آن زبیمت بست فم
هر که درراه خلاف وخشم تو بنهاد پای / رفتنش چون مار بر پشت زمین گشت ازشکم
ایزد ازخلق تو آرد درجهان پیدا بهار / زان چو نیسان اندرآمد زآن شود گیتی خرم
همچو تو مخدوم ناید فضلرا هرگز پدید / زین قبل گشتند افاضل مر ترا یکسو خدم
ای همایون طبع تو پیرایهٔ جود و هنر / وی مبارك خاطر تو مایهٔ فضل و کرم
ازتو زیباتر نیاید در جهان صاحب بلی / ازتو والاتر نباشد در زمین مهتر نعم
ظلمت این شعر رای روشن تو نور کرد / هر کجا آثار نور آمد شود روشن ظلم
بنده بر تو گشتم حلقه در گوش ای عمید / زانکه بر ناید زمن جز آفرینت هیچ دم
بس فراوان بینوا از فرتو گشته غنی / من هم ازفرتو گشتم فارغ ازرنج والم
ازتو در هندوستان تایافتم من نام جود / قد بختم راست ازتو شد کجا بد پر زخم
در حوالی طوف خواهی کرد برکام ولی / تا کنی بدخواه شاه از دولت سلطان دژم
تا بود بیقدر دایم در مسلمانی شمن / تا بوددر پیش ایزد خار جاویدان صنم
بر بساط سرو رانی جاودان دایم بمان / در بهشت ناحیت دلشاد جاویدان بچم
باد میمون ومبارك بر تو این عید جلیل / دشمنانرا کن بسان گوسپند و گاو کم

☆ (ستایشگری) ☆

نیست گشت ازهوای خودعالم / جز بمدح تو بر نیارد دم
حشمتت درجهان فکند آواز / همتت بر فلك نهاد قدم
محمدت راستوده رای توجفت / مکرمت را گزیده خلق توضم
دهر پیش تودست کرده بکش / پشت پیش تو چرخ کرده بخم
بی بنانت سخا بود مهمل / بی بیانت سخن بود مبهم

نه بجود تو درعطا حاتم   نه بباس تو در وغا رستم
از نهیبت همی کند پنهان   ناخنان را به پنجه در ضیغم
بتو خورشید مهتری تابان   از تو بنیاد سروری محکم
برد اندیشه کفایت تو   راه جور از وجود سوی عدم
آسمانی بتو کشیده امید   آفتابی زتو رمیده ظلم
لفظت اردر بود شگفت مدار   چون بود طبع بی کران تو یم
قلم از مدح تو همی نازد   ورچه نازد خرد همی بقلم
ای زجودت امل شده فربی   وی زعدلت نزار گشتم ستم
ساخت اندر پناه طبع تو جای   مردی و رادی وفا و کرم
مفخرت را و نامداری را   بجز از همت تو نیست حکم
آمد این نوبهار حورلباس   راست گفتی که حور شد عالم
لاله جویبار پنداری   نیست جز روی آن خجسته صنم
خنده باغ بین و گریهٔ ابر   که چه زیبا و نیکویند بهم
ای عجم را بجاه تو نازش   باد فرخنده بر تو جشن عجم
صدر دولت بتو مزین باد   جاهت افزون و عمر دشمن کم
همه احوال جاه تو بنظام   همه ایام عیش تو خرم

☼(مدیح علاء الدوله مسعود)☼

شاهان پیش را که نکردند جز ستم   شاه زمانه کرد بتیغ و ببخشش کم
هست او بلی خلیفه یزدان داد گر   پس کی رضا دهد که رود بر جهان ستم
گویند خسروان زمانه بهر زمان   کامد علاء دولت ودین یادگار جم
ملك عجم بدین عرب کرد منتظم   مسعود پادشاه عرب خسرو عجم
زو کرد عدل ثابت یزدان وقد عدل ☼ زو کرد ظلم زایل صنعش وما ظلم

از آفتاب طلعت گیتی فروز او / دولت سپید روی شده چون سپیده دم

ای روستم گشاد کشیدی کمان چرخ / گرچه کمان خود نکشید دست روستم

تو راد گنج بخشی و رادان ترا عبید / تو شاه‌شاه بندی و شاهان ترا حشم

بر نامه جلالت و بر جامه شرف / نام تو گشت عنوان جاه تو شد علم

دست تو وقت رادی و طبع تو گاه علم / بحری ست از سخاوت و گنجی ست از حکم

حشمت برد بدر که فرخنده تو راه / دولت خورد بجان گرامی تو قسم

همچون حضیض باشد بار تبت تو اوج / چون خشک رود گردد با بخشش تو یم

از روی چرخ بوسد ناهید و مشتری / هر جا که همت تو گذارد بر او قدم

چو رست بر خزانه و گنج تو از عطا / تا دست جود بر تو شد جود را حکم

از عفو و خشم تو دو نمونه ست روز و شب / وز مهر و کین تو دو نموده ست شهد و سم

خم گشت اصل دور سپهر ار نه بیخلاف / عدلت بخواست برد ز پشت سپهر خم

گرد جهان ملک تو چون طوف خواست کرد / چنبر شد از جبلت و آورد سر بهم

در مجلس نعم ز تو گردد توانگر انس / وحش از تو رزق یابد در موقف نعم

ای شاه وحش و انس ز امن تو باشد انس / اندر حریم ملک تو چون وحش در حرم

گر کل اینجهان را یک موهبت کنی / طبع ترا نباشد زان موهبت ندم

زر و درم عزیز بود نزد خاص و عام / تا هست و باد نام تو بر زر و بر درم

این زر و این درم که عزیز ست زین نهاد / خوار از چه روی شد بر آن طبع پر کرم

یابند زایران تو روز عطای تو / با اسب ساز بیمر و با بدره جامه ضم

چون چشم را سیاه کند خنجر سپید / چون بشنود ندای بلا نیزه اصم

یابد ز گرد روی هوا رنگ آبنوس / گیرد ز تیغ پشت زمین گونهٔ بقم

گر همچو بحر موج زند رزمگه بخون / هر بارهٔ ترا نرسد تا بپا ردم

گر هیچ شیر ماندست اندر همه جهان / از تیر تو گریخته در گوشه اجم

از شکل خویش عبرت گیرد چو در مصاف / هم شکل خویش بیند بر نیزه علم

رخشت همی بنعل بر آرد ز بحر دود ‌‌ تیغت همی بزخم بر آرد ز فرق دم
در پیش سطوت تو اجل دل کند تهی ‌‌ بر خوان نعمت تو امل پر کند شکم
جاه ترا هزار شرف در یکی شرف ‌‌ رای ترا هزار نعم در یکی نعم
هر لحظه مملکت را نظمی و رونقی ‌‌ رای تو در وجود همی آرد از عدم
کشت از نهال عدل تو گیتی چنانکه پیش ‌‌ بر بوستان خزان نکند روی راد ژم
شادی دولت تو چنان کرد خلق را ‌‌ کاندر زمانه بیش نگیرند نام غم
چون ملک و شادی از پی تو آفریده شد ‌‌ شاه و ملک تو باشی تا حشر لاجرم
خورده آب زندگانی جان تو در ازل ‌‌ زده دست جاودانی بر عمر تو رقم
بزمیست اینکه هست سراسر سود چرخ ‌‌ پره زده بگرد بساط تو چون حشم
از گونه گونه نعمت و ز جنس جنس عطر ‌‌ در مجلس تو مست شده حس ذوق و شم
چندان لطیف ساخت ترا باز روزگار ‌‌ تا بوستان عیش ترا کرد چون ارم
همچون شمن همی بپرستد بباغ باد ‌‌ هر شاخ را که ابر طرازید چون صنم
کرد آفتاب و نم همه طبع جهان دگر ‌‌ بنگر چه کار دارند این آفتاب و نم
هرگز بحرمت حرم ای شاه مر مرا ‌‌ نامد بدل که گردم ازینگونه محترم
نه نه چو مدحت افسر حشمت بود سزد ‌‌ گر مدح گوی تو شود از خلق محتشم
ارجو که ضعف تن نکند خاطر مرا ‌‌ در مدح تو بعجز و بتقصیر متهم
گر رنج تن برین دل من دست یافت باش ‌‌ ور درد دل برین تن من خیره شد چه غم
کافتاده بود ازین پیش این چرخ شیر زخم ‌‌ با جان و مال و جاهم چون گرگ در غنم
در بند گیت ازین پس چو نکلک چون دوات ‌‌ بندم میان بجان و گشایم بمدح فم
بستاندم عنایت جاه تو از عنا ‌‌ برهاندم رعایت رای تو از الم
وز تو جواب بنده بلا و نعم شود ‌‌ زان پس که داد چرخ جوابش بلا و لم
تا از ظلم بحمله غنیمت برد ضیا ‌‌ تا از ضیا بطعنه هزیمت شود ظلم
اندر بهار عشرت با خرمی بناز ‌‌ و اندر سرای دولت با خرمی بچم

لهوونشاط ساخته دربزم توبه طبع / با یکدگر چوزیروبم ازلحن زیروبم

☆(هنرنمائی درمدیح سلطان مسعود)☆

تنم از رنج گرانبار مکن گونکنم / جگرم چون دلم افگار مکن گو نکنم
دل نزارست زعشق تو ببخشای بـرو / تن نزارست بغم زار مکن گو نکنم
برمن اربخت گشاده کند ازعدل دری / آن درازهجر بمسمار مکن گونکنم
خار هجر تو بتا تازه گلی زادزوصل / آن گل اکنون بجفاخار مکن گونکنم
عهد کردی که ازین پس نکنم باتوجفا / کردی اینبارودگربار مکن گونکنم
صعب دردیست جدائی توبهرهفته مرا / بچنین درد گرفتار مکن گو نکنم
بدگر دوسیی کردی اقرار و مرا / چون خبردادند انکار مکن گو نکنم
گنهی چون بکنی عذری ازآن کرده بخواه / پس ازآن بر گنه اصرار مکن گونکنم
من هوادار دل آزارم هرزه دل خویش / از هوای من بیزار مکن گو نکنم
تیز بازاری هر جای بآزارتو تیز / با دل زار بآزار مکن گو نکنم
ای مراروی توچون جان ودل ودیده عزیز / بهمه چیز مرا خوار مکن گونکنم
برمن ایزلف تووروی توهمچون شب وروز / روزروشن چوشب تار مکن گو نکنم
جای مهر تو دلست ای دلت از مهرتهی / پس دلم رازتن آوار مکن گو نکنم
چون نیم نزد تو مانندهٔ دینار عزیز / رخم ازرنگ چودینار مکن گونکنم
ای تن آسان دل آسوده زبیماری هجر / کار من برمن دشوارمکن گونکنم
این دلم را که همه مهر ووفای توگرفت / به غم وانده بیمار مکن گو نکنم
این دل خسته بی آزار ز تورنج تو کشید / غم برین خسته دل انبار مکن گونکنم
کم شود مهر چو بسیار شود ناز بتا / ناز با عاشق بسیار مکن گونکنم
ای بدان روی دل افروزچو گلنار ببار / دلم آکنده تراز نارمکن گونکنم
آخرآن لاله رخسارتو پژمرده شـود / تکیه برلاله رخسارمکن گونکنم
ای دل ارهجر کشد لشکر اندوه مترس / علم صبر نگونسارمکن گونکنم

عاشقا جور و جفا دیدی هرگز پس ازین ... یاد بدعهد جفاکار مکن گو نکنم
گر نخواهی که گل تازهٔ تو خار شود ... یاد آن لعبت فرخار مکن گو نکنم
غم آن نرگس مخمور مخور گو نخورم ... هوس آن گل بربار مکن گو نکنم
هیچکس نیست که راز تو نگه خواهد داشت ... با کس این راز پدیدار مکن گو نکنم
ور تظلم کنی از عشق تو ای سوخته دل ... پیش سلطان جهاندار مکن گو نکنم
او نداند که ترا عشق چنین سخره گرفت ... خویش را رسوا زنهار مکن گو نکنم
بندهٔ عشق همیخواهی خود را پنهان ... با کس این بندگی اظهار مکن گو نکنم
بندگی شاه جهان را کن و از عشق بتاب ... جز بدین بندگی اقرار مکن گو نکنم
شاه مسعود که چون همت او یاد کنی ... یاد این گنبد دوار مکن گو نکنم
علم و حلمش را گر نسبت خواهی که کنی ... جز بدریا و بکهسار مکن گو نکنم
ای زعدل ملك عادل در سایه عدل ... گلهٔ چرخ ستمگار مکن گو نکنم
ای ببخشش نظری یافته از مجلس شاه ... جمع جز زر بخروار مکن گو نکنم
ای سخندان تو اگر مدحت شه گوئی امید ... جز بدانندهٔ اسرار مکن گو نکنم
گر عیار هنر شاه جهان خواهی جست ... جز کفایت را معمار مکن گو نکنم
قیمت هرچه برآرد بزبان شاه جهان ... کمتر از لؤلؤ شهوار مکن گو نکنم
ور تو تشبیه کنی بزم ملك را در شعر ... جز بآراسته گلزار مکن گو نکنم
ور همی نکتهٔ از خلق خوشش یاد کنی ... صفت از کلبه عطار مکن گو نکنم
گر نخواهی که ترا بفسرد اندر رگ خون ... وصف آن خنجر خونخوار مکن گو نکنم
مار زخمست بگرد صفتش هیچ مگرد ... دست را در دهن مار مکن گو نکنم
گر همی مدحت شه گفت بخواهی بسزا ... لفظ جز لؤلؤ شهوار مکن گو نکنم
ور تو خواهی که کنی شه را در مدح صفت ... بجز از وارث اعمار مکن گو نکنم

☆(هم در ستایش او)☆

گر یك وفا کنی صنما صد وفا کنم ... ور تو جفا کنی همه من کی جفا کنم

تو نرد عشق بازی و با من دغا کنی
من جان ببازم و نه همانا دغا کنم

گر آب دیده تیره کند دیدهٔ مرا
این دیده را ز خاك درت توتیا کنم

گل عارضی و لاله رخی ای نگار من
در مرغزار آن گل و لاله چرا کنم

خار و گیا چو دایهٔ لاله‌ست و اصل گل
از بهر هردو خدمت آب و گیا کنم

جان و دل منی و دل و جان دریغ نیست
گر من ترا که هم دل و جانی عطا کنم

گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر
آن مهر بر که افکنم آن دل کجا کنم

زان بیم کاشنائی و بیگانگی کنی
دل را همیشه با همه رنج آشنا کنم

ای چون هوا لطیف ز رنج هوای تو
شبها دو دست خویش همی بر هوا کنم

این هرچه بر تنست همه دل کند همی
کی راست باشد این که گله از هوا کنم

جور و جفا مکن که ز جور و جفای تو
باشد که بر تو از دل خسته دعا کنم

با تو ببد دعا نکنم گر تو بد کنی
در رنج و درد گر کنم ای بت خطا کنم

گر هیچ چاره کرد ندانم غم ترا
این دل که آفتست پس تو رها کنم

هرگز جدائی از تو نجویم که تو مرا
جانی ز جان خویش جدائی چرا کنم

جانم ز تن جدا باد ار من بهیچ وقت
یك لحظه جان ز مهر تو ای جان جدا کنم

هر شب که مه برآید من ز آرزوی تو
تا وقت صبح روی بماه سما کنم

بر ناله و گریستن زار زار خویش
ای ماه و زهره زهره و مه را گوا کنم

وصفت نمی کنم بزبانی که هم بدان
بر شاه شرق و غرب همیدون ثنا کنم

مسعود پادشاهی کز چرخ قدر من
برتر شود که مدح چنین پادشا کنم

گوید همی حسامش نصرت روان شود
اندر وغا که روی بسوی وغا کنم

روی مرا ندید و نبیند عدوی تو
زیرا برزم روی عدو را قفا کنم

باشش همی چگوید من وقت کار زار
نیزه بدست شاه جهان اژدها کنم

وانگاه نیزه گوید من سحرهای کفر
همچون عصای موسی عمران هبا کنم

اقبال شاه گوید من کیمیا گرم
کز خاك و گل بدولت او کیمیا کنم

۱ـ این بیت را کمال اسمعیل با اندك تصرفی تضمین کرده و خواجه حافظ بدان استشهاد نموده است

گوید همی طبیعت در دهر خلق را   از عدل شاه مایه نشو ونما کنم
هر روز بامدادان ازعفو وخشم او   مرخلق رادوصورت‌خوف و رجا کنم
گوید همی زمانه که از کین‌ومهرشاه   در عالم اصل شدت وعین رخـا کنم
گوید جهان که روز نبیند‌عدوی شاه   زیرا که هرصباح که بیند مسا کنم
چونانکه شب نبیند هرگز ولی او   زیرا که ظلمتی که ببینم ضیا کنم
گویدهمی جلالت کعبه‌ست قصر شاه   هر حاجتم که باشد دروی روا کنم
بوسم همیشه گوید تخت مبارکش   زان‌تخت گاه‌مروه کنم که صفا کنم
بیتی که گفته بودم تضمین کنم همی ※   چون هست گفتهٔ من‌بگذار تا کنم
من ناشنیده گویم از خویشتن چو ابر   چون کوه‌نه که‌هرچه‌شنیدم‌صدا کنم
اقبال شاه چون ز علا و سنا شدست   من جمله آفرین علا و سنا کنم
آراسته‌ست دولت و ملت باین و آن   پس آفرین هر دو بحق و سزا کنم
چون من برشته کردم‌یاقوت‌مدح شاه   یاقوت را به ارزکم از کهربا کنم
دانش بمن مفوض کردست کار نظم   زان نوع هرچه‌خواهدازمن وفا کنم
چون کرد کدخدائی آنرا برسم من   یا کرده‌ام چنانکه ببایست یا کنم
گر هیچگونه در گذرد مدحتی‌زوقت   ناچار چون نماز فریضه قضا کنم
من شرح‌مدح شاه دهم‌در سخن همی   نه‌کار کرد خویش همی برهبا کنم
دولت حقوق من بتمامی ادا کند   هر گه که پیش شاه مدیحی ادا کنم
انعام شاه را که مرا داد خانمـان   بسیار شد بشکر چگونه‌جزا کنم
گر روز من ثنا کنمش بـر ملا بنظم   درشب همی به‌نثر دعا در خلا کنم
در باغ وصف شاه چو بلبل زنم نوا   دلهای خلق بستهٔ آنخوش نوا کنم
وانگه چو گوئیم که توانی سزای شاه   پرداخت یك مدیح جواب تولا کنم
گوید ملك مرا که عنایت بباب تو   چندان کنم که جان عدوباعنا کنم
چون تو رضای شاه بجوئی بمدح نیك   من سوی تو نگاه بچشم رضا کنم

شاها زمانه گوید من مقتدی شدم / در بیش و کم بدولت تو اقتدا کنم
گوید همی قضا که من اندر جهان ملك / حکم بقای شاه خلود و بقا کنم

(مدح ملك ارسلان بن مسعود)

زبان دولت عالی به بنده داد پیام / که ای ترا دوزبان پارسی و تازی رام
بدان دوچیره زبان چون ثنا کنی بر شاه / ترا ثنا بود اندر جهان زخاص و زعام
بگو که دولت گوید همی که بندهٔ تست / که تا ابد نکنم جز بدرگه تو مقام
زبهر ملك ترا من که دولتم شب و روز / کنم بمصلحت تو بجد و جهد قیام
ز هیچ لشکر باکی مبر که لشکر تو / ستارگان سپهرند و گردش ایام
همیشه کینهٔ تو من کشم زدشمن تو / رواست گر نکشی تیغ کینه کش زنیام
پرآب داده حسامم بدست نصرت تو / ترا چه حاجت باشد بآب داده حسام
وگر نشاط شکار آیدت روا باشد / که با منست بهر بیشهٔ کنون ضرغام
بدید ملك تو روئی چو صدهزار نگار / چو ژرف کرد نگه درسپهر آینه فام
توآن مظفر شاهی که از جلالت تو / گرفت شاهی سامان و یافت عدل آرام
ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود / که هفت کشور شادست ازین مبارك نام
توهفت کشور بگرفته و مخالف تو / زهفت چرخ شده مبتلا بهفت اندام
ز روز عمر تو اکنون همی برآید صبح / بلی و روز بداندیش تو رسید بشام
نصیب تست ز گردون سعادت برجیس / چنانکه حظ مخالف نحوست بهرام
نداند آنکه بدان و بدین نگاه کند / که آفتاب کدامست و همت تو کدام
فلك تمام کند خسروا بهر وقتی / چنانکه رای تو باشد کند زمانه تمام
ظفر به پیش سپاه تو نامزد گردد / اگر سپاه کشی سوی مصر و بصره و شام
سپهر گردان دامی نهاد خصم ترا / که سخت زود شود همچو مرغ بسته بدام
میان ببندد پیشت غلام وار سپهر / چو بست پیش تو ترکش سپهر وار غلام
زمانه جز بمراد تو بر نیارد دم / سپهر جز برضای تو بر ندارد گام
زوال شاهی تو صد یکی نتوخت ازآنك / برین مدور فیروزه فام داری وام

خدایگانا هنگام عشرتست و طرب / نشاط باید کردن درین چنین هنگام
نبید خواه ز بادام چشم دلجوئی / از آنکه آمد وقت شکوفهٔ بادام
هلال باشد با آفتاب جفت شده / چو روز بزم گرفتی بدست زرین جام
بجام زرین می خواه ازآنکه زرین شد / زبخشش توهمه سایلانت را در و بام
جهان ستانا تا هست قوت و نیرو / ز تست نیروی ایمان و قوت اسلام
بذات خویش ندارم درین قصیده سخن / بگفتم آنچه شنیدم ز دولت پدرام
اشارتیست ز دولت بعمر و ملك ابد / بشارتیست جهان را ازین خجسته پیام
بکامگاری بر پیشگاه ملك نشین / به بختیاری اندر سرای عدل خرام

☆(شکایت از زندان و ستایش سلطان)☆

خدایگانا بخرام وبا نشاط خرام / ز بهر نصرت دین و معونت اسلام
کشیده تیغی چون تیغ آفتاب بچنگ / شده ز ضربت آن صبح عمر دشمن شام
براهل عصیان شمشیر تو گذارده زخم / براوج کیوان شبدیز تو گذارده گام
زبهر تقویت وعون وفتح ونصرت تو / قضا ز دوده سنان وقدر کشیده حسام
فروشده بهمه محنت و بلا دشمن / برآمده زهمه نهمت و مرادت کام
نصیب تو ززمانه سعادتست و علو / که ازعلو لقب تست وزسعادت نام
همی ستانی ملك و همی گزاری کام / بآسمانی اقبال و ایزدی الهام
کشیده سایه انصاف توببحر و به بر / رسیده منفعت جود تو بخاص و بعام
فروخت نور دل ونار طبع تو ورنه / هنر بماندی تاریك وعقل بودی خام
بسال ومه زند از بخشش تو گردون لاف / بروز و شب کند ازخلعت تو گیتی لام
همی نماید شاها چو صد هزار نگار / بچشم شکر زدست تو صورت انعام
زمهر و کین توخیزد همی بهاروخزان / زعفو وخشم تو زاید همی ضیا وظلام
زهول رزم تو چون ابر می بگرید تیغ / زمهر بزم توچون گل همی بخندد جام
زتف آتش سوزان وباس سطوت تو / همی نیابد گردون گره گرد آرام

سپهر فخر ز اقبال تو فزود شرف   جهان ملك ز انصاف تو گرفت نظام
ز رتبت تو کم آید بپایها افلاك   ز مدت تو کم آید بدورها ایام
عدو ز دور چو ملواح حلم طبع تو دید   گمان ببرد که دارد اجل بزیرش دام
چو شیرگون فلك از گرد قیرگون شبه شد   عقیق رنگ شود خنجر زمرد فام
زهول و هیبت پشت زمین و روی هوا   بچشمها همه تنین نماید و ضرغام
بزیر گرد سیه روی در کشد خورشید   ز حرص خوردن خون کام خویش کند بهرام
ز گرد و خون سبك این هر دو را اجل بیند   سیاه و سرخ شده رنگ و روی و گونه کام
بهر طرف که تو از حمله گرز بگذاری   بخیزد احسنت از تربت نبیرهٔ سام
مبارزان دلاور ز ترس نشناسند   که دم اسب کدامست و یال اسب کدام
زمین ز تنگی همچون دلی شده غمگین   هوا ز گرمی همچون سری شده سرسام
شده بر آتش پیکار گوشت پخته بتف   ولیك باز ترنجیده پوست بر تن خام
زمین پهن پر اجسام کشته و ارواح   ز بیم تیغ تو بیزار گشته از اجسام
بماند خواهی شاها تو تا جهان ماند   میان بخدمت تو بسته دولت پدرام
که حکم عدل چنان آمد از شریعت حق   که ملك بر تو حلالست و بر ملوك حرام
خدایگانا هر ساعتم ز هفت افلاك   عقوبتی و عذابی رسد بهفت اندام
نه شخص زار مرا قوت شتاب و درنگ   نه حلق تلخ مرا لذت از شراب و طعام
نشستگاهم سمجی که بر سر کوهیست   ز سنگ خاره دیوار دارد و در و بام
بدین نهادست امروز حال و قصه من   خدای داند تا چون شود مرا فرجام
ز تیغ تیزترم خاطریست در مدحت   گرم چه هست یکی حبس تنگتر ز نیام
صبور و صابر گشتم بحبس و بند ارچند   زمانه داردم اندر بلای جان انجام
نگویم از پس این حسب حال و محنت خویش   که شد بدر ز غم و رنج طبع توسن رام
امید و بیم من از روزگار زایل شد   که یافتم ز بد و نیك روزگار اعلام
تمام مردی گشتم چو بر گرفتم من   ز روز دولت و محنت نصیب خویش تمام

همیشه گردون تاهست پایه انجم — همیشه انجم تا هست مایه احکام
به‌بختیاری از روی خرمی برخور — بکامگاری در صحن مملکت بخرام
بگرد ملک‌توعز تو درمجال‌ومدار — به‌پیش تخت‌تو بخت‌تودر سجودو قیام
خدای ناصر ودولت‌رفیق‌ونصرت‌جفت — زمانه بنده‌و گردون رهی‌و بخت غلام

(مدح عمادالدوله ابوسعد بابو)

نهاد زلف‌تو برمه ز کبر و ناز قدم — کراست‌دست‌بر آن‌مشك گون‌غالیه‌شم
چو بودعارض تو لاله طبیعی‌رنگ — مگر نمود مرا عنبر طبیعی خم
بهای روی‌تو اززلف‌توفزون گشتست — بهای دیبا آری فزون شود زعلم
ز خون دلها خطی نوشت خامه حسن — که‌آن بحلقه‌وخالست معرب‌و معجم
زصنم‌نهادند اعرابش‌ازچه‌شد مکسور — بجزم کردند او را چرا بود مدغم
ترا صفت‌بمه‌و گل‌نکرد یارم‌از آنك — مهت زجمع عبیدست و گل‌زخیل‌خدم
شکیب‌وصبرم‌دردل‌نگر که روزوشبست — یکی فزون نشود تایکی نگردد کم
چو پر شود بدماغم زتف‌عشق بخار — زابر چشم فرود آیدم چو باران نم
ستام‌شب‌راجسری کنم‌بطرف سرشك — جوزیر زین کشد او پشت‌بارهٔ ادهم
همی بحیرت‌وحسرت زنم‌دمی که زنم — ازآنکه بازپسین دم گمان‌برم که‌زنم
و گردلم زدم‌سرد گرم گشت رواست — نه سرد باشد ونه گرم کوره‌ها هردم
اگردژم شدم از روز کارغم نخورم — که‌زود دولت خواجه مرا کند خرم
عماد دولت بوسعد مایهٔ همه سعد — که هدیه‌است‌ز گردون وتحفه عالم
مضای عزمش برروی باد بست جناح — ثبات حزمش درمغز کوه کوفت قدم
زهی فروخته‌وافراخته‌چومهروسپهر — بنای ملك بحد حسام و نوك قلم
توئیکه رادی‌وانصاف‌تو بکندو ببست — بمال چشم نیاز و بعدل دست ستم
دیم بخودچو ثنا گفت کف رادتو بود — دو بهره بیش نباشد همیشه‌هم زدیم
بر آشکار و نهان واقفست خاطرتو — که‌رهنمای‌وجودست و پیشوای عدم

بودزبانی وهستت صدف زمانه بلی — تو بـودهٔ غرض از گوهر بنی‌آدم
به‌پیش‌نور ضمیر تو ملك را مظلـم — بنزد حل بیان تـو چرخ را مبهم
چوهست ضد خداوند طالع تو بطبع — زحل نتیجهٔ نوحه‌ست ومادر مـاتم
چگونه باشد زنده‌مخالف تواز آنك — فسرده گشتش‌درتن‌زهول کین‌تـودم
نساختندی در تـن چهار دشمن ضد — اگرنگشتی مهر تو درمیانه حکم ✲
به اره گر زسرش تا قدم فرود آرنـد — دونیمه گرددزوناچکیده‌خون‌چوبقم
چنانکه‌مهر درم باژگونه‌دارد نقش — درست خیزدازو گاه‌ضرب نقش درم
شگفت‌نیست ازین‌طبع‌سست کژ که مراست — همه مناقب تـو راست آیدومحکم
همی بوصف توجنبد ضمیرم اندر دل — همی بمدح تو گرددزبانم اندر فـم
همیشه تا زعدو در عقود هست نشان — همیشه تا زطمع بر طبایعست رقـم
نشاط را بدل و دولت تو باد امید — امید را بسر همت تـو باد قسم
سماحت‌تو مثل گشته چون‌سخای‌عرب — کفایت‌توسمر گشته‌چون‌دهای عجم
بشکرومدحت‌توتیز گشته طبع وزبان — بمال ونعمت تـوسیر کرده آزشکم

✲(ناله‌از تیره‌بختی خود و امتدادگرفتاری)✲

از کردهٔ خویشتن پشیمانم — جـز تـوبه ره دگرنمی‌دانم
کارم همه بخت بد بپیچاند — درکام زبان‌همی چـه پیچانم
این چرخ بکام من نمیگردد — بر خیره‌سخن‌همی‌چه گردانم
در دانش تیز هوش‌برجیسم — در جنبش کند سیر کیوانـم
کـه خسته آفت لهاوورم — کـه بستهٔ تهمت خراسانم
تازاده‌ام‌ای شگفت محبوسم — تامرگ مگر که‌وقف‌زندانم
یکچند کشیدوداشت‌بخت‌بد — در محنت و در بلای الوانم
چون پیرهن عمل بپوشیدم — بگرفت قضای بد گریبانم
بر مغزمن ای‌سپهرهرساعت — چندین‌چه‌زنی که‌من‌نه‌سندانم

درخون چه کشی تنم نه زوبینم | درتف چه بری دلم نه پیکانم
حمله چه کنی که کند شمشیرم | پویه چه دهی که تنك میدانم
رو رو که بایستاد شبدیزم | بس بس که فرو گسست خفتانم
سبحان الله مرا نگوید کس | تا من چه سزای بند سلطانم
در حمله من گداکیم آخر | نه رستم زالم و نه دستانم
نه چرخ کشم نه نیزه پردازم | نه قتلغ ترتنم نه یمشانم
نه در صدد عیون اعمالم | نه از عدد وجوه اعیانم
من اهل مزاح و ضحکه و رنجم | مرد سفر و عصا و انبانم
از کوزهٔ این و آن بود آبم | در سفرهٔ آن و این بود نانم
پیوسته اسیر نعمت اینم | همواره رهین منت آنم
آنست همه که شاعری فحلم | دشوار سخن شدست آسانم
در سینه کشیده عقل گفتارم | بر دیده نهاده فضل دیوانم
شاهین هنرم نه فاخته مهرم | طوطی سخنم نه بلبل الحانم
مر لؤلؤ عقل و در دانش را | جاری نظام و نیك ور آنم
نقصان نکنم که درهنر بحرم | خالی نشوم که در ادب کانم
از گوهر دامنی فرو ریزد | گر آستیی ز طبع بفشانم
در غیبت و در حضور یکرویم | در انده و در سرور یکسانم
در ظلمت و عدل روشن اطرافم | در زحمت و شغل ثابت ارکانم
با عالم بر قمار می بازم | داو سه و سه و سه شش همی خوانم
وانگه بکشم همه دغای او | بنگر چه حریف آب دندانم
بسیار بگویم و بر آسایم | زان پس که زبان بسی برنجانم
کس در من هیچ سر نجنباند | پس ریش چو ابلهان چه جنبانم
ایزد داند که هست همچون هم | در نیك و بد آشکار و پنهانم

والله که چو گرگ یوسفم والله ... بر خیره همی نهند بهتانم
گر هر گز ذرهٔ کژی باشد ... در من نه ز پشت سعد سلمانم
بر بیهده باز مبتلا گشتم ... آورد قضا بسمج ویرانم
بگشفت سپهر باز بنیادم ... بشکست زمانه باز پیمانم
در بند ز شخص روح میکاهم ... از دیده زاشك مغز میرانم
بیهش نیم وچو بیهشان باشم ... صرعی نیم و بصرعیان مانم
غم طبع شد وقبول غمها را ... چون تافته ریگ زیر بارانم
چون سایه شدم ضعیف در محنت ... وز سایهٔ خویشتن هراسانم
با خنجر زخم یافته گویم ... با گوژی خم گرفته چوگانم
اندر زندان چو خویشتن بینم ... تنها گوئی که در بیابانم
در زاویه فرخج و تاریکم ... با پیرهن سطبر و خلقانم
گوریست سیاه رنگ دهلیزم ... خوکیست کریه روی دربانم
گه انده جان بپاس بگسارم ... گه آتش دل باشك بنشانم
تن سخت ضعیف و دل قوی بینم ... امید بلطف و صنع یزدانم
باطل نکند زمانه ام زیرا ... من بنده روزگار پیمانم
والله که چو عاجزان فرومانم ... هر گه که بنظم وصف اورانم
حری که من از عنایت رایش ... با حاصل و دستگاه امکانم
رادی که من از تواتر برش ... در نور عطا وظل احسانم
ای آنکه همیشه هر کجا هستم ... بر خوان سخاوت تو مهمانم
بیجرم نگر که چون در افتادم ... دانی که کنون چگونه حیرانم
بر دل غم و انده پراکنده ... جمع است ز خاطر پریشانم
زی در که تو همی رود بختم ... در سایهٔ تو همی خزد جانم
مظلومم و خیزد از تو انصافم ... بیمارم و باشد از تو درمانم

آخر وقتی بقوت جاهت — من داد ز چرخ سفله بستانم
از محنت باز خرمرا یکره — گرچند بدست غم گروگانم
چون بخریدی مرا گران مشمر — دانی که بهر بهائی ارزانم
از قصه خویش اندکی گفتم — گرچه سخنست بس فراوانم
پیوسته چوابر و شمع میگریم — وین بیت چو حرز و مدح میخوانم
فریاد رسیدم ای مسلمانان — از بهر خدای اگر مسلمانم
گر پیش بشغل خویش بر گردم — هم پیشه هدهد سلیمانم

☆(داستان سیه روزی)☆

اوصاف جهان سخت نیك دانم — از بیم بلا گفت کی توانم
نه آنچه بدانم همی بگویم — نه آنچه بگویم همی بدانم
کز تن بقضا بسته سپهرم — وزدل ببلا خستهٔ جهانم
از خواری و یحك چرا زمینم — ارمن به بلندی بر آسمانم
برجایم و هر جایگه رسیده — گوئی ز دل بخردان گمانم
از واقعه جور هفت گردون — پنداری در حرب هفتخوانم
دایم ز دم سرد و آتش دل — چون کوره تفته بود دهانم
بفسرد همه خون دل ز اندوه — بگداخت همه مغز استخوانم
نشگفت که چون فاخته بنالم — زیرا که درین تنگ آشیانم
از بسکه ز چشم آب و خون ببارم — پیوسته من این بیت را بخوانم
پیراهنم از خون آب دیده — چون توز کمانست و من کمانم
چون بافتهٔ پرنیانم ایراك — بیچاره تر از نقش پرنیانم
درو گهر طبع و خاطر من — کمتر نشود زانکه بحر و کانم
هر گونه چرا داستان طرازم — کامروز بهر گونه داستانم
بختم چو نخواهد خریدن از غم — اینچرخ بها میکند گرانم

زین پیش تنم قوتی گرفتی | چون درد لو جان گفتمی جوانم
امروز هواری براه پیری | همچون ره از پیش کاروانم
بر عمر همی جاه و سود جستم | امروز من از عمر بر زیانم
بس باك ندارم همی ز محنت | مغبون من ازین عمر رایگانم
ای جان برادر ورا نمودی | به عهد نبودی چو دوستانم
در دوستی من عجب بمانی | در چرخ همی من عجب بمانم
دانی که بباطل چگونه بندم | دانی که بحق من چه مهربانم
گفتی که همانی که دیده بودم | یك بهره نبوده همی همانم
آنم بثبات ووفا که دیدی | در چهره وقامت اگر جز آنم
پیچان و توان نحیف و زردم | گوئی بمثل شاخ خیزرانم
از عجز چو بیجان فکنده شخصم | در ضعف چو بیشخص کنده جانم
خفتن همه بر خاك و ازضعیفی | بر خاك نگیرد همی نشانم
هست اینهمه محنت که شرح دادم | با اینهمه پیوسته ناتوانم
هرچند که پژمرده ام ز محنت | در عهد یکی تازه بوستانم
بالله که نه رنجورم و نه غمگین | بس خرم و نیکو و شادمانم
با مفخر آزادگان بخوانم | با رتبت آزادگان بیانم
در معرکهٔ روزگار دونم | با هرچه همی آورد توانم
مانده خرد بر دل از رکابم | رنجه هنر سرکش از عنانم
برقم که کشیده یکی حامم | دودم که ز دوده یکی سنانم
وانکه که مرا زخم کرد باید | شمشیر کشیده زدو زبانم
پیداست هنرهای من بگیتی | گر چند من ازدیده ها نهانم
گیرم که من ازروزگار ماندم | امروز درین حبس امتحانم
والله که ز جور فلك نترسم | کز عدل شهنشاه در امانم

درحبس آرایش نخیزد ازمن		برنامه بماندست تـر زبانم
ورهیچ بخواهد خدای روزی		از بخت چه انصافها ستانم
اندر دم دولت زمین بدرم		گرمرگ نگیرد دم روانم
بـر سیم بخامه گهر ببارم		درسنگ بپولاد خون برانم
فردا بحقیقت بهار گردم		امـروز بگونه اگرخزانم
وین بار بلوهور چون درآیم		گـر بگذرم از راه قلتبانم
اندوه تـو هم پیش چشم دارم		گرمن چه دراندوه بیکرانم
ارچو که چو دیدار تو ببینم		برروی توزین گوهران فشانم
ترسم که تلافی بودوزان پس		گررنج وعنا کم شود توانم
تو مشك بکافور بر فشانی		من عاج بشمشاد در نشانم
دائم سخن من عزیز داری		داری سخن من عزیز دانم
دانی تو که چه‌مایه رنج بینم		تا نظمی و نثری بتو رسانم

(هم درآن موضوع وتوسل بخواجه بونصر)

شخصی بهزار غم گرفتارم		درهرنفسی بجان رسدکارم
بی‌زلت و بیگناه محبوسم		بـی‌علت و بی‌سبب گرفتارم
در دام جفا شکسته مرغی‌ام		بـردانـه نیوفتاده منقارم
خورده قسم اختران بپاداشم		بسته کمر آسمان به پیکارم
هـرسال بلای چرخ مرسومم		هـر روز عنای دهرادرارم
بـی‌تـربیت طبیب رنجورم		بی‌تقویت عـلاج بیمارم
محبوسم و طالعست منحوسم		غمخوارم واخترست خونخوارم
برده نظر ستاره تاراجم		کـرده ستم زمانه آزارم
امروز به‌غم فزونترم از دی		وامسال بنقـد کمتر ازپارم
طومار ندامتست طبع مـن		حرفیست هرآتشی زطومارم

یاران گزیده داشتم روزی امروز چه‌شد که‌نیست کس یارم
هر نیمه‌شب آسمان ستوه آید از گریه سخت و ناله زارم
زندان خدایگان که‌و من که تا که چه قضا نمود دیدارم
بندیست گران بدست و پایم‌در شاید که بس ابله وسبکبارم
محبوس چرا شدم نمیدانم دانم که‌نه دزدم و نه عیارم
نز هیچ عمل نوالهٔ خوردم نز هیچ قباله باقیی‌دارم
آخر چه کنم‌من‌وچه‌بد کردم تا بند ملك بود سزاوارم
مردی باشم ثناگر و شاعر بندی باشد محل و مقدارم
جز مدحت‌شاه‌وشکر دستورش یك بیت ندید کس‌در اشعارم
آنست‌خطای‌من که در خاطر بنمود خطاب‌وخشم‌شه‌خوارم
ترسیدم‌و پشت بر وطن کردم گفتم‌من‌وطالع نگونسارم
بسیار امید بود در طبعم ای وای امیدهای بسیارم
قصه چکنم دراز بس باشد چون‌نیست گشایشی‌ز گفتارم
کاخر نکشد فلك‌مرا چون‌من در ظل قبول صدر احرارم
صدر وزرای‌عصر ابونصر آن کافزوده ز بندگیش مقدارم
آنخواجه که‌واسطه‌ست‌مدح‌او در مرسله‌های لفظ دربارم
گر نیستم‌از جهان‌دعا گویش در هستی ایزدست انکارم
گر نه بثنای او گشایم لب بسته‌ست میان ببند زنارم
ای کرده گذر بحشمت‌از گردون از رحمت‌خویش‌دور مگذارم
جانم بمعونت خود ایمن کن کامروز شد آسمان بآزارم
برخاست‌بقصد‌جان من گردون زنهار قبول کن بزنهارم
آبی‌تو که بهزار جان‌خود را بی یك‌نظر تو زنده‌نشمارم
ای‌قوت جان من ز لطف تو بی‌شفقت‌خویش‌مرده‌انگارم

شه بر سر رحمت آمدست اکنون　　مگذار چنین برنج و تیمارم
ارجو که بسعی و اهتمام تو　　زین غم بدهد خلاص دادارم
این عید خجسته را بصد معنی　　برخصم تو ناخجسته پندارم
برخور زدوام عمر کز عالم　　درعهد تو کم نگردد آثارم

☆(مدح خواجه ابوطاهر)☆

خواجه بوطاهر ای سپهر کرم　　کرمت در جهان چو علم علم
می بنازد روان آدم از آنك　　چون توئی خواست از بنی آدم
ای زفضل تو نامدار عرب　　وی زجود تو سر فراز عجم
در جهان کش بسروری دامن　　برفلك نه بافتخار قدم
شد زمستان و نوبهار آمد　　تازه شد باز چهرهٔ عالم
درهوا نیز باز نزدیکست　　که کمان را بزه کند رستم
گشته از سبزه دشت پر دیبا　　شده ازلاله کوه پرمیرم
بر چمن بارور کند هر شب　　شاخ را عون باد وقوت نم
بی گمان روز بنده نوشده است　　دلچه داری ز روزگار دژم
چه نشانی بباغ عزت خار　　چه نمانی بجای شادی غم
عیش ناخوش همیکنی بسخط　　سود بیخود چرا کشی بستم
روزگاری چنین تر و تازه　　نوبهاری چنین خوش وخرم
می خور و میده و ببال وبناز　　کامجو عیش ران بناز و بچم
اندرین روزگار پر گوهر　　اگر امروز ماندهٔ بزکم
چون گهرسخت روی بفروزی　　با جهانی هنر کما اعلم
چون تو کس را که بخت یاری کرد　　* نعمت وکام در نیابد کم
من بعقل اندرو همی نگرم　　که جهان زود گرددت زخدم
تاز چرخ و فلك سجود آرند　　پیش تو چون شمن به پیش صنم

دشمنانرا بعنف کامی کف دوستانرا بلطف وشادی دم
جانستانی چوموسی عمران جان دهی همچوعیسی مریم
پس ازین نیز هیچ خم ندهد پشت جاه ترا سپهر بخم
درس کلک تو کند خسرو روزی لشکر وسپاه وحشم
نزند چرخ جز بحکم تو پی نزند ابر جز بامر تو دم
شغلهائی برسم و قاعده‌ها بنهی بس برسم وبس محکم
برگشائی بطبع هر مشکل بر فروزی برای هر مبهم
همه ارکان سروریرا باز نقش دیبا کنی و مهردرم
بسر همه‌خلق باز بگشاید در انعام تو کلید نعم
فضل ورزی چوصاحب عباد مال بخشی چو صاحب مکرم
بخل رادرزنی بچشم انگشت آزرا پر کنی بجود شکم
خدمت مادحان دهی بسلف صلهٔ سایلان دهی بسلم
برنگارد بجای مهر شرف نام تو بر نگینهٔ خاتم
که زمدحت کندزمانه حدیث که بجانت خورد سپهر قسم
قصه بخت خود نخوانم نیز غصهٔ حال خود نگویم هم
هر جراحت که روزگارم کرد سعی اقبال تو کند مرهم
کانچه گویم همی خبر دهدت از نهاد وجود کون و عدم
زین سخنها بگوش حرص شنو ازچومن مادح وچومن محرم
وانچه دیگر کسان ترا گویند ماهتابست و قصهٔ میرم
تا بباغ ارم زنند مثال باد بختت بفر باغ ارم
بسته برهمت تو مهر نشان زده بر دولت توبخت رقم
با بقای تو کامرانی جفت با مراد تو شادمانی ضم

☼(درحسب حال خویش و مدح)☼
☼(سیف الدوله محمود)☼

کار آنچنانکه آید بگزارم — عمر آنچنانکه باید بگسارم
دل را زکار گیتی بر گیرم — تن را بحکم ایزد بسپارم
چون نیستم مقیم درین گیتی — خود را عذاب خیره چرا دارم
لیکن ز قوت چاره نمیبینم — گر خواسته نباشد بسیارم
آنرا که جانور بود از قوتی — چاره نباشد ایدون پندارم
بر جای خویش ارچه همی گردم — گوئی که ای برادر پر کارم
در ظلمت زمانه همی گردم — گوئی مگر ستاره سیارم
در کار هر چه بیش همی کوشم ☼ افزون همی نگردد مقدارم
در کشتنم بگرد من اندر شد — پیوسته همچو دایره تیمارم
از عمر خویش سیر شدم هرچند — زان آرزو که دارم ناهارم
بینم همی شماتت بدخواهان — ور نه ز نیستی نبدی عارم
سرم همی بداند به گویم — من سر خود چگونه نگهدارم
کاین تن چنان ضعیف شد از بس غم — کاندر دلم ببیند اسرارم
پیوسته از نیاز چرا نالم — چندین کزین دو دیده گهر بارم
گر دیده‌ام نبدی بازی — ور من چنین زمانه نشدیارم
ای سیدی نکوست نکوکاری — منت خدایرا که نکوکارم
آزار کس نجویم از هر چیز — وز دوستان خویش نیازارم
روزیکه راحتی نرسد از من — مرخلق را زعمر نپندارم
گر هیچ آدمیرا بدخواهم — از مردی و مروت بیزارم
در طبع من بدی نبود ایراك — مداح شهریار جهاندارم
محمود سیف دولت و دین شاهی — کاوصاف او بیابی ز اشعارم
سیفی که سیف عدل همی گوید — بزدود سیف دولت زنگارم

(ستایش پادشاه)

ترا بشارت باد ای خدایگان عجم   بجاه کسری وملك قباد ودولت جم
پیام داد مرا دولت خجسته بتو   که‌ای دو دیده‌وجان شهنشه اعظم
ترا بشارت دادم بملك هفت اقلیم   که تیغ تیزتو خواهد گشادن اینعالم
بچنین کنند بمدح تو خطبه برمنبر   بمصر و بصره[1] بنامت زنند زر و درم
بشهر مکه بامرت روند سوی غزا   بروم‌وزنگ بنامت کنند جامه علم
روان آدم‌شادان شدازتوشاه‌از آنك   بچرخ بردی از قدر گوهر آدم
بچون توشاه بآئین شدست‌کارجهان   بچون‌توخسرو‌روشن‌شدست چشم جشم
سرای ملکت محکم بتو شده‌عالی   بنای دولت عالی بتو شده محکم
برنده تیغ تو آسان کنندهٔ دشوار   رونده کلك تو پیدا کنندهٔ مبهم
برد سنان تو ازروی پادشاهی چین   دهد حسام تو مرپشت کافررا خم
زداست‌بازوی‌تودرعنان‌دولت چنگك   نهاد، پای تو اندر رکاب ملك قدم
چوشهریار تو باشی وپادشاه جهان   ندید خواهد چشم زمانه روی ستم
میان‌هند ببندی روان‌زخون‌جیحون   کنونکه گردد تیغت میان هند حکم
چوشدفروزان‌خورشیدروشن‌ازمشرق   کجا برآید از جایگاه تیره ظلم
تهی شود همه بیشه زآهووخر گوش   *   چوازنشیب که‌ازخودبرون شود ضیغم
زمین زخون عدو گردد احمرواشقر   چوکار زارتو گرددبراشهب و ادهم
چو تیز ناوك تو با کمان بپیوندد   تن وروان مخالف‌جدا شوند از هم
چو آفتاب حسامت‌درآید از درهند   زخون نماند اندر تن عدوی تونم
کنونکه تیغ تو مانند ابرخون‌بارد   جهان سراسر گردد چو بوستان ارم
بهر کجا که نهد روی رایت عالیت   بدولت تو نیاید فتوح و دولت کم
شوند از آمدورفتن مبارزان مانده   زفتحنامه نوشتن شود ستوه قلم
بخنجر ایملك‌اکنون‌توخستهٔ‌دل کفر   که کردهٔ‌توچه بسپار خسته را مرهم

---

۱ ـ خل. بمصرو بصره‌وشامت ،

بخود باطل کردی سخاوت حاتم　　به تیغ باطل کردی شجاعت رستم
هر آنکه جز رقم بندگی کشد برخود　　بـرو کشد ز فنا دست روزگار رقم
جهان فلك را برتار کش فرود آرد　　اگر برآرد جز برمراد رای تـو دم
همیشه تا بجهان اندرون غم و شادیست　　توشاد بادی ووانکو بتو نـه شاد بغم
تو پادشاه جهان و جهان بتو یاور　　ملوك عصر ترا بنده تـو ولـی نعم
همیشه قدر تـو عالی و بخت تو پیروز　　همیشه عمر تو افزون وجاه تـو خرم

(تفاخر بدانش و گوهر خویش)

هر آن جواهر کز روزگار بستانم　　چـرا دهم بخس وخاك ارنه بستانم
بدست چپ بدهم آن گهر که در یکسال　　بهای صد گهر ازدست راست بستانـم
چو تیر هرجا ناخوانده گر همی نروم　　چرا که دایم سر کوفته چـو پیکانم
بدان جهت همه کس را چو خویشتن خواهم　　که من بدست و دل و تیغ گوهر افشانـم
سخن نتیجهٔ جانست جان چرا کاهـم　　گمان مبر که چو پروانه دشمن جانـم
اگر جهان خرد خوانیم رواست که من　　هم آخشیجم و هم مرکزم هم ارکانـم
بلی بفرمان گویم اگر هجا گویـم　　ازآنکه قول خداوند را بفرمانـم
بخوان زقرآن بر ازیحب و ما یظلم　　بدان طریق روم زانکه اهل قرآنم
کسی که خانه و خوانش ندیده ام هرگز　　بمدح اوسخن چرب وخوش چرارانم
بگاه خدمت بر دستها چو بوسه دهـم　　چنان بگریم گوئی که ابر نیسانـم
چهار گوهر و هفت اختر و دوازده برج　　هر آنچه بینی من صد هزار چندانـم
من ازدوازده و هفت وچار بگذشتم　　چه گر بصورت با خلق عصر یکسانم
علوم عالم دانم ولیکن اندر عصر　　اگر دو مردم دانم بدانـکه نادانم
خود پشیمان نبود ز مدح گفتن من　　ز مدح گفتن این مهتران پشیمانم
سزد که فخر کند روزگار بر سخنم　　ازانکه در سخن از نـادران گیهانم
خدای داند کز شعر نام جویم و بس　　وگرنه جز بشهادت زبان نگردانم
بگفتم این وزن سربسر سماع کنند　　درست و راست که مسعود سعد سلمانم

☆(هم در آن مقوله)☆

چون مشرفست همت بررازم   نفسم غمی نگردد از آزم
چون در بزیر پاره الماسم   چون زر پخته در دهن گازم
بسته دو پای و دوخته دو دیده   تا کی بوم صبور که نه بازم
با هرچه آدمیست همی گوئی   در هر غمی کش افتد انبازم
من گوهرم ز آتش دل ترسم   تا گاهی آشکاره شود رازم
نه نه که گر فلك بودم بوته   و آتش بود اثیر بنگدازم
روی سفر نبینم و از دانش   که در حجاز و گاه در اهوازم
ابرم که در و لؤلؤ بفشانم   چون رعد در جهان بود آوازم
از راستی چو تیر بود بیتم   دشمن کشم از آن چو بیندازم
زان شعر کایچ خامه نپردازد   کانرا بیك نشست نپردازم
بادم بنظم و نثر و نه نمامم   مشکم بخلق و جود و نه غمازم
مقصود می نیابم و می جویم   مقصد همی نبینم و میتازم
برعمر و برجوانی میگریم   کانچم ستد فلك ندهد بازم
با چرخ در قمارم و میمانم   وین دست چون نگر که همی بازم

☆(مدیح ابوالفرج نصر بن رستم)☆

ازقد تو سرو بوستان سازم   وزخد تو ماه آسمان سازم
ازنرگس چشم باغت آرایم   وززلف تو تارضمیران سازم
نه نه رویت ببوستان ماند   وزروی تو رخ چو ارغوان سازم
در باغ نکورخ تو روز و شب   دیدار تو راحت روان سازم
چون عشق تو هست کاهش جانم   دیدار ترا غذای جان سازم
از بهر گلت گلاب میریزم   وزدیده همی گلابدان سازم
تاقامت همچو تیر تو دیدم   من این تن زار چون کمان سازم

ازهندورخ ظریف‌تر داری — درهندمکان‌خود از آن سازم
میل توهمه بزعفران بینم — از رخ زبرات زعفران‌سازم
تو ساختهٔ دو نار بر سوسن — من‌بازدو دیده ناردان سازم
کرانده عشق‌کاروان کردد — من دردل جای‌کاروان سازم
فرتوت‌بعشقت‌ای‌صنم کشتم — خودراچه‌سبب‌همی‌جوان‌سازم
کی باشد دل زتو بپردازم — بامدح عمیدشه قران سازم
خورشید زمانه‌نصربن رستم — کزوی‌درهندخانمان سازم
طبعم کهر مدیح او سازد — نشگفت‌اکرزطبع‌کان‌سازم
مدحش‌سپه‌است‌ومن‌همی‌دروی — ازخاطرخویش‌پهلوان‌سازم
کردونش‌چوصاحب جهان کردست — زان از وی صاحب جهان سازم
از ابر سخاش باغ دل دایم — مانندهٔ روضه جنان سازم
باد سبکست طبع او دایم — من‌درحلمش کهی کران سازم
از هفتم چرخ‌اکر کذریابم — از همت او برومکان سازم
من‌جوزارابه‌بند کیش آرم — اززر کمریش‌برمیان‌سازم
وانکاه بسوی زهره‌بشتابم — ازمدحش‌دردهان زبان‌سازم
ای‌آنکه زنعمت وزفرتو — من‌درتن‌مغز استخوان‌سازم
بس‌روز بود ز دولت وفرت — برچرخ زجاه سایبان‌سازم
در دل زهوات روشنی‌دارم — برسر زسخات‌طیلسان‌سازم
ایرا که زتست بسر تنم‌جامه — درجامه‌هم‌ازتوسوزیان‌سازم[۱]
هستند کسان که‌من‌مر ایشانرا * ازدولت‌توبخان ومان‌سازم
روبه بودم بلاوهورا کنون * خودراشیر نر ژیان‌سازم
جود تو زنعمتم کند قارون * زانکه‌نعمات‌بی کمان‌سازم

۱ـ درخامه‌هم‌از؛وصدزبان‌سازم

جاوید بقای جاه‌تو خواهم * تا شغل‌ثنات جاودان‌سازم
کردست‌مرا مدیح تو پیدا چون‌یاد‌مدیح تونهان‌سازم
هرجا که‌سم ستور توآید من‌قبله‌خویش‌خاك‌آن‌سازم
هردر که‌دروروده‌نکوخواهت من‌تکیه‌خودهمی‌بر‌آن‌سازم
درخانه به‌بند گیت‌بنشینم وزدانش‌باغ‌غیب دان سازم

(هم‌درستایش او)

آمدصفر امروز چودی رفت محرم این‌شادیت آورد گرآن بود همه غم
تا برعقب ماه محرم صفر آید شادیت فزون بادوهمه ساله غمت کم
ای بار خدائی که ترا یار نباشد درحرمت ودر مکرمت از تخمهٔ آدم
تا هست ترا دولت واقبال پیاپی تو جام می لعل همی خواه دمادم
من بنده‌یکی فال‌نکو خواهم گفتن اندرخور ایام تو ای مفخر عالم
خواهم زخدا تا بود این گردش ایام بهتر بودت حال مؤخر ز مقدم
ای‌بوالفرجی کز تو فرح‌یافته احرار وی‌بونصری کز‌توشده نصرت محکم
تا لاجرم افلاك همیگوید و ایام احسنت زهی پور گرانمایه رستم
همواره ترا دولت و اقبال قرین‌باد تاجز بخداوندی و رادی نزنی دم
تاروی‌بتان‌باشدچون‌چشم سمن سرخ تاپشت‌سمن‌باشد چونزلف بتان خم
پاینده‌گیت داد بعز اندر ایزد کاندر دل احرار عزیزی و مکرم
توشادهمی‌باش بدین فرو بدین‌شان باحشمت اسکندر و با مرتبت جم
همواره بر اعدای تو ایام دژم‌باد روزتو بانواع همیشه خوش و خرم

(مکاتبه بادوستان‌ومدح سیف‌الدوله‌محمود)

سپاس ازو که مراورا بدو همیدانیم وزانچه هست نگردیم ودل‌نگرانیم
چنانکه دانیم او را بعقل کی باشد چنانکه باشد او را بوهم کی دانیم
چگونه انکار آریم هستی او را که ما بهستی او را دلیل و برهانیم

چو مستحیلان شوم وحرامخواره نه‌ایم — ازین سبب همه‌ساله اسیر حرمانیم
اگر بخواسته یکسان نه‌ایم شاید از آنك — نه آدمیم و باصل ونژاد یکسانیم
زرنج بر ماخانه بسان زندان شد — بدست‌انده ازین روی را گروگانیم
زبان و دیده فضل و فصاحتیم همه — چو دیده وچو زبان درمیان زندانیم
شدست بر ما گردان سپهر پنداری — از آن چومر کز برجاهمی فرومانیم
هزاردستان گشتیم در روایت شعر — از آن زخلق جهان چون هزار دستانیم
نیاز نیست بما خلق را همی بجهان — چنانکه گوئی ماهمچنان از ارکانیم
اگر زخاك نگشته‌ست خوب صورت ما — شگفت نیست از آن درمیان دیوانیم
اگر نه دیوزه این مردمان دیو نشان — چرا چو مردم مصروع گشته حیرانیم
بکان حکمت مانند نور خورشیدیم — ببحر دانش مانند ابر نیسانیم
چنانکه تابش خورشید وابر و باران ما — گهی بشور ستانیم گه به بستانیم
خیال آن بت خورشید روی نادیده — چومه بآخر اندر محاق و نقصانیم
ندیده خوبی گشته اسیر عاشقی‌ایم — ندیده وصلی مانده اسیر هجرانیم
نه عاشق صنمانیم عاشق کیشیم — نه از نگارین دوریم دور ازاقرانیم
بخاصه ناصر مسعود شمس ناصر دهر — که ما بیکجا درمهر چون تن وجانیم
اگر نه روز وشب اندر ستایش اوئیم — یقین بدانکه نه از پشت سعد سلمانیم
زبهر حضرت غزنین واهل وفضلش را — غلام و بنده گردیز و زابلستانیم
بسان آدم دور اوفتاده‌ایم از خلد — از آن ز لهو ونشاط وسرور عریانیم
چنانکه آدم از کرد خود پشیمان شد — زکرده‌های خود امروز ما پشیمانیم
چو شاخ بیدیم از راستی همیشه از آنک — زباد هر کس چون برگ بید لرزانیم
نه بنده‌ایم خداوند دانش و هنریم — که بندگان خداوند شاه کیهانیم
چو مردم بخرد آبروی راهمه سال * بکره بندهٔ آنیم و چاکر آنیم
امیر غازی محمود سیف دولت و دین — که او چو احمد مکی و ما چو حسانیم

زبسکه برمازورحمت است پنداری — که کف رادش ابرست وما گلستانیم
ز روزگار نداریم هیچگونه گله — که سخت خرم وبا نعمت وتن آسانیم
جواب ناصر مسعود شمس گفتم ازین — که بهر آن سخنانرا چنین همیرانیم
که ازقصیده ما حاصل آمداین معنی — زبان ندارد اگر قافیه بگـردانیم
عطای یعقوب ای روشن ازتوعالم علم — تو آفتابی و ما ذره را همی مانیم
کنونکه دوریم از تو زروی ورای توما — چوذره بی مهر ازچشم عدل پنهانیم
عجب نداریم از روزگارخویش که ما — نه چون دگر کس در نعمت فراوانیم
بـر زمانه زما این گنه بسنده بود — که نیك شعروقوی خاطر و سخندانیم
ثنا نگوئیم الا خـدا یگانـی را — که ما ز دولت او زیر بـر واحسانیم
نه از دروگر از کفشگر خبر داریم — نه بر فقاعی و پالیزبان ثنا خوانیم
سخن بر تو فرستم ازآنکه تودانی — که ما بدانش نه چون فلان وبهمانیم
بشعر داد بدادیم داد ما تو بـده — که ماچو داد بدادیم داد بستانیم

☆(مدح علاء الدوله سلطان مسعود)☆

دولت جوان وملك جوان وملك جوان — ملك جهان گرفتن ودادن نکوتوان
ای ترك بادجنگ برون کن یکی زسر — بر خیزوباده در ده بر فتح جنگوان
بنمود خسروان جهان را نمودهٔ — تیغ علاء دولت و دین خسرو جهان
مسعود پادشاهی کز فر ملك او — آرایش بهار ستد صورت خـزان
شاهی که رخش اورا دولت بوددلیل — شاهیکه تیغ او را نصرت بود فسان
اندر پی گمانش پی بگسلد یقین — واندر دم یقینش پی بفکند گمان
تا جود او براه امل گشته بدرقه — نگسست کاروان مکارم ز کـاروان
درمانـدگان کم درمی راسخای او — اردل همی بحاصل هستی کند ضمان
ترسیدگان بی نظیـر را امید او — بر درج اعتماد نویسد همی امان
شاها زمین ز قوت اقبال ملك تو — ممکن بود که دست برآرد بآسمان

شاخ گل از نشاط دل افروز بزم تو　　واجب بود که جانور آید ببوستان
امنست در حوالی ملك توکار بند　　عدلست در حوالی ملك تو قهرمان
دستت همی زمین را مفلس کند بزر　　تیغت همی‌هوا را قارون کند ز جان
موجود شد ز کوشش تو در شاهوار　　معلوم شد زبخشش تو گنج شایگان
ملك تو عدل‌راپسری سخت نیکبخت　　عدل تو ملك راپدری نیك‌مهربان
از دست تو ندیده مگر تیغ تو بلای　　برکارتو نکرده مگر گنج تو زیان
گیتی زکار کرد تو گوید همی خبر　　زیرا که‌دستبرد توبیند همی عنان
بیند جلالت تو و گوید ثنای تـو　　گردون‌وروز گارتو بی‌چشم‌وبیدهان
اززخم کام بارهٔ تو در صمیم دی　　بر کوه لاله رسته وبردشت‌ضیمران
توسوی شیر تاخته از حرص‌صید شیر　　برسخته زور و قوت بازو بامتحان
برده دو زخم حربه بیك‌خاستن‌بکار　　کرده‌دوشیر شرزه‌بیك حمله بیروان
بگشادشان دو روزن جانکاه بردویال　　ریزان‌ازآن‌دوروزن‌ازخون دوناودان
آغاز کرده خاك زمین را زخون این　　آهار داده سنك سیه را ز مغز آن
این را نبوده کاری دندان‌عمرخوار　　وانـرا نداده یاری چنگال جانستان
این‌سست‌پنجه گشته‌ازآن‌بازوی قوی　　وان کندیشك‌مانده ازآن خنجریمان
حفظ خدای وتقویت‌چرخ‌وسعی بخت　　بوده ترا پناه و معین و نگاهبان
تا فتح‌جنگوان تود، داستان فـزود　　گم‌شدحدیث رستم دستان ز داستان
اسباب غزو ساخته‌چون‌جد وچون‌پدر　　چون‌جد وچون پدر کمر فتح برمیان
ره پیش‌بر گرفتی و ناگاه پیش تو　　مردان کار دیده و گردان کاردان
بربارهٔ زمانه گذار و زمین نـورد　　تندر صهیل و اختر سیر وقضا تـوان
درلعب کـر وفر تو گردان‌چو گردباد　　برعطف‌طعن‌وضرب توپیچان‌چوخیزران
خوش‌بگسلد چو خیزد زنجیر آهنین　　باز ایستد بجای بیك تار پرنیان
حزم ترا ز فرق گذشته لب سپر　　عزم ترا بگوش رسیده زه کمان

راندی چنانکه خاك نشورید برزمین
رفتی چنانکه مرغ نجنبید ز آشیان

نادیده راههای ترا روزها اثر
نا داده گرزهای ترا بادها نشان

گه کوه زیر پای تو گه ابر زیر دست
گه چرخ همرکاب تو گه وهم همعنان

آنکوه را که خامهٔ تراجنگ جای بود
در پیش سجده کرد همی گنبد کیان

پرداختی طریقی مشکل بهفت روز
بر کوفتی ثغوری هایل چوهفت خوان

بر کشوری زدی که درو کیش کافری
سالی هزار بوده بتاریخ باستان

خلقی نه مردم آسانه آدمی سرشت
با دیوهم سجیت و با غول همزبان

آنجا شراب تیغ چشیدند ناشتا
آنجا غریو کوس شنیدند ناگهان

بسته کمر زهیبت وزبیم تیغ تو
※ جز تیغ آفتاب نیفکنده زیرران

چون بنگریستند بدستی نبود بیش
از راه کهکشانش تا راه کهکشان

یك خرده یادم آمدو این نیك خرده ایست
شاید که درسخن کنم این خرده را بیان

نمرود ساخت کر کس و آگه نبود از آنك
دارد سپهر گردون زانگونه نردبان

شمشیر آبدار تو در چین فکندزود
فرشی و سایبانی از آتش و دخان

ازخون تازه یافت زمین لعل مقنعه
وز گرد تیره یافت هوا مشك طیلسان

کشتی چوشرزه شیر سپاهی بیك نفس
شستی ز کفر وشرك جهانی بیك زمان

نیلوفری حسام تو کشت آن گروه را
بر پشت وسینه لاله و بر چهره زعفران

در هر تنی پراکند آن پرنیان پرند
خاکی کزو نروید جزدار پرنیان

شد غور غار ژرف بیك آهنگ رود خون
شد صحن دشت پهن همه کوه استخوان

سعی قوی نمود بیك بیلك ضعیف
زخم سبك گزارد همی خنجر گران

خسته زپیش تیغ تو ونعل رخش تو
خونش بنهروان شدو گردش بقیروان

خاکستری شد آن کوه از آتش نبرد
دودسیه برآمد زان تیره دودمان

روح الامین فریشتگان راچه گفت گفت
خشنود گشت بارخدای ازخدایگان

این چاشنیست شربت تیغ تو هند را
باقی دهد که باقی بادی تو جاودان

بخت جوان یکی شد بارای پیر تو
ای کرده بارپیرجهان‌را ز سر جوان

اکنون یکی به پیشگه عدل برنشین
یکهفته حرص جنگ زخاطر فرونشان

بستان چو ناردان و چو گلنار بادهٔ
زان کش رخ ولبست چو گلنار وناردان

شهزاده میزبان و تومهمان روزگار
بسته میان بخدمت مهمان و میزبان

تا دائمست جنبش گردون و آفتاب
تا واجبست گردش نوروزومهرگان

ازچرخ حل وعقدزمانست بر زمین
وز دهر امرونهی مکین است برمکان

ازبخت هر مراد که خواهی همی بیاب
وز دهر هر نشاط که داری همی بران

☆(ستایش سلطان ابراهیم)☆

همه زمین و زمان خرمست وآبادان
بپادشاه زمین و بشهریار زمان

ابوالمظفر سلطان عالم ابراهیم
که روزگار نبیند بحق چو اوسلطان

خدایگانی توقیع وذکر اومنشور
جهان‌ستانی نامه‌ست و نام او عنوان

زدست فتنه برآید برزم او چنگال
بکام مرگ بسر آید ز تیغ او دندان

یکی حصاری گیرد چوبر گشاددو چنگ
یکی سپاهی خاید چوباز کرددهان

بکوبدآنکه خلاف خدایگان خواهد
که کارنامه بی‌مغز را یکی برخوان

نگاه کن که چه برخویشتن بپیچدازوی
چگونه روی بدو دادمحنت وحرمان

شدش فرامش آنحال کامد ازجاجرم
نمد قبائی پوشیده پاره و خلقان

براه مرکب او بود پیر لاشه خری
زچوب کرده رکاب وزلیف کرده عنان

همه فراغت اوآنکه گرم خفتی شب
همه تنعم او آنکه سیرخوردی نان

لباس خویش پشم وبساط نرمش خاك
سلیح و آلت خاشاك و خون اوانبان

بفر و دولت و اقبال شهریار اجل
بقدرورتبت بگذاشت تارك از کیوان

چو یافت ازملك شرق زورو زهره شیر
بدو سپرد ملك مرغزار هندستان

زرزم جویان دادش چهل هزار سوار
چوتیغ آخته قدوچو نیزه بسته میان

ولایتی که بدو داد خسرو عالم هزار رای فزون بود در نواحی آن
بطول بود ز مهیاره تا بآساسرو بعرض بود ز کشمیر تا بسیبستان
چومارپیچان بودی زحد تیغش رای چوبرگ لرزان بودی زنوک تیرش خان
چو از قبایل نسبت همی بشیبان کرد شدند بسرفلك ازمفخرش بنی‌شیبان
بدانسپاه و بدانخواسته فریفته شد بگشت‌درسر بیهوش ومغزاو عصیان
به‌نیم‌ساعت کفران‌زهرچه‌نعمت داشت تهی نشاندش آری چنین کند کفران
بپایها بربندی شدش دوال رکاب بگردن اندر طوقی شدش‌زه خفتان
طلوع بودش چون نجم‌ونجم‌نام‌ویست غروب باشدآری‌پس‌از طلوع بدان
بقرب خسروشد محترق چنین باشد هرآنستاره که با آفتاب کرد قران
کدام‌حصن‌زهنداوحصارخواست گرفت که‌نه بدولت سلطان‌بروشدی زندان
نه پند بودش از حال قتلغ بیرن * نه عبرت افتاد اورا ز بیخرد بمیان
نه از ستادن یاد آمدش که در سنور * چه ره گرفت‌چواصرار کرد برطغیان
زراجه‌پیران‌وزرایکان‌چه‌لشکر داشت * برآن‌حصاربرافراخته‌چوچرخ کیان
چوفوجی ازسپه شاه روی داد بدو همه‌نشاطوی‌اندوه گشت و سود زیان
شدش‌فرامش از بویه لباح و دمن فرو گرفت‌به‌نیرنگ‌وتنبل و دستان
همی‌بقوت گردن‌فراخت‌همچون شیر همی‌بکوشش‌آتش فشاندچون ثعبان
ز بوم مرکب خسرو چو گرد دشمن تاخت گرفت سخت گریبان‌بخت او خذلان
سعادت ملك او رافرو کشید زحصن به‌غل‌دودست‌وهمیخواست زینهارامان
شکوه شاه‌بخم کردچون کمان‌پشتش گلوی‌اوبزه‌اندر کشید همچو کمان
زنور وساوه نه محکمترست‌فرهنده کزین‌دوجای‌حصین‌ترنبوددر کیهان
خیال‌آنرا گردون نکرده بود قیاس سپاه‌آنرا گیتی ندیده بود کران
نه در دیارش بادی وزیده از اسلام نه‌در زمیش بوئی رسیده از ایمان
چورایت ملك آنجایگاه سایه فکند زنای‌موکب‌عالی‌بخاست بانگ وفغان

سری نبود که آنرا نبود هوش وخرد   تنی نماند که آنرا نخست جان وروان
خدای عزوجل نصرتیش داد کـه چرخ   بخسروان گذشته نداده بود نشان
هزار بتکده هریك هزار ساله فزون   سپاه خسرو کردش بیك زمان ویران
دگر فتوح ملك یاد چون توانم کرد   که عاجزست زاوصاف او بنان و بیان
بگویم اکنون زان جمله مختصر لختی   که نیست قادر اندیشه در تمامی آن
ز فتح بـود نکرده یکی بنظم آرم   حقیقتست که افزون شود زصد دیـوان
عمر چو دید که آمد سپاه خسرو شـرق   بتاب آتش سـوزان وزور باد وزان
ز گرد ایشان خورشید وماه گشته سیاه   ز بار ایشان ماهی و گاو گشته گران
در آب جست چو ماهی ازانکه دانست او   که تیغ خسرو مرگست ورست ازو نتوان
ز بهر جنگ ملك مرکبان چوبین ساخت   نهنگ وار در افکندشان بآب روان
نشسته درشکم هریکی دویست سوار   بزیر ایشان آن مرکبان بر آب سنان
بر آب کشتی خسرو روان چو کشتی نوح   زمین گرفته زشمشیر تیز او طوفان
چوشد زمانی اندر میان آب حسام   فروخت آتشی از خون وجان شرار و دخان
در آب غرق عمر با سپاه چون فرعون   ملك مظفر گشته چو موسی عمران
عدو شکسته و سحرش همه فرو خورده   بدست شاه جهان آنحسام چون ثعبان
ز فتح غور و ز حال محمد علاش   چه شرح دانم دادن بصد هزار زبان
چو صعب حصنی وافراخته حصاری داشت   که بود کنگر باره‌ش گذشته از سرطان
چو کوه شهلان آسوده بود ازجنبش   چو چرخ گردان بیباك بود از حدثان
نه از فراخی پهنای او برون شده باد   نه بر بلندی بالای اوزده باران
چو قصد کرد به پیکار رزم او خسرو   چو حلقه بست سپه گرد آن حصار کلان
ز بسکه خون راند آنجا سپاه خسرو گشت   جبال غور همه پـر شقایق نعمان
نه دیر دیدند او را سرائیان ملك   بپالهنگ کشان پیش خسرو ایران
خدای داند تا از خزانه‌های ملوك   ازآنحصار چه برداشت شهریار جهان

زهی بدولت‌ملك توچرخ كرده زمین　　زهی‌بنصرت‌وفتح تودهر كرده ضمان
نه بیرضای تو اختر همیکند تأثیر　　نه‌بی‌هوای‌تو گردون همیکند دوران
كدام كار كه رایج نبودت از گردون　　كدام كام كه‌حاصل‌نگشتت ازیزدان
كدام شاه است ازشاهزادگان بزرگ　　كه‌او نبوسید آن‌فرخجسته شادروان
همیشه تابود اندر زمین ضیا و ظلام　　همیشه‌تارسد اندرجهان بهاروخزان
چوآفتاب بتاب و چو نوبهار بخند　　چو روز كاربگردوچو كوهساربمان
ببزم بنده نواز و برزم خسرو بند　　بجود گیتی بخش‌وبه تیغ ملك‌ستان
خدای عزوجل مستجاب گرداناد　　بخیر دعوت مسعود سعدبن سلمان

☆(چیستان‌ومدح آن‌سلطان)☆

كوهری‌جان‌نمای‌وپاك‌چوجان　　كوهری پر ز كوهر الوان
زده بر پشت او یكی‌خایسك　　سوده بر روی او بسی‌سوهان
روشنش كرده هردوروی آتش　　تنكش كرده هردو روافسان
دردوحدش دوروی او صیقل　　زده الماس و یافته مرجان
نه ببینند روی او بیقین　　نه بدانند حد او بگمان
زخم اوچون قوی ندیدضعیف　　دست‌اوچون‌سبك‌نیافت گران
چرخ رنكست وهمچوچرخ‌بدو　　باز بسته همه صلاح جهان
بر زناهید ومشتری و درو　　فعل بهرام و كونه كیوان
تیز و روشن چوشعله آتش　　سبز وتازه چوشاخی‌از ریحان
ظلمت حرب رازدوده شهاب　　دهن رزم را كشیده زبان
روی تاریكها بدو روشن　　كار دشوارها ازو آسان
تابش او بقصد راندن خون　　لرزهٔ او ز حرص بردن‌جان
بركند جان ونیستش چنكال　　بخورد عمر و نیستش دندان
بوده كردون عدل را خورشید　　كشته دعوی ملك رابرهان

چرخ قدر ولی بدوست بلند   سود عمر عدوازوست زیان
دوست راروز رزم ودشمن را   اصل فتحست و مایه خذلان
آلت یمن و گوهر نصرت   آفت خود و فتنه خفتان
یار اولعبتی‌است زرد ونزار   پیکری‌بیروان و زردونوان
بیقراریست با هزار قرار   ناتوانیست با هزار توان
قد او همچو تاب یافته تیر   سراو همچو آب داده سنان
رویش ازخاك دید گونه پیر   تنش ازآب‌یافت زورجوان
رنگ‌داده‌است شسته‌رویش را   نور خورشید و قطرهٔ باران
باز کرده دهن سخن گوید   که‌بود گنگ‌باز کرده‌دهان
او کند مشکل را حل   زو شود مبهم زمانه بیان
نه برو دور چرخ پوشیده   نه درو راز روزگار نهان
رفتن راه راست جسته بسر   خدمت‌شاه‌راست بسته میان
کار دولت همی بپیرایند   هردو در دست‌خسرو ایران
پادشا بوالمظفر ابراهیم   آن بحق‌خسرووبحق‌سلطان
آنکه از مهر زیبدش افسر   وانکه ازچرخ‌شایدش‌ایوان
خسروی زوچو آسمان برین   مملکت زوچوروضه رضوان
دشت ازمو کبیست مرکب او   که از وعاجزست بادبزان
لنگرش‌چون‌فرو کشیدر کاب   باد پایش‌چو بر کشید عنان
ازهمه سقطها شدست ایمن   که بتگ‌در نیابدش‌حدثان
ای بتو زنده ملت اسلام   وی بتو تازه سنت ایمان
نه‌چو فرتو مهر درحمل‌است   نه چو جودتو ابردرنیسان
سرکشان‌رارسول تو شمشیر   خسروانرا خطاب تو دهقان
روح بر جان تو ثنا گستر   عقل برهمت‌تومدحت خوان

با فنا ناچخ تو هم حمله　　با فلك بارهٔ تو هم جولان
خستهٔ تیغ تو نرفت ونجست　　جستهٔ رزم تو نیافت امان
آتش هیبت ترا باشد　　اختر و آسمان شرار و دخان
طبع تیغ تو سرد وخشك آمد　　زان شدش خون گرم بر دامان
زخم بر خنجر تو پتك زدست　　بدو نیمه چرا كند سندان
تیر تر از عقاب یابد پر　　كركسانرا چرا كند مهمان
از سخای تو تیز گشت وروا　　شغل ضراب و پیشه وزان
نه عجب كز سخاوت تو كنون　　از زر وسیم بفكنند حملان
تكیه بر گنج كن كه جودترا　　زر یكساعته ندارد كان
ای زمین را بحق شده خسرو　　وی جهانرا قبول كرده ضمان
خسروان را ز شاه باقی باد　　تا بقای بقا بود بجهان
شصت سال تمام خدمت كرد　　پدر بنده سعدبن سلمان
كه باطراف بودی از عمال　　كه بدرگاه بودی از اعیان
دختری خرد دارم و پسری　　با دو خواهر ببوم هندستان
دختر از اشك دیده نابینا　　پسر از روزگار سرگردان
سی چهل تن ز خویش واز پیوند　　بسته در راحت تو جان و روان
همه خواهان ملك و دولت تو　　در سعادت ز ایزد سبحان
ای رهاننده خلق را ز بلا　　زین بلا بنده را تو باز رهان
كه دلم تنك و طبع مظلم كرد　　تنگی بند و ظلمت زندان
روز عیشم ز محنت وشدت　　تیره چون ظلم وتلخ چون هجران
جرم من گرچه سخت دشوارست　　در ره رحمت تو صد چندان
بامید آمده بحضرت شاه　　راه زد بر امید من حرمان
مادح شاهم از كه جویم عز　　بندهٔ شاهم از كه خواهم نان

تا کندلعل روی لاله بهار تا کند زرد رنگ برگ خزان
تابود بر سپهر هفت اختر تا بوددر جهان چهار ارکان
ملك عالیت باد در بیعت چرخ گردانت باددرفرمان
شده بافتح رایت تو قرین کرده باعدل دولت تو قران
سرطانی بتن پراز علت سرطانی بدل پراز احزان

☆(مدح سیف الدوله محمود بن ابراهیم)☆

این نعمت واین رتبت واین خلعت سلطان فرخنده کند ایزد بر خسرو ایران
محمود براهیم شهنشاه جهانگیر آن دادهٔ یزدان ودل و دیده شاهان
رادی که چو او ابر نبارد که مجلس گردی که چو او شیر نباشد که میدان
شیریست که تیغست ورا ناخن وچنگال ابریست که زرست ورا قطره باران
ای آنکه بر گرز تو مغفر نه چو مغفر ای آنکه بر تیغ تو خفتان نه چو خفتان
توسیفی وازتست نگه داشته دولت بر ملك نباشد بجز ازسیف نگهبان
در بزم ترا معجزه عیسی مریم در رزم ترا معجزه موسی عمران
گفت تو ولی را بگه جود حیاتست تیغ تو عدورا بگه کوشش ثعبان
شاها توسلیمانی ودردولت وملکت هرهر کب شبدیز تو چون تخت سلیمان
فرمان تو برخلق روانست همیشه بر خلق جهان جمله روان بادت فرمان
اوچوب روان داشت ترا کوه روانست او تخت یکی داشت ترا باره فراوان
افعال تو نیکوست بهر حال چو دولت خلق توستوده ست بهرجای چو ایمان
هردل که شود خسته تیر غم واندوه جز رای تو اورا نکند دارو و درمان
هرجای که نام تو رسد در همه گیتی گر چند خرابست شود یکسره عمران
هر گز نرسد فتنه بر آن بقعت شاهی آباد بر آنجای که از روضه رضوان
تعویذ کند گیتی هر نامه که آنرا محمود براهیم بود برسر عنوان

موجود شد وبهری از آن آمد باقی   وانگاه مرکب شد ازو این چار ارکان

چون جنبش و آرامش تو کینه و مهرست   هر چار پدیدار شد از قدرت یزدان

این خاك گران آمد و آن باد سبك شد   این آب روان آمد و آن آتش سوزان

فانی شود از قهر تو و کین تو زین روی   از آب همه‌ساله شود فانی و ویران

آرام تو برباید برجنبش تو زین   از بادهمی خاك شود عاجز و پژمان

زیرا که گه رزم بجنبی سوی حمله   جنبان شود ازمرکز تاتارك کیوان

آن چار دگرسان نشود آری هر گز   اینچار طبایع نشود هیچ دگرسان

این بنده چودرمجلس مدح تو سرایم   گرسحرشود بر شعرا گردد تاوان

هر بیت که‌چون تیر باندام‌زمن رفت   در وقت زند بردل بدخواه تو پیکان

سحرست خداوندا در مدح تو شعرم   زیرا که‌همی‌عالم ازو گردد حیران

با اینهمه عاجز شدم از مدح تو آری   عاجزشودازوصف‌جهان گرچه‌سخندان

دانم که‌چومن‌عاجزم ازمدحت‌تو کس   مدح تو نگوید بسزا درهمه کیهان

ای خلعت فرخنده تراوصف چه گویم   کت گشت‌فزون‌مرتبت‌ازخسروایران

افزون‌نشود جاه‌تو گر مدح تو گویند   ورمدح‌نگویندت نقصان نشود زان

ایشاه‌توخورشیدی وخورشید چنانست   نزمدح زیادت شود و نز ذم نقصان

آراسته‌گشتی بتن شاهی کورا   ناورد و نیارد بجهان همتا دوران

ای شاه همه شاهان زیبندهٔ شاهی   زیبد که نیندیشی از گنبد گردان

توخسرو کیهانی وز شادی تو خلق   شادند تو زینی که‌همی باشی شادان

دانی که خداوند جهان سلطان ازتو   شادست و توئی‌معجزهٔ او را برهان

یك ذره تهی نیست ز مهر تو تن او   جانست‌ورا مهرتوشایسته دوچندان

آن کن که بود در همهٔ سال سوی تو   خلعت‌پس‌یکدیگرچون‌قطره باران

خرم‌شدی و تازه ازین خلعت عالی   خرم شود از ابر بلی دائم بستان

تا از فلك گردان خورشید بتابد   وافزون‌شود از تابش‌او گوهر درکان

بادی توچوخورشید وزتو نیزخزاین رانده‌کان گشته پراز گوهر الوان
فرمانت روا باد ابر عالم و برتو میمون‌وهمایون‌باد این خلعت سلطان

☆(مدیح سیف‌الدوله محمود)☆

قدحی نوش کرد شاه زمین شاه محمود سیف دولت و دین
تا که نفس چوآب‌باشد پاك شدمتین‌شخص‌او چو کوه متین
نزپی علتی و رنجی خورد بود بر صحت تنش بیقین
گیرد آئین خسروان زیراك خسروانرا چنین شدست آئین
بوستانرا بگفت باد که کرد قدحی نوش پادشاه زمین
بوستان از برای شاه براه بازگسترد سنبل و نسرین
بست بر گلستان زگل حجله وزشکوفه درخت را آذین
شاخها از برای خدمت را کوژ کردند پشت را همگین
لاله‌ها از برای شربت را حقه‌هائی[1] شدند یاقوتین
چون ملك نوش کرد شربت را یافت‌در طبع پاك او تسکین
تهنت کرد شاه را قدسی کرد روح الامین برو آمین
خسروا رای تو رسانیدست رایت خسروی بعلیین
تا بروید ببوستان سوسن تا بتابد ز آسمان پروین
تا بود زلف نیکوان بررخ حلقه‌درحلقه گشته چین‌درچین
شادبادی‌زملك ودولت وعمر هرسه بادند باتو گشته قرین
فتح واقبال مرترا پس وپیش نصرت و سعد بریسار ویمین
برتو فرخنده باد و فرخ باد ای شهنشاه شربت نوشین
دولتت پیشکار باد و رهی ایزدت رهنمای وبخت معین

☆(مدح ثقة‌الملك طاهر بن‌علی[2])☆

ثقة‌الملك را خدای‌جهان دولتش بهره داد بخت جوان

---

[1] خ‌ل ـ چفچه‌هائی [2] ـ این قصیده‌در نسخه‌چاپی نیست

طاهربن علی که از رایش　　شد جوان بازپیر بوده جهان
روزگار ار ز طبع او بودی　　نشدی چیره بر بهار خزان
در مدار فلك نیفتادی　　روز وشب‌را تفاوت و نقصان
تا شکفته بهار دولت او　　کرد چون باغ عرصهٔ کیهان
روی وچشم‌عدوی‌اوشده است　　از دل و روی لاله نعمان
جامه و نامهٔ بزرگیرا　　جاه ونامش علم شد و عنوان
بی‌دل او شهامت و فطنت　　بی کف او سماحت و احسان
ماه بی‌نور و تیغ بی آبست　　شاخ بی‌بار و ابر بی باران
ای ضمیر تو فضل را معیار　　وی ذکای تو عقل را میزان
از گمان تو عاجزست یقین　　از یقین تو قاصرست گمان
عدلرا از تو تیز شد بازار　　ظلمرا از تو کند شد دندان
ازتوجاه وبزرگی و حشمت　　یافته نظم وورونق و سامان
ازتوقلب الاسد که شادی دید　　ماند ازآنروز باز از خفقان
چشم‌نرگس‌بدشمنت‌نگریست　　گشت ماخوذ علت یرقان
تاگران گشت پله جودت　　قیمت زر و سیم شد ارزان
نه شگفت ارسخاوت تو کند　　این و آنرا عیار بی‌حملان
گر زر و سیمرا نکردی‌چرخ　　دردل خاك وطبع‌سنگ‌ نهان
هر زر و سیم‌کافرید خدای　　تو بروزی بدادیی آسان
در کف‌توچوخوش بخندد جام　　زار بر خویشتن بگریدکان
زانکه‌چندان عطادهی که‌همی　　مایهٔ زر نباشدش چندان
تا ببزم تو منقطع نشود　　صله رود ساز و مدحت خوان
نیست بیکار سکه ضراب　　هست پربار کفه وزان
برعرضها[۱] درت گشاده شود　　تا سخاوت ترا بود دربان

۱خ‌ل-عرضها بر

بی‌هوای تو نیست هیچ ضمیر — بی‌ثنای تو نیست هیچ مکان
صلت تو گشاده دارد در — نعمت تو نهاده دارد خوان
جودت آن میزبان که در گیتی — کرد امل‌های خلق را مهمان
رایت آن قهرمان که ازوی دید — حاسد و ناصح تو قهر و امان
بخشش ازمدحت تویافته[1] شد — گنج بر بخشش تو یافت زیان[2]
خلق وخلق تو درهمه معنی — راست چون دین و پاك چون ایمان
نوبهاری و باغ تو مسند — آفتابی و چرخ تو ایوان
قصر جاه ترا گشاده دری — دولت از صحن روضهٔ رضوان
آب عز ترا کشیده رهی — نعمت از قعر چشمه حیوان
لفظ ودست ترا برزم و ببزم — که بهر نوع کرده‌اند ضمان
صفت لفظ عیسی مریم — معجز دست موسی عمران
کاین بدم کرد مرده رازنده — وان بکف کرد چوب راثعبان
نکتهٔ گویم از جلالت تو — استماعی کنش بعقل وبجان
قدر کیوان بلند شد زیراك — پایهٔ رتبت تو شد کیوان
سعد اکبر بدان بود برجیس — که برد دولت ترا فرمان
هست بهرام با عدوت بجنگك — در کفش زان بود کشیده سنان
همه از رای تو ستاند نور — مهر تابان ز گنبد گردان
سزد اروقت لهو تو ناهید — همچو خنیاگران زند دستان
تیر جادو که نگار سخن — شود از نوك كلك تو حیران
رهبر عزم تست ماه که هست — برده از اختران سبق برهان
گر بسندان وخاره یازه[3] چرخ — نام تو بر نهد برین و بر آن
زیر نام تو موم گردد و گل — تارك خاره و دل سندان
خردت را هنر نکرد قیاس — هنرت را خرد ندید کران

۱ خ‌ل- تافته — ۲ خ‌ل- کرد زبان — ۳ خ‌ل- یارد

از مدیح تو عاجز آمد فهم / ور صفات تو خیره گشت بیان
چو بکردند قسمها نرسید / قسمت دشمن تو جز خذلان
چون بدادند بخش‌ها نامد / بخش بدخواه تو مگر حرمان
تن بد خواهت ار شود فولاد / بر تنش ترس تو شود سوهان
ور کنند قصد آن که بگریزد / گردش پوست گرد تن زندان
از پی کارزار دشمن تو / بر گرفته‌ست چرخ تیر و کمان
هست و باشد کمان و تیرش را / از بلا قبضه وز اجل پیکان
چون بخیزد زجای هیبت تو / بتگک اندر نیابدش حدثان
وهم تو چون نهد بکاری روی / نتواندش داد چرخ نشان
حزم تو در مقام کوه رکاب / عزم تو در مسیر باد عنان
نه عجب گر شود گذرگه تو / از کمال و شرف سپهر کیان
پس از آن نیز پرستاره بود / راه تو همچو راه کاهکشان
آن سپهرست رای سامی تو / که کند گرد مملکت جولان
گوئی ابرست خنجرت که بطبع / هم درو صاعقه‌ست و هم طوفان
در ثنای تو تیز باشد وسخت / گه‌تك نوك كلك و عقد بنان
وز هراس تو پست گردد و کند / یشك پیل دمان و شیر ژیان
همت تو بهیچ حال ندید / فسخ در عزم و نقص در پیمان
خاطر تو بهیچوقت نخواند / سورة سهو و آیة نسیان
با گشاد مثل تو نبود / معتمد هیچ جوشن و خفتان
بی‌سؤال و جواب تو نشود / معتبر هیچ حجت و برهان
دیر زی ای بهار هر بقعت / شاد باش ای سوار هر میدان
که بمهر و بماه تو شده‌اند / روزگار و سپهر پایندان
ای بزرگی وحشمت تو شده / اصل تمکین و مایه امکان

مردمان متهم کنند مرا | باهمه کس جدل زدن نتوان
که کشد سوی لووهور همی | دل مسعود سعدبن سلمان
در دل من بایزد ارماندست | ذرهٔ از هوای هندستان
چکنم من بلووهور آخر | نزد آن قوم بی سر و سامان
کی کشد دل به بقعتی که شود | تالی دوزخی بتابستان
روی تابم ز عز مجلس تو | خویشتن را در افکنم بهوان
بوداندرجهان چو من کوریش | باشد اندرجهان چومن نادان
دارم ایمان بدولت شاهیت | مال ازانواع و نعمت از الوان
هر کس از بهرنام ونان کوشد | من زجاه تو نام دارم و نان
تو رسانیدیم بجاه بلند | تو رهانیدیم زبند گران
از فراوان مکارم تو رسید | کسوت من باطلس و برکان
بر گشادی بیك سخن بر من | در اقبال مجلس سلطان
در بزرگی همی کشم دامن | بر کشیده سر ازهمه اقران
مرده بودم تو کردیم زنده | ازپس فضل و رحمت یزدان
ناتوان گشته بودم از محنت | مر مرا دولت تو داد توان
عاجزم درثنات گرچه مراست | لفظ سحبان و معنی حسان
اینکه گفتم همه حقیقت گیر | اینکه گویم همه مجاز مدان
کافرم کافرم گر اندیشم | نعمت وافر ترا کفران
در خراسان و در عراق همی | عاشقانند بر هنر همگان
همه اندر ثنای من یك لفظ | همه اندر هوای من یکسان
خرد نامیست اینکه شرح دهند | که فلان زنده شد بسعی فلان
زیور فاخر عروس ثنات | کردم ازدرو گوهرومرجان
شاید ار برمدیح شکر تو من | جان فشانم که از تو دارم جان

ای بجاه تو شاهی آسوده — وی برای تو دولت آبادان
گر زنیسان جهان شودخرم — اینك آمد بخرمی نیسان
از پی باغ فرشها آورد — ابـرنیسان زمیرم و کمسان
طبع گیتی نگار باز افکند — برچمن‌هفت رنگ شادروان
لاله از حرص باز کرده دهن — زانکه شدغنچه‌چون‌سرپستان
شیر اگر ابرداردازپی چیست — سرپستان غنچه در بستان
بدو هفته همه گلستان شد — بر زمین هرچه بودخارستان
چمن‌از گلشن‌وشکوفه شدست — تخت کسری و تاج نوشروان
شد بیك‌بار نقش سوزن کرد — هر کجا بود صنعت کمسان
دیده عقل را بنقش بهار — قدرت کرد گار گشت عیان
داد شادی بده بجام نبید — باز داد از لب بتان بستان
تا بود متفق ز هفت انجم — در تن‌این‌مختلف چهارار کان
چرخ را بی خلاف محکم‌باد — در وفاق هوای تو پیمان
همه ساله ز بخت یاری‌بین — همه مدت بکام دولت ران
باطرب خیز و با نشاط‌نشین — در شرف پای‌ودربزرگی‌مان
تو میان بسته پیش‌تخت ملك — پیش تو روزگار بسته میان
تو گشاده دهان بحل و بعقد — دهر در مدح تو گشاده دهان
رتبت جاه تو سپهر محل — سطوت باس تو زمانه توان
باد فرخنده عید برتوو باد — از تو مقبول طاعت رمضان

☆(مدح سلطان ابراهیم ۱)☆

شب آخرشدازجهان شب من — که نگرددش روز پیرامن
بست‌صورت‌مراچودر پوشید — شب تیره سیاه پیراهن

۱ـ این قصیده در نسخه چاپی نیست

که براطراف چرخ زنگاری بکواکب بدوختش دامن
از سیاهی شب برنگ وبشکل بود چون ماه منخسف روزن
ریخته دهر قیر بر صحرا بیخته چرخ دوده بر برزن
چرخ گردان چوخسروان بزرگ درو گوهر نشانده بر گرزن
چون بنظاره در سپهر کبود بنگرستم چنان فتادم ظن
کز شهاب ومجره بر گردون زروتیغ است برمحك ومسن
چون بدیدم که صبح باز گرفت از چراغ ستارگان روغن
شاد گشتم بدانکه دانستم که چوخورشید دید خواهم من
طلعت آنکه نور طلعت او میفروزد چوآفتاب ز من
پادشا بوالمظفر ابراهیم آسمان خوی و ابر پاداشن
آن ستوده چوفضل درهر باب وآن گزیده چوفخر درهر فن
هیبتش گرنه دست داود است موم چون گرددش همی آهن
ای تو ازخلق چون خرد زروان تنت[1] ازدهر همچون سرز بدن
نیست رای ترا ظلام خطا نیست جود ترا غبار منن
مجلس توزتو بشب روز است صفهٔ تو ز تو شده گلشن
مسندازروی توبنور چو چرخ مجلس ازلفظ تو بدرچوعدن
مجلست جز خلاف را منبع درگهت جز نیاز را مأمن
مشك شد خاك زیر پای ولیت مار شد در کف عدوت رسن
دشمنت را نماند یکتن دوست دوستت را نماندیك دشمن
بادوخاکی که شتاب ودرنگ آب وناری برای وپاداشن
بارفیقان و پیش مهمانان عهدتو ورد کشت روی سمن
در مصاف تو از شهاب سهام نتواند گریخت اهریمن
گر عدوی تو آفتاب شود کندش خشم تو چونجم پرن

۱ خ ل ـ عقلت

با سر تیغ و گردن گرزت سر سرخست و گردن گرزن
از نهیب شکستن و بستن سر گردن بخست و گردن‌تن
ناچخ تیغ تو زر اندودست هردو روئین گذاروشیراوژن
زانکه افسان تیغ وناچخ تو ترك‌وخودست وعیبه‌و جوشن
ای یلان شست[۱] رزم منمائید کز پی‌رزم زنده شد بهمن
ای گرازان هلاجهان گیرید که جهانرا پدید شد بیژن
ای ضحی،[۲] کرده عقل را ایام ای بر افکنده روزگار فتن
هر که‌هست‌ازسخن گرفت‌شرف باز از تو شرف گرفت‌سخن
از عطارد فصیح‌تر بودم چو زحل کردهٔ مرا الکن
گربر آتش نهی‌مراچون موم وردر آب‌افکنیم چون چندن
در صفات توام بباغ ثنا میسرایم چو فاخته بچمن
گر مرا دیده و زبان از تو نیست امروز جاری و روشن
این و آنرا بکوری و کنگی باد نهزان‌تنگ چشم و دهن
تا همی گل دمد بفروردین سوسن آید ببار در بهمن
شاد بادی بطبع همچون گل تازه بادی بروی چون سوسن
در سلامت بمجلس میمونت باز آورده ایزد ذوالمن

☆(مدح ارسلان بن مسعود[۳])☆

نگاه کن ببزرگی وجاه این ایوان که بر گذشته برفعت ز تارك کیوان
نشسته سلطان بر تخت باجمال و کمال که دورباداچشم کمال[۴] ازین‌سلطان
ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود سپهر قدروقدر رتبت و زمانه توان
بحلم کوه متین و برای بدر منیر بطبع بحر محیط و بقدرچرخ کیان
زمانه دارا اندر زمانه شاهی نیست که‌اونخواست‌زتیغ توزینهار و امان

۱خ‌ل-پشت ۲-خ‌ل-سخی ۳- این‌قصیده‌در نسخه‌چاپی نیست ٤-خ‌ل-زوال

حریم ملك چنان شد زعدل تو ملكا | كه بر رمه بچراگاه گرگ گشت شبان
بپادشاهی بر عدل سود كردی تو | نكرد هرگز بر عدل هیچ شاه زیان
نگاه كردم یك فخر عدل را آنست | كه فخر كرد پیمبر بعصر نوشروان
كنون بعصر تو و یاد عمر تو جاوید | هزار فخر نماید همی زمین و زمان
تو پادشاه جهانی وچرخ و گیتی رام | تو شهریار جوانی وملك و بخت جوان
بوی و بادی صاحبقران درین گیتی | زخسروان چو تو صاحبقران ندید قران
زحرص جود تو در كان همی بخندد زر | زبیم دست تو برزر همی بگرید كان
خدایگانا گستاخی است اندر شعر | كه شاعر آنرا نیكو كند بشعر بیان
ملوك فالی كز لفظ شاعران شنوند | خجسته دارند ای زینت ملوك جهان
درین قصیده زمدحت كرانه كرد رهی | اگر چه مدح ترا طبع او ندید كران
هزار یك زثنای تو گفت نتواند | بحسب حال بخواهد همی گشاد زبان
اگرچه پویهٔ غزوت بود چو جد و پدر | زبهر تقویت دین و نصرت ایمان
نداشت باید در طبع و دل عزیمت هند | بسنده باشد یك ترك تو بهندستان
ببزم ساقی تو هست رادهٔ خاتون | برزم یاور تو هست بچهٔ خاقان
تهی نباید كردن خزانه از زر و سیم | نباید آورد ای شاه در خزینه زیان
بزر وسیم نباید همی خریدن ترك | دریست سخت گشاده رهیست نیك آسان
چو بندگان همه تركان چیره دستانند | كشید باید لشكر بغزو تركستان[1]
چو گشت ویران بوم و برنتیجهٔ رای | بكند باید بوم و بر نبیرهٔ خان
بهر غنیمت چندان بدستت آید ترك | كه بی كرانه سپاهی فرازت آید از آن
بكف گرفتی ملك وتمام داری مرد | یقین شمر كه چنین است رسم این كیهان
بمرد ملك بجای و بمال مرد بپای | نگاه داشتن ملك جز چنین نتوان
تو مال داری چندانكه هرچه خواهی مرد | بجان ببندد پیش تو روز جنگ میان
اگر كه نهمت غزویت هست كار بساز | زبهر غزو سپاهی چو ابر و باد بران

۱.خ ل-هندستان

نه ممتنع بودت غرو اگر نباشد هند بترك‌وروم كش‌اين‌لشكروسپاه گران
ربيع ملك شد ارعدل وجود تو خرم چنانكه باغ ربيع ازنسيم و ازباران
يقين بود كه ربيع است تازه‌ملك ترا كه هيچوقت نبينندگزند باد خزان
درين ربيع نگر تا ربيع شيبانى چگونه آيد با چند خدمت الوان
بكينه بنده و آرد بحضرتت امسال برسم خدمت‌صدزنده پيل مست ژيان
زهديها كه رسانيد و مالها كاورد يقين بدان كه‌شود ده خزينه آبادان
ببارگه رمه زنده پيل مست آورد كه كوههاى دمانندوحمن‌هاى روان
دويست مركب دريا گذار دشت نورد كه گاه كوه ركابند و گاه باد عنان
زمانه پيش تواو را چو ديدبسته كمر چه گفت گفت زهى‌قدر گوهرشيبان
تو شهريارا كيخسروى بجاه و هنر ربيع پيش تو مانند رستم دستان
نه هيچ‌شاه‌چنين‌بنده داشت اندر ملك نه هيچ بنده‌چنين‌جاه داشت ازاعيان
كنون كه‌نوبت‌آسايش‌است‌ووقت‌نشاط بشادكامى بنشين و مطربان‌بنشان
بنوش باده كه بى‌باده شادكامى‌نيست ز شادكامى بى‌باده كس نداد نشان
جمال دولت بين و بساط فخر سپر سراى ملك فروز ونهال عدل نشان
بجان وطبع نبيدوسماع‌خواه كه هست نبيد قوت طبع و سماع راحت جان
درين مبارك قصر وبدين‌همايون تخت هزار سال بپاى و هزار سال‌بمان
زبان گشاده چومسعود سعد پيش توباد هزارشكرسراى‌وهزارمدحت‌خوان

☆(مدح سيف‌الدوله محمود)☆

چرا نگريد چشم و چرا نـنالد تـن كزين‌برفت‌نشاط وازآن برفت وسن
چنان بگريم كم دشمنان ببخشايند چو يادم آيد از دوستان واهل وطن
سحر شوم ز غم و پيرهن همى بدرم ز بهرآنكه نشان منست پيراهـن
ز رنج وضعف بدانجايگه رسيد تنم كه‌راست نايدا گردرخطاب گويم‌من
صبور گشتم ودل در برآهنين كردم بخاست‌آتش ازين‌دل‌چوآتش ازآهن

بسان بیژن در مانده ام به‌بند بلا	جهان بمن بر تاریك چون چه بیژن
برم ز دستم چون سوزن آژده وشی	تنم چوسوزن‌ودل همچوچشمه سوزن
نبود یارم از شرم دوستان گریان	نکرد یارم از بیم دشمنان شیون
زدردواندهٔ هجران گذشت برمن دوش	شبی سیاه‌تر از روی‌ورای اهریمن
نمیگشاد گریبان صبح را گردون	که شب درازهمی کرد بر هوا دامن
طلایه بر سپه روز کرده لشکر شب	زراست فرقدشعری زچپ سهیل یمن
مرا ملال گرفته زدیر ماندن شب	تنی برنج‌وعذاب و دلی بگرم حزن
درآن تفکر مانده دلم که فردا را	پگاه ازین شب تیره‌چه خواهدم زادن
ازآنکه هست‌شب آبستن ونداند کس	که هاله‌چون سپری‌شدچه‌زایدآبستن
گذشت باد سحرگاه وز نهیب فراق	فرو نیارست آمد بر من از روزن
نخفته‌ام همه‌شب دوش وبوده‌ام نالان	خیال دوست گوای منست ونجم پرن
نشسته بودم کآمد خیال او ناگاه	چوماه‌روی وچو گل‌عارض‌وچوسیم‌ذقن
مرابیافت چویکقطره‌خون‌جوشان‌دل	مرا بیافت چویك تار موی نالان تن
زبسکه کندو زلف‌وبسکه‌راندم‌اشك	یکی چودرثمین ویکی‌چومشك‌ختن
مراو او را از چشم وزلف گردآمد	زمشك ولؤلؤ یك‌آستین ویك دامن
بناز گفت که از دیده بیش‌اشك‌مریز	بمهر گفتم کززلف بیش‌مشك مکن
درین مناظره بودیم کزسپهر کبود	ز دوده طلعت بنمود چشمه روشن
چورای‌خسرومحمودسیف‌دولت ودین	که پادشاه زمینست و شهریار زمن
جهانستانی شاهی مظفری ملکی	که رام گشت بعدلش زمانه توسن
نموده‌اند بایوانش سروران طاعت	نهاده‌اند بفرمانش خسروان گردن
بنام وذکرش پیراست و منبر وخطبه	بفرو جاهش آراست یاره و گرزن
هزار گردون باشد بوقت بادافراه	هزار دریا باشد بروز پاداشن
خدایگانا هر بقعتی که جودتو یافت	و با نیارد کشتنش هیچ پیرامن

چو رنج را ز جهان دولت توفانی کرد
چه بد تواند کردن زمانه ریمن

اگر زمین همه چون صبح پر ز تیغ شود
شود به پیش رایت چو قرص مهر مجن

دوچشم دولت بی تیغ تو بود اعمی
زبان دولت بی مدح تو بود الکن

ز تو بنازد اقبال چون بدن بروان
بتو بماند تایید چون روان ببدن

بدشمنان بر روز سپید روشن را
سیاه کردی چو شب از آن بخفت فتن

چو ره ز رزم تو بر طاغیان خزان باشد
زخون چگونه کند ذوالفقار تو گلشن

برنگ تیغ تو شد آبهای دریا سبز
ز بهر آنرا دارند ماهیان جوشن

حرام باشد خون برنده خنجر تو ※
حلال باشد در کار کار خون دشمن

زبیم تیغ تو دشمن نماند در گیتی
زجود کف تو گوهر نماند در معدن

مگر که ذات تو جانست کش نداند وهم
مگر که وصف تو عقلست کش نیابد ظن

چگونه باشد دستت بجود بی گوهر
چگونه آید تیغت برزم بی دشمن

سخن فرستم از اوصاف تو همی منثور
بمجلس تو رسانم چو نظم کردم من

اگر ندادی اوصاف تو مرا یاری
چگونه یافتمی درخور ثنات سخن

همیشه تا دهد از روی ماه تابش مهر
همیشه تا دمد از کنج باغ روی سمن

خجسته مجلس تو بوستان خندان باد
درو کشیده صف دلبران چو سرو چمن

بخدمت تو همیشه فلك ببسته میان
بمدحت تو همیشه جهان گشاده دهن

سپهر ساخته از بهر دوستانت تاج
زمانه دوخته از بهر دشمنانت کفن

همیشه موکب تو سعد و فتح را مأوا
همیشه درگه تو عدل و ملك را مامن

※(وصف بهار و مدح آن شهریار)※

مقدمه چو در آمد ز لشکر نیسان
بباغ ساقه برون راند از سپاه خزان

بباغ رایت عالیش سرو آزادست
بکوه مطرد رنگینش لاله نعمان

کنار باغ ز نورسته شاخ پر تیرست
میان باغ ز نو رسته غنچه پر پیکان

زمین بگسترد از سبزه هر زمان مفرش
سپهر بر کشد از ابر هر زمان ایوان

مشاطهٔ گل پیوست لؤلؤ خوشاب / عروس گلبن بربست گوهر الوان
بمجمر گل از بوی عود ماند اثر / بجام لاله درازرنگ باده‌مانده‌نشان
بباغ‌عرعر بیجان همیکندحرکت / بشاخ بلبل بی‌رود میزند دستان
بسان کاشان بیرنگ خامه نقاش / چگونه گشت همه‌باغ پرنگارستان
مگر که‌باغ به‌نیسان‌چوملك‌مایه گرفت / زطبع وخاطرخورشید خسرو ایران
امیر غازی‌محمودسیف دولت‌ودین / که‌هست نامش برنامه شرف‌عنوان
سپهرقدری کورا متابع‌است سپهر / جهان‌ستانی کورا مسخراست‌جهان
سرای او را در بزم دولتست بساط / حسام او رادر رزم‌نصرتست فسان
نه‌ملك‌زیبدبی‌اونه‌چرخ بی‌خورشید / نه خلق‌باشد بی‌اونه کشت‌بی‌باران
نه جور بینی ازو ونه تیرگی زبهار / نه نقص یابی ازو ونه‌عیب‌درقرآن
کدام بند که‌اورا نه‌نام‌اوست کلید / کدام درد که‌اورا نه‌ذکراودرمان
سرای‌وخانه‌نیکوسگال‌وبدخواهش / بتیغ تیزش‌آباد این و آن ویران
شگفت‌نیست که آبست‌تیغ او بیشك / بآب باشد ویران جهان وآبادان
درآنزمان که براندازدش بابر شود / سنانش‌برق درخشنده‌واجل باران
چوپشت‌ماهی‌وچون‌پشت‌سنك‌پشت‌شود / زروی‌جوشن‌وبر گستوان‌همه‌میدان
چوسایه گرددتن‌ازحسام‌چون‌خورشید / چویخ‌شوددل در رزم‌همچوتابستان
زهول‌طعنه در افتد به نیزها لرزه / ز بیم ضرب در افتدبه تیغهاخفقان
حسام دردل هر کس‌چونار‌در کوره / عمودبرسرهریك چوپتك برسندان
خدایگان‌زمین‌اندرآن زمان گوئی / هزار دارد دل‌یا هزار داره جان
ززخم تیغش چون باددرقفس باشد / بپیش حمله‌او در تن عدوش روان
ز تیغ وحمله‌اوچشم ورویءدشمن‌او / چولاله گرددازخون‌وچون‌زر اندرکان
بگرزبرسروچشم‌ودهانش‌پست کند / بتیغ‌تیز کندتنش پر زچشم ودهان
زبهر دیدن‌و گفتارباشداز کف شاه / درین‌ز پیکان‌دیده‌درآن زتیغ زبان

خدایگانا آنی که چون بر آشفتی / نگه کنند بهر نوع برتری ز گمان
اگر ملوك بخوانند کارنامه ملك / نخست نام تو بینند بر سر عنوان
سپهر هشت شود چون کنند چتر تو باز / بهشت نه شود آنگه که گسترندت خوان
تو خفجه پاشی و بیکار شد ز تو صراف / تو بدره بخشی و بی‌شغل شد ز تو وزان
ز بهر پاکی جود تو عدل تو نه شگفت / که از عیار زر و سیم بفکند حملان
ز تیغ تو نکند خسروی بعمر که سود / ز دست تو نکند مادحی ببزم زیان
زمین دو پیکر گردد ز بس که در حمله / ز سر دو نیمه کند خنجر تو تا بمیان
خدنگ تیر تو چون از عقاب یابد پر / چرا که کرکس را در وغا کند مهمان
زهیبت تو کمان اوفتد که جانوریست / بروز بار بپیش تو شیر شاد روان
اگر بداندی آهن که خنجر تو ازوست / بجای جوهر از طبع راندی مرجان
و گر بداند گوهر که بهر افسر تو / شد آفریده ز شادی نگنجد اندر کان
ز ترك بچه که زاید ز بهر خدمت تو / چو کلك زاید برجسته قد و بسته میان
ترا سعادت چون بندگان کند خدمت / ترا جلالت چون چاکران برد فرمان
چو ابر و باد بطاعت همی بکوشم من / بشکر مدح تو روز و شب آشکار و نهان
ز اهتزازم مانند کشیده حسام / ز بار شکرم مانند خمیده کمان
اگر نبودی دیدار و مدح تو بودی / دهان و چشمم بردیده و زبان زندان
همیشه تا بود از مهر پر ز نور فلك / همیشه تا شود از ابر پر ز گل بستان
بدولت اندر همچون زمانه گیتی دار / بنعمت اندر همچون سپهر نهمت ران
هزار شهر بگیر و هزار شاه ببند / هزار قصر بر آر و هزار سال بمان

☆(هم در ستایش او)☆

بگذشت ز پیش من نگار من / با موی سمور و باخز ادکن
تا بنده ز موی روی چون ماهش / چونانکه مه از میانه خرمن
چون سرو و بسرو بر مه و زهره / چون ماه و بماه بر گل و سوسن

آن روشن‌وتیره‌عارض وزلفش ... چون‌روی پری ورای اهریمن
بربسته میان و در زده ناوك ... بگشاده عنان ودرچده دامن
گفتم که‌بکش‌عنان مکن‌تندی ... ای تند سوار کرهٔ توسن
ای‌جعدتوبرشکسته‌چون‌زلفت ... چونجعدوچوزلف‌عهدمن‌مشکن
ای سوخته تو خاصه و عامه ... وی شیفته گشته‌برتومرد وزن
شایسته‌تری زعقلم اندر سر ... بایسته تری زجانم اندر تن
بفشان‌سر آن‌دوزلف‌را از گرد ... وان گرددرین‌دودیده بپراکن
تا دیدهٔ تیره گشته از گریه ... از گرد دوزلف توشود روشن
گفتا که سردو زلف نفشانم ... مشك‌است‌وعبیربردوزلف‌من
گرد سپه شهنشه غازی ... محمود شه یگانه درهر فن
آن بار خدای خاتم وخنجر ... آن بار خدای یاره و گرزن
ای آنکه‌بگاه کوشش وبخشش ... دشمن مالی ومال را دشمن
بینند نبشته ناصح و حاسد ... بر کلك وحسام دیده‌معدن
آن در مجلس برآنکه‌لانیأس ... وین درمیدان‌براینکه‌لاتأمن
ای بیژن روزگار و از سهمت ... بر دشمن تو جهان چه بیژن
آبستن شدن بفتحها تیغت ... پیداست نشان روی‌آبستن
آنك بنگر ز روی او یکسر ... کارام نماندش که زادن
تا دستهٔ چتر و ناچخت شاها ... از چندان کرده‌اند و ازچندن
اینجازنهیب زرد چون شمشاد ... آنجازنشاطسرخ چون روین
ایشاه‌جهان تو بندگان داری ... چونرستم‌وطوس‌وبیژن وقارن
لشکر کش وقلعه‌گیرودشمن کش ... پیل‌افکن‌وشاه گیروشیراوژن
تا هرساعت یکی ترا بنده ... فتحی‌آرد ترا زهر معدن
آنکس که‌برون‌نهدزخطت‌سر ... وزامر ومثال تو کشد گردن
بندی گردده رکاب بر پایش ... طوقی گرددش جیب پیراهن

تا دایم طبع سنگ مقناطیس ازدور بخویشتن کشد آهن
چون آهن‌وسنگ سوخته بادا دشمنت برآتش غم وشیون
جفت تو همیشه دولت عالی یار تو همیشه ایزد ذوالمن
این‌شعربدان طریق گفتم من «کای‌فتنه برزن‌آستین برزن»

☆(هم‌درمدح اووتفاخربفضائل خویش)☆

دوش تا صبحدم همه‌شب من عرضه میکرده‌ام سپاه سخن
بیشتر زان سپاه را دیدم از لباس هنر برهنه بدن
امرای سخن بسی بودند این تفحص نکرده بد یکتن
زین سپس کار هریکی‌بسزا سازم ارخواهد ایزد ذوالمن
به نخفتم چو شمع تابنشست زرد شمع اندرین سپید لگن
همه‌شب‌زین‌دوچشم‌تیره‌چوشب پر کواکب مرا شده دامن
به عجب برسرم‌بنات النعش جمع گشته بسان نجم پرن
دم من همچو باد در آذر چشم من همچو ابر در بهمن
نرگس‌وگل‌شدم که نگشایم جز بباد و بآب چشم وذهن
سخنم نیست بر زمانه روان همچوبرروی‌سنگ‌سخت‌ارزن
نا روائی سخن همی ترسم که زبان مرا کند الکن
خط موهوم شد زباریکی اندرین حبس فکرت روشن
یاز مرمر شدست اندیشه دردل همچو چشمه سوزن
بس شگفتی نباشد ارباشد رنج و تیمار من زدانش من
بخت من زیر فضل شد ناچیز زانکه بسیار گشت در هرفن
خیزد از آهن‌آتشی که‌چوآب میشود زو گداخته آهن
آهنم بیخلاف زانکه همی در دل خویش پرورم دشمن
بحقیقت چراغ را بکشد اگر ازحد برون رود روغن

نشوم خاضع عدو هرگز   گرچه‌بر آسمان کند مسکن
باز کنجشک را برد فرمان   شیر روباه را نهد گردن
راست گردد سپهر کجرفتار   رام گردد زمانه توسن
بکنم کار و کار فرمایم   هستم اندردوجای تیغ ومسن
جوشنم گر شود منازع تیغ   تیغ گردم چو اوشود جوشن
زان تن من بود همی بعنا   زان دل من بود همی بحزن
کاندر افتد همی بطبع ملال   کاندر آید همی بعمر شکن
گر بخواهد خدایکان‌زمین   شاه محمود شهریار ز من
پادشاهی که زیبدش که بار   ماه و خورشید یاره و گرزن
نوبهارست کز سخاوت او   هست برنیکخواه اوگلشن
سایل بزم او سزد حاتم   کشته رزم او سزد بهمن
جون یلان در وغا برانگیزد   آتش رزمگاه روز فتن
ای بهنگام حلم صد احنف   وی بهنگام حرب صد بیژن
زیر آلای تست حزم خرد   دون اوصاف تست غایت ظن
باطن دشمنم چو ظاهر زشت   باطن من چو ظاهرم احسن
عودوچندن نه‌هردوخوشبویند   بر زمین‌هردوورایکیست وطن
چون بآتش رسند هردو بهم   نبود فعل عود چون چندن
راستم همچو سرو درهرباب   زان‌برم نیست همچوسروچمن
آتش شغل من نجسته هنوز   دود عزلم برآمد از روزن
تا چوباران رضای تو بچکد   برمن و تازه داردم چو سمن
بخدائیکه آکند صنعش   مشك درناف آهوان ختن
که اگرمن شوم بدانش پیر   همچنان‌چون صدف بدرعدن
چون‌صدف در همه‌جهان نکنم   جز بدریای مدح تو معدن

که جزازتوبهیچ خدمت‌ومدح طمع دارم ز خلق پاداشن
بـر وفات حفاظ وسوك خرد پاره‌ام باد جیب و پیراهن
ور نباشد ۱ بمعصیت راضـی به برم زانکه‌رو به‌است‌سمن ۲
ای چو کعبه‌وحوش‌راهمه امن خلق را قصرو در کهت مأمن
نیت کعبه کـرده بنده تـو بنده را زین مراد باز مزن
تا بخواهد ز ایزد آمرزش پیش‌ازآن کش شودلباس کفن
بنهد اندر رضای یزدان دل تن گشاید ز بند اهریمن
تا فروزند در مجوس آذر تا پرستند در هنود وثـن
چرخ ملك تو باد باخورشید باغ لهو تو باد پرسوسن

☆(مدیح دیگر ازآن پادشاه)☆

با دل پرآتش و دو دیده پرخون رفتم از لا و هور خرم بیرون
تافته از دشمنان وشیفته‌ازدوست سوخته‌ازروزگار وخسته‌زگردون
گردان‌زعشقت ای‌بحسن‌چولیلی گردبیابان‌و کوه‌ودشت‌چومجنون
گاه زند راه‌برصبوری من عشق گاه کند بر دلم فراق شبیخـون
فتنه برانگیختم زشهر چو گشتم برسر مفتول زلفکان تـو مفتون
این‌تن‌وجان‌ازفراق‌قارون گشتند تا بغم اندر فروشدند چـو قانون
زان‌لب‌وزانغمزگان‌چونرطب‌وخار گشتم زرد نزارو کوژچو عرجون
هرجا کز راه پی نهادم آنجا گشتست ازخون‌دیدگانم معجون
نیست‌عجب گردرینره‌ازپس‌اینروز خاك نزایدنبات‌جز که طبر خون
گرتوبخواهی که مرمرادریابی خیز و بیا ونگاه‌دار اثـر خون
دردا کز هجریار گشتم پردرد غبنا کر روزگار گشتم مغبون
باشد هرگز که باز بینم وبوسم دورخ گلگون‌یارودولب میگون

۱.خ‌ل - ورنه باشم ۲.خ‌ل‌سرو بهی است‌سخن

تا به‌نمانم زجور عشق هم اینجا ‌ ‌ ‌ تا به‌نمیرم ز درد هجر همیدون
هستم آگه که نیستی آگه جانا ‌ ‌ ‌ تا چه همی‌بینم از زمانه وارون
خارمغیلان مرا چوقالی رومی است ‌ ‌ ‌ بر گ درختان مراچودیبهٔ مرقون
بسته میان تنگ وروزوشب بگشاده ‌ ‌ ‌ برغم عشق ازدودیده بسته دوجیحون
گر نبدی آتش دلم بحقیقت ‌ ‌ ‌ راه من از آب دیده گشتی سیحون
ازغم تو پیش این دودیده گریان ‌ ‌ ‌ هامون چونکوه گشت و کوه چوهامون
کارم انشاد کردن غزل و مدح ‌ ‌ ‌ یارم[1] شمشیر و نام ایزد بیچون
مونس من مدحهای خسرو محمود ‌ ‌ ‌ آنکه غلامش سزد بدانش مأمون
آنکه بدو تازه شد نهاد سکندر ‌ ‌ ‌ وانکه بدوزنده گشت نام فریدون
همت او آسمان و رایش خورشید ‌ ‌ ‌ دولتش ازرای اوچوماه بـر افزون
ذکرش چون نام کرد کار مبارك ‌ ‌ ‌ فرّش چون سایه همای همایون
رایش چرخی که او نگردد هرگز ‌ ‌ ‌ باشد باهر کسی بفعل دگرگون
تیغش ماری که زهراو نشود دفع ‌ ‌ ‌ ازتف بدخواه او بدارو و افسون
دانی شاها که من بمجلس عالی ‌ ‌ ‌ هرگز ناورده‌ام قصیدهٔ مدهـون
دانی شاها که چندگاه شب و روز ‌ ‌ ‌ بودم زاندیشه همچو مردم مجنون
رفتم وغواص وار گوهر حکمت ‌ ‌ ‌ ازصدف بحرعقل کردم بیرون
تا برو تا گردن عروس مدیحت ‌ ‌ ‌ جمله بیاراستم بگوهـر مخزون
لاجرم از پرده نشاط و سعادت ‌ ‌ ‌ بیرون ماندم مشاطه گردارا کنون
رفتم تا درجهان ثنای تو گویم ‌ ‌ ‌ دارم در خدمت توشکرتو مضمون
نه غلطست این کجا توانم رفتن ‌ ‌ ‌ زانکه بجودوسخات هستم مفتون
رحم کن ای شهریار عادل ومشنو ‌ ‌ ‌ برمن مرحوم قول دشمن ملعون
منگر شاها بقول حاسد وغماز ‌ ‌ ‌ مشنو برمن حدیث هرخس وهردون

۱ . خ ل ـ یارتو

تا پس آبان بود همی مه آذر / تا پس تشرین رسد همی مه کانون

ملک تو پاینده باد و دولت باقی / ناصر تو شادمان و حاسد محزون

ملکت باقیت را سعادت همبر / دولت عالیت را جلالت مقرون

روز تو فرخنده باد و عیش تو خرم / و آمدن عید بر تو فرخ و میمون

بادت اقبال تا بدست سعادت / راست نهی ملک خسروی را قانون

گاهی لشکر کشی بتبت و بلغار / که سپه آری بسرسنی و براوون۱

گاه بگیری دو زلف بچه خاقان / گاه ببوسی لبان زاده خاتون

بنده ز هر منزلی فرستد شعری / در وی هر نکتهٔ چو لؤلؤ مکنون

☼(مدیح محمد بهروز)☼

خدای عز و جل در ازل نهاد چنان / که جمله از دو محمد بود صلاح جهان

ز یک محمد گردد زمانه آسوده / ز یک محمد باشد شریعت آبادان

محمد قرشی و محمد بهروز / که یافت عز و شرف دین و ملک از این و از آن

وزیر را دو وزیری که۲ از فنون و هنر / ز وصف و نعتش عاجز بود بیان و بنان

کمینه مایه از طبع اوست بحر محیط / کهینه پایه از قدر اوست چرخ کیان

زهی بجاه تو معمور کعبه دولت / زهی بصدر تو منسوب قبله احسان

توئی که چشم وزارت چو تو ندید وزیر / توئی که لفظ کفایت چو تو نداند نشان

زده شکوه تو در شرق و غرب لشکرگاه / فکنده امن تو در برو بحر شادروان

خطابهای ترا دهر برنهاد بسر / مثالهای ترا باز بسته ملک بجان

فروغ عدل تو ایام ملک را خورشید / مضای عزم تو دعوی ملک را برهان

هزار دریا جودی نشسته در مجلس / هزار عالم فضلی نشسته در ایوان

بر عطای تو بسیار جمع دهر اندک / بر ذکای تو دشوار حکم چرخ آسان

بمکرمتها دادست سیرت تو ظهور / بآرزوها کردست همت تو ضمان

۱ ـ خل. بداون ـ برادون ۲ خ ل ـ وزیر زاده وزیری که

ولوع تو بسخا ممکنست و نزدیکست — که از عیار زر و سیم بفکند حملان
زتو پذیرد کیوان سعادت برجیس — زتو ستاند برجیس رفعت کیوان
ضیاء ذهن تو زاید زچشمه خورشید — نسیم خلق تو خیزد ز روضه رضوان
براعت تو خرد را همی دهد یاری — سخاوت تو امل را همی کند مهمان
کمال را بدهاء تو تیز شد بازار — نیاز را ز عطای تو کند شد دندان
هنر ندید در ایام تو فتور و خلل — ستم نیافت ز انصاف تو نجات و امان
گشاده داد تو بر زخم‌های جور کمین — کشیده بر تو بر کردگاه آز کمان
نوشته صورت مهر تو در دل اقبال — نشسته لشکر خشم تو در دم حدثان
فلك معالی جاه ترا نکرده قیاس — جهان معانی مدح ترا پاك ندیده کران
هنرسرای تراراست یافت چون اسلام — خرد هوای ترا پاك دید چون ایمان
بدهر باچو تو داور کجا بود مظلوم — بملك باچو تو معمار کی شود ویران
بحشمت تو جهان شد چنانکه بادچنین — که حاجتی نبود بیش تیغ را بفسان
زه گریبان طوق است گردن آنرا — که پای بیرون آرد ز دامن عصیان
مساعی تو در شر و خیر بست و گشاد — به تیغ صاعقه انگیز و کلك فتنه نشان
فری ز پویه آن بندیی که بند فلك — شود گشاده چو بیرون گذاردش زندان
برنگ برگ خزان گشته از خزان و بهار — دونده باسه موکل بهم چو باد خزان
بدو زبانی مشهور گشته بی‌تهمت — بسر بریدن مأخوذ گشته بی طغیان
چو جرم دهر مرکب شده ز ظلمت و نور — چو دور چرخ ممین شده بسود و زیان
بزندگانی و مرگی دلیل خلق شدست — که تنش پیری پیرست و سر جوان جوان
چنان گزارد رازیکه گویدش خاطر — که گوش نشنودش اینت غایت کتمان
بحل و عقد و بابرام و نقض در کف تو — همی طرازد و سازد مصالح گیهان
درآنمحال که تعویذ جان بود شمشیر — درآن مضیق که زندان تن شود خفتان
زند ز خاك زمین بر هواتف دوزخ — جهد ز باد هوا بسر زمین دم ثعبان

سیه شود شب و از وی شهاب تیغ کشد مثال مردمک چشم صورت شیطان
گران شود سر مردم بزخمهای سبک سبک شود دل گردان بگرزهای گران
چو برگ لرزه در افتد بعضوهای زمین چو سرمه گرد بخیزد ز دیده های زمان
بگوش بر شود از کوس ناله تندر به تیغ بردمد از خاک لاله نعمان
شود مطول گوی زمین ز خسته بدن شود مسطح خم فلک ز جسته روان
چو زهر گردد در کامها لعاب و دهن چو مار پیچد در یالها دوال عنان
چنان کز آب شکافد ز آتش دل سنگ چنان کز آتش خیزد ز آب تیغ دخان
حسام روشن روز امل کند تیره گران رکاب تو نرخ اجل کند ارزان
ز تیغ و نیزه نداری شکوه و بگرازی چو تیغ آخته قد و چو نیزه بسته میان
بر آن جهنده پوینده دونده بطبع که در درنگ یقین است و در شتاب گمان
تبارک الله از آنباره که نسبت کرد تنش بکوه متین و تکش بباد وزان
بیال کردن دریابد او هدایت دست به پشت و پهلو بشناسد او اشارت ران
چو دست و پایش پرگار وار بگشاید هزار دایره صورت کند بیک جولان
بره تو ابری و باشی نشسته بر بادی کز و صنوف قضا و قدر بود باران
بدست فرخت آن ابر رنگ صاعقه فعل کز آبش آتش خیزد ز صاعقه طوفان
هزار زخم زخایسک خورد و پاره نشد دو پاره کرد بیک زخم تارک سندان
توئیکه قدرت و امکان تو درین گیتی بقا شدست و فنا اینت قدرت و امکان
کم از بلند محل تو چرخ بارفعت کم از بزرگ عطای تو بحر بی نقصان
ببزم و رزم کند سجده بذل و باس ترا روان حاتم طائی و رستم دستان
همه رضای تو سازد دهر آنچه سازد بخت همه عطای ترا زیبد آنچه زاید کان
بفخر دولت بر دیده مالد آن نامه که از محمد بهروز باشدش عنوان
ببد نظر نبود هیچ دیده را سوی تو که نه مژه همه بر پلک او شود پیکان
خلاف نیست که اندر تن مخالف تو چهار خلط بود دشمن چهار ارکان

بزرگ بار خدایا شنیدهٔ بخبر که ازنوائب گیتی چه دیده‌ام بعیان
برنج بودم عمری زچرخ بی‌هنجار بدرد ماندم قرنی ز چرخ نا فرمان
دل نژندم گم کرده راه و من ماندم چو گمرهان مترددچوبیدلان حیران
به تنگی اندرهمخانه گشته باظلمت بظلمت اندرهمخوابه گشته با خذلان
بلا فراوان راندم نگشت باز بلا فغان فراوان کردم نکرد سود فغان
زبسکه دیده من روی‌من بشست بآب نماند آبش و نزدیك خلق شد خلقان
نبودم آگه کآمد بشارتی نا که مرا بعاطفت شاه و رحمت یزدان
گرفت شغلم رونق که بود بی‌رونق بباغ مدح تو پیوسته میزنم دستان
همه هوای من آنست کاین سپهر دوتا باعتدال شب وروز را کند یکسان
ببوستانها نظم قلاده گلبن شود موافق با نقش حله نیسان
کند طبیعت مینا ولعل و پیروزه هر آنچه ابر دهد درولؤلؤومرجان
زدست بفت زمین کسوتی کند کهسار ز کار کرد هوا زینتی زند بستان
برافکنند بهر کوه دیبه ششتر بگسترند بهر دشت مفرش کمسان
چو نوعروسان یابد لباس و پیرایه زباد وابرتن وشاخ عاطل و عریان
بلحن بلبل وقمری زآبهای چومی کند پدید دل خلق رازهای نهان
برآید ابر و مسام هوا فرو گیرد چو مست عاشق دامن کشان‌ونعره‌زنان
اگر بآب چو آبستن گران باشد زبهر شیر سبك باز مالیش پستان
بدان امید که اورا بمهر شیر دهد شکوفه باز کنددرچمن بحرص دهان
بقصد حضرت‌تو در مراحل آرم روی چو مهر مرحله آرد برابر میزان
بهار وتابستان من عزم خدمتت‌یابم همه سلامت فصل بهار و تابستان
بفخر تابه نبوسم زمین درگه تو بکام باز نبینم زمین هندستان
من این چنینم و ازدولت‌تو محرومم چه حیلت‌است‌چه‌بابخت سرزدن‌نتوان
مگرسپهری‌وهستی که‌باشدازتوهمی نصیب هر کس رزق ونصیب‌من خذلان

نبوده‌ام دو زبان هر گزونبود چو من — بخامه دو زبان یک‌تن‌اندربن میدان
بود بنظمم در ده لطیفه صد معنی — بود ز گفتهٔ من یکقصیده ده دیوان
بگفت من‌نرسد صدهزار مدحت گو — که‌هست‌راوی‌من‌صدهزارمدحت‌خوان
چو من نداری مادح مراعزیز بدار — چو من نداری‌بنده مرا ز پیش مران
چنانکه خواهی بینی مرا بهر مجلس — چنانکه‌خواهی یابی مرا بهر میدان
حدیث دو زبان بر من بناسزا مشنو — که سخت‌زور بماندم‌بطالع‌ازبهتان [1]
وزان شهید حیات الاالله الرحمة — بمن رسید فراوان مکارم الوان
چگونه منکر وکافر شوم بنعمت تو — چو گفته باشم در صد قصیدهٔ طیان
ندید کس که مرا بود عادت انکار — ندید کس که‌مرا خاست‌تهمت کفران
حسد امندم ودرمان‌آن ندانم یافت — که‌دید هر گزداروی درد بیدرمان
همیشه رنجه‌ام و هیچ رنج دانارا — زرنجها نبود چون عداوت نادان
درست‌وراست بگفتم برحمت ایزد — زراست گفت منازع بنعمت سلطان
همیشه تا بود ازبهرحکم کون‌وفساد — ستاره در حرکات وسپهر در دوران
ستاره وار بر اقبال پیش دستی کن — سپهروار بر ایام کامرانی ران
همه مراد بجوئی زچرخ یافته گیر — همه‌نشاط که‌داری زچرخ ساخته‌دان
بطبع دولت باهمت تو در بیعت — بطبع نصرت با همت تو در پیمان
بحق که‌داند گفتن‌چنانکه داند گفت — ثنا و مدح تو مسعود سعدبن سلمان
بهار گردد بزمت چو این‌قصیدهٔ‌خوش — بلحن‌خواند ابوالفتح عندلیب الحان

☆(ستایش ابونصر منصور)☆

چون نهان گشت چشمهٔ‌روشن — خاکرا تیره گشت پیرامن
شب‌پراز دروگوهر و لؤلؤ — از گریبان چرخ تا دامن
ازنهیب شب دراز و سیاه — برمیده کواکب از مسکن

۱خ.ل- که‌بخت زوربماند زطالع

متفرق بنات نعش از هم   بهم اندر خزیده نجم پرن
هست دیوار بام را گوئی   از سیاهی شب درو روزن
شب تاریك سرمه بود مگر   كه ازوچشم زهره شد روشن
من بگشته زحال وصورت خویش   در غم آن نگار سیم ذقن
گشته از ضعف همچو بی تن جان   مانده برجای همچو بیجان تن
مونسم شمع و هر دوتن گریان   من زهجر بت اوز مهرلگن
اشك او بر مثال زر عیار   اشك من از قیاس در عدن
همچو جان منش بسوزش دل   همچورنگ منش برنگ بدن
بر گل نظم چون هزار آوا   تا که صبح میسرایم من
مدحت صاحب اجل منصور   مفخر آل احمد بن حسن
آنکه در آفرینش عالم   غرض او بد ز ایزد ذوالمن
از پی طبعش آفریده نشاط   وزپی مدحش آفریده سخن
آسمان گر ز همتش بودی   گشتی ایمن زقحط و آز زمن
زادی از بوستان ز زر ترنج   رستی اندر چمن ز سیم سمن
ای گزیده چو علم درهر باب   وی ستوده چوفضل در هر فن
خلق وطبع تو گوهرودرّست   حزم و عزم تو آتش و آهن
چون مدیحت مرا فصیح کند   حشمت تو مرا کند الکن
گر بخدمت همی کنم تقصیر   تات بر من تبه نگردد ظن
که همی من بخود بپردازم   از بلای زمانه ریمن
دوست تا ازبرم جدا گشتست   برم دشمن است پیراهن
دوستان چون جفا کنند همی   من چه امیدوارم از دشمن
گرچه دورم ز مجلس سامیت   من ازین بخت ودولت توسن
همچو قمری بباغ دولت تو   هستم استاده و گشاده دهن

میسرایم ثنا و مدحت تو — طوق مهرت فکنده بر گردن
تا دهد نور چرخ راخورشید — تا دهد زیب باغ را سوسن
دست تو سوی جامهای نبید — چشم تو سوی لعبتان ختن
اصل جاه از جهان‌فضل بگیر — بیخ بخل از زمین آز بکن

(مدح محمد وزیر و شرح گرفتاری خویش)

بیار آن مه دیده و مهرجان — که بنده‌ست وچاکرورااین‌وآن
ازآن ماه پروردهٔ مهر پخت — که ازماه تن‌دارد ازمهرجان
چو بر کف گرفتیش گوئی‌مگر — همی بر سمن بشکفد ارغوان
چوبرلب نهادیش گوید خرد — مگر آب ناراست یا ناردان
ازو کس دهان‌ناف آهو نکرد — که نه زهره بستد زشیر ژیان
چنان باشد اول که گوئی‌تنش — دودل دارد ازباب‌زور و توان
چنان گردد آخر که گوئی‌مگر — ز سستی تنش را برآیدروان
چو گردد جوان پیر بوده‌چمن — می‌پیر زیبد ز دست جوان
زمین را ز دیبا بیاراستند — که روید همی لاله وضمیران
سر کوه با افسر اردشیر — تن باغ با کسوت اردوان
چوافعی‌بپیچدهمی‌شاخ‌از آنك — زمرد همی خیزد از خیزران
اگر دیده‌اوشکوفه است زود — شود گفته چون دیده افعوان
چوشدزعفران بیز[1] نگشادهیچ — دهانـرا بخنده همی بوستان
کنون‌لب زخنده ببندد همی — چودامن‌تهی گشتش‌اززعفران
مرا ای بحسن توخوبی‌ضمین — بمهر توجانیست کرده ضمان
بهار ار نباشد مرا باك‌نیست — که‌قدتوسروست‌وروی‌ارغوان
توماهی وصدر من ازتو فلك — توحوری و بزم‌من‌ازتو جنان

۱-خ‌ل- نیز

چو برداشتی جام روشن نبید　　تو آنرا قرین مه و زهره خوان
چو خرچنگم و شادی افزایدم　　بلی چون کند ماه و زهره قران
بده می که تا یاد آید مرا　　زشبدیز در زیر بر گستوان[1]
چو ناری بعزم شکار عدو　　چو دیوی بزیر شهاب سنان
چو چرخی روان در طلوع و غروب　　چو کوهی دوان در ضراب و طعان
کمانش دو پایست و تیرش دو دست　　ولیکن بجستن چو تیر از کمان
زسمش همی در کف نعل بند　　شکسته شود پتکهای گران
بداس آنچه بر دارد از نعل او　　دگر اسب را نعل بستن توان
همی سایه با او برابر رود　　که سبقا گر نه بدی رهان
بدریای خون کشتی جانور　　رکاب و عنان لنگر و بادبان
بجنبد چو کوه ار بداری رکاب　　بپرد چو باد ار گذاری[2] عنان
نه کشتیست ابریست بارانش خوی　　برو تازیانه ست باد بزان
خروشنده رعدش چو غران صهیل　　درخشنده نعلش چو برق یمان
یکی پرنیان رنگ پرندهٔ　　که سندانست بازخم او پرنیان
چو از آتش نعل آهن تنان　　ز گرد سپه سر بر آرد دخان
تو گوئی که در بوته کار زار　　زبرجد همی حل کند بهرمان
ز محسوس برتر بحد و گهر　　ز معقول کمتر بکردار و شان
زچیزی که حس یقین[3] عاجز ست　　نیابند عقل و گمان وصف آن
صفت چون کنم گوهری را که او　　فزون از یقین است و دور از گمان
شد آسوده از قبضهٔ او کفم　　از آنم چنین رنجه و ناتوان
کنون لعبتی تیز تگ بایدم　　که انگشت من باشدش زیر ران

---

۱. خ ل ـ بده می بیابی که یاد آیدم　　زشبدیز و برویز و برگستوان
۲ ـ خ.ل ـ ار بر آری ـ بداری　　۳ ـ خ.ل ـ عیان

دل ما نهانست ورازش پدید ‌‌ دل او گشادست ورازش نهان

زبان دراست از گشاده دهن ‌‌ کند هرچه خواهیم گفتن بیان

پس اوضدّ ما آمد اندر سخن ‌‌ که بسته دهانست و گفته زبان

اگر دو زبانست تمام نیست ‌‌ در آن دوزبانیش عیبی مدان

که او ترجمان زبان و دلست ‌‌ جز از دوزبان چون بود ترجمان

اگر استخوانیست از شکل و رنگ ‌‌ چرا گشت ازوخون تیره روان

بفر همایست لیکن همای ‌‌ نیارد ز منقار سود و زیان

همای استخوان خورد و هرگز که دید ‌‌ که فرهما آید از استخوان

چو مرغیست در بوستان خرد ‌‌ سراینده نامهٔ باستان

اگر ممکنستی بحق خدای ‌‌ من از دیدگان سازمش آشیان

ازیرا که درمدح خاص ملك ‌‌ جهانی بهم برزند یکزمان[1]

محمد که رایش مه از آفتاب ‌‌ محمد که جاهش بر از آسمان

شرف گوهر خدمتش را بطوع ‌‌ چوجزع یمانست بسته میان

کم از پایه قدر او هفت چرخ ‌‌ کم از مایه خشم او هفتخوان

نهان گرددی قرص گیتی فروز ‌‌ اگر گرددی همت او عیان

زهی رای تو مایه هر مثل ‌‌ زهی جود تو اصل هر داستان

نه یکساله عمر تو گشته ست چرخ ‌‌ نه یکروزه جود تو دادست کان

دهان و کفت ابر و خورشید شد ‌‌ که آن نثارست و این زرفشان

نه این از پی آن ببیند اثر ‌‌ نه این از ره آن بیابد نشان

چوجاه تو شد عدل را بدرقه ‌‌ چو رای توشد ابر را دیدبان

شود در پی راه بخل و نیاز ‌‌ سخا و عطای تو در هر مکان

زجود تو چون گشت مال و نیاز ‌‌ شکسته سپاه و زده کاروان

---

۱. خ ل سحر زمان

بخواهی ثنا تا عطاهای تو   ستانندگان را بود رایگان
بجوئی همی مایه را هیچ سود   زهی سخت بیباك بازارگان
عیار سخا را بعامه شمر[1]   چو حملان بر آن افکند امتنان
تو یك عیب داری و خالی ز عیب   نباشد مگر ایزد مستعان
بگفتم همه عیب اینست و بس   که چو دست بر گنج تو قهرمان
تو انصاف ده چون بماند رمه   چو از گرگ درنده سازی شبان
جهان بزرگی تو نشگفت اگر   عطای تو گنجی بود شایگان
بوصف تو ای کرده وصفت ملك   بمدح تو ای گفته مدحت جهان
ز معنی همی آن فراز آمدم   که لفظش نگنجد همی در دهان
بترسد همی کشتی نظم من   که دریای مدحت ندارد کران
بسازنده آسمان و زمین   طرازنده نوبهار و خزان
که از بهر بخشش نگویم ثنا   ترا ای به بخشش زمین و زمان
نه محکم بود مرکز دوستی   چو پرکار باشد بر او سوزیان
فزونست ده[2] سال تا من کنون   نه با دوستانم نه با دودمان
نه دل بیندم لذت نوبهار   نه تن یابدم نعمت مهرگان
من آن خوارم اندر جهان ای شگفت   که نیکو نگه داردم پاسبان
بحصن حصین اندرم آرزوست   که بینند حصن حصینم حصان
ز من دوستان روی بر تافتند   نه کس دستیار و نه کس همزبان[3]
ز نامم دهانشان بسوزد مگر   که هرگز نگفتند چون شد فلان
اگر مرده‌ام هم بباید کفن   وگر زنده‌ام هم بیرزم بنان
اگر گوهرم چند خواهد گرفت   عیارم چو زر این سپهر کیان
چه در آتش حبس بگدازدم   نه بر سنگ گوهر کنند امتحان

۱. خ ل ـ غبار سخا را بعامه سمر   ۲. خ ل ـ نه   ۳. خ ل ـ پشتیبان

مرا جای کوهست واندوه کوه تنم در میان دو کوه کلان
فلك بر سرم اژدهائی نگون زمین زیر من شرزه شیر ژیان
نه در زیر دندان[1] آن تن ضعیف نه بازخم چنگال این دل جبان
برنج ار بکاهم ننالم ز غم زچرخ ار بمیرم نخواهم امان
چو کورست گردون چه خیر از هنر چو کرست گردون چه سود از فغان
نه روز وشب اینروز کار ابلقست سرشتست درطبع ابلق خران
زمانه که با چون منی بد کند چرا خواندش عقل بسیاردان
و گر چرخ کرد این بدیها چرا بدین گشت با چرخ همداستان
جهان را چو من هیچ فرزند نیست بمن بر چرا گشت نا مهربان
همه کام دلخواه از اقبال بین همه دادسر بر ز دولت ستان
زرای توقدر توچون مهر و ماه زخوی توصدر توچون مشك وبان
مبیناد عمر تو بوی فنا مبیناد جاه تو روی هوان
بدولت بناز و چو دولت بپای زنعمت ببال و چو نعمت بمان
بهر باغ چهرت چو گل تازه روی بهر بزم طبعت چو مل شادمان
ز اقبال و افضال هر ساعتی طریقی گشای و نهالی نشان
چو اختر همه تازگیها بیاب چو گردون همه آرزوها بران

(ثنای ابو الرشد رشید)

پیر گشته جهان بفصل خزان شد باقبال خاص شاه جوان
بوستانیست بزم فرخ او برده مایه ز رتبت نیسان
دیدگانند نسترن چهره مطربانند عندلیب الحان
گل و لاله‌ست باده سوری یافته بوی این ز گونهٔ آن
دست خاص ملك چو ابر بهار کرده برباغ مکرمت باران
عمده مملکت رشید که ملك زو بیفروخت چون زمهر جهان

---

[1] خ ل ـ تیز دندان

آنکه پیشش زمانه بست و گشاد   خدمت و مدح را میان و دهان
داده دعوی جود را انصاف   کرده درد نیاز را درمان
شب کینش ندیده تابش صبح   سود مهرش ندیده بوی زیان
تا ترش گشت روی هیبت او   کند شد شیر چرخ را دندان
هرچه ویران کند سیاست او   نکند روزگارش آبادان
وانچه آباد کرد همت او   کرد نتواندش فلك ویران
کرد جودش چو میزبانی کرد   آرزوهای خلق را مهمان
زین سبب تیغ همتش کردست   ای شگفتی نیاز را قربان
ای ستوده جواد هر مجلس   وی نبرده سوار هر میدان
تحفهٔ بس بدیعی از گردون   هدیهٔ بس شریفی از کیهان
بهتر از خدمت تو نیست پناه   برتر از مدحت تو نیست بیان
ساخته در تن از هوای تواند   این مخالف شده چهار ارکان
گر نبودی ز حرص خدمت تو   کالبد کی قبول کردی جان
روشن از تست عالم اقبال   تازه از تست روضه احسان
محمدت را زجاه تو تمکین   مکرمت را ز طبع تو امکان
از سخای تو می‌بگرید ابر   از عطای تو می‌بگرید کان
پای قدرت کبود کرد و سیاه   بلگد روی و تارك کیوان
هر که جوید ز دست تو روزی   نیست ممکن که باشدش حرمان
وانکه قرب جوار جاه تو داشت   هیچ باکی ندارد از حدثان
وانکه از باس و سطوت تو بخست   داد نتواندش زمانه امان
وانکه از نصرت تو خالی ماند   بهزیمت گریزد از خذلان
بر نکوخواه تو ظلام ضیاست   بر بداندیش تو هوا زندان
تند کوهی است حزم تو که فکند   لرزه بر کوه بابل و سهلان
تیز تیغی است عزم تو کآن را   نصرت و فتح صیقل است و فسان

عدل‌را جامه‌ایست حشمت تو · که‌نگر داندش فلك خلقان
ملك را نامه‌ایست سیرت تو · ازهنر سطر واز خرد عنوان
صورت‌هرخبر که‌در گیتی‌است · دیده تدبیر تو بچشم عیان
هدف هریقین که عالم‌راست · دوخته رای تو بتیر کمان
توئی‌آن راد کف کجا رادی · کردهٔ بر همه جهان تاوان
جودهر دعویئی که‌خواهد کرد · به‌ز کف تو نیستش برهان
درجهان‌جست امید نعمت را · جز بدر گاه تو نیافت نشان
چون‌درآن نعمت کثیر افتاد · بحر کردار ازو ندید کران
از برای تو آفریده مگر · هرچه‌نیکی‌است‌ایزدسبحان
همه الهام ایزدی باشد · هر چه در خلق تودهندنشان
گفته و کرده تـرا لایق · نص اخبار و آیت قرآن
چون کند تیز دشنه پیکار · روز بازار خنجر و پیکان
بکتف‌درجهد درخش حسام · بجگر بر زند شهاب سنان
این گران‌سرشودبزخم‌سبك · وان‌سبك‌دل‌شود بزخم گران
پشت راخم دهد شکنج زره · گوش‌را کر کندصیریر کمان
تاب گیرد حسام چون‌آتش · سوی‌بالا کشدروان چودخان
بر هوا ترس مرگ‌بنگارد · دهن شیر و دیده ثعبـان
تو بر انگیزی آفتاب‌نهاد · آن‌هیون‌هیکل فلك جولان
دل‌نداند که‌اوچه‌خواهد کرد · او بداند که‌می‌چه‌خواهد ران
باد ساکن کنی بپای ورکاب · کوه گردان کنی‌بدست‌وعنان
بکف آن آبدار آتش زخم · کآب او دل کند چوآتشدان
بـزنی بر میانه مغفر · بکشی تا بدامـن خفتان
واینچنین‌معجزه‌تودانی وبس · شاد باش ای سپهبد سلطان

پادشا بوالمظفر ابراهیم　　که نیارد چو او هزارقران
شده زو تازه عزم اسکندر　　مانده زو زنده عدل نوشروان
خشم او تف آتش دوزخ　　عفو او آب چشمه حیوان
هرچه اندرجهان همه شاهیست　　پیش او بوسه داده تادروان
گشته بر بد سگال دولت او　　هر گلستان که بود خارستان
حاسدش درسؤال خشك دهن　　دشمنش درجواب گنگ زبان
هر که دل کج کند براو گردد　　سوخته دل چو لاله نعمان
وربه بد بنگرد براو گردد　　چشم او چشم نرگس ازیرقان
گر زادبار خویش طایفهٔ　　بهوس گشته اند بی سامان
از سراسیمگی نمی بینند　　کام آشفته اژدهای دمان
تونگه کن که جان ایشان را　　چه رساند بعاقبت طغیان
رمه را گرگ زود دریابد　　چون کند گم ره سپرده شبان[1]
مگر از بهرطوق طاعت شاه　　گشته پرورده گردن عصیان
مگر از بهرحق نعمت شاه　　عالمی رافرو خورد کفران
ای جهان را ز تو پدید شده　　همه آثار رستم دستان
تو بسی با هزار برشمند[2]　　توبسی باهزار شیر ژیان
دل براین وبر آن مبند که چرخ　　همه این ملك را برد فرمان
کرده اند اختران سیاره　　به ثباتش هزار سال ضمان
بسر آرد تمام زود نه دیر　　لشکر شاه ملك ایلك وخان
بزدوده حسام آب چو باد　　بر چمن حلهٔ فکنده خزان
باغ را چون کنار سایل تو　　پر ز دینار کرد بادبزان
هرچه گردش بهار سوزن کرد　　تیر ماهش همی کند یکسان

۱ـ خ ل ـ نشان　　۲ـ خ ل ـ سمند

همه از دیده خون بپالاید — دختر رز بخانهٔ دهقان
می بخواه و بخرمی بنشین — وآنکه‌خواهی‌زبندگان بنشان
داد گیتی بدادی اندر جود — داد سرما زخز و می بستان
دشمنان را بموج مرگ‌انداز — دوستان را باوج چرخ رسان
لشکری را ز مفلسی‌برکش — عالمی را ز نیستی برهان
مرغزار نشاط را بنیاد — بوزیر آن هزبر هندستان [1]
آنکه‌ازگوهرش‌بچرخ‌رسید — رتبت گوهر بنی شیبان
شرح احوال من زمن بشنو — چه شنوی از فلان و ازبهمان
بنده‌ام ترا بطوع و بطبع — برسیده ز تو بنام و بنان
مدحت تو مرا عروس ضمیر — صفت تو مرا نگارستان
تحفه وهدیهٔ منت همه روز — درج درو طویلهٔ مرجان
بس گران میفروشمش به‌بها — گرچه‌من‌میخرم بطبع ارزان
شرف مجلس تو میخواهم — نه کفایت من از بهای گران
گر جهانی بساعتی بدهی — در نیاید بچشم جود تو آن
جامه افزون دهی زسیم‌وزرر — که بود بر عیارشان حملان
از تو پیش خدای‌میگویم — شکرهای مکارم الوان
نیست‌چیزی‌جز آنکه‌ازبحرم — بگهرموج زد زمین و زمان
شعر من گشته فخرهر دفتر — نام من گشته تاج هر دیوان
حاسدان گشته خاسروخائب — دشمنان مانده‌خیره و حیران
آنچه گفتم همه‌حقیقت‌دان — وانچه‌گویم همی مجاز مدان
شب بی‌روزودرد بی‌داروست — حسد دون و کینهٔ نادان
تابود بر فلك طلوع‌وغروب — تابود در زمین مکین و مکان
بر همه جنس‌دست‌نصرت‌یاب — برهمه نوع کام نهمت ران

۱ـ خ‌ل ـ توزایران‌ببر بهندستان

درشرف چون شرف بتاب وبگرد / درطرب چون جهان بپاو بمان
بسخن ابروار لؤلؤ بار / بسخا مهروار زر افشان
گوش تو که بلحن خنیاگر / هوش تو که بقول مدحت خوان
بسته پیش کمر دو پیکروار / بت مشکوی و لعبت کاشان

(مدیح ابو نصر منصور)

ویژه می پیر نوش گشت چو گیتی جوان / دل چو سبك شد زعشق درده رطل گران
برارغوان بیش خواه از ارغوان رخ بتی / چو ارغوان بادهٔ که رخ کند ارغوان
خانه اندوه را زیر و زبر کن همی / زانکه بطبع ونهاد زیروزبر شد جهان
ازابر تاریك رنگ شد آسمان چون زمین[1] / وزاشکفهٔ گونه گون گشت زمین آسمان
بتاز در مرغزار بناز در جویبار / بغلط در لاله زار بنشین در بوستان
قرابه سر بلیف ز باد کورآوری / مرغی در گردنا بلاف آری و جان
گرد بلا کن مگرد روی جفا کن مبین / نرد دغا کن مباز لفظ خطا کن بران
کام زیادت مجو کار زیادت مکن / سخن زیادت مگوی خلق زیادت مخوان
بس بود ار بخردی تراسخنگوی بزم / سرزسرین[2] لعبتی بتی بریشم زبان
رویش سینه مثال ساقش دیده نگار / گردن ساعدنهاد گوشش انگشت سان
پنجه پهنش زعاج بینی سختش ز ساج / چو بلك پشتش زمورد پهلویش ازخیزران
لنگ ولیکن نه سست زرد ولکن نه زشت / کنگ ونگردد خموش ضخم نباشد گران
نیست عجب گر ز گوشت جداش کرد ندرک / چون زبر پوستش بنهاد نداستخوان
هوای جانرا همی هواش گیرد از آنك / هواست اورا سخن هواست او را زبان
ذاتش دارد بفعل زهفت کوکب هنر / ازآن ببستش خرد بهفت پرده میان
خودمگر زعفران که گشتش اندام زرد / اکنون شادی دهد دلراچون زعفران
راست نگردد بطبع تاش نمالند گوش / ناید اندر سخن تا بنخسبد ستان

۱ـ خ ل ـ چو آسمان شد زمین ۲ـ خ ل ـ سرو سرین ـ سرو سهی

غنودهٔ نازنین که با شدش چون غنود ران و کف دلبری زیر کف وزیران
خفته ز آواز او رامش بیدار دل کودك و گوید ترا ز باستان داستان
جان او را دستیار دل او را دوستدار طبع ورا ساز وار عقل ورا ترجمان
بمهر همتای طبع بطبع همتای عقل بلهو انباز دل بلحن انباز جان
بریست اورا تهی که دل نباشد درو راز دل خود بخلق فاش کند درزمان
آنکه بود یکزبان راز کند آشکار هشت زبان‌مه‌مکنست که‌رازدارد‌نهان
کرده‌زیکپاره‌چوب‌ناخن‌ازشکل‌ورنک که در نوازش ازو همی برآرد فغان
بتی است کز بهراو گرشودی‌مه‌مکنم دو قسمتم باشدی با او جان وروان
بباش مسعودسعد برآچه گوئی‌همی حق‌راباطل‌مکن یقین مگردان گمان
بی‌این لعبت مباش بی‌این پیکرمزی چنین کن‌ارمه‌مکنست‌جزاین‌مکن‌ناتوان
تا نبود نعمتی بباش مهمان خویش چو نعمت آری‌بدست‌مباش جزمیزبان
رای شرف خیزدت برسرهمت نشین بار ثنا بایدت نهال رادی نشان
تند جهان رام شد تند مکن‌جان ودل تیز فلك نرم شد تیزمشوزین‌و‌آن
مصاف دشمن بدر دیده حاسد بدوز حشمت‌این‌بر کشوب‌هیبت‌آن‌برفشان
بسنده باشد ترا تیر و کمان نبرد تیر خرد مهتری وجودش اندر کمان
منصور آن نامور که‌ده یك یك عطاش نداشت دارنده دهرنژاد زاینده کان
تنگك شدی جان خلق ز رحمت عام‌او گرچوهوا نیستی که او نگیرد مکان
درخت اقبال راهمچو زمین را درخت بنان افضال را همچو قلم را بنان
نقطهٔ از وهم او نگنجد اندر ضمیر نکتهٔ از فضل او نیاید اندر بیان
چو بر گراید عنان دهرش بوسدرکاب چون بنماید رکاب چرخش گیردعنان
هنر سواری دلیر که روی میدان ازو چوکاغذ از کلك اوزنعل گیرد نشان
تمام در روی او که کرد یارد نگاه زنور خورشید راکه دید یارد عیان
مخائل سروری بکود کی زو بتافت چوبرچمن‌شدوبر گك‌بوی‌دهدضمیران

ای بکف ازفقروآزروی‌زمین راسپر ‌‌ وی بدل‌ازجهل‌وظلم‌خلق‌جهانرا امان
اگر بنامت یکی برون‌خرامد بجنگ ‌‌ نام تو گرداندش باری[۱] چرخ کیان
بپوشد او را ز پوست باره اورا بچرم ‌‌ طبع چوماهی و گرگ جوشن وبرگستوان
ماه وفای ترا کسوف نامد ز عـذر ‌‌ گلبن جود ترا خار نگشت امتنان
گرفته راه امید نشسته رهبان عقل ‌‌ که‌کاروان سخاش نگسلد از کاروان
چو نوبهار گزین خرمی از هرفلك ‌‌ چو آسمان برین ایمنی از هر زیان
مال‌تو یکساعت‌است گنج تو ناپایدار ‌‌ رو که برآسودهٔ زخازن و قهرمان
وصف‌تو چون گویمی جهان نیاره‌چوتو ‌‌ اگر جهان نیستی مادر نا مهربان
هر که ثنای ترا حد و نهایت نهاد ‌‌ بحروفلاك را بجهدجست‌میان‌وکران
گویمش این احتراق نه‌ازقران خیزدی ‌‌ که نیست باآفتاب وای‌توکرده‌قران
گو بمدیح وبشکر دادم انصاف تو ‌‌ رای توبامن بجور چراست‌همداستان
اوج توجویم‌زچرخ‌چه‌داریم‌در حضیض ‌‌ عزتو خواهم زد هرچه داریم‌درهوان
تازیم از بهر آن ضعیف مانده بجای ‌‌ زعجز چون‌صورتی ریخته بربهرمان
موی بر آورد غم بر سر شادی من ‌‌ وز غم موی سپید موئی گشتم نوان
اگرشدم‌ناتوان زپیری آری رواست ‌‌ مرد زپیری شود بی عجیبی ناتوان
زبسکه چون‌عندلیب مدح سرائیدمت ‌‌ کرد مرا روزگار خانه چون آشیان
سوخته‌خاکسترم‌ازآنکه‌نگذاشت‌چرخ ‌‌ ازآتشم جز شرار از شررم جز دخان
اگر بنزدیك خلق خوارم ونایم بکار ‌‌ روزنگهبان‌چراست برمن‌وشب‌پاسبان
همی‌ببارد چوابربرسرمن هفت چرخ ‌‌ هر چه بلا آفرید ایزد در هفتخوان
بمغزم اندرنشاند وزجگرم‌درگذشت ‌‌ حد کشیده حسام نوك زدوده سنان
چنان‌فتاد آن‌درین که‌خاردربرگ گل ‌‌ چنان گذشت آن‌ازین که‌سوزن‌ازپرنیان
مرابرون‌آرتو که که‌آهوی‌مشك‌ناب ‌‌ نبود ونبودمگر شکار شیر ژیان

۱-خ ل - ناری

چو گوهرم باز گیر ز بهر تاج هنر
چو زر بدین وبدان مرا مده رایگان
نیم چو بد عهد زر بزیر هر نام رام
بقدر و پایندگی چو گوهرم زامتحان
تیغم و طبعم بفضل تیز کند تیغ عقل
جز گهر من که دیدهر گز تیغ و فسان
تا بدو قسمت جهان بهره دهد خلق را
لذتش اندر بهار نعمتش اندر خزان
چرخ سخائی چو چرخ روشن و عالی بگرد
کوه وفائی چو کوه ثابت وساکن بمان
لهو ونشاط تو گرم سایه عیشت خنك
فکرت ورای تو پیر دولت و بختت جوان
جهان وتأیید باد ترا مشیر و مشار
سپهر و اقبال باد ترا معین و معان
فدای جان تو باد این سخن جان فزای
که ماندخواهد چو جان جاوید اندر جهان

☆(مدح عمادالدوله رشید خاص)☆

چو کردم ازهند آهنگ حضرت غزنین
بر آن محجل تازی نهاد بستم زین
شبی شده بمن آبستن ودن اندر وی
زضعف سمع و بصر سست مانده همچو جنین
هوا سیاه ترازموی زنگیان و شهاب
چو باد یافته از دست دیلمان زه بین
چنین وهی وچپ وراستش قضا وقدر
چو ببر داده نخیز وچوشیر کرده کمین
سراب پشت زمین کرده پرتف دوزخ
سموم روی هوا بسته از دم تنین
چو رنج هجران در کوه سنگ تو بر تو
چو زلف خوبان در حوض آب چین بر چین
گهی بدشت شدی همعنان من صرصر
گهی بکوه شدی همرکاب من پروین
زهول تن متفکر مرا ضمیر و خرد
زبیم جان متحیر مرا گمان و یقین
بلا دماغ مرا آب داده بی آتش
اجل روان مرا خطبه کرده بی کابین
نخفت چشمم در راه لحظهٔ گرچند
زریگ وسنگ بسی بود بستر و بالین
بدان ببردم ازوجان که بود پیوندم
ثنا و مدحت خاص خدایگان زمین
عماد دولت عالی جمال ملك رشید
که پای قدرش بسپرد اوج علیین
رسوم ملك نهاد وطریق عدل گشاد
بعزمهای درست و برایهای متین
سپهر دولت او را همیدهد تعلیم
صواب فکرت او را همیکند تلقین

بپای جاه فلك را کشیده زیر رکاب / بدست امر جهانرا گرفته زیر نگین
شتاب عزمش را سجده برده بادوزان / درنگ حزمش را قبله کرده کوه رزین
چوروز کرد ایادیش جود را روشن / چو کوه داد معالیش ملك را تسکین
زخاك وباد نماید اثر بحزم و برزم / زآب وآتش گوید سخن بمهر و بکین
غمی شدست زجودش بکوه زر عیار / خجل شدست ز دستش ببحر در ثمین
زهی بدولت تو پایدار نصرت و فتح / زهی بنصرت تو نامدار دولت و دین
که یافته‌ست در احکام عدل چون تو حکم / که داشتست در اطراف ملك چون تو نگین
نهاده رتبت تو بر سپهر گردان پای / فکنده سطوت تو بر قضاء نافذ زین
سیاست توز آب روان بر آرد گرد / کفایت تو ز سنگ سیه براند هین
زجود تو شمری گشت دجله بغداد / زخشم تو شرری گشت آذر برزین
حشر زجود تو خواهد سحاب لؤلؤبار / مدد زخلق تو جوید نسیم مشك آگین
اگر لطافت توجان دهد بشیر بساط / سزد که هیبت اوجان بردز شیر عرین
زبهر تیغ تودشمن قوی کند گردن / زبهر شیر همی پرورد گوزن سرین
چرای مردم در مرغزار همت تست / ازان بروی بهی باشد و بجسم[1] ثمین
بزرگ بار خدایا مگر شناختهٔ / که نیست یکتن چون من ترا رهی ورهین
زبهر مدح توخواهم دو گوش قصه شنو / زبهر روی تودارم دوچشم کیهان بین
سه هفته بیش نبودم ببوم هندستان / اگرچه بود بخوبی چوروی حورالعین
زهی گذاشته‌ام کز نهیب وحشت او / بسوی دوزخ یازد همیشه دیو لعین
زتنگ بیشهٔ او کم برون شدی نخجیر / بد تند پشتهٔ او بدبر آمدی شاهین
گواه بر من یزدان که بهر خدمت تو / مرا نداشت زمانی مگر نژند وحزین
عنان بخت گرفته هوای مجلس تو / همی کشید مرا تا بحضرت غزنین
دعات گویم پیوسته با دل تحقیق / ثنات گویم همواره بر سر تحسین
بنزد خالق والله که مستجابست آن / بنزد خلقان بالله که مستحب است[2] این

۱. خ ل - بجسم ۲. خ ل - مستجیب

همیشه تا ببر عاقلان شود موصوف
به‌ثقل خاك کثیف وبلطف ماء معین

زچرخ نور دهد زهره ومه‌و خورشید
بباغ بوی دهد سنبل و گل و نسرین

هر آن‌مراد که‌داری ز کرد گار بیاب
هر آن نشاط که داری‌ز روز گاربیبن

نموده طاعت امر ترا قضاو قدر
نهاده گردن حکم ترا شهور و سنین

بلند قدر توبا اوج چرخ کرده قران
خجسته فال توبانجم سعد گشته‌قرین

جهانت‌مادح وداعی سپهرو دولت رام
زمانه بنده وچاکر خدای یارو معین

توآنکسی که دعای‌تو برزمین‌نرود
که‌نه فریشتگان زآسمان کنندآمین

☆(ستایش علی خاص)☆

تبارك الله بنگر میان ببسته بجان
ز بهر خدمت سلطان سپهبد سلطان

بلند رای علی خاص خسرو ابراهیم
که‌نه‌بقدرش چرخ‌است‌ونه بجودش‌کان

همی نتازد جز بهر نصرت اسلام
همی نکوشد جز بهر قوت ایمان

نه روز یارد کردن دلش نشاط‌سبك
نه‌خواب یارد دیدن بشب دماغ گران

برای‌خویش کند کارهمچوچرخ‌بلند
بچنگ‌خویش کندصیدهمچوشیرژیان

زمانه باشد مقهور چون برد حملـه
سپهر باشد مأمور چون دهد فرمان

قضا بترسد و چرخ و فلك بپرهیزد
زنامهٔ که علی خاص باشدش عنوان

برای چرخی کانرا نباشد اندازه
بطبع بحری کانرا نیوفتد نقصان

نه بآستانه جاهش رسیده هیچ یقین
نه بر کرانه مدحش گذشته‌هیچ گمان

خجسته مجلس‌او راز دولتست‌بساط
ز دوده خنجر او را زنصرتست فسان

نگرچه کرداودر کارجنگوان‌امسال
برمح خطی‌و تیر خدنگ و تیغ یمان

چو سر کشیدنداز خط خط بدبختی
بجان‌و نفس‌امل بر کشیدشان خذلان

عمید و خاصه سالار شهریار اجل
بساخت ازپی کوشش چورستم دستان

نه‌گشته تاری ازموی‌بند گانش کم
نه پالهنگی گشته ز مر کبانش زیان

بکار زار شدو فتح کـرده باز امد
برای‌روشن‌و عزم درست و بخت‌جوان

شده سپاهی از ذوالفقار او بی سر   شده جهانی از کار زار او ویران
سپهر گردان از کار زار او خیره   نجوم تابان از ر حسام او حیران
نه‌نورداده‌چوتیغش ز گرد برق درخش   نه‌پویه کرده‌چورخشش بدشت باد بزان
چودرمصادف برآمدزسر کشان سپاه   زن وده‌وبرو گیرو کش کش‌ودروران
زتف دماغ بجوشید زیر هر مغفر   زجوش گشت‌جگرپاره‌زیرهر خفتان
بنور روی دلا رام شد فروزان تیغ   بشکل‌ابروی‌معشوق‌خم گرفت کمان
چوخواب درسرمردان‌مردجست‌حسام   چووهم دردل گردان گردرفت سنان
نه‌جای یافت همی‌در دماغ جز خنجر   نه‌راه‌برد همی سوی دیده جز پیکان
هواوخاك‌ز گردوزخون‌بگونه ورنگ   بنفشه طبری گشت و لاله نعمان
عقاب‌وار قضا بر گشاده تیز دو چنگ   نهنگ وار اجل باز کرده پهن دهان
برزمگاه در آمد چو حیدر کرار   بدست قبضه آن ذوالفقار ملك ستان
چنان نمود همی خنجرش زتیره غبار   چنانکه آتش سوزنده درمیان دخان
چنان بگشت که گفتی‌هزار دارددل   چنان‌شتافت که گفتی هزار دارد جان
بشدزجای زمین‌چون‌فرو گرفت رکاب   بماند چرخ‌ز گردش‌چوبر کشیدعنان
زمانه‌وار همی کند هرچه‌یافت زجای   اجل‌نهاد همی برد هرچه دید روان
اگرنه از پی دشمنش را بکار شدی   بهیچ حال نجستی ز تیر او حدثان
وگرنه مرگ زیاران اویکی بودی   نیافتی ز حسامش بهیچ روی امان
زهی ستوده خلق خدای عز و جل   زهی گزیده و خاص خدایگان جهان
فراخته‌ست برای تو مملکت[1] رایت   فروخته‌ست بروی تو شهریار ایوان
سپهر طبعی در صدر مسند مجلس   زمانه فعلی در گرد مرکب و میدان
سپاه عزم ترا پیشرو بود نصرت   خلاف رأی ترا راهبر بود حرمان
حسام‌و نیزه‌وتیر توبگذرد که‌زخم   زمغز روی ودل سنگ و تارك میدان
شکسته گشت‌به‌تیغ تولشکر کفار   خراب شد بسپاه تو کشور افغان

۱- خ ل - ملکرا

زبسکه سوختهٔ جان و راندهٔ خون گشت　　زمین وآب برنگ خماهن و مرجان
بسور فتح تو مزمر همیزند زهره　　بسوك دشمنت اندر کبود شد کیوان
تمام گفت ندانم ثنا و مدحت تو　　گرم برون دمد ازتن بجای موی زبان
زبان نگفت جزازبهر مدحت تو سخن　　قلم نبست جز از بهر خدمت تو میان
چوبوی وصف تو یابدهمی بخندد طبع　　چونور مدح تو بیندهمی بنازد جان
براه کرد بهار خجسته استقبال　　ز شاد کامی روی تو خرم و خندان
دریغ داشت سم مرکب ترا از خاك　　بساط کرد زمین را بلاله و ریحان
ز سرو پرقد ممشوق گشت ساحت باغ　　زلاله پررخ معشوق گشت لاله ستان
بباغ عز تو گلبن همی فشاند گل　　به‌نظم مدح تو بلبل همیزند دستان
بزرگوارا آنیکه در جهان چون تو　　بهر هنر ندهد هیچ جای خلق نشان
مرا کنون توخداوندی وتوخواهی بود　　کراست چون تو خداوند درهمه کیهان
بهای خویش ز تو چند بار یافته ام　　گران خریدی مفروش مرمرا ارزان
یکی حکایت بشنو زحسب حال رهی　　بعقل سنج که عقلست عدل را میزان
بر این حصار مرا با ستاره باشد راز　　بچشم خویش همی بینم احتراق وقران
منم نشسته در پیشم ایستاده بپای　　خیال مرگ و دهان باز کرده چون ثعبان
گسسته بندوپای من از گرانی بند　　ضعیف گشته تن من ز محنت الوان
بلای من همه بود ازرخا[1] وازمحمود　　که گشته باد نداین هردو خرطه سبع روان
وگرنه کس را از من همی نیاید یاد　　که هست یانه مسعودسعدبن سامان
نشسته بودم در کنج خانهٔ بدهك　　بدولت تو مرا بود سیم وجامه نان
چو برحصار گذشتی خجسته رایت تو　　شدی دمادم بر من مبرت و احسان
کنون بگویم کاحسان توزمن ببرند　　که چون حساب کنم برشود زعقدبنان
بدولت تو مرا نیست انده نفقات　　ز خلعت تو مرا نیست جامه خلقان
ولیك گشت مراطبع این هوای عفن　　زحیر گشتم ازاین مردمان بی سامان

۱ـ خ ل ـ رجا ـ رضا

نه‌مردمیست که با او سخن توان گفتن　　نه‌زیر کیست که‌چیزی‌ازو شنید توان
اگر نبودی بیچاره پیر بهرامی　　چگونه بودی حال‌من اندرین زندان
گهی‌صفت کنمد حالهای گردش‌چرخ　　گهی بیان دهدم‌رازهای چرخ کیان
مرا ز صحبت او شد درست علم نجوم　　حساب شد همهٔ هیأت زمین و مکان
چنان‌شدم که‌بگویم نه‌بر گمان‌بیقین　　که چندباشد یکلحظه‌چرخ‌را دوران
چنانکنم که‌ده گرسال‌اگر فرستم‌شعر　　بدیع صنعت تقویم من بود با آن
سر زمستان بیحد فرستمت اشعار　　اگربجان بر هم زین سموم تابستان
اگر نبودی تیمار آن ضعیفه زال　　که‌چشمهاش‌چو ابرست‌واشك‌چون‌باران
خدای داند اگر غم نهادمی بر دل　　که‌حال گیتی هرگز ندیده‌ام‌یکسان
ولیك زالی دارم که در کنار مرا　　چوجان‌شیرین‌پروردو برد کردو کلان
نه بست هرگز اورا خیال و نندیشید　　که من بقلعهٔ سومانم او بهندستان
همی بخواند با آب چشم ز بازاریی　　خدای عز و جل را بآشکار و نهان
در آن همی‌نگرم من که هرشبی‌تاروز　　چه راز گوید یارب بمنش باز رسان
دلم تهی و نپذ رفتم از خدایی که نیز　　بمدح‌تو نکنم حسب‌حال خویش‌بیان
نه‌بیش یاد کنم‌هیچ‌رنج‌وشدت خویش　　نه‌بیش شرح دهم‌نیز محنت وهجران
قصید هات فرستم همه مناقب تو　　همه موافق اوصاف و مختلف اوزان
یقین‌شدم که‌بکوشش‌زمن نگرددباز　　اگر قضائی کردست ایزد سبحان
چونیست دولت‌رنجور کی‌شود کم‌رنج　　بخواهد ایزد دشوار کی شود آسان
همیشه تا پس نیسان همی ایار بود　　همیشه تارسد آذر همی پس ازنیسان
شود چو دیبه چین باغها ز ابر بهار　　شود چو شفشه زر شاخها زباد خزان
به‌تیغ نصرت‌یاب‌وبفتح گیتی گیر　　بناز رامش جوی و بکام دولت ران
بجود نیکی کار وبعدل کار گذار　　بجاه ملك فروز و برای فتنه نشان

☼(ستایش استاد رشیدی)☼

شب سیاه چو برچید از هوا دامن | زدوده گشت زمین را زمهر پیرامن[1]
زبرگ وشاخ درختان که برزمین افتاد | فروغ مهر همه باغ کرد پر سوسن
چو برگ برگ گل زرد پاره پاره زر | که گر بخواهی بتوانی اززمین چیدن
نسیم روح فرا آمد از طریق دراز | بمن سپرد یکی درج پر زدر عدن
اگرچه بود کنارم زدیدگان دریا | بماند خیره درآندرج هردو دیده من
چگونه دری بود آنکه برلب دریا | همی ندیدم جزجان ودیدگانش ثمن
یکی بهار نو آئین شکفت درپیشم | که آنچنان ننگارید ابر در بهمن
همی برمز چگویم قصیدهٔ دیدم | چو اززمانه بهار و چو از بهارچمن
حقیقتم شد چون گردمن هواوزمین | زلفظ و معنی آن شد معطر و روشن
که هست شعر رشیدی حکیم بیهمتا | به تیغ تیز قلم شاعری بلند سخن
بوهم شعرش بشناختم ز دور آری | زدور بوی خبر گویدت زمشك ختن
چو باز کردم یک فوج لعبتان دیدم | بدیع چهره وقد ولطیف روح وبدن
چوعقد گوهر مکنون بقدر او اعلی | چو تخت دیبه مدفون بخوبی او احسن
چو آسمانی پر زهره ومه و پروین | چو بوستانی پرلاله و گل و سوسن
بدیده بر نتوانستمش نهاد از آن | که تر همی شد ازو آستین وپیراهن
زدود طبع مرا چون حسام را صیقل | فروخت جان مرا چون چراغ را روغن
ز بهر جانم تعویذ ساختم آنرا | که کرد قصد بجانم زمانه ریمن
زهی چو روزجوانی ستوده درهرباب | زهی چودانش پیری گزیده درهرفن
سخن فرستم نزدتوجزچنین نه رواست | که زروآهن ما راتوئی محك ومسن
مرا جزاین رخ زرین زدستگاه نماند | وگرنه شعر نبودی زمنت پاداشن
بشعر تنها بپذیر عذر من کامروز | زمانه سخت حرونست وبخت بس توسن
نه بر نظامم کار ونه بر مراد جهان | نه نیکخواه سپهر ونه کارساز زمن

---

۱ . خ ل . ـ پیراهن

بسان آب زماه و زمهر در شب و روز مرا فزاید وکاهد بروز وشب غم وتن

نه مر دلم را با لشکر غمان طاقت نه مر تنم را با تیر اندهان جوشن

زضعف گشته تنم سوزن و زبیداری همه شبم مژگان ایستاده چون سوزن

چوفاخته نه عجب گر همی بگریم زار چو کبك نشگفت ار کوه باشدم مسکن

بنفشه‌کارد بر روی من طپانچه همی چه سان نرویدم ازدیدگان همی روین

بقای مورد همی‌خواستم زدولت خویش گمان که‌برد که‌خواهدش بود عمر سمن

رمیده گشتند از من فریشته طبعان تبارك‌الله گوئی نیم جز اهریمن

زپیش بودم بیم امید دشمن و دوست برنج دوستم اکنون و کامه دشمن

نه دشمن آیدزی‌من نه‌من روم بردوست که اژدهائی دارم نهفته در دامن

دوسر مراو را برهرسری دهانی باز گرفته هرسر یکساق پای من‌بدهن

بخویشتن‌بر چون‌بپیچد ودهان گیرد چنان ببیچم کم پرشود دورخ زشکن

گزند کردنیارد مرا که چون‌افسون همی بخوانم بروی مدیح شاه ز من

ابوالمظفر سلطان عادل ابراهیم که‌چرخ‌وخورشیدش‌تخت‌زیبدوگرزن

شنیده بودم کوهی که دارد آهن را ندیده بودم کوهی که داردش آهن

درآن‌مضیقم آنجا که تابش‌خورشید نیارد آمد نزدیك من جز از روزن

شبم چو چنبر بسته درآخرش آغاز غم دراز مرا اندرو کند چو رسن

بایستاده وبنشسته پیش من‌همه شب چوبندهٔ سره شمع و چویارنیك لگن

من این‌قصیده همیگفتم وهمی گفتم چگونه هدیه فرستم ببوستان راسن

که‌اوستاد رشیدی‌نه‌زان حکیمانست که کرده‌بودی تقدیر وبرده‌بودی‌ظن

حکیم نیست که‌او نیست‌پیش اونادان فصیح نیست که‌اونیست‌نزد او الکن

همی بخواهم زایزد بروز وشب بدعا که‌پیش‌از آنکه بدوزدمرازمانه کفن

در استقامت احوال زود بنماید مرا همایون دیدارش ایزد ذوالمن

زبسکه گفتی اشعار وپس فرستادی بضاعتی ز سمرقند به ز در عدن

شگفتم آمد از آن کآتشست خاطر تو ‌ ‌ سخن چگونه تواندش گشت پیرامن
همه زبانی هنگام شعر گفتن از آن ‌ ‌ که درشنیدن آن گوش گرددم همه‌تن
بداد شعرت از طبع آگهی مارا ‌ ‌ چنانکه بوی دهد آگهی زمشك ختن
بسان فاخته گشتم که شعرهای ترا ‌ ‌ همی‌سرایم و طوق هوات در گردن
چو زارزوی تو من شعر خود همیخوانم ‌ ‌ شود کنارم پر در ز دیده و ز دهن
مرا که شعر توای سیدی توانگر کرد ‌ ‌ که هر زمانم پر در همی کند دامن
چوسنگ و آهن داریم طبعهائی سخت ‌ ‌ همی بداشتم از وی سخن بحیلت‌وفن
شگفت نیست کزین کار گاه‌زاید شعر ‌ ‌ که آب و آهن زاید زسنگ و ازآهن
مرا مپندار از جملهٔ دگر شعرا ‌ ‌ بشعر گفتن تنها مدار بر من ظن
یگانه بنده شاهم گزیده چاکر او ‌ ‌ ازوست عیشم صافی وروز ازو روشن
همی بتابم از حضرتش چوماه سما ‌ ‌ همی ببالم درخدمتش چو سرو چمن
بجاه اوست‌مرا رام روزگار حرون ‌ ‌ بفر اوست مرا نرم کره توسن
ز من نثاری پندار وهدیهٔ انکار ‌ ‌ هر آن قصیده که نزدیك تو فرستم‌من
نکو بخوان و بیندیش و بنگر و سره کن ‌ ‌ مدار خوارش و مشکوه و مشکن و مفکن
چودر و گوهر دریك طویله جمعش کن ‌ ‌ چوزر و سیمش هرجایگاه مپراکن

✿ (بدوستی خوشدل نام فرستاده) ✿

ای خوشدل ای عزیز گرانمایه یارمن ‌ ‌ ای نیکخواه یارمن ودوستدار من
رفتی و هیچگونه نیابم ز غم قرار ‌ ‌ با خویشتن ببردی مانا قرار من
مهجورم و بروز فراق تو جفت من ‌ ‌ رنجورم و بشب غم تو غمگسارمن
خوردم بوصلت تو بسی باده نشاط ‌ ‌ در فرقت تو پیدا آمد خمار من
دانم که نیك دانی درفضل دست من ‌ ‌ واندر سخن شناختهٔ اختیار من
بد روزگار گشت فرو ماندوخیره شد ‌ ‌ بد خواه روزگارمن از روزگار من
کاینجا بحضرت اندر دهقان دشمنم ‌ ‌ پیدا همی نیارد در ده هزار من

گریان شدست و نالان چون ابر نوبهار | نادیده یك شکوفه هنوز از بهار من
گر بحر گرده او نبود تا بکعب من | ور باد گرده او نرسد در غبار من
آن گوهرم که گرده گوهر مرا صدف | وان آتشم که آتش گرده شرار من
وان شیرم از قیاس که چون من کنم زئیر | روبه شوند شیران در مرغزار من
گردهر هست بوته هر تجربت چرا | گردون همیگرفت نداند عیار من
برروزگار فاضل باشد مرا بسی | گراو کند براستی و حق شمار من
ای یادگار مانده جهان را زاهل فضل | بس باشد این قصیده ترا یادگار من
هرگز نبود همت من در خور یسار | هرگز نبود درخور همت یسار من
ای همچو آشکار من وهم نهان من | دانستهٔ نهان من و آشکار من
یکره بیا بر من و کوتاه کن غمم | وز بهر خود دراز مدار انتظار من
ای بحرراد مردی از بهرمن بگیر | این شعرهای چون گهرشاهوار من

☆(نکوهش بروج دوازده گانه)☆

ازین دوازده برجم رسیدکار بجان | که رنج دیدم ازهریکی بدیگر سان
حمل سرود نوا شدبمن همی شب و روز | چنانکه بختم ازو گشت رنجه و پژمان[1]
بداد ثور بسی شیر اول و آخر | بیك لگد که برو زد بریخت ناگاهان
چو شخص جوزا هردو شدند جفت بهم | نخست کرت زادند بهر من احزان
همیشه سرطان بامن بهر کجا که روم | همی رود کژ و ناچار کژرود سرطان
اسد بسان اسد سهمگین وخشم آلود | همی بخاید برمن زکین من دندان
زسنبله همه داس آمدست قسمت من | اگرچه دانهٔ اوهست قسمت دگران
عجب زمیزان دارم از آنکه روزی من | بگاه دادن برسخته میدهد میزان
مرا چوعقرب عقرب همی زند سر نیش | که دردآن نشود به زدارو و درمان
همیشه قوس بمن بر بسان قوس بزه | همی زند بدلم بر زاندهان پیکان
زجدی هست فزون رنج من از آنکه بدل | چریده سبزهٔ لهوم زروضه امکان

---
۱ خ . ل - بریان

عجب ز دلو همی‌آیدم که نوبت من
تهی بر آید از چاه و من چنین عطشان

زحوت خاری جسته‌ست مر مرا در حلق
که هر زمان کنم از درد او هزار افغان

چنین دوازده دشمن که مر مراست کراست
که با همه زیکی خویشتن نداشت توان

بحکمشان کم و بیش توانگر و درویش
ز امر شان بد و نیك رعیت و سلطان

بدین دوازده دشمن بگو چگونه زید
اسیر دل شده مسعود سعد بن سامان

☆(اندرز و تنبیه)☆

تا بود شخص آدمی را جان
نبود حرص را قیاس و کران

چون تامل کنی نبینی هیچ
شره پیر کم ز حرص جوان

گر بیندیشدی ز آخر کار
از بد و نیك گنبد گردان

نه نهالی نشاندی بزمین
نه بنائی بر آردی بجهان

جمله کون و فساد عالم را
چرخ گردست ناگزیر ضمان

روز را در پیست ظلمت شب
سود را در پست بیم زیان

ازپس یکدگر همی آرد
که زمستان و گاه تابستان

بچنین پوشش و چنین دیوار
احتیاجی نباشدش زینسان

گر بگرما نتابدی خورشید
ور بسرما نباردی باران

رنج گرما و شدت سرما
چون مسلط شدست بر گیهان

آدمی را چه چاره از جائیست
که بدو بیگزند دارد جان

از سرانجام هیچ یاد مکن
که معینست عیش را بستان

کز پس تو نشست خلق شود
اینهمه خانه و همه بستان

عاقبت گر به پیش چشم آرند
کس نیابد مزه ز آب و زنان

وز زویران شدن بر اندیشند
نکنند ایچ موضع آبادان

از درختان دیگران برچین
وز پی دیگران درخت نشان

در بناهای مردمان بنشین
داد شادی و خرمی بستان

شکرومنت خدای عالم را	که مرا داد ازهنرچندان
که همه‌مردمان‌همیگویند	بهمه گیتی آشکار و نهان
سعد مسعود راهمان‌دادست	ازبراعت که سعد راسامان

☼(ای برادر نکونگر بوجود)☼

خویش رادرجهان‌علم کردن	هست بر خویشتن ستم کردن
تن بتیمار در هوس بستن	دل باندیشه جای غم کردن
خشمگین بودن‌وزخشم‌خدای	بر تن بی‌خرد رقم کردن
دوستان را و زیر دستانرا	بدل آورده متهم کردن
دست نا راستی زدن درکار	قامت راستی بخم کردن
دل وجانراهمه طعام و شراب	نغمه و لحن زیر وبم کردن
ازحرام و حلال جاهل وار	روز وشب خواسته بهم کردن
یاد ناکردن از سؤال و شمار	خانه پر زر و پر درم کردن
لقمه لقمه ز آتش دوزخ	اندرین مردری شکم کردن
عمر ناپایدار چون شمنان	در پرستیدن صنم کردن
ای برادر نکونگر بوجود	سازد اندیشه عدم کردن
تن وجان درخصومتند وسزد	عقل را درمیان حکم کردن
گوش برلابنه بعجزچونیست	مذهب مردمان نعم کردن
کرم‌ازهیچ کس‌مجوی که‌نیست	عادت هیچکس کرم کردن
با نصیبی که داری از روزی	ممکنت نیست هیچ ضم کردن
نیست از عقل گر بیندیشی	تکیه بر تیغ و بر قلم کردن
همه چاره کنی و نتوانی	چاره این شمرده دم کردن
نیست مسعود سعد باب خرد	دل ز کار جهان دژم کردن
رنج بردل منه که گردونرا	پیشه افزونی است‌و کم کردن
هرچه‌دانی بگوی‌از آنکه‌زبانت	خشك باشد بوقت نم کردن

٭(وصف لیل و قلم)٭

چون سیه کرد خاك پیرامن — شب کشان کرد برهوا دامن
کیسوان نگار شد کوئی — واندر و در بنات نعش پرن
آز من زو واو دراز چو آز — محنتم زو و او سیه‌چومحن
از درازی چو زلف با مفتول — وزسیاهی چو جعدپرزشکن
از نسیم و ستاره دانستم — منفذ باب و مدخل روزن
همچو تیغی مجره پر کوهر — چرخ کردان دروبجای‌مسن
می‌نیارست کرد بانگ ازبیم — طیلسان دار چرخ در مؤذن
زان کجا فرقدان بچرخ‌بلند — چشم بی نور می فتادش ظن
من‌بدست اندر ازپی صفتش — لعبتی مشك چهر زرین تن
مهرزنگی چودر کسوف‌شود — به لالی معانی آبستن
چون شود جفت بحرقار سزد — زاید از وی معانی روشن
اکر او زاد کر زمادرخویش — چون فصیح آمد وبلیغ سخن
باز کرده دهن سخن کویند — اوشود کنگ باز کرده دهن
پس‌ازآن کویداو کجا به‌تیغ — سر او را ببری از کردن
کار ملکست راست پنداری — که بپیرایدش همی آهن
چون تواناست او وبرنا سر — که چنان‌لاغرست وپیربدن
چون‌زبانکشت‌ترجمان‌ضمیر — همچودل کشت قهرمان فطن
کرشهادت بکفت ازچه بود — خورش او ز رای اهریمن
بند برپای وتیز روچون باد — تیره وزاید او سیل یمن

٭(ناله از بند وزندان ومدح ثقة الملك طاهر)٭

مقصور شد مصالح کار جهانیان — برحبس‌وبنداین‌تن‌رنجورناتوان
درحبس‌وبند نیز ندارندم‌استوار — تا کرد من‌نباشد ده‌تن نکاهبان

هرده نشسته بردرو بر بام سمج من
با یکدیگر دمادم گویند هر زمان

خیزید و بنگرید مبادا بجادوئی
او از شکاف روزن پرد بر آسمان

همین برجهید زود که حیلت گریست این
کز آفتاب پل کند از سایه نردبان

البته هیچکس به نیندیشد این سخن
کاین شاعر مخنث خود کیست در جهان

چون بگذرد ز روزن و چون بر پرد ز سمج
نه مرغ و موش گشتست این خام قلبتان

با این دل شکسته و با دیده ضعف
سمجی چنین نهفته و بندی چنین گران

از من همی هراسند آنانکه سال ها
زایشان همی هراسد در کار جنگوان

گیرم که ساخته شوم از بهر کارزار
بیرون شوم ز گوشهٔ این سمج ناگهان

با چند کس بر آیم در قلعه گر چه من
شیری شوم دژآگه و پیلی شوم دمان

پس بی سلاح جنگ چگونه کنم مگر
هر سینه را سپر کنم و پشت را کمان

زیرا که سخت گشته ست از رنج اندام این
چونانکه چفته گشته ست از بار محنت آن

دانم که کس نگردد از بیم گرد من
زینگونه شیرمردی من چون شود عیان

جانم ز رنج و محنتشان در شکنجه است
یارب ز رنج و محنت بازم رهان بجان

در حال خوب گردد حال من ار شود
بر حال من دل ثقة الملك مهربان

خورشید سرکشان جهان طاهر علی
آنچرخ باجلالت و آن بحر بیکران

ای آنجوان که چون تو ندیدست چرخ پیر
یار ست رای پیر ترا دولت جوان

هر کوفسون مهر تو بر خویشتن دمد
ز آهنش ضمیران دمد از خار ارغوان

با جوش حشمت تو چه صحرا چه کوهسار
با زخم خنجر تو چه سندان چه پرنیان

دارد سپهر خواندهٔ مهر ترا بناز
ندهد زمانه راندهٔ کین ترا امان

بالای رتبت تو گذشته ز هر فلك
پهنای بسطت تو رسیده بهر مکان

یکماهه دولت تو نگشته ست هیچ چرخ
یکروزه بخشش تو ندیدست هیچ کان

گرید همی نیاز جهان بر عطای تو
خندد همی عطای تو بر گنج شایگان

نه چرخ را خلاف تو کاری همیرود
نه ملك را ز رای تو رازی بود نهان

پیوسته طیره و خجل است ابرو آفتاب　　زان‌لفظ درفشان تو و دست زرفشان
جاه ترا سعادت چونروز راضیا　　عزم‌ترا کفایـت چون تیغرا فسان
گرنه ز بهر نعمت بودی بدان درست　　از فصلهای سال نبودی تراخزان
از بهر دیده و دل بد خواه تو فلك　　سازد همی حسام‌وفرازد[1] همی‌سنان
بیمت چو تیغ سر بزند دشمن ترا　　گرچون‌قلم نبنده‌پیشت‌میان بجان
ازتو قرین نصرت و اقبال ودولتست　　ملك‌علای دولت ودین صاحب‌قران
والله که‌چشم چرخ جهاندیده هیچوقت　　نه‌چون‌تو بنده‌دیدو نه چون‌اوخدایگان
ای برهوات خلق همه سود کرده من　　بر مایه هوات چرا کرده ام زیان
اندر ولوع خدمت خویش اعتقاد من　　دانی همی و داند یزدان غیب دان
چون بلبلان نوای ثنا های تو زدم　　تـا کرد روزگار مراا ندرآشیان
آنروی و قد بوده چوگلنار و ناردان　　بارنگ‌زعفران‌شده‌باضعف‌خیزران
اند تنم ز سرما بفسرده خون تـن　　بگداخت بازم آتش‌دل‌مغزاستخوان
آکنده دل چو نار زتیمار وهردو رخ　　کشته‌چونار کفته‌واشکم‌چوناردان
تـا مر مرا دوحلقه بندست بردو پای　　هستم‌دودیده گوئی‌ازخون‌دوناودان
بندم همی چه باید کامروز مر مرا　　بسته شود دو پای بیك تار ریسمان
چون تار پر نیان تنم ازلاغری ومن　　مانم همی بصورت بیجان پرنیان
چندان دروغ گفت‌نشاید که‌شکر هست　　از روی مهربانی نز روی سوزیان
درهیچوقت بی شفقت نیست کوتوال　　هرشب کند زیادت برمن دوپاسبان
گوید نگاهبانم کر بـر شوی ببام　　درچشم کاهت افتد ازراه کهکشان
درسمج من‌دکانی‌چون یك‌بدست‌نیست　　نگذاردم که‌هیچ نشینم‌برآن‌دکان
این‌حق بگو چگونه توانم گزاردن　　کاین خدمتم کنندهمیدون‌برایگان
غبنا واندها که مراچرخ دزد و ار　　بی آلت سلاح بزد راه کاروان

۱ - خل - فروزد

چون دولتی نمود مرا محنتی فزود بی گردن‌ای شگفت نبودست گردران
من راست‌خود بگویم چو راست هیچ نیست خود راستی نهفتن هرگز کجا توان
بودم چنانکه سخت باندام کار ها راندم همی بدولت سلطان کامران
بر کوه رزم کردم ودر بیشه صف‌درید درحمله بر نتافتم ازهیچکس عنان
هرهفت‌روز کردم جنگی بهفت‌جای در قصها نخواندم جزجنگ هفتخوان
اقبال شاه بودو جوانی‌و بخت نیك امروز هرچه بود همه‌شد خلاف آن
در روز کار جستم تاپیش‌من‌بجست در روزگارجستن کاریست کالامان
گردون هزارکان‌ستدازمن‌بجوروقهر هرج آن بزوریافته[1] بودم یکان‌یکان
اکنون‌درین‌مرنجم درسمج بسته‌دیر بربندخود نشسته چوبربیضه‌ماکیان
رفتن مرا زبند بزانوست یا بدست خفتن چه‌حلقه هاش نگونست پاسنان
در یکدرم[2]ز زندان باآهنی‌سه من هرشام و چاشت باشم در بویه دونان
سکباجم‌آرزو کند و نیست آتشی جز چهرهٔ بزردی مانند زعفران
نه نه نه راست گفتم کزبروجودتو درسبز مرغزارم و در تازه بوستان
خواهم همی که دانم بانو بهیچوقت گوئی همی‌دریغ که‌باطل شود فلان
آری‌دل که‌همچود گربند گان نیك مسعود سعد خدمت من کرد سالیان
ان گنبد کیان که‌بدینگونه‌بی گناه بر کندو بر کشف مرابیخو خانمان
معذوردارمش که‌شکایت مرازتست نه بود و هست بندهٔتو گنبد کیان
ورروز کار کرده‌نه اوهم غلام تست ازبهر من‌بگوی مراورا که هان‌وهان
مسعود سعد بنده سی ساله منست تو نیز بنده منی این قدر را بدان
کانکس که‌بندگی کندم کی‌رضادهم کو را بعمر محنتی افتد بهیچ سان
ای داده جاه تو بهمه دولتی نوید ای کرده جود تو بهمه نهمتی ضمان
درپارسی و تازی درنظم ونثر کس چون من نشان نیارد گویا وترجمان
پر گنج وپرخزینه دانش‌ندیده‌اند چون‌طبع وخاطر من گنجور وقهرمان

۱ - خل - آن‌زوی‌یافته
۲ - خ ل - درنگدرم

آنم که بانگ من چو بگوش سخن رسد ... اندر تن فصاحت گردد روان روان
من در شب سیاهم و نام من آفتاب ... من در هر نجم و سخن من بقیروان
جز من که گفت خواهد در خورد تو ثنا ... جز تو که را سد ببزرگی من گمان
آرایشی بود بستایشگری چو من ... در بزم و مجلس تو بنوروز و مهرگان
ای آفتاب روشن تابان روزگار ... گر دست روزگار مرا دایم امتحان
گر چه زهیچ جنس ندیدم من این عنا ... نه هیچوقت خوانده ام از هیچ داستان
معزول نیست طبع من از نظم گر چه هست ... معزولم از نبشتن این گفتها بنان
خود نیست بر قامدان دست مرا سبیل ... باری مرا اجازت باشد بدو کدان
تا دولتست و بخت که دلها از آن واین ... همواره تازه باشد و پیوسته شادمان
هر ساعتی ز دولت شمعی دگر فروز ... هر لحظهٔ زبخت نهالی دگر نشان
تا فرخی بپاید در فرخی بپای ... تا خرمی بماند در خرمی بمان
از هر چه خواستند بدادی تو داد خلق ... اکنون تو داد خلق ز دولت همی ستان
بنیوش قصه من و آنگه کریم وار ... بخشایش آر بر من بدبخت کم نشان
تا شکر گویمت ز دماغی همه خرد ... تا مدح خوانمت بزبانی همه بیان
چون شکر من تو نشنوی از هیچ شکر گو ... چون مدح من تو نشنوی از هیچ مدح خوان
تا در دهان زبان بودم در زبان مرا ... آرم زبان بشکر و ثنای تو در دهان
وانگه که بی ثنای تو باشد زبان من ... اندر دهان چه فایده دارد مرا زبان
ای باد نو بهاری وی مشکبوی باد ... این مدح من بگیر و بدان پیشگه رسان
بوالفتح راوی آنکه چو او نیست این مدیح ... یا در سرایش خواند یا نه بوقت خوان
دانم که چون بخواند احسنتها کنند ... قاضی خوش حکایت و لؤلؤی ساربان

☆ (هم در مدح آن بزرگ) ☆

فراخت رایت ملك و ملك بعلیین ... بهار کرد زمان و بهشت کرد زمین
کفایت ثقه الملك طاهر بن علی ... که قوت تن دادست و شادی دل دین

سپهر قدر بزرگی که بر عدو و ولی — بضر و نفع بگردد همی سپهر آئین
حریم ملك چنان شد زامن و حشمت او — که بنده وار برد سجده کبك را شاهین
نمونهٔ زفروزنده عفو او فردوس — نشانهٔ ز گدازنده خشم او سجین
هوای جان بفروزد گرش بتابد مهر — بنای عمر بسوزد گرش بجوشد کین
نه بی ثناش دهد طبع عقل را امکان — نه بی هواش کند شخص روح را تمکین
گمان او دل او را گواهئی ندهد — که نه سجل کند اورا بوقت علم یقین
بهر سپیده دمی و بهر شبانگاهی — عروس روز که گیتی ازو برد تزیین
ز حرص طلعت او بر زند ز گردون سر — زشوق خدمت او بر نهد بخاك جبین
زهی زدوده و افزوده دین و دولت را — بر ایهای صواب و بعزمهای متین
هزار جوی گشاده به پیش جود روان — هزار حصن کشیده به پیش ملك حصین
بگرد حشمت تو کار رایت و مرکب — نمود خامه تو فعل خنجر و زوبین
ذکاو ذهن تو در سبق و امق و عذرا — سخاو طبع تو در عشق خسرو و شیرین
در آفرینش اگر مرکبی شدی اقبال — بنام جاه تو بودیش داغ گردسرین
وگر نه مهر فراوان شدی و این نه رواست — بنقش نام تو زادی زکان و کوه نگین
درنك حزم تو در مغز کوه گیرد جای — شتاب عزم تو بر پشت باد بندد زین
اگر بسنجد حلم ترا سپهر کند — ز کوه قافش پا سنگ پله شاهین
دل ولی و عدوی ترا امید و نهیب — که هست اصل حیات و ممات از آن وازین
همی نوازد چون زیررود از زخمه — همی شکافد چون مغز سنگ از متین
اگر نباشد رای ترا سپهر دلیل — وگر نگردد عزم ترا ستاره معین
شکسته بینی جرم صحیفه گردون — گسسته یابی عقد طویله پروین
بقبض و بسط ممالك ندید چون تو ثقة — بحل و عقد خزاین نیافت چون تو امین
زبان بخت همی آفرین کند بر تو — که آفرین همه دشمنانت شد نفرین
بدین ثنا که فرستاده ام ترا زیبد — که تو زخلق گزینی و این زحسن گزین

معانی هنرت داد فهم را تعلیم　　معالی شرفت کرد ذهن را تلقین
بفال اختر سعدست و نور چشمهٔ مهر　　بارج زر عیارست و قدر در ثمین
یقین بدانی چون بنگری که در هر بیت　　یکایکی بهوای تو کرده شد تضمین
تو شاه محتشمانی و از تو نستاند　　عروس خاطر من جز رضای تو کابین
شود بدولت مخصوص اگر شود مخصوص　　بگاه انشاد از لفظ تو بیك تحسین
چنان کنم پس ازین مجلس تو در مه دی　　که دشت گشته است اکنون ز ماه فروردین
خدای داند گر آرزو جز این دارم　　که در دو دیده کشم خاك حضرت غزنین
ز لفظ و طلعت تو گرددم خوش و روشن　　دو گوش صوت نیوش و دو چشم صورت بین
بمجلس تو که پیوسته جای دولت باد　　بیان کنم همه احوال خویش غث و سمین
بزرگوارا پشت زمین و روی هوا　　برنگ و بوی دگر شد ز دور چوخ برین
ز باد و ابر نشیب و فراز ساده[1] کوه　　برنگ دیبهٔ روم است و نقش بیرم چین
چمان تذروان بر فرشهای بوقامون　　نوان درختان در حلهای حورالعین
بباغ عاشق و معشوق را چو مست شوند　　همه شکوفه و سبزه ست بستر و بالین
نثارها ز دل و جان و طبعت آورند　　نشاط و لهو و طرب لاله و گل و نسرین
بشادکامی بنشین و زاده انگور　　بخواه و بستان از دست بچه تسکین
بصفو جرم هوا و ببوی مشك تبت　　برنگ چشم خروش و بطعم ماء معین
لطیف بادهٔ شادی ز دست لهوستان　　لذیذ میوهٔ نهمت ز شاخ دولت چین
ز قدر و قدرت بر تارك سپهر خرام　　بفرو بسطت بر دیدهٔ زمانه نشین
همه سیادت ورز و همه سخاوت کن　　همه سعادت یاب و همه جلالت بین
مخالف تو ز آفت چو باد سر گردان　　منازع تو ز انده چو آب رخ پر چین
ز من ثنا و ز لفظ ممیزان احسنت　　ز من دعا و ز لفظ مسبحان آمین

☆(در مدح سلطان مسعود)☆

ایچرخ ملك و دولت و سلطان داد و دین　　مسعود شهریار زمان خسرو زمین

۱ـ خل ـ دره

در بزم و رزم نوری و ناری نه‌ئنه / سوزان‌تری از آن و فروزنده‌تر ازین
بادی بوقت حمله و کوهی بگاه حلم / مهری بگاه مهر و سپهری بگاه کین
آهن زعنف باس تو مومی شود بذات / آتش زطبع لطف تو آبی شود معین
تایید یافت نعمت و اقبال یافت عز / زان طبع زودیاب تو و رای دوربین
درچرخ ملك و عصر شرف روی و رای تو / ماهیست نیك روشن و رائیست بس مبین
مانند بارگیران ایام کرده داغ / اقبال را بنام بزرگی تو سرین
برسان نوعروسان از نور بسته چرخ / خورشید را عصابه بجاه تو برجبین
دامن پر از سعود کند هر شبی فلك / تا بامداد بر تو فشاند بآستین
از فخر خاتمیست برانگشت ملك تو / کش زآفتاب حلقه‌ست ازمشتری نگین
بر صحن دهر جاه عریض تو هر زمان / ازامن گرد ملك تو حصنی کشد حصین
از طبع بردبار تو عفو گناه را / از بیخ حلم کوهی روید همی متین
درروزگار عدل تو ممکن شود که هیچ / درروی حوض آب نیفتد زباد چین
نگذاشت جود و عدل تو ای اصل جود و عدل / در دهر هیچ مفلس و درخلق یك حزین
نه‌عدل یافته‌ست به از ملك تو پناه / نه‌ملك یافته‌ست به از عدل تو قرین
ازدست و رای و بخشش و پیکار بی گمان / چون نیك بنگریم زروی خرد یقین
چون ابر در بهاری و چون مهر در شرف / چون تیغ در نبردی و چون شیر در عرین
تازآن سپاه حشمت جود تو درجهان / ازمصر تا ببصره و از روم تا بچین
هر فصلی ازمثال تو پیری بود مصیب / هر لفظی ازخطاب تو دری بود ثمین
هرجنبشی ز ذات تو عزمی بود مفید / هر فکرتی زطبع تو رائی بود رزین
جزجود را نداری بر گنج قهرمان / هرچند نیست جود تو بر گنج تو امین
دردست چرخ گردان از بیم جود تو / درطبع خاك و سنگ زر و سیم را دفین
نشگفت اگر ببزم نباشی امین بمال / زیرا که روزجنگ بجان نیستی ضمین
مشرف شناخت جود یمین ترا یسار / کاندك شمرد گنج یسار ترا یمین

مامورشد بیان ترا چون بیان بنان / تاهرهنر بنزدتوشد چون‌نگین‌نگین

ازطبع بی‌اجازت مهر تو در رحم / جانرا قبول کرد نیارد تن جنین

گر هیچ عمر یابـدبدخواه ملك‌تو / برجان او ز بیم سنانها شود سنین

نرهد ز زخم خنجرت ازچند بار زه / زاید ز بیم خنجر تو دشمن لعین

هر کز چگونه‌جان بردازدست نر شیر / روباه اگرچه زاید پوشیده پوستین

همرنگ ریگ تیغ توچون ریگ خورد آب[1] / تشنه شود چو ریگ بخون عدوی دین

رخشت بدست حمله‌چو بر کوفت پای فتح / تیغت ز تیغ کوه‌براند بزخم هین

نصرت نهاد تارك رمح تـرا سنان / چون فتح کرد قبضه تیغ ترا لحین

چون‌خنجر از هوای‌نهفته شود پدید / این‌لون لاله گیردوآن رنگ یاسمین

ازحرص فتح تیغ برآرد زخواب سر / برجوش‌حمله پای درآرد اجل بزین

روی هوا ز گرد سواران شود سیاه / خاك زمین بخون دلیران شود عجین

ازحربه سینه ماند چون کنده ازتبر / وز گرزمغز گرددچون‌جامه از کدین

شمشیر تو چو برق بکوبد در ظفر / شبدیز تو چو باد بروبد ره کمین

نام ترا چو یاد کند لفظ روزگار / از فخرش احتراز کند گنبد بـرین

چون‌جسم‌وروح‌ملك‌وسعادت‌شوندجفت / ازپیش آنکه‌بنده‌درحرف میم و سین

مجد وسنا و عاطفت ودرج دولتست / در پیش تو براستی ای چرخ راستین

ای‌آفریده جانت جان آفرین بحق / از آفرین که از وی برجانت آفرین

گشتند سر فراز عزیزانت برملوك / چونانکه بر بنات سرافرازشد بنین

جاوید ماند خواهی‌اندر کنارملك / با صدهزار ناز چو فرزند نـازنین

گر خسرو پسین بود آخرزمانه‌را / بیشك‌تو بودخواهی آن خسروپسین

تا جان بزندگانی‌تن را شود کفیل / تامی بشادکامی دلـرا شود ضمین

ازبهرشادی دل وجان جام می‌ستان / ازدست آنکه‌هست‌بخوبی‌چو حورعین

۱.خل- آن آب رنك‌تیغ توچون‌ریگ خوردآب

ای اصل خرمی همه در خرمی خرام
وی ذات فرخی همه در فرخی نشین
هر کام کان عزیزتر از اوج چرخ یاب
هر میوه کان لذیذتر ازشاخ بخت چین
نعمت بساز و دولت ران و زمانه دار
رامش کن ونشاط فزای وطلب گزین
بر هر مکان بپای شرف سوی تخت شو
در هر نظر بچشم طرب روی لهو بین
شاهی ترا مساعد و شادی تراعدیل
دولت ترا رهی وبزرگی ترا رهین
گیتی است رام وبخت بکام و فلک غلام
یزدان دلیل و دهر مطیع وفلك معین
ازسعد هفت کوکب هرهفتهٔ ترا
جشنی خجسته درشرف ملك همچنین

(ستایش شهریار)

ای تاخته ازغزنین ناگه زده بر سقسین
چونانکه بصیداندر بر کبك زند شاهین
در زیر عنان توآن ابر فلك جولان
درزیر رکاب توآن برق نجوم آگین
بر باره چون گردون رانده همه شب چون مه
کرده چو بنات النعش آن لشکر چون پروین
ازجمع سرافرازان وز جملهٔ کین داران
پیش تو که پیچد سر یا باتو که ورزد کین
شاهی وهمه شاهان فرمانبر تو گشته
بر عرصه ملك تو بر پیش تو چون فرزین
سلطان جهانگیری مسعود ملك شاهی
کت قدر فلك رتبت بگذشت زعلیین
هستی توچو کیخسرو هر بنده به پیش تو
چون رستم وچون بیژن چون نوذر وچون گرگین
اعوان سپاهت را عزم تو کند یاری
اطراف ممالك را تیغ تو دهد تسکین
عدل تو وبذل تو سایر شده و جاری
ای عدل ترا سیرت وی بذل ترا آئین
از فر توهر مجلس روشن شده وخرم
وزجود توهر بقعه زرین شده و سیمین
ای پایه قدر و جاه سرمایه ناز وعز
ای قوت تخت وتاج وی بازوی ملك ودین
نوروز بدیع آمد با فتح وظفر همره
بنگر که چه خوب آمد بادی مه فروردین
ازسبزهٔ چون مینا کردست زمین مفرش
وز گلبن چون دیبا بسته ست هوا آذین
از شادی بزم تو امسال بهاری شد
با رتبت خلد آمد بازینت حورالعین
هم گونهٔ هر شادی در باغ طرب می خور
همزانوی هر نصرت درصدر طرب بنشین

تادور کند گردون تانوردهد کوکب
تاسبز بود بستان تابوی دهد نسرین

هرچ آیدت اندردل هرچ افتدت اندرسر
ازملک همه آن ران وز بخت همه آن بین

☆(خطاب بشمشیر پادشاه)☆

ای تیغ شاه موسم کارست کار کن
وزخون کنار خاك چو دریا کنار کن

چون نام شهریار کن ایام شهریار
یک سر زمانه بر اثر شهریار کن

ازبهرعون و نصرت دین حیدرست شاه
دردست اوهمه عمل ذوالفقار کن

چون باد خیزو و آتش پیکار برفروز
چون ابر بارو راه ظفر بی‌غبار کن

وقت نشاط تست بدست ملك بخند
وز خرمی خزانرا فصل بهار کن

خواهی‌شراب‌خوردن وخون باشدآنشراب
از کارزار صحن جهان لاله‌زار کن

آن قبضه مبارك شاه جهان ببوس
زان قبضه مبارك او افتخار کن

در رزمگاه نوبت خدمت بتو رسید
خدمت برزمگاه ملك بنده وار کن

با فتح همعنانی امروز فتح را
با خویشتن بخدمت او دستیار کن

ترکان رزمساز عدو سوز شاه را
بر مرکبان نصرت و دولت سوار کن

شاه جهان حصار گشادست باك نیست
بر دشمنان شاه جهانرا حصار کن

در دیده‌عدوش زخون‌رست لعل گل
آن‌لعل گل که‌رست‌در آن‌دیده‌خار کن

رایان هند را وهزبران تند را[1]
در بیشه‌ها بیاب وبیك جانشار[2] کن

بتخانها بسوزو بتانرا نگون فکن
در کارزار بر شمنان کار زار کن

دردست شهریار بهر حمله در نبرد
یك‌فتح کرده‌بودی اکنون هزار کن

در کار کرد سطوت سلطان روزگار
تاریخ نصرت و ظفر روزگار کن

گردون بتو مفوض کردست کاررزم
ای دستیار کاری وقتست کار کن

در کارزار دشمن چیزی مشعبدی
رغبت‌نمای ودست‌سوی کار زار کن

مهره زپشت و گردن رایان بود ترا
زان مهره لعب شعبده‌ها آشکار کن

۱-خ‌ل-سندرا ۲-خ‌ل- نثار

گر تخم فتح خواهی کشتن ببوم هند * خون‌ران ودشتها همه پر جویبار کن
خونخورده‌نست‌خوی‌تو کرت‌آرزو کند * تاخون‌خوری شبیخون بر کنگبار کن
از بیخ واصل بتکده کنگ رابکن * آنگاه قصد بتکده قندهار کن
دردهر عیش وروز بداندیش ملك را * هم طعم زهر قاتل و هم رنگ قار کن
در مغز بدسگال فروشو چو آفتاب * روزش بگریه چونشب دیجور تار کن
در عدل ملك پرور وصد تقویت بکن * وآن تقویت بقوت پرورد گار کن
قدعدو زهول توچون چفته مار گشت * اکنون سرش بضرب چنو کفته نار کن
ای تیغ جانشکاری ووقت شکار تست * جانها زبت پرستان یکسر شکار کن
ای آبدار تیغ بهند آتشی فروز * آفاق جمله پر ز دخان و شرار کن
بی‌رنگی‌ارچه‌هستی‌زنگار گون بخون * شنگرف سازوروی‌زمین را نگار کن
هر معجزه که داری در ضرب کاربند * هر قاعده که دارد دین استوار کن
صافی عیار گوهری از آتش نبرد * هر ملك را بگوهر صافی عیار کن
ناورد کرد خواهد رخش ملك برزم * سرهای بت‌پرستان پیشش نثار کن
اوباش را نباشد نزدیك او محل * مغز سرسران ویلان اختیار کن
در مرغزار پنجه شیران شرزه را * بی کار همچو پنجه سرو و چنار کن
در کارشو برهنه و از فتح واز ظفر * مردین‌و ملك را توشعار و دثار کن
تو چرخ پرستاره و از گوهر ملك * مانند چرخ گرد ممالك مدار کن
ای نورمند قسم نکو خواه‌نور ده * وی نار فعل حظ بداندیش نار کن
ای مار زخم دیده مارست گوهرت * از زخم کام جان عدو کام مار کن
آن گرز گاوسارت باری مساعدست * اندر مصاف یاری آن گاو سار کن
تو آبدار و رخش جهاندار تابدار * ای آبدار نصرت آن تابدار کن
ای کامگارزخم کم‌وبیش‌شرق و غرب * بر کام و نهمت ملك کامگار کن
جرمی بدیع وصفی وصف‌بدیع‌خویش * اندر بدیع گفته من یاد گار کن
امروز داد و دولت ودین درجوارتست * یاری ده ورعایت حق جوار کن

ای بیقرار در کف شه بیقرار باش * اطراف را قرار ده و باقرار کن
بر بای عمرهای ملوك جهان همه * بر تخت وملك وعمر ملك پایدار کن

(مدح سیف الدوله محمود)

آفرین بـر دولت محمودیـان باد آفرین
کافریدش ز آفرین خویشتن جان آفـرین
آفرین بر دولتی کش هرزمان گویـد خدا
آفرین باد آفرین بر چون تو دولت آفرین
چون نباشد آفرین ایزدی بر دولتی
کش بود سیف دول یاری ده و دولت معین
قطب ملت سیف دین ودولت آنشاهی که هست *
دین او عالی چو دولت دولتش صافی چودین
آنکه در مردی شجاعت باشدش زیر رکاب
وانکه در رادی سخاوت باشدش زیر نگین
خلق و فعل او ستوده حزم و عزم او درست
نظم و نثر او بدیع و رای و لفظ اومتین
نیکخواه او زجودش سرفرازد روز رزم
بدسگال او زبیمش جان گذارد روز کین
زیر تیر چار پرش قدر و قدرت را مکان
زیر رای چرخ سایش همت ورفعت مکین
پای تختش را نهاده یمن و دولت بر کتف
نام تیغش را نبشته فتح و نصرت برجبین
کشته یا زنده بسوی چتر فرخنده‌ش فلك
کشته تا زنده بزیر سم شبدیزش زمین

هر کجا آن رایت میمون او باشد بود
یسر دولت بریسار و یمن و دولت بریمین
ماه تابانست گوئی با قدح هنگام بزم
شیر غران است گوئی با کمان اندر کمین
ماه تابانست لیکن رزمگاه او را فلک
شیر غران است لیکن رزمگاه اورا عرین
ای خداوندی که گر خورشید بیند مرترا
از بهار طلعت تابانت گردد شرمگین
تا بود مطرب همیشه همچنین مطرب نشان
تا بود شادی و دولت همچنین شادان نشین
دولتت پاینده باد و ملک افزاینده باد
صدر تو پاینده باد آمین رب العالمین

☆(هم در مدح او)☆

بنام ایزد بیچون بقصد حضرت سلطان
ز هندستان برون آمد امیر و شاه هندستان
ملک محمود ابراهیم امیرعالم عادل
که سیف دولت ودین است وعز ملت و ایمان
سر شاهنشه غازی پناه ملک ابوالقاسم
که خورشید جلالست وسپهر ش حضرت سلطان
همیرانداوسوی حضرت بفیروزی وبهروزی
کشیده رایت عالیش سر بر تارك کیوان
خجسته طلعتش تابان میان کوکبهٔ لشکر
چنان کاندر کواکب ماه افروزندهٔ تابان

چو خورشید درخشنده نهاد اوروی درمغرب
شده فیروزه گون گردون بسان دیبهٔ کمسان
سپهر نیلگون کردی لباس نیلگون توزی
زمین کهربا گون راشدی رخ قیر گون یکسان
بجنگ روز تاری شب سپاه آوردی از ظلمت
درخشان روز از گیتی شدی از بیم او پنهان
شب تاری بجنگ اندر کمان را تیز بگشادی
زدی بر ساج گون جوشن هزاران عاج گون پیکان
نشست آن خسرو غازی بفرخ مرکبی بر کوست
بمرکب شمسه موکب بمیدان زینت میدان
سماری سیرو کوه اندام و کوکب چشم و رعد آوا
جهان هیئت زمین طاقت قمر جبهت فلک جولان
رونده مرکبی تازی که پیماید جهان یکشب
تو گوئی با فلک دارد بگاه تاختن پیمان
بشستی دست هر که کو بزین پای اندر آوردی
زرایت رای هندستان زخانه خان ترکستان
شمالی باد هر ساعت شتابش را همی دادی
ز پویه بوی خلق او نسیم روضه رضوان
تو گوئی جامه ظلمست از عدلش شده معلم
تو گوئی نامه کفرست بروی از هدی عنوان
چو صبح کاذب از مشرق نمودی روی گفتی تو
عمود سیم شاهستی ابر سیما بگون خفتان
چو روی از کله بنمودی بگیتی روز افکندی
بروی کوه وصحرا بر بنور مهر شادروان

ملکزاده شه‌غازی برامش کردی آرامش
نه گشته‌لشکرش‌مانده‌نه گشته‌مرکبش‌پژمان
بسان تیره شب تاری بسان تیره شب روشن[۱]
چوزلف‌ودیده‌حوراچو طبع وخاطر شیطان
زنور طلعت خسرو بسان روز روشن شد
که حاجت‌نامداندر وی بنور مشعل سوزان
چو بگذشتی بدی‌چونانکه عقل‌ازوی‌شدی‌عاجز
ز وصفش وهم‌ها خیره زنعتش فهم‌ها حیران
بیابانی شده پیدا که بودی اندراو بی‌شک
هزاران جان‌شده بی‌تن هزاران‌تن‌شده بی‌جان
وزنده باد وتابان مهر درو ی‌راه گم کردی
جز این دونه درو چیزی زسیراین وتف آن
بحوض اندر شده آبش چوقرطهٔ‌دلبران پرچین
بدشت اندر شده تیغش چوزلف دلبران‌پیچان
نه جزخار خسک‌بستر نه جزسنگ‌سیه‌بالین
نه جز باد وزان رهبر نه‌جزشیرسیه رهبان
نه گفتم چیزجز یارب نه‌جستم چیزجزرستن
نه راندم اسب جز پویه‌نه دیدم‌خلق‌جزافغان
چو بگذشتی بری[۲] چونین که کردم‌وصف‌اوپیدا
چو زینگونه بیابانی گذاره کرد او زینسان
پدیدار آمدی کوهی چو رایش محکم وعالی
بنش‌بگذشته‌ازماهی‌سرش‌بگذشته از سرطان
ز زاده ۳
گذشتی چون زنیل مصر برموسی‌بن عمران

۱ـ خ‌ل ـ تاری بروز روشن‌دولت ۲ خ‌ل ـ بدی ۳ـ خوانده نمیشد

همه کاری توان کردن چو باشد یاورت نصرت
بهر راهی توان رفتن چو باشد رهبرت یزدان
زهر آبی که بگذشتی بهر دشتی که پیوستی
شدی سنگ اندر او لؤلؤ شدی ریگ اندر آن مرجان
شه غازی ملک محمود ازین راهی بدین صعبی
بفیروزی برون آمد بنام حضرت سبحان
شهنشاهی که او داده سریر ملک را رتبت
خداوندی کز او گشته قوی مر ملک را بنیان
بدو عالی شده دولت بدو صافی شده نیت
بدو پیراسته موکب بدو آراسته ایوان
شود ملکش همی افزون دهد بختش همی یاری
کند هرش همی خدمت برد چرخش همی فرمان
همی بسیاری دریا بنزد کف او اندك
همه دشواری عالم به پیش تیغ او آسان
صنیع خویشتن خواند امیرالمؤمنین او را
شده امکان او افزون که بادش بر فزون امکان
همایون باد و فرخنده بر او این عزوجاه او
همیشه عزوجاه او چو نامش باد جاویدان
رسیده باد حلم او چو سهم او بهر موضع
بر افزون باد تمکینش ز امیرالمؤمنین هرمان
خداوندا تو آن شاهی که پیش توهبا باشد
سخای حاتم طائی و زور رستم دستان
ز رای خویشتن شاها بیک لحظه نهی چرخی
اگر جز بر مراد تو کند چرخ فلک دوران

اگرنا که حسود تو کند عصیان تو پیدا
شود اندر دلش آتش بساعت بیگمان عصیان
همی تا منتظم دارد زمین را دور هفت انجم
همی تا تربیت یابد جهان ازطبع چار ارکان
همیشه شاد زی شاها بروی زادهٔ خاتون
می‌مشکین ستان دایم ز دست بچهٔ خافان

☆(ستایش دیگر از آن پادشاه)[۱]☆

الا ای باد شبگیری گذر کن سوی هندستان
که ازفرتوهندستان شود آراسته بستان
بهر شهری که بگذشتی بآن شهر این‌خبر میده
که آمد بر اثراینک رکاب خسرو ایـران
ملک‌محمود ابراهیم‌بن مسعود محمود آنک
چو اوشاهی در این نسبت نیارد گنبد گردان
کشیده رایت عالی بر اوج آسمان از وی
خجسته طلعت خسرو چوماه چارده رخشان
غریوان کوس‌محمودی‌چو رعد از ابر نیسانی
سپاه گردبر گردش چو ابری کش‌بلاباران
خروش نای روئینش تو گفتی نفخ صورستی
که ازوی زلزله افتاده درجرم‌زمین یکسان
اگر از نفخ او اهل زمین گردد همی زنده
کند این‌نفخ صوراینجا مر اهل‌شرك رابیجان
خداوندا همه گیتی ترا مامور شد یکسر
رکاب تو بپیروزی خرامد سوی هندستان

۱ـ این‌قصیده‌درنسخه‌چاپی نیست

هر آن بقعت که اهل آن بگردانند سر از طاعت
بر آن بقعه فرود آرد عمود گرز تو طوفان

چو بجهد برق تیغ تو که ابر رزم خون بارد
زمین از کارزار تو شود چون لاله نعمان

بهر بیشه که بگرازی زسهم یوز وباز تو
بریزد ببر را ناخن بیفتد شیر را دندان

ترا کشتی چه کار آید بهر آبی که پیش آید
گذر کن چون به نیل مصر بر موسی بن عمران

کرا بود از شهنشاهان چنین جاه وچنین رتبت
که یدست از جهانداران چنین قدر و چنین امکان

خداوند جهان سلطان بجای هیچ فرزندی
کجا کردست این اکرام و این اعزاز و این احسان

فرستادت بسی تحفه زهر نوعی و هر جنسی
زخاص خویش خلعتها که فر ملک ازو تابان

سلاح نادره بیحد فراز آورده از عالم
ز تیغ و ناچخ و گرز و عمود و خنجر و خفتان[۱]

غلامانی همه کاری ببزم و رزم شایسته
همه چون شید در مجلس همه چون شیر در میدان

همه باتیر هم رخت و همه با نیزه هم خوابه
همه با شیر هم شیر و همه با پیل هم دندان

فراوان مرکب تازی که از مجنون نشان نسبت
همه چون ابر در رفتن همه چون چرخ در جولان

به تیغ کوه چون رنگ و بصحن دشت چون آهو
میان آب چون ماهی میان بیشه چون ثعبان

۱. خ ـ ل ـ جوشن

همه با ساز پر گوهر بسان چرخ با کوکب
پراز پروین پراز خرقه پراز شعری پراز کیوان
عماری برشتر رهبر جلالش ازنسیج زر
بدرو گوهرش از سرمرصع کرده تا پایان
نوشته عهد منشوری امارت راو اندر وی
زهر نوعی وهرجنسی بکرده بر تو برپیمان
کمر شمشیر واندر وی مرصع کرده گوهرها
که این راازمیان بر کش جهان ازدشمنان بستان
سپاهی بر نشان بی حدبه کین جستن همه چیره
ز گیتی جور بردار وزعالم فتنه‌ها بنشان
گر آسایش همی خواهی بیاسای وو گر خواهی
که سوی غز و بخرامی توبه دانی رسوم آن
بدست تست امر تو ترا فرمان روا باشد
زرایان خدمت وطاعت ز تو فرمودن فرمان
کنون زین پس توهرروزی همه فتح وظفر بینی
شود پر نامهٔ فتحت همه روم و همه ایران
ازین پس نصرت بیحد بود هر روز چون باشد
معین ویار تو بخت ودلیل و ناصرت یزدان
سخا وزور تو شاها هدر کردست در گیتی
سخای حاتم طائی وزور رستم دستان
گر ازخشم تو بودی شب نخفتی هیچکس درشب
وراز رای تو بودی مه نبودی ماه را نقصان
همیشه تا همی تابد زروی چرخ هفت انجم
همیشه تا همی پاید بگیتی درچهار ارکان

بقا بادت بسر سبزی و پیروزی وبروزی
ترا هرروز عزافزون دگر روزت دوصدچندان
جلال و دولتت دایم زسلطان هر زمان افزون
جلال ودولت سلطان بگیتی مانده جاویدان

☆ (هم درمدح او) ☆

طبع هوا بگشت ودگر گونه شد جهان — حال زمین دگر گشت از گشت آسمان
دور سپهر گشت رحائی و چون رحا — کافور سوده بارد بر باغ و بوستان
بادخزان همی جهد ازهرطرف چو تیر — تا گشت شاخ گلبن خم گشته چون کمان
تا آب همچو باده همی خورد شاخ گل — چون روی مست لعل همی بود بوستان
اکنون زهول بادخزان گشت زرد روی — برگش چو زعفران شد شاخش چو خیزران
رویش چراست زرد اگر ناتوان نشد — واتش چراست روشن اگر گشت ناتوان
تا تاج زر نهاد بسر بردرخت بست — گلبن بخدمتش کمر زر بر میان
تا آب جویبار چو تیغ زدوده شد — پوشیده آبگیر زره‌ها ز بیم آن
باشد چوروی وقامت زهاد برگ وشاخ — قمری نزد ز بیم نواهای دلستان
تا پرستاره بود ز گل باغ را چمن — پیوسته بود بلبل در باغ پاسبان
اکنون که برگ شاخ چو خورشید زرد شد — بلبل چو پاسبانان معزول گشت از آن
چون گشت باغ پیر نهان گشت راز او — چونانکه بود پیدا آنگه که بد جوان
آری جوان وپیر همیدون چنین بوند — کاین راز خود پدید کند وان کند نهان
گوئی که کاروانی از زعفران تر — آمد بباغ وباد بزد راه کاروان
باد وزان همیجهد اکنون ازین نشاط — کش هست بیکرانه و بیمرز زعفران
برجستنش ملال نه از سیر وماندگی — گوئی که هست مرکب شاهنشه جهان
محمود سیف دولت ودین پادشاه دهر — تاج ملوک و فخر زمین خسرو زمان
شاهی که گشت زنده وتازه زرای او — دین رسول تازی و آیین باستان

باحلم او زمین گران چون هوا سبک / با طبع او هوای سبک چون زمین گران
بر ملك او سیاست او گشته پای بند / بر گنج او سخاوت او گشته قهرمان
جز در مدیح او همه فضل زمانه نقص / بیرون ز خدمتش همه سود جهان زیان
ابرست و باد مرکب تازیش در نبرد / گر ابر بارکاب بود باد با عنان
از سم او ببینی بر دشتها اثر / زآوای او بیابی در گوشها نشان
تیغش بروز کوشش مانند صاعقه‌ست / ذکرش بعالم اندر گشتست داستان
چرخیست پر ستاره و ابریست پر سرشك / آبیست بی‌تحرك و ناریست بیدخان
ای پادشاه عادل و ای شهریار حق / ای خسرو مظفر و ای شاه کامران
ای گاه بردباری ورادی چو اردشیر / وی وقت کامگاری و مردی چو اردوان
ای عدل را کمال تو چون چشم را بصر / وی ملك را جلال تو چون جسم را روان
در وصف کرده‌های تو حیران شده ضمیر / وز نعمت داده‌های تو عاجز شده بیان
هرگز که ساخت اینکه تو سازی همی شها / از خسروان کافی و شاهان کامران
در ملك دید هیچکس این رتبت و شرف / در جود داشت هیچکس اینقدرت و توان
آمد خزان فرخ شاها بخدمتت / شد بوستان و باغ بدیگر نهاد و سان
در بوستان بجای گل و لاله و سمن / آمد ترنج و نرگس و نارنج بیکران
گر ارغوان زباغ بشد هیچ باك نیست / می‌خواه ارغوانی بر یاد ارغوان
فرخنده باد بر تو شها مهرگان زمهر / بگزار در نشاط دو صد مهر و مهرگان
تو بر سریر وواز که ترا دوست در سرور / تو باهوای خویش و عدو مانده در هوان
تو سرفراز خسرو و شاهان ترا رهی / تو شادمان و آنکه بتو شاد شادمان
جاه تو بی‌تغیر و ملك تو مستقیم / عز تو بیکرانه و عمر تو جاودان

☆(مدیح دیگر از آن پادشاه)☆

مگر که هجران هست از چهار طبع جهان / که چار طبع مرا داد هر زمان هجران
دلم پر آتش گردید و گشت دیده پر آب / تنم چو باد سبک گشت و سر چو خاك گران

ببرد جانم جانان و زنده ماندم من   که دید هرگز در دهر زنده بیجان
عجب نباشد اگر زنده‌ام که در تن من   مرکب است ز هجران او چهار ارکان
چو شد حرارت عشقش بر این دلم غالب   از این دو دیده گشادم من اکحل و شریان
اگر حرارت کمتر شود برفتن خون   چرا حرارت من شد فزون ز رفتن آن
شبی گذشت مرا دوش دور از آن دلبر   سیاه و تیره چو دیدار و فکرت شیطان
سیه نبود ولیکن مرا سیاه نمود   سیاه باشد خود روز عاشق حیران
بچشم همچو هم[1] آمد مرا سیاه و سپید   بحکم هر دو چو هم بود[1] آشکار و نهان
چنان نمود بچشم من از درازی شب   نبود خواهد گوئی که هرگزش پایان
چو خیل پروین بر آسمان پدید[2] آمد   بنات نعش نهان شد ز گنبد گردان
بگاه دلبر دلجوی من ز[3] حجره خویش   نهاد دست بر آنروی بیروان و توان
ز لعل و شکر در وی دمید باد بهم[4]   هزار دستان گفتی که میزند دستان
چو گشت گویا آن بیزبان هزار آواز   گل مورد او گشت لاله نعمان
نگر چه گفت مرا گفت مرمرا در نی   که خیز و برجه مسعود سعد بن سلمان
مدیح گوی که فردا بشاد کامی و لهو   شراب خواهد خوردن خدایگان جهان
سر ملوک جهان تاج خسروان محمود   که هرچه گویمش از مدح هست صد چندان
خدایگانی و شاهی که مدح و خدمت او   گزیده چون هنر ست و ستوده چون احسان
بگاه بخشش مانند عیسی مریم   بگاه کوشش مانند موسی عمران
دو دست او بگه بزم بر ولیش چنان   حسام او بگه رزم برعدو ثعبان
زمین شود چو هوا و هوا شود چو زمین   چو شد گران و سبک شاه را رکاب و عنان
خدایگانا شاها کیا تو آن ملکی   که در کمال تو عاجز شدست وصف و بیان
زمانه حرزی سازد همی از آن نامه   که سیف دولت محمود باشدش عنوان

۱- خ ل - یم   ۲- خ ل - از آسمان فرود   ۳- خ ل - نگاه دلبر دلجوی من به
۴- خ ل - درروی او دمید تنم

بکشوری که بنامت کنندخطبه ادا / درو نبینند ازقحط و از نیاز نشان
هر آن بنا که بنامت نهند بنیادش / بعمرها نکند دست حادثه. ویران
هر آندیار که ویران کند سیاست‌تو / فلك نداند کردنش هرگز آبادان
ز رای تست همه معجزات دهر پدید / زلفظ تست همه مشکلات چرخ‌عیان
بنزد دست تو بسیار سوزیان‌اندك / بنزد تیغ تو دشوار روزگار آسان
همیشه تابود از آسمان زمین ساکن / کند بگرد زمین‌آسمان همی‌دوران
بقدر و رفعت مانند آسمان بادی / چوآسمانت‌روانت بادبرجهان‌فرمان
سپهر با تو بکرده بمملکت بیعت / زمانه با تو ببسته بخسروی پیمان
بعون دولت عالم بدوستان بسپار / به‌تیغ نصرت گیتی ز دشمنان بستان
بزن بباغ جلالت سرای پرده فتح / درو بگستر ازانصاف وعدل شادروان
بساط خسروی‌اندر جهان فرو گستر / علامت ملکی از سپهر بر گذران
زملك خویش‌بناز و زعدل خودبرخور / بکام و لهو بپای و بعز و ناز بمان
تو شاه‌مانه و سلطان اعظم ابراهیم / بروزگار تو همواره خرم و شادان

☆(همور استوده است)☆

تهنیت عید را چو سرو خرامان / از در خر پشته اندر آمد جانان
بو یا زلفش ببوی عنبر سارا / رنگین رویش برنگ لاله نعمان
کرده بشانه دو تاه سیصد حلقه / کرده به‌تنبول لعل سی‌و دو مرجان
مشك سیاهش بزیر حلقه مغفر / سیم سپیدش بزیر عیبه خفتان
لاله خود روی زیر جعد مسلسل / سوسن آزاد زیر زلف پریشان
ماندم حیران زروی خوب وی آری / هر که ببیند پری بماند حیران
گریان گریان نگاه کرم در وی / دیده من کرد پاك خندان خندان
تهنیتم کرد و گفت عید مبارك / گفت چومن روز عید خواهی مهمان
بررخ او بر زدم گلاب تو گفتی / هست گل سرخ زیر قطره باران

گفتمش امروز نزد چاکر بنشین و آتش هجران من زمانی بنشان
گفتا برخیز و سوی خدمت بشتاب تهنیت عید بر شهنشه بر خوان
خسرو محمود شهریار جهانگیر خسرو محمود شهریار جهانبان
آتش سوزان زده حسامش در هند دو دو شرارش رسیده در همه گیهان
ای که بخشش بسان عیسی مریم وی که کوشش بسان موسی عمران
گفت تو آن کرد کونکرد بدعوت تیغ تو آن کرد کونکرد به ثعبان
تو بلهاور و هول تو بسر اندیب تو ببلارام و سهم تو بخراسان
بستهٔ ایام را بظل تو راحت خستهٔ افلاس را سخای تو درمان
مال فراوان بنزد جود تو اندك خدمت اندك بمجلس تو فراوان
کار جلالت ز ملکت تو برونق شغل بزرگی بدولت تو بسامان
شاهان دعوی کنند و برهانشان نیست تو نکنی دعوی و نمائی برهان
سست شود دست و پای شاهان چون تو سخت کنی تنگ روز جنگ به یکران
ای چو سلیمان بجاه وحشمت و رتبت باره شبدیز تو چو تخت سلیمان
رفت مه صوم و عید میمون آمد هست مبشر بفتح های فراوان
عیدت فرخنده باد و طاعت مقبول باد دل و عمر تو ز دولت شادان
باد بکردار عمر نوح ترا عمر باد حسام تو بر عدوی تو طوفان
چرخ ترا دولت سمائی رهبر تیغ ترا نصرت خدائی افسان

☼(باز در مدح آنشهریار)☼

بسوی هند خرامید بهر جستن کین رکاب خسرو محمود سیف دولت ودین
گشاده چتر همایون چو آسمان بلند کشید رایت عالی بر اوج علیین
قرار برده ز برنده خنجر هندی زبهر آنکه دهد بوم هند را تسکین
زعکس خنجر او آفتاب خیره شده ز سم مرکب او زلزله گرفته زمین
چه تاب دارد نخجیر وآهو و روباه چو سوی صید[1] خرامد ز بیشهٔ شیر عرین

۱- خ ل - دشت

خدایگانا این داستان معروف است   که کرد بنده بشعر خود اندرون تضمین
هزار بنده ندارد دل خداوندی   هزار کبك ندارد دل یکی شاهین
هزار سرکش هر روز بامداد پگاه   به‌پیش فرش تو برخاك می‌نهند جبین
همه‌غلام تواند با که کرد خواهی رزم   همه‌رهی تواند از که جست خواهی کین
مگر ز بهر تماشا براه و رسم شکار   یکی خرامی تا که ز راه هند بچین
بگرد شاها اندر جهان که گشتن تو   دهد جهانرا ترتیب و ملك راتزیین
تو آسمان برینی و بی گمان باشد   ثبات گیتی از گشت آسمان برین
بکار نامدت[1] از بهر رزم تیغ و عمود   نه نیز حاجت باشد بخنجر و زوبین
جهان بگیری بی آنکه هیچ رنج بری   بحزم صادق و عزم درست و رای رزین
زهی موفق و مسعود پادشاه بزرگ   زهی مظفر و منصور شهریار زمین
هزار بحری هنگام بزم دریك صدر   هزار شیری هنگام رزم در یك زین
ترا بیژن و کرگین صفت چگونه کنم   که‌هر غلام‌تو صد بیژنست‌و صد کرگین
چو بر فروختی ازتیغ آتش اندرهند   بشهر فارس فرو مرد آتش برزین
بهر چه قصد کنی مر ترا چه‌باك بود   چوهست ایزد در کارها دلیل و معین
بهر کجا که نهی روی‌باشدت بی‌شك   فتوح ونصرت پیوسته بر یسارو یمین
همیشه بادی تابنده تر ز بدر[2] منیر ✻ همیشه بادی پاینده تر ز کوه متین
بهر رهی که روی رهبر تو فتح بود   کراست در همه آفاق رهبری به‌ازین
نه دیر باشد شاها که کلك هفت اقلیم ✻ چنانکه هند شود مرترا بزیر نگین
هزار شهر گشائی ز شهرهای بزرگ ✻ هزار نامهٔ فتحت رود سوی غزنین
محل رتبت تو بر شده بمهر سپهر ✻ ثبات ملك‌تو پیوسته بر شهور وسنین
مباد هرگز عمر ترا فنا یارب ✻ مباد هرگز ملك ترا زوال آمین

۱ ـ خ ل ـ نه کار آمدت   ۲ ـ مهر

☆(مدح ثقة الملك طاهر بن علی)☆

کرد همتای روضهٔ رضوان ملك سلطان بدولت سلطان
ثقة الملك طاهر بن علی انکه گردون چواو نداد نشان
آن فلك همت ستاره محل آن قضا قوت زمانه توان
مهر او آب و کین او آتش خشم او درد و عفو او درمان
در گشاده ولیش را نصرت راه بسته عدوش را خذلان
کرده در زیردست و زیرقدم همت و رتبتش زمین و زمان
کمترین پایهٔ ازین برجیس کمترین مایهٔ از آن کیوان
ای خداوند شاه و شاهی را ازدهای تو اندرین گیهان
زنده گشتست ملك کیخسرو تازه گشتست عدل نوشروان
بهنرها بکردهٔ[1] دعوی باثرها نمودهٔ برهان
خیره از وصف تو روان وخرد عاجز از مدح تو یقین و گمان
بدسگال تو جنگ پیوستست برنشسته ببارهٔ حرمان
کرده از دولت مخالف تیر برده از بخت سر نگون پیکان
هر زمانی همی گشاید شست بگسسته زه و شکسته کمان
تو بکلك آن گشادهٔ که بتیغ نگشاده ست رستم دستان
خیل عزم ترا ذکاست دلیل تیغ حزم ترا دهاست فسان
دوزبانیست کلك تو که بدوست اعتماد زبان شاه جهان
تازبان آوران همه شده اند یك زبان درثنای آن دوزبان
رخ نیکوست زیرخال جمال دو رخ درج زیر نقش بنان
مرکب فکرتست و همچو سوار چون سرانگشت برفشارد ران[2]
همه در کردنی دهد ناورد همه در بودنی کند دوران[3]

۱- خ ل - نکردهٔ ۲- خ ل - بران ۳- خ ل - جولان

زیبدش عرض آفتاب مجال　　　شایدش طول آسمان میدان
آن فشاند بلحظهٔ بر خلق　　　که نبارد بسالها باران
نکتهٔ نیز یاد خواهم کرد　　　شاعر استاخ باشد و کشخان
بزم تو نیست هیچ بی انعام　　　دست تو نیست هیچ بی‌احسان
بعطاها بسی تهی کردی　　　شایگان گنجها یکان ودوکان
هست چرخ سپهر عمر ترا　　　صدوپنجاه ساله کرده ضمان
دست‌بخشش کشیده‌دارومدار[1]　　　همگنان رابهر عطا یکسان
مایهٔ‌سنگ‌وخاک‌چندین نیست　　　سخت‌نیکوست‌این‌قضیه[2] بدان
تنگدل گردی از زبهرعطات　　　زر و نقره نماند اندر کان
نه بگفتم نکو غلط کردم　　　که نگردد زامر تو دوران
گر بگردد فنا زمین بزمین　　　ورنماند جهان کران‌بکران
دولتت را خدای عز و جل　　　آفریند دگر چهار ارکان
دورها در هم انچنان بندد[3]　　　که نیابد ره اندر او حدثان
از زمستان چو بهره‌برداری　　　آردت نو شکفته تابستان
بنگر اکنون که‌ازپی‌بزمت　　　چون بر آراست باغ‌رانیسان
برهمه‌دشت‌و که‌فرازونشیب　　　فرش‌روم است وحمله کمسان
نه‌عجب گرزحرص‌عشرت‌تو　　　گل‌دمد سال و ماه در بستان
نه‌شگفت ارهزار دستان نیز　　　بر گل از مدح تو زند دستان
ای ازین سمع تنگ دیدهٔ من　　　سرمه[4] که فتاد ناگاهان
گل‌ندیدم‌زخون‌چوگل‌شدچشم　　　خارجست‌اندرین‌دودیده‌ازآن
یادم آمد که هست سالی‌سه　　　نه زیادت این و نه نقصان
که نکردی زبنده یاد شبی　　　در چمنها به پیش آن ایوان

۱ خ ل ـ بدار　　۲ ـ خ ل ـ قصیده　　٤ خ ل ـ افتد　　٤ خ ل ـ برنه

در کلفشان توچه عشرت کرد — مدح‌خوانان چو رعد و نعره زنان
مطربانت ز گفته های رهی — بر کشیده بآسمان الحان
کرده بنده بشکر نعمت تو — بر بدیهه ترانها پران
یافته از تو با هزار لطف — خلعت و نورهائی دگران
که رکاب و عنان تو نکشد — مگر ابر بهار و باد بزان
حال دیگر شد ای شگفت آری — اینچنین است حال چرخ کیان
رنج بسیار بود و گشت اندك — حال دشوار بود و گشت آسان
دشمن و دوست دیده بود که من — یار بودم ز جملهٔ اعیان
اسب بسیار و بندهٔ بیحد[1] — مال انواع و نعمت الوان
زبس مانی و قرطنانی عجب * تا بحدی که گفت هم نتوان
گفت هر دوستی که بود مرا — کاه بکرای[2] ای برادر هان
من چو مستان همی دوانیدم — از چپ و راست بر گشاده دهان
برهمه اعتماد آنکه مرا — نتواند که کس نهد بهتان
کرده‌ام شغل و گفته‌ام مدحت — که ندیده‌ست کس چنین و چنان
از عمل نیست یکدرم باقی — برمن از هیچوجه در دیوان
شاه داده‌ست هرچه دارم و هست — صنعت و نعمت آشکار و نهان
مدحها گفتم و مرا بعوض — داد توقیعهایی بس طیان
من همی گفتم این و هاتف گفت — سبلت و ریش کنده کم جنبان
لاجرم بر بداد[3] کبر و بطر — گشت سامان و کار بی‌سامان
هستم اینك درین حصار و رنج — کنده و سوخته نه خان و نه بان
زار ناله کنان درین کهسار — برسر و برزنان درین زندان
پای من خاك را بکرده بکام — چشم من روز را ندیده عیان

---

۱ خ ل – پنجه ۲ خ ل – کام کمتر کن ۲ خ ل – برنداشت

موی بر فرق ودیده اندر چشم　　پنجه شیر و صورت ثعبان
شکم وپشت من درین یکسال　　والله ار یافته ست جامه و نان
یافته‌ست این ولیك بس اندك　　داشته‌ست آن و لیك بس خلقان
مشتکی گر برنج یابم و من　　نزنم جز که راه حول و جلان
ور بود در جهم بگوشت چنانك　　کودك شیر خواره در پستان
هر زمانم چنان که مژده بود　　گوید این تازه روی زندانبان
بس بود از سرشك تو امسال　　اندرین کوه لاله نعمان
ور درین مژده ندهمش چیزی　　زند او در دوچشم من [1] پیکان
اندرین سمج کار من شب وروز　　مدح سلطان و سوره قرآن
ندهندم همی دوات و قلم　　نشنوندم همی نفیر و فغان
من بآواز چون همی خوانم　　یاد گیرد [2] ز دور باد وزان
ببرد تا بمدح موج زند　　بوم ایران و بقعت توران
گر ز جاه توام امان باشد　　دهدم گردش زمانه امان
حکم و فرمان خدایراست بلی　　او کند حکم و او دهد فرمان
در دل پاك تو هم او فکند　　که برون آریم ازین زندان
بنشانی مرا تو بر خوانی　　که ازو زاده چشمه حیوان
که همه آرزوی من نانست　　نان چو شد منقطع نماند جان
خلعتی ام دهی زخاصه خویش　　که ازین پیش دادهٔ زآنسان
باز من بنده را بیارائی　　این سرو تن باطلس وبرکان
منت هر لحظه مدحتی خوانم　　که نخوانده‌ستهیچ مدحت‌خوان
صورت آن همه شفای بصر　　لذت این همه غذای روان
ببرندش چوتحفه دست بدست　　بشود در جهان دهان بدهان

---

۱ خ ل- کندم پاك چشم چون　　۲ خ ل – کردی

تو گشاده دو دست چون حاتم | من زبانی گشاده چون سحبان
گر بود از توام بنعمت سود | نبود از منت بمدح زیان
بس خوشست آرزوی من یارب | تو بدین آرزو مرا برسان
تا دهد بخت رای را یاری | رای تو پیر باد و بخت جوان
باتو اقبال چرخ را تاکید | با تو تایید جاه را پیمان
شاه صاحبقران هفت اقلیم | تومشار ومشیر حکم قران
ماندیك آرزو بخواهم خواست | شاد بنشین و مطربان بنشان
ایستاده ببوی تو عباس | باده فرمای پنج[1] پیش از خوان
تاچنان سست گرددش گردن | که شود سخت برهمش دندان
آید آواز نوش ساقی او | همچو آواز پتك بر سندان
هرچه گوید مرا رواست روا | دوستی دوستیست[2] بی تاوان
یارب آنروز کار خواهم دید | آن چو مه طلعت و چومور میان
تو خداوند شاد وخرم زی | تو خداوند کام و دولت ران
در بزرگی چو آفتاب بتاب | در سعادت چو روزگار بمان

٭(مدیح منصور بن سعید)٭

دوش گفتی ز تیرگی شب من | زلف حورست و رای اهریمن
زشت چو نظلم و بیکرانه چو حرص | تیره چون محنت و سیه چو حزن
مانده شد مهر گوئی ازرفتار | سیر شد چرخ گوئی از گشتن
همچو زنگار خورده آینهٔ | مینمود از فراز من روزن
که زرنگش نمیتوانستم | اندرو روی صبح را دیدن
چرخ مانند گرزنی که بود | اندرو در و گوهر گرزن
آتش اندردلم بسوخته صبر | آب ازین دیدگان ببرده وسن

۱ خ ل ـ فرمای و هیچ ۲ ـ خ ل ـ درست

مهرچون آتشی فروشد و زو — پر ز دود سیاه شد روزن [1]
گر نه دود سیاه بود چرا — زو روان گشت آب دیده من
از سیاهیش چشم من اعمی — وز نهیبش زبان من الکن
در دلم ترجمان شده کلکی — چون زبانم همی گشاده سخن
ازدلم[2] چون شب سیاه آورد — از معانی کواکب روشن
گرنه آبستن است ازچه سبب — تا شکیبا بود که زادن
کس نداند که اوچه خواهدزاد — این چنین باشد آری آبستن
بسرش رفتن و کشان ازپس[3] — گیسوی عنبرینش چون دامن
تیز رفتار گردده و چیره — چونکه مجروح گرددازآهن
دشمن اوست آهن و که شنید — کس که باشدصلاحش ازدشمن
نو بهاری همی بر آرد زود — که ازو عقل را بود گلشن
زآن سیاهیش چون دل لاله — بر سپیدیش همچو روی سمن
بست زنار وشد نگار پرست — صاحب ازبهرآن زدش گردن
خواجه‌منصوربن‌سعید که کرد — زنده آثار احمد بن حسن
ای سخای تو در جهان سایر — وانکه گرداردی سخات بدن
بجهان در نماندی خالی — از هوا جای یك سر سوزن
وعده تو ندید هرگز بطل — بخشش تونداشت هرگز من
نیست پاداشنی سخای ترا — نه سخای تو هست پاداشن
تو حسامی بگوهر و بهنر — باز پیش حسام فقر مجن
وین‌عجب‌تر که تیغ‌دانش را — هم توصیقل شدی وهم توسن
بگه آفرینش از حشمت — باقیی ماند گشت اصل فتن
ای ز بهر وزارت آورده — مر ترا سروری چو در عدن

۱ـ خ ل ـ گشت زمن ۲ـ خ ل ـ دردل ۳ـ خ ل ـ پی

دری ودرنظم و نثر ترا — کس نداند درین زمانه ثمن
ازدل وجان رهی خاص توام — تا مرا جان ودل بود درتن
درهوای توام ببسته میان — درثنای توام گشاده دهن
من بیفتاده ام مرا بردار — بار اندوه از تنم بفکن
خز کوفی[۱] مدارهمچو پلاس — گل سوری مبوی چون راسن
ای شکسته منازعانرا پشت — پشت اندیشه را بمن بشکن
رخ برافروز همچو مهر سپهر — سر برافراز همچو سرو چمن
باده گیر از کف دلارائی — لعبتی ماهروی زهره ذقن
گر نماندست سوسن و گل هست — عارض وروی چون گل وسوسن
مجلست چرخ باد و تو خورشید — ساغرت ماه و می سهیل یمن
باد دستار نیکخواهت تاج — باد پیراهن عدوت کفن

(ارسلان بن مسعود را ستاید)

زخورشید روی ملك ارسلان — شداین قصر روشنتر از آسمان
جهاندار شاهی که مانند او — ندیدست یکچشم شاه زمان
نبیند سر همتش را فلك — نیابد یقین دلش را گمان
تو آن قصر داری بهاری زملك — که آنرا نباشد بگیتی خزان
تو آن بوستانی که درصحن تو — زمه بیکران هست سرو روان
که دیدست هرگز چنین شهریار — که دیدست هرگز چنین بوستان
همی روزگار از تو دارد مثل — همی از تو گوید فلك داستان
بلی پیشگاه امانی ز عدل — بتو خرم و شاد عدل وامان
توئی معدن ملك تاحشر پای — توئی منبع جود جاوید مان
همیشه بتو خرم وشاد باد — شهنشاه عادل ملك ارسلان

۱ خ ل - کوئی - لونی

زمین شهریاری جهان داوری | که ملکش جوانست و بختش جوان
زصاحبقرانها قرانها چنو | جهانرا نبودست صاحبقران
نه چون حشمتش حشمت اردشیر | نه چو همتش همت اردوان
جهان و فلك مدح و فرمانش را | گشاده دهانست و بسته میان
نه چون دولت او جهان فراخ | نه چون رتبت او سپهر کیان
زسهمش بلرزد همی بحر و بر | زجودش بنالد همی کوه و کان
زجودست بر گنج او کاربند | زعدلست بر ملك او پاسبان[1]
همی تا بود شادمانه دلی | دلش باد از مملکت شادمان
فلك پیش شاهیش بسته کمر | زمانه بشادیش کرده ضمان

☆(مدیح سیف الدوله محمود)☆

ای ترا خوانده صنیع خود امیرالمؤمنین
همچنین بادا جلالت بر زیادت همچنین
سیف دولت مر ترا زین پیشتر بوده لقب
عز ملت را بر افزون کرد امیرالمؤمنین
اصبحت شمس العلی فی دولة من مشرق
نحمدالرحمن حمداً و هو رب العالمین
این بشارت حور عینانرا همی گوید بخلد
برنبشته بردو پرّ خویشتن روح الامین
بخت زیبنده لقب کردند شاهان مرترا
این لقب خواهند کردن خسروان نقش نگین
هر که خواهد تا بود همواره باشادی وناز
این لقب را گو بخوان وصاحبش را گو ببین

۱ خ ل ـ ز کلکست بر عدل او دیده بان

هر کسیرا هست یك عید و ترا شاها دو عید
هردو بارامش عدیل و هردو با شادی قرین
آن یکی این عید فرخنده که می‌آید مدام
وان یکی فرخ لقب کامد ترا اکنون بحین
فرخجسته باد ومیمون این همایون هر دوعید
دوستانت شاد بادند و بد اندیشان غمین

☆(درود برخواجه احمد بن حسن)☆

شاد باش ای زمانه ریمن
بکن آنچ آید از تو درهرفن
تن اگر روی کردمم بگداز
پشت اگر سنك کردمم بشکن
گر بنائی بر آیدم بشکوب
ور نهالی ببالدم[1] بر کن
هر که افتاد بر کشش در وقت
من چو بر خاستم مرا بفکن
بازم اندر بلائی افکندی
که کشیدن نمیتواند تن
اندر آن خانه‌ام که از تنگی
نجهدم باد هیچ پیرامن
که ز تنگی اگرشوم‌دلتنگ
نتوانم درید پیراهن
نور مهتاب و آفتاب همی
بشب و روز بینم از روزن
ترسم از بس که دید تاریکی
اندرین حبس چشم روشن من
دید نتوانم ار خلاص بود
همچو خفاش چشمه روشن
بندمن گشت از آنچه نسبت کرد
از دل دلربای من آهن
زان کنون همچو بچگان عزیز
دارمش زیر سایه دامن
اگر از من بحیله ببریدند
اینهمه دوستان عهد شکن
چه سبب را فرو گذاشت مرا
خواجه سید رئیس ابن حسن
آنکه از نوبهار رادی او
بخزان رست در جهان سوسن

١ خ ل - بیایدم

آنکه دانش بدو نموده هنر　　وانکه دانا ازو گشاده سخن
ای بزرگی و فضل را ماوی　　وی کریمی وجود را مسکن
نه چو لفظ تو دُر دریا بار　　نه چو کف تو ابر در بهمن
هر جوادی بنزد تو سفله　　هر فصیحی بنزد تو الکن
تا همی مهر بردمد بفلك　　تا همی سرو بر جهد زچمن
در جهان دوستکام بادی تو　　که شدم من بکامهٔ دشمن
بتو نالم همی معونت کن　　مر مرا از زمانهٔ ریمن
باد جفت تو دولت میمون　　باد یار تو ایزد ذوالمن

☼(مدح شیرزاد)☼

راست کن طارم کاراسته شد گلشن　　تازه کن جانها جانا بمی روشن
بر جمال شه ساقی تو قدحها ده　　بر ثنای شه مطرب تو نواها زن
بازوی دولت و تاج شرف و ملت　　شیرزاد آنشه پیل افکن شیراوژن
آنکه در خدمت گیتی شودش بنده　　وانکه از طاعت گردون نهدش گردن
بسطت جاهش در دهر برد لشکر　　❊　　رفعت قدرش بر چرخ کشد دامن
لطف وخلقش راچون آب شود آتش　　عنف وباسش را چون موم شود آهن
ببرد رخشش گر چرخ بود مقصد　　بگذرد زخمش گر کوه شود جوشن
دست لهوش را ناهید شود یاره　　فرق عزش را خورشید سزد گر زن
روز بزم او یادی مکن از حاتم　　وقت رزم او ذکری مبر ازبیژن
باد در دولت تا عقل بود در سر　　باد در نعمت تا روح بود در تن

☼(مدح سیف‌الدوله محمود)☼

دوساعد یار و دایم جفت و باهم همزبان
شکل ورنگ این وآن چون گلبن وسرو روان
با لباس حور عین با صورت خلد برین
با جلال آفتاب و با کمال آسمان

دوستان دارند ایشان هر یکی بس بیشمار
عاشقان دارند ایشان هریکی بس بیکران
دوستان اندر ثناشان جمله بگشاده دهن
عاشقـان اندر هواشان یکسره بسته میان
آفتاب و آسمان و کوه و دریا زیر این
پیل مست و ببر تند و شیر غران زیر آن
گاهشان باشد قرار و گاهشان باشد مدار
گاه بر مرکز بوند و گاه بر باد وزان
با بهـا گشته ز اقبـال شهنشاه زمین
یافته زینت زفـرّ شهریـار کامـران
شاه محمود بن ابراهیم سیف‌الدوله آنك
ناورد چون او شهنشاهی فلك در صدقران
عزّ ملت شاه غازی آنکه از تأیید بخت
پایه کیوان شده هر پای تختش را مکان
پادشاهی چشم و روشن رایش اندر وی بصر
شهریاری جسم وعالی نامش اندر وی روان
مدحت او چاکران را سوی هر نعمت دلیل
خدمت او بندگان را سوی هر دولت نشان
دوستانش را خزان و زهر او چون نوبهار
دشمنانش را بهار از کینهٔ او چون خزان
تا پدید آمد چو آتش تیغ او اندر مصاف
همچو سیماب ازجهان شد بدسگال او نهان
ای نهاده قدر تو بر تارك عیوق پای
همت عالی تو با مشتری کرده قران

خلعتی دادت شهنشاه جهان از خاص خویش
از بدایع همچنان چون نو شکفته بوستان

گرد بر گردش نوشته دست پیروزی و عز
نام تو خسرو که گردی درجهان صاحبقران

همچنین بادا شهنشاه زمانه همچنین
فرخ و فرخنده بادت خلعت شاه جهان

تا بگردد آسمان و تا بتابد آفتاب
تا بپاید مرکز و بروی بروید ارغوان

شاه گیر و شاه بند و مال بخش و داد ده
دیر زی وشاد باش و ملک گیر و ملک ران

☆(سلطان مسعود را ستاید)☆

ای ملک شیر دل پیل تن
صفدر[۱] لشکر شکن تیغ زن

خسرو مسعود سعود فلک
بر سر تاج تو شده انجمن

دولت در خدمت و در مدح تو
بسته میانست و گشاده دهن

رخش تو بر خاك چو بگشاد کام[۲]
دشت شود پر گل و پر یاسمن

تیغ تو چون گشت برهنه بجنگ[۳]
جوشن پوشد ز نهیب اهرمن

پیش بهندستان از غزو تو
نه تن بت ماند نه جان شمن

گویدی اوصاف تو گر یابدی
خامه وشمشیر وزبان و سخن

بر فلك گردان نعش بنات
تا نشود جمع چو نجم پرن

بادی تابنده چو مهر فلك
بادی بالنده چو سرو چمن

ناصح تو محتشم و محترم
حاسد تو منهزم و ممتحن

۱- خ ل- خسرو ۲-خ ل- گام ۳- خ ل- بجنگ

☆(قصیده دیگر درمدح آن پادشاه)☆

ملك ملك ارسلان ساکن روض الجنان
شاه زمانه فروز خسرو صاحبقران
رایت ورایش بلند دولت وبختش جوان
همت او آفتاب رتبت او آسمان
مطرب راهی بزن راوی بیتی بخوان
فی ملک عدله یخدمها النیران
ای بدل اردشیر وی عوض اردوان
بنده امرت سپهر بسته حکمت جهان
ای ملك کامران خسرو صاحبقران
دوش بخواب اندرون وقت سپیده دمان
آمد نزد رهی روان نوشیروان
گفت که مسعود سعد شاعر چیره زبان
دیدی عدلی که خلق یاد ندارد چنان
دیدی کآباد کرد ☆ جمله زمین وزمان
عدل ملك بوالملوك ☆ شاه ملك ارسلان
در صفت عدل او ☆ مدح بگردون رسان
ورچه امروز هست ☆ تنت چنین ناتوان
چو گرددت تن درست ☆ وایمن گردی بجان
تو وصف این عدل کن ☆ بوصف نیکو بیان
درین معانی بشعر ☆ بساز ده داستان
ای ملك مال ده ☆ خسرو گیتی ستان
سیاست ملك را ☆ پیش تو دریك زمان

جمع شد ازهرسویی دویست کوه روان
جمله برآن‌هریکی یك اژدهای دمان
بر سرهرپیل مست نشسته یك پیلبان
برین‌سیاست که‌رفت ای ملك کامران
قحط‌چوباران نشاند رحمت‌تو از جهان
احسنت ای پادشاه شاد بگیتی بمان
داشتن ملك و دین جز که‌چنین کی‌توان
خلق جهانرا همه کودك و پیروجوان
بجود کردی غنی بعدل دادی امان
زایل کردی شها ز خلق نرخ گران
جانشان دادی همه که‌اصل‌جانست نان
خلق بگیتی ندید چون توشهی‌مهربان
زین‌پس‌دزدان شوند بدرقه کاروان
بیش‌نترسدز گرگ بررمه مرد شبان
زجود خالی نهٔ حظی داری از آن
عدل‌تو برملك‌و دین جودتوبر گنج وکان
چون‌تونبودست‌ونیست خسرو فرمان روان
عادلی و عدل تو رسید در هر مکان
شاها باعدل وملك زنده بمان جاودان

☆(مدح عمیدالملك ابوالقاسم)☆

روز نوروز و ماه فروردین آمدند ای عجب زخلد برین
تاجها ساخت گلبنانرا آن حله‌ها بافت باغها را این
باد فرخنده برعمید اجل خاصهٔ پادشاه روی زمین

عمده دین و ملك ابوالقاسم * که بیاراست روی ملك بدین
آن بزرگی که رایت همت بگذرانید از اوج علیین
به ذکا کرد ملك را ثابت به دها داد فتنه را تسکین
هنر ازرای او برد تعظیم خرد از طبع او کند تلقین
عزم او را مضای باد بزان حزم او را ثبات کوه متین
این یکی را زمانه زیر رکاب وان یکی را سپهر زیر نگین
نوروظلمت بودبه عفوو بخشم آب و آتش بودبمهروبه کین
نه‌عجب، گر زداد او زین پس خویش گردد تذرو را شاهین
شادباش ای‌جهان بروی تو شاد غم نصیب‌عدوست شاد نشین
نه چو توگاه بزم ابربهار نه‌چو تو وقت رزم شیر عرین
راست گوئی زبهر تیغ و قلم آفریده شد آن خجسته یمین
بنده خویش را معونت کن ای جهانرا شده بعدل‌معین
هرکه خواهد همیشه شادی‌تو نبود در همه جهان غمگین
شب نخسبم همی ز رنج و عنا نیست حاجت ببستر و بالین
گر بتو نیستی قوی دل من چکدی زهرهٔ من مسکین
از تو بودی همه تعهد من گاه‌محنت بحصنهای حصین
جان تو دادی مرا پس‌از ایزد اندرین‌حبس وبندباز پسین
بخدائی که صنع و حکمت او ماند ازگردش شهور و سنین
که بباقیّ عمر یك لحظه رو نتابم زخدمتت پس ازین
سازم از جود تو ضیاع وعقار گیرم از مدح تورفیق‌وقرین
ببرد چون بروی تو نگرم شادی تو زروی بختم چین
فخرم آن بس بود که هر روزی بر بساطت نهم بعجزجبین
تا بود بر فلك طلوع و غروب تا بوددرزمان مکان ومکین

باد چرخ محل و رتبت تو روشن ازماه وزهره و پروین
باد باغ نشاط ونزهت تو خرم از لاله و گل ونسرین
من مبارك زبان و نیك پیم همچنین باد و همچنین آمین

☆(مدیح سیف‌الدوله محمود)☆

گر نه شاگرد کف شاه جهان شد مهرگان
چون کف شاه جهان پرزر چرا دارد جهان
ور نشد باد خزانرا رهگذر بر تیغ او
پس چرا شد بوستان دیناری از بادبزان
راست گوئی منهزم گشت از خزان‌بادبهار
چون سپاه اندر هزیمت ریخت زر بیکران
ابر گریان شد طلایه نوبهار اندر هوا
گشت ناپیدا چو آمد نوبت باد خزان
راست گوئی بود بلبل مدح‌خوان نوبهار
چون خزان آمد شد از بیم خزان بسته‌دهان
زعفران اصلی بود مرخنده راهست این‌درست
هر که او خندان نباشد خنده‌ش آرد زعفران
چون خزان‌مر بوستانرا زعفران داد ای‌شگفت
پس چرا باز ایستاد از خنده خندان‌بوستان
یازبسیاری که دادش باز گشتست او بعکس
هرچه از حد بگذرد ناچار گردد ضد آن
روز نقصان گیرد اکنون همچو عمر بدسگال
شب بیفزاید کنون‌چون بخت شاه کامران
آب‌روشن گشت وصافی چون سنان و تیغ او
شاخ زردوچفته‌شدچون‌پشت وروی بدکسان

قطب ملت سیف دولت شهریار ملک‌گیر
تاج شاهی عز دولت خسرو گیتی ستان

شاه ابوالقاسم ملک محمود آن کز هیبتش
لرزه گیرد گاه رزم او زمین و آسمان

تیغ او چون برفروزد آتش اندر کارزار
جان بدخواهان برآید زو بکردار دخان

آنکه از بیمش بریزد ناخن ببر وهزبر
وانکه از هولش بدرد زهره شیر ژیان

آنکه وصف اونگنجد هیچکس را در یقین
وانکه نعت او نیاید هیچکس را در گمان

فر خجسته رای او برجامهٔ شاهی علم
گستریده نام او برنامهٔ دولت نشان

هرچه او بیند بود دیدار او عین صواب
هرچه او گوید بود گفتار او سحر بیان

مشتری و زهره را هرگز نبودی حکم‌سعد
گر نبودی قدر او باهر دوان کرده‌قران

گر نبودی از برای ساز او را نامدی
در ناسفته ز دریا زر پاکیزه ز کان

طرفهای ساز بگشادند در مدحش دهن
کرد گردون هریکی را گوهری اندر دهان

ای جلال پادشاهی وی جمال خسروی
هستی اندر جاه و رتبت اردشیر و اردوان

چون بگوش آمد صریر کلک‌تو بدخواه‌را
بشنود هم در زمان از تن صفیر استخوان

گر نه قطب دولت و بخت جوان شد تخت تو
پس چرا گردند گردش دولت و بخت جوان
مهرگان آمد بخدمت شهریارا نزد تو
در میان بوستان بگشاد گنج شایگان
بادهٔ چون زنگ خواه اندر نوای نای و چنگ[1]
نوش کن از دست حورا[2] دلبر نوشین روان
ای بتو میمون و فرخ روزگار خسروی
برتو فرخ باد و میمون خلعت شاه جهان
همچنین بادی همیشه نزد شاهنشه عزیز
همچنین باد از تو دایم شاه شاهان شادمان
تا همی دولت بود در دولت عالی بناز
تا همی نعمت بود در نعمت باقی بمان
مملکت افزون و همچون مملکت بفروز کار
روزگارت فرخ و چون روزگارت مهرگان
التجای تو ببخت آمد و نعم الملتجاء[3]
ایزدت دایم معین والله خیر المستعان

☼(هم در مدح او)☼

روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان
مهر بفزای ای نگار مهرجوی مهربان
همچو روی عاشقان بینم بزردی روی باغ
باده باید بر صبوحی همچو روی دوستان
این عروسان بهاری را که ابر نوبهار
باجواهر جلوه کرد اندر میان بوستان
تاجهاشان بود برسر از عقیق و لاجورد
قرطهاشان بود دربر از پرند و پرنیان
کله‌ها زد بادنیسان از ملون جامه‌ها
پرده‌ها بست ابر آزار از منقش بهرمان

۱ خ ل- نوای زیر و بم ۲ خ ل- جور- حور ۳ خ ل- التجای تو ببخت الجد نعم الملتجی

مشک بودی بیحدو کافور بودی بیقیاس   در بودی بیمرو یاقوت بودی بیکران
حمل بویا مشک بوی تنگها بر تنگها   بارهٔ مروارید بودی کاروان در کاروان
تا خزانی باد سوی بوستان لشکر کشید   زینتش گشتست روی ارغوان چون زعفران[۱]
هر کجا کاکنون بسوی باغ و بستان بگذری   دیبهٔ زربفت بینی زین کران تا آنکران
از غبار باد دیناری شده برگ درخت   وز صفای آب زنگاری شده جوی روان
خورده‌های زر ساده بر کشیده از غلاف   تیغهای آب داده بر کشیده از میان
تا یهودی گشت باغ و جامه‌ها پوشید زرد   می نیارد زند خواندن زندواف و زندخوان
شد چو روی بدسگال مملکت برگ درخت   باشد آب جوی همچون تیغ شاه کامران
سیف دولت شاه محمود بن ابراهیم آنک   جان شاهی را تنست و شخص شاهی را روان
خسرو خسرو نژاد و پهلو پهلو نسب   شهریار بر و بحر و پادشاه انس و جان
پیش او حلم زمین همچون هوا باشد سبک   پیش طبع او هوا هم چون زمین باشد گران
از نهیب گرز او در چرخ گردنده اثر   وز سر شمشیر او بر ماه دو هفته نشان
ای که بخشش فریدون گاه کوشش کیقباد   ای بهمت اردشیر و ای بحشمت اردوان
ور فریدون قباد و اردوان و اردشیر   زنده ماندی پیش رخشت بنده بودندی دوان
کوه و بحر و آفتاب و آسمان خوانم ترا   کوه و بحر و آفتاب و آسمانی بیگمان
تو بگاه حلم کوهی و بگاه علم بحر   گاه رفعت آفتابی گاه قدرت آسمان
تیغ تو چون بر فروزد در میان کارزار   مغز بدخواهت بجوشد در میان استخوان
جشن فرخ مهرگان آمد بخدمت مر ترا   خسروانی جام بستان بر نهاد خسروان
جوشن و برگستوان از خز باید ساختن   کامد اینک با لباس لشکری باد خزان
فرخ و فرخنده بادت مهرگان و روز مهر   باد دولت با تو کرده صد قران در یک قران
ملک از تو با نشاط و تو ز ملکت با نشاط   دولت از تو شادمان و تو ز دولت شادمان

☆(ستایش سلطان مسعود)☆

ای خرد را براستی قانون   وی دل تو ز هر هنر قارون

۱ خ ل ـ روی بوستان چون ارغوان

دون طبع تو مایهٔ دریا | زیر قدر تو پایهٔ گردون
فضل را فکرت تویاری گر | جود را نعمت ترا همنون
هر محاسن که درجهان باشد | نبود از خصال تو بیرون
بکمال بضاعتی منسوب | وز دها و کفایتی معجون
ازسعودست نام و کنیت تو | که هده با سعادتی مقرون
بحرطبعی شگفت نیست که هست | هده لفظ تو لؤلؤ مکنون
گرد اقبال تونیارد گشت | بمضرت زمانه وارون
هر زمان فتنه برسیاست تو | چون معزم همی کند افسون
حمله وزخم هیبت تو همی | ازدل سنگ خاره آرد خون
هر که از مجلس تودور بود | همچومن باشدای عجب مغبون
خون همیگردد ونیارم گفت | دلم از رنجهای گوناگون
دارم از حرز مدح تو تعویذ | ورنه در حال گردمی مجنون
بازپشتم قوی بدولت تست | از فلک باك نایدم اکنون
چون توحری مرابدست بود | کی براندیشم از زمانه دون
تاکند ماه وآفتاب همی | روزوشب‌را بروشنی مرهون
باد روزت نهار لهو انگیز | باد بختت هلال‌روز افزون

☆(ثنای سیف الدوله محمود)☆

برمن بتافت یار وبتابم ز تاب او | طاقت نماند پیش مرا با عتاب او
این روی پرزدره‌ودر خوشاب گشت | از آرزوی دره و در خوشاب او
از رشک آن نقاب که بر روی اورسد | گشت این تن ضعیف چوتار نقاب او
چون نوشم آیدارچه چوزهرم دهدجواب | زیرا که هست برلب راه جواب او
بربودخواب ازمن وآنکه بخفت خوش | پیوسته گشت گوئی خوابم بخواب او
خوردم شراب عشقش یکساغر و هنوز | اندر سر منست خمار شراب او

چنگ عقاب زلفش وپر تذرو روی　　ایمن رخ تذرو زچنگ عقاب او
باز سپید روی و غراب سیاه زلف　　وزبیم باز او شده لرزان غراب او
داند که هست بسته زلفین او دلم　　هرساعتی فزون کند آن پیچ وتاب[1] او
چون زر پخته شد رخ چونسیم خام من　　زان آفتاب تابان وز مشك ناب او
گرزر ز آفتاب زیادت شود همی　　نقصان چرا شود زرم از آفتاب او
برعاشق ای نگارین رحمت کن ومسوز　　برآتش فراق دل چون کباب او
شاید که آب او برتوبه شود که هست　　زان مجلس شهنشه گیتی مآب او
محمود سیف دولت شاهی که درجهان　　شاهنشهست ازهمه شاهان خطاب او
هر ملك را اگرچه فراوان بود زمان　　محمود شاه باشد مالك رقاب او
شخصش سپهر وخلقش دروی نجوم او　　خشمش اثیروتیرش دروی شهاب او
کفش سحاب و تازه ازوبوستان ملك　　زحمت ندید وصاعقه[2] اندرسحاب او
یابد فلك درنگ بوقت درنگ او　　گیرد زمین شتاب بگاه شتاب او
باشد هوا گران چوسبك شد عنان او　　گردد زمین سبك چو گران شد رکاب او
صافی شدست آب جلالت ز آتشش　　افروختهست آتش هیبت ز آب او
آبست وآتشست حسامش برزمگاه　　روی زمین وچرخ پراز موج وتاب او
در دیده مخالف ملکست سیل او　　واندر دل معادی دین التهاب او
هر بقعهٔ کهمرکب او بسپرد زمینش　　گردد گلاب وعنبر آب و تراب او
روید بجای خار شقایق ز عنبرش　　باشد بجای سنگ[3] گهر در گلاب او
آثار مهر اوست درآباد این زمین　　تاثیر کین اوست چنین درخراب او
کم باد بدسگال وی و باد برفزون　　اقبال وملك ودولت و عمر وشباب او
چون باغ باد مجلسش آراسته مدام　　چون عندلیب وبلبل چنگ ورباب او

☆(درمدح)☆

ای اختیار عالم در اختیار تو　　وی پیشوای ملك وملك پیشکار تو

۱خ ل ـ ازپیچ تاب　　۲خ ل ـ رحمت ندید صاعقه　　۳خ ل ـ مشك

بر آسمان دولت قطب کفایتی   بسته مدار مملکت اندر قرار تو
خورشید گشت همت گردون فروز تو   تا چرخ شد جلالت گیتی‌نگار تو
تا در وجود نامدی از عالم عدم   گردون سپید دیده شد از انتظار تو
سعد فلک همی نکند اختیار خویش   تا ننگرد نخستین در اختیار[1] تو
چون مهر بر سپهر بود گر توئی سوار   شیر سپهر خم زدی از رهگذار تو
گردون سرفراخته را گوژ گشت پشت   تا سر فراخت همت گردون گزار تو
در تاختن پیاده شود فتنه سوار   چون پاشنه گشاید عزم سوار تو
بی‌بیم شد ز زلزلهٔ حادثه جهان   تا تکیه کرد بر خرد استوار تو
گردون ز خط کام تو بیرون نبرد گام   تا بانگ زد برو هنر کامگار تو
دریای پهن خاست ز موج سخای تو   کوه بلند رست ز بیخ وقار تو
چون باغ خلد چرخ بیاراست ملک شاه   آیین و سیرت و ادب شاهوار تو
عدل بسیط تو بچه دارد همی روا   زینگونه ظلم همت تو بر یسار تو
در دفتر سخای تو چون بنگریم هست   اندکترین رقم صلت صد هزار تو
هر روز ریع شکر وثنا بر زیادتست   تا هست خلق وجود ضیاع وعقار تو
مست شراب جودی و هرگز بهیچ وقت   چشم زمانه چشم ندارد خمار تو
شاداب و سر فراخته سروی بباغ عز   تا گشت فر دولت عالی بهار تو
گویند بارور نبود سرو نیست راست   سروی تو و مصالح ملکست بار تو
در مجلس تو خون قنینه چگونه ریخت   گر مال پاره‌پاره شد از کارزار تو
ای ذوالفقاروار کشیده زبان تیز   زو حیدرانه رفته همه نظم کار تو
در کر و فر صلح بکردار کرده راست   برحل وعقد دولت تو ذوالفقار تو
ای پر هنر سوار بمیدان نام و ننگ   باد قضا شکاف ندارد غبار تو
بگذارده کار دولت و بگشاده راه دین   گیتی گشای بازوی خنجر گذار تو
بدخواه در شتاب و گریزست و گیر گیر   از هیبت درنگ تو و کارزار تو

۱ خ ل ـ تا ننگرد بدایرهٔ اختیار

گردد بخدمت تو سر مرد بارور	صحن سرای فرخ تو روز بار تو
ای جوهر محیط شده بر عیار دهر	هرگز بحق گرفت که داند عیار تو
از زینهار خوردن گیتی بری شود	هر کو پناه گیرد در زینهار تو
ای شیر مرغزار نیارد گذار کرد	یك شیر شرزه بر طرف مرغزار تو
بر چهرهٔ عدوی تو نشکفت هیچ گل	کاندر دلش نرست زاندیشه خار تو
من گویمی که یار نداری بهیچ روی	گر بخت نیستی بهمه وقت یار تو
در طبع تو نگردد هرگز بزرگیی	کان سعی بخت تو ننهد در کنار تو
چون افتخار کرد بتو هرچه بود و هست	اندر زمانه از چه نهد افتخار تو
آنگوهری که شاید گوهر ترا صدف	آن آتشی که زیبد آتش شرار تو
شاگرد ملك بودی استاد از آن شدی[1]	آموزگار نیست جز آموزگار[2] تو
هر نعمتی که هست بود در شمار من	تا هست نام شعر من اندر شعار تو
نکبت نگشت یارد اندر جوار من	تا جان من خزیده بود در جوار تو
از مفخرت شدست شعار و دثار من	تا بر تن منست شعار و دثار تو
بادی ازینجهان بهمه وقت یادگار	هرگز جهان مباد ز تو یادگار تو
امروز من بطوع ترا بنده‌تر زدی	امسال تو بطبع[3] ترا به ز پار تو

(مدح منصور بن سعید)

ای کشتئی که در شکم تست آب تو	آرام جانور همه در اضطراب تو
نیك و بد زمین ز فراز و نشیب تو	بیش و کم جهان ز درنگ و شتاب تو
هر گه که تو برآئی گوید فلك بمهر	اینك بیافتند[4] بدریا نقاب تو
تا روز ناله تو بگوش آیدم همی	شب نغنوی ببست مگر باد خواب تو
تابست درو نرگس ما چشم روشنست[5]	تا چشم تو بریخت برو در ناب تو
تا بر تو خوی چکاند بر گل ز تو چو گل	گلبن معطرست بطبع از گلاب تو
گر اصل زندگانی مائی همی چرا	یك لحظه بیش ناید عمر حباب تو

۱ خل ـ شدست
۲ خل ـ آموزگار تست هر آموزگار
۳ خل ـ بطوع
۴ خل ـ بیافتند
۵ خل ـ تا بست از دو نرگس

پر آب و آتشست کنار تو سال و ماه — پس چونکه آتش تو نمیرد ز آب تو
برجای خلق رحمت باشی همه چرا — زینسان باب و آتش باشد عذاب تو
کوهی بطبع و شکل وز آن چونکنی سؤال — جز کوه کس نداند دادن جواب تو
ای کودک جوان ز عطای تو باغ و راغ — پیری شدی برنگ و شب آمد خضاب تو
ایچرخ پرستاره کجا خواب دیدهٔ — کایدون دمادمست بجستن شهاب تو
ای سایبان خاك بیا از چه ماندهٔ — کافتاده و گسسته عمود و طناب تو
فتحست فتح باب تو روزی خلق را — از کف صاحبست مگر فتح باب تو
منصور بن سعید که از شرم رای او — خورشید و ماه روی کشد در حجاب تو
ای خنجری که آب تو شد آبروی تو — مهرست و کینه در تو برانده دباب تو[1]
هرچاکریت در هنر افزون ز صاحبست — صاحب چگونه یارم کردن خطاب تو
آن بحر عالمی که نباشد زمانه را — چون جوش تو برآید پایاب و تاب تو
چون خاك چرخ پست شود از سموم تو — چون سنگ بحر غرقه شود در سراب تو
ای پرهنر سوار بمیدان کر و فر — در باد و برق چیست مجی و ذهاب تو
چرخ و فلك بماند پیش عنان تو — گوی زمین بگردد زیر رکاب تو
چون شب همیشه اصل زمین گشت روز تو — چون شیب مایهٔ خرد آمد شباب تو
افراختهست چرخ ز قدر بلند تو — افروختهست ملك برای صواب تو
تا همتت بقدر سپهر دگر شدست — ما را دگر جهانی آمد جناب تو
خوی تو خشم و عفو جهاندار گشت از آنك — دوزخ شد و بهشت ثواب و عقاب تو
حرص ارچه در صواب جواب تو غرقه گشت — شد سوخته حذر ز چه آتش عقاب تو
در دولت آنچنانی کاباد تست ملك — باشد خزانه تو همیشه خراب تو
جز میوه[2] وزارت نامد نصیب تو — بیشك چو هست بیخ وزارت نصاب تو
هر که که عالمی را بینم بهر مراد — جود تو سیر کرده و من باشتاب تو
با خویشتن چه گویم گویم دروغ شد — زی مردمان بخدمت تو انتساب تو

---

۱ خ ل- بریده دباب ۲ خ ل- نامهٔ

مسعود ازآن چو باز به‌بند او فتادهٔ ... زیرا زفال‌زجر برآمدغراب[1] تو
چون خار وخس ببالد بدخواه‌توهمی ... زیرا ز آتش تو برفت التهاب تو
تازه‌ تذروو گور به بیشه که‌روزگار ... بشکست‌چنگ‌و مخلب‌شیروعقاب تو
مانا جناب بستی با منعمان‌دهر ... زیرروی باشد از همگان اجتناب تو
اکنون نمیستاند چیزی زدست کس ... دست تو تا نگردد برده جناب تو
ای صید پای بسته ورفته زکاردست ... وجهست اگر نترسد ازتو کلاب تو
آن گوشت پاره گشته ازخنجر بلا ... کز تو همی براند سیری ذئاب تو
ای تیغ روزگار ترا در نیام کرد ... مانا بترس بود به بیم از ضراب تو
از خانه چون پیاده شطرنج رفتهٔ ... کاندر میان نطع نباشد ایاب تو
درتنگی شدی که نداند برون شدن ... از دولت تو دعوت نامستجاب تو
آخرچرا ضعیف‌تری هرزمان بزور ... چندین که روزگار بیفزود تاب تو
ای‌شیردل‌مگردان نومیددل که‌چرخ ... آخرزران‌رنگان[2]سازد کباب تو
ای آفتاب رای جهان ازتو نورمند ... خفاش تیره چشم شد ز آفتاب تو
دانی که گوهری ام اندر صمیم کوه ... ویحك چرا نپروردم نور و تاب تو
من با توجنگ دارم ومیلم‌باشتیست ... واندیشه‌هیچگونه نجوید عتاب تو
گر درحساب تست همه‌نادرات‌دهر ... پس‌من‌چرابرون شده‌ام از حساب تو
درخویشتن شگفت بماند ازین نهاد ... رد[3] سپهر داند گشت انتخاب تو
هریك همیدواند[4] دریابدم هلاك ... گر درنیابدم خرد زودیاب تو
این بار من دعای تو قصر ترا کنم ... گویم که سرمد بادجهانراتراب تو
حور بهشت باد گرامی عبید تو ... آب حیات باد مروق شراب تو
باغ بهار بادی از خرمی و زیب ... قمری و عندلیب توچنگ ورباب تو

☆(مرثیت یکی از دوستان)☆

بر عمر خویش گریم‌یا بروفات تو ... وا کنون‌صفات‌خویش کنم‌یاصفات تو

---

۱ خل ـ فال‌وزجر بداند ۲ خل ـ گوران ۳ خل ـ روی ٤ خل ـ مرتی نمیدواند

رفتی وهست برجا از تو ثنای خوب ⁂ مردی وزنده‌مانده زتو مکرمات تو
دیدی‌فضای‌مرگ‌وبرون‌رفتی‌ازجهان ⁂ نا دیده چهره تو بنین و بنات تو
خلقی یتیم گشت وجهانی اسیرشد ⁂ زین درمیان حسرت وقربت‌ممات تو
گربسته بود برتو درخانهٔ تو بود ⁂ برهر کسی گشاده طریق صلات تو
تو نا امید گشتی از عمر خویشتن ⁂ نومیدشد بهر جا از تو عفات تو
نالد همی بزاری و گرید همی بدرد ⁂ آنکس که یافتی صدقات و زکات تو
برهیچکس نماند که رحمت نکردهٔ ⁂ کزرحمت آفرید خداوند ذات تو
مانا که‌پیش‌خواست‌ترا کرد کار ازآنك ⁂ شادی نبود هیچ ترا از حیات تو
خون جگر زدیده برون‌افکند همی ⁂ مسکین برادر تو سعید از وفات تو
گوید که‌با که گویم‌اکنون‌غمان دل ⁂ از که شنید خواهم چون در نکات تو
اندوه من بروی تو بودی گسارده ⁂ وآرام یافتی دل من ازعظات تو
ازمرگ‌تو‌بشعرخبرچون کنم که نیست ⁂ دشمن ترین خلق جهان جزثقات تو
جان همچو خون دیده‌زدیده‌براندمی ⁂ گرهیچ‌سود کردی وبودی نجات تو
ایزد عطا دهادت دیدار خویشتن ⁂ یکسر گناه عفو همه سیئات تو

⁂(ستایشگری)⁂

ای شیر رزم شیر شکاری شکار تو ⁂ بادا شکار شیران همواره کار تو
در بیشه نره شیر ژیانرا قرارنیست ⁂ از ذوالفقار شرکش بیقرار تو
کردند ذوالفقار ترا بیقرار نام ⁂ از بسکه بیقرار بود ذوالفقارتو
روزیکه بیحصار نباشند سرکشان ⁂ تیغ حصار گیر تو باشد حصار تو
در بیشه شیرترسان از یوزبان تو ⁂ درکه عقاب لرزان از بازدار تو
ای فخردولت وشرف اندرسران تو ⁂ ون نازونزهت وطرب اندر کنار تو
آرد بدولت تو بتاراج تاج خان[1] ⁂ گررخصه‌یابد از توشها چتردار[2] تو
درپای شاه چین بربندن‌نهد گران ⁂ گر یابد از تو فرمان سالار بار تو

۱ خ ل ـ ملك خان ۲خ ل ـ گردست یابد از توشها تاجدار

قیصر بخواب دید ترا درمیان جنگ
وان خنجر اندر آن کف خنجر گذار تو
بیدارشد زخواب وندیدیش دیده دیر [1]
از هول نقش خنجر خاره گزار تو
همواره باد دولت وتایید جفت تو
پیوسته باد نصرت و توفیق یار تو
ازتو جسته گشت همه روزگار من
برتو خجسته باد همه روزگار تو

☆ (مدح یکی ازشهان) ☆

ای خنجر بران تو روز وغا برهان تو
برهان که دید اندر جهان جزخنجر بران تو
خورشید روشن تخت تو ماه فروزان تاج تو
روی مجره فرش توچرخ برین ایوان تو
بحری وجود کف تو روز سخاوت موج تو
چرخی وتیر وتیغ تو روز وغا کیوان تو
چرخ فلک تیره شده از خنجر پرنور تو
گوش زمانه کرشده از مرکب غران تو
شیر عرین عاجز شده ازشوکت یکران تو
باد وزان حیران شده از شولک پران تو
در هر سپاسی سهم تو درهر دیاری وهم تو
درهر زبانی شکر تو در هر دلی پیمان تو
فتح وظفر بنهاده سر برناچخ و شمشیر تو
روح الامین پوشیده پربرجوشن وخفتان تو
بس نیست چون رادی کنی زرهای کان با گنج تو
بس نیست چون جولان کنی روی زمین میدان تو
نه دفع باشد نه خطا در رزم پیکان ترا
بنشانده اند اندر قضا گوئی مگر پیکان تو
رستم بگاه معرکه بسیار دستان ساختی
باشد قوی بازوی تو در معرکه دستان تو

---

[1] خ ل ـ بماندش دو دیده تر

دعوی شاهان زمین شاها بود معنی تو
از رزم وبزم آمد پدید اندر هنر برهان تو

بازوی‌توچون‌رای‌تودیدار توچون فعل تو
تیغ توچون اوهام توخوی‌توچون ایمان‌تو

درجد[1] وهزل آمد پدید اندر ادب معنی تو
دشوار پیران جهان شاها بود آسان‌تو

خالی نباشد یکزمان زایل نگردد یکنفس
از بدسگالان بیم تو وز دوستان دستان تو

هنگام بزم تو شها پر زر و گوهرشد جهان
از لفظ گوهر بارتو وز دست زر افشان تو

فرزانگان درجود تو آزادگان در شکر تو
بر پادشاهان حکم تو برخسروان فرمان تو

یک ذره نبود نیکویی‌روزی بشادی‌نگذرد
آنرا که دردل‌بگذرد یک ذره از عصیان تو

شاها بگرد اندر جهان تا عالم آبادان شود
چرخی وآبادان شود این‌عالم از دوران تو

بس‌زود باشد خسروا از نصرت وتایید تو
تا هفت کشور مرترا گردد چو هندستان تو

جان عدو از تیغ تو باشد همیشه درفنا
صد آفرین ایزدی هر ساعتی برجان تو

گیتی همه خرم‌شده از دولت و اقبال تو
سلطان بتوشاد و جهان برحشمت سلطان تو

عزوشرف درصدر تو لهو ولعب در طبع تو
فتح وظفر در پیش تو نزل بقا بر خوان تو

۱ خ ل – درحد

☆(مدح ابوسعد بابو وشرح حال خویش)☆

لاله رویاند سرشکم تازه درهر مرحله ⁂ پس بهاری دارد ازمن در زمستان قافله
عشق دلبر قرعه زد چون دل نصیب او رسید ⁂ راه پیشش بر گرفتم دل بدو کردم یله
برمن رفته دل تفته دماغ از هجر او ⁂ شدسیدر گفتگو آمد جهان در مشغله
هندوروم و زنگ را برمن بشوراند همی ⁂ یار هندوچشم رومی عارض زنگی کله
در وداعش زآب دیده آتش دل داشت راز ⁂ کام طعم حنظل ورخسار رنگ حنظله
من دریده جیب و اندر گردن آن نسیم تن ⁂ دستها درهم فکنده همچو گوی وانگله
رفته و گفته غم سوداش برهر طایفه ⁂ کرده از هجرانش برسر خاك درهر مرحله
آفتی آید همی هر که مرا بیواسطه ⁂ اندهی زاید همی هرشب مرا بیفاصله
اندرین سرما زرنج راندن سخت ایشگفت ⁂ من چنانم در عرق چون کودکان در آبله
صحن دریا روی هامون گشته ازموج غبار ⁂ باشهٔ کیسه بزورقهای زرین سرخله
چزدر ابرشاخهای خم گرفته لحن نای ☆ بادرا از برگهای خشك بانگ چنگله
خنجر برق آمده برتارك کوه و شده ⁂ زنگ خورده تیغ شبرا صبح روشن مصقله
من فکنده راحله بر سمت هنجار جبل ⁂ مدحت بوسعد بابو کرده زاد و راحله
آنکه بستاند شکوهش قوت ازهر نائبه ⁂ وانکه بربندد هراسش راه برهر نازله
ملك و دولترا بقبض و بسط رایش مقتدا ⁂ دین و ملت را بحل و عقد عقلش عاقله
چرخ طبع او نگردد هیچ بی خورشید و ماه ⁂ بحر جود او نباشد هیچ بیموج صله
درجهان ازباد خشمش زلزله خیزد همی ⁂ گرنه از حلمش زمین ایمن شدی از زلزله
هیبتش چون بانگ برعالم زد افکانه شود ⁂ هرشکم کز حادثات دهر باشد حامله
ای سؤال آزمندان از صحیفهٔ جود تو ⁂ چون دعای نیك مردان در صحیفهٔ کامله
بندجود وطوق منت ساختی زیرا که هست ⁂ مکرمتهای تو درهم گشته همچون سلسله
گرنبیند چشم ازتو زود سود بی زیان ☆ نشنود گوش تو ازمن دیرشکری بی گله
تاسخن را فخر نامت زیورو پیرایه داد ⁂ مدح گوهر پاره گشت وشکر لؤلؤ مرسله

خانه جاه‌ترا دست شرف بافد[1] بساط / کسوت لهوترا کف طرب گیرد کله
صید جان دشمنانت شد بآواز اسد / تخم عز دوستانت گشت بار سنبله
تاهمی نزدیک ذوق ارکان و اوزان بحور / از سبب گردد مرکب از وتد وز فاصله
باد سرو نزهتت بالان و نالان بلبلان / باد باغ عشرتت خندان و گریان بلبله
بدسگالان تراجانها و دلها روز و شب / ازغمان در وسوسه وزاندهان در ولوله
چشم و دلشان سالها ازدرد زخم و تف رنج / حلقهای نیزه باد و حقه های مشعله
سینهاشان بردریده مغزها شان کوفته / چنگ شیر شرزه وخرطوم پیل منگله
من ثنا گویم نخستین پس دعا بس حسب حال / که فریضه ست اول آنکه سنت آنکه نافله
چست بر کندی مرا بی هیچ جرم و احتیال ❊ خرد بشکستی مرا بی هیچ حقد و غائله
شاد و غمگین گشته از خذلان من در پیش تو / دشمنان دوزبان و دوستان یک دله
سست پای و خیره سر گشتم چو دیدم گرد خویش ❊ دیلمان خاکپای سر برهنه یک گله
همچو مازو رویشان نفج و سیه همچون تذرو[2] / چون هلیله زرده شان روی و ترش چون آمله
رویها تابان زخشم اندامها پیچان ز بغض / گوئیا دارند با دلقوه و دره چلـه
کبر کردندی همه بر کتفشان بی کوردین / صدر جستندی همه در پایشان بیحاصله
خانه من زان سگان کوشکم شد پارگین / حجره من زان خران پرشکم شد مزبله
خرده سیمم نماند از خرج ایشان در گره / ذره مغزم نماند از بانگ ایشان در کله
حاصل و ناحاصل آن پنج ویرانه مرا / خورده و ناخورده آن بر کشیده حوصله
والله ار دیدم زریع آن بوجه سود کرد / یکجو و یک حبه و یکذره و یک خردله

☆(مدحتگری)☆

ای نصرت و فتح پیش بر کرده / تن پیش سپاه دین سپر کرده
بر دست نهاده عمر شیرین / جان گرد میان خود کمر کرده
از ملتان تا بحضرت غزنین / برمایه نصرت و ظفر کرده

۱ خ ل- باشد ۲ خ ل- ترزد

نه لشکر بیکران بهم خوانده   نه مردم بیعدد حشر کرده
از لشکر ترك وهند و افغانان   بر باره هزار شیر نر کرده
وز بهر شکار بد سگالان را   چون گرسنه‌شیر پرخطر کرده
بگرفته عنان دولت سلطان   توفیق خدای راهبر کرده
بر دشت‌زمرد جنگ سد بسته   در کوه‌به تیغ تیز در کرده
بر دامن کوه کوفته موکب   گوش ملك سپهر کر کرده
وین روشن دیده مهر تابان‌را   از گرد سپاه بی بصر کرده
صد ساله‌زمین خشك‌را از خون   تا ماهی وپشت گاو تر کرده
صحرای فراخ وغار بی بن‌را   از خون مخالفان شمر کرده
کفار ز بیم تیغ برانت   بر کوه‌چورنگ مستقر کرده
بر کشورجنگوان زده ناگاه   هر زیر که یافته زبر کرده
افروخته تیغت آتش سوزان   مغز ودل کفرپر شرر کرده
انگیخته روز معرکه ابری   بارانش ز ناچخ و تبر کرده
بر دشمن کسوتی بپوشیده   وان کسوت تازه‌راعبر کرده
از خاك درشت ابره را داده   وز خون سیاهش آستر کرده
هر عالم روح را بیکساعت   چون‌بتکده‌ها پرازصور کرده
اینساعت عالم دگر بوده   آنساعت تیغ تو دگر کرده
کاری که بده سفر نکردی کس   آسان آسان بیك‌سفر کرده
آنجا زدهٔ که اهل آن دلها   بودندز کفرچون‌حجر کرده
نه‌بوی رسیده در وی از ایمان   نه‌باد هدی برو گذر کرده
هرپیر پدر که از جهان رفته   ده عهد بکفر با پسر کرده
خواهم دهن مبشرانت را   مانند صدف پر از درر کرده
ای همت و عادت ترا ایزد   فهرست بزرگی وهنر کرده

غزوی نکنی که ناردت ایزد — از نصرت وفتح بهره‌ور کرده
گیری پسران بی پدر بوده — آری پسران بی پدر کرده
آن‌چیست که‌خسروت‌بفرماید — کش‌ناری پیش همچوزر کرده
نو روز بخدمتت همی آید — گیتی همه پر زبار وبر کرده
بس‌رود وزمین و کوه را یابی — چون دیبه روم وشوشتر کرده
از کوه شکفته لاله ها بینی — سر ها زمیان‌سنگ بر کرده
آیند بباغ بلبل و قمری — این قصه فتح تو زبر کرده
آواز بمدحت تو بگشاده — سر ها زنشاط پربطر کرده
تو ساخته مجلسی و از خوبان — پر زهره روشن و قمر کرده
در صدر نشسته و می‌نصرت — در روی و دماغ تو اثر کرده
براول‌می که گیری‌اندر کف — یاد شه راد داد گر کرده
واندر دل مهربانت افتاده — در زاری کار من نظر کرده
امروز منم ثنا و شکر تو — داروی تن و دل و جگر کرده
روزان وشبان زبهر مدح تو — دارم قلمی بدست سر کرده
بس زود کتابخانه را یابی — از گفته من پر از گهر کرده
کی‌باشی باز گشته زانجانب — نه راه بجانب دگر کرده
وین‌نصرت‌وفتح‌را من‌اندرخور — بسیار دعای ما حضر کرده
دزدیده ز دور دیده دیدارت — وز بیم پیادگان حذر کرده
تا مهر ز خاور فلك باشد — آهنگ بسوی باختر کرده
از خاور تا بباختر بادا — رای تو بهر هنر سمر کرده
هر ساعت عز و دولت عالی — باغ طرب تو تازه تر کرده

☆ (مدح محمد خاص)☆

دولت خاص و خاصه زاده شاه — رایت فخر بر کشید به ماه

تاج گردون[1] محمد آنکه گرفت — در بزرگیش ملك و عدل پناه
ملك را داد رای او رونق — ظلم را کرد عدل او کوتاه
همتش یافت بر مکارم دست — حشمتش بست بر حوادث راه
آسمانیست بر جهان هنر — آفتابیست در میان سپاه
چون ز حضرت بسوی هندستان — زد بفرمان شاه لشکر گاه
چشم گیتی بتیغ کرد سپید — روی گردون بگرد کرد سیاه
در همه بیشها ز سهمش رفت — شیر شرزه بسایه روباه
آبدان شد همه ز باران ریگ — بار ور شد همه بدانه گیاه
گشت پیدا نبود و هر منزل — بود انبار های کوفته کاه
دشت مازندران که دیو سپید — دروی از بیم جان نکرد نگاه
گرمی او نبرده بوی نسیم — خشکی او ندیده روی میاه
روز بودی که صد تن کاری — اندرو گشتی از سموم تباه
شد بهشت برین بدولت او — حوض کوثر شد اندرو هر چاه
ره چنان شد ز آب کاندر وی ❊ حاجت آمد سپاهرا بشناه
ای بزرگی که ملك رای ترا — کرد اقرار طلوع بی اکراه
باشد افزون زده هزار سوار — که بر اقبال تو شدند گواه
نیست بر حزم تو قدر واقف — نیست از عزم تو قضا آگاه
هم ترا خسرویست سیرت ورسم — هم ترا ایزدیست فره و راه
هم مرا دشمنست گشت فلك — کوششم در زمانه هست تباه
هیچکس داشته ست از ینگونه — معجزاتی علیك عین‌الله
بهمه کار عون و ناصر تو — رای پیرست و دولت برناه
از چو تو محتشم فروزد ملك — وز چو تو پیشگاه نازد گاه
ابر بارنده بپا داشن — بحر آشفته بباد افراه

۱ خل- گردان

ای عمیدی کز آستانه تو — خاك روبند سر کشان به جباه
رفته صیت تو در همه عالم — مانده مدح تو در همه افواه
تا زدم در بهار دولت تو — دست در شاخه خدمتت ناگاه
عذرها خواست روزگار از من — بازگردد همی ز کرده گناه
بسلام آمدم همی هر روز — دولت و بخت بامداد پگاه
تا پناهست عدل را بحسام — تا شکوهست ملك را بکلاه
باد روزت بفال نیکو گوی — باد کارت بکام نیکو خواه
تهنیت خلعت ترا گویم — که منها به تست خلعت شاه
دشمنت را ز تن برآید جان — چون بدین غم زدل[1] بر آرد آه
خلعتی بادت از ملك هر روز — دولتی بادت از فلك هر ماه
دست گیتی بدولت تو دلیل[2] — پشت گردون بخدمت تودوتاه
بینی ازبخت‌هرچه جوئی جوی — یابی ازچرخ‌هرچه‌خواهی‌خواه

(گفتگو باخویشتن)

ای سرد و گرم دهر کشیده — شیرین و تلخ دهر چشیده
اندر هزار بادیه گشته — برتو هزار بادیه وزیده
بیحد بنای آز کشفته[3] — بیمر لباس صبر دریده
در چند کار زار فتاده — در چند مرغزار چریده
اقلیمها بنام سپرده — در دشتها بوهم دویده
در سمجهای حبس نشسته — با حلقه های بند خمیده
در بحرها چو ابر گذشته — در دشت ها چو باد تنیده
بی بیم در حوادث جسته — بی باك با سپهر چخیده
اندوه بوتهٔ تو نهاده — و اندیشه آتش تو دمیده

۱- خ ل- تن ۲ خ ل- بمیل ۳ خ ل - شکسته

گردون ترا عیار گرفته — یکذره بر تو بار ندیده
اعجاز گفتهٔ تو شنوده[1] — انصاف کردهٔ تو گزیده
سحر آمده برغبت واشعارت — از تو بگوش حرص شنیده
باغیست خاطر تو شکفته — شاخیست فکرت تو دمیده
هر کس بری زشاخ تو برده — هر کس گلی زباغ تو چیده
وان سر بریده خامه بی حبر — ذوق تو از تو باز بریده
افزون نمی کند ز لباده — بر تو نمیشود زولیده
وان کسوتیکه محنت رشتست — نا بافته ست و نیم تنیده
تا چند بود خواهی بیجرم — در کنج این خراب خزیده
لرزان بتن چو دیو گرفته — بیجان بجان چو مار خزیده
چهره ززخم درد شکسته — قامت ز رنج بار خمیده
جان ازتن توچیست گسسته — هوش ازسر[2] تو پاك رمیده
چشمت ز گریه جوی گشاده — جسمت بگونه زر کشیده
ادبار در دم تو نشسته — افلاس بر سر تو رسیده
نه پی بکام راست نهاده — نه می بکام خویش مزیده
اشك دودیده روی تو کرده — نار چهار شاخ کفیده
گوئیکه دانه دانهٔ لعلست — زو قطره قطره خون چکیده
از بهر خوشهٔ را بسیار — برخویشتن چونال . نویده
در چشم تو امید گلی را — صد خار انتظار خلیده
شمشیر سطوت توزده زنگ — شیر عزیمت تو شمیده
سرو طراوت تو شکسته — روز جوانی تو پریده
برمایه سود کرد چه داری — ای تجربت بعمر خریده

۱ خل - ستوده
۲ خل - بر

حق تو می نبیند بینی / این سرنگون بچندین دیده
حال تو بیحلاوت و بیرنگ / مانند میوه ایست مکیده
هم روزی آخرت برساند / ایزد بدانچه هست سزیده
مسعود سعد چند کنی ژاژ / چه فایده ز ژاژ لبیده [۱]

۵(ستایش ثقة الملک طاهر بن علی)

ای ملک ملک چون نگار کرده / در عنصر خزانها بهار کرده
شغل همه دولت قرار داده / در مرکز دولت قرار کرده
از عدل بسی قاعده نهاده / بر کلک تکاور سوار کرده
کلکی که بسی خورده قار و گیتی / درچشم معادی چو [۲] قار کرده
گوید همه روزه بلند گردون / کوهست بما بر مدار کوه
این ملک بحق و طاهر علی را / هست ازهمه خلق اختیار کرده
تو صدر جهانی صدر حشمت / از حشمت تو افتخار کرده
اقبال تو مانند گل شکفته / در دیدهٔ بد خواه خار کرده
ای هیبت تو چون هزبر حربی [۳] / جان و دل دشمن شکار کرده
کام ملک کامگار عادل / بر کام ترا کامگار کرده
مسعود که پیش سپهر والا / بر تاج سعادت نثار کرده
ای شهر گشائی که مر ترا شه [٤] / بر کل جهان شهریار کرده
پرورده بحق عدل را و تکیه / بر یاری پروردگار کرده
ای از پدر خویش کار دیده / بهتر ز پدر باز کار [۵] کرده
زیور زده دولت [۶] و بحشمت / از جاه تو دولت شعار کرده
اقبال ترا روزگار شاهی / تاج و شرف روزگار کرده
ای روز بزرگیت را سعادت / در دهر بسی انتظار کرده

۱ خل– خبیده ۲– خل – عدوهمچو ۳خل– شرزه ٤خل–ایزد
۵خل – یادگار ۶ خل – بدولت و حشمت

ای حیدر مردی و مردی تو | بر ملك ترا ذالفقار کرده
ای عالم رادی و رادی تو | هر سایل را با یسار کرده
دریاب تنم را که دست محنت | در حبس تنم را نشار کرده
هست این‌تن من درحصار انده | جانرا ز تنم در حصار کرده
من دی ببر تو عزیز بودم | وامروز مرا حبس خوار کرده
بیرنگم وچو رنگ روز کارم | بر تارك این کوهسار کرده
این گیتی پرنور ونار زینسان | نور دل من پاك نار کرده
با منش بسی کار زار بوده | بر من زبلا کار زار کرده
این آهن در کوره مانده بوده | برپای منش چرخ مار کرده
چون دانه نارم سرشك انده | آکنده دلم را چو نار کرده
اینديده پر خون زمین زندان | در فصل خزان لاله زار کرده
بیماری و پیری و ناتوانی | دربند مرا زرد وزار کرده
این چرخ نهال سعادتم را | بر کنده وبی بیخ وبار کرده
نی‌نی که مزور شدم ز رنجی | کو بود تنم را نزار کرده
زین پیش بزندان نشسته بودم | بیمار دلم را فگار کرده
از آتش دل محنت زمانه | چون دود تنم پرشرار کرده
اندر غم و تیمار بیشمارم | پیداست همان را شمار کرده
امروز منم با هزار نعمت | صد آرزو اندر کنار کرده
زین دولت نا سازگار بوده | با بخت مرا سازگار کرده
از بخشش تو شادمانه گشته | اقبال توام بختیار کرده
باریده دو کفت چو ابر برمن | ایام مرا بی غبار کرده
نعمت رسدم هر زمان دمادم | بر پشت ستوران بار کرده

تو با فلك تند كار زارى — از بهر مرا كار زار كرده
از رغم[1] مخالف پناه جانم — اندر كنف زينهار كرده
من بنده از صدر دور مانده — برمدح و دعا اختصار كرده
از دورى نا ديدن جمالت — نهمار سرم را خمار كرده
تا چهره گردون بود بشب ها — از اختر تابان نگار كرده
درملك شهنشاه باد و يزدان — اقبال ترا پايدار كرده
توپيش شه تاجدار و گردون — بد خواه ترا تاج دار كرده
دردولت سالى هزار مانده — يك عز تو گردون‌هزار كرده
برياد تو خورده جهان و دايم — ازخلق ترا يادگار كرده

* (مدح ملك ارسلان‌بن مسعود) *

اى بعارض سپيد و زلف سياه — چون لب خود نبيد لعل‌بخواه
روى دولت سپيد وقصر سپيد — روز دشمن سياه و چتر سياه
مملكت را هزارشمع فروخت — مى بيار اى بروى شمع سياه
تا مى چند جانفزاى خوريم — بر بساط بقاى دولت و شاه
شه ملك ارسلان بن مسعود — ملك عدل و زر داد پناه
پادشاهى كه بر بزرگى او — دارد اقبال او هزار گواه
اى خداوند بندگى ترا — گيتى اقرار كرده بى اكراه
آفتابى بوقت پا داشن — آسمانى بگاه باد افراه
ناصحت را نكرد گيتى رد — دشمنت را نداشت چرخ‌نگاه
روزگار توهرچه راست نهاد — نكند گشت روزگار تباه
راز[2] تو با زمانه پيمان بست — چون ز راز زمانه گشت آگاه
دست ظلم دراز دست شده — كرد عدل توازجهان كوتاه

[1] خ ل – غم   [2] خ ل – روى

روزگار گناهکار امروز | باز گردد همی بعذر گناه
گاه و بیگاه زر همی بارد | تا زتو گاه شاه شد ناگاه
نه عجب گر زابر بخشش تو | برگ زرین دمد بجای گیاه
مهر گوئی که از چهارم چرخ | روی تست ازچهار پر کلاه
خاك بوسد سپهر هر روزی | پیش تخت تو بامداد پگاه
گشت خورشید چرخ روشن چشم | چون سوی دولت تو کرد نگاه
دید روی توچشم چشمهٔ مهر | گفت شاها علیك عین الله
باتو یك روی شد جهان دوروی | باتویکتاه شد جهان دو تاه
ملکت آراست از سپاه سپهر | هین بر آرای چون سپهر سپاه
از خراسان چو بار برداری | سوی ملك عراق در کش راه
مملکتها ستان و شاهان بند | پادشاهی فزای و دشمن کاه
خسروان بزرگ هفت اقلیم | خاك روبند پیش تو به جباه
زیرزخمت چه تاب دارد کوه | پیش صرصر کجا برآید کاه
شیرشرزه چو ازنخیر بخاست | ✻ بیش در بیشه نگذرد روباه
دشمن تو اگر شود بیژن | نیست جاش ازجهان مگر تك چاه
تا ز گردون همی فروزد روز | تا ز دوران همی فزاید ماه
چون فروزنده روزبادت ملك | چون فزاینده ماه بادت جاه
ناصح دولت تو دانش پیر | عون ملك تو دولت برناه

✻(تهنیت فتح هندوستان ۱)✻

ای ذکرخنجر تو بعالم سمرشده | وزعدل تو بچین و بماچین خبرشده
گردون بپیش همت تو گشته چون زمین | دریا بنزددو کف[۲] توچون شمرشده
زی حلم وطبع تو نسب آرند کوه و بحر | زآنند هردو پر گهرو پردررشده

۱ــ این قصیده در نسخه چاپی نیست ۲ خ ل ــ دولت

اندرجهان سراسر از خاطرو گفت　　دانش خطر گرفته وزربی خطرشده
از جود تو سخاوت حاتم شده هبا　　وز زور تو شجاعت رستم هدر شده
آن چیست نه ز دولت تویافته نصیب　　وآن کیست نه‌زدولت توبهره‌ورشده
ازبیم گرزوتیغ توخورشید گشته زرد　　وزبانگ نای و کوس توبهرام کرشده
تیغ توآتشیست که تف و شرار آن　　درتارك و دو دیده شیران نر شده
ای آنکه دردو موضع کلك وحسام تو　　یاری ده قضا و دلیل قدر شده
اکنون که سوی غزوخرامی بخرمی　　از فر تو جهانی بینی دگر شده
رایان هند راو امیران نغز را [۱]　　لبها ز بیم خشك شده دیده تر شده
اکنون بهند بینند از سهم وهیبتت　　صد خاندان شاهان زیرو وزبر شده
بس قلعهٔ بلند که بینند زین سپس　　ویران شده زبیم تو و رهگذر شده
دربیشه‌های هند کنون بیخلاف هست　　شیر ازنهیب تیغ تو بیخواب وخور شده
بینند خسروان رادرچین وروم وزنگ　　اخبار رزمهای تو جمله زبر شده
بینند تا ند دیر دهان مبشرانت　　همچون دهان دلبر من پر درر شده
شیران لشکر تودرآن قلب رزمگاه　　با دشمنان دولت تو کینه ور شده
هرفوج از آن چوپروین گرد آمده بهم　　هریك بسان جوزا اندر کمر شده
اندر میان معر که چون شیر مرغزار　　اندر کنار مجلس چون سرو بر شده
چون تیغ ضمیران رنگ آهنجی [۲] ازنیام　　بینندکار زار تو چون معصفر شده
ای آنکه مدح گوی تواندر مدیح تو　　عاجز شده زمدح و سخن مختصر شده
با تو کسی نکوشدو نستیزد از ملوك　　جز آنکسی که باشد عمرش بسر شده
سالی شده بخشکی چون کف مفلسان　　درباغها درختان بی برگ و بر شده
اکنون دلیل نصرت واقبال ایزدیست　　کآمد بخدمت ابر هوا پر مطر شده
بادی همیشه شاها در نصرت خدای　　اقبال پیش رایت تو راهبر شده

---

۱ خل ـ لغزرا　　۲ خل = ضمیرانی آهختی

ازنام تو بروم بترسیده شاه روم — وز تیغ تو بهند ظفر بر ظفر شده
بینند این دوغزوترا گشته داستان — وان داستان بگرد جهان در سمر شده
چترترا همیشه شده سعد رهنمون — برداعیان [1] دولت خود کامگر شده

☼(اززندان بالاهور که مولد اوست سخن گوید)☼

ای لاهوور ویحك بی من چگونهٔ — بی آفتاب روشن [2] روشن چگونهٔ
ای آنکه باغ طبع من آراسته تر [1] — بی لاله و بنفشه و سوسن چگونهٔ
تومرغزار بودی و من شیر مرغزار ☼ — با من چگونه بودی و بی من چگونهٔ
تا که عزیزفرزند ازتوجداشده‌ست — با درد او بنوحه و شیون چگونهٔ
برپای تودوبند گرانست چونستی [3] — بی جان شدی توا کنون بی تن چگونهٔ
نفرستیم پیام ونکوئی بحسن عهد — کاندرحصار بسته چو بیژن چگونهٔ
گردرحضیض بر کشدت باز گونه بخت [4] — ازاوج برفراخته گردن چگونهٔ
ای تیغ اگرنیام بحیلت بخواستی — دردا که توبرهنه چوسوزن چگونهٔ
درهیچ حمله هرگز نفکندهٔ سپر — با حمله زمانه توسن چگونهٔ
باشد ترا زدوست یکایك تهی کنار — با دشمن نهفته بدامن چگونهٔ
اززهرمار وتیزی آهن بود هلاك — با مار حلقه گشته زآهن چگونهٔ
ازدوستان ناصح مشفق جداشدی — با دشمنان ناکس ریمن چگونهٔ
درباغ نوشکفته بکردی [5] همی نظر — وزبیم رفته در دم گلخن چگونهٔ
آباد جای نعمت نامد ترا بچشم — محنت زده بویران معدن چگونهٔ
ای بوده بام وروزن توچرخ وآفتاب — درسمج تنگ بیدر وروزن چگونهٔ
ای جرّه باز دست گذارشکاردوست — بسته میان تنگ نشیمن چگونهٔ
برنازدوست هرگز طاقت نداشتی — امروز با شماتت دشمن چگونهٔ
ای دم گرفته زندان گشته مقام تو — بی در گشاده طارم و گلشن چگونهٔ

---

۱ خل - نزد عیال ۲ خل - تابان ۳ خل - گران بود چون شوی
٤ خل - باز گویبخت ۵ خل - نکردی

☆(مدح سیف‌الدوله محمود)☆

زدر درآمد دوش آن نگار من ناگاه
چو پشت من سر زلفین خویش کرده دوتاه

چگونه شاد شود عاشقی ز هجر غمی
که یار زیبا از در درآیدش ناگاه

زشادمانی گفتم چو روی او دیدم
که ای نگار توئی لااله الا الله

سپید کرد شب من بدان رخان سپید
سیاه کرد دل من بدان دو زلف سیاه

بشرم گفتم کز دوست حاجتی خواهم
بناز گفت زمن هرچه خواهی اکنون خواه

دلیر گشتم و گفتم که با تو دارم جنگ
که می‌بکاهم چون ماه از آن رخان چو ماه

اگر تو داری حسن و ملاحت یوسف
چرا چو یوسف من مانده ام زعشق بچاه

دراز گشت مرا عشق کوته تو از آنك
دراز کردی جانا دو زلفك کوتاه

جواب داد که امشب عتاب یکسو نه
که دوستی را یارا کند عتاب تباه

بساز مجلس خرم بیار باده لعل[1]
من و تو باده خوریم ای نگار هم زین گاه

بیاد خسرو محمود سیف دولت و دین
که او سزد که بود در زمانه شاهنشاه

خدایگانی کورا زمانه بر دولت
بپادشاهی اقرار کرد بی اکراه

شهی که هست بر از فرقدان بصدر و بقدر
مهی[2] که هست بر از مشتری بجای بجاه

بر آسمان جلالش نهاده پایهٔ تخت
وز آفتاب کلاهش گذشته پر کلاه

ازو ببالد هنگام رزم تیغ و کمند
وزو بنازد هنگام بزم مسند و گاه

ایا زتیغ تو بدخواه جفت اندوهان
چنانکه از کف تو یار لهو نیکوخواه

رسید نامهٔ فتحت بحضرت سلطان
نصیر دولت و دولت بدو گرفته پناه

بر آن سبیل که از حاجبان او نعمان
گشاد مکران چون سوی او کشید سپاه

فشاند جان عدو بر هوا بجای غبار
براند خون عدو بر زمین بجای میاه

زخون حاسد دین آن زمین چنان شد رنگ
که جز طبر خون ناید از آن بجای گیاه

خدایگانا بیشك بدان که هر روزی
خجسته نامه فتحت رسد بحضرت شاه

---

۱ خ ل- بیار باده خرم بساز مجلس خوش

۱ خ ل- شهی

چگونه مدح کنمت ای خدایگان جهان و گر چه هست مرا رهنمای عون الله
جز آنکه گویم وصفت همی ندانم کرد مقر گشتم وزین بیشتر ندارم راه
تو بحر گوهر موجی بروز پاداشن تو ابر صاعقه باری بوقت بادافراه
همیشه بادی شاها چو بخت خود پیروز ولی بلهو ونشاط وعدو بویل وبواه

☆ (مدیح سلطان ابراهیم بن مسعود) ☆

ز فردوس با[1] زینت آمد بهاری چو زیبا عروسی وتازه نگاری
بگسترده بر کوه وبر دشت فرشی کش از سبزه پودست وزلاله تاری
بگوهر بپیراست هر بوستانی بدیبا بیاراست هر مرغزاری
بتی کرد هر گلبنی را و شاید که هر گلستانیست چون قندهاری
بر افکند بر دوش این طیلسانی در آویخت در گوش آن گوشواری
میی خواه بویا چو رنگین عقیقی بتی خواه زیبا چو خرم بهاری
همه کارها را نیامیز بر هم ز هر پیشکاری همیخواه کاری
ز مطرب نوائی ز ساقی نبیدی ز معشوق بوسی ز دلبر کناری
زمینی است چون صورت دلفروزی هوائیست چون سیرت برد باری
ز روی تذروان زمین را بساطی ز پشت کلنگان هوا را بخاری
اگر چرخ داردز هر گونه چیزی که شاید نمودن بدان افتخاری
ز شاهان گیتی بگیتی ندارد چو خسرو براهیم مسعود باری
جهان شهریاری که در شهریاری زمانه ندارد چنو[2] شهریاری
چو او کامگاریکه از کامگاران نشد چیره بر کام او کامگاری
بر جود او آب دریا سرابی بر قدر او چرخ گردان غباری[3]
ثواب و عقابش بمیدان و ایوان فروزنده نوری و سوزنده ناری
بدان آتشین تیغ در هر نبردی گرفته ست هرخسرویرا عیاری

۱ خ ل - بر - بارتبت ۲ خ ل - نبیند زمانه چو او ۳ خ ل - حصاری

به شمشیر داده قوی گوشمالی / شهان جهان را بهر کار زاری
بر آورده گردی ز هرتند کوهی / فرو رانده سیلی بهر ژرف غاری
نه با رای او اختران را فروغی / نه با گنج او کوهها را یساری
جهاندار شاها جهانرا بشاهی / نکردست گردون چوتو اختیاری
نبودست چون امرو نهی توهر گز / زمانه نوردی و گیتی گذاری
ندادت گلی چرخ هرگز فراکف / که نه در دل دشمنت خست خاری
ازینسان بر آید همه کام نهمت / کرا بود چون دولت آموزگاری
شه روزگاری و چون روزگارت / ندیدست کس ملك را روزگاری
اگر ملك را یادگاری بباید / بیابد هم از ملك تو یادگاری
همی تا بود کوکبی را شعاعی / همی تا بود آتشی را شراری
همی دیدهٔ بر گشاید گیائی / همی پنجهٔ بر فرازد چناری
روان باد حکم تو بر هرسپهری / رسان باد امر تو در هر دیاری
گهت گوش بر نغمه رود سازی / گهت چشم بر صورت میگساری

☼ (هم در مدح او وشکوه از تیره بختی) ☼

جدا گانه سوزم ز هر اختری / مگر هست هراختری اخگری
یکی سخت سنگم که بگشاد چرخ / ز چشم من آبی ز دل آذری
همه[۱] کاربازیچه گشتست از آنك / سپهرست مانند بازیگری
گهی عارضی سازد از سوسنی / گهی دیدهٔ سازد از عبهری
گهی زیرسیمین ستامی شود / گهی بازد ازآبگون چادری
زراغی گهی دیده بانی کند / که از بلبلی بازخینا گری
که ازباد پویان کندمانیی / که از ابر گریان کند آزری
بهر خارچندان همی گل دهد / کجایك شکوفه ست برعرعری

۱ خ ل - همی

من از جور این کوژ پشت کبود
همی بشکنم هر زمان دفتری

چو تاریخ تیمار خواهد نوشت
جهان از دل من کند مسطری

همانا که جنس غمم کاندر وی
به تشدید محنت شدم مضمری

بمن صرف گردد همه رنجها
مگر رنجها را منم مصدری

دلم گر زاندوه بحری شدست
چرا ماندم از اشك درفرغری

بلای مرا مادر روزگار
بزاید همی هر زمان دختری

نخورده یکی ساغر از غم تمام
دمادم فراز آردم ساغری

حوادث زمن نگسلد زانکه هست
یکی را سر اندر دم دیگری

مرا دهر صد شربت تلخ داد
که بنهادم اندر دهان شکری

زخارم اگر بالشی می‌نهد
بسا شب که کردم ز گل بستری

تن ارشد سپر پیش تیر بلا
بس اوراز بانیست چون خنجری

زمانه ندارد به از من پسر
نهانم چه دارد چو بد دختری

از آن می‌بترسم که موی سپید
کنون بر سر من کند معجری

زخون جگر وز طپانچه مراست
چو لاله رخی چون بنفشه بری

نه رنج مرا در طبیعت بنی‌است
نه کار مرا از جبلت سری

نه نیکی ز اشغال من نه بدی
نه شاخی درخت مرا نه بری

تنم را نه رنگی و نه جنبشی
بود در وجود اینچنین پیکری

اگر بی‌عرض جوهری کس ندید
مرا گو ببین بی‌عرض جوهری

بحرص سروئی که سود آیدم
زبان کرده‌ام گوش همچون خری

در آن تنگ زندانم ایدوستان
که هستم شب و روز چون چنبری

کرا باشد اندر جهان خانهٔ
ز سنگیش بامی ز خشتی دری

در و روزنی هست چندان کز آن
یکی نیمه بینم زهر اختری

درین تنگ منفذ همی بنگرم
بروی فلک راست چون اعوری

شگفت آنکه با اینهمه زنده‌ام — تواند چنین زیست جاناوری
زحال من ای سرکشان آگهید — بسازید برپا کیم محضری
چرا میگذارد برین کوهسار — چنان پادشاهی چنین گوهری
ملك بوالمظفر که زیر فلك — چو او شهریاری ندید افسری
سر افراز شاهی که اقبال او — دگر گونه زد ملك را زیوری
زمانه مثالی فلك همتی — زمین کدخدائی جهان داوری
سپهری که با همت او سپهر — نماید چنان کز ثریا ثری
جهانی که در ذات او از هنر — بجوشد بهر کشوری لشکری
در اطراف شاهیش عادی نخاست — که نه هیبتش زد بر او صرصری
سر گرز او چون بر آورد سر — نیارد سر از خط کشیدن سری
یکی غنچهٔ گل بود پیش اوی — گر از سنگ خارا بود مغفری
همی گوید اندر کفش ذوالفقار — جهانرا ز سر تازه شد حیدری
در آفاق با زور و بازوی او — کجا ماند از حصنها خیبری
از آن تا نماند ز دشمنش نسل — نبینیش دشمن مگر ابتری
ثواب و عقابش بهر بامداد — کند صحن میدان او محشری
چو فرخنده بزمش بهشتی بود — شود در سخا دست او کوثری
زخوبان چو ایوان بهاری کند — زخلعت شود بزم او ششتری
چو عنبر دهد بوی خوش خلق را — که نفروزدش خشم چون مجمری
مکن بس شگفتی زخلقش از آنك — تهی نیست دریائی از عنبری
نخوانم همی آفتابش از آنك — جهان نیستش نقطه خاوری
به از رای هندست هر بندهٔ — به از خان ترکست هر چاکری
شها شهریارا کیا خسروا — که برتر نباشد ز تو برتری
درین بند با بنده آن میکنند — که هرگز نکردند با کافری

توخورشید رائی و ازدورمن / بامید مانده چو نیلوفری
بپرور بحق بنده را کز ملوك / بگیتی چوتو نیست حق پروری
چو اسبان تازی شکالم منه / به تلبیس وتذویر هر استری
نه چون بنده یکشاه را مادحست / نه چون سامری درجهان ساحری
شه نامجوئی و از نام تو / مبیناد خالی جهان منبری
شود هفت کشور بفرمان تو / غلامیت سالار هر کشوری

☆(مدیح دیگر از آن پادشاه وشمهٔ)☆

☆(ازروزگارسیاه خویش)☆

ای فلك نیك دانمت آری / کس ندیدست چون توغداری
جامهٔ یافیم همی هر روز / از بلا پود و از عنا تاری
گر دری یابیم زنی بندی[1] / ور گلی بینیم نهی خاری
نه بتلخی چوعیش من زهری / نه بظلمت چوروز من قاری
گر مرا جامهٔ زمستانی / آفتابست قانعم آری
کرد تاریك ابر پر نم را / چون نیستانی از هوا تاری
آفتاب ای عجب حواصل شد / که بسرماش جست بازاری
گر بیابم در این زمان بخرم / من بدستی از او بدیناری
ای شگفتی کسی درین عالم / دید بی زر چو من خریداری
منم آنکس که نیست تمکینم / در دیاری ز هیچ دیاری
نه مرا یاریی دهد حری / نه بمن نامهٔ کند یاری
مردهٔ ام چو زندهٔ امروز / خفتهٔام بسان بیداری
که چو بومی نشسته بر کوهی / که چو ماری خزیده در غاری
دل زانده فروخته شمعی / تن ز تیمار تافته[2] تاری

۱ خ ل - سدی ۲ خ ل - بافته

ندهد بیخ[1] بخت من شاخی ندهد شاخ فضل من باری
درعذاب تن منی شب وروز ٭ نیست پنداریت جزاین کاری
مرمرا اندکی همی ندهد ٭ کاندکی باشد از تو بسیاری
من بدین رنج حبس[2] خرسندم این قضارا نکردم انکاری
تا عزیزی نبیندم بجهان در بلای نیاز چون خواری[3]
که بکوشم بجهد چون موری که بپیچم زدرد چون ماری
گر مرا کرد پادشا محبوس نیست برمن زحبس اوعاری
برجهانی کند سر افرازی هر که بندش کندجهانداری
مرمراحبس خسرویست که نیست خسرویرا چو او سزاواری
پادشا بوالمظفر ابراهیم چرخ فعلی زمانه آثاری
آنکه یك بخشش نباشدو نیست ملك بحری و ملك کهاری
آنکه با او ندارد و نارد مهر سنگی و چرخ مقداری
آنکه تا خاست از کفش ابری کشت گیتی همه چو[4] گلزاری
نه زمین را چو مهر او آبی نه فلك را چو کین او ناری
ای نبوده بنای گیتی را بکف ورای چون تو معماری
بنده مسعود سعد سلمان را بیهده در سپرد مکاری
که نکرده ست آنقدر جرمی که برد بلبلی بمنقاری
توچنان دان که هست هرموئی بر تن او بجای زناری
گرخونش ازغدای مدحت نوست باد در زیر تیغ خونخواری
ورنخواهد زبهر ملك توچشم باد هردیده ایش مسماری
خسروا حال او بعقل بسنج که به ازعقل نیست معیاری
کیست اودرجهان زمنظوران نه عمیدیست او نه سالاری

١ خ ل ـ نزند نزد ٢ خ ل ـ حبس ودنج ٣ خ ل ـ خونخواری ٤ خ ل ـ شکفته

زار بنده‌ضعیف درویشی است جفت رنج و رهین تیماری
نه بملك تو دارد آسیبی نه ز سر تو داند اسراری
نه بپوشد فراخ پیرهنی نه بیابد تمام شلواری
تنش درحسرت زبر پوشی سرش در آرزوی دستاری
نیك اندیشه است وبدروزی پست بختی بلند اشعاری
تا نفس میزند بهر نفسی دارد از روزگار آزاری
زینهارش ده ای پناه ملوك کوه‌ی خواهداز توزنهاری
تا نیفتد ز باد طوفانی تا نگردد ز چرخ دواری
باد هر بنده ایت بر تختی باد هر حاسدیت بر داری

(مدح دیگر از آن پادشاه)

اگر مملکت را زبان باشدی ثنا گوی شاه جهان باشدی
ملك بوالمظفر که گر قدر او عیان گرددی آسمان باشدی
شه‌کامرانی که خواهد فلك که مانند او کامران باشدی
اگر شکل خلقش پدید آیدی شکفته یکی بوستان باشدی
وگر آتش تیغ سوزانش را چوسوزنده آتش‌دخان باشدی
یکی دوزخی باشدی سهمگین که‌دوزخ‌در آسیب آن باشدی
شها شهریارا حقیقت‌شمر * که گر مملکت را روان باشدی
به پیش تو چون بندگان‌دگر همیشه کمر بر میان باشدی
جهاندار شاها اگر پیش تو چو بنده‌دوصد مدحخوان باشدی
یقین دان که افزون از آن نامدی که‌درمجلس باروخوان باشدی
رهی تو گرصد دهان داردی که‌درهردهان‌صدزبان باشدی
بدان هرزبان‌صدلغت داندی که‌درهرلغت‌صدبیان باشدی
بنان گرددی مویها بر تنش یکی کلك درهر بنان باشدی

پس آن کلکها و بنانها همه / بمدحت روان و دوان باشدی
نبشته که با گفته کرد آمدی / وگرچند بس بیکران باشدی
زصد داستان کان ثنای تواست / همانا که یکداستان باشدی
شها خواهدی رخش تو تا بتگ / عنانش ز باد وزان باشدی
روا داردی کو تنش را چو گرگ / هم از پوست گستوان باشدی
فلك خواهدی تا ترا روز و شب / چو شبدیز در زیر ران باشدی
بدان تا بروز انجم و مهر و ماه / ستام و رکاب و عنان باشدی
سپهر برین گر زبان داردی / مثال ترا ترجمان باشدی
وگر قرص خورشید جان یابدی / بگنج تو بر قهرمان باشدی
اگر جویها را که در بیشه‌هاست / ز عزم تو آب روان باشدی
سر نیزه‌هائیکه روید زخاك / سراسر همه با سنان باشدی
گواهی ز عدل تو گر نیستی / یقین زمانه گمان باشدی
وگر مهر تو نیستی در جهان / فلك سخت نامهربان باشدی
وگر دست تو نیستی در سخا / همه سود عالم زیان باشدی
شهی کز تو ترسان شود خواهدی / که در تنگتر آشیان باشدی
ز بیم حسامت روا داردی / که در کام شیر ژیان باشدی
وگرنه چو شاهیکه شطرنج راست / تن او همه استخوان باشدی
مگر زیر یك زخم شمشیر تو / زمانی تنش را توان باشدی
نداند که هم نیستی سودمند / گرش سنگ تن روی جان باشدی
سعود فلك را قران[1] نیستی / اگر جز تو صاحبقران باشدی
اگر نیستندی حقیقت بدان / که ملکت همی جاودان باشدی
نه روی زمین خرمی داردی / نه طبع جهان شادمان باشدی

---
۱ خ ل- کران

Prescribed for M.A. Previous

☆(ناله از حصار نای)☆

نالم بدل چو نای من اندر حصار نای — پستی گرفت همت من زین بلند جای
آرد هوای نای مرا ناله های زار — جز ناله‌های زار چه آرد هوای نای
گردون بدرد ورنج مرا کشته بود اگر — پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای
نه نه ز حصن نای بیفزود جاه من — داند جهان که مادر ملکست حصن نای
من چون ملوك سر ز فلك بر گذاشته — زی زهره برده دست وبمه برنهاده پای
از دیده گاه پاشم درهای قیمتی — وز طبع گه خرامم در باغ دلگشای
نظمی بکامم اندر چون بادهٔ لطیف — خطی بدستم اندر چونزلف دلربای
ای درزمانه راست نگشته مکوی کژ — وی پخته ناشده بخرد خام کم درای
امروز پست گشت مرا همت بلند — زنگار غم گرفت مرا تیغ غمزدای
از رنج تن تمام نیارم نهاد پی — و ز درد دل بلند نیارم کشید وای
گیرم صبور گردم برجای نیست دل — گویم برسم باشم هموار نیست رای
عونم نکرد همت دور فلك نگار — سودم نداد گردش جام جهان نمای
برمن سخن نبست نبندد بلی سخن — چون یك سخن نیوش نباشد سخن سرای
کاری ترست بر دل و جانم بلا و غم — از رمح آب داده و از تیغ سر گرای
چون پشت بینم از همه مرغان درین حصار — ممکن بود که سایه کند برسرم همای
گردون چه خواهد ازمن بیچاره ضعیف — گیتی چه خواهد ازمن درمانده گدای
گر شیر شرزه نیستی ای فضل کم شکر — ورمار گرزه نیستی ای عقل کم گزای
ای محنت ار نه کوه شدی ساعتی برو — وی دولت ار نه باد شدی لحظهٔ بپای
ای تن جزع مکن که مجازیست اینجهان — وی دل غمین مشو که سپنجیست این سرای
گر عزّ و ملك خواهی اندر جهان مدار — جز صبر وقناعت دستور و رهنمای
ای بی هنر زمانه مرا پاك در نورد — وی کور دل سپهر مرا نیك بر گرای
ای روزگار هرشب و هرروز از حسد — ده چه زمحنتم کن وده در زغم گشای

در آتش شکیبم چون گل فرو چکان — بر سنگ امتحانم چون زر بیازمای
از بهر زخم گاه چو سیمم فرو گداز — وزبهر حبس گاه چومارم همی‌فسای
ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور — وی آسیای چرخ تنم تنگ تر بسای
ای دیدهٔ سعادت تاری شو و مبین — وی مادر امید سترون شو و مزای
زین جمله باك نیست چو نومیدنیستم — ازعفو شاه عادل و از رحمت خدای
شاید که بی گنه نکند باطلم مَلِك — کاندرجهان نیابدچون‌من ملك‌ستای
مسعود سعد! دشمن فضلست روزگار — این‌روزگارِ شیفته را فضل کم نمای

(مدح ملك شیرزاد)

ای چرخ مشعبد چه‌مهره‌بازی — وی‌خامه جاری‌چه نکته‌سازی
ای‌تن چه ضعیفی و چه‌نژندی — ای شب چه سیاهی وچه درازی
ای عشق‌جگرسوزسخت‌زخمی — وی صبر گلو گیر تیز گازی
ای روی همه‌روز لعل وزرّی — وی‌چشم همه شب فراز وبازی
ای‌رنگ دورخ‌شادی حسودی — ای آب دو دیده فساد رازی
ای دل‌چه طراز هوای نگاری — بر جامه مهر بت طرازی
هر چند بررویش نیازمندی — تا چند کشی ناز[1] آن نیازی
ای خاطر مسعود سعد سلمان — شاید که ز جان تحفهٔ طرازی
چون گوهر عقد مدیح[2] بندی — بر بازوی دولت امیر غازی
فخر ملکان شیرزاد شاهی — کورا رسد از فخر سرفرازی
ابری که ز بارانش می نروید — از طبع مگر تخم دل نوازی
ای پشت دیانت سپهر زوری — وی بازوی دولت زمانه تازی
پتیاره ظلمی بلای بخلی — درمان نیازی علاج آزی
آرام نیابی بهیچ وقتی — کز کوشش و بخشش دراهتزازی

۱ خ ل - بار   ۲ خ ل - بدیع

تورستم رخشی چوحمله آری ❊ چون صید کنی بیژن گرازی
آواز دل انگیز مرکب تو ❊ آورده اجل را بپای بازی
در جور مخرب رسیده عدلت ❊ بنموده بدو کارگر درازی
از هول تو شیرزینهار خواره ❊ پیش رمه ترسان کند نهازی
یك چند شها کام بزم راندی ❊ شاید که کنون کار رزم سازی
همچون پدر وجد خود برغبت ❊ آماده شوی تو بغزو تازی
تا محترزی در مصاف دشمن ❊ هنگام عفاف اهل احترازی
در بوتهٔ پیکار جان دشمن ❊ از آتش خنجر فرو گدازی
جمعی ز مغازیت حاصل آید ❊ من نظم کنم جمع آن مغازی
چون خواجه ترا کدخدای باشد ❊ با فتح چمی با ظفر گرازی
فرزانه ابونصر پارسی کو ❊ دارد بهنر تازه دین تازی
ازبهر تو جان بازی است پیشش ❊ جان بازی او را مدار بازی
بشنو سخن او و برخلافش ❊ مشنو سخن مرغزی و رازی
انچ آید ازو نایداز دگر کس ❊ کی کار حقیقت بود مجازی
دیده ست کسی از گوزن شیری ❊ جسته ست کسی از تذرو بازی
تا در عمل هندسه نگردد ❊ خطی که بود منحنی موازی
زیبد که بهر نعمتی ببالی ❊ شاید که بهر دولتی بنازی

❊(در جواب قصیده یکی از شعرا)❊

ای بتو زنده نام حاتم طی صاحب صد هزار صاحب ری
تاج اهل عرب قصی آمد تا تو نسبت همی کنی بقصی
خاك را بربفلك مفاخر تست تا تو بروی همی گذاری پی
از سخای تومنکسر شده بخل وز رشاد تو منهزم شده غی
رای تو علم وفضلرا چونانك گوشت راخون و استخوانرا پی

چون گل از نم همی بخندد ملك   تا بگرید همی بدست تو می
عقل بیدار شد ز حشمت تو   گفت نا گه ببانگ هیبت هی
کشت زراز نهیب جود تو زرد   رفت گلرا زشرم خوی تو خوی
یاد جود تو جسته درهمه شهر   صیت فضل تو رفته در هر حی
نشر کردی بمحمدت ذکری   که سپهرش نکرد یارد طی
آتش هیبت تو تا بفروخت   دل دشمنت سوخته ست بکی
تا بهار سعادتت بشکفت   شد دم حاسد تو چون دم دی
گفتهٔ تو جواب آن گفتست   کآب بهتر هزار بار ز می
معجز نظم دیده ام تا تو   قافیه کردهٔ شگفت انا ای [1]
خوشتر از آب می‌نبرد کسی   کز همه فضل بهره دارد وی
من رهیرا که خاطر تو سپرد   چون توانم سپرد عز علی
گرچو ماهی نظر بود دردیم [2]   که تواند رسید هرگز کی
تا بود آفتاب در دم ظل   در دم آفتاب یازد فی
تا بمردیست نام رستم زال   تا برادیست ذکر حاتم طی
کاروانی و لشکری را رسم   بهمه وقت باج باشد و می
باد کاریگر تو دولت رام   باد یاریگر تو ایزد حی
برخرد عرض کردم این گفته [3]   گفت هذاالکلام لیس به شئی

☆(مدح علاء الدوله سلطان مسعود)☆

چرخ سپهر شعبده پیدا کند همی   در باغ کهربا را مینا کند همی
بر دشت آسمان گون تأثیر آسمان   شکل بنات نعش و ثریا کند همی
دیبای روم شد همه باغ و چو رومیان   از هر دو شاخ باد چلیپا کند همی
گر نه سپیده دم دم او سوده توتیاست   چشم شکوفه را ز چه بینا کند همی

۱ خ ل - آن ای   ۲ خ ل - گرچه بابی‌نظر بود دروهم   ۳ خ ل - نکته

بن گل = با تاخیر و تقدیم صفت و موصوف - بن: ریشه بنیاد - دسته گلی که در کنارهای عروس میکارند - اما گلشن یعنی باغچه‌ای که در آن گلکشت میکارند -

بی کلك طبع شاخك شاهسپر غم را — بر حرفهای خط معما کند همی
گلبن همی ببندد پیرایهٔ بهشت — تا لاله دل چو دیدهٔ حورا کند همی
این روزگار تازه درختان خشکرا — بنگر چگونه طرفه مطرا کند همی
این ابر نقشبند براین باد رنگریز — درباغ و راغ صورت دیبا کند همی
وین نوبهارزیبا برخاك‌وسنگ‌و چوب — بنگر که‌نقشهای چه زیبا کند همی
شبها سرشك ابرقدحهای لاله را — پر بادهٔ لطیف مصفا کند همی
حرص جهان رعنا بر عشق کود کی — هامون و کوه پر گل رعنا کند همی
گریه زابر و خنده ز برقست‌نوبهار — از ابرو برق وامق و عذرا کند همی
بر شادی بهار نو آئین بجویبار — سروسهی نگر که چه بالا کند همی
سعی سپهر والا از حسن باغ را — چون بزمگاه خسرو والا کند همی
گل‌مدح شاه گفت از آن‌ابر هرزمان — اندر دهانش لؤلؤ لالا کند همی
دهر ضعیف پیر توانا شد و جوان — وین عدل پادشاه توانا کند همی
سلطان علاءِ دولت مسعود تاجدار — کاسباب‌دین و ملك چوآبا کندهمی
شاهی که هول‌و کینه‌او برعدوی ملك — تابنده روز را شب یلدا کند همی
دولت همی چو خطبه اقبال او کند — منبر زاوج گنبد خضرا کند همی
کشتی حلم راکه فرو میکشد بجای — لنگر ز جرم مرکز غبرا کندهمی
از طبع ورای حلم متین و بلند و پهن — دریا وچرخ و که‌را رسوا کند همی
چرخ‌از علاش‌بین که‌چه‌بالا گرفت‌باز — بحراز سخاش‌بین که‌چه‌پهنا کندهمی
آنراکه دل معرا باشد ز عشق او — چرخ از لباس عمر معرا کند همی
صحرا ززنده پیلان گر کوه کوه کرد — که‌را بباد پایان صحرا کند همی
جز کوه‌نیست‌رخشش‌ودر گردکار زار — گرد مصاف گردش نکبا کند همی
اندر کنار او ننهد چرخ نعمتی — کانرا براو نه بخت مهنا کندهمی
گرچه‌دوتاست گردون‌ازخلقت‌اش‌گفت — او را نیایش از دل یکتا کندهمی

شاها خجسته طالع تو برج ملك را — پر مشتری و زهرهٔ زهرا کند همی
گردون نهاده چشم وزمانه نهاده گوش — هرحکم را که رای تو امضا کند همی
آنخسروی ورادی دائم که امر ونهی — ازدرگه تو ملجأ وماوی کند همی
شاها خدای داند تا لفظ روزگار — برجاه وقدر تو چه ثناها کند همی
واندربرچو سنگ رهی فکرت چونور — صد معجزه زمدح تو پیدا کند همی
آری که مهر تابان یاقوت زرد را — رنگین ولعل دردل خارا کند همی
مدحت چوطوق قمری بر گردن منست — هرساعتم چوقمری گویا کند همی
شاها زمانه بر تن من جور میکند — او را بدو گذاشته‌ام تا کند همی
بخت مطیع بوده و گشته مرا مقر — ازمن رمیده گشت وتبرا کند همی
سودائی است بخت ونگویم که هرزمان — جرمی نکرده برمن صفرا کندهمی
چون هرچه بوده خون همه پالوده شدزچشم — بیخون مراچراست که سودا کندهمی
شیدا نهاد بند گران دارم و مرا — بند گران بزندان شیدا کند همی
بدخواه من بگوید برمن همه دروغ — وآنرا که او نبیند اغرا کند همی
نقاش چیره‌دستست آن ناخدای ترس — عنقا ندیده صورت عنقا کند همی
هر ساعتم زمانه بچوبی دگر زند — این فعل بخت نحس همانا کند همی
بامنش کینه‌ایست ندانم زبهرچیست — وین هرچه او کند همه عمدا کندهمی
خواهم زروز کارچو گوید جواب من — یکره نعم کند نکندلا کند همی
گرنه صواب کردم دانش نداشتم — کارصواب مردم دانا کند همی
نه‌نه‌زمانه‌خودچکندخودزمانه کیست — حکم قضا خدای تعالی کند همی
یارست با زمانه بهر کرده آدمی — بدها بدو زمانه نه تنها کند همی
بربنده رحم کن که همی بنده‌جان‌وتن — درمدح وخدمت تو مسما کند همی
درمدحت این قصیدهٔ غراست کافرین — هر کس براین قصیدهٔ غرا کند همی
تا قصه گوی چیره‌زبان پیش عاشقان — قصه زعشق عروه وغفرا کند همی
درپیش تخت خدمت بخت ترا فلك — بسته کمر بطوع چوجوزا کند همی

☆(مدح ثقة‌الملك طاهر)☆

در کف دوزبانیست مرا بسته دهانی گوید چوفصیحان صفت بیت زمانی
آن کردك عمری که بود کوژ چو پیری و آواز بر آورده چو آواز جوانی
ترکیب بدیعش زجماد و حیوانست شخصش زجمادی وزبان از حیوانی
چون زرین را نیست ازوساخته کفی تکیه‌زده بر ران و کف سیمین رانی
جانرا زهمه شادی دادست[1] نصیبی دلرا زهمه رامش کردست ضمانی
دربزم خداوند سراید غزل و مدح صدگونه سخن گوید بی‌هیچ زبانی
طاهر ثقة الملك سپهری که زرایش در ملك بیفزاید هر روز جهانی
خورشید که هرروز سرازملك برآرد گوید به بیانی که‌چنان نیست بیانی
نه چون ثقة‌الملك بوده ملك فروزی نه نیز چومسعود ملك[2] ملك‌ستانی
ای جسم‌توجانی که سرشتست‌زنوری هرگزنبود پاکتر از جسم تو جانی
درطبع توازچرخ نگشتست هراسی بر عقل تواز دهرنماندست نهانی
افروخته رای توهمی ملك فروزد ای‌رای توتیغی که‌چنان‌نیست‌فسانی
حزمت چو بیارامد وعزمت چوبجنبد آن کوه رکابی بود این باد عنانی
اقبال تو و هیبت تو نوری و ناری مهرتو و کین‌تو بهاری وزخانی
گر سهم‌تو بربحر گذرسازدچون باد خیزد ز دل بحر شراری و دخانی
از خامهٔ تو ملك بخوبی و بنغزی چون لعبت آذر شدوچون‌صورت‌مانی
هرگزنکشد پی‌بگمان تو یقینی هرگز نبرد پی بیقین تو گمانی
کام تو بهر وقتی آراسته بزمی جود تو بهر وقتی پرداخته کانی
مال تو خریدار ثنا گشته وهر روز داری ز ثنا سودی وازمال زیانی
ای‌رای‌توآن‌سخت کمانی که‌ندیدست این‌سخت کمان‌چرخ‌چواوسخت کمانی
این طالع بختم سرطانست همیشه زان کج‌رودواین بخت‌بدم چون‌سرطانی

---
۱ خ ل - دردست   ۲ خ ل - مسعود بود

امروز خداوندا در حبس تنم را — جان در غلیانست وتن اندرخفقانی
چون مردم بیمار که در بحران باشد — پیوسته همی گویم با خود هذیانی
گر گویم و گرنه غم درد دل چون نار — می بتر کند این دل اگر گویم یانی
از رنج روانم را رفته همه قوت — زیرا که تنی دارم چون رفته روانی
پیوسته درین حبس گرفتارم و مأخوذ — هرروز بحلویری وهرشب بعوانی
تا دوزخی نبود درمانده نگردد — در دست چنین دوزخی زندانبانی
من بسته بد خواهم غبنا که بدینسان — گردد چو منی بسته ابلیس[1] چنانی
این هست همه سهل جز این نیست که امروز — در دل زندم دوری روی تو سنانی
جانم که بترسیده ست ازچرخ ستمگر — از رای کریم توهمی خواهد امانی
ورمن بمرم فضل فرو گرید و گوید — والله که ازین پس بنبینم چوفلانی
دردا ودریغا که شود ضایع و باطل — زین نوع بنانی و ازین جنس بیانی
نه‌نه که بحسن نظر دولت سامیت — آخر بکنم روزی با بخت قرانی
امروز من از رای بلند تو بدیدم — از دولت و اقبال دلیلی ونشانی
والله که بخواهم دید ارزنده بمانم — برتن زتو تشریفی[2] وبر سر برکانی
خوش چیز از آنست سبک چیزی باری[3] — از ساز بزرمال و برخشش چو گرانی
وین حال عیانست مر ازانکه برعقل — احوال جهان نیست نهانی چو عیانی
تا هیچ تهی نیست مکانی ز مکینی — چونانکه جدا نیست مکینی زمکانی
یکلحظه و یکساعت قصر تو مبادا — بی‌صدری ودیوانی بی بزمی وخوانی
سر سبز تراز مورد وفزاینده تر از سرو — دلشاد ز هرسرو قدی مورد نشانی
چون لاله شده جام تو ازباده و گشته — ازروی بتان بزم تو چون لاله ستانی
می خواسته از غالیه خطی که دهانش — باشد چو درآید بسخن غالیه دانی

۱ خ ل - تلبیس ۲ خ ل - تغییری ۳ خ ل - خوش گشته از آن آب سبک خیزی تازی

☆(مدیح سلطان مسعود)☆

نخواست ایزد گر خواستی چنان شدمی   که من ز رتبت بر گنبد کیان شدمی
وگر سعادت کردی مرا بحق یاری   ندیم مجلس سلطان کامران شدمی
همه زبان شدمی در ثنا و بزم همه   ثنا گرفتی چون من همه زبان شدمی
کس ار بپارسی و تازی امتحان کردی   مرا مبارز میدان امتحان شدمی
گلی شکفتی از بخت هر زمان تازه   که من ز مدحش در تازه بوستان شدمی
چو بلبلان همه دستان مدح او زدمی   چنانکه در همه آفاق داستان شدمی
چو طبع و خاطر تیز از ثنا و مدح ملک   چنانکه خواستمی در شرف چنان شدمی
علاء دولت مسعود کآسمان گوید   اگر نبودی قدرش کی آسمان شدمی
زحل چگوید حاجت نیابد ار نه من   ز چرخ هفتم بر ملك دیده بان شدمی
بهار گفت که پیوسته بزمش [1] آرایم   وگرنه هر گز کی راحت روان شدمی
ز بهر رامش و شادیش گشتم ار نه چرا   بنفش رنگ چو دیبای بهرمان شدمی
اجل چه گفت ز دشمنش کشته کم نشدی   اگر ددانرا در جنگ میزبان شدمی
امل چه گفت یقین باز گشتمی قارون   اگر بخانه رادیش میهمان شدمی
زمین چه گفت بیك بخششم تهی کردی   اگر سراسر پر گنج شایگان شدمی
چه گفت لاله همه شکل جام او دارم   وگر نداشتمی زرد زعفران شدمی
همیشه خندان باشم ز شادی بزمش   وگرنه زینسان من کی همه دهان شدمی
چه گفت مشتری از بهر سعد طالع او   عیان شدم من ورنه کجا عیان شدمی
چه گفت مریخ از هستی طبیعت خویش   زدوده خنجر برانش را فسان شدمی
چه گفت خورشید از بهر روز او تابم   وگرنه در شب همچون هوا نهان شدمی
چه گفت زهره ز بزمش طرب برم ور نه   کجا وسیلت شادی این و آن شدمی
چه گفت چرخ اگر عزم او نکردی عون   ز بار حلمش من چون زمین گران شدمی

١ خ ل – خواش

چه گفت عدلش کس خلق را ندیدی شاد — من ار نه زینسان بر خلق مهربان شدمی
چه گفت امنش یکدزه کاروان بزدی[1] — من ار نه بدرقه راه کاروان شدمی[2]
چه گفت قهرش دل هم‌رکاب غم گشتی — اگر نه با دل من زود هم‌عنان شدمی
چه گفت نیزه دل دشمنان او دوزم — بزخم اگر نه دوتا همچو خیزران شدمی
چه گفت آهن شمشیر او شدم ورنه — ز سهم حمله او سبز پرنیان شدمی
چه گفت تیر گر انگشت او نپیوستی — مرا بزه پس من کژتر از کمان شدمی
چه گفت آتش گر هیبتش نه یار شدی — مرا بسوزش تیره تر از دخان شدمی
چه گفت کوه بیك لحظه‌ام برافشاندی — گر از جبلت من مال و سوزیان شدمی
چه گفت باد گر از عزم او نکردی یاد — کجا ازینسان من در جهان روان[3] شدمی
چه گفت گنجش ار شکرها نکردندی — سخاوتش را من پاك رایگان شدمی
چه گفت سود که امید اوست یاری من — و گرنه بودی در جمله من زیان شدمی
چه گفت مغز گرم بر او نپروردی — بناز و لطف بسختی چو استخوان شدمی
همی چگوید علم ار علاج خاطر او — مرا نبودی از جهل ناتوان شدمی
چه گفت وهم چو اوشه ندیدمی گرچند — گهی بمشرق و گاهی بقیروان شدمی
یقین چه گفت ضمیرش مرا معونت کرد — و گر نکردی من بی‌گمان گمان شدمی
قلم چه گفت مدیحش نویسم ار نه من — کجا گزیده یزدان غیب‌دان شدمی
سخن چه گوید گر حکمتش نکردی منع — که روایت من بر زبان زیان شدمی
بهیچ حال بوصفش نبودمی در خور — اگرچه لؤلؤ دریا و زر کان شدمی
شدم ز مدحش عالی و گرنه در عالم — چگونه محضر نوروز و مهرگان شدمی
بقاش گوید سالی هزار خواهم ماند — خدایر است خلود ار نه جاودان شدمی
مرا مهیا کردی خدای روزی خلق — اگر بروزی در عهد او ضمان شدمی
نه تن بماند و نه جان اگر نه من همه روز — معین تن بدمی و دلیل جان شدمی

۱ خل - نزدی ۲ خ ل - من ار نه زینسان بر خلق پاسبان شدمی ۳ خل - بزان

خدایگانا با دولت جوان بادی — وگر بخواستی‌من زسرجوان شدمی
علاء دولت صاحبقران عالم شد — وگرنه‌من‌بجهان صاحب‌قران‌شدمی

* (مدیح منصور بن سعید) *

دوراز تومرا عشق تو کرده‌ست بحالی — کز مویه چوموئی شدم‌از ناله‌چونالی
تاشب دل‌من سوزی هر روز بجنگی — تا روز تنم کاهی هر شب بخیالی
مانندهٔ خورشیدی پیدا شده ومن — ازتو شده‌ام زرد وخمیده چو هلالی
ازوصلت خورشید شود ماه پریشان — من چونکه پریشانم نابوده وصالی
زآن‌قامت همچون‌الف‌وزلف‌چودالت — باریك شدم چون الف وچفته چودالی
در هرشکن زلف تو بندی و فریبی — در هرنظر ازچشم توغنچی ودلالی
مشك تو بجوشید بتاز آتش رویت — یك قطره چکید ازوی‌شدنادره‌خالی
فردا بتظلم شوم از تو بدر شاه — گرباشدم از صاحب بیمثل مثالی
منصورسعید انکه ازو مجلس سلطان — چون‌چرخ زخورشید گرفتست‌جمالی
ازآل وزیر الوزرائیست که هرگز — نه هست ونه بود ونه‌بود چون‌اووالی
ای عالم رادی را بارنده سحابی — وی باغ بزرگی را بالیده نهالی
چون گفت توانیم سزای تومدیحی — چون در همه چیزیت نبینیم همالی
اندرهمه آفاق یکی فاضل نبود — کو بر کف رادتو نباشد چوعیالی
ای‌انکه فزونست مدیحت ز مقالات — در خواستی از بنده بدینگونه مقالی
تاطبع مرا صیقل اقبال تو باشد — در معرکه نظم نباشدش کلالی
من سبلت خلقی بکنم باك ندارم — گر شعر مرا عیب کند کنده سبالی
. . . .[1] — هرگز نزند شیر تواز گله غزالی
تا باغ بجنسی شود از ابر بجنسی — تا دهر بحالی شود ازمهر بحالی
هرروزت کم باد عدوئی و حسودی — هر لحظه فزون بادت جاهی‌وجلالی

۱ـ مصراع اول این بیت رانیافتیم

(شکوه از گرفتاری ومدح یکی از بزرگان)

ای شاد بتو جان من و جان‌جهانی ... هرروز فزون بادا در جان تو جانی
خالی نهٔ از مکرمت وحری روزی ... فارغ نهٔ از رادی و افضال زمانی
پیدا شود از رادی وزدولت هر روز ... در جاه تو و مال تو سودی و زیانی
نه راست‌تر ازفکرت وازرای‌تو تیری ... نه تیز تر از عزم و مضای توسنانی
هنگام خزانست ز مهر تو بهاری ... در فصل بهارست ز کین تو خزانی
جاه تو بشادی‌ها کشتست ضمینی ... جود تو بروزی‌ها کرده‌ست ضمانی
درزدولت امروز بچرخ ایمنم ازچرخ ... زیرا که مرا جاه تو داده ست امانی
شکر ایزد را هست بفر تو لباسی ... وز دولت تو هست بحمدالله نانی
نزدتو سبك بودم از بس که گرانی ... آری برتو گشته‌اما کنون‌چو گرانی
والله که مرا باكتر ازآب یقین است ... نابد نبری برمن بیچاره گمانی
نگذاشته ام طبع و زبانرا بهمه وقت ... بیکار زشکر و ز ثنای تو زمانی
در حبس چه‌آید زمن و من‌بچه ارزم ... کامروز نمیبینم جز زندانبانی
فردا اگر از دولت تو یاری یابم ... جاه تو مرا ندهد دستی و توانی
چون ابر پدید آرم درمدح تو طبعی ... چون رعد گشاده کنم ازشکر زبانی
درنعمت تو هرروز بموج آرم بحری ... درمدح تو هر روز بعرض آرم کانی
گرچرخ ستمکار درین‌بندم بکشد ... این گفته من ماندآخر به نشانی
گرهیچ بفرتو گشاده شوم از بند ... درپیش خودم بینی بربسته‌میانی
بخشای بمن‌ازسرشفقت تو که هرگز ... مظلوم تر ازمن بجهان نیست‌جوانی
شخصی‌شده ازخوردن اندوه چو موئی ... قدی شده از رنج کشیدن چو کمانی
این‌نام‌نخواهی که‌بزرگان‌همه گویند ... بنده است فلانی را امروز فلانی
تا برزمی آید ز دو مخلوق نتاجی ... تا برفلك افتد ز دو سیاره قرانی
مشغول همه ساله یمین تو برطلی ... آراسته همواره یسارت بعنانی

گوش توبالحانی چون‌نغمه بلبل چشم تو بمعشوق‌چون‌صورت‌مانی
آسوده شود ارجوازامن‌تومسعود زانگونه که‌آسوده‌شدست‌ازتوجهانی
درطبع‌نکوخواه‌تونوری‌وسروری درمغز بداندیش تو ناری ودخانی

※(ناله ازحصار نای ومدح یکی ازبزرگان ۱)※

نوا گوی‌بلبل که بس‌خوش نوائی مبـادا تـرا زین نوا بینـوائی
نواهای مرغان دو سه نوع باشد تو هـر دم زنی بـا نوائی نوائی
گرازعشق گویاشدستی‌توچون‌من مبادات از رنـج وانده رهائی
بسی مرغ دیدم بدیدار نیکو ۲ ندانند ایشان بجز ژاژ خائی
همه جو فروشان گندم نمایند تو گنـدم فروشی وارزن نمائی
زهی زند باف آفرین باد بر تو که‌بس‌طرفه‌مرغی‌وبس‌خوشنوائی
بخسبند مرغان وتو شب نخسبی مگرهمچو من‌بسته درحصن‌نائی
نگوئی‌توای رنج بامن چه باشی توای بیغمی نزد من‌چون نیائی
بمن بر بلا از فراق تو آمـد نهنگ فراقی تو یـا اژدهائی
همیشه دو چشمم پر ازآب داری بچشم من اندرتوچون توتیائی
توای چشم من‌چشم داود گشتی تو ای دامنم دامن اوریائـی
ببرصحبت از من فراقا تو یـکره که داده ست با من ترا آشنائی
وگرنه بنالم که طاقت ندارم چگونه کنم صبـر بـا مبتلائی
به پیش ولـی نعمتم باز گویم که دارد کفش بر سخا پادشاهی
که او خاص شاهست‌ومن‌خاص‌دولت براودولت وبخت داد این گوائی
الا ای کریمی که اندر غمانم بلا را نجاتی وغـم را دوائی

۱- دردیوان چاپی قصیده را با این عنوان‌ضبط کرده‌اند « بمدح‌ابوالرشید رشیدالدین»
ولی این قصیده باید درمدح محمد خاص یاعلی خاص‌باشد ۲خ‌ل بدیدار تو کو

مثل زد نباید ز نعمان و حاتم که نعمان نبردی وحاتم سخائی
محمد خصالی و آدم کمالی براهیم خلقی و یوسف لقائی
اگرمدح وحمد وثناراست معدن توئی معدن حمد و قطب ثنائی
بیا کند باید بدرآن دهانی که ازنطق او چون توئی‌راستائی
بتو حاجتی دارم‌ای‌خاص سلطان که‌تو مرکز جود وکان عطائی
ازین شاعرانی که آیند زی تو و لیکن بعلم و خرد روستائی
بیایند اینقوم زی تو همیشه ز بهر گدائی و کالا ربائی
زمن بنده بردل تو یادی نیاری نپرسی نگوئی که‌روزی کجائی
چراغیست افروخته طبع شاعر ضوآنکه فزاید که روغن‌فزائی
چو کم گشت‌روغنش‌تاریك سوزد بمقدار روغن دهد روشنائی
بمیرد چو روغن ازو بازگیری چگونه بود چون فتیله فزائی
مرا پشت‌بشکست گردون گردان فرو ماندم از ورزش کدخدائی
نکو گردداین‌پشت‌بشکسته‌آنکه که از جود تو باشدش مومیائی
الا تا سکونست دایم زمین را بود پیشه باد خاك آزمائی
چنان باد رای جهان زی‌توسرور ❊ که تا او بپاید توبا او بپائی

❊(مدح علی خاص)❊

نگار من‌تویی ویارغمگسار تویی وگر بهار نباشد مرا بهار تویی
جداشدی ز کنار من و چناندانم که‌شب گرفته‌مراتنگ‌در کنارتویی
چگونه یابم بادرد فرقت تو قرار که جان ودلرا آرامش وقرار تویی
شکار کردی جانا دل مرا و مرا زدام عشق بدست آمده شکار تویی
چوجویبارست‌ازاشك‌دیده‌مرزانك بقدبرشده چون سرو وجویبار تویی
مباد عمر من وروز کار من بیتو که شادی وطرب‌عمروروزگارتویی
مرانه‌جان‌هست‌امروزونه‌جهان‌بیتو ازانکه جان جهان من ای نگار تویی

ولیك کبر باندازه کن نه در حشمت	عمید خاصه و سالار شهریار تویی
علی نه خسرو هر ساعتش همی گوید	چوجان ودیده ودل ملك رابکار تویی
بزرگبار خدایا گر افتخار کنی	ترا سزد که سر اهل افتخار تویی
خدایگانا از بهر هر مهم بزرگ	معین ورایزن وپشت ودستیار تویی
گر استواران دارد ملك بحاشیه بر	چو باز کار بجان افتد استوار تویی
سپرده جان وتن خویشتن بتوچو بدید	که پیش او بهمه وقت جانسپار تویی
اگر شکفته گلی باغ ملك را شاید	که دردو دیده بدخواه ملك خار تویی
زپور زال و زنوشیروان وحاتم طی	بمردی وخرد وجود یادگار تویی
چو جود ورزی دریای بیکرانی تو	چو رزم جوئی گردون درمدار تویی
بپیش تو گردنکشان عصر امروز	پیاده‌اند بهر دانش و سوار تویی
بعرضگاه بزرگی که عرض فخر کنند	سر جریده تو و اول شمار تویی
بهیچ زلزله و باد جنبشی نکنی	که کوه تند وسرافرازوپایدار تویی
چو گاه تیزی باشد همه شتابی تو	چو وقت حلم بود مایه وقار تویی
ترا سزد که بکف ذالفقار گیری از آنك	بنام وزور خداوند ذوالفقار تویی
جهان نبیند وهمچون غبار پست شود	چو دید مرد مبارز که درغبار تویی
پلنگ وار گهی در دم مخالف ملك	گرفته راه وسرتیغ کوهسار تویی
گهی چوشیرین عرین ازپی شکارعدو	رده بخیزد ز اطراف مرغزار تویی
گهی شتابان اندر قفای افغانان	چواژدهای دژآگه میان غار تویی
گهی بخنجر درندهٔ مصاف تویی	گهی بتیغ گشایندهٔ حصار تویی
چو اختیار کنندت منجمان جهان	که در سعادت فهرست اختیار تویی
روان ودانش ودل متفق شدند برآن	کز آفرینش مقصود کردگار تویی
توشادبنشین و کوشش ببندگان بگذار	اگر چه لشکر ساز وسپاه دار تویی
زکارزار بکش چنگ وباده خور بکچند	نه مادر وپدر جنگ وکار زار تویی

بروی خوبان دلشاد وشاد خوار بزی که در حقیقت دلشاد وشاد خوار تویی
بفضل خویشم سیراب کن خداوندا که تشنه مانده‌ام و ابر تندبار تویی
غرض چگویم دانی همی بحاصل کن که بر مراد من امروز کامگار تویی
هزار کرت روزی فزون کنم سجده بشکر آنکه خداوند این‌دیار تویی
زجان ودیده کنم مدح تو که مدح ترا بجان ودیده خریدار وخواستار تویی
مباد هر گز ایوان خسرو از تو تهی که فرو زینت ایوان بروزبار تویی

*** (مدح یکی از آل شیبان ۱) ***

ای خداوند عید روزه گشای بر تو فرخنده شد چوفر همای
مژده‌ها داردت زنصرت وفتح شاد باش و بعز و ناز۲ گرای
ای بر اطراف مملکت برده پاسبان خنجر عدو پیرای
بگه جود حاتمی تو بحق بگه جنگ رستمی تو بجای
چون در آید دوفوج روبا روی چون برآید بحمله ها یاهای
چرخ با رخش تو ندارد تاب کوه با زخم تو ندارد پای
ای سخا کار راد بزم افروز وی هما پیشه گرد رزم‌آرای
بده انصاف آنچه می بینی من بگفتم ترا بقلعه نای
خواندمت شعر های طبع آویز گفتمت مدحهای گوش سرای
مژدها دادمت بقوت دل وعده‌ها کردمت بصحت رای
فالهائی که من زدم دیدی که چگونه‌تمام کرد خدای
آنچه کردست وانچه‌خواهد کرد ده‌یکی‌نیست یکدوماه بپای
تا نبینی که بخت روز افزون چه طرازد زجاه گردون‌سای
هم بدین حشمت زمانه نورد هم بدین همت فلك پیمای
هم بدین تیغهای آتشبار هم بدین سر کشان آهن‌خای

۱- گویا نجم‌الدین شیبانی فرزند بوحلیم باشد که‌در صفحات ۱۷۹ و ۲۱۹ مدایح او مندرجست ۲ خ ل - بغز و باز

رتبت بو حلیمیان بسر کش ... افتخار زوبریان بفزای
دولتی را زبن دگر پی نه ... عالمی را دگر زسر بگشای
بحسام ز دودهٔ روشن ... تیره زنگار شرك را بزدای
خانه گمرهی به آتش ده ... چهره کافری بخون اندای
طاغیانرا بیك زمان افکند ☆ نال کوس تو بناله وای
تو بدین برهان غره شده ... اثر فتح ایزدی بنمای
چون قلم پیشت ار بسر بروند ... سرشان چون قلم زتن برپای
مغزهاشان چو مغز مار[1] بکوب ... نیز افسایشان چو مار افسای
تیغ زهر آبداده با زهرست ... بگزایدت زهر زود گزای
فال گیر این ستایشی کارد ... بر تو سید ملوك ستای
رو که نصرت تراست یاری گر ... رو که ایزد تراست راهنمای
با مراد همه جهان بخرام ... با فتوح همه جهان بازآی

☆ (مدح سپهسالار محمد) ☆

جهانرا نباشد چنین روزگاری ... که آراید اورا چنان نامداری
سر سرکشان زمانه محمد ... که دولت ندارد چو او یادگاری
صف آرای پیلی کمربند شیری ... جهانگیر گردی سپه کش سواری
زعفو و ز خشمش ولی وعدو را ... فروزنده نوری و سوزنده ناری
نه بی مادحش در جهان بزمگاهی ... نه بی سایلش بر زمین راهگذری
نه با فکرتش اختری را شعاعی ☆ نه با هیبتش آتشی را شراری
نه آثار مردی او را کرانی ... نه آیات رادی او را شماری
شب کین او را نیابی صباحی ... می مهر او را ندانی خماری
شده شرك را هول او پای بندی ... بده ملك را رای او دستیاری

---

[1] خ ل - نار

شده بحر با طبع او چون سرابی   بود ابر با دست او چون غباری
شکسته سپاهی بهر رزمگاهی   دریده مصافی بهر کارزاری
بر آورده گردی ز هر تند کوهی   فرورانده سیلی بهر ژرف غاری[1]
چو از خون گردان بجوشد فراتی   چو از جان مردان بر آید بخاری
زمین بر دلیران شود چون تنوری   هوا بر سواران شود چون حصاری
نباشدش ترس از چنان صعب حالی   نباشدش باك از چنان هول کاری
نوردد زمین و گذارد زمانه   بهامون نوردی و دریا گذاری
بزیر اندرش باره غرنده شیری   بدست اندرش نیزه پیچنده ماری
شگفتی از آن خنجر مرگ سطوت   که جز جان شیران نجوید شکاری
بخون هژبران خونخواره ویحك   چرا تشنه باشد چنان آبداری
زهی آنکه جز کوششت نیست رائی   زهی آنکه جز بخششت نیست کاری
چنین باشد و جز بدینسان نباشد[2]   کرا بود چون دولت آموزگاری
فلك با قدت هر زمانی لباسی ☆ زتأیید پودی ز اقبال تاری
ازین پیش بی حرز مدح تو بودم   چو آسیمه هوشی و دیوانه ساری
کنون گشته‌ام در ثنا عندلیبی   چو من یافتم در پناهت بهاری
تو شاه یلانی و بنمایمت من   عروسی ز مدحت بزینت نگاری[3]
همی تا بر آید بهر کشتمندی   همی تا بروید بهر مرغزاری
ز هر تخم بیخی ز هر بیخ تردی[4]   ز هر ترد[4] شاخی ز هر شاخ باری
روان باد حکم تو بر هر سپهری   رسان باد نام تو بر هر دیاری[5]

---

۱ ـ این بیت درقصیدهٔ « زفردوس بازینت آمد بهاری » نیز وارد بود
۲ ـ اینمصراع درهمان قصیده باینصورتست : ازینسان بر آید همه کام نهمت
۳ خ‌ل ـ مگرچون بهاری   ٤ خ‌ل ـ روئی   ۵ ـ این بیت هم در همان قصیده است

☆ (مدح ابوالفرج نصربن رستم) ☆

ایا آنکه بر دلبران پادشائی ‌ ‌ ‌ جهان همچو بستان‌تو بادصبائی
اگر حجت صنع الله باید ‌ ‌ ‌ رخان تو حجت بصنع خدائی
بتان سرائی بسان ستاره ‌ ‌ ‌ تو ماهی میان بتان سرائی
دلمن بماندست در درد عشقت ‌ ‌ ‌ نیابد ازو هیچگونه رهائی
زگفتار من خشمت آیدهمیشه ‌ ‌ ‌ چنین‌خشمگین‌بررهی‌برچرائی
تکبر مکن برمن‌بنده‌زینسان ‌ ‌ ‌ کزین کبر کردن‌بتادرسرآئی
نباید که‌جور و جفایت بگویم ‌ ‌ ‌ برادی که اوراست‌فرمانروائی
عمید ملك بو الفرج نصر رستم ‌ ‌ ‌ که بفزود شه را ازو پادشائی
ایا آنکه زین زمین و زمانی ‌ ‌ ‌ ولی را نجاتی [1] عدو را بلائی
زمین و زمان از تو نازند دایم ‌ ‌ ‌ ☆ که‌برهر دودادایزدت کدخدائی
هرآن بینوائی که‌پیش تو آید ‌ ‌ ‌ نبیند [2] از آن بیشتر بینوائی
ببزم‌اندرون کسری‌و کیقبادی ‌ ‌ ‌ برزم اندرون شیری‌و اژدهائی
هرانکه بر افراز باره نشینی ‌ ‌ ‌ بمیدان چو شیرژیان اندرآئی
سنانت چنان در دل دشمن افتد ‌ ‌ ‌ که‌چونان‌نیفتد قضای [3] خدائی
هرآن‌جنگجوئی که‌آمدبجنگت ‌ ‌ ‌ چو سرمه بسم ستورش بسائی
تو پاکیزه‌دستی وپاکیزه‌مذهب ‌ ‌ ‌ تو فرخنده فعلی و فرخ لقائی
تو مر دشمنانرا رسانی بانده ‌ ‌ ‌ تو از دوستان رنج انده زدائی
تو ابر گهر پاش و دینار باری ‌ ‌ ‌ توخورشیدتابان وبدرالدجائی
تو بنیاد فضلی و اصل سخائی ‌ ‌ ‌ بفضل‌و سخا حیدر مرتضائی

---

۱ خل ـ توروح عدورا ۲ خل ـ نماندش ازآن ـ درباره ازنسخ این بیت‌مبدل بدوشعر شده‌است بصورت زیر: هرآن بی‌نوائی که‌پیش‌توآید ‌ در بانوائی برو برگشائی ‌ توانگر شوددرزمان‌ازسخایت ‌ نماندش(نبیند)از آن‌بیشتر بینوائی

۳ خل ـ که فرمان سایر قضای‌خدائی

شد آراسته کشور هند از تو　　گرفته ز اقبال تو روشنائی
کند افتخار از تو سلطان عالم　　کز ایزد مر اورا تو نیکوعطائی
اگر اوست چون جم بتخت جلالت　　تو اندر دها آصف بر خیائی
توزو بیغمی او ز تو شاد وخرم　　سزا او ترا و تو او را سزائی
بنیکی خلیلی بپاکی کلیمی　　بروی وخرد یوسف ومصطفائی
همی‌شکر ومدح تو گوینده‌ائم　　بهند اندرون شهری وروستائی
الا تا هر آن چیز کاید ز بنده　　بدو نیك باشد سراسر قضائی
همه سال بادی عمید ولایت　　عمل را زرای رفیعت روائی

☆ (عرض بیچارگی وشرح حبس وگرفتاری)☆

نه بر خلاص حبس ز بختم عنایتی　　نه در صلاح کار ز چرخم هدایتی
پیشم نهد زمانه ز تیمار سورتی　　هر که که من بخوانم زاندوه آیتی
از حبس من بهر شهر اکنون مصیبتی　　وز حال من بهرجا اکنون روایتی
تاکی خورم بتلخی تاکی کشم برنج　　از دوست طعنهٔ و ز دشمن سعایتی
من کیستم چه دارم چندم کیم چیم　　کم هر زمان رساند گردون نکایتی
نه نعمتی مرا که ببخشم خزینهٔ　　نه عدتی مرا که بگیرم ولایتی
نه روی محفلی ام و نه پشت لشکری　　نه مستحق ودر خورصدر و ولایتی
پیوسته بوده ام ز قضا در عقیلهٔ　　همواره کرده ام ز زمانه شکایتی
از بهر جامهٔ کهن و نان خشك من　　زینجا کدیه‌ایست وز آنجا رعایتی
ایروزگار عمر بر شوت همی دهم　　پس چون نگه‌نداریم اندر حمایتی
گر آمدی جنایتی از من چه کردیی　　کاین میکنی نیامده از من جنایتی
چونانکه در نهاد ترا نیست آخری　　رنج مرا نهاد نخواهی نهایتی
نه از تو هیچوقتم در دل مسرتی　　نه از تو هیچ روزم در تن وفایتی
هر جا رسد کند بمن آکفت نسبتی　　هر چون بود کند بمن انده کنایتی

دارم زجنس‌جنس غم ونوع نوع درد تألیف کرده هر نفسی را حکایتی
آخر رسیدخواهدازاین دوبرون‌مدان یا عمر من بقطعی یا غم بغایتی
ای کم تعهدان ببریدم بعهدی ای کم عنایتان بکنیدم عنایتی
باری دعا کنید و زبهر دعا کنید زهاد مستجاب دعا را وصایتی

* (درمدح سلطان مسعود) *

گفتی که وفا کنم جفا کردی وزخود همه‌ظن من‌خطا کردی
زآن‌پس که‌بر آنچه‌گفته بودی‌تو صد بار خدایرا گوا کردی
درآب دو دیده آشنا کردم تا با غم‌خویشم آشنا کردی
شرمت ناید زخویشتن کز من برگشتی ویار نا سزا کردی
کردی تو مرا بکام بدگویان ای بیمعنی چنین چرا کردی
من‌چون دل خودبتورها کردی ایدوست چرا مرا رها کردی
آندل که‌ز من بقهر بربودی از بهر خدایرا کجا کردی
ازمو دل خویش‌بستدی ترسم آنرا بدگر کسی عطا کردی
ای‌عاشق خسته دل جفا دیدی زآن کش بدل وبجان وفا کردی
شاید که زعشق دل بپردازی چون قصد ثنای پادشا کردی
مسعود که نام اوچوبر گفتی والله که بر اوهمه ثنا کردی
شاهی که زخدمت همایونش هرکام که داشتی روا کردی
شاهی که زخاک‌صحن میدانش اندر کف بخت کیمیا کردی
شاهی که غبار مرکب او را دردیدهٔ عمر توتیا کردی
چرخی که زمدح اوهمه گیتی مانند اثیر پرضیا کردی
مهری که‌چووصف‌ذات‌او گفتی از فخر نشست برسما کردی
بحری که‌چوغورطبع‌اوجستی در موج جلال آشنا کردی
بر جان مخالفان بمدح او هر بیتی تیری ازبلا کردی

از شه برضای خود ثنا دیدی جان زود فدای آن رضا کردی
وآنگاه عروس مدح خویش را پیرایه ز دره پربها کردی
کرد از گردون فریشته آمین چون ملک وبقاش را دعا کردی

(هم درثنای او)

ایشاه شده‌ست ازتوجهان تازه جوانی کز شادی و ازلهو جدانیست زمانی
مسعودجهانگیر جهانداری و گردون درملک تو افزاید هرروز جهانی
ازوصف تو عاجزشده هر پاک ضمیری وزنعت تو خیره شده هر چیره زبانی
هم کوهی وهم بادی درحیله چوباشی بر کوه رکابی که شود باد عنانی
شمشیر جهانگیر توباشد بهمه وقت با صاعقه انگیزی و با فتنه نشانی
آنسخت کمانیست قوی‌رای تودرزخم کین‌چرخ ندیدست‌چواوسخت کمانی
ای داد ده ملک ستانی که ندیدند دردهر چو تو داد دهی ملک ستانی
پیرست‌وجوان رای‌تووبخت توونیست چون‌رای توپیری‌وچوبخت‌توجوانی
جود توبهرمجلس وبذل تو بهر بزم برپا شد گنجی وبر اندازه کانی
رای تو ودست تو کند درهمه احوال بر دولت تو سودی وبر مال زیانی
داری تو یقینی بهمه چیز که‌در طبع هر گز نبرد ره سوی اوهیچ گمانی
ایشاه همه شاهان امروز بهاریست ازنعمت گوناگون مانند خزانی
خوشاد همی زی که فلک تاابدالدهر کرده‌ست بملک تو وعمرتو ضمانی
هرساعت وهرلحظه بپیوندد بیشک ازجان جهانداران برجان توجانی
از خرمی مورد وبر افروختن سرو می‌خور زکف سرو قدی مور میانی
این‌شعر درآن‌پرده‌خوش آمدآبگویند ای دوست بصد گونه بگردی‌بزمانی

*(مدح دیگر ازآن پادشاه) *

گرچون‌توبچینستان ای‌ترک نگارستی پیوسته بچینستان ای ماه بهارستی

خ ل ــ از

گر نه همه زیبائی باقدّ تو جفتستی	گر نه همه دلجوئی با روی تو یارستی
آن زلف سیه گر نه هم‌بوی بخورستی	کی دیدهٔ پر خوابم پر نم چو بخارستی
شب گر نه بهمرنگی بودی چو دو زلف تو	کی در شب تاریکم یك لحظه قرارستی
از روی تو گر شبها روشن نشدی چشمم	با روی چو ماه تو شمعم بچه کارستی
از زلف چو دود تو بر روی چو گلبرگت	شب بستر من گوئی از آتش و خارستی
کی خون رودی چندین بر دو رخم از دیده	گر نه دل پرخونم زانغمزه فگارستی
کی مست و خرابستی از عشق دلم هر گز	گر نرگس موزونت نه جفت خمارستی
زان دانهٔ نار تو گر یافتمی قسمی	کی اشك دو چشم من دانهٔ نارستی
گر تو دهیم بوسی پیشت نهمی گنجی	گر در خور این عشقم امروز یسارستی [1]
آخر بدهی که که چون لابه کنم بوسی	آیا که اگر که که با بوس و کنارستی
من پار ز تو یکشب با شادی دل خفتم	ای کاش مرا امسال آندولت پارستی
از عشق تو گر روزم زینگونه نه تیره ستی	در هجر تو گر کارم زین نوع نه زارستی
گر وصل تو همچون جان در دل نه عزیزستی	کی عاشق بیچاره در چشم تو خوارستی
از شاه نمیراند کز چشم تو خون زاید [2]	بس خون که نراندستی از هیچ نیارستی
مسعود که گر گردون بنده نشدی اورا	نه دهر فروزستی نه خاك نگارستی
رویم نه شخودستی قدم نه خمیدستی	روحم نه رمیدستی شخصم نه نزارستی
چون شیر شکارستی شاها همه شاهان را	در دهر گر از شاهان یك شیر شکارستی
بر پیل نشاندستی با بند گران بیشك	گر هیچ درین گیتی یك پیل سوارستی
گر نه سپهت هستی ساکن شده از کوشش	مسکون زمین یکسر بر تیره غبارستی
دستش همه رودستی رودش همه خونستی	سنگش همه خاکستی کوهش همه غارستی
لطف تو و عنف تو گر هیچ شدی مرئی	این جوهر نورستی آن عنصر نارستی
ور کینه و مهر تو محسوس بصر گشتی	آن گونهٔ لیلستی و آن لون نهارستی

۱ خل - بیارستی ۲ خل - ازشاه نمیراند چشمم ز تو خون راند

کر آتش خشمت را حلم تو نکردی کم
زو چرخ دخا نستی سیاره شرارستی

کر نه کف میمونت بارنده چو ابرستی
کی شاخ سخا زینسان پیوسته ببارستی

کر باد شکوه تو بر چرخ نرفتستی
درچرخ کجا هر کز زینکونه مدارستی

کر درخور جشن تو تحفه ستی و هدیه ستی
ازهفت سپهر انجم پیش تو نثارستی

☆(توسل بیکی از بزرگان پس از سیزده سال حبس)☆

ای برادی بلند ملك آرای
چشم بد دور از آن مبارك رای

چون قضا نام تو زمانه نورد
چون دعا قدر تو فلك پیمای

آفتابی برای دهر افروز
آسمانی بجاه کردون سای

من درین حبس چند خواهم بود
مانده بندی کران چنین برپای

هفت سالم بکوفت سوو دهك
پس از آنم سه سال قلعه نای

بند برپای من چو مار دوسر
من بر او مانده همچو مار افسای

درمرنجم کنون سه سال بود
که ببندم دراین چو دوزخ جای

ناخن ازرنج حبس روی خراش
دیده از درد بند خون پالای

کر مرا از میانه زندان
در رباید جهان مرد ربای

بخدای ار دکر چو من یابند
پس ازین هیچ پادشاه ستای

نشنود کوش هیچ مدح نیوش
درجهان هیچ کوش مدح سرای

نه چو من بود یك ثنا کستر
نه چو من هست یکسخن پیرای

نه ازین پس نبود خواهم نه
نه چنین ژاژ خای خام درای

بر کرفتم دل از وسیلت شعر
تا نکوید کسی که ژاژ مخای

توبه کردم زشعر از آنکه زشعر
بدم آید همی بهر دو سرای

این سرایم عذاب بوده بود
وای از آن هول روز محشر وای

ای کشاده هزار بسته چرخ
بستهٔ محنت مرا بکشای

دست بخشایش تو نیك قویست
بر من پیر نا توان بخشای

روزگار مرا همایون کن ‌ ‌ ‌ سایه بر من فکن چو پر همای
دل من شاد کن بفرزندان ‌ ‌ ‌ روی آن خرد کان مرا بنمای
این کلام خدای هست شفیع ‌ ‌ ‌ نزد تو ای بزرگوار خدای
تا بماند همی زمانه بمان ‌ ‌ ‌ تا بپاید همی سپهر بپای
هرچه بفزایدت فلك دولت ‌ ‌ ‌ تو کریمی بشکر آن بفزای
رادی ومکرمت بخواهدماند ‌ ‌ ‌ جز برادی و مکرمت مگرای

☆(مدح منصور بن سعید)☆

ای ابر که بگریی و که خندی ‌ ‌ ‌ کس داندت [1] چگونهٔ وچندی
که قطرهٔ ز تو بچکد گاهی ‌ ‌ ‌ باران شوی چه نادره آوندی
بنداخت بحر آنچه تو بر چیدی ‌ ‌ ‌ بگزید خاك آنچه تو بفکندی [2]
بر کوهی [3] و بگونه دریائی ‌ ‌ ‌ بر بحری و بشکل دماوندی
گاهی ببانگ رعد همی نالی ‌ ‌ ‌ گاهی بنور برق همی خندی
از چشم و دیده لؤلؤ بگشائی ‌ ‌ ‌ بردست وپای گلبن بر بندی
از در همه کنار تهی کردی ‌ ‌ ‌ تا خوشه را بدانه بیاکندی
بخشیدن ازتونیست عجب ایرا ‌ ‌ ‌ دریای بیکرانرا فرزندی
زنهار چون بغزنین بگذشتی ‌ ‌ ‌ لؤلؤ بدان دیار پراکندی
پیغام میدهمت بگو زنهار ‌ ‌ ‌ از این حزین تنگدل بندی
با تاج سروران همه حضرت ‌ ‌ ‌ خواجه عمید صاحب میمندی
منصور بن سعید خداوندی ‌ ‌ ‌ کز فر اوست تازه خداوندی
ای چون خرد تنت بخرد ورزی ‌ ‌ ‌ وی چون هنر دلت بهنرمندی
افلاك را بر تبت هم جنسی ‌ ‌ ‌ اقبال را برادی مانندی
برد از نیاز همت تو قوت ‌ ‌ ‌ برداز کبست جودتو خرسندی

۱ خل - ندانت ‌ ‌ ۲ خل - بر کندی - بگزیدی ‌ ‌ ۳ - بر(بر)دری

از هر هنر جهان را تمثالی   وز هر مهم ملك را سوگندی
شاخ سخا و رادی بنشاندی   بیخ نیاز و زفتی بر کندی
تو حاتم زمانه و من چو نین   در مانده نیاز تو نپسندی
کارم ببست چونکه نبگشائی   جانم گسست چونکه نپیوندی
گویم ببین[1] همی که غنی گردی   بپذیر پند اگر ز در پندی
زانچ ازدو دیده بر رخ بفشاندی   وانچ ازدو رخ زدیده فرو راندی[2]
فردا مگر زمن بنیابی تو   امروز آنچه یافتی از من دی
ای آنکه ازسامه وخورشیدی   از جود و خلق شکری و قندی
دلشاد زی بدانکه بود اورا   لب‌قند و روی سیب سمر قندی

(مدح ملك ارسلان)

با نصرت و فتح و بختیاری   با دولت و عزّ و کامگاری
سلطان ملك ارسلان مسعود   بنشست بتخت شهریاری
دولت کردش بملك نصرت   ایزد دادش بکار یاری
بر اسب ظفر سوار گشته   آموخته چرخ را سواری[3]
در تاخت بمرغزار دولت   مانندهٔ شیر مرغزاری
چون باد وزان به پیشدستی   چون کوه متین باستواری
با طبع[4] مبارزان برزمی[5]   با جمله یلان کار زاری
پیچیده بگرد رایت او   یغمانی و قالی و تتاری
در طاعت بسته بر میانها   جانها ز برای جانسپاری
ای تیغ تو ملك را یمینی   ای رمح تو فتح را یساری
بی سعی شما بقوت خود   بی عون شما بفضل باری

۱ -- خ‌ل - بین - بتن ۲ خ‌ل - ازدورخ همی‌بفروزندی ۳ خ‌ل - راهواری
۴ خ‌ل - باجمع ۵ خ‌ل - مبارزان‌رزمی

نه کشته زمین بخون معصفر — نه مانده هوا ز گرد تاری
نه سطوت سرکشان جنگی — نه قوت حملهای کاری
درملك نشسته شاه عالم — این نصرت بین و بختیاری
این نعمت نعمت خدائیست — وین دولت دولت قراری
ای خسرو بردبار بیرنج — بدرودی و باز بردباری
مرشاهان را تو پیشوائی — مرایشان را تو اختیاری
ای شاه ز روزگار دولت — تاج ملکان روزگاری
از جملهٔ خسروان گزینی — در ملك ز ایزد اختیاری
در هربزمی بمهر نوری — در هر رزمی بکینه ناری
ازحزم زمین با سکونی — وزعزم سپهر در مداری
درعرصهٔ کارزار دشمن — چون‌صاحب مرد[1] ذوالفقاری
وز صاحب ذوالفقار والله — کامروز بعصر یادگاری
تو چشمهٔ آفتاب ملکی — تو سایه فضل کردگاری
شاگرد تو ابر تندبارست — کز بخشش ابر تندباری
ماهیست که ازبرای توابر — لؤلؤ آرد[2] همی نثاری
این‌دولت بین که‌جشن‌دولت — پیوست بجشن نوبهاری
قمری بگشاد لحن ونغمه — بر سرو بلند جویباری
بر کوه بقهقهه در آمد — از شادی کبك کوهساری
شاهازخدای‌خواست‌هرکس — ملك تو بآب چشم وزاری
ای مایهٔ زینهار هستند — این خلق بر تو زینهاری
حق تو گزارد نصرت حق — زیرا که تو شاه حق گزاری
تو راحت هرضعیف‌حالی — تو شادی هر امیدواری

۱. خ ل ـ صاحب وفر — ۲. خ ل ـ بارد

بر باعث داد داد ورزی   برطالب رزق رزق باری
بر خلق بجود مال‌پاشی   دردهر بفضل عدل کاری
زآنروی که رحمت‌خدائی   برخلق خدای رحمت آری
در گیتی دیده بان انصاف   بر ساحت مملکت گماری
چون مهر فلک جهان‌فروزی   چون ابرهوا زمین نگاری
صد جشن بفرخی نشینی   صد سال بخرّمی گذاری

☼(مدح علاءالدوله مسعود)☼

گرچون توبچینستان‌ای‌بت‌صنمستی   پشت شمنان خدمت اورا بخمستی
آزادی اگر بنده بدی ارزتو امروز   والله که[1] همسنگ توزرّ و درمستی
در خوبی اگر دعوی‌میری بکنی‌تو   یک لشکرت ازخوبان زیرعلمستی
طیره‌ست پری‌ازتووحسن‌تورمیده‌ست   ورنه بسر تو که ترا ازخدمستی
گرنیستی آن‌زلف‌بر آورده‌سر از کبر   کی برمه تابانش نهاده قدمستی
درجمله‌اگریک‌صنمستی چوتو درحسن   اندر همه عالم سخن آن صنمستی
زینگونه‌اگرنیستی‌ازدیده روان‌خون   دلداده عشق تو کجا متهمستی
داری دژم وتازه دل وعشق من‌ارنه   کی سوسن تو تازه ونرگس‌دژمستی
بنگاشت مژه بر دورخم رازدل‌ارنه   کی بردورخ ازخون‌دودیده رقمستی
من سغبهٔ آنم که دم سرد زنی تو   گوئی که دم گل بگله صبحدمستی
آن‌خوی که‌برآنروی‌نشیندهمی‌ازشرم   گوئی که بگلبرك برافتاده‌نمستی
گر حسن توجادوومشعبد نشدستی   برروی تو کی‌لاله ونرگس بهمستی
گرنیستمی درهوس و پویهٔ وصلت   امروز مرا درهمه عالم چه غمستی
ورنیستی اندوه و فراق تو برین‌دل   درعیش مرا شادی وراحت‌چه کمستی
بدخوی اگر نیستی‌زینسان بدخوی   جای تو همه مجلس شاه عجمستی

---

[1] خ ل ـ که دو

مسعود که گر عدل نورزیدی رایش
بر خلق ز گردون ستمگر ستمستی

یکدفتر مدحش را بس نیستی امروز
گوهر چه درختستی یکسر قلمستی

گر نیستی از بهر عدو فرمان دادن
هر لفظ که هستیش بلا و نعمستی

یك دشمن او نیستی اندر همه عالم
گر نه همه آیینش حلم و کرمستی

ورنیستی آنرای فروزندهٔ تابان
چون شب همه آفاق جهان پر ظلمستی

گر خواهدی و هست بدان حاجتمندیش
او را بفلك برز کواکب حشمستی

هرگز بنعم کی شودی سیر خلایق
گر نه ملك العصر ولیّ نعمستی

ظاهر نشدستی شرف گوهر آدم
گر نه شرف خسرو عالی همستی

گر نیستی از بهر وجود شرف او
در جمله وجود همه گیتی عدمستی

باشد بگیا حاجت ورنه بهمه هند
از خنجر خونریزش رسته بقمستی

با همت او شیر فلك یار[1] شد ار نه
شیر فلك افتاده چو شیر اجمستی

یك روی[2] گهنکار ندیدی بجهان کس
گر در گهش ازامن چو بیت الحرمستی

یك[3] روستمش خوانم در حمله که گوئی
با تاج قبادستی و با تخت جمستی

گر نیستی از جودش پیوسته ضیافت
امید ز هر نعمت خالی شکمستی

زو دشمنی ارخواهدی اموال وزراو
چون ساین او دشمن او محتشمستی

در کل جهان نیستی انصاف پدیدار
گر رای زرینش نه جهانرا حکمستی

در شعر دعا گویمی ار نه بهمه وقت
این چرخ و فلك را بوجودش قسمستی

☼(شکوه از پیری)☼

پیریا پیریا چه بد یاری
که نیابد کسی ز تو یاری

هیچ دل نیست کش تو خون نکنی
هیچ جان نیست کش تو نازاری

هیچ گونه علاج نپذیری
که چو تو نیست هیچ بیماری

تخم رنجی و بیخ اندوهی
شاخ دردی و بار تیماری

---

۱ خ ل – باشیر فلك همت او بار ۲ خ ل – شخص ۳ خ ل – کی

روی را خاك و كام را زهری مغز را خون و دیده را خاری
عمر با تو همی كناره كنم لیكن اندر عنا و دشواری
بكنی آنچه ممكن است و مرا چون برفتی بخاك نسپاری
نكنی آنچه من همی گویم كه مرا در زمانه نگذاری
ژاژ خایم همی و این گفته همه هست از سر سبكساری
اینهمه هست و هم روا دارم كه مرا در بلا همی داری
روشنائی ندید كس بجهان كه بمرگش جهان نشد تاری
همه فانی شوند و یك یك را روح گیرد زشخص بیزاری
آنكه باقی بود جهاندار یست كه مر او را رسد جهانداری
گر تو مسعود سعد با خردی این جهان را بخس نینگاری
شاید و زیبد و سزد كه سخن هر چه آری[۱] همه چنین آری
حق بحق خدای داد زعقل بچنین پند نغز بگزاری
پس گرانباری و گناه ترا توبه آرد همی سبكباری
مرد مردی اگر بر این توبه پای چون پردلان بیفشاری
گرچه در انده و غم و محنت خسته و بسته و دل آزاری
زینت كار دیدگانی تو پیش نادیدگان مكن زاری
هر كه باشد عزیز گردد خوار چون نداند عزیزی از خواری
همه عز اندر آن شناس كه تو نكنی حرص را خریداری

۱ ـ ن ـ داری

☆(درمدح سلطان محمود[1])☆

شب درازو ره دورو غربت و احزان[2] چگونه ماند تن یا چگونه ماند جان
بسان مردم بی‌هوش گشته‌زار و نزار دلم ز درد غریبی تن ازغم بهتان
مرا دودیده بسیر ستارگان مانده که کی برآیدمه کی فروشود سرطان
بنات نمش بگیرد زهفت کوکب بیم که باشد ازسپری لاجورد گون تابان
رهی دراز ودرو جای جای یخ بسته درین دوخاك بکردار راه کاهکشان
مرا زسودا دل در هزار گونه هوس بکارخویش فرومانده عاجز و حیران
زروی گنبد خضرا نهان شده پروین مه چهارده تابان شده زچرخ کیان
چوروی خسرو محمود سیف دولت ودین که افتخار زمین است و اختیار زمان
مظفری ملکی خسروی خداوندی که جاه وقدرش بگذشته است از کیوان
شهی که هند شد ازفر او بسان بهشت چوروی داد زغزنین بسوی هندستان
خدایگانا دانی که بنده تو چه کرد بشهر غزنین باشاعران چیره زبان
هر آن قصیده که گفتیش راشدی یکماه جواب گفتم زان بربدیهه هم بزمان
اگر نه بیم توبودی شها بحق خدای که راشدی را بفکندمی زنام ونشان
اگر دوتن راجنگ اوفتادی اندرشعر ز شعر بنده بدیشان شواهد و برهان
یکی بدیگر گفتی که این درست بود اگر بگوید مسعود سعد بن سلمان
چوپایگاهم دیدند نزد شاهنشه که داشتم براو جاه و رتبت وامکان
به پیش شاه نهادند مر مرا تهمت بصد هزاران نیرنگ وحیلت ودستان
مگر زپایگه خود بیفکنند مرا بپیش همه شه سود مرا کنند زیان
چومن جریده اشعارخویش عرضه کنم نخست یابم نام تو بر سر دیوان
سزد که نام من ای نامدارثبت کنی؟ بملك غفلت درمتن دفتر نیسان
مرامدار به طبع وهنر گران و سبك که من بمایه سبك نیستم بطبع گران

---

۱ ـ این قصیده بعداً بدست آمده ودرنسخه چاپی نیست ۲ خ ل ـ فرقت جانان

همیشه تا بجهان سالی و تهی نبود | جواهر از اعراض وعناصر ازالوان
دوحال نیك وبد آیدهمی زسمت ملك | بهفت کوکب وازپنج وحس چارارکان
چوسروولالهبنازوچوصبح وباغ بخند | چوماهومهر بتاب وچوعقلوروح بمان
خجسته دولت وفرخنده بخت توهرسال | چوآفتاب منیر وچو نوبهار جوان
بخر مراو نکویم بدار زیرا من | بهر نکوئی حقم به هربها ارزان
همیشه بادی درملك بی کرانهعزیز | همیشه بادی ازبخت جاودان شادان
نشاط کن ملکا بر سماع نای علی | نبید رنگین خوربر کنار آب روان
چنانکه چرخ بپایدتوهمچوچرخ بپای | چنانکه کوه بماند توهمچو کوه بمان

☆(ترکیب بند درمدح خواجه رشیدالدین)☆

نوبهاری عروس کرده است | سرو بالا و لالهرخسارست
باغ پرپیکران کشمیرست | راغ پرلعبتان فرخارست
کسوت این زدیبهروم است | زیور آن زدر شهوارست
حله دست باف نیسان را | بسدش پود وزمردش تارست
بخشش باد را بگلها بر | گردش کرد گارپر گارست
چمن وبر گ‌ رابذات وبطبع | نقش دیبا ومهر دینارست
آب تیغ زدوده داشت چرا | چهره خاك پر زرنگارست
عاشق گل هزاردستان شد | پس چرا شب شکوفه بیدارست
زار بلبل چرا همی نالد | که گل زردزار وبیمارست

باغ بر کار کرد شه شاید
کهبهر حال طبع پرکارست

چرخ[۱] چون دستبرد بنماید | زینت[۲] بوستان بیفزاید
تخت گلبن چوافسر کسری | بجواهر همی بیاراید

۱. خ ل ـ طبع ۲. خ ل ـ رتبت

ابر بر گل گلابها ریزد   باد برمل عبیرها ساید
بی‌فسان ابر تیره صیقل‌وار   زنگ تیغ درخش بزداید
طبع بی داس هرزمان گوئی   سرو آزاد را بپیراید
آهوی مشکنافه گشت نسیم   که ز جستن همی‌نیاساید
گرد طبعش نگشت‌عشق‌چرا   روی لاله بخون‌بینداید
تا نبندی نقاب بچه گل[1]   مادر گل نقاب نگشاید
از مه ومهر بارور شد باغ   زهره ومشتری از آن زاید

هرچه جائیست بزم را زیبد
هرچه جامیست باده‌را شاید

بوستان با سپهر همتا شد   که پرز شعری و ثریا شد
کوه‌چون تکیه گاه‌خسرو گشت   دشت چون بزمگاه دارا شد
بادرنگ ابر نقشبندی کرد   خاك برهفت رنگ دیبا شد
هرووشاخی صلیب‌واردرخت   از شکوفه بشکل جوزا شد
تا هوای‌دربخارپنهان گشت   راز پنهان سبزه پیدا شد
شاد شد سروو مورد پنداری   پهلوی سرو مورد بالا شد
آمد از بید در لغز ناژو   بلبل از سرو در معما شد
اشک چشم‌سبل گرفتهٔ‌ابر   تاروان گشت‌سوی‌صحرا شد
زلفهای بنفشه پیچان گشت   چشمهای شکوفه بینا شد

چشم بد دور بادازین عالم
که بدیدار سخت زیبا شد

پرده گل همه صبا بدرید   گرد چهره بشرم شرم‌پدید
ابرپوشید روی ماه وزبرق   رایت روی ماه بدرخشید

۱- خ ل - بحر

با صیاد وار دست گشاد ابر آذار دام حلقه کشید
کرد بدرود باغ وراغ ضرور کاندروپای بندخویش ندید
قصرو کاخ رشید خاصه نگر که زبس کبر بر جهان خندید
تا که بنیاد او بماهی رفت سرو بالای او بماه رسید
طبع پر گرد ومشک بیدهمه راست چون عنکبوت پرده تنید
باغش از خرمی بهشتی شد کوثرش جانفزای جام نبید
صورتش راروای بحرص بخواست صحبتش راخرد بجان بخرید

خواست گردون شکوفهایش بچشم
دیدهایش همه از آن بکفید

طرفه حالا که بوستان دارد عمر پیر و تن جوان دارد
پاسبان کرد باغ قمری را که بسی گنج شایگان دارد
ازخوی ابر گل صدف کردار درناسفته در دهان دارد
چشم ساغر بباده می افروز که صباجسم وشاخ جان دارد
بیقرارست ابروشایداز آنک بارهٔ تند زیر ران دارد
در سخاوت همی بیاساید خوی خاص خدایگان دارد
عمدهٔ مملکت رشید که ملک مدح او بر سر زبان دارد
نامداری که آفتاب نهاد همتش سر بر آسمان دارد
پس ازو آرد آنکه چرخ آرد کم ازو دارد آنچه کان دارد

وصف او را بنان قلم گیرد
شکراو را زبان بیان دارد

ای بتو سر فراخته شاهی مشتری رای وآسمان جاهی
کوه در حلم و ابردر جودی شیر در رزم و ماه بر گاهی
تاتوچون چرخ برزمین گشتی مملکت باز یافت برناهی

تا هـنربری کند سیاست تو ننمـاید زمـانه روبـاهی
هر درازی که از درازان داشت یافت از نعمت تو کوتاهی
تا جهان شاد شد بدولت تو کس ندارد ز انده آگاهی
تا کند خاطر تو راهبـری کی بترسد خرد ز گمراهی
موج زد کفت و نماند همی مکرمت چون بخشك در ماهی
کند از بهر عمر تو عـالم هر شبی دعوی سحرگاهی
بینی از چرخ هرچه میجوئی
یابی از دهر هرچه میخواهی

☼ (هم در مدح او)☼

نه چو تو در زمانه ناموری نه چو نام تو در جهان سمری
عزم تو کف حزم راتیغی است حزم تو روی عزم را سپری
نه چو کین تو ظلم‌را زهری نه‌چو مهر توعدل را شکری
بیهوای تو نیست هیچ دلی بی ثنای تو نیست هیچ‌سری
مال شد در جهان چو منهزمی تا بر اویافت جود تو ظفری
رعد کردار در هوا افتـد از هوای تو در زمان خبری
فلکی خیزد از تو هر نفسی عالمی باشد از تو هر نظری
یك صله مادح تو ناستده اندر آید دمادمش دگری
پیش چشمت نعوذ بالله ازو نیست چرخ وزمانه راخطری
کس نبیند چوتو کمر بندی در جهان پیش هیچ تاجوری
خاص خسرو رشید باقی باد
که جهانرا جمال باقی داد

چرخ بی حشمت توروشن‌نیست ملك بیرای تو مزین نیست
نیست آهن بباس و همت تو ورچه چیزی بباس‌آهن‌نیست
بی نمودار طبع صافی تو صورت مکرمت معین نیست

نیست از گفته تو یك نکته که درو صد هزار مضمن نیست
خلق را بـا گشاد دست قضا بهتر از خدمت تو جوشن نیست
بجز از کین و مهرتو بجهان شب تاریك و روز روشن نیست
تا ز دل نعره زد سیاست تو فتنه را هیچ هوش درتن نیست
نیست یکشیر تند گردنکش که ترا رام و نرم گردن نیست
کم ز کیخسروی نهٔ زیراك هرغلامیت کم ز بیژن نیست
سبب این بلند گفتن من دولت تست فکرت من نیست

خاص خسرو رشید باقی باد
که جهان را جمال باقی باد

تـا ترا بندگی زمانه کند خدمت چرخ بی بهانه کند
آسمان بلند رتبت را رتبت قدرت آستانه کند
تیر امید کز کمان بجهد مال و گنج ترا نشانه کند
هر دریرا که همت تو زند فلك از دولت آستانه کند
اختران فلك شرار شونه کآتش خشم تو زبانه کند
شکم حادثات آبستن از نهیب تو آفکانه کند
موکب عدل تو چو بخروشد بهزیمت ستم روانه کند
بچگانرا ز امن تو دراج زیر پر عقاب خانه کند
دست اقبال تو بخیر همی در دهان قضا دهانه کند
غور ایام در نیابد چرخ گر جز از رای تو کمانه کند

خاص خسرو رشید باقی باد
که جهان را جمال باقی داد

سوی هرمقصدت که رای کشد زین تو جاه چرخسای کشد
فر تایید تو بگیتی بر هر زمان سایه همای کشد

مرکب جود تیز دست کند — در هزیمت نیاز پای کشد
بجلالت عنان دولت را — حکم جام جهان نمای کشد
لشکر نصرت نصیری را — گرد تو تیغ درسرای کشد[1]
خلق بدخواه تو ز هیبت تو — دم و ناله بسان نای کشد
گردن دشمنت گرفته اجل — زینسرای‌اندر آن‌سرای کشد
هر زمانم بهار مدحت تو — در یکی باغ دلگشای کشد
صد هزاران گل ثنات درو — فکرت من بچند جای کشد
بهمه کامهات آهسته — صنع و توفیق یکخدای کشد

خاص خسرو رشید باقی باد
که جهان راجمال باقی داد

ای سرشته بسیرت رادی — داد رادی بواجبی دادی
تازه درخسروی بحل و بعقد — صد طریق ستوده بنهادی
رنجها را برسم در بستی — عرصها را بقصد[2] بگشادی
غرض مدح و محمدت بودی — وز پی جود و[3] مکرمت‌زادی
عدل را نور بخش خورشیدی — ملك را آب داده پولادی
خلق را سودمند پیشگهی — شاه را استوار بنیادی
مملکت شاد شد بشاگردی — تا تو سر بر زدی باستادی
بودم آزاد زادهٔ آزاد — بنده کشتم ببند بیدادی
وز تو آزادیم نباید ازآنك — بندگی تو به ز آزادی

خاص خسرورشید باقی باد
که جهان‌راجمال باقی داد

بسته طاعت تو گردون باد — گیتی از نعمت تو قارون باد
تا فلك را قران سعد بن است — بخت با دولت تو مقرون باد

---

۱ خل ـ گرد تیغ‌توسر گرای کشد ۲ خل ـ بوجه ۳ خل‌ـ حمدو

صولت عز را جلالت تو گوشمال زمانهٔ دون باد
مدد دخل تو ز هر جانب مدد مایه دار جیحون باد
حیله گوش و گردن مدحت زر بیمدو در مکنون باد
دشمن تو از اینجهان ذم باد وآنچه دشمن نخواهد افزون باد
هر که اندر حساب تو ناید از حساب زمانه بیرون باد
نار کردار حاسدت را دل بحسد گفته بادو پر خون باد
جای نظاره گاه چشم ترا زلف گلبوی وروی گلگون باد
فال شاهی بتو همایون شد روی شادی بتو همایون باد

خاص خسرو رشید باقی باد
که جهانرا جمال باقی داد

(ترجیع دیگر در مدح ملك ارسلان)

گشتند با نشاط همه دوستان گل بس نادر آمد ای عجبی داستان گل
بی ابر گل نخندد و بی باد نشکفد ابرست و باد گوئی جان و روان گل
گل عاشق شه است و چو دیدار او بدید گشت آشکاره از دل راز نهان گل
بنگر که هر سپیده دم ازحرص بزم شاه تازه رسد همی بچمن کاروان گل
گوئی که هست مادح سلطان زرفشان گل در میان باغ وزر اندر میان گل
ساقی نبید پیرده اکنون که شد جوان این باغ پیر گشته بعمر جوان گل
گل مدح شاه خواندو پر درهمی کند این ابر درفشان بسحر که دهان گل

اندر زمانه شاه جهان تاجهان بود
سلطان ابو الملوك ملك ارسلان بود

باغ ملك ز گل چو بهشت برین شدست گلبن درو بخوبی چون حورعین شدست
شادی و لهوورامش شاه زمانه را سوسن نگر که جفت گل و یاسمین شدست
صاحبقران عالم هر گز قران بحکم با طالع سعادت کلی قرین شدست

مانا هزارفتح نشسته است وعز وناز — با همنشین او بجهان همنشین‌شدست
اورا زهفت کوکب تابان هفت چرخ — از ملك هفت کشورزیرنگین‌شدست
شادان شده زمانه و خرم شده زمین — کو خسرو زمانه وشاه زمین‌شدست
دانم یقین که او را دردل گمان نماند — کاندر جهان گمانش‌عین‌الیقین‌شدست

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بود

شاه جهان بتیغ چوملك‌جهان گرفت — دولت رکاب‌دادش‌ونصرت عنان گرفت
فالی گرفت‌چرخ وهمی گفت مملکت — سلطان ا الملوك ملك‌ارسلان گرفت
شاهی که‌ملك‌هر گزچون‌ملك‌ندید — خصمش‌چودیدمملکت‌اوراجهان گرفت
بختش چوروی دادبنیکی همانزمان — دولت بکارهای بزرگش ضمان گرفت
تاثیرحل وعقدش‌درقبض‌وبسط‌ملك — بر آب‌نقش گشت‌وبرآتش‌نشان گرفت
این سعی بنده‌وار که‌بخت‌جوان‌نمود — امروز ملك عالم شاه جوان گرفت
ساقی بیارباده چون گل‌برنگ وبوی — کامروزباغ وراغ همه گلستان گرفت

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان‌بود

شاها بشادکامی گلشن کنی همی — چون‌آسمان زمین را روشن کنی‌همی
چون خلق تومعطر گشتست بحروبر — کامروز در سعادت گلشن کنی‌همی
رام‌است بخت تو که‌بهروقت‌حاصلست — حکمی که برزمانه توسن کنی‌همی
بر سور سوسن و گل ومرسایلانت را — پرزر کنارچون گل وسوسن کنی‌همی
هرجا همی زبخشش تخمی پرا کنی — وزشکرومدح هرجا خرمن کنی‌همی
دردوجهان همی دهدت ایزد کریم — پاداش مکرمات که برمن کنی‌همی
درسور ملك بادی با دوستان که تو — مرسور دشمنم را شیون کنی‌همی

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بود

تـا روزگار ملک ترا آشکاره کرد — چشم ملک دراو بتعجب نظاره کرد
روزی که ملک جستی چرخ فلک ترا — از فتح تیغ کرد و ز اقبال باره کرد
چون روز بزم خواری زر دید پیش تو — یاقوت سرخ معدن در سنگ خاره کرد
درباغ ملک تا گل بختت شکفته شد — برتن مخالف تو گل جامه پاره کرد
ملک ترا فلک چو بزرگی تو بدید — از عزت و جلالت دیهیم و یاره کرد
خورشید خسروانی و بزم چو چرخ تو — این گلشن تو از گل زیر است پاره کرد
گوئی که مست شد گل لعل از نشاط تو — رازی که داشت در دل از آن آشکاره کرد

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بود

شاها بهانه جوئی تا زر فشان کنی — وزسیم وزر زمین چوره کهکشان کنی
ازدوستی بخشش گلشن کنی همی — کز زر و گل زمین را چون گلستان کنی
زین سیم و زر که بخشی شاها شگفت نیست — کز سیم و زر بگیتی جیحون روان کنی
تا بوستان چنین است از گل سزد که تو — گر عشرتی کنی همه در بوستان کنی
بختت جوان و ملک جوانست و تو جوان — ممکن بود که پیر جهـانرا جوان کنی
ایشاه گل بتهنیت ملکت آمده ست — زیبد که تو کنون همه رامش بر آن کنی
جانرا و مغزرا ز گل و باده قوتست — شاید کنون که تقویت مغز و جان کنی

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بود

شاها همیشه فصل خزانت بهار باد — بر روی آن بهار ز دولت نگار باد
تا دور چرخ بر تو سعادت کند همی — از دور چرخ بر تو سعادت نثار باد
تا شاخ و بار باشد و تا باغ و بوستان — بر شاخ دولت تو ز اقبال بار باد
هرتازه گل که بشکفدت در بهار ملک — در دیدهٔ مخالف تو تیز خار باد
تا هست شهریاری و شاهی ترا بعز — بر تخت شهریاری و شاهی قرار باد

تا چرخ و کوه باشد ملك و بقای تو　　چون چرخ پایدار و چو کوه استوار باد
از روزگار تست همه فخر روزگار　　تا هست روزگار همین روزگار باد
اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بود

(مرثیه رشید الدین)

پرده از روی صفه بر گیرید　　نوحه زار زار در گیرید
تن بتیمار واندهان بدهید　　دل زشادی ولهو بر گیرید
هر زمان نوحهٔ نو آغازید　　چون بپایان رسد زسر گیرید
گر عزیز مرا قیاس کنید　　ازمه نو و شاخ بر گیرید
چون فروشد ستاره سحری　　کار ماتم هم از سحر گیرید
بر گذر که اجل کمین دارد　　گر توان رهگذر دگر گیرید
با ستیز قضا بهش باشید　　وز گشاد بلا حذر گیرید
کار گردون همه هبا شمرید
حال گردون همه هدر گیرید
ایمه نو اگر تمام شدی　　سخت زود آفتاب بام شدی
گیتی او را بجان رهین گشتی　　دولت او را بطوع رام شدی
عمدهٔ کارمرد وزن بودی　　عدت شغل خاص وعام شدی
فضل او درجهان بگستردی　　جهل بر مردمان حرام شدی
مایهٔ فخر و محمدت جستی　　مایهٔ جاه و احترام شدی
چون زدوره یکی سنان گشتی　　چون کشیده یکی حسام شدی
بهمه حکمتی یگانه شدی　　درهمه دانشی تمام شدی
تا تمامت فلك ز ما بربود
ایدریغا اگر تمام شدی

گر زمانه براو دگر گشتی | مایهٔ معنی و هنر گشتی
بهمه مکرمت مثل بودی | درهمه مفخرت سمر گشتی
شب فرزانگان چوروز شدی | زهر آزادگان شکر گشتی
شد فدای پدر که درهر حال | همه گرد دل پدر گشتی
ورنگشتی سر اجل بقضا | پدر او را بطبع سر گشتی
سخت نیکو نیك خوش بودی | که سر آنچنان پسر گشتی
همه گفتیش عمر بخشیدی | اگرش عمر بیشتر گشتی

یکجهان حمله حمله آوردی
گر اجل زوبجنگ بر گشتی

ای رشید ایمزیرو شاه پدر | روز وشب آفتاب وماه پدر
ای ادیب پدر دبیر پدر | اعتماد پدر پناه پدر
بتو نازنده بود جان پدر | ازتو بالنده بود جاه پدر
تا نشسته پدر بر آتش تست | پاره دودی شدست آه پدر
ره نمای پدر رهت زده شد | که نماند ازپس توراه پدر
بیگناه پدر تو خواهی خواست | عذر این بیعدد گناه پدر
از برای چه زیر تخته شدی | وقت تخت تو بود شاه پدر

مرگ اگر بستدی فدای تو بود
بنعمت عمر و دستگاه پدر

ای دگر گون بده بتورایم | بر گذشت ازنهم فلك وایم
بسر آیم بسوی تربت تو | زین سبب رشك میبرد پایم
جز روان تو کی بود جفتم | جزسر گور کی بود جایم
تخت شاهان چگونه آرایند | کو تو همچنان بیارایم
بروان تو کر سر گورت | جز بخون دودیده اندایم

هرزمان ماتمی بیاغازم | هر نفس نوحهٔ بیفزایم
بتو آسوده بودم‌از همه غم | تو بمردی و من نیاسایم

تو بزیر زمین بفرسائی
من ز تیمار تو بفرسایم

ای گرامی ترا کجاجویم | درد وتیمار تو کرا گویم
شدی ازچشم‌چون‌مه وخورشید | تیره شد بیتو خانه و کویم
بر وفات تو روز و شب نالم | از هلاك تو سال ومه مویم
دل بکف دو دست میمالم | رخ بخون دو دیده میشویم
گرچه گل‌همچو بوی وروی‌تو بود | دل همی ندهدم که گل بویم
همه در آتش جگر غلطم | همه در آب دیدگان پویم
لالهٔ لعل شد ز خون چشمم | خیری خشك‌شد ز کف رویم

خون بگریم‌زمرگ چون‌توپسر
چون ببینم سپیدی مویم

تا زپیش پدر روان کردی | خون دل بررخم روان کردی
بر رخان پدر ز خون دو چشم | زعفران زیر ارغوان کردی
همه روز پدر سیه کردی | همه سود پدر زیان کردی
تا به تیر اجل بخستت جان | تیر قد پدر کمان کردی
صورت‌مرگ زشت صورت را | پیش چشم پدر عیان کردی
خاك بر هر سری پراکندی | خون زهر دیدهٔ روان کردی
کاروانی که گفته بود روان | که‌توآهنگ کاروان کردی

نوربودی مگر چونورلطیف
قصد خورشید آسمان کردی

مرده فرزند مادرت زارست | مرگ ناگاه را خریدارست
گرچه‌بر‌توچوبرگ‌لرزان‌بود | چون گلاکنون‌زدردبیدارست
همه شب زیر پهلو وسر او | بسترو بالش آتش وخارست

اگر از دیده بر تو خون بارد	چون‌تو فرزند را سزاوارست
هیچ بیکار نیست یکساعت	ماتـم تو فریضه‌تـر کارست
باد خوشرو بر اودم مرگست	روز روشن بر اوشب تارست
خستهٔ آسمان کینه‌کش است	بستهٔ روزگار غدارست
گرنه‌از جان و عمرسیرشده‌ست
از روان تو شاه بیزارست
هیچ دانی که حال ما چون‌شد	تا ز قالب روانت بیرون شد
تاچـو گل درچمن بپژمـردی	رویش‌ازخون‌دیده گلگون‌شد
زندگانی و جان و کار همه	بر عزیزان تو دگرگون‌شد
هر که‌بور ازنشاط‌مفلس گشت	گرچه ازآب‌دیده قارون شد
مغزها از وفات تو بگداخت	دیده‌ها در غم توجیحون شد
حسرتا کان تن سرشته ز جان	صید گردون ناکس دون شد
ایدریغا که آن روان لطیف	طعمه روزگار وارون شد
وای و دردا که آندل روشن
خون شد و دیده‌هاپرازخون شد
بندگان تو زار و گریانند	زار هر ساعتی ترا خوانند
چفته بالا و خسته رخسارند	کوفته مغز و سوخته جانند
تا شبیخون زده‌ست برتو اجل	همه ازدیده‌خون همی رانند
هر زمان از برای خرسندی	خاك گور تو بر سر افشانند
زانکه عمر تو بیشتر دیدند	همه از عمرهـا پشیمانـند
از دل اندر میان صاعقه‌اند	وز دو دیده میان طـوفانند
هرزمانی برسم منصب خویش	زی تو آیند و دید نتوانند
راست گوئی که در مصیبت‌تو
همه مسعود سعد سلمانند

غم تو بر دلم مگر نیش است | که همه ساله در عنا ریش است
غم تو من کشم که مسعودم | که بجان غم کشیدنم کیش است
موی بر فرق گوئیم تیغست | مژه بر دیده گوئیم نیش است
گر همی خون رود ز دیدهٔ من | نه شگفت است زانکه دل ریش است
از سیاهی و تیرگی روزم | همچو اندیشهٔ بداندیش است
این تن و جان زار پژمرده | تن بیمار وجان درویش است
من بدینگونه ام که خویش نیم | چه بود آنکه او ترا خویش است

مکنید اینهمه خروش ونفیر
که همه خلق را همین پیش است

ای فلك سخت نابسامانی | کژ رو و باژگونه دورانی
محنت عقل و شدت صبری | فتنه جسم و آفت جانی
مار نیشی و شیر چنگالی | خیره چشمی و تیز دندانی
بدهی وآنگهی نیارامی | تا همه داده باز نستانی
زود بیند ز تو دل آزاری | هر که یابد ز تو تن آسانی
بشکنی زود هرچه راست کنی | بر کنی باز هرچه بنشانی
هرچه کردی همه تباه کنی | مگر از کرده ها پشیمانی

نکنم سرزنش که مجبوری
بسته حکم و امر یزدانی

تو رشید[۱] ای سر خداوندان | اصل نیکان و نیك پیوندان
آن کشیدی زغم کجا هرگز | نکشیدی زخاره و سندان
ره جز این نیست عاقبت گرما | بندگانیم یا خداوندان
آسمانیست آتشین چنگال | روزگاریست آهنین دندان
گرچه هست آنعزیز اندك عمر | بحقیقت سزای صد چندان

---

۱. خ ل- بورشید

بر گذشته چنین جزع کردن　　نشمرند از خرد خردمندان
در رضا و ثواب ایزد کوش　　گرچه صعب است درد فرزندان
مهر من نیستی، اگرنه امی　　خستهٔ بند و بستهٔ زندان

٭(مدیح ابوالفرج نصر بن رستم)٭

هجران تو ای شهره صنم باد خزانست　　کاین روی من از هجر تو چون برگ رزانست
درطبع نشاطم طمع وصل چنانست　　در باغ دلم باد فراق تو همانست
انگشت وزبان رهی از عشق گرانست
کاندر دل من نیست زلهو وطرب آثار

هجران تو برجان من از رنج حشر کرد　　خون جگرم باز زدو دیده بدر کرد
از دیده برون رفت وزرخسار گذر کرد　　گفتم که مگر به کند این کار بتر کرد
هجر توپسر آنچه بدین جان پدر کرد
هرگز به نکرد آن بحسین شمر ستمگر

تا توزمن ای لعبت فرخار جدائی　　رفت ازدل من خسته همه کام روائی
هر روز مرا انده هجران چه نمائی　　هر روز بمن برغم عشقت چه فزائی
زاندیشهٔ تو نیست مرا روی رهائی
تاروی چو ماهت نکنی باز پدیدار

ای ماه درخشان تو برسروسهی بر　　برده رخ چون ماه تراروی رهی بر
مفزای دگر رنج برین رنج رهی بر　　مفزای نگارا تبهی بر تبهی بر
خط سیهی زشت بود بر سیهی بر
برياد نكو بدنبود یاد نكو كار

مولای تو و بندهٔ آنروی چو ماهم　　چون شیفتگان بستهٔ آن زلف سیاهم
هرچند من ازعشق تو در نالهوآهم　　هر چندمن ازعشق تو از گاه بچاهم

باوصلت هجران توایدوست نخواهم
کز وصل تو در نورم و از هجر تو در نار

آن چیست بآب اندر ای سروسمنبر — بیرونش کبودست وسفیدی بمیان بر
مانندهٔ روی تو و رخسارهٔ چاکر — . . . . [1]
هرگز بجهان دیدهٔ این نادره پیکر[2]
یك بهره بتو مانده وسه بهره بدین یار

در حوض نگه کن بمیان درنه کناره — گوئی که سپهریست دگر پرزستاره
تابان چومه زرین بسر فرق مناره — نیلوفر و روئی چو گل باغ هزاره
آرند ازو دستهٔ بسته بگواره
نزدیك کریمان جهان روزی صدبار

آنشاخ چه شاخ است بزلفین تو ماند — جزمجلس احرارجهان جای نداند
خواهد چو سر زلفك تو مشك فشاند — خواهد که مرا باتو بیکجای نشاند
بوی خوش اوبازمرا سوی توخواند
بنگر که چه چیزست بیندیش وبرون آر

ای من رهی آنرخ بستان افروز — گر نیست گل ولاله بجایست امرور[3]
هجران توچون آتش سوزان ودلم کوز — کم سوز دل خستهٔ این عاشق دلسوز
وقت آمد اگر گردم برعشق توپیروز
وقتست که ازخواب عنا گردم بیدار

گر باد خزان کرد بما برحیل آری — وز لشکر نوروز برآورد دماری
من شکر کنم از ملك العرش که باری — دارم چو توبت روی ودلارام نگاری
سازم ز جمال تو من امروز بهاری
چون تو صنمی نیست بیغما و بفرخار

تابنده تر اززهره وازمشتری آن چیست — چیزی که دراین عالم بی او نتوان زیست

۱ـ این مصراع بدست نیامد ۲. خل ـ بنگر ۳ـ کذا

کان طرب وخرمی وخوبی وخوشیست　　شاید که ازو بربخوری بلبلهٔ بیست
درمجلس شایسته آن چیست بگو کیست
مخدوم و ولی نعمت من باشد ناچار

پیش آر کز و گوهر تن گردد پیدا　　هر کس که ازو خورد شود خرم وشیدا
مردم نکند یاد بدو انده فردا　　پس اینهمه از قوت او گیرد بالا
هست این ز در مجلس آنصاحب والا
کز محتشمان نیست چو او سید احرار

خورشید جهان بوالفرج آن فارس عالم　　نصر آنکه بدو فخر کند گوهر آدم
در حشر بفردوس بدو نازد رستم　　زیرا که چو او نیست خداوند مکرم
شادست همه ساله ازو خسرو اعظم
درملك چو اونیست یکی رادنکو کار

تا او بهمه ملك شهنشاه عمیدست　　درملك ورا هر که عمیدست عبیدست
دیدار همایونش فرخنده چو عیدست　　باجود فریب آمد وازبخل بعیدست
باسیرت پاکیزه و با رای شدیدست
گفتار چو کردار و چو کردارش گفتار

همواره سوی خدمت مداح گراید　　مدحی که جز اورا بود آن مدح نشاید
برباره چو بنشیند و ازراه در آید　　گوئی که همی بارهٔ گردون راساید
سادات جهانرا زجهان هر چه بباید
دادهست مر اورا همه جبار جهاندار

فرزانگی و حری ازو نازه هرروز　　تاحاسد وی در غم بگدازد هر روز
آزادگی و مجلس نوسازد هر روز　　برجان بداندیش تو غم تازد هرروز
کس شاعر را چندان ننوازد هرروز
چندانی کآن راد بسیم وزر بسیار

داردخرد وعلم وسخاوت بسر اندر
دارد هنر وفضل و کفایت ببر اندر
هستش بسرشته ظفر اندر هنر اندر
مداحان را گیرد دایم بزر اندر
کر نیست بهنگام عطادر خطر اندر
دستش چوبهارست پراز گوهرو دینار

ای خواجه عمید ز من و فخر زمانه
ایصاحب آزاده و زیبا و یگانه
مرفضل ترا نیست پدیدار کرانه
تو زنده و فضل تو در آفاق فسانه
خشم توچوتیرست وعدوهمچو نشانه
رایت‌چوسپهریست‌پراز کوکب سیار

ایزد همه جود وهنراند تونهاده‌ست
کز مادر همچون‌توهنرمندنزاده‌ست
طبع همه زوار ز دست تو گشاده‌ست
پیش‌توجهان‌راست‌چومداح ستاده‌ست
ایام همه در دل مهر تو فتاده‌ست
نطقت چو سر تیغ علی‌بن عم مختار

تأیید فلك داد تو آزاده بداده‌ست
مردولت راطبع زروی تو گشاده‌ست
گیتی‌همه‌سرپیش توبرخاك نهاده‌ست
پیش توسوار سخن امروز پیاده‌ست
وز دولت توخلق در اقبال فتاده‌ست
زیرا که بجای همه‌کس داری کردار

نازد بتو همواره جوانمردی و رادی
زیرا که همه ساله تو آزاده جوادی
شادست شهنشاه و تو ازسلطان شادی
با سیرت پا کیزه و با دولت‌دادی
چون تو کف‌بخشنده که‌جود گشادی
احسنت کنندت همه احراز بیکبار

آنچه تو بدان کلك کنی‌روزهدایت
صاحب بهمه عمر نکردی بکفایت
ای زاهدی از رای سدید تو بدایت
وآنرا کند از همت تو برتو عنایت
پیش تو زنادیده کند بر تو حکایت
بی‌جان‌بجهان کیست‌چوتوعاقل‌وهشیار

گرحاتم طائی نه بجایست تو بجائی　　برجای چنان راد سخا پیشه سزائی
خواهم که‌شب وروز همه جود نمائی　　خواهم که همه‌ساله تودر صدر بیائی
در خزو بزو جامهٔ دیبای بهائی
صدفصل‌خزان درطرب وراحت بگذار

ای آنکه ترا دولت‌چون بخت‌جوانست　　بازار من امروز بنزد تو روانست
طبعم‌چوتن‌ومدح تودرطبع چوجانست　　این گفتهٔ مسعودبدان‌وزن وبیانست
«خیزیدوخز آرید که‌هنگام‌خزانست»
گرخواهی‌ازاین‌به‌دگری گویم‌اینبار

(وصف بهارومدح منصوربن‌سعید)

پرستاره‌ست‌ازشکوفه‌باغ‌برخیزای‌چوحور　　باده‌چون‌شمس کن‌درجامهای چون‌بلور
زان‌ستاره‌ره توان بردن سوی لهو وسرور　　زانکه می‌تابدستاره‌وار از نزدیك‌ودور
هیچ جائی ازستاره روز روشن نیست نور
زین‌ستاره‌روز را چندانکه‌خواهی هست نور

نسل‌را بیشك‌ز کافور ار زیان ایدهمی　　چونکه‌نسل‌شاخ‌را ازوی‌بیفزایدهمی
هرشب ازشاخ سمن کافورترز آیدهمی　　سوی‌او زان‌طبع گرم‌لاله‌بگرایدهمی
گر شود کافور گرباد هوا شاید همی
کزسمن‌چندانکه‌بایدبرچمن کافورهست

لاله‌برنرکس چومهر ودوستی‌آغاز کرد　　ابرخرم‌مجلسی‌ازبهرایشان‌ساز کرد
ابرچون‌می‌خورده‌هریك‌مست گشت‌وناز کرد　　چون‌هزار آوازقصدنغمت‌وپرواز کرد
نرکس‌مخمورچشم‌ازخواب‌نوشین‌باز کرد
تا ببیند لاله را کو همچو اومخمورهست

برگ‌زردازخورشدچون‌یافت‌اندرشاخ گل　　از گل‌سوری‌جداشد پرز گوهرشاخ گل
تا همی بیند بدست لاله ساغر شاخ گل　　راست‌چون‌مستان گران‌داره‌همی‌سرشاخ گل

فاخته گوید همی وقت سحر بر شاخ گل
هیچکس چون من ز یار خویشتن مهجور هست ؟

جام همچون کوکبست از بهر آن تا بد بشب — لاله همرنگ میست از بهر آن دارد طرب
جام می خورده ست بیحد ز آتش خندیده ست لب — از طبیعت در بدن خونست قوت را سبب
گر نشاط دل قوی گردد همی نبود عجب
زانکه ما را خون رز از دیده انگور هست

ای رفیقان در بهار از باغ و بستان مگذرید — بر نوا و نغمه قمری و بلبل می خورید
گل همه گل شد بزیر پی بجز گل مسپرید — باده چون جان گشت جانها را بباده پرورید
چشم بگشائید و اندر روی بستان بنگرید
تا چمن جز خلد و گلبن اندرو جز حور هست ؟

رروز گارم در سر و کار بتی دلگیر شد — کود کم چون بخت برنا بودهٔ من پیر شد
وزم از بس ظلمت اندوه و غم چون قیر شد — شیر رویم قیر گشت و قیر مویم شیر شد
این تن از زخم زمانه راست همچون زیر شد
گر ز زخم او همی نالد کنون معذور هست

پای من در بند محنت کرد دست روزگار — نوش نادیده بسی خوردم کبست روزگار
تا شدم از باده اندوه مست روزگار — چون هم آید پیش چشمم خوب و پست روزگار
هر زمان گویم بزاری از شکست روزگار
یارب اندر دهر چون من یکتن رنجور هست ؟

طبع تو بحرست و ز گوهر برای مسعود سعد — ز آفتاب رای خویشش پرور ای مسعود سعد
خوب نظمی ساز همچون گوهر ای مسعود سعد — روشنائی بر بصاحب در خور ای مسعود سعد
در همه عالم بحکمت بنگر ای مسعود سعد
تا بزرگی چون عمید نامور منصور هست ؟

آنکه گر خاک سرایش را بدیده بسپرند — در محل و رتبت از بهرام و کیوان بگذرند

نشمرند احسان اوبا آنکه انجم بشمرند　　سرنپیچندش زسر آنانکه بر عالم سرند
چون حقیقت بنگرندش گر حقیقت بنگرند
پیش زور فضل او فضل جز زور هست ؟

چون شتاب او ببخشیدن شتاب چرخ نیست　　جز زبیم حشمت او اضطراب چرخ نیست
زیر پای همتش نیرو و تاب چرخ نیست　　هر چه اورد کرد زان پس انتخاب چرخ نیست
رای نورانی او جز آفتاب چرخ نیست
زانکه نورش در جهان نزدیك هست و دور هست

ای نبیرهٔ آنکه مطلق بود امرش در جهان　　از جهانش نخوتی میداشت اندر سر جهان
از پس او مر ترا گشتست فرمانبر جهان　　زانکه بود اورا همیشه بندهٔ کمتر جهان
ایجهان فضل و دانش نیك بنگر در جهان
تاجز آن کش بندهٔ مطبوع بد دستور هست

ای بهر جائی ز دانش قهرمانی مر ترا　　از پی روزی خلقان هر ضمانی مر ترا
بر ستایش چیره گشته هر زبانی مر ترا　　از سخا در هر هنر باشد نشانی مر ترا
بر نگیرد گاه بخشیدن جهانی مر ترا
گنجها باید از یرا کز سخا گنجور هست

تا همی از دولت و جاهت بکام و فر رسیم　　وز سخای تو بفر و نعمت بیمر رسیم
گر فلك گردیم و اندر نظم بر اختر رسیم　　کی بیکپایه ز جاه و رتبت تو در رسیم
هر که می آید ز آفاق جهان می بر رسیم
تا بحاجت چون سرایت خانهٔ معمور هست

شاید از شادی بروی یار تو شادی کنی　　دولت تو رام گشت از دولت آزادی کنی
همچو مهر و ابر از زر و گهر رادی کنی　　داد بدهی و زسخا بر گنج بیدادی کنی
شاید ار از اصل و فضل خویشتن یادی کنی
کآن یکی مشهور بود و این دگر مذکور هست

تا بروید لالهٔ سوری چو لاله دار روی　　　جام چون لاله کن از روی چو لاله کام جوی
جز بگرد باغ عیش و گرد قصر عز مپوی　　　جز پی رامش مگیر و جز گل دولت مبوی
نظم سست آوردم و کردم گناه از دل بگوی
تا گناه من کریما نزد تو مغفور هست؟

باد همچون عرضت ایمن از حوادث جان تو　　　دولت تو محکم و پاکیزه چون ایمان تو
چرخ در حکم تو و ایام در پیمان تو　　　کوکب برتر فرود کنگرهٔ ایوان تو
چون قضا بادا همیشه در جهان فرمان تو
اینچنین باشد بلی کت دولت مأمور هست

☆(مدح ملک ارسلان)☆

روی بهار تازه همه پرنگار بین　　　خیز ای نگار و می ده و روی نگار بین
در مرغزار خوبی هر لاله زار بین　　　وز لاله زار رتبت هر مرغزار بین
بالیدن و نویدن سرو و چنار بین
کاین پیر گشته گیتی طبع جوان گرفت

بگریست ابر و باز بخندید بوستان　　　چون نالهای بلبل بشنید بوستان
کز می لباس خود رابخرید بوستان　　　بر سر ز نوبهار بپوشید بوستان
زد کله‌های دیبا چون دید بوستان
کز خانه باز دوست ره بوستان گرفت

بر گل مل آر خیز که وقت گل و مل است　　　گل عاشق مل است که مل قصهٔ گل است
اکنون چرای آهو در دشت سنبل است　　　بر شاخها ز بلبل پیوسته غلغل است
کو بلبله که وقت نواهای بلبل است
بگریخت زاغ و بلبلش اندر زمان گرفت

بین ای مه آسمان و مبین آسمانه را　　　وآهنگ باغها کن بگذار خانه را
کامروز هم نخواهد مرغ آشیانه را　　　خندید باغ ملک بخندان چمانه را

و آراست مهر شاه زمانه زمانه را
تا این زمانه حسن بت مهربان گرفت

آمد فراهم ازهمه جانب سپاه ملك   واندرسرای عدل گشاده ست راه ملك
چرخ کمال برد بعیوق جاه ملك   شدشادمان زملك دل نیکخواه ملك
شدقدرملك عالی چون پیشگاه ملك
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان گرفت

ای شاه جان دهد بنکوخواه بزم تو   چونانکه جان برد زبداندیش رزم تو
وقت ثبات ثابت کوهست حزم تو   گاه مراد قادر با دست عزم تو
بگذشت زآب وآتش فرمان جزم تو
برآب نقش ماندوزآتش نشان گرفت

روزی که چرخ بردهمی سربرآسمان   میساخت از برای ترا افسر آسمان
روح الامین دعای تو گویان برآسمان   گفتی همی که پاره شوداز سر آسمان
میگفت راز ملك تو براختر آسمان
تا توجهان گرفتی دشمن جهان گرفت

ترکان چوبانگ حمله شنیدند پیش تو   بردست جان نهاده رسیدندپیش تو
چون بارگیر فیح کشیدند پیش تو   چون آن مصاف هایل دیدند پیش تو
بسته کمر چو شیر دویدند پیش تو
دولت رکاب دادت ونصرت عنان گرفت

بزدود فتح خنجر شیر اوژن ترا   عیبه نهاد دست ظفرجوشن ترا
میخواست چرخ گردان پاداشن ترا   تعلیم کرد ملك دل روشن ترا
یك لشکر تو بود ولیکن تن ترا
ده لشکراز فریشتگان درمیان گرفت

این سرکشان که شیرشکارندروزجنگ   با چرخ دروفای تو یارندروزجنگ
آن عزم وآن عزیمت دارند روزجنگ   تاحق نعمت تو گزارند روز جنگ

وز دشمنان دمار برآرند روز جنگ
ازمرگ هیچ مرد نخواهد کران گرفت

گردون ز دولت تو زند داستان همه	وزنعمت تو گردد گیتی جوان همه
شاهان برند بندگی توبجان همه	دارند شاد و خرم جانها بدان همه

مردی و داد زود بگیرد جهان همه
آری جهان بداد و بمردی توان گرفت

ای رای روشن تو شده داستان بعدل	هرگز نبود مثل توصاحبقران بعدل
ملك تو کرد پیر جهانرا جوان بعدل	آراسته شد ازتوزمین و زمان بعدل

ایشاه عدل ورزبگیری جهان بعدل
کاین طالع مبارك توآسمان گرفت

☼(مدیح سیف الدوله محمود)☼

لشکر ماه صیام روی برفتن نهاد	عیدفرو کوفت کوس رایت خودبر گشاد
تاختن آورد عید در دم لشکرفتاد	ایخنك آنکو بصوم داد خود ازوی بداد

آمد عید شریف فرخ و فرخنده باد
فیه کلوا و اشربوا یا ایها الصائمون

روزه زما تافت روی راه سفربر گزید	رفت بسوی سفر وزما صحبت برید
عید برو دست یافت تیغ ظفربر کشید	چون سیه منهزم روزه ازو در رمید

زون شود ای شگفت ازبرما ناپدید
روزه شد وعید باز از پسش آمد کنون

این شدن و آمدن فرخ و فرخنده باد	برملك کامگار خسرو خسرو نژاد
روزه ش پذرفته باد باد همه ساله شاد	محمود سیف دول شاه خردمند راد

آنشه باعلم و حلم آنشه باعدل وداد
فـاد بکل العلوم فاق جمیع الفنون

انشه خورشید رای وان ملک ابر کف   بحردمان روزرزم شیر ژیان پیش صف
جوشن پیشش چوخر خفتان نزدش چوخف   مملکت ازوی شریف همچوزلؤلؤصدف
خدمتش اصل جلال مدحتش اصل شرف
ای بخرد رهنمای وی بهنر رهنمون

ای شده شهره بتوهرچه در آفاق شهر   عالم سر تا بسر یافت زفرتو بهر
برهمه گردنکشان کرده بشمشیر قهر   زهرزمهر تونوش نوش زکین توزهر
آنچه توجوئی زچرخ وانچه توخواهی زدهر
لاشك فی انهم لابد فی ان یکون

شاها ملك جهان نظم زروی تویافت   همت و قدر تراچرخ فلك بر نتافت
سعد فلك یکسره سوی جنابت شتافت   هر کو کین توجست کینه دلش برشکافت
هر که زفرمان تو گردن روزی بتافت
گردون از گردنش پاك بپالود خون

شاها برحاسدانت چرخ برآشفته باد   دولت بدخواه توهمچو تنش خفته باد
سوی تو ازعزوناز سفته وبس سفته باد   هرچه بکردی زخیر ازتوپذیرفته باد
گلبن دولت مدام پیش توبشکفته باد
فی نعم لایزول فی دول لایکون

☆ (ترجیع درستایش بهرامشاه) ☆

شد پرنگارساحت باغ ای نگار من   در نوبهار می‌بده ای نوبهار من
من درخمار هجر تونابوده مست وصل   تو میکنی بلب بتراز می‌خمار من
شد باغ لاله‌زار و گر نیز کم شود   ای لاله زار باغ توئی لاله‌زار من
زلف تو بیقرار و دلم گشته بیقرار   زین هردو بیقرار ببردی قرار من
گوئی که سال وماه بهم‌عهد کرده‌اند   آن بیقرار زلف و دل بیقرار من
گل گشت خار گشت مراهجرووصل تو   ای وصل تو گل من‌وهجرتوخار من
میده میی که غم نخورم هیچ‌تاتوئی   درعمر غمگسار من‌و میگسار من

کشته‌ست تخت و ملك ز بهرامشاه شاد
تا تخت و ملك باشد بهرام شاه باد

آمد بسوی باغ درود و سلام می — جام می آر کآمد هنگام جام می
از بهر سور باغ که کرد دست نوبهار — آید همی بلهو نوید و خرام می
در پوست می‌نگنجد گل تا بگل رسید — برلفظ باغ وقت صبوحی پیام می
می دردن ای شگفتی لبیکها زند — چون وقت می گرفتن گویند نام می
گر پختهٔ بعقل می خام خواه از آنك — رامش نخیزدت مگر از ذات خام می
می اصل شادی آمد[1] خیز ایغلام من — می‌ده مرا بشادی ای من غلام می
کام می آن بود که تو باشی همیشه‌شاد — باشی همیشه‌شاد چو باشی بکام می
می را عزیز دار و بچشم خرد ببین — در بزم شاه عالم عز و مقام می

کشته‌ست تخت و ملك ز بهرامشاه شاد
تا تخت و ملك باشد بهرامشاه باد

تا تو بتاب کودی زلف سیاه را — در تو بماند چشم بخوبی سیاه را
ای رشك مهر و ماه تو گر نیك بنگری — در مهر و ماه طیره کنی مهر و ماه را
گر هیچ بایدت که شوی مشکبوی تو — یکبار برفشان سر زلف سیاه[2] را
شادی و خرمی کن کامروز در جهان — شادی و خرمیست دل نیکخواه را
گردون بتخت و ملك همی تهنیت کند — سلطان ملك پرور بهرامشاه را
جمشید خسروان شد و خورشید آسمان — بوسد زمین درگه او عز و جاه را
تاج و کلاه سر بفلك بر کشید ازو — کآراست عز و ملکش تاج و کلاه را

کشته‌ست تخت و ملك ز بهرامشاه شاد
تا تخت و ملك باشد بهرام شاه باد

ای آفتاب دولت بر آسمان ملك — وز طلعت تو روشن گشته روان ملك
تا ابروار بارد دست تو بر جهان — خرم چو بوستان شد و تو بوستان ملك

۱. خ ل ـ بین ای غلام خیز   ۲. خ ل ـ سدو تاه

قوت گرفت وقوت اوبادبر فزون ‌ ‌ ازعون ورای‌پیر توبخت جوان‌ملک
چون‌داستان ملك نهاد اینجهان‌همی ‌ ‌ بر نام تو نهاد سر داستان ملک
تا پای تو بسود بدولت رکاب فتح ‌ ‌ دردست تو نهاد جلالت عنان ملک
سردر کشید فتنه وروی جهان ندید ‌ ‌ تاشد زدوده خنجر توپاسبان [1] ملک
صاحبقران‌توباشی وهستی‌وهیچوقت ‌ ‌ جز با[2] توچشم ملك نبیندقران ملک
چون‌برفلک‌دعای‌تو گویدهمی ملك ‌ ‌ اندرجهان ثنای تو گوید زبان ملک

گشته‌ست‌تخت‌وملك ز بهرامشاه شاد
تا تخت و ملک باشد بهرامشاه باد

ای پادشاه دولت ودین‌را یمین توئی ‌ ‌ ای‌شهریار ملت حق را امین توئی
آباد و خرم است زجاه تو ملك ودین ‌ ‌ زیرا که‌این‌وآنراپشت و معین‌توئی
روی زمین چوخلدبرین‌شدز نیکوئی ‌ ‌ ازفخر آنکه‌خسرو روی زمین توئی
نیک‌و بدعدوو ولی مهرو کین‌تست ‌ ‌ چون‌نیک بنگریم‌سپهر برین توئی
ایزدترا بملك‌جهان‌بر گزیدازآنک ‌ ‌ اندرجهان‌ملک‌زشاهان گزین توئی
دولت بدان‌مسلط گشته‌ست برجهان ‌ ‌ کاندرعزیز خاتم ملکت نگین توئی
گویند هفت کشور زیر نگین کند ‌ ‌ شاهی‌زاصل و نسل یمینی واین توئی
اندر جهان‌نخواهد بودن پس‌ازتوشاه ‌ ‌ ای‌شاه تا قیامت شاه پسین توئی

گشته‌ست تخت وملك زبهرامشاه شاد
تا تخت وملک باشد بهرامشاه باد

چون‌در کف‌تو گشت کشیده حسام تو ‌ ‌ آمد بگوش دولت عالی پیام تو
هنگام‌حمله‌خواست که‌تا گه‌بذات‌خویش ‌ ‌ بیدست تو برآید تیغ ازنیام تو
ازخون‌سر کشان ویلان‌شد عقیق رنگ ‌ ‌ اندر کف تو خنجر الماس فام تو
اقبال دست ملک روان کردهرسوئی ‌ ‌ منشورها نوشت جهان را بنام تو
در بارگاه ملک میان بست‌و ایستاد ‌ ‌ برطاعت تو دولت پدرام رام‌تو

۱.خ‌ل–بی ‌ ‌ ۲.خ‌ل–دیدبان

دردهرداددین‌زتوآسوده شد که هست | از بهر دین و داد قعود و قیام تو
اندر زمانه حاصل گشته زجود تست | هرکام دل که باد زمانه بکام تو

گشته ست تخت وملك زبهرام‌شاه‌شاد
تا تخت و ملك باشد بهرام شاه باد

شاها همیشه مهر سپهرافسر تو باد | ماه دوهفته چترشده بر سر تو باد
از خدمت توحاجت شاهان روا شود | تا هست کعبه کعبهٔ شاهان در تو باد
اندرجهان چوخنجر برهان‌ملك تست | برهان ملك در کف توخنجر تو باد
یاری گری توخلق‌جهانرابامن وعدل | ایزد بهرچه خواهی یاری گر تو باد
اقبال آسمانی و تأیید ایزدی | هرسو که قصدوعزم کنی‌رهبر تو باد
تا برسپهر اختر باشد همه سعود | سرمایهٔ سعود سپهر اختر تو باد
فخرسخا زدست سخا گستر توخاست | عزّ هنر زرای هنر پرور تو باد

گردون بامرونهی کهین بندهٔ تو شد
گیتی‌بحل و عقد کمین چاکر تو باد

☆(مدح سلطان مسعود)☆

ای کامگار سلطان انصاف تو بگیهان | گشته عیان
مسعود شهریاری خورشید نامداری | اندر جهان
ای اوج چرخ جایت گیتی زروی ورایت | چون‌بوستان
چون تیغ‌آسمان گون گردد بخوردن‌خون | همداستان
باشد بدستت اندر از گل بسی سبکتر | گرز گران
بر تیزتک هزبری برقی که گردد ابری | زیر عنان
کوهی که باد گردد چون گردباد گردد | در زیر ران
پیش رفیع تختت از طوع و طبع بختت | بسته میان
کس چون تو نا شنوده عادل چوتو نبوده | نوشین‌روان

درهیچ روزگاری کس چون تو شهریاری ندهد نشان
در شکر و مدحت تو پاینده دولت تو شد همزبان
آمد بهار خرم شد عرصهای عالم پر گلستان
از دست هرنگاری نیکوتر از بهاری باده ستان
درعزو ناز و شادی بر تخت ملك بادی تا جاودان

☆(مدح ووصف درباریان وعمله خلوت و ارباب طرب)☆

☆(سلطان شیرزاد بن مسعود وتوصیف برشکال)☆

برشکال ای بهار هندستان ای نجات‌از بلای تابستان
دادی از تیرمه بشارتها بازرستیم از آن حرارتها
هرسو از ابر لشکری‌داری در امارت مگرسری‌داری
بادهای تو میغها دارند میغهای‌تو تو تیغهادارند
رعدهای تو کوسها کوبند چرخ گوئی‌همی که بکشوبند
طبع وحال‌هوادگر کردی دشتها را همه شمر کردی
سبزها را طراوتی دادی عمرها را حلاوتی دادی
راغ‌را گل زمردین کردی باغ را شاخ بسدین کردی
ای‌شگفتی‌نکونگار گری رنگ طبعی نکوبکار بری
تو بدین‌حملهٔ که افکندی بیخ خشکی‌زخاك‌بر کندی
تیربگذشت ناگهان برما منهزم گشت لشکر گرما
تن ما زیرجامهای تنگ گشت تازه زبادهای‌خنک
اینستراحت که‌رنج گرمانیست پس‌ازین‌جزامیدسرمانیست
حبذا ابرهای پرنم تو خرما سبزهای خرم تو
عیش‌وعشرت کنون‌توان‌کردن می‌شادی کنون‌توان‌خوردن
که‌زگرمی‌خبرنگرددجان نشودهچوچوب خشك دهان

جام باده بجوشد اندر کف / چون سر دیگ برنیارد کف

گرچه دور او فتد ز چشم ترم / من بوهم اندرو همی نگرم

ثنای عضدالدوله شیرزاد

گرچه خرم شده‌ست لوهاور / باشد آنکس که می‌خورد معذور

منظر شاه خلد را ماند / که بر او ابر گوهر افشاند

در دلفروز مجلس عضدی / از همه نوع نعمت ابدی

شاه بر تخت جام باده بدست / روزگار از نشاط او سرمست

عضدالدوله آنکه دولت حق / دست او کرده بر جهان مطلق

تیغ ملت که ملت تازی / کند از تیغ او سر افرازی

شیرزاد آنکه شیر در بیشه / باشد از بیم او در اندیشه

تا بهندوستان بماند شیر / او نگردد ز شیر کشتن سیر

من غلط میکنم که کس بجهان / ندهد نیز هیچ شیر نشان

خشت او بس که کرد شیران کم / شیر گردون بماند و شیر علم

منقطع کرد نسل شیران را / اعتباریست این دلیران را

همه فرمانبرانش را مانند / خدمتش را سزا و شایانند

پیشه کرده‌ند بندگی کردن / کس نپیچد ز امر او گردن

ور بپیچید زود بیند سر / چون سر شیر نر بکنگره بر

سخن جمله گفت خواهم من / در بزرگی شاه نیست سخن

آسمانیست جاه او بمثل / آفتابیست رای او بمحل

خلق را قصه ایست آثارش / هند را عبره ایست پیکارش

بخشش او بلات کان گشتست / سخن او غذای جان گشتست

جود را ملجا است همت او / جاه را مرکز است حشمت او

حله پوش برهنه خنجر اوست / گوهری کاب او ز آذر اوست

جان‌ستانیست‌پاك‌همچون جان | پیکر حد او یقین و گمان
مار زخمی که همچو مهرهٔ‌مار | ملك را هست بیخلاف بکار

توصیف اسب

مرکبش فعل برق و صرصر پای | وهم گردد سبك‌چو خاست‌زجای
سنگ در زیر سم او گرداست | رحش خیز است ودلدل آورداست
در نوردد زمین همی بتکی | اینت محکم پیی و سخت رگی
باز چون نعره بر سوار زند | خاك در چشم روزگار کند
شه به تیرش چون بر انگیزد | از که و دشت لرزه بر خیزد
آن خداوند کونبست کمر | لحظهٔ جز ببندگی پدر

ستایش سلطان مسعود

پدری کز همه ملوك جهان | چرخ هرگزچو او نداد نشان
پادشاه زمین ملك مسعود | که نصیبش زچری هست‌سعود
گوید امروز شیرزان منست | گوئی اندر میان جان منست
دل اودر هوای من گردد | همه گرد رضای من گردد
او بمن شاد ومن بدو شادم | او چنین باد ومن چنین بادم
شه پاك اعتقاد شاه زمین | میشناسد یقین که هست چنین
بدعا بر گشاده دارد لب | شکر ایزد کند بروزو بشب
خرم و شادمان همی باشد | سیم وزر در جهان همی پاشد
هرزمان تازه بزمی آراید | بنشاط و سماع بگراید
باره[۱] را شاهوار بنشیند | خرم آنکس که روی اوبیند
پیش او کدخدای سهم مکین | کش همه راستی کند تلقین

۱. خ‌ل - باده

مدح خواجه ابو نصر

خواجه بونصر پارسی که جهان — هیچ همتا ندارَدَش ز مهان
آن دبیری که تا قلم بر داشت — همه بر صحن درج سحر نگاشت
وآن سواری که تا سوار شدست — زو دل کفر بیقرار شدست
شاهرا بوده نایب کاری — کرده شغل سپاهسالاری
سرکشانرا نموده در پیکار — که چگونه کنند مردان کار
هر سخن کو بگوید از هر در — چون گهر بایدش نشاند بزر
مجلس شاه را چنان باشد — که بدن را لطیف جان باشد
چون ز می دلش مست و خرم شد — جد و هزلش تمام در هم شد
طیبتی طرفه در میان افکند — ثلث شهنامه در زبان[1] افکند
ساتکینی گرفت و پس برخاست — دولت شه ز پاك یزدان خواست
مرکز حشمت و سیادت باد — دولتش هر زمان زیادت باد
سر همت بلند باد بدو — شادمان شاه شیر زاد بدو

مدح امیر بهمن

باز[2] کس چون امیر بهمن نیست — آن کش از خلق هیچ دشمن نیست
مایه دانش و خرد مندی ست — وصل نیکی و نیك پیوندی است
محتشم زاد و محتشم دوده ست — بهمه وقت محترم بوده ست
سخت معروف و نیك منظور ست — راست گوئی که پارهٔ نور ست
بیشتر لفظ خرمی گوید — دل از آن خرمی همی جوید
رسم مجلس چو او نداند کس — در لطافت بدو نماند کس
چون مر اورا عدو به پیش آید — گذرد راهرا بیاراید
آن سواری کند نشسته بران — که نکرده ست رستم دستان

۱. خل ـ ثبت شهنامه در زمان

۲. خل ـ باد

مدح ابوالفضایل

بوالفضایل که سیدیست اصیل　　زهره شیر دارد و تن پیل
کار ها دیده بزمها خورده　　کامها رانده رزمها کرده
فخر گردان و تاج را دانست　　زو دل شاه سخت شادانست
شاه را طبع در نشاط آرد　　می که باأو خورند بگوارد
چشم بد دور صورتی دارد　　که شجاعت ازو همی بارد
بزم را چون پگاه برخیزد　　عشرتی از میان بر انگیزد
ساغر بو الفضایلی بر کف　　برود چون مبارزان برصف
دوستکای دهد ندیمانرا　　بر فروزد دل کریمانرا
مست گردد چو پیل بایك وپنج　　نقل سازد زنا رسیده ترنج
عیب او نیز یاد خواهم کرد　　دل خصمانش شاد خواهم کرد
کس نباشد قمار دوست چو او　　ز آنهمه طایفه هموست همو
خواهد از شاه تا قمار کند　　ببرد سیم و در کنار کند
چون حریفان بجمله گرد آیند　　سیم ریزند و کیسه بگشایند
تا زده زخم خرمراد او را　　بکند صد هزار گونه دعا
اندر آرد گرفتهٔ تا خوش　　سه‌یك آیدچواو گرفت‌سه‌شش
داد چون ماند خصل کم شمرد　　دست چون در زدازمیان‌ببرد
چون برد آستین کند پر سیم　　ندهد هیچ بورك اینت‌غنیم[1]
بستهد چون نماند بر خیزد　　با حریفان بجمله بستیزد
چون موکل شود بدو فراش　　عشو ها سازد ودهد کرناش
راست گویم ظریف جانوریست　　از لطافت براستی جگریست
چه عجب گرزنانش فتنه شوند　　از پس او بشهر ها بروند
هیچ زنرا بلطف ننوازد　　تا همه خانه اش نپردازند
سغبه گردند ودوست گیرندش　　جامه و سیم و زر پذیرندش

١ . خل - کریم

مدح امیر ماهو

ماهو آنسید ستوده خصال
باشد آهسته طبع در همه حال

مایهٔ دانش است پنداری
هست مستی او چو هشیاری

ذات دانا وطبع برنا نیست
مثل او هیچ تیزو دانا نیست

در همه کار ها کند انجاح
نبود مثل او بهزل و مزاج

شه چو از حال اوخبر دارد
هر زمانش عزیز تر دارد

بنهد بد سگال را گردن
گرچه خو دارد او فروخوردن

میکندنرم نرم کوشش خویش
میکند آشکاره‌جوشش خویش

دلش ار که کهی گران گردد
در سر او همیشه آن گردد

که‌بودجاهش‌ازدگر کس‌بیش
داردش‌شه عزیزو خاصهٔ خویش

برتر ازدست‌خودنخواهد کس
عیب او این توان نهادن و بس

از همه چیز جاه دارددوست
این زاصل وبزرك وهمت اوست

مدح امیر کیکاوس

در برابر امیر کیکاوس
خوب‌ورنگین‌نشسته چون‌طاوس

مایهٔ عشرتست و کان طرب
نکند جز نشاط و عیش طلب

پیل‌زوری که‌چون کند کشتی
پیل را زور او دهد پشتی

شیر زخمی که‌چون برانگیزد
شیر بیشه ازو بپرهیزد

باچنین قوت و چنین مردی
هست با همت و جوانمردی

نیست خالی زجنس جنس‌علوم
خبری دارد او ز شعر و نجوم

نیست‌عیبش‌جزآنکه‌بی‌سیم است
همه امیدش از پدر بیم است

چون شودتنگدست و درمانده
روی صلح از پدر بگردانده

یله گردد ز شهر وگیردراه
سوی دهقان کشد سپه‌ناگاه

گوید از عجز بر صنایع پدر … اندر آید بگرد آن یک سر
منزل اول بنو نهاله کند … تا مگرنان [۱] ازآن نواله کند
آنکه آید بدیه کل هری … شاید ار نام خوک [۲] او نبری
گرهمه یکدومن کرنج دهند … و آنقدر نیز هم برنج دهند
از پس آنکه مرد بگراید … کر و فری عظیم بنماید
اینهمه پر دلی بکار آرد … تیغ بر خاک خشک بگذارد
آرد کیلانش از براش [۳] بود … در همه یکدو مشت‌ماش بود

مدح شاهینی

باز شاهینی نکو دیدار … بزم را کرده همچوباغ بهار
شاهش افزوده از شرف جاهی … شادمانه نشسته چون ماهی
ره بسوی نشاط بر دارد … سنگی‌ازهر که‌هست بخورداد
نه طلا بن بود نه حازه بود … هر زمان زو بساط تازه‌بود
در طرب همچو گل همی‌خندد … هر چه او گفت شاه بپسندد
از لطافت قرین جانست او … پاک چون آب آسمانست او
گرچه اورا بسالها زین پیش … هوسی کرده بود درسرخویش
هر دو حالی شراب خوردندی … دست گشته نشاط کردندی
پیش ازاین هیچ کار دیگر بود … که شبی مست پیش او بغنود
دست بر ناف او نهاد بمهر … بر برش بوسه داد و داد بمهر
ور کنون طیبتی کند که که … نیست او را سخن معاذالله
از حکایات آن امیر گزین … نتوان هیچچیز گفت جزاین
حال مردانگیش معلوم است … کاهن اورابدست‌چون‌موم‌است
او نه زین پر دلان اکنونست … که بمردی زرستم افزونست
چون نهد دست زور میل بمیل … نهد انگشت بر میانه کیل

۱. خل ـ تا بکرمان ۲. خل ـ خوب ـ ۳. خل ـ ازو کیلانش آن براش

خیزد از جای خویش وهوی کشد	گرنه او را بدید عوی کشد
حمله آرد چوشیرو بگرازه	میل خونین ز کف بیندازد
اوزبرك كلم گذاره کند	شلغم پاره را دو پاره کند
آخر او بر کشد بمردی سر	نکند کس زبان بمردی بر

مدح ابوالقاسم دبیر

باز ابوالقاسم آن خیاره دبیر	کود کست و برأی ودانش پیر
کلك اوبر رقم که پیوندد	هر دبیری که دیده بپسندد
تازی وپارسی نکو داند	هرچه راند همه نکو راند
کرزطیبت[1] درو کشاد گی است	چه شد آنجا برزگ زادگی است
هیچ عیب دگر جز آتش نیست	کن تن سفکی گرانش نیست
ارضعیف ارقوی دهند شراب	طبع بیتاب او ندارد تاب
چون کند پر کم[2] وندارد جای	طشت سازد ز آستین قبای
منتظر ایستاده ده فراش	تاچگونه رود حدیث فراش
هرچه خورده بود براندازد	معدهٔ پر شده بپردازد
آنچنانش برندمست وخجل	که نشاطش فرو مرد در دل
پس بشستن قبا دهد ناچار	نرسد چند که بخدمت بار
چون بدانند علت تأخیر	اینك آید جنایت[3] و تقصیر
زود بینی که از حوالت شاه	سوی هر دستگاه یابد راه

مدح حسین طبیب

مشفق عمرها حسین[4] طبیب	درهمه فعلها بدیع وغریب
آنکه درعلم طب کند افسوس	بر حکیم بزرگ جالینوس
جد او اصل نیکنامیهاست	هزل او اصل شادکامیهاست

۱.خل ـ زصلت ۲.خل ـ تر کم ـ نر کم ۳.خل ـ خیانت ٤.خل ـ حنین

بس برسمست ونیک شایسته شاه را بنده‌ایست بایسته
تندرستی چودر دهان دارد شه بر او اعتماد جان‌دارد
نکته گوید بسی چو بازد نرد اینت زیبا و اینت خوشدل مرد
سیکی هفت و هشت چون بخورد دست زی عشرت و نشاط برد
اندر آید بریح و بقره[1] بقو راست گوئیکه هست جنس لقو
زود یکپای چست بر دارد راه آیم روم به‌پیش آرد
درهمه حال آشکار و نهان علم ابدان شناسد و ادیان
خوش ندیمیست راست باید گفت همه علمست آشکار و نهفت
عادت او دروغ و بهتان نیست بکه هزل و جد گرانجان نیست
گاه و بیگاه چون طبیب شهست ظاهر و باطنش حبیب شهست

پای غوری که او تواند کوفت
خرس هر گز چو او نداند کوفت

درحق خویش گوید

من که مسعود سعد سلمانم کمتر و پستر از ندیمانم
شاه بیموجبی عزیزم کرد وزهمه بندگان پدید آورد
جای من پیش خویشتن فرمود تامکان ومحل من بفزود
دان که من کس نیم کدائی‌ام سست عقل و ضعیف رائی‌ام
ابلهی ناخوشی گرانی‌ام همه ساله چو ناتوانی‌ام
که سر ازرنج دست[2] میمالم که ز درد شکم همی‌نالم
پیش ساقی همی کنم زاری تابکم دادنم کند یاری
از من خام قلتبان گران خدمتی بایدش برسم خران
که بحالی بهانهٔ جویم حسب حالی ترانهٔ گویم

۱. خل ـ برنج   ۲. خل ـ که سر آرد بدست

چکند اینچنین ندیم برش
که زدیدار او نگردد کش

لاجرم چون چنین گرانجانم
ناخوش و ناترنگ و نادانم

رفتم اینك بسوی چالندر
تا کی آیم بشهر بار دگر

رنج بر خویشتن کنم کوتاه
تا ببینم رفیع مجلس شاه

مجلسی باشد آنکه خلد برین
گوئی آید ز آسمان بزمین

مطربانی چو باربد زیبا
چنگ و بربط چغانه و عنقا

ارغنون باسماعشان ناخوش
ندما ازلقای این شه کش

تا جهانرا همی بود بنیاد
باد بر تخت شادمانی شاد

مسند و ملك و حشمت اندروی
از همه نوع نعمت اندروی

بادهای لطیف نوشگوار
رودهائی بلحن موسیقار

صفت محمد نائی

لحن نای محمد نائی
ارغنونی بود بتنهائی

چون بسر نای اودر افتد دم
شاد گردد دلی که دارد غم

نغمهٔ او چو جان بیفزاید
گر نثارش کنند جان شاید

راحت آنساعتست کو از خشم
مهر بازی کنه بکلك دو چشم

امر و نهی از امارتش خیزد
زر و در از عبارتش ریزد

مطربان را بجمله گرد آرد
پرده از پیش صفه بردارد

ناصر کل دوان شود هر سو
لت و سیلی روان شود هر سو

آن خر کون دریده بیرورا
بزند کیر خواره بانو را

زین همه زخم و چوب بند و جرس
غرض او بر آش باشد و بس

گر نه زین روسبی و آن گنده
نبود حاصلی مگر خنده

قلتبان چون گرفت خشم و لجاج
زود گردد روان زهر سو کاج

چون ببیند زخره دانکانه
جمله دارد فدای او خانه

درهمه حال سیم دارد دوست　　　فلتبانی از آتش عادت و خوست

صفت عثمان خواننده

باز عثمان عندلیب آواز　　　کرده از قول جادوئی آغاز
دست زد چون بخفچهٔ [۱] ایقاع　　　بگذراند ز اوج چرخ سماع
بانگ که که چو بر سرود زند　　　آتش اندر دماغ عود زند
خواجه تا گه چو در سماع آید　　　عشرت و خرمی بیفزاید
ساتکینی بزرگتر خواهد　　　زو سرود و سماع در خواهد
خواهد از وی زمان زمان بازی　　　گاهگاهش کند هم آوازی
گر نبودی گریزپای بودنس [۲]　　　بزمها را چو او نبودی کس
مطربان را بهم برآغالد　　　از میانه سبک برون کالد
تا کند گندهٔ درست بکف　　　راست باهرهٔ چو چنبر دف
تا بخسبد بکنجی اندر مست　　　با یکی قحبهٔ کلنده کست
هرگز آن شوخ دیدهٔ بیشرم　　　زلت خادمان نگردد نرم
آنکسانیکه دشمن اویند　　　بیهده چیزکی نمیگویند
آنچه گویند من چرا گویم　　　عیب آن بیهنر چرا جویم
او نبوده ست کودک نیکو　　　خوش نبوده ست لحن و نغمت او [۳]
بسرای کجك نرفته است او　　　مست هرگز بشب نخفته است او
گرد بازار و کوی کم گشتست　　　بسر مرغزار بگذشته ست
من سخن گر همی نگردانم　　　وز طریقی دگر همی رانم
حلقهٔ گوش او همی گوید　　　کز زبان زین سخن چه میجوید
یك اشارت کفایتست او را　　　بنده را در خورست زخم عصا

صفت علی نائی

از دگر سو علی بنغمهٔ نای　　　دل برانگیزد ای شگفت ز جای

۱. خل ــ بخفجهٔ　　۲. خل ــ اوبس　　۳ خل ــ او نیکو

دارد ازجنس‌جنس دمدمه‌ها
آره از نوع نوع زمزمه‌ها
میزند نای وتنگ‌میجوشد
بهوا روی عقل میپوشد
با دل خویشتن همی گوید
که‌غم‌ازجان‌من‌چه‌میجوید
عشق و رنج محمد نائی
مرمرا کشت اینت‌رسوائی
چه زند آخر او که‌من‌نزنم
اگر اوهست‌مرد‌من نه‌زنم
دل چرا بیهده دژم دارم
نه‌زکس دستگاه کم دارم
من بخانه چرا نه بنشینم
توبهٔ باصلاح بگزینم
کار بی‌زر و بی وبال کنم
کسب‌خویش‌ازره‌حلال کنم
که اگر سیمها بسوده‌هم
نعمتی زین‌طریق زود‌نهم
باطن این گویدو بظاهر باز
صدتضرع فزون کندز آغاز
آنکه‌درحکم‌او بود‌شب‌وروز
برفشاندبروی گنبد گوز
آب‌بی‌روی وی نیارد‌خورد
پیش‌اوهیچ‌ازاین‌نیارد کرد

صفت‌اسفندیار چنگی

چنگک اسفندیار چنگی باز
بادل‌وجان ز غیش گوید راز
راست گوئی هزاردستانیست
مجلس ازلحن او گلستانیست
خوش‌زن‌وخوش‌سرودوخوش‌قواد
خوش سماعی کند همی بمراد
لیکن آنروسپی زن بیباك
هرچه یابد همه ببازد پاك
شاه‌خلعت دهدش در پوشد
چون‌برون‌شدز کوشك بفروشد
لترهٔ بر تن ویکی بر سر
کفش‌آن‌پای‌دیگراین دیگر
تن خویش از دروغ بفریبد
یکزمان از قمار نشکیبد
چون‌نشست وقمار در پیوست
از بغل که بریده بادش دست
جامها را گرو کند بقمار
بسرود فلتبان بیك شلوار
چنگ‌بفروشد و ندارد ننگ
عاریت‌خواهد ازحریفان‌چنگ

از خرابات چون بخوانندش | روی ناشسته میدوانندش
شوله برداشته دوان چون سگ | ازپس او مجاهران درتگ
چون سگ قلتبان همی پوید | با خود او نرم نرم می گوید
پدرم خسرو سکابادی | بگذرانید عمر در شادی
جامه‌های نهاده تو بر تو | زآن نپوشد مگر که نوبر نو
بیشتر گر نکویمش بادی | باشدش ده هزار دیناری
پس هشتاد وپنج خرم و شاد | ملك الموت ازو نیارد یاد
من بدبخت مانده بی‌بر گم | آرزومند یك شکم مر گم
یارب آن مژده‌ام که آرد یاد | کان گرانی روان بمالك داد
تامن آن چارپا بزخم آرم | حق آن پیر مرد بگزارم
شاد و خرم کنم روانش را | ندهم هیچ بچگانش را
مردمان سخت گرهند همه | پند بی‌منفعت دهند همه
ایعجب هر که او بخواهد مرد | جزقمار از جهان چه خواهد برد

صفت کودك جعبه زن

جعبهٔ کودك خوش دلکش | راه اشکر همی سراید خوش
چون فرو راند زخمه برجعبه | هر که بشنید کرددش سغبه
یك زمانی سماع گرم کند | دل سخت از نشاط نرم کند
پس بگیرد دلش ز انبوهی | فکنند در میان دو کوهی
خیره با خویشتن همی گوید | چون ببیند رهی فرو موید
سر ببندد بهانه‌ها سازد | سوی کردانه ناگهان تازد
سیمکی کهنه بنهداندر پیش | شرم نایدش زآن دو گیسوی خویش
بکف آرد نبیند کاسی را | بدهد او بدور طاسی را
کار و باری چنین فرو سازد | پیش معشوق جعبه بنوازد

او نشسته میان قلاشان　　که در آیند زود فراشان
اول آشفته را برون آرند　　شکرش با گرفته خون[۱] آرند
باز گشته بروسی خانه　　کرده خود را ز بیم دیوانه
عین‌عین و کرده‌چشم را بدروغ　　راست مانند گاو جسته زیوغ
چون بپیش شه اندر آرندش　　اندر آن پایگه بدارندش
روی از آژنگ همچو طفطفهٔ　　بر خود افکنده کرم هفهفهٔ
شه ترنجی زند برویش بر　　کند از خون روی مویش تر
چون بدان زخم بشکند بینیش　　بوالعجب گشته‌صورتی بینیش
روی پر گرد و بینی اندر خون　　بر خزیده دو دیدهٔ ملعون
آبش از دیده آمدن گیرد　　جعبه بر گیرد و زدن گیرد
عذرها خواهدش سبک عثمان　　درد او را کند سبک درمان
دل او خوش کند بیاری لک　　تا شود نرم و راست گردد رگ
بکنند اینهمه ندارد سود　　روز دیگر همان بخواهد بود
نشود باز آنچه عادت اوست　　ار شود باز از آن سعادت اوست
آنچه او را دهد بزودی شاه　　هیچ خاطر بدان نیابد راه
هرچه از جود شه بکف کند او　　در خراباتها تلف کند او
روز کوریش هیچ کم نشود　　نشد او نیکبخت وهم نشود

صفت زرور[۳] بربطی

زرور[۲] از بربط بدیع نوا　　بر کند لحظهٔ بلحن هوا
باربد زخم و سر کش آوازست　　شادی افزای و رنج پردازست
زان نواها که او تواند زد　　هیچ خنیاگری نداند زد
هیچ مطرب بگرد او نرسد　　که کس اندر نبرد او نرسد

۱. خ‌ل- نا گرفته چون　　۲. خ‌ل- حسن

چه‌شداز کود کی نکو بودست | خوش عنان و لطیف خو بودست
من نبودم که او فرازرسید | الحق از لطف دلنواز رسید
خلق‌را صورتش نگاری شد | لهو را از رخش بهاری شد
باسماع غریب دلجویش | بررخ لاله رنگ گل بویش
مردمان باده‌ها همی خوردند | مهتران عیشها بسی کردند
هم بخانه نثار کردندش | بهمه خانه‌ها ببردندش
بر کف دست همچو آبلهٔ | کس نکردی زبار او کلهٔ
عامل سرسنی ازو بر خورد | که شبی نا گهان بدو برخورد
چون می وشیر یافت اندامی | راند هر ساعتی بر او کامی
بنشستی و پیش بنشاندی | همه‌وقتیش‌نوش لب خواندی
وآنچه‌خورشید کرد کس‌نکند | دست خفاش پشت پس[1] نکند
چون زنان‌دامنیش‌برسر کرد | سیم دادش بسی چوسر بر کرد
اندرو گفته بود بیچاره | چون‌شد از درد عشق دل پاره
آن دو بینی که نام‌بهروزیست | آخرش روشنی و پیروزیست
ایدریغا که بر نخوردم من | زان رخ چون گل وتن‌چوسمن
زآن نکوئی گذشته‌یافتمش | توبرهٔ ریش گشته یافتمش

☆ (صفت پری[3] بانی) ☆

پری[2] خوش‌خطار برنگ رباب | راندهٔ جمع مطربان همه آب
قمری‌مجلس است و بلبل بزم | بشکفاند نوای او گل بزم
کرد جعد سیاه مرغولان | بهر مهر و ستیزهٔ دولان
در سرود حزین که بسر دارد | لب و دندان اوشکر بارد
هیچ عیب اندرو نمیدانم | نکتهٔ زین سبب نمیرانم
آنکه گوید که‌اوسفر کردست | سوی‌چالندراو گذر کردست

---

۱ خ ل - بست - بس ۲ خ ل - بسر ۳ خ ن - بهروز

در رواق منقش سر چاه مست ماندست خفته درخرگاه
چون گریبان بناز بگشادست عامل او را سه توله زر دادست
روز دیگر عتابها کردست سعد و گرا بیاری آوردست
با لب ریش بسته بنشسته ست بازمانده ست وجنگ پیوسته ست
محملی بسته است وخوش کنده ست ازسرآن حدیث نگذشته ست
این دروغ چنین چرا گویم رنج آن نازنین چرا جویم
هر که او آنلب و دهان بیند آن کمرگاه و آنمیان بیند
بر تن او بید گمان نبرد ور برد زوبدان که جان نبرد
بر میان تیر[1] کاریی دارد سخت محکم گذاریی دارد
گر زند هیچگونه بر دیوار آتش اندر زند بموی زهار

صفت بانوی قوال

بانو آن نادر جهان بسرود حمله آورد بر بریشم رود
ازبر آواز در سرافکندست بگلو مقنعه در افکندست
گفتمی[2] هست دختر لرزان گر نبودیش نرخ سخت ارزان
دارد او همت و طریقهٔ آن که نباشدش خانه بیمهمان
بی ده آزاده مرد ننشیند که صلاح خود اندر آن بیند
کند آماده کار ایشان زود خوش کند روز کار ایشان زود
شویش آن شیرمرد[3] سرهنگی نکند هیچگونه دلتنگی
بیش و کم دیده است و باختهٔ واقفی نیك و بد شناختهٔ
چشم بر کارها فرو گیرد کوه خواهد که حلم او گیرد
نیکنام است ورشك نشناسد که ز دزد وعسس بنهراسد
غیرت رنگ وجنگ وجوش نیست جزغم خوردنی و پوشش نیست
چون شتر بر گرفت راه دره خویشتن خفته سازد اینت سر ■

---

۱. خل- تیز ۲. خل - گفتی این ۳. خل - مرده

بادل خویش گویدای عجبی — نیست کس را زمردمان ادبی
درهم افتاده اند چون خرو گاو — همه بایکدیگر بکاوا کاو
از میانه عوی بر آورده — رشك رادست موزهٔ کرده
ز آن بضاعت کز و نگردد کم — چه خورد ریش گاورشکن غم
ور شود نیز وقتی آلوده — چه دهد دل به رنج بیهوده
خیره ویحك چرا شود غمناك — چون بمشتی دو آب گردد پاك
اینهمه چیزها گران نبود — بچه باید که درمیان نبود
ور بود هم چرا بود در تاب — نه بریده شدست تخم سداب
سرخ سر خود چرا رود برهی — که شود زو پدید سرسیهی
کیر داو بر نشسته ایمن بود — برهنر لاخ ولخ چنین فرمود
لاجرم خانه ایست آماده — برهم آمیخته نرو ماده
در کشاده ست و پیشگه رفت — این نشسته ست وان دگر خفته
منت گفتم یقین بدان ایدوست — که همه دولخانه خانهٔ اوست
اینهمه هزل بودو بازی بود — آنچه گفتم همه مجازی بود
من ازین نوع طیبتی کردم — آن نه ازبهر ریبتی کردم
گفتمش بنگرم چه رنگ آرد — روی نیکو بسوی چنك[1] آرد
سرفرازو شگرف وعیارست — چلدو شوخ و ظریف و تندرست
او بهرکار بس باندام است — هم نکوروی و نکو نام است
سخت شلوار بندو پاکیزه ست — ممکن آید که نیکو دوشیزه ست
وآنچه گفتم همه درست ترست — که بخوبی زبیدهٔ دگرست
وآنکه برآخری رسد مجلس — شود ازعقل هرکسی مفلس

صفت ماهوی رقاص

ماهوك درمیان چو در گردد — مجلس از خرمی دگر گردد

---

۱ خل ـ جنك

طقطق پای او چو بر خیزد — شادی و لهو درهم آمیزد

بس نشاطی و مجلسی طیبی است — عیش را ونشاط را سببی است

مادر قحبه را نکو خلف است — روسپی زاده را نکوعلف است

نرخری گر بپشت ماده خری — بر جهد وافتدش براو نظری

باز ماند دو دست اواز کار — آب گیرد دهانش در شلوار

بوالفضایل بر او نهد دیده — راست چون مردمان نادیده

طیبت

طیبتی میکنم معاذالله — ازپی خرمی مجلس شاه

شاعر آری چنین بود گستاخ — که بگوید سخن بنظم فراخ

چون از آن مجلس بهشت آیین — دورم افکند روزگار چنین

من دگر چارهٔ ندانم کرد — دل ازین نوع خوش توانم کرد

تا فلك را همی مدار بود — خاك را اندرو قرار بود

دولت شاه باد پاینده — نعمتش هر زمان فزاینده

مرکب جاه زیر رانش باد — جان دشمن فدای جانش باد

روزگارش شده مسخر باد — دولتش بنده باد و چاکر باد

باد سلطان و پادشاه ز من — از لقایش بدیدگان روشن

تا بدل در نشاط و شادی باد

دولت و ملك شیرزادی باد

مقطعات

☆(ناله ازقلعه نای)☆

بجملهما که اسیران قلعهٔ نائیم   نشستهایم وزیان کردهبربضاعتها
نهمالهائی کآنگاه بودفایده داشت   نهسود داردا کنون همیبراعتها[1]
همان کفستونخیزدازوسخا و کرم   همان دلست نجنبد درو شجاعتها
بروز تا برما اندر آید از روزن   کنیم روشنی و باد را شفاعتها
زبهرهستیها نیست کردمیلیکن   بنیستیها کردم بسی قناعتها
درازعمری دارم که اندرین زندان   برمن ازغم دل سالهاست ساعتها
چه نازها کنم امروز من ببرنائی   کنم زپیری فردا بسی خلاعتها
بکرده کار که درراحتم ز تنهائی   کهسیر گشت دلمنازآن جماعتها
منارنکردمبذله مسون زیم چونان   چونظم ما را افتد همی اشاعتها
اگرجهانرا چونین ندانمی مجبور   بشعرها زنمی بر جهان شناعتها

☆(شاعران بینوا)☆

شاعران بینوا خوانند شعر بانوا   وزنوای شعرشانافزوننمیگردد نوا
طوطیانه گفت و نتوانند جزآموخته   عندلیبممن کههرساعت دگرسازمنوا
اندرانمعنی که گویمبدهمانصافسخن   پادشاهم برسخن جایز نباشد پادشا
باطلی گرحق کنمعالممرا گردد[2] مقر   ورحقیباطل کنممنکرنگردد کسمرا
گوهراردرزیرپا آرم کنمسنگ سیاه   خاكرا گردردست گیرمسازمازوی کیمیا
گرهجا گویم رمدازپیشمندیوسپید   ورغزلخوانم مرا منقاد گردد اژدها
کس مرانشاسدوبیگانهرویمنزدخلق   زآنکه در گیتیزبیجنسیندارم آشنا

---

۱ .خ ل ـ شفاعتها   ۲. خ ل ـ باشد

☆(اندرز)☆

آسان گذران کار جهان گذران را ... زیرا که[1] جهان خواند خردمند جهان را

پیراسته میدار بهر نیکی تن را ... آراسته میخواه بهر پاکی جان را

میدان طمع جمله فرازست و نشیب است ... ایمر کب پرحرص فرو گیر عنان را

جانست و زبانست زبان دشمن جانست ... گر جانت بکارست نگهدار زبان را

دی[2] رفت و جز امروز مدان عمر که امید ... بسیار بفرساید و برساید جان را

پیش از تو جهان بود و ست آنکس پس از تست ... گویند نکو بوده ره و رسم فلان را

☆ (هجا) ☆

باتونکال ازهجاست زیراك ... به‌جلوه‌است آن‌تن تو وایضاً

مست وخراب دوش بخفتی ... شده پاره دامن تو و ایضاً

واکنون دورنگ بینم ازهار ... ریش ملون تو و ایضاً

هرگز فرحج ندیدم جز تو ... ای روسپی زن تو و ایضاً

امروز ار اینحکایت عیشست ... در کوی و برزن تو وایضاً

☆ (به‌خواجه‌ناصر) ☆

خواجه ناصر خدای‌داند وبس ... کآرزوی توتا کجاست مرا

من چورفتم توهیچ کردی یاد ... صحبت من بگوی‌راست‌مرا

کار چونست مر ترا کامروز ... کار بابرگ وبانواست‌مرا

نزد بونصر پارسی گویم ... روز بازار تیزخاست مرا

همه[3] کام وهوا بدولت او ... از فلك رایج ورواست‌مرا

آنچنان داردم که پنداری ... بدعا ازخدای‌خواست مرا

سرفرازی، که گرد موکب او ... همه در چشم توتیاست‌مرا

نامداری که خاك درگه او ... همه در دست کیمیاست‌مرا

۱ـ خل ـ بینی که ۲: خل ـ جان ۳ـ خل ـ تو

لیکن اندر میان شغلی‌ام — که دراو شدت و رخاست مرا
عملی میکنم کـه از بد ونیك — گاه خوفست و که رجاست مرا
گاه اندر میان صدری ام — کز همه دوستان ثناست مرا
ز آفتـاب سعادت تابشی — روز اقبال پرضیاست مرا
زین همه نیکوئی مرا حظ است — با همه شادی استفاست مرا
باز که بر کران دشتی ام — که درو بیم صد بلاست مرا
کمترین رهبری مرا غول است — بهترین همرهی صباست مرا
نرمتر بالشی مرا سنگ است — گرمتر بستری گیاشت مرا
عز با درد سر که دارد من؟ — جاه با رنج دل کراست مرا
در فروغ دل چنین مخدوم — آنهمه رنجها رواست مرا
ای رفیقان فراق روی شما — در دل و جان غم وعناست مرا
دل و جانم همه شما دارید — وین شگفتی بدین رضاست مرا
کس نگوید که زنده چون مانم — چون‌دل وجان ز تن جداست مرا
پس چو بیجان دو دل همی‌باشم — بی‌شما زیستن خطاست مرا
چکنم قصه کآرزوی شما — داند ایزد که جان بکاست مرا
ورنه این دوستی ز جان ودلست — بشما این شغب چراست مرا
نکنم عشرتی بطبع و همه — هوس عشرت شماست مرا
خواجه با توام کزین گفتار — از سر شنعه و ریاست مرا

«(شکایت)»

نه جای شخودن بماند از دورخ — نه جای دریدن بماند از قبا
بگریم همی در فراقت چنانك — که داود بر تربت اوریا
که از بس سرشکم بروید همی — بیاقوت انگشتری بر گیا

«(مدح ابوسعید)»

ای مایه سعادت ای بوسعید ای از سعود کشته مرکب
جاهت زچرخ یافته میدان رایت زمهر ساخته مرکب
روحی زعیب و نقص منزه عقلی بذات و عرض مهذب
چون صدر تو که یابد مقصد چون بزم تو که بیند مکتب
راه امید را بهمه وقت از جود تو نشسته مرتب
بازم قضا فکند چو صرصر ناکام در مسالك مسبب
چونانکه به بینم از دور [1]..............
اندر مضا شهابم گوئی چون چرخ پوشد سلب مسلب
در گردهای او هم دارم در زیر ران هیونی اشهب
آن کوه را چو ابر مهیا وآن دشت را چو باد مجرب
پیچان به پس و پیش چو لبلاب گردان بچپ و راست چو کوکب
برنیش عقربم همه زنده از انتظار ......عقرب[2]
تا که براین ستام مرصع گردون کشد جلال مذهب
تا روز در دعای ملاقات برداشته دو دست بیارب
تا طلعت تو باز ببینم[3] راضی نیم ببخت مراقب
ای از هنر بمدح معین وی از خرد بشکر معاتب
چون دست تو نیارد گردون چون رای تو نیارد کوکب
آنی که عزو دولت معجب چون دیگران نگردت معجب
هم سیرت فرشتهٔ از آنك گردت زمانه داد معرب
اقبالها بساز دمادم زآن خورده جامهای لبالب
شاهست میزبان تو فانصر ملکست بوستان تو فاطرب

۱ـ مصراع یافت نشد ۲ـ مصراع تمام یافت نشد ۳. خ.ل ـ نبینم

کان الشراب بعد زمان مصباح بان عرب فاشرب
در صبح دولتی بصبوحی می‌خور فداك عندی اصوب

«(شکوه)»

ای بزرگی که پایهٔ قدرت همچوخورشید برفلك‌سوده‌ست
مفلس از جود غنی گشته‌ست رنجه از جاه تو بر آسوده‌ست
صیقل عدل تو بتیغ هنر ازجهان زنگ جور بزدوده‌ست
هر که‌او تخم خدمتت کشته‌ست جز بزرگی و جاه ندروده‌ست
نیست پوشیده حال بنده ترا که‌تنش‌چون زغم بفرسوده‌ست
عمر شیرین بباد بر داده‌ست دل مسکین بدرد پیموده‌ست
بهمه وقت بی گمان برمن دلبر مهربان ببخشوده‌ست
تا بتازی و پارسی طبعم بسزا هر زمانت بستوده‌ست
صلت و خلعت مرا هربار از همه کس تمامتر بوده‌ست
چون که این‌بار وبر واحسانت مرمرا هیچ روی ننموده‌ست
یا ببرده‌ست از میان خازن یا خداوند خود نفرموده‌ست
تا مرا دشمنست گشت فلك کوششم در زمانه بیهوده‌ست
باد عمرت فزوده در دولت که بتو عمرها بیفزوده‌ست

«(بخواجه ابو القاسم فرستاده)»

خواجه‌ابوالقاسم‌ای‌بزرگ[۱] اصیل غم معشوقه هیچ کمتر هست
هستی آگه زحال کآن خاتون جز تو آنجاش یار دیگر هست
در وفای تو گر خورد سوگند که نخورده‌ست کیر باور هست
شادی وصل او که خواهی یافت باغم هجر او برابر هست
راههائی که او زند بر چنگ یاد داری و هیچت از بر هست
برد خواهیش هیچ راه آورد زین معانیت هیچ در سر هست

۱ خل - ظریف

آمدن در خورت نبود اینجا — باز گشتنت هیچ در خور هست

☼ (ستایشگری) ☼

ای بزرگی که در همه احوال — ناصر تو خدای بیچونست
کمترین پایهٔ ز همت تو — برترین موضعی ز گردونست
خلق تو جسم عنبر ساراست — لفظ تو رشك در مکنونست
روز تایید تو در اقبال است — ماه اقبال تو در افزونست
سفر تو چو عید فرخنده است — عید تو چون سفر همایونست

☼(ناله از روزگار)☼

دست بر زخم من فلك نگشاد — تا درین سمج بی درم نه بیافت
کس چومن گوهری بنظم نسفت — کس چو من حلهٔ ز نثر نبافت
از چنین کار های بی ترتیب — دل من خون شد وجگر بشکافت
سخن خوب و نغز طوطی گفت — خلعت و طوق مشك فاخته یافت
دل به تیر عنا نباید خست — جان بتف بلا نباید تافت
نه سهی سرو گشت هرچه دمید — نه غنیمت گرفت هر که شتافت

☼ (تأسف بر سپید شدن موی) ☼

مویم آخر جز از سپید نگشت — گر چه اول جز از سیاه نرست
رنگ آن سرخ هم‌نشد گرچند — مردم آن را بخون دیده بشست
مرد را چون سپید گردد موی — تن چو موی سپید گردد سست
نادرستی بودش رنگ دوم — چون درستیش بود رنگ نخست
تن بنه مرگ را و حرص خلود — از دل خویشتن برون کن چست
موی چون نادرست گشت بدان — که‌نمانده است جای موی درست
دوزخ جاودانه جست[1] آن کس — کز جهان عمرجاودانی جست
پند این مستمند بشنو نیك — دل برآن نه که‌آن[2] سعادت‌تست

---

۱ . خل ـ دید ۲ . خل ـ این

☆ (مدیح) ☆

ای بزرگی که حسن رای ترا — هر زمان بر من اصطناعی نوست
ابر کف تو تند و پر گهرست — بحر فضل تو ژرف و پر لولوست
دل شادت چو عقل بی زللست — کف رادت چو علم بی آهوست
جز تو ازمهتران خطاب که کرد — بنده خویش را برادر و دوست
هم رگ و پوست خواندیم شاید — وین تمثل ز روی عقل نکوست
زآنکه چون خون و استخوان شد طبع — مر مرا خدمت تو در رگ و پوست
گر مرا جان و دل ز خدمت تو — سال و مه با صفا و با نیروست
چون تخلف کنم ز خدمت تو — که مرا اصل زندگانی اوست
باد پشتم ز بار رنج دو تاه — گر نه در مهر تو دلم یکتوست
تربیت کردیم بنظم و ترا — تربیت کردن چو من کس خوست
آن قصیده بجنب این قطعه — راست گوئی که نامهٔ مانوست

☆ (نصیحت) ☆

عذر بی منفعت نهادن چیست — پیش دانش بر ایستادن چیست
مر کرا زاده ایم و مرده نه ایم — خویشتن را غرور دادن چیست
پس چو در جمله می بباید مرد — همه را ای شگفت زادن چیست
در رنجی که منفعت نکند — بر تن خویشتن گشادن چیست
روزی خویشتن خورد هر کس — خلق رادر هم اوفتادن چیست
دیگران چون پس از تو بردارند — این بکف کردن و نهادن چیست

☆ (وصف خروس) ☆

ناگه خروس روزی در باغ جست — در زیر شاخ گل شد و ساکن نشست
آن برگ گل که داردبر سر بکند — اندر دو ساق پایش دو خار جست
آن از پی جمالی بر سر بداشت — و آن از پی سلاحی بر پای بست

«(پیری وجوانی)»

آدمی سر بسر همه‌عیب است — پردهٔ عیبهاش برنائیست
زیر این پرده چون برون آید — همه‌بیچارگی ورسوائیست

«(حسب الحال ۱)»

مرا بس زدیوان مرا بس ز خدمت — خوشا روز بیکاری و وقت عطلت
براین تیغ کوه کل انبار گوئی — چو فغفور بر تختم و فور برکت[2]
چو دولت مهیا بود هر کسی را — اگر او[3] نجوید بجویدش دولت
امامی که بر روزگارست مارا — اگر او ندارد بدادمش مهلت
اگر دولت آید وگر نکبت آید — بنزدیك من هر دو را هست آلت

«(عرض بیچارگی وآرزوی گرمابه)»

گرمابه سه داشتم بلوهور — وین نزدهمه کسی عیان است
امروزسه‌سال شد کـه مویم — مانند موی کافرانست
برتارك و گوش و گردن من — گوئی نمد تر گران است
از رنج دل اندکی بگفتم — باقی همه در دلم نهانست
پاداش من درین غـم و رنج — بر ایزد پاك عیب دان است

«(به‌عمر کاك فرستاده)»

عمرکاك را که خواهد گفت — کای عزیزو گزین برادر دوست
در هوای من اردل تو دو تاست — دل من در هوای تو یکتوست
مهر هر کس کهن کهن گشته — در دل من زمان زمان نونوست
برگ و پوست گشتهٔ با من — چون توانم نشست بی‌برگ و بوست
بتو محتاج گشته‌ام که مرا — پای بی زور ودست بی نیروست
آنکه محتاج او نیم همه روز — مانده‌در پیش من چودست آهوست

۱ـ این اشعار بنام دیگری‌هم ضبط شده است ۲.خ.ل.ـ برگاهم زفوز برلت ۳.خ.ل.ـ شود

بروود آنکه زوست راحت من　　نرود آنکه غصه من ازوست
شدن او چو مهر بر آبست　　ماندن این‌چونقش برزیلوست
تو بر من بآمدن خو کن　　که مراخوست‌بازجستن‌دوست

«(مدح ثقة‌الملك طاهر)»

ثقة الملك تا بصدر نشست　　دهرپیشش میان بطـوع ببست
تا همایون دوات پیش نهاد　　الفش را فلك به تا پیوست
درددشمن‌شدست‌وداروی دوست　　تاش بسپرده آن مبارك دست
بنگر اکنون بتازگی عجبا　　کاندرآن لفظ درد و دارویست

«(مدح ابورشد رشید)»

مجلس سامی جمالی را　　بنده مسعود سعد خدمت کرد
مجلسی‌را که‌چون بهشت‌خدای　　معدن جاودانه نعمت کرد
واندرو حشمت خداوندیست　　که ازو روزگار حشمت کرد
کعبهٔ شد ز بسکه اهـل امید　　گرداوطوف‌جست‌ورحمت کرد
عمدهٔ مملکت رشید که ملك　　محلش آسمان همت کرد
بدهادش خدای صد چندان　　که ز اقبال چرخ نهمت کرد

«(موعظه)»

ایمنی را و تندرستی را　　آدمی شکر کرد نتواند
درجهان‌این‌دو نعمتیست‌بزرك　　داندآنکس که‌نیك وبدداند
تا فراوان نایستی تو ذلیل　　روزگارت عزیز ننشاند
آنچه بدهد فلك ترا بستان　　باز ده پیش ازآنکه بستاند
توچه‌دانی که چندبد هرروز　　بخت نیك‌از تو می‌بگرداند
راستی کن همه که در دوجهان　　بجز از راستیت نرهاند

سخت بیدار باش درهمه‌کار   پیش از آن کت قضا بخسباند
نیك‌رو بدمرو که‌نیك وبدست   که ز ما یادگار میماند

«(مرثیت)»

راشد از رشد روزگار نیافت   رشد از اینگونه بس فراون کرد
تن او را که جان دانش بود   فلك جانربای بیجان کرد
گوهری بود رشکش آمد ازو   در دل خاك از آتش پنهان کرد
ای برادر چگونه شرح دهیم   آنچه بر ما سپهر گردان کرد
هر زیارت زمال و جاه که بود   ما دو تن را بقهر نقصان کرد
دل ما خود ز حبس بریان بود   دیدهٔ ما ز درد گریان کرد
صالحی داشتم که شیر نکرد   آنچه او سالها بمیدان کرد
چون همی دید کار من دشوار   کار خود را[1] بمرگ آسان کرد
راشدی داشتی تو فرزندی   که همه کار تو بسامان کرد
در ربودش ز تو زمانه دون   تا ترا مستمند و حیران کرد
بد نیارست کرد چرخ بدو   تا ترا در نهفته زندان کرد
زآنکه دانست کاینچنین فعلی   با تو جز پای بسته نتوان کرد
تو برآن راشدان جزع کردی   که همه کس حکایت آن کرد
داستانی شد آنچه بر صالح   باز مسعود سعد سلمان کرد

«(ستایش)»

ای بزرگی که باغ رادی را   شاخ باس تو فتح بار آورد
تیغ تیز تو در مصاف عدو   شرکرا تا بحشر کار آورد
حیدری صولتی و خنجر تو   عادت و رسم ذوالفقار آورد
کف بارندهٔ مبارك تو   جود را موسم بهار آورد
بنده مسعود سعد سلمان را   نزد تو بخت پایدار آورد

۱. خل - کار برخورد

چون نبودش زنام خود نیمی نیمی از نام خود نثار آورد

«(ناله از حصار مرنج)»

ای حصن مرنج وای آنکس کو چون من بر سر توباشد
هردیو درآن جهان که بجهد از خانهٔ خود بر توباشد
در پنهان خانهٔ[1] کند مرك در پیشگهش در توباشد
تو مادر دوزخی بگو راست یا دوزخ مادر توباشد
نه نه که نه اینی و نه آنی دوزخ چو برابر توباشد
تو مهتر مهتری مر او را او کهتر کهتر توباشد
گر آتش تو ورا بسوزد والله که فراخور توباشد

«(پیشگوئی منجم)»

مرا منجم هشتاد سال عمر نهاد زعمر دوستی امید من بر آن افزود
خدای داند من دل در او نمی بندم که بادپیمود آنکس که آسمان پیمود
توخودچنین گیرآخر نه پنجه و دوگذشت هرآنچه خوشتر گیتی زعمر من بربود
امید خوشه چه دارم دگر که داس فنا دو بخش تازه از کشت عمرمن بدرود
فلك بفرسود آنقوت جوانی من چو ضعف پیری آمد ندانمش فرسود

«(درپنجاه و هفت سالگی)»

پنجاه و هفت رفت ز تاریخ عمر من شد سود مند مدت و ناسودمند ماند
و امروز بریقین و گمانم زعمر خویش دانم که چندرفت وندانم که چند ماند
فهرست حال من همه بارنج و بند بود ار ماند از حبس ماند پند ماند
از قصد بدسگالان وزغمز جاودان[2] جان در بلا فتاد وتن اندر گزند ماند
چوگان بنه که گوی تو اندر چه اوفتاد خیره مطپ که کرهٔ تو در کمند ماند
لیکن بشکر کوش که ازطبع پاك تو چندین هزار بیت بدیع بلند ماند

---

۱ . خ ل ـ درتنها بخانه   ۲ . خ ل ـ حاسدان ـ درعمرجاودان

(مدیح)

ای بزرگی سوی درگه تو — ره بزرگان بدیدگان سپرند
فخر جویند و بنده تو شوند — جان فروشند ومدحت‌توخرند
مرکبان تو میزبانند — لاغران مرا بدانچه خرند
راه بی لاغران من نروند — کاه بی لاغران من نخورند
مرکبان ترا همی شنوم — که بجای دو جای من نگرند
لاغران مرا چه فرمانی — کز الیکو کدام جای برند

(ثنا)

ای بزرگی که رای صایب تو — کارهای عمل بسامان کرد
کارکرد هنر کفایت تو — برکفاة زمانه تاوان کرد
هرچه تاریك دید روشن ساخت — هرچه دشوار دید آسان کرد
شفقتهای راستت بر من — مکرمت‌های‌بس فراوان کرد
عادتم کردهٔ بخلعت خویش — عادت کرده باز نتوان کرد

(افراط و تفریط روزگار)

نرسد دست من بچرخ بلند — ورنه بگشادمیش بند از بند
قسمتی کرد سخت ناهموار — بیش‌وکم در میان خلق افکند
این نیابد همی برنج پلاس — و آن نپوشد همی زنار پرند
آنکه بسیار یافت ناخشنود — وآنکه اندك ربود ناخرسند
خیز مسعود سعد رنجه مباش — هرچه یزدان دهد بر او بپسند
گر جفا بینی از فلك مگری — ور وفا یابی از زمانه مخند
کاین زمانه نشد کسی‌را دوست — دهر کس‌را نگشت خویشاوند

(چیستان)

لعبتانی که زی تو می‌آیند — کهربا چشم وزمردین پایند

بر کف سیم جام زر دارند | مجلس خرم ترا شایند
یك کره بر بساط طلعت تو | چشمها باز کرده می‌آیند
یك کره گفته‌اند تا رویت | به نبینند چشم نگشایند

☆(دیدهٔ نرگس)☆

آنشب که دگرروز مرا عزم سفر بود | ناگاه ز اطراف نسیم سحر آمد
بوی تبتی مشك و گل سرخ همیزد | وآن ترك من از حجره چو خورشید بر آمد
زآن دیدهٔ چون نرگس چون دیدهٔ نرگس | در دیدهٔ تاریك بوقت سحر آمد

☆(سمنزار)☆

چون به بنفشه ستان کز شب دیجور زاد | تازه سمنها شکفت از نفس بامداد
گوئی هر زر وسیم که داشت در مغز دل | خاك برخ برفشاند سنگ بدل در نهاد

☆(مدح صاحب دیوان مولتان)☆

خواجه عمید صاحب دیوان مولتان | فرزانه‌ایست کافی و آزاده ایست راد
در عالم عطیت معطی چو او نبود | وز مادر کفایت کافی چو او نزاد
چون ابر بر بساط سخا راد کف نشست | چون کوه در مصاف هنر پردل ایستاد
راهی که او سپرد بهمت نکو سپرد | رسمی که او نهاد بحشمت نکو نهاد
هرگز بهیچ مکرمت از خود عجب نکرد | روزی بهیچ تربیت از ره نیوفتاد
نه چون تنك دلان بفزایش نمود فخر | نه چون سبکسران بستایش گرفت باد
تا شد گشاده ما را یك در بصحبتش | برما زشادمانی صد در فزون گشاد
چونین که درفراقش بودیم بس غمین | والله که ازوصالش هستیم سخت شاد
پیوسته شاد باد که شادیم ازو همه | زو خرمیم سخت که در خرمی زیاد
هست او چنانکه باید و چون او زخلق نیست | بادا چنانکه خواهد و بدخواه او مباد

☆(موعظت)☆

چرخ چندیمان بخاك اندر کشید | چند ناکامی بروی ما رسید

هیچ حسرت ماند کاین دل آن نخورد؟ هیچ عبرت ماند کاین چشم آن ندید ؟
لعبت زنجیر زلف حلقه جعد بر جدائی دل نهاد و آرمید
آب رویم برد آب دیدگان تا زمانه بدخویی پیش آورید
راز من چون آفتاب اندر جهان روزگار نامساعد گسترید
دوستان گویند بس کردی مرا لاجرم شدت ناخوشت عیش لذیذ
ناشنیدستی که پیغمبر چه گفت من شنیدستم ز من باید شنید
قال ایاکم و خضراءِ الدمن دور ازآن پاکی که اصل آن پلید
مشت هرگز کی برآید با درفش پنبه با آتش کجا یارد چخید
دست چون ماند بزیر سنگ سخت جز بنرمی کی توان بیرون کشید
نامبین گفتم این ابیات از آنك ستر دل یکبارگی نتوان درید

☆(ناله از گرفتاری)☆

ایخداوند رای سامی تو مملکت را همی بیاراید
عزم تو ملك شاه را تیغ است که چو تیغش ززنگ بزداید
از غم و رنج و انده و تیمار این تن من همی بفرساید
چشم سمج سیه همی بیند پای بند گران همی ساید
بسته‌اندم چو شیر و بر تن من چرخ دندان چو شیر میخاید
بند من مار گرزه گشت و فلك هر زمانم چو مار بفساید
شد تن من چنانکه گر خواهد مگس آسان ز جای برباید
اینهمه هست و محنت پیری هر زمان سستیی در افزاید
کار اطلاق من چو بسته بماند که همی ایزدش به نگشاید
مر مرا حاجتی همی باشد وز دلم خارشی همی زاید
محملی باید از خداوندم که ازو بوی لووهور آید
که همی زارزوی لوهاور جان و دل در تنم همی پاید

گرچه او میر محمل شاهی | بر پهن و بزرگ فرماید
اندرین سمج شدت سرما | این تنم را چو زهر بگزاید
چون امیدم بریده نیست ز تو | همه رنجی که بایدم شاید
اهل بخشایم سزد که دلت | بر تن و جان من ببخشاید
جز زمن هیچکس بود که ترا | بسزا در زمانه بستاید
بندهٔ تو هزار دستانیست | که همی جز ثنات نسراید

☆ (حسب حال) ☆

هر زمانی تنم چو زیر شود | بر سر خلق در نفیر شود
خار کرده مرا گل اندر دست | خار بر دشمنم حریر شود
سخن من از آن بود سوزان | کاتش دل همی ضمیر شود
بچنین رنج کز زمانه مراست | کودك هفت ساله پیر شود
ازهمه مردمان برآن بخشای | که بدست هوا اسیر شود
هرزمانی ز بخت بد سوی من | نا امیدی همی سفیر شود
دره گر بر سرم فرود آید | بگرانی که ثبیر شود
بزمستان سرد بر سر من | شرر نار ز مهریر شود

☆(درمدح مظفر بن بوسعید)☆

ای مظفر تو درخور صدری | صدر دیوان بتو مزین باد
نیکبختی و نیك روزی را | بسته با دامن تو دامن باد
پدرترا که خواجه بوسعدست | بتو فرزند چشم روشن باد
بر مخدوم خویشتن همه سال | محترم جانب و ممکن باد
وانکسی‌را که جزچنین‌خواهد | پاش چون پای من درآهن باد

☆(بدرود)☆

ای روی نکو سلامتت باد | من در غم تو تو با دلی شاد
رفتی و شدی مرا نبردی | ایزد بسلامتت بیاراد

☼(موعظة)☼

آگاه نیست آدمی از گشت روزگار   شادان همی نشیند و غافل همی‌رود
دلبستهٔ هواست گزینند ره هوا   تن بندهٔ دل آمد وبادل همی‌رود
گر باطلی ببیند گوید که هست حق   حقی که رفت گوید باطل همی‌رود
ماند بر آن که باشد بر کشتیی روان   پنداراوست‌ساکن و ساحل همی‌رود

☼(مدیح)☼

ایخداوند رحمت ایزد   برتن ودولت جوان توباد
بهمه کامها و نهمت ها   چرخ گردنده درضمان توباد
همه‌ساله همه مصالح ملك   در بیان تو بنان توباد
برهمه‌نامه‌های‌جودو کرم   بهمه وقتها نشان توباد
بر سر دولت هنرمندان   سایهٔ عدل جاودان توباد
بهراندیشهٔ‌صلاح وصواب   در یقین تو و گمان توباد
ملجأسروران‌سرای توشد   مسند سروری مکان توباد
هر که اورازمانه بیم کند   در پناه تو و امان توباد
آفتابی و تا جهان باشد   حضرت عالی‌آسمان توباد
فتح‌ونصرت‌بهرچه‌رای کند   در رکاب تو وعنان توباد
ناتوانی نصیب دشمن‌تست   تندرستی همه ازآن توباد
جان‌مابندگان که دادبما   جان‌هر کس‌فدای‌جان توباد

☼(مرثیت)☼

چنان‌بگریم‌برتو که‌هیچکس‌نگریست   که هیچوقت بفضل تو هیچکس نایـد
تو بـا زمانه اگر بس نیامدی شاید   که هیچ مرد هنر بازمانه بس نایـد

☼(اسیرخوبان)☼

اگراسیر کسی‌ام که میر خوبان شد   نه من‌نخست کسی‌ام کاسیر خوبان‌شد
شکیب کردن نادلپذیر دان ز دلی   که بستهٔ سخن دلپذیر خوبان‌شد

نباشد ایمن گر کوه را سپر سازد		تنی که او هدف زخم تیر خوبان باشد

☆(مطایبه)☆

اشعبی را اجل بدوزخ برد		زندگانی مردمان مزه داد
پسرش را خدای مزد دهد		پیش از آن کآن پلید را بزه داد

☆(هجا)☆

مالك آن سنگروت را بربود		آتش اندر تنش زد و شاید
آهکش کرد خواهد اندر گور		تا بدان بام دوزخ انداید

☆(دروغ)☆

که گهی اندر سخن دروغ بباید		زانکه بشیرین دروغ دل بگشاید
نه که اگر مرده را دروغ همیدون		زنده کند خود دروغ گفت نشاید

☆(مرثیه)☆

بونصر حسن جوان بمیرد		وز عمر ملالتان نگیرد
رد کرده ترین عالم انگار		آنکس که ورا جوان نمیرد[۱]
آن به که خود آدمی نزاید		چون زاد همان زمان بمیرد[۲]

☆(حسب الحال)☆

گر بماندی چنانکه اول بود		آنچه بر تن زدیدگان بارید
تافته رشته ایستی تن من		در کشیده همه بمروارید

☆(ستایش)☆

عجب آمد مرا زآدمیی		که ترا بیند ونگه نکند
آفتابی اگر زمانه ترا		ناگهان از حسد سیه نکند

☆(صفت گل رعنا)☆

دور وی چنین بود که رعناست		طیره[۳] شده و روان پردرد

۱. خل- جهان بمیرد		۲- نسخه‌ها چنین است		۳. خل- خیره

یکروی ز شرم دوستان سرخ　　یکروی ز بیم دشمنان زرد

☼(وصف گرز پادشاه)☼

طعمهٔ شیر مغز گاو آمد　　که سر گاو جنگ شیرخورد[1]
سر گرز ملك نگر که به‌شکل　　گاوی آمد که مغز شیر خورد

☼(سپیدی موی)☼

تاری از موی من سپید نبود　　چون بزندان فلك مرا بنشاند
ماندم اندر بلا و غم چندان　　که یکی موی من سیاه نماند

☼(مدح سلطان مسعود)☼

تاجهان باشد ملك مسعود باد　　کاینجهان گشت ازملك مسعودشاد
در زمانه دیدهٔ رادی ندید　　هیچگه همچون ملك مسعود راد
که‌بهمت‌چون‌ملك‌مسعودچرخ　　نه بسطوت چون ملك مسعود باد
چون شراب‌عدل نوشدمملکت　　گیرد از نام ملك مسعود یاد
رادی از کف‌ملك مسعودرست　　نصرت از تیغ ملك مسعود زاد
آز محرومان‌ملك مسعود برد　　داد مظلومان ملك مسعود داد
اینجهان‌شاد ازملك‌مسعودشد　　تا جهان باشد ملك مسعود باد

☼(ستایش پادشاه)☼

ملکا جهان ز عدل تو بنوبهار ماند　　کف‌راد تو بدین ابر زمین‌نگارماند
تو بزرك‌شهریاری‌و که دیدشهریاری　　که زجمع‌شهریاران بتو شهریارماند
توشکارشیرخواهی وبدان نشاطجوئی　　که‌شکارگه زخون راست بکارزارماند
چوبحمله باز دست‌تو به‌تیغ تیز یازد　　همه رزمگه بچشم تو بمرغزارماند
همه کارملك مخصوص بکار کردرایت　　همه کار کرد رای تو بروز گارماند
چو زآتش‌شکوه توجداشود شراری　　دل دشمن‌تو خواهم که بدان‌شرارماند

۱.خل ـ چنگ شیردرد

☆(مدیح مسعود)☆

ایشاه سال وماه تو برتو خجسته باد / دولت میان بخدمت بخت تو بسته باد
مسعود پادشاهی و چون نام تو مدام / همزانوی توبا تو سعادت نشسته باد
هرشاه کوبفرمان با تو درست نیست / مغزش ززخم گرزتودرهم‌شکسته باد
وآندل که بر خلاف تو اندیشهٔ کند / در تن بزخم ناوك دلدوز خسته باد
پیوسته بادجان‌تو باهرچه‌خرمی‌است / وآنکوچنین‌نخواهدجانش گسسته‌باد

☆(تهنیت جشن مهرگان)☆

خسروا شبهای عمرت روز باد / مهرگان ملك تو نوروز باد
رای نورانی تو خورشید وار / در جهان عدل ملك افروز باد
تو قدر باسی و قادر باس تو / چون قضا بر دشمنان پیروز باد
ازبداندیشان تو کین تو ختن / برسرآنخنجر کین توز باد
آتش پیکار گیتی گیر تو / ضربت شمشیر دشمن‌سوز باد
وز تف سهم ونهیب کین تو / مغزدشمن‌چون‌درآتش کوزباد
روز ملك تو مبیناد انتها / و ابتدای ملك تو هرروز باد
تاهمی ازچرخ‌باشدعون وبخت / چرخ و بختت‌یارنیك‌آموز باد

☆(حسب حال)☆

کدام رنج که آن مرمرانگشت‌نصیب / کدام غم که بدان مرمرا نبود نوید
اگر غم دل من جمله عمر میبودی / بگیتی اندر بیشك بما نمی جاوید
همی به‌پیچم ازرنج دل چوشوشهٔ زر / همی بلرزم برخویشتن چوشاخك‌بید
امید نیست[1] مرا گر کسی امید بود / امید منقطع و منقطع امید امید
نگرچگونه‌بودحال‌من که‌درشب‌وروز / چرا غم ازمهتابست وآتش‌ازخورشید
سپید گشت بمن روی‌روز کارو کنون / همی سیاه کند روز کارم اینت سپید

---

۱ خ.ل - هست

(خیر باد شغل و سفر)

ایخواجه دل تو شادمان باد — جان تو همیشه در امان باد
این راه و سفر که پیش داری — بر تو بخوشی چو بوستان باد
اقبال و جمال و دولت و عز — بر جان و تن تو پاسبان باد
هر جا که روی وتا بیائی — جبار ترا نگاهبان باد
زین شغل و عمل که اندروئی — چونانکه توخواهی آنچنان باد
اعدای تو باد باد و دایم — فرمان تو برهمه روان باد
اقبال نصیب دوستانت — ادبار نصیب دشمنان باد
شغل تو چورای تو قوی شد — بخت تو چو عمر توجوان باد
هر چند ز دین تازیانی — عمر تو چو عمر عادیان باد

(مدح سید محمد ناصر)

شعر سید محمد ناصر — دل من شاد کرد و خرم کرد
شدم از گرمی طبیعی پوست — همچو تشنه که آب باید سرد
بر دل من نشاط رامش یافت — زوتن من روان و جان پرورد
هیچ فاضل بگرد آن نرسد — گشته هر فاضلی بیادش گرد
در هنر فرد و یکجهانست او — یکجهانرا چگونه خوانم فرد
این قصیده اگر چه دارد جمع — همه وصف نبردو نعت نبرد[1]

(شکوه از دوری مظفر)

ای مظفر فراق یافت ظفر — بر تن من نکرده هیچ نبرد
خنجری ناکشیده در حمله — بارهٔ نافکنده در ناورد
فرقت خیره روی روبا روی — از منت در ربود مردا مرد
فلك هجر خوی سفله مرا — فرد کرد ازمن ای بدانش فرد
وصل تابنده را فرو شد روز — هجر تاریکرا برآمد گرد

۱- همینطور ختم میشود

دل برتست و باتو خواهدبود — من بیدل چگونه خواهم کرد
بود خواهم و لیك سخت برنج — زیست خواهم و لیك نیك بدرد
بر تن سست کوفته غم سخت — و ز دل گرم خاسته دم سرد
چشم من آب‌روی خواهد برد — روی من آب‌چشم خواهد خورد
نقش کار فراق پیدا شد — اینك از اشك لعل و چهرهٔ زرد
دهر بی‌شرم چون بخواست نوشت — فرش شادی ما چرا گسترد
چرخ بی‌رحم چون بخواست برید — شاخ امید من چرا پرورد
ای هنر سنج مهتری که فلك — درفنون فلك چو تو ناورد
دل سپردم ترا بغزنین بر — بر آن دوستان بـراه آورد

(بابوالفرج نوشته)

بوالفرج ای‌خواجه‌آزاده مرد — هجر وصال تو مرا خیره کرد
دید زسختی‌تن وجان آنچه دید — خورد زتلخی دل‌وجان آنچه‌خورد
ای به بلندی سخن شاعران — هرگز مانند تو نا دیده مرد
روی توام ازهمه‌چیز آرزوست — خسته همی جوید درمان درد

(مدح خواجه بوسعد)

خواجه بو سعد عمدة‌الملکی — همچنین سالها بمانی دیـر
عقلرا دانش تو گیرد دست — آز را بخشش تو دارد سیر
عدل را ظلم خواست کرد تباه — درجهان‌خواست کشت فتنه‌دلیر
حشمت تو دو رویه کرده‌مصاف — هیبت تو دو دسته زد شمشیر
باز باس تو یافت کوهٔ پیل — چشم زخم تو یافت پنجهٔ شیر
این به پستی بایستاد زکار — و آن زبالا در اوفتاد بزیر
آفت کاست یافت بر من دست — انده خواست گشت بر من چیر
خورد بشکستیم کنون شاید — که کنی این شکسته را کفشیر[1]

١- خ ل - تعمیر

☆(ایام شاد خواری)☆

ای بسا شب که تا بروز سپید　متعجب ز من بماند اختر
برچپ و راست سیلها راندم　بقدح ز آن گداخته گوهر
با رخ و زلف ساقیان ما را　یاد نامد زلاله و عبهر
بهم آمیخته شد اندر گوش　نوش ساقی و لحن خنیاگر
ساغر می‌شده برنگ و ببوی　چشم را شمع و مغز را مجمر
یکزمان شد بیکدگر گفتیم　چون بدیدیم روی یکدیگر
تن ز مستی همی نپاید پای　دل زشادی همی بر آرد پر

☆(مدح)☆

سرافرازا زخدمت تاشدم دور　بباشد دیدگانم هر زمان تر
چنان گریم که بی‌معشوق عاشق　چنان نالم که بی فرزند مادر
وگر آتش زنی اندر دل من　همان گیری که مغز از دود مجمر
وگر پر زهر گردانی دهانم　زبانم گویدت شکری چو شکر
مرا درهیچ بزم وهیچ مجلس　مرا در هیچ درج و هیچ دفتر
نخواهد جز بنامت رفت خامه　نخواهد جز بیادت گشت ساغر

☆(خنده جام و گریه شمشیر)☆

اگر بخندد در دست من قدح نه عجب　که بس گریست فراوان بدست من شمشیر
همه بآهو ماند ز تو جز انگشتان　که لعل گشتست از عکس من[1] چو پنجه شیر
چودست حنا بسته‌ست دستار زنگین　از آن نداری در دست خویش ساغر زیر[2]
اگرچه هستم تشته بمی من از کف تو　نمی ستانم کز روی تو نگردم سیر
از آنکه دست تو بر جای جرعه گیرد جام　بحرص در کشم آن جرعهٔ که ماند زیر

☆(ثناگری)☆

ای نظم تو چو رای بگذشته از اثیر　درنظم هست لفظ تو چون لؤلؤ نثیر

۱-خل-آن　۲-خل-بداری-بر آری در دست خویش شاعر و پیر

مانندهٔ ستاره ست اندر شب سیاه — معنی روشن تو در آن خط همچوقیر
در بزم ورزم چون تو که باشد شجاع وراد — در نظم ونثر کیست چو توشاعر و دبیر
گویاشود زخواندن شعرت زبان گنگ — روشن شود ز دیدن آن دیدهٔ ضریر
هنگام فضل طبع تو بحری بوده مان — هنگام جود دست تو ابری بود مطیر
تا در جهان جوانی وپیری بود مدام — جفت وقرینت بخت جوان باد ورای پیر

☆(اندرز)☆

در نشیب آمدی مجوی فراز — وقت ناز تو نیست تیز متاز
نه ای آگه زحال و معذوری — خفتهٔ غفلتی و بستهٔ آز
پی گسسته چرا دهی ناو رد — پرشکسته چرا کنی پرواز
سست شد قوت توسخت مجه — کند شد بارهٔ تو تیز متاز
صحن تو تنگ شد مکش دامن — سقف تو پست گشت سر مفراز
از دو دل باز تقویت مطلب — بیك انداز تیر جنگ مساز
پاره پاره براستی باز آی — اندك اندك بحال خود پرداز
زار بگری که بر تو میخندند — چرخ مزاح و عالم طناز

☆(ستایش)☆

همایون باد این فرخنده طارم — بر این فرزانهٔ حر ممیز
عمید نامدار راد محمود — جمال گوهر بوبکر ملغز[۱]
بزرگی در همه فضلی مقدم — کریمی در همه فنی مبرز
همی برحشمت او هیچ نصرت — نداند یافتن دهر مفیز
همی بردانش او هیچ نیرنگ — نیارد ساختن گردون گربز
ز حزمش کند ماند آتشین تیغ — زعزمش رخنه گردد آهنین دز
همه افعال او در جود نادر — همه آثار او در فضل معجز
نشست جای او خالی مبادا — که و بیگاه وسال وماه هرگز

۱ خل – بلغز

زیمن بخت و نصرت کامران باد زمجد و فخروجاه و دولت وعز

(ستایش و تشجیع خویش)

تو ای تن من برامش میا ومرو تو ای سر بشادی مخسب ومخیز
تو ای دل دژم باش و هموار باش تو ای دیده خون ریز و پیوسته ریز
نبینید پیری که جان مرا نشسته ست چون شیری اندر نخیز
بنا گوش من پر ز شمشیر کرد ز موی سپید اینت کین و ستیز
عجب میکند زان بنا گوش من که هر گز ندیده ست شمشیر تیز
از آنرو که با تیغ تیز آشنا مر اورا نبوده ست در رستخیز
شناسد مرا تیغ بران که کس ندیده ست پشت مرا در گریز
چو نیزه روم در اجل بند بند اگر همچو جوشن شوم ریزریز

(حسب الحال)

منم امروز بسته در سمجی چشم بر دوخته چو مار گریز
هست پیراهنی و شلواری نیست بر هر دو نیفه و تیریز
بر جهان دارم و روا دارم گر بپیمائیم بـکـون ققیز
راضیم گر مرا بهر دینار بدهـد روزگار نیـم پشیز
ابلهی کن بروکه بره فروش بره نفروشدت بعقل و تمیز
چیز[1] باید که کار در عالم حیز[1] دارد که خاك برسر حیز[1]
تن بده قلب را که در گیتی زر همه روی گشت واز ارزیز[2]
آنچه یابی بشکر باش بشکر و انچه داری عزیز دار عزیز
کانچه کم شد چنان نیابی بیش و انچه کم شد چنان نیابی نیز

(مرثیه عطای یعقوب)

عطای یعقوب از مرك تو هراسیدم شدی ونبود بیشم زمرگ هیچ هراس
دریغ لفظی بر هر نمط همه[3] گوهر دریغ طبعی بر هر گهر همه الماس

---

۱ خ ل ـ حیز ۲ خ ل ـ زر ـ سیم ارزیز ۳ خ ل ـ درو

سپهر معطی شانست وهیچ عیب نبود | اگر بچون‌تو عطا برجهان‌نهاد[1] سپاس
وگرت‌بستدورشك آمدش‌عجب‌نبود | که در کمال وبزرگی ترا نبودقیاس
اگر بگرید بر تو فلك روا باشد | که بیش‌چوتو نبیند جهان‌مردشناس

(بعد فوت محمد علوی)

بـر وفات محمـد علـوی | خواستم زد بشعر یکد و نفس
باز گفتم که درجهان پس ازین | زشت باشد که شعر گوید کس

(تـوصیف پیل)

عجب از دیو پیکری کاو را | دولت آورد نام کرد سروش
خاره خو[2] جثه‌ایست خاره بدن | خیره کش هیکلی‌است‌خیری‌پوش
قالبی بادخیز خاك‌آرام | پیکری آب گرد آتش کوش
که‌تن و پشته پشت‌و غاره‌هن | ابرتك برق‌جوش ورعدخروش
در دهانش دو تا ستون بخرط | دردماغش دو چشمه‌قیر بجوش
گاه بادش گرفته بر گردن | گاه گردش کشیده در آغوش
بر فکنده جلیل فتح بپشت | بر نهاده سریر ملك بدوش
راست گوئی که باد رفتارش | خاستست از دو باد بیزن گوش
اژدهـای دهانش بـر دشمن | زهرمانند کرده عیش چو نوش
جلف‌طبعست‌و تندخود گرچند | هست میخواره و سماع نیوش
نه بساود سرین و گردن او | هیچ جانباز وهیچ عمر فروش
صفت او درست نتوان گفت | کز نهیبش همی نماند[3] هوش

(نبشتن زگفتن مهمتر شناس)

نبشتن ز گفتن مهم‌تر شناس | بگاه نوشتن بجا آر هـوش
سخن باقلم چون قلم راست‌دار | بنیك و ببد درسخن‌نیك کوش
دو نوك قلمرا مدان جزدوچیز | یـکی صرف‌زهرو یـکی محض‌نوش

[1] خ ل ـ نمود   [2] خ ل ـ چاره جو   [3] خ ل ـ بماند

تو از نوش او زندگانی ستان
ززهرش مکن جان شیرین بجوش
بگفتن ترا گر خطائی فتد
زبر بط فزونت بمالند گوش
وگر در نبشتن خطائی کنی
سرت چون قلم دورماند زدوش

(یکزمان در بهشت)

یکزمان در بهشت بودم دوش
نوش کردم ز گفتهای تو نوش
گر نبودم برسم معذورم
در جمال تو بسته بودم هوش
گاه بودم بمدحتت گویا
گاه بودم ز حشمتت خاموش
گاه چون بحر طبعم اندر موج
که چوخورشید ذاتم اندرجوش
ایفلك رای مهتری که ترا
نام پیغمبر است وطبع سروش
هرچه اقبال بدهدت بستان
وآنچه دولت بگویدت بنیوش
آمدی دی تو از پی کاری
بنده‌ام گشته حلقه اندر گوش
قدم من همی ببوسد فخر
تا گرفتی مرا تو در آغوش
من نیابم چو تو یقین گشتم
تو نیابی چو من مرا مفروش
دوش دیدم سلامت و شادی
اینهمه شادی و سلامت دوش
تا همی لاله باشد و باده
روی باده ببین و باده بنوش
همچو باده بطبع لهو انگیز
همچو لاله لباس شادی پوش
رای عالی رضای تو جسته‌ست
تو بجان در رضای عالی کوش

(تلون چرخ)

چرخ هر لحظهٔ دگر گردد
زان بما بر دگر شود رایش
زان فراپیش بایدم که چو ماه
کاهش خلق هست ز افزایش
از تنم زان بجست بی معنی
که ازینسان خراب شد جایش
جانم ازتن همی بخواست گریخت
غم یکی بند گشت برپایش

می‌شادی‌ز غم که مشفق‌دار — وقت سختی نمود بخشایش

☆(مرثیت)☆

خون همی‌بارم ازدو دیده سرد — بر وفات محمد خراش
رازها داشتم نهان چون جان — که‌خرد گفته‌بود دردل‌باش
چون‌مراخون‌دیده‌جوش گرفت — کرد‌راز نهفته را همه فاش
از لطافت بهار عشرت بود — زین قبل بیشتر نبود بقاش

☆(مدح)☆

سخا زریست کز همت زند رای تو بر سنگش
سخن نظمی است کز معنی دهد رای‌توسامانش
ازین اندك هنر خاطر همی امید بگسستم
چو در مدح تو پیوستم هنر دیدم فراوانش
مرا دانی که آن باید که هر کو نیك شعر آید
نباشد جز بنام تو همه فهرست دیوانش
بحلمی کز توانائی ستاند کوه البرزش
بطبعی کز قوی حالی پرستد بحرعمانش
چو گردون خادمی داری بناز تن همی دارش
چو دولت مرکبی داری بکام همی رانش

☆(تقاضای تیول)☆

خسروا بود و هست خواهد بود — روز کارت رهی و چرخ مطیع
ملك را قدر تو سپهر بلند — عدل را همت تو حصن منیع
نه ز طبع تو هست جود شگفت — نه ز خورشید هست نور بدیع
هر مرادی که خواست بنده زشاه — یافت بی هیچ رنج وهیچ شفیع

ماند يك آرزو بخواهد گفت | چشم دارد همی ز رای رفیع
این دو ده را که بنده را بخشید | تازه گردان کرامت توقیع
گر همی بنده وقف خواهد کرد | برهمه مردمان شریف و وضیع
شاه باشد در آن ثواب شریك | و هوعندالاله لیس یضیع
تا همی بر سپهر آینه گون | سیر اختر بود بطیء و سریع
باد روشن شب تو همچون روز | باد خرم خریف تو چو ربیع

☼(برتری قلم به تیغ)☼

فلك اندر دمید پنداری | باد در آستین ما در تیغ
حکم اختر بدو مهابت از آنك | هم بتیغ اندرست اختر تیغ
بهمه حالها اجل عرض است | لیك قایم شده بجوهر تیغ
بکند چشم تیغ اگر داری | گوهر کلك را برابر تیغ

☼(در ده روشن رحیق)☼

ایصنم ماهروی در ده روشن رحیق | چون لب معشوق لعل چون دل عاشق رقیق
بشنو و نیکوشنو نغمهٔ خنیاگران | پهلوانی سماع بخسروانی طریق
کرده بکف لاله‌زار زبهر بزم فلك | چندین جام بلور چندین کاس عقیق
نشسته شد شیرزاد بدولت و بخت شاد | بقدر چرخ بلند بطبع بحر عمیق
با همه اقبال جفت با همه تأیید یار | حشمت باقی عدیل دولت عالی رفیق

☼(پیری)☼

گر کنم جامه‌ها زپیری چاك | زآن ندارد بحبه پیری باك
گر نشاطی که درتن آمده بود | بجوانی نشد به پیری پاك
مژدهٔ مرگ پیری آرد و بس | گر کند در جهان پیری خاك

☼(خشك و خالی)☼

از من و تو همی بخواهد ماند | بجهان دردوجای خالی وخشك

من زدیده کنم زمین پرخون تو ززلفین کنی هوا پر مشك

(با اینهمه شهرت)

معروف‌تر من بجهان نیست خردمند پس بسته چرا ام بچنین جائی مجهول
نه خفته نه بیدار نه دیوانه نه هشیار نه مرده و نه زنده نه بر کار و نه معزول

«(چشم و بینی بست عزرائیل)»

جای تحسین چو دست مرگ ازاین کرد سوی سقر همی تحویل
دهنش کنده بود و رویش زشت چشم و بینی ببست عزرائیل

(ابو الفضایل)

والا مردست بوالفضایل زیبا مردست بوالفضایل
ما مرد نه ایم هیچ بی او بی‌ما مردست بوالفضایل
مردان نکنند کار تنها تنها مردست بوالفضایل
هرجا که چوزن شود همه مرد آنجا مردست بوالفضایل
زن روسبیی بود که گوید رعنا مردست بوالفضایل

(دست بدان قبضه خنجر زدیم)

گردن و گوش غزل و مدح را بیحد پیرایه و زیور زدیم
بیمر با بخت در آویختیم با فلك سفله بسی سر زدیم
سرد ندیدیم ز نوك قلم دست بدان قبضهٔ خنجر زدیم
خیره فرو ماند فلك زانکه ما بر بت و بتخانه و بتگر زدیم
از قبل بچهٔ آزر بتیغ آتش در قبلهٔ آزر زدیم
وز پی این آهو چشمان باغ با همه شیران جهان بر زدیم

(از بخت همیشه سر نگونم)

از بخت همیشه سر نگونم زیرا که چو دیگران نه‌دونم
زین عمر که کاست انده دل هر روز همی شود فزونم

زیبد که منی کنم از یراك — از دل میم و ز پشت نونم
ایچرخ تو چندم آزمائی — زر و گهری به آزمونم
پیوسته ز بهر تنگ زندان — چون مار همی کنی فسونم
جز برتن و جان من نکوبی — از خلق بر تن من زبونم
در حبس بدین چنین زمستان — ترسم که فزون شود جنونم
بگداخت ز گریه دیدگانم — در سر باشد فسرده خونم
پر پنبه و آرد شد در و بام — من گرسنه و برهنه چونم
هر چند بکام و رای من نیست — بخت بد و دولت زبونم
کنگیست چو چوب همنشینم — کوریست چو سنگ رهنمونم
شکر ایزد را که اندرین حبس — از دیدن سفلگان مصونم

«(نداند حقیقت که من کیستم)»

چه این است بامن فلکرا بدل — که هر روز یك غم کند نیستم
از ین زیستن هیچ سودم نبود — هوائی همی بیهده زیستم
اگر مهربانی بپرسد مرا — چگویم ازین عمر بر[1] چیستم
از آن طیره گشتم که بخت بدم — بخندید بر من چو بگریستم
بدان حمل کردم که گردون همی — نداند حقیقت که من کیستم

«(زبیم بلا آنچه دانم نگویم)»

ضعیفم بجان و ز ضعیفی چنانم — که از سختی جان کشیدن بجانم
بدل خونم آری بجان در گزندم — برخ زردم آری بتن ناتوانم
همه شاخ خشکست در مرغزارم — همه نجم نحس است بر آسمانم
اگر آنچه هست اندرین دل برآرم — ز آتش چو انگشت گردد زبانم
ز بیم بلا آنچه دانم نگویم — ز رنج و عنا آنچه گویم ندانم
ز گردون جز این نیست سودم که هرشب — بیکروز از عمر خود بر زیانم

۱- خل - من

بهر معینی کم بدان‌حاجت آید — سخن از ثری بر ثریا رسانم
وگر بر براعت سواری نمایم — سپهر برین برنتابد عنانم

«(ایجوانی ترا کجا جویم)»

ایجوانی ترا کجا جویم — با که گویم غم تو گر گویم
یاسمین تو تا سمن گشته‌ست — سمن و یاسمین نمیبویم
نزد خوبان سیاه روی شدم — تا ز پیری سپید شد مویم
موی و رویم سپید گشت وسیاه — روی‌شد موی و موی شد رویم
نشود پاك رنگك هردو همی — گر چه هردوبخون همی‌شویم
گر مرا شهریار شهرگشای — بند کرده ست بندهٔ اویم
مجلس او چرا نمی‌سپرم — گر ز باغ هنر همی رویم
گاه تازه چو لاله برچمنم — گاه یازان چو سرو بر جویم
یاربم عفو او تو روزی کن — کز جهان عفو او همی جویم

«(شکوه از موی)»

پیوسته من از سپید موئی — حجام[۱] بروت کنده باشم
تا می بکنم سپید موئی — ده موی سیاه کنده باشم
با ریش چنین که من برآرم — سخت از در ریش خنده باشم
با موی خودم چو برنیایم — باچرخ کجا بسنده باشم
وین قصه بدوستان رسانم — گر بگذارند زنده باشم

«(حقگزاری از خواجه مظفر)»

از خواجه مظفر کریموه — امروز هزار شکر دارم
غافل نیم‌و یکان یکان من — بر خود شب و روز میشمارم
سر جملهٔ آن بطبع و خاطر — من بردل وجان همی نگارم
چون ایزدم از بلا بر آرد — آن از دل و جان همی برآرم

۱ - خل - حمام

چون باد بمدح و شکر کوشم
چون ابر بر او ثنا ببارم

امروز چو عاجزم ز حقش
بعضی بدعا همی گزارم

روزی ز ثنا بر آرد او را
این تخم که من همی بکارم

بی اصل و حرامزاده باشم
گر من حق او فرو گذارم

دانم که بدین که من بگفتم
دارد چو بخواند استوارم

و او هم نکند مرا فراموش
تا بسته بحبس این حصارم

فرزند سعادتم که او را
بنده ست بد و همی سپارم

در دولت طاهری زدم چنگ
زو روشنیی گرفت کارم

والله که بخدمتش نه بس دیر
گلها شکفد زخشك خارم

در دولت او بدولت تو
از بخت همی امیدوارم

«(هزل)»

بتی یافتم دوش گفتم بحرص
که امشب جماعی فراوان کنم

رگ من بخسب و خفته بماند
ندانستمش تا چه درمان کنم

بدو گفتم ار چارهٔ آن کنی
که این لت شود تا در انبان کنم

حقیقت ترا آنچه باید ز من
بجای تو از مردمی آن کنم

مرا گفت اگر ز آنکه موسی شوم
عصای تو در دست ثعبان کنم

چه خواهی ز من من نه عیسی شدم
که اندر چنین مردهٔ جان کنم

«(از زبان ملك ارسلان گوید)»

من مایه عدل و مایهٔ جودم
سلطان ملك ارسلان مسعودم

خورشید جهانفروز شد رایم
باران زمین نگار شد جودم

محمود خصال و رسم و ره رانم
زیرا شرف نژاد محمودم

با قوت و قدرت سلیمانم
زیرا از اصل و نسل داودم

خورشید ملوك هفت اقلیمم
تا سایهٔ کردگار معبودم

ایزد داند که جز رضای او   از ملك نبود و نیست مقصودم

«(مدح و شکران)»

چه خدمت کرد شاها بندهٔ تو   که با تست اینچنین اعزاز و اکرام
و لیکن خسروا تو آفتابی   که هست این گیتی از تو گشته پدرام
تو دریائی و از دریا همه کس   لالی و درر یابد به اقسام
توئی بارنده ابر و ابر دایم   ببارد یکسره برخلاص و بر عام
چه دانم گفت شاها من ز شکرت   کنم شکرت بطاقت تا سرانجام
خداوند جهان پاداش بدهد   ترا ایشه بدین انعام و اکرام
ببند شکر پای بنده بستی   بمنت بنده را کردی تو احکام
همیشه یار بادت چرخ گردون   نگهدار تو باد ای شاه قسام

«(ستایش)»

ملکا بنشین بر تخت بکام   می مشکین خور در زرین جام
هیبت سوزان خود خنجر تست   برمکش خنجر زرین ز نیام
حشمت عدل علائی بجهان   قهرمان تو تمام است تمام
مر ترا چرخ مطیع است مطیع   مر ترا دهر غلام است غلام
مملکت بر تو حلال است حلال   بر همه جز و حرام است حرام
و آنکه از شاهان جز چاکر تست   در همه عصر کدام است کدام
طالعی داری مسعود بفال   ز آنکه تو شاهی مسعود بنام
تا بود تخت تو بر تخت نشین   تا بود ملك تو در ملك خرام

«(ثناگستری)»

ابرم که همی ز دریا بردارم   و آنگاه همی بدریا بر بارم
از خواجهٔ عمید همی گیرم   مدحی که همی ترا دارم

مادح شدمش گرچه نه‌طماعم بنده‌شدمش گرچه نه‌زاحرارم
در آفتاب دولت او دایم مانند چرخ عالیمقدارم
روزی که من نبینم‌رویش‌را آنروز از عمر می نانگارم
وانگاه‌بینمش‌بدوسه روزی بس کوتهست‌عمر که‌من‌دارم
در ره همی نیابم تا یکره برصد هزار حیله دهد بارم
دورم‌چرا کند که‌نه‌من‌جندم ازمن‌چرا رمد که‌نه‌من مارم
کردم‌بر آنکه‌جامه‌بر گیرم پس وهم برخیالش بگمارم
کافور ومشك‌ناب برانگیزم وآن‌صورت لطیفش بنگارم
هر گه که باربدهد بنشینم با صورتش غم دل بگسارم
ایصاحب موفق فرزانه اندیشه می نداری از کارم
نه نیز بپرسی احوالم نه بیش بخوانی اشعارم
بازار تیز گشت مرا زی‌تو زیرا شدی بطبع خریدارم
ازمن‌چوجان‌ودلرا بخریدی نزدیك تو تبه شد بازارم
میجوی مرمرا که‌نواجویم بازآر مرمرا که دل آزارم
بادت بقا و دولت پیوسته این خواهمت زایزد دادارم

«(ستایشگری)»

ای‌بزرگی که همتت گوید من بقدر آسمان دوارم
مهر مانند برجهان تابم ابر کردار برزمین بارم
من که‌مسعود سعد سلمانم خویش را بندهٔ تو انگارم
خدمتت را بدیده کوشانم مجلست را بجان خریدارم
ورچنین‌نیست‌اینکه‌میگویم از خدا و رسول بیزارم
بیتو داند خدای عز وجل کز همه شادیی بر انکارم
پس چه‌سازم که‌بس‌پریشانم چیست‌حیلت که‌بس گرانبارم

من که‌دل پرز نقطه‌ام‌بسیار گرچه‌سر گشته‌تر ز پرکارم
همه آفاق می بباید گشت راست گوئی سپهر سیارم
اینهمه‌هست‌وهیچ غم‌نخورم طبع روشن بدیو نسپارم
من زبی باك‌روز کارحرون باك‌دارم که چون‌توئی دارم
لیك امروز هم بنعمت تو که‌زیك چیز بس‌دل‌افکارم
همــه یادند و من فراموشم تو چه گوئی نباید آرارم
بس لطیفی و هم بدینمعنی که کنی آرزوی دیدارم
هر چه‌خواهی‌بکن که‌درهمه‌عمر نیست‌جز مدح‌وشکرتو کارم

«(مدح)»

ای‌تو بحر وفضایل تو درر وی توچرخ ومکارم‌تو نجوم
ای‌بحری بهر زبان‌ممدوح وی برادی بهر مکان‌مخدوم
لیکن اینجاموانعی‌است‌مرا که‌در آن‌هست‌عذرمن معلوم
زی‌توخواهم‌همی که‌بفرستم هردوسه روز خدمتی‌منظوم
سخنانرا چگونه جمع کند خاطر بر بلا شده مقسوم
چرخ‌باسعدونحس‌اگر گردد همه یمن زمانه برمن شوم
طبع‌من موم‌بودو گردش سنگ نقش‌بر سنگ‌بودو گردش‌موم
بخت‌بد کردهرچه کردبمن نیستم‌چون زبخت‌بد مظلوم
ورنه‌چز خودهمی که‌داند کرد چون‌منی‌راز‌چون‌توئی‌محروم
نه‌عجب گرز بخت بد گردم بهرخلق‌چومشك‌تومز کوم
سیدی حق من رعایت کن بازخر مر مرا زچرخ‌ظلوم
مصطفی گفت‌هرعزیز که‌او بـدلیـلی فتد بود مرحوم
داندایزد که‌من بـکدیه طبع از ضرورت نمی‌شوم‌مرسوم
تاهمی از خرد بطبع اندر منقسم نیست نقطهٔ موهوم

باد جاه ترا زمانه رهی | باد رایی ترا سپهر خدوم
نه ز رای تو فرخی زایل | نه زطبع تو خرمی معدوم

* (ای بخت بد) *

ای بخت بد که هیچ نبودم من از تو شاد | هر لحظهٔ ز زخم تو درد دگر کشم
بس آب گرم و باد خنك هر شبی که من | از دیدگان ببارم واز سینه بر کشم
یا پاره کن بقهر گریبان عمر من | یا دامنی بده که بدان پای در کشم

(بخواجه ابراهیم)

ای نسیم صبا تحیت من | برسان نزد خواجه ابراهیم
آنکه چون خلق او ندا ندبود | دربهاران بباغ بوی نسیم
ای کریمی که در کرم چون تو | مادر مکرمت نزاده کریم
ای زتو برده منعمان نعمت | ای ترا بر مقدمان تقدیم
شده گیتی بچون تو راد بخیل | کشته گردون تو مرد عقیم
روی دولت بهمت تو سپید | جسم دولت بهمت توجسیم
باز[1] این شعر چون نعیم گرفت | پیش بر عزم من رهی چو جحیم
هیکلی زیر ران کشیدم باز | در تك و پوی چون عذاب الیم
نه چو او در شتاب طبع سفیه | نه چو او در درنگ رای حلیم
پس از ایزد مراد بود چنانك | که کنم وصف او به طبع کریم
نتوانم ثناش کرد بحق | نتوانمش وصف کرد از بیم
که اگر وصف او بر اندیشم | شود اندیشه را میان بدو نیم
زو کنم حکم نیك و بد که درو ست | گوهری چون حروف بر تقویم
وان یکی وصف دون اندیشه | تا بدو داد طبع را تعلیم

---

۱. خل — بار

هفت سیاره در سفر کشدم / نا شده هفتهٔ بخـانه مقیم
چکنم چاره چـون نمیسازد / چیره[1] عزم‌صحیح و بخت سقیم
هم‌برون آرمش زآهن وسنگ / عـرضم ار در شود بباب عظیم
ای‌بهرمفخرت که در گیتی‌است / کرده فرزانگان ترا تسلیم
ز اتش کارزار و آب حسام / کیسه چون‌درشود باتش‌وسیم
کس‌ترا در میان آتش و آب / باز نشنـاسد از خلیل و کلیم
عز تو گشت عمر تو ور نه / مانده بود اینجهان‌سیاه وتمیم
کعبهٔ دولت است فتح آثـار / تـا بود در مقـام ابراهیم
کی بود کی باز بینم بـاز / آن همایون لقا و فرخ دیم

(مرثیت امیر یعقوب)

از وفـات امیر یعقوبم[2] / تـازه تـر شد وقاحت عالم
آنجنان‌شخص راکه یارنداشت / جانستاند چگویم اینت ستم
گوهری بود در هنر که ازو / فخر میکـرد گـوهر آدم
گفت وار گفته برنتافت عنان / کرده واز کرده برنداشت‌قدم
پشت عمرش بخم شدو هرگز / گردن نخوتش نگشت به خم
برسخن بود نیك چیره سوار / در هنر بود بس بلند علم
درسر آوردش آخر ای عجبی / پویه اشهب و تگک و ادهـم
که کند پیش بازدر که گشاد[3] / گره و بند مشکل و مبهم
پس ازوروز فضل و دانش وعلم / نبود هیچ روشن و خـرم
نگشـاید دهان بطبع دوات / به نبندد میان بطوع قلم
خشك شد خشك مرغزار ادب / تیره شد تیره جویبار حکم
تعزیت کرد کی تواند صبر / مرثیت گفت کی تواند غـم

---

۱ خ‌ل – خیره ۲ خ‌ل – از وفات عطاء بن‌یعقوب ۳، خ‌ل – در که شاه

که نشسته‌ست وایستاده به جد نثر در سوك و نظم در ماتم
جان ما را همی بپالد تف جسم ما را همی بکوبد نم
ملك اهل فضل بیجان شد چه شگفتی که بیدلند حشم

☼(مطایبه)☼

اینچنین روز مر حریفانرا پای باید کشید در دامن
میزبان نیز[۱] کعبتین خزان سیم آسا ز خانهٔ روشن[۲]
این چگوید که هفت بخشیده وآن دگر گویدش بزن برمن[۳]
گویدش میر نصر آزاده می نبینی سبك مترس وبزن
باز سرهنك ابوالحسن گوید بزن و گرنه کعبتین بفکن
این و آنرا بدم علی نائیست کند انکار ده بزرق و بفن
سوسواندر میان نشسته چوشیر با یکی دوست با یکی دشمن
دستها را برهنه کرده تمام راست چون دستهای با بیزن
سخن از هفتم آسمان گوید پنج شش جای پاره پیراهن
دعوی ده کند که در خانش بخدای ار علف بود یکمن
زخمهای برهنه کرده بره دست ازدست باشدش بشکن
زان حلال وحرام باغ و زرع میخورد همچو شکر و روغن
باز نور زیاده قمره زده مانده بربسته همچوچوب دهن
گاه گوید ز درد دل یا رب گاه خاره ز زخم بد گردن
پسران نجیب ایزد یار کردبیرون نهاده بادو سه‌تن
گر ببرند برجهند که بیش نتوان بست پایشان بر سن
ور نمانند هیچ آن گویند که بود راست بابت گلخن
دانی آنگاه تا چگونه رود ازثناهای خوب ومادر وزن
وآن مجاهز شمارهای جهیز کرده وتازه گشته همچو سمن

۱ ـ خل ـ نیك ـ تنگ کعبتینش خزان
۲ ـ خل ـ خانه روشن‌تن
۳ ـ خل ـ گویدش که بخش من

ای برادر بگـرد سیم برآی — بر نیاید جهیز تو بسخن
گر بخواهی که تخم جمع شود — بیش خویشش تریزچون‌خرمن
مایه باید کـه سود بر بـندی — ورنه برخیز وخیره ریش مکن

☆(مدیح)☆

چومن جریدهٔ اشعارخویش‌عرض کنم — نخست یابم نام تو بر سر دیوان
سزد که نام من ای نامدارثبت کنی ؟ — بـکلك غفلت درمتن دفتـر نسیان
مرا مدار بطبع هنر گران و سبك — که‌من‌بسایه‌سبك هستم وبطبع گران
بجزمراد نکوئی‌نکو مدار که من — بهر نـکوئی حقم بهـر بها ارزان
همیشه تا بجهان خالی و تهی نبود — جواهر از اعراض وعناصر از ارکان
دوحال نیك‌وبدآرد همی زهفت فلك — بهفت کوکب درپنج حس‌وچارارکان
چوسرو ولاله‌بنازوچوصبح‌وباغ بخند — چومهروماه بتاب‌وچوعقل‌وروح‌بمان
خجسته‌دولت‌وفرخنده‌بخت‌توهمه‌سال — چوآفتـاب منبر وچو نو بهار جوان

☆(ثناگری)☆

بخدمت‌آمد فرخنده فصل فروردین — مهی که تازه‌ازو گشت‌عزودولت‌ودین
خجسته باد بدانشاه سرفراز کزاو — رسید رایت شاهـی باوج علیین
ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود — که شهریار زمانست و پادشاه زمین
خدایگانی شاهنشهی جهان گیری — که چرخ‌زیرقدم کردوملك‌زیرنگین
تو [1] شاهی دلشاد زی خـداوندا — که‌بندگان توانداختران چرخ‌برین
ازین دوازده برج سپهر وهفت اختر — همه جلالت یاب وهمه سعادت بین
بکامگاری بر دیـدهٔ زمانه [2] خـرام — به بختیاری بر تارك سپهـرنشین
جهان بکام و زمانه غلام ودولت رام — قضامعین وسعادت قرین وبخت‌رهین

☆(مطایبه)☆

دوشم[3] جمازه بکف آمـد کش — با بور خویش گفتم جولان کن

۰۱ خ‌ل-زمانه ۰۲ خ‌ل-سپهر ۰۳ خ‌ل-دوش

الحق معید بچه دیدم گفتمش گفتگوی بپایان کن
مارا فردوس ۱ جامه‌ها کنند کار-پید چرخ بسامان کن
گفتا تو اینز من نخری دانم گفتم‌خرم‌بهاش تو۲ارزان کن
ور دل نمیدهدت که بفروشی اینك بدست‌سرخ گرو گان کن
بشنو زمن گر هوای ما داری این کن که‌منت گفتم‌فرمان کن
گر کار کرد او تو نپسندی اورا بدآنچه خواهی‌تاوان کن
برپای جست سرخ بدو گفتم کاین درد مند را درمان کن
قدش بدید و گفت بنا میزد از چشم بد جمالش پنهان کن
گفتم که شبروست عسس‌پیشه این را بگیر وزود بزندان کن
گفت‌این‌بدست من‌چکنم‌اینرا گفتم تنور داری بریان کن
چون نیمهٔ بحیله درون کردم گفت ایخدای برمن‌آسان کن
وقف‌است بر غریبان اینخانه کت گفت‌وقف‌خلق‌و‌پیران کن

☆(ای خوشا در بوستان با دوستان)☆

بوستان شد همچو روی دوستان باز روی دوستان چون بوستان
بوستان بادوستان خوشتر کنون ایخوشا در بوستان با دوستان
دوستانرا خیز ودستانی سرای ای بخوبی در زمانه داستان
باستانی بادهٔ ده چون عقیق تازه کن رسم و نهاد باستان
تا ز دست تو ستانم بادهٔ من بیاد خسرو گیتی ستان
شاه مسعود آنکه یاد او کند دشتها را نو شکفته بوستان

☆(بخل کوه)☆

گرچه پیوسته همه از زروسیم گنجها پر کند این کوه کلان
طرفهای کمرش برف و یخست بخل ازاین بیش نباشد بجهان

---

۰۱ خل-فروش ۰۲ خل- بهائی ۰۳ خل -بیوست

☆(پند)☆

راز در گرمی سخن زنهار | تا نجوشد ز لفظ تو بیرون
گرت کتمان آن بکاهد تن | به که اظهار آن بریزد خون

(☆ وصف ناچخ شاه)☆

ای عجب ناچخ دو مهرهٔ او | بوالعجب شد بکینهٔ دشمن
مهره بارد برزمگاه آری | مهرهٔ پشت و مهرهٔ گردن

☆(مدح سید رئیس ابن‌حسن)☆

افتخار زمین و فخر و زمن | خواجه سید رئیس ابن حسن
آنکه مهریست در میانه صدر | وآنکه بحریست زیر پیراهن
آنکه چرخیست وقت باد افراه | وآنکه ابریست وقت پاداشتن
آنکه هست اوامام درهرباب | وآنکه هست اوتمام در هرفن
آنکه مفتاح روزی خلقان | کلك او کرد ایزد ذوالمن
وعدهٔ داد مرمرا که کند | روزگار نشاط من روشن
چون بدانمجلس رفیع رسم | مگر او ابتدا کند بسخن
که‌زبس حشمت وبزرگی او | زود گردد زبان من الکن
چون بود وقت من بفرماید | تا بهنگام خود بیابم من
دولتش باد و زندگانی وعز | او بلهو و مخالفش بحزن

☆(بابوالفرج رونی نویسد)☆

ای خواجه بوالفرج نکنی یاد من | تا شاد گردد ایندل نا شاد من
دانی که هست بندهٔ آزاد تو | هر کس که هست بنده و آزاد من
نازم بدانکه هستم شاگرد تو | شادم بدانکه هستی استاد من
ای رونی ای که طرفه بغدادی | دارد نشستگاه تو بغداد من
مانانه آگهی تو که باران اشك | از تن همی بشوید بنیاد من

در کورهٔ ز آتش غم یافته ست — نرم آهن است گوئی پولاد من
نزدیك ودوربینی که خاص وعام — فریاد کـر برفت ز فـریاد من
پنجاه وپنج وعده درین سال‌شد — کز هیچگونه نا گذرد دادمن
بنشاند روزگارم و اندر نشاند — در عاج سفته سفتهٔ شمشاد من
ران هزبر لقمه کند رنگ من — مغز عقاب طعمه کند خـاد من
چون بادوآب درکه ودشت‌اوفتد — تیغ چو آب و آب چون باد من
با گیتی استوار کنم کار خویش — گر بخت استوار کند لاد من
از روزگار باز نخواهم شدن — تا روزگار می بدهد داد من
هیچم‌مکن فراموش‌ازیاد خویش — زیرا کـه نه فرامشی از یاد من

☼(چون بدیدم بدیدهٔ تحقیق)☼

چون بدیدم بدیدهٔ تحقیق — که جهان منزل فناست کنون
راد مـردان نیك محضر را — روی دربرقع حیاست کنون
آسمان چون حریف نا منصف — بـرسر عشوه و عناست کنون
دل‌فگارست همچو دانه ازآنك — زیر این سبزه آسیاست کنون
طبع بیمـــار من ز بستر آز — شکریزدان‌درست‌خاست کنون
در عقاقیر خانـهٔ تو بـــه — نوشداروی‌صدق خواست کنون
آنزبانی که مدح شاهان گفت — مادح حضرت خداست کنون
لهجهٔ پر نوای خـوش نغمت — بلبل بـاغ مصطفاست کنون
سر آسوده و تـن آزاد — پنج گزپشم وپنبه راست کنون
مدتی مـدحت شهان کـردم — نوبت خدمت دعاست کنون

☼(ستایش)☼

ای گشته ملك ساکن زامرروان تو — کرده جوان جهانرا بخت جوان تو
نام تو وخطاب تو ازسعد وازعلوست — با سعد و باعلوست همیشه قران تو

گردنده آسمانی و عدل آفتاب تو — تابنده آفتابی وتخت آسمان تو
خنجر درخش گردد در کف دست‌تو — چون باره ابر گردد درزیرران تو
بوسد چو بر نشینی دولت رکاب تو — گیرد چوحمله آری نصرت‌عنان تو
بر شخص بت پرستی وبرمغز کافری — زخم سبك گذارد گرزگران تو
ازشخص‌جانفزای تودرشخص‌ملك‌جان — بادآفرین ایزد برشخص وجان تو
تا بر میان جوزا بسته بود کمر — ازملك باد بسته کمر برمیان تو
تابوستان بود گل دولت شکفته باد — از روی دوستان تو دربوستان تو

(نو)

ملك نو وشاه نو نوروز و بهار نو — هرساعتی از دولت پیدا شده کار نو
آسوده جهانداری‌درسایهٔ عیش‌خوش — پوشیده شهنشاهی از ملك وشعار نو
ای بر توثنا کرده تاج زروتخت زر — پیدا شده در گیتی کار نوو بار نو
لشکر همه ازنعمت‌چشم‌پرودست پر — واقبال تو از دولت با دستگذارنو
تابخت تو شاهی‌راپیدا شده‌نو عهدی — با جاه تو دولترا افاده قرار نو
درباغ شرف رسته ازملك تو شاخ نو — چیده کف اقبالت از نصرت بار نو
رسم‌است ببارایشه‌خاصه‌بچنین‌ملکی — ازسعد فلکرا هست پیوسته نثار نو
از دولت یار نو آمد بسرای نو — بستان قدح باده بر شادی یار نو
ایشاه جهان آمد با تهنیت ملکت — فرخنده بهار نو بانقش ونگار نو
ازملك‌وبهار نو گیتی همه‌خرم شد — خرم زی ورامش کن برملك‌وبهارنو

(ثناخوانی درکوهسار)

در کوه پیش کبکان خواندم ثنای تو — کبکان شدند بسته بدام بلای تو
برچستم سرمه کرده دویدند تاهمه — روشن کنند دیده بعزلقای تو

(ضرورت)

ای بتو گشته دل‌خرم قوی — سخت قوی پشتی دارم بتو
تا بضرورت نرسد کار من — والله کابرام نیارم بتو

(تبارك الله ازین بخت و زندگانی من)

تبارك الله ازین بخت و زندگانی من — که تا بمیرم زندان بود مرا خانه
اگر شنیدمی از دیگران حکایت خود — همه دروغ نمودی مرا چو افسانه
چو من مهندس دیدی که کردی از سمجی — بخاری وطنبی مستراح و کاشانه
ضعیف چشمم بی آفتاب چون خفاش — همی بسوزم بی شمع همچو پروانه
چو شانه شد جگرم شاخ شاخ زانده آن — که موی دیدم شاخ سپید در شانه
ازین زمانه من ازغبن پشت دست گزم — که بست پایم صدره بدام بی‌دانه
چو شیرخایم دندان زدرد و روزی بود — که بود بر من دندان شیر دندانه
زمانه گر بکشد محنت مرا گیتی — که نه سپهر بپهلو فرو برد خانه
چو شادیم ز درمسنگ داده بود فلك — روا بود که کنون غم دهد به پیمانه
من از که دارم امروز امید مهرو وفا — که دوست دشمن گشتست وخویش بیگانه
از آن عقیم شد این طبع نیك ره بشنا — که هست مکرمت هر که بینم افسانه
درست وراست چو دیوانگان بر آن گویم — که در تو گیرم ازین روز کار دیوانه
توخویشتن را مسعود سعد رنجه مدار — اگر نخواهی محنت مباش فرزانه
نکو نگفتی وهر گز نکو نداند گفت — رمیده دیوی ماند میان ویرانه
اگر چه کار بدولت مخنثان دارند — غلام مردان باش و بگوی مردانه

«(درخواست حضور یکی ازدوستان)»

ای بفضل و کفایت و دانش — دور گردون چوتو نیاورده
بر من دوستانی آمده‌اند — هر گز ازیکدگر نیازرده
حالها دیده کامها رانده — باده‌ها خورده عیشها کرده
بحضور تو آرزومندند — زان کجا باتواند خو کرده
پاك رفته رهیست بیمانع — باز کرده دریست بی پرده
بذلهٔ بربطی ربابی و نای — بر گرفته نوای سرپرده

خربزه هست گرمه نائی چند — زآن کجا نیست موسم سرده
سیکی هست اگر نشاط کنی — اندر آب شبانه پرورده
ساقی ار سرخ روی ترکی نیست — هست ازین هندوی سیه چرده
ور تنعم کنی بدین چنگی — کت نهاده‌ست وخویش[1] گسترده

(اثر بخت و طالع)

گویند که نیکبخت و بدبخت — هست ازهمه چیز در فسانه[2]
یکجای دوخشت پخته بینی — پخته بتنور در میانه[3]
این بر شرف مناره افتد — وآن در بن چاه آبخانه

(مدح سیف‌الدوله محمود)

رسید نامهٔ فتح و ظفر ز شاهنشاه — بسیف دولت شاه بلند حشمت وجاه
که برد حاجب‌نعمان سپه‌سوی مکران — ببخت و دولت سلطان بفر وعون اله
بتیغ روز نکو خواه ملك کرد سپید — بگرز روز بداندیش شاه کرد سیاه
ببست کفر وضلال و مخالفی را در — گشاد سنت و اسلام و ایمنی را راه
کنون که حاجب‌نعمان بکرد اینخدمت — بیافت بیشك تصحیف نام خویش ازشاه
ایا گداخته بد خواه را بتیغ گران — ایا گذاشته از اوج چرخ پر کلاه
ز حملهٔ تو بلرزد بآب در ماهی — ز صولت تو برزم اندرون بترسد ماه
فتوح خواهد بودن ازین سپس هرروز — بدولت تو و تأیید و فر شاهنشاه
همیشه باد ز فتح وظفر سوی تو نفر — همیشه کار بادا بکام نیکو خواه
عماد ملك وشریعت همیشه بادا راست — همیشه پشت بداندیش ملك باددوتاه

(در زندان)

روزن سمج مرا ز گردش گردون — رنگ سپیده زنند و گونهٔ دوده
آینهٔ او چو زنگ زد ز شب‌ابر — گردد بیشك زصبح روز زدوده

۱. خل - جیش ۲. خل - میانه ۳. خل - داشفانه

(وصف کتاب)

ای کتاب مبارك میمون / ای، دلفروز دلکش دلخواه
کاغذ وحبر تو بحسن وبزیب / همچوروی سپید وزلف سیاه
بر کمال تووقف کردم عقل / تاشدی بر کمال عقل گواه
در توجمعست نظمها که بلفظ / سوی هرخرمی نماید راه
ازخردها نتیجهاست در آن / زهنرها همی کنند آگاه
درتو بینم نعت قد چوسرو / وزتویابیم وصف روی چوماه
تو کنی مدح چشمهای دژم / تو کنی وصف زلفهای سیاه
نام شاه زمانه بر توچنانك / مهر برزر ونقش بر دیبا
خبری کن مرا که شاه جهان / هیچ درتونگه کند گه گاه
یا تو همطالع من آمدهٔ / حرمتی نیست بمجلس شاه
پادشاه جهان ملك مسعود / ملك ملك بخش داد پناه
فر پر همای گسترده ست / در زمانه بفر پر کلاه
آنکه گشت ازنهیب سطوت او / صولت شیر ذلت روباه
آسمانیست نور رایش مهر / آفتابیست اووچرخش گاه
جوداو درجهان نفرنفرست / عدل اوبرزمین سپاه سپاه
بجروابرست روز پاداشن / چرخ ودهرست گاه بادافراه
حرص دستش همه ببذل وعطا / میل طبعش همه بعفو گناه
جز بچشم جلالت و تعظیم / نکند سوی اوسپهر نگاه
همه عین صواب ملك بود / هرچه گوید علیه عین الله
جاه او تاج فرن دولت شد / که بر افزونش باد نعمت وجاه
باد دایم معین و ناصر او / دانش پیر و دولت برناه

دوستش سر فراز باد چو سرو　　دشمنش باد پی سپهرچو گیاه
دولتی بادش از جهان هر[1] روز　　نصرتی بادش از فلك هر[1] ماه

(بغرابی شاعر فرستاده)

ای غرابی[2] غریب نظمی تو　　آن غرابی که اهل دام نهٔ
گر تمامیء آدمی بفناست　　تو بدین نکته خود تمام نهٔ
نیستی اهل لاف و کم سخنی ✻ کهنه پوشی و مرد لام نهٔ
نیستی بوالفضول چون زاوی　　نیز چون یار بوالکلام نهٔ
بد کنند ایندو با تو نکنی　　زانکه با حقدو انتقام نهٔ
ور چو ایشان نهٔ لئیم ظفر　　شکر این کن که از لئام نهٔ
نیستی نیك تنگ چشم بحرج　　کدیه را بس فراخ کام نهٔ
فلکی را همی بری با خود　　تات گویند بی دوام نهٔ
خوش حدیثی ونیستی بد خو　　جلف طبع گران سلام نهٔ
بشراب و مقامری و زنا　　تاره وتر[3] و شاد کام نهٔ
در خور خود ترا حلالی هست　　زین سبب راغب حرام نهٔ
دوستان را تو نیك واسطهٔ　　گر چه خواهان رود وجام نهٔ
پارهٔ فحش را که برتو کنند　　نیك تندی و هیچ رام نهٔ
ور باندام طیبتی خیزد　　نیز نوزین و بد لکام نهٔ
سوخته روی تو همی گوید　　که تو در هیچکار خام نهٔ
غول شبهی چو شد نهٔ الحق　　برده زنگی چو شد غلام نهٔ
هر کسی گویدت که شو نبری ✻ پس چرا هیچ پی بکام[4] نهٔ
شفق[5] سرخ رنگ شد چشمت　　که تو جز تیره چهرشام نهٔ
اختران سپید در خنده　　چه نمائی اگر ظلام نهٔ

۱-خل- همه　۲-خل- غزالی　۳-خل- نیز　۴-خل- بدلجام
۵- خل- چوشفق

تو چو عنبر سیاه رو | که‌چو صابون سپید فام نهٔ
گرچوخیری کبودروئی‌تو | نیست‌غیبی[1] که‌زشت‌نام نهٔ
شکر کن کرد کارعالم را | که چو لاله سیاه کام نهٔ

*(مدح عبدالحمیدابن‌احمد)۵

ایفلك ار جای فرشته شدی | چند از این عادت اهریمنی
هرچه‌خوری‌ا زنفس‌من خوری | و آنچه زنی بر جگرمن زنی
خون رود ازدیدهٔ من روزوشب | تا نه بسوزنش همی آژنی
ای دل سوزنده مگر آتشی | وی تن تابدیده مگر آهنی
ازتو بدردم که همی نفسری | وز تو برنجم نه همی نشکنی
تا نکند صاحب یاری مرا | کم نکند چرخ فلك ریمنی
صدر همه عالم عبدالحمید | آن بمحل عالی و دولت سنی
نیست جدا خاطر او از هنر | نیست ز خورشید جدا روشنی
از همه کافی و نتارد بفخر | وز همه بیمثل ونیارد منی
گیتی بی او ندهد خرمی | گردون با او نکند تو سنی
ای بهنر چرخ وبرای آفتاب | سایه همی برسر خلق افکنی
فکرت اسرار فلکرا دلی | قوت اقبال جهان را تنی
رایت مجدست که می بر کشی | بیخ نیازست که می بر کنی
هرچه جهان کرد همه‌یکزمان | ممکن باشد که تو بپراکنی
از پس یزدان جهان آفرین | در همه احوال امید منی
تا چو دلیری نبود بد دلی | تا چو فصیحی نبود الکنی
معدن هر دولت صدر تو باد | ز آنکه تو هر دانش‌را معدنی
حشمت تو باقی ودولت بلند | دولت تو صافی و نعمت هنی

۱ - خل غبنی

(توسل)

ای بتو برپای شهریاری — وی بتو بر جای پادشائی ۱
این زپی کدیه می نگویم — نیست مرا عادت گدائی
جان ودل اندر ثنات بستم — تا فرجم را دری گشائی
زآنکه تودرهرچه رای کردی — با فلك سخت سر بر آئی
خوب‌خصالی گزیده فعلی — میمون لفظی خجسته رائی
جاه تو آرد همی بلندیی — کار تو دارد همی روائی
جان روانرا همی بکوشم — تا دهدم روز روشنائی
بندگی خویش کرد باید — زانکه نکردست کس خدائی
خلق جهانرا فرا نمایم — گر تو عنایت فرا نمائی
ار جو تا آسمان بیاید — روشن و عالی چو او بیائی

(مدح خواجه ابوالقاسم)

ای قلم دست خواجه را شائی — که بر آندست نامدار شوی
در کف همچو ابر بوالقاسم — تو همی ابر تند بار شوی
درج او نو بهار گردد و تو — دایهٔ بال و نو بهار شوی
پرنگاری وچون شدی افکار — تیز سیر وسخن نگار شوی
گاه در مرغزار عاج آئی — گاه در آبگاه قار شوی
شب شوی گاه و گاه گردی روز — گل‌شوی گاه و گاه‌خوار شوی
بند بر پای داری و گه گاه — همچو محبوس درحصار شوی
دیو واورون‌شود نهان که توباز — چون شهاب ازوی آشکارشوی
آن کمر بند لعبتی ۲ که همی — خدمت ملکرا بکار شوی
تیغ بی‌رحمت است سخت وتو باز — رحمت آری که کامکار شوی
ملکرا پایگاه چرخ و همی — چون تو با تیغ دستیار شوی

۱ـ خ‌ل ـ شهربائی ۲ـ خ‌ل ـ آن مکر لعبتی‌توئی

برعا و نیك تیز خشمی تو | بر ولی سخت بردبار شوی
از برای فروغ خاطر شاد | معدن در شاهوار شوی
چون ترادست‌خواجه بردارد | بر همه عز و افتخار شوی
خلق را در هنر پیاده کنی | چون‌برانگشت اوسوارشوی
یادگار زمانه باد و مباد | که زدستش تو یادگار شوی

☆(مدیح خواجه ابوالفتح)☆

این[۱] دوشغل‌بریدوعرض‌بتو | یافته خرمی و زیبائی
روی اینرا همه بیفروزی | صدر آنرا همه بیارائی
چون‌پدیدآمدی‌توبرهرکس | چونکه‌برمن پدید می‌نائی
درحق کار من کجا کردی | آن‌شگرفی و آن نکورائی
مهتر چرخ همتی ز چه رو | همت مهترانه ننمائی
چه کماری حسود رابرمن | که‌شدم زین زحیر سودائی
خنده‌هامیزند بخوش‌منشی | طنزها میکند برعنائی
زیبدت گر کنی‌چرا نکنی | دارای اصل وجمال‌وبرنائی
هرچه‌خواهی‌همی‌توانی کرد | دستگه داری و توانائی
تومراچونکه‌شادمان‌نکنی | کاسمانجاه و مشتری رائی
خشکرودی‌چرا کنی‌برمن | چون ترا هست‌خوی‌دریائی
اصل‌فتحی‌بلی که‌بوالفتحی | کارك من چرا به نگشائی
آن رشیدی رشید را مطلق | آنچه میبایدم بفرمائی
از تنم بار رنج برداری | وز دلم زنگ نتگ‌بزدائی
دفترنظمرا که پیش منست | پایه ازمدح خوددر افزائی
من باقبال تو برآسایم | تو ز گفتار من برآسائی
شکرمن‌شکریکجهان‌انگار | که‌منم یکجهان به تنهائی
دولت اهل‌فضل برجایست[۲] | تا تو در دولتی و برجائی

۱ـ خل – ای ۲ـ خل ـ حالست

☆(فرامش گشت رسم شادمانی)☆

بر آن افراخته کوهم که گوئی
مرا فرمود گردون دیده‌بانی

شدی بیغم زظل وخط مقیاس
اگر جائی چنین دیدی بیانی

همانا باز نشناسی چو بینی
مرا روزی ز زاری و نوانی

کمانی گشته قد من ز سروی[1]
زریزی گشته چهر ارغوانی

زده را هم قضا و اوفتاده
زیان مالی و جاهی[2] و نانی

ز بیم لشکر پیری بزندان
منقص گشته برمن زندگانی

اگر پیری بماندی جاودانه
چه انده بودی ازهجر جوانی

کم آید حاصل رنجم تو گوئی
ثوالث ضرب کردم در توانی

چرا بیکار خوانم خویشتن را
که دارم بر بلاها قهرمانی

کرم فانی نگشتی گوهر اشك
یکی گنجی شدستی شایگانی

مرا اینجاز بس انده که خوردم
فرامش گشت رسم شادمانی

غم آمد سود من برمایه عمر
که کردست این چنین بازارگانی

کرم شد اینجهانی عمر ضایع
نشد ضایع ثواب آنجهانی

توای ازهر بدی چون جان منزه
بکن نیکی بهر کس تا توانی

نهاد نیك و بد دانی که دانم
نهاد بیش و کم دانم که دانی

ندارد سود درمان زمینی
کرا دریافت درد آسمانی

مرا زینحادثه بس هول نبود
که دردل بود ازین عالم گمانی

همی دیدم که کیوان روی دادست
بطالع بیش ازین باشد نشانی

در آمد باز گشت واندر آمد
چه خواهد کرد این بار ازز بانی[3]

چرا نالم چرا باشم هراسان
زمحنت چون زدزدان کاروانی

سزد کر فخر جویم آشکارا
بر آن کو مفخرت جوید نهانی

منم کاندر عجم واندر عرب کس
نبیند چون من از چیره زبانی

کر افتد مشکلی در نظم و در نثر
زمن خواهد زمانه ترجمانی

۱- خ ل - رادسروی ۲- خ ل - جانی ۳- خ ل - ماراز بانی

بدین هردو زبان در هر دو میدان … بگردونم رسیده کامرانی
سجود آرد به‌پیش خاطر من … روان رودکی و ابن‌هانی
معاذالله مرا چه افتاد زنهار … نباید کاین بطیبت بر بخوانی
چنانم کرد محنت کانچه گویم … نمیدانم من از تیره روانی
چنان دارم امید از لطف یزدان … که زایل گردد ازمن ناتوانی
بیابم همت خویش ار بیکبار … نخواند بخت برمن لن‌ترانی
برون آیم زبند وحبس روزی … چودر بحری و چون زرکانی
چو پیش آیم مرا خوشتر نوازی … چو بنشینم مرا بتهر نشانی
تو فرشی گستری تازه زحرمت ☆ چو بنوشتم بساط سوزیانی
چنین باشد چو دانستی که ازمن … نباشد جز بآمد شد گرانی
نبودم جز چنین الحمدلله … بحق حرمت سبع‌المثانی
منش دارم که گر گردد مجسم … تو در بالای او خیره بمانی
من از شادی روی فرخ تو … کنم چون لاله‌روی زعفرانی
تو اندر دولتی افزون زبوده … بگیتی بیش‌ازین مانده بمانی
شود قدرت چو گردون از بلندی … برد امرت چو جیحون از روانی
مروت کرده باشی گر بزودی … جواب این بنزد من رسانی
برین خوانم زیزدان استعانت … فان‌الله اکرم مستعانی

☆(مرثیت یکی از سخنوران)☆

گفتم تو مرا مرثیت کنی … خویشان مرا تعزیت کنی
فرزند مرا چون برادران … در هر هنری تربیت کنی
یابی بجهان عمر تا که قاف … تا قاف پراز قافیت کنی
شاهان جهانرا بمدحها … هرجنس بسی تهنیت کنی
عمال خرد را زطبع و دل … ترتیب نهی تمشیت کنی
جانرا وروانرا بفضل و عقل … تیمار کش تقویت کنی

میدان سخنرا بنظم و نثر		بر بارهٔ نیکو شیت کنی
در عالم دانش بسعی فهم		طاعت همه بیمعصیت کنی
کی‌بود گمانم کز اینجهان		بی‌زاد برفتن نیت کنی

☆(آفت مردمی پشیمانیست)☆

ما بهر مجلسی زتو زده‌ایم		همچو بلبل هزار دستانی
بسته کاری نکردهٔ با ما		مردمی کردهٔ فراوانی
زوددر هرچه‌خواستیم ازتو		دادهٔ خوب جزم فرمانی
آفت مردمی پشیمانیست		تا نگردی توچون‌پشیمانی
بر فلك ایمنی مدار که‌او		شیر چنگیست مار دندانی
بستهٔ مدتست هر شخصی		ماندهٔ غایتست هر جانی
نظم شکرو شکایتست ازما		خط حری‌و قسم کشخانی
ورچومامردمان‌سخن‌گویند		که فرو خواندش سخندانی
شکر منظوم‌را نخواهی‌یافت		تو چو مسعود سعد سلمانی

☆(ایخروس)☆

ایخروس ایچ‌ندانم‌چه کسی		نه نکو فعلی ونه پاك تنی
سخت‌شوریده طریقیست‌ترا		نه مسلمانی و نه برهمنی
طیلسان‌داری‌ودر بانگ‌نماز		بهمه وقتی پیوسته کنی
مادرودختروخواهر که‌تراست		زن شماری‌بهمه‌چنگ زنی
دین زردشتی داری تومگو		گشتی ازدین رسول مدنی
باچنین‌مذهب‌و آئین که‌تراست		از در کشتنی وباب زنی

☆(خطاب به روزن زندان)☆

ای دلا رای روزن زندان		دیدگانرا نعیم جاویدی
بیمحاق‌و کسوف‌بادی‌زآنك		شب‌مراماه وروز خورشیدی

همه‌سعدم‌توئی از آنکه‌مرا فلـك مشتری و نـاهیدی
ورهمی‌دیو بینم ازتورواست که گذرگاه‌تخت‌جمشیدی
بامید تو زنده ام گر نه مر مرا کشته بود نومیدی

☆(سخن بی تکف)☆

ای بداز نیك‌فرق کرده‌بسی قدر دعوی شناخته ز خسی
بده‌انصاف‌حق که‌هست امروز دانشت را تمام دست رسی
بتکلف چنین سخن خیزد در ثنای کسی زطبع کسی؟

☆(شکر مراوراکه نهٔ زشتروی)☆

عین‌زمانی تو بتدبیر ورای فرخ نام تو چو فر همای
شکرمراوراکه‌نهٔ‌زشت‌روی منت او راکه نهٔ ژاژ خای
که‌بود ایخواجه کمچون‌راشدی شغل نقابت را بندی قبای
تاما در دولت تو می‌زییم باطرب وشادی‌وهوی وهای

☆(وصف طبیعت)☆

گفتم‌چوفروشدآفتاب‌از که بنمود شفق چو شعر عنابی
زرین‌طبق استوزبرش لاله چون روی‌نگارمن‌بسیرابی
بنمودمه دوهفته در خرمن در زنگی اوفتاده سقلابی
گفتم زبرای آنطبق ما نا بر کار که سپهـر دولابی
از دیبا کرده‌اند سرپوشی پر در لگنی میانه سیمابی

☆(گوشت قربان)☆

عاقبت یار عاشقان آخر استخوانجوش بوسعیدشدی
در همه خانها همی برسی گوشت‌قربان روزعیدشدی

☆(در مدح سیف‌الدوله محمود)☆

شهـا خورشید کیهانی چراغ آل محمودی
چو روی‌خویش‌مسعودی‌چو رای خویش‌محمودی

بهمت همچو خورشیدی بقـدرت همچو گردونی
بسیرت همچو محمود بصورت همچـو مسعودی
تو سیف دولت و دینی ابـوالقـاسم سر جودی
تو محمود بن ابـراهیم مسعود بـن محمودی
بپا اندر جهان دایم که کیهانرا تو در خوردی
بزی شادان بعالم در کـه عالم را تـو مقصودی

☆(شکران)☆

مهترا از بزرگی آن کردی که در آفاق داستان کردی
شب من بر فروختی چون روز روز بر من چو بوستان کردی
رتبت قدر من بدولت خویش بر تر از چرخ فرقدان کردی
هر زیانم که بود کردی سود سود بدخواه من زیان کردی
خدمتی نیست مر مرا بر تو آنچه از تو سزد تو آن کردی
کلك بر داشتی و بر دفتر مشکل کار من بیان کردی
بروان امر خود بیکساعت هر دو اورا زمن روان کردی
ذکر مستقبلم نبشتی و نیز ذکر ماضی من نشان کردی
خوب سعی و نکو صناعت خویش همه در باب من عیان کردی
تا بشکر و ثنا و مدحت خویش همه اعضای من زبان کردی
بر من ای سر بسر همه احسان بار احسان خود گران کردی
دایم از عمر شادمان بادی که مرا زود شادمان کردی
جاودان باد دولت تو که تو نام نیکوت جاودان کردی

☆(ای شعر محمد خطیبی)☆

ای شعـر محمـد خطیبی چون گل همه حسن ورنگ وطیبی
نشگفت بود چو تو نتیجه از طبـع محمـد خطیبی

(مجازات باد خزان)

گر باد خزان کرد بما بر حیل آری / وز لشکر نوروز بر آورد دماری
دارم چو تو بت روی و دلارام نگاری / سازم ز جمال تو من امروز بهاری

(شکوه از سعایت ابوالفرج)

بوالفرج شرم نامدت که بجهد / بچنین حبس و بند افکندی
تا من اکنون زغم همی گریم / تو بشادی ز دور میخندی
شد فراموش کز برای تو باز / من چه کردم ز نیك پیوندی
مر ترا هیچ باك نامد از آنك / نوزده سال بوده‌ام بندی
زآن خداوند من که از همه نوع / داشت بر تو بسی خداوندی
کشته او را یقین که تو شدهٔ / با همه دشمنانش سوگندی
چون نهالیت برچمن بنشاند / تا تو او را زبیخ بر کندی
وینچنین قوتی تراست که تو / پارسی را کنی شکاوندی
وآنچه کردی تو اندرین معنی / نکند ساحر دماوندی
تو چه گوئی چنین روا باشد / در مسلمانی و خردمندی
که کسی با تو در همه گیتی / گر یکی زین کند تو نپسندی
هرچه در تو کنند کنده کنند / ایشگفتی نکو خداوندی
بقضائی که رفت خرسندم / نیست اندر جهان چو خرسندی
کردهای تو ناپسندیده‌ست / تا تو زین کردها چه بر بندی
زود خواهی درود بی‌شبهت / بر تخمی که خود پراکندی

شهرآشوب

☆(یار عنبر فروش را گوید)☆

دو زلف تو صنما عنبر و تو عطاری — بعنبر تو همی حاجت اوفتد ما را
مرا فراق تو دیوانه کرد و سرگردان — ز بهر ایزد دریاب مر مرا یارا
بمال بر تن من زلف عنبرینت که هست — علاج مردم دیوانه عنبر سارا

☆(یار ترسا بچه را میگوید)☆

ز آب چشم من ایدوست روی و موی بشوی — که این چو بر کهٔ معبود تست و تو ترسا
گلوی وصل من از تیغ هجر خویش مبر — که ذبح حیوان در مذهب تو نیست روا

☆(صفت یار رنگریز کند)☆

رخم زرد کرد آنرخ رنگریز — که بالاش سروست و رخ آفتاب
بشستش پس از رنگ آب دو چشم — که شست آب هجران هردو خواب
بلی هرچه رنگش کند رنگ ریز — از آن پس بشوید مر او را بآب

☆(صفت دلبر رقاص کند)☆

ای بت پای کوب بازی گر — مایه نزهتی و اصل طرب
گشتن تو بآسمان ماند — چون چنین باشد ای پسر نه عجب
که که از روی تو نماید روز — که که از زلف تو نماید شب

☆(درحق یار میهمان گوید)☆

میزبان کرد مرا دوش بتم — آن گرانمایه تر از درخوشاب
مجلسی داشتم آراسته خوب — از گل و نرگس و سیم و می ناب
چشم او نرگس و رخسارش گل — زنخش سیب و لب لعل شراب

☆(درحق دلبر صوفی گوید)☆

آنرا که ز عشق تو بلا نیست بلا نیست — آنرا که زهجر تو فنا نیست فنا نیست
سه بوسه همی خواهم منعم مکن ایدوست — تو صوفئی و منع بنزد تو روا نیست

☆(صفت دلبر فصاد بود)☆

آمد آن حور ودست من بربست | زدم استاد وار دست بشست
زنخ او بدست بگرفتم | چون رگ دست من بشست بخست
گفت هشیار باش و آهسته | دست هرجا مزن چو مردم مست
گفتم ار من بدست بگرفتم | زنخ سادهٔ تو عذرم هست
زآنکه هنگام رگ زدن رسم است | سیب سیمین گرفتن اندر دست

☆(صفت یار جعد زلف بود)☆

زلف تو مگر جانا امید و نیازست | زیرا که چنین هر دو سیاه است و دراز ست
بسته است بجعد تو دل من نه عجب زآنك | دلها همه در بسته امید و نیاز ست

☆(صفت دلبر خباز کند)☆

اندر تنور روی چو سوسن فرو بری | چو نشمع و گل بر آری باز از تنور راست
تا بر سر تنوری میترسم از توزانك | طوفان نوح گاه نخست از تنور خاست

☆(صفت یار پای کوب کند)☆

چو کوبی پای و چون گیری پیاله | تنت از لطف گردد همچو جانت
چنان گردی و پیچانی میان را | ندارد استخوان گوئی میانت
ز می گر چه تهی باشد پیاله | نماید پر می از عکس رخانت

☆(درحق دلبر نابینا گفت)☆

چشم تو اگر نیست چو نرگس چه خوری غم | بی دیده بسان سمن تازه شکفته ست
از بس که دم سرد زدم در غم تو من | زو آئینهٔ چشم تو زنگار گرفته ست

☆(صفت دلبر کشتی گیرست)☆

ای دلارام یار کشتی گیر | سینه تو زسنگ آکنده ست
هر تنی کش بر تزدست آسیب | همچو مارش زهم پراکنده ست

که تواندت برزمین افکند ماه‌را بر زمین که افکنده‌ست

☆(درحق یار چاهکن گوید)☆

زمین مبر بسیار ومکن‌ازین‌پس چاه که‌چاه کندن ناید زروی خوب سپید
بدان‌سبب که توخورشیدی‌وروا نبود که روز روشن‌درزیر گل‌رود‌خورشید

☆(در حق دلبر خباز بگفت)☆

آنکه او بردگان ز بس خوبی همچو خورشید بر سپهر آمد
شد فراز تنور چون دل من باد و مه، رفت وباد و مهر آمد

☆(صفت یار گنگ میگوید)☆

هر که که‌آن نگارشکرلب کندحدیث بردولبش حدیثش عاشق چو ما شود
هرحرف‌ازآن که‌برلب‌شیرینش‌بگذرد آویزد اندرو و بسختی جدا شود
چونان کندحدیث که‌گوئی کنون‌زبانش پر گفتن حدیث همی آشنا شود

☆(صفت یار خوش آواز کند)☆

بنغمهٔ خوش داودی و ازآن آوا دلم چومرغ بنغمه برتو روی‌نهاد
سزد که نرم کنی برمن‌آهنین دل‌خود که نرم کردی داود آهن وپولاد

☆(درحق‌یار رگ زده گوید)☆

چوراست گشت برا کحلش نشترفصاد گل گداخته‌دیدم کز آنمیان‌بچکید
نه‌خون‌بد آنکه‌تودیدی‌میان‌زرین‌طشت سرشك‌دیدهٔ آهن بدو کزان بچکید

☆(درحق دلبر نحوی گوید)☆

من دوش بپرسیدم بروجه یقینت زان بت که بنحو اندرزین‌الادباشد
گفتم که بود جانا مکسور بعلت زلفین تو بی علت مکسورچرا شد
گفتا که‌پرازهمزه‌ست‌این‌زلف چولامم مکسور کند لام ترا ظن خطا شد

☆(درحق دلبر شاعر گفته)☆

شاعری تو مدار روی گران / شاعران رویرا گران نکنند
نکنی آنچه گوئی و نه شگفت / کآنچه گویند شاعران نکنند

☆(صفت دلبر ساقی باشد)☆

عیش و نشاط و شادی ولهو ست مر مرا / تا ساقی من آن بت حوری لقا کند
زهره ست و ماه باده و رویش بروشنی / زان هر دو نور مجلس ما پرضیا کند
آری چو ماه و زهره بیکجا قران کنند / عیش و نشاط و شادی ولهو اقتضا کنند

☆(صفت یار باخط و خال است)☆

ای نگاری که زخوبی رخت / حور در خلد گرفتار بماند
رخ تو حسن بپرگار بزد / درمیان نقطهٔ پرگار بماند

☆(صفت یار لشکری گوید)☆

رفتی بجنگ وجز تو که دیدای صنم صنم / کو با هزار مرد مبارز فره بود
باز آمدی مظفر وپیروز و روزنو / آری چو تو صنم همه جا روزبه بود
لابد مظفر آید آنکس که گاه جنگ / از غمزگان و زلفش تیر وزره بود

☆(صفت دلبر صوفی مذهب)☆

گفتم چرا نسازی با من تو / تا کی تنم ز بهر تو بگدازد
گفتا تو بت‌پرستی ومن صوفی / با بت‌پرست صوفی کی سازد

☆(درحق دلبر نوخط گفته)☆

نیکوتری بچشم من از دولت / وز نعمت جوانی شیرین تر
ماهی و نور داده ترا ایزد / سروی و آب داده ترا کوثر
پرگار حسن بررخ تو گشته / صد دایره فکنده بر آنرخ بر
برمشك زده دایره را ازآن / افتاده نقطهٔ بمیان اندر

☆(صفت یار برزگر گوید)☆

ای بدو رخ بسان تازه بهار · نکنی کار جز بمیل وشمار
گرزمن زاریست همواری · کارم از تو چراست ناهموار
همچنان کز شیار گل ببری · همچنان گرد عشق توشد یار
هرچه تخم‌است آن توانی کشت · وآن بدست تو بهتر آرد بار
هست ما را بتخم صبر نیاز · بردل بندهٔ تخم صبر بکار

☆(صفت دلبر فیروزه‌فروش)☆

کی‌خرند از توفیروزه[1] هرگز · چون ببینندت ای‌بدیع نگار
لب و دندان تو همی بینند · لعل خوشرنگ ولؤلؤ شهوار
هرچه فیروزه[1] بایدت بفروش · شبه از بهر چشم زخم بدار

☆(صفت دلبر زرگر باشد)☆

مه سنگین دلی ای‌مهردلجوی · بت شیرین لبی ای یار زرگر
بدیدم زرگری شیرین نهادی · ازآن کردم‌رخان‌خویش‌چون‌زر
مگرروزی رخان چون زر من · نهی جانا بسیمین عارضت بر

☆(صفت یار نیلگر گوید)☆

نیلگر یاری و ز غم بر من · نیلگون کرده جهان یکسر
عارضین ورخان و انگشتانت · سمن است وگل‌است و نیلوفر
مزن آسیب دست بر عارض · که بخط ماند آن کبود اثر

☆(صفت دلبر فقیه بود)☆

ز روی‌خواهش گفتم بدان‌نگار که‌من · ز شادمانی درویشم ای بت دلبر
مرا نصیب زکوهٔ لبان یاقوتین · بده که‌نیست‌زمن‌هیچکس‌بدان‌حق‌تر
جواب داد که من فقه خوانده ام دانم · زفقه واجب ناید زکوهٔ بر گوهر

۱-خ‌ل - فروزه

☼(صفت یار هندی گوید)☼

خورشید ملاحت است رویش — نورش بجهان شده است سایر
پرگار لطافت است دستش — بی نقطه همی کشد دوایر

☼(درحق دلبر موزون گفت)☼

ای بت کشمیر و سرو کشمر — ای حور دلارام و ماه دلبر
چون بتکده آزرست مسجد — از روی تو ای نگار آزر
ایدوست مؤذن ترا ز ایزد — بفزود از آنت زینت و فر
قدر تو نداند مؤذن تو — بیقدر بود بمسجد اندر

☼(صفت یار خط برآورده)☼

تا شد تمام منکسف آن آفتاب تو — چون چرخ پرستاره شد از اشك من كنار
آری چو آفتاب شود منکسف تمام — از چرخ کوکبان همه گردند آشکار

☼(وصف دلدارودرد دیدهٔ او)☼

خواهی که درد ناید بر چشمت — آنجا که ناصواب بود منکر
اکنون گمان برم که زچشم بد — آسیب یافت چشم تو ایدلبر
یا نیست سرخ چشم تو از علت — عکس رخت فتاده بچشم اندر

☼(عشق هم کیمیاگری داند)☼

آن دلفریب دلکش و آندلربای دلبر — با صد هزار کشی خندان درآمد از در
تنبول کرده آن بت تنبول کرده پیدا — سی و دو نار دانه در نار دانش اندر
تا کیمیای حسنش کرده‌ست لعل درش — از کیمیای عشقش گشتست لعل من زر

☼(سایبان کرده دلبر از پیکر)☼

خواهی کز آفتاب کنی سایه مر مرا — ای از همه ظریفان یکسر ظریفتر
سایه نیوفتد صنما بر من از تنت — زیرا ز آفتاب تن تو لطیفتر

☼(صفات دلبرزرین کمرست)☼

ایماهروی لعبت جوزا کمر
سیم است وزر بماه و بجوزابر
امروز روز لهوو نشاط است خیز
پیش من آر باده و اندوه بر
زیرا چو مه بجوزا باشد بتا
روز نشاط باشد و لهو و بطر
ورخوش نیایدت کمر زر همی
دلزآن‌مدارتنگ و غم آن مخور
کزپشت وروی اشک همی‌سازم
بهزآنکه هست پشتش‌طرف کمر
هرگز بود که گرد میانت یکی
آرم دودست‌خود چو کمرسربسر

☼(صفت دلبردبستانی)☼

ای یار دبستانی و دبستان
نادیده چو تو دلربا و دلبر
حوری و دبستان بتو مزین
ماهی و محلت بتو منور
از نور تو این گشته چرخ اعلا
وزفر تو آن گشته خلد اکبر
گاه‌گاه برند اوستاد خود را
بادام و شکر کودکان یکسر
او را تو همی از دوچشم و از لب
بادام بری هر زمان و شکر

☼(صفت دلبرصیاد بود)☼

ترا ای چو آهو بچشم و بتگ
سگانند در تگ چو مرغی بپر
چرا با تو سازند گاهو وسگ
نسازند پیوسته با یکدیگر
مهی تو که هرگز نترسی زشب
گلی تو که تازه شوی از مطر
چو نیلوفر انس تو با حوض آب
چو لاله همی جای تو در خضر
چرا هر شبی ای دلارام یار
چرا هر زمان ای نگارین پسر
بدشتی دگر بینمت خوابگاه
ز حوضی دگر بینمت آبخور

☼(صفت دلبرواعظ باشد)☼

ای مزین شده بتو منبر
خلق بر روی خوب تو نظار
یامد خلق را تو چندین پند
یا دل من به بیهده مازار

ور همی کرد بایدت تذکیر زلف رقاص وچشم مست مدار

☆(درحق حاکم شهری باشد)☆

حکم تو بر هردلی روان شده درشهر نام تو زینروی شد بحا کم سایر
چور کنی بر من و ز حاکم شهری جز تو که دید ای نگار حاکم جابر

«(صفت یار کبوتر بازست)»

انس تو با کبوترست همه ننکری از هوس بچاکر خویش
هم بساعت بر تو باز آید هر کبوتر که رانی از بر خویش
رفتن و آمدن بنزد رهی چون نیاموزی از کبوتر خویش

☆(صفت دلبر نائی گوید)☆

ای دلکش و دلبند من فدیتك زلفین تو دلبند و چشم دلکش
چون خامهٔ آز رمیانت لاغر چون نامهٔ مانی رخت منقش
نای تو بدست چون منی آمد نالنده از زخمت ای پریوش
آواز خوش آمد بتا ز نایت زیرا که گذر کاهش آن لب خوش
هر گه که تودرنای در دمیدی روی توبر افروزد ای بت کش
رخساره تو آتش است آری بیشك ز دمیدن فروزد آتش

☆(صفت دلبرمعبر گفت)☆

ایصنم گر معبری دانی آنچه گویم بگیر تقدیرش
وصل بینم همی من اندر خواب چون که باشد فراق تعبیرش

☆(صفت یاردروگر گفته است)☆

نزار و تافته گشتم بسان ساروی تو مکن بترس ز ایزد ز عاقبت بندیش
چو متهٔ تو شدم در غم توسر گردان بسان چوب توازاسکنه شدم دلریش
همیشه هجران جوئی بسان ارهٔخود بسوی‌خویش‌تراشی‌همه‌چو‌تیشهٔ‌خویش

«(صفت دلبر چوگان بازست)»

تازان در آمد از در میدانش چون ماه آسمان یکـرانش
گوی ودلم‌دو گوی به پیشش در هر دو غمی ز زخم فراوانش
این گوی خسته از مژهٔ چشمش وآن گون جسته از سرچوگانش

☼(سبل‌چشم خویش راگوید)☼

ز بسکه درغم‌هجرت‌زدیده‌ریزم آب بدید کان من ایدوست راه یافت خلل
سبل گرفت مرا دیده و تو میگوئی بغمزه بر گیر از روی دودیـده سبل

☼(درحق دلبراحول گفته)☼

ای دو زلفت چو ماه در آخر وی رخانت چو مشك در اول
احول اکحلی و متفقند خلق در حسن احول اکحل
شده یار دگر کسی هم جفت کرده با دیگری مرا تو بدل
گر مرا نیستی امید وصال نیمی جفت یار دان بمثل
یك دو بینی همی واین نه شگفت یك دو بیند همی بچشم احول

☼(صفت‌یارفلسفی گوید)☼

بعلم فلسفه چندین چه نازی که باشد فلسفی دایم معطل
هزاران گونه‌مشکل بیش‌بینم در آن زلفین مفتول مسلسل
اراکب حل شکل کل یوم وحل‌الشکل‌من صدغیه‌اشکل
تراحل گردد اشکال‌مجسطی اگرشکل‌دوزلف‌خود کنی‌حل

☼(صفت دلبرطبال کند)☼

طبل از وصل تو چنان نالد که من اندر فراق روح کسل
من روا دارم و همی گویم که روا داری ای نگار چگل
کاسه سازم ترا ز تارك سر پوست بندم بر او زپردهٔ دل

☆(درحق دلبر نقاش بود)☆

بخواست کاغذ و برداشت آن نگار قلم / مثال صورت خود را برو کشید رقم
چنان نگاشت تو گفتی که کاغذ آینه بود / پدید گشت دراو روی آن بدیع صنم
قلم چو صورت او دید شد براو عاشق / زچشم خویش ببارید همچو باران نم
گهی زمهر ببوسیدش آن لب چو عقیق / گهی بمهر درآویخت زان دو زلف بخم
چو من نوان و خروشان و زرد و لاغر گشت / هزینه کرد براو هرچه چیز داشت قلم
چو چهره بگشاد آن دلربای صورت را / پدید کرد زشنگرف هرچه بد مبهم
قلم زانده هجرانش خون گریست همی / بدانگهی که جدا خواستند گشت ازهم

☆(صفت یار باغبان باشد)☆

ای روی تو باغ و باغبانی تو / روی تو و باغ هردو همچون هم
دانم که تو ابرونم روا داری / زآن دیده چو ابر کرده‌ام پرنم
در باغ تو تا که باغبان باشی / لاله بگه خزان نیاید کم
خرم شده باغ از تو چون جنت / چون باغ توباغ نیست درعالم
تو مهر ومهی ومهر و مه دایم / دارند همیشه باغ را خرم

☆(صفت یار لشکری گوید)☆

آمد به‌عرضگاه دلارام من فراز / پیش بساط عارض در جمله حشم
خیره بماند عارض چون حیلتش بدید / گفتا که هست لاله‌رخ و نوش‌لب صنم
دولب عقیق و شکر دو روی مهر و ماه / دو چشم لطف و خوبی دو زلف پیچ و خم
خالی بزیر زلفش و چاهیش در زنخ / خال اصل فتنه گشته و چه معدن ستم
دادش جواب گفت محلی که هست راست / اینست آنچه گفتی و یکذره نیست کم

☆(صفت یار خال درچشم است)☆

ای روی تو چون تخته سیمین و نبشته / دوصاد و دوجیم از تبتی مشک در آن سیم
بر صاد فتادست مگر نقطهٔ جیمت / با نقطه‌شده صادت و بی‌نقطه‌شده جیم

☼(صفت دلبر خوشرو گفته)☼

ای آفتاب حسن ترا آفتاب سجده برده همچو من از آسمان
خردی تو و بزرگ ترا پایگاه سال تو اندك و تو بسیاردان
چون آفتاب خردی در چشم خلق لیکن رسیده نور تو در هر مکان
از فرقت تو بر من تاریك دهر در وصلت تو روشن بر من جهان
در طبع تو هی زتو زاید گهر وز آفتاب زاید گوهر بکان
گر ز آفتاب نور بکاهد ز تو چه فزایدم بچشم آب روان
نتوان بتو رسیدن جانا همی در آفتاب و ماه رسش کی توان

☼(صفت دلبر صیاد بود)☼

ای بت صیاد جز از تو که دید صیدی کو صید کند درجهان
آلت توغمزه و ابروی تست صید تو زینروی دلست وروان
این نه شگفتست بتا زآنکه هست آلت صیادان تیر و کمان

☼(گفته درحق یار بازرگان)☼

ای دلارام یار بازرگان ماه نقطه دهان موی میان
دل و جانم ببوسه بخری اینت کالا خریدن ارزان
سود جست اندر آن که کرد آری سود جوید همیشه بازرگان

☼(صفت یار زرگر است این شعر)☼

تا کی توئی بتعبیهٔ جنگ ساختن وین اسب کامگاری پیوسته تاختن
همواره کینه داری و پرخاش و مشغله هرگز مرا بمهر ندانی نواختن
تو زرگری ومن زربگداختی مرا زرگر چه کار دارد جز زر گداختن
پس چون که مرمرا نشناسی همی بحق گر زرهمیشه زر گرداند شناختن

☆(صفت دلبر دیبابافت)☆

ای بت دیبا رخان بدو رخ دیبا
تا نکنی پاره پاره صددل پرخون

رشته مگرعاشق است برلب توزان
تافته داری همیش چون من محزون

ای دولب تو عقیق و دردوعقیقت
دورده درست هردوصافی ومکنون

باشد منظوم در برشته ولیکن
درتومنظوم و رشته از در بیرون

درنه برآن دولب توعاشق کشته ست
چون که بپیچیداندرآن دولبت خون

☆(صفت یار بحج رفته بود)☆

بحج شدی و من ازاندهان هجرانت
بگرد خانهٔ تو گشته ام چوحاج دوان

تو ماه ومکه زروی توآسمان برین
تو حور و کعبه زروی توروضه رضوان

رواست ار تومرا میکشی بتیغ فراق
ازآنکه رسم بود درحج ای پسرقربان

☆(صفت یار روزه دار بود)☆

ای بت شکرلب شیرین دهان
خوبتر ازعمری وخوشترزجان

روزه همی داری مردم کشی
راست نیایند بهم این وآن

هرچه ترا دارد ازروزه سود
داردت از کشتن عاشق زیان

☆(درحق دلبر کاتب گفته)☆

تا بدیدم که شد ازدست توای جان پدر
قلم چون زر برکاغذ چون سیم روان

من بامید وصال تو بکردار قلم
لاغروزردونوان گشتم وگریان ودوان

من بسان قلم ارروزی فرمان دهیم
بسر تو چو قلم کردم پیش تو روان

☆(صفت یار عرق کرده بود)☆

چو اشك ابر بگل برچکیده بینم خوی
برآندوعارض گلگون وآندوزلف نگون

شگفت نیست کزآتش بکاهد آب ولی
زآتش دلم آب دو دیده گشت فزون

چرا فروخته تر باشد آتش رخ تو
زآب آن دوسیه زلفکان غالیه گون

☼(صفت یار غیر مسلم خویش)☼

ای بت زیبا کافر دلی و کافر دین
کفر و ایمان شده اززلف و رخت هر دو یقین

اگر آن ظلمت کاندر دل پر ظلمت تست
روز را بودی تاریك شدی روی زمین

وگر آن نور که بر دو رخ نورانی تست
در دلت بودی جای تو بدی خلد برین

☼(صفت دلبر نوخط باشد)☼

ای لب تو چنانکه زو درعمر
نتوان شهد و نوش نوشیدن

عارض تو گرفت مذهب مصر
که بخواهد سیاه پوشیدن

☼(صفت یار رگ زده گوید)☼

خود را چرا رگ زدی بی علتی
ای آنکه هست خون رگت جان من

دانستهٔ که خون تو جان منست
زین رو یرا بریختهٔ خون ز تن

یا از برای آن زدهٔ تا شوی
بر رگ زدن دلیر چو من درسخن

بر رگ گلست دست تو آری بتا
بر بر گ گل درست شود رگ زدن

☼(صفت یار عقیقین دندان)☼

زرد کردی رخم بانده و غم
لعل کردی دهان تنبول تن

در دندانت تا عقیق شدست
لعل گشته ست جزع ودیدهٔ من

☼(صفت یار تیر گر باشد)☼

دو گونه تیرداری بر کف وچشم
سپید آن بعضی و بعضی سیاهان

بد اندیشان رمند از تیر دستت
رمند از تیرچشمت نیك خواهان

اگر چون غمزهٔ خود تیر سازی
بگوهر ها بخرند از تو شاهان

☼(صفت دلبر سقا باشد)☼

چون میل تو بآب همی بینم ایمنم
مانند چشمه کردم من چشم خویشتن

سقا اگر همیشه کند سوی چشمه میل
بس چون که میل نیست ترا سوی چشم من

دانستهٔ مگر که بود بیخلاف گرم
آن آب دیدهٔ که بود از غم و حزن

جانا بیا که سرد همی گردد آب چشم	هر گه که شد جدا دم سرد من از دهن

☆(صفت دلبر چنگی گوید)☆

ایصنم چنگ زن چنگ ساز	فخر همه چنگ زنان جهان
چنگ تو در چنگ تو از چنگ تو	همچو من از عشق تو کوژ و نوان
درغم هجران تو خاموش بود	از طرب وصل تو دارد فغان
روی تو گل چنگ تو بلبل ولی	بلبل بر گل شود افغان کنان

☆(صفت دلبر آهنگر گفت)☆

اگر آهنگریست پیشه تو	با من ای دلربای درده تن
از دل خویش وز دلم برساز	از پی کار کوره و آهن
کآهنی نیست سخت چون دل تو	کورهٔ نیست گرم چون دل من

☆(درحق یار مسافر گوید)☆

یارم بسفر شد ای مسلمانان	دل همره او و همره دل جان
ای رفته و برده جان و دل باز آی	از بهر خدای تا کی این هجران
با وصل رهی یکی زمان بنشین	وین آتش هجر خویش را بنشان
دانم که ز حال گشته باشی تو	مشك و گل تو شده بد گرسان
مشك تو ز گرد عنبر اشهب	و زمهر گل تو لالهٔ نعمان
هر حال که با شدت براه اندر	زنهار بسوی بنده بنویس آن
تا گرت براه رود پیش آید	خشکش کنم از تف دل سوزان
ورخشکی دشت سارت آید پیش	از دیده خود فرستمت باران
نه نه نفرستمت که ترسم من	کاین صاعقه گردد آن شود طوفان

☆(دل دلدار چو مغناطیس است ☆)

ای خجسته بر چو سیم ترا	تیغ بدریده عیبه و جوشن
آنکه شمشیر زد همی که جنگ	قصد زحمت نکرد گاه زدن
دل تو هست سنگ مغناطیس	بسوی خویش میکشد آهن

☼(صفت دلبر قاضی باشد)☼

من وقف کرده‌ام بتو مر دل را ویران چرا کنی دل من ایجان
گوئی که قاضیم نه همانا که قاضی بود که وقف کند ویران

☼(صفت یار هندسی گوید)☼

هندسی یاری ای یار عزیز بر تو هندسه چون تو بر من
گر بقولت نشود نقطه همی منقسم ایصنم نقطه دهن
از برای چه دهان تو همی منقسم گردد هنگام سخن

☼(و له)☼

جانا ز حسن گشت رخ تو چو جان تو وندر جمال خویش عیان شد گمان تو
جستی ز لشکری که کندلاش حسن تو رستی ز آفتی که بپوشد رخان تو
از انده بنفشه بتا ارغوانت رست در خار باز رست گل ارغوان تو
بازم رهان ز ظلمت هجران ز بهر آنك ایمن شد از تباهی ظلمت رخان تو

☼(صفت یار قلندر باشد)☼

تیغ قهرت چو بوقت اندر دست رویت از پس چو مهر تابنده
بانك بوقت چو نفخ صور شده ست که چو بشنیدمش شدم زنده

☼(صفت دلبر خربنده بود)☼

آهنین پوش ندیدم چو تو سرو نمدین خود ندیدم چو ماه تو
سرو را هرگز خربنده که دید ماه را دید کس ازپشم کلاه
ازره راست بیفتاده ست آنك او ترا از پی خر دارد راه

☼(صفت دلبر گریان گفته)☼

چون ابر مکن دیده را نگارا بر روی خود از اشك همچو ژاله
لاله ست رخ تو و زیانش دارد گردد تبه از ژاله برگ لاله

☆(صفت دلبر حاجب گفته)☆

ای پسر حاجبی ومحجوبی
ازدوچشم رهی که وبیگاه
تو مهی و قبات ابر سیه
ز سیه ابربه نماید ماه
توعزیزی بنزد خرد وبزرك
از تومه رست شهرت ایدلخواه
از پی چه سیاه پوشیدی
که نپوشد عزیز مصرسیاه

☆(صفت یار زاهد عابد)☆

توزاهدی و دو زلف تو آفتاب پرست
بسجده اید شما هر دو در که وبیگاه
چرا دوچشم تودیبای لعل پوشیدست
اگر نپوشند ایدوست زاهدان دیباه
ز راه گمشده را زاهدان براه آرند
تو باز مردم با راه را کنی بیراه
تو زاهدی زچه رویست چشمك تو دژم
تو عابدی زچه معنی است زلفك تودوتاه
زمانه تیغ غمان ای نگار بر دارد
زهر کسی که بچنگك آرد آندو زلفسیاه
مگر که هست بتا حلقهای زلفینت
حروف اشهد ان لااله الاالله

☆(صفت دلبر قصاب بود)☆

آلت کشتن داری صنما غمزه و کارد
زین دونا کشته زدستت نرهد جانوری
تومرا جانی وچون باتو بوم جانوری
زنده گردم که زدیدار تویابم نظری
می بترسم که مرا روزی بکشی تواز آنك
جانور کشتن نزد تو ندارد خطری

☆(صفت دلبر عطار بود)☆

عطرفروشی بتا تو دایم ازین روی
زلف توخود مشك ناب ساید برروی
عنبر از زلف تست خوشبو آری
عنبر سارا بمشك گردد خوشبوی

☆(صفت یار باغبان گفته)☆

ازباغ مکن بیش بنفشه که بنفشه
درنسبت زلف توهمی دارد دعوی
اندردوبنا گوش مهال ای پسر آنرا
ترسم که رسدزوبه بنا گوش تو عدوی

☆(صفت یار آشنا گر گفت)☆

نگارینا نرستی زآب و در آب | سبك رفتاری و نیکوشناهی
بلی تو ماهی سیمی و هرگز | نترسد در میان آب ماهی
کنارم آبگیری هست ودروی | توانی آشنا کرد اربخواهی

☆(صفت یار بربطی گفته)☆

بتا زهرهٔ آسمان جمالی | چوزهره بمن برتوفر خنده‌فالی
کنار توخالی نباشد زبربط | زبربط نباشد بلی زهره خالی

☆(صفت یار تیغزن گفته)☆

آهخته چه داری مدام تیغت | ایدوست بگوبر که کینه‌داری
ماند صنما غمزه و رخترا | تیغ تو به تیزی و آبداری
مریخ شوی چون سلیح‌پوشی | زهره‌شوی آنکه که‌می گساری

☆(صفت دلبر طبیب بود)☆

ای یار ماهروی طبیبی وحاذقی | دردست تست جان پدرجان‌هر کسی
فرمان تو روان‌شده برهر کسی‌وباز | بر تو روان نبینم فرمان‌هر کسی
درمان ما بدانی کز تست درد من | آری طبیب داند درمان هر کسی

☆(صفت دلبر منجم شد)☆

ای منجم نگاه نجم‌جبین | راست‌حکم ودرست‌تقدیری
گر ز شرمت هنوز برنامد | آفتاب سپهر شبگیری
حکم تو راست‌آید ازتوبتا | طالع‌ازروی‌خویشتن گیری

☆(صفت یار فال‌گیر بود)☆

ای فال‌گیر کودك فالم ز روی تو | با روشنائی مه و با سعد مشتری
هست‌زنخ بلورین گوی و درآن‌بلور | پیدا خیال حسن لطیفی ودلبری
دارند صورت پری اندر بلور و تو | گوی بلور داری درصورت پری

☆(صفت دلبر دیبا باف است)☆

دیبا بافی ای بت دیبا رخ　　هر پیشه رابدو رخ برهانی
دیبا بافی از همه جنسی تو　　چون روی خویش بافت نمیدانی
دیبای روم کس نخرد هرگز　　گر نقش روی خویش بگردانی

☆(صفت دلبر تاجر باشد)☆

ای آنکه برخسار ارغوانی　　نوشین لبی و شیرین زبانی
بازار تو همچون آسمانست　　زیرا که تو چون ماه آسمانی
برجند دکانها ترا و چون مه　　زین برج بر آن برج تو روانی
فرمان نیکوان همه ترا باشد　　زیرا که تو سالار نیکوانی
این را بلطافت همی فروشی　　آنرا بسیاست همی دوانی
گر طره بهر بهانداری　　بر تختهٔ سیمین چرا نشانی

☆(شکر شاهی)☆

نشکفت گر آراستهٔ تو بملاحت　　شاهان همه آراسته باشند و تو شاهی
یکبوسه بخواهم ستدن من ز تو ایراك　　رسم است ز شاهان ستدن شکر شاهی

ماههای فارسی

(فروردین ماه)

خدایگانا رامش گزین وشادی بین ... که مژده دادت از بخت ماه فروردین
همی چگوید گوید که ملك هفت اقلیم ... بحکم وامر تو خواهد شدن زچرخ برین
چنان نهاد زقسمت خدای عزوجل ... که تا بحشر تو باشی خدایگان زمین
خراج وساو فرستد ترا بطوع و بطبع ... گهیت مالك روم و گهیت مالك چین
ابوالملوك ملك ارسلان مسعودی ... که نازد از تو همی تاج وتخت و ملك نگین
بباغ ملك همیشه نهال عدل نشان ... زشاخ عدل همیشه نبات دولت چین
بگوش جاه همیشه ندای بخت شنو ... بچشم دولت همواره روی شادی بین

(اردی بهشتماه)

بهشت است گیتی ز اردیبهشت ... حلال آمد ایمه می اندر بهشت
بشادی نشین هین و می خواه می ... که بی‌می نشستنت زشتست زشت
براغ و بباغ و بکوه وبدشت ... ز فر گرانمایه اردی بهشت
بخندید گلزار و بگریست ابر ... بنالید مرغ و ببالید گشت
بسی کله یابی که رضوانش بافت ... بسی حله بینی که حوراش رشت
تو گوئی که ملك ملك ارسلان ... گل و عنبر ومشك درهم سرشت
جهاندار شاهی که چرخ بلند ... بملکش یکی عهد محکم نبشت

☆(خردادماه)☆

زینت باغ ماه خرداد است
گر بباده گرائی از دادست
بت نو شاد گشت گلبن و باغ
گوئی ازحسن‌وزیب نو شادست
بلبلانرا که‌خطبه‌خوان‌شده‌اند
منبر از شاخ سرو آزادست
با نشاط است ورامش و شادی
هرچه بنده‌ست وهرچه آزادست
ملك عالی و عدل ازو عالی
شاه شادست وخلق ازو شادست
شه ملك ارسلان بن مسعود
که ازو دین و دولت آبادست
جاه او ملك باد تا ملك است
کار او داد باد تا دادست

☆(تیر ماه)☆

ماه تیرست ای نموده تیره ازروی توماه
می‌درین‌مه لعل روشن کرده ایمه‌می‌بخواه

وقت نعمتهاست‌لیکن نعمتی چون‌می‌مدان
جان بدین گفته که‌من گفتم گواه آید گواه

دل‌بمی تازه‌ست تازه جان همی‌شادست‌شاد
گر گناه من همی جوئی همی دارم گناه

ورنبودی می‌عزیزا کنون که‌من گویم همی
کی عزیزش داشتی‌شاه جهان دربزمگاه

آنکه‌هستش‌نام شاه وشیروهستش‌درجهان
خسته و بسته ازوجان ودل هرشیر وشاه

پایگاه و دستگاه دولتش کردو گذاشت
چرخ را بی پایگاه و گوهرا بی‌دستگاه

ملك او پاینده‌باداندر جهان تاهست‌ملك
جاهش افزاینده باد اندر شرف تاهست‌جاه

☆(مرداد ماه)☆

مرداد مهست سخت خرم — می نوش پیاپی و دمادم
از گردون طبع خاك پرتف — وز باران چشم ابر پرنم
بردشت لباسهای رونیست — بر کوه لباسهای میرم
بنشین وطرب‌فزای و می‌خواه — در دولت شهریار اعظم
سلطان ملك ارسلان مسعود — تاج سر خسروان عالم
ای تاج بتو شده مزین — وی تخت ترا شده مسلم
تو شاد نشین که دشمن تو — ازهول تو جان بداد در غم

☆(شهریور ماه)☆

شهریور است و گیتی‌ازعدل شهریار — شادست خیز ومایه شادی بر من آر
باده شناس مایهٔ شادی و خرمی — بی باده هیچ جان نشدازمایه‌شادخوار
ای کامگار بردل من خیز وباده ده — بریاد دولت ملك و شاه کامگار
سلطان تاجدار ملك ارسلان کەملك — مانند او نبیند سلطان تاجدار
ای اختیار کرده‌سپهر از جهان ترا — هر گزندید چشم جهان‌چون‌تواختیار
شهریور است‌و گردون کافور بارشد — بستان زدوست‌بادهٔ‌مشکین‌خوشگوار
در نوبهار ملك قدح گیر وباده‌نوش — کز‌ملك‌توخزان جهان گشت‌نوبهار

☆(مهرماه)☆

ای مه مه مهر ومهر ماه‌است — بی باده نشستن از گناه‌است
روز و رخ دوستان سپیداست — روی و دل دشمنان سیاه‌است
سلطان ملك ارسلان مسعود — در ملك بکام نیکخواه‌است
شاهان همه بندگان اویند — امروز چواو کدام شاه‌است
کعبه‌است عزیزو پیشگاهش — یارب چه خجسته پیشگاه‌است
یکتاست به بند کیش گردون — گرچند بخدمتش دو تاه‌است
ایوانش نه پیشگاه ایوانش — سرمایه عزو اصل جاه‌است

☆آبانماه☆

ماه آبان چو آب جوی ببست — آب انگور باید اندر دست
آن نکوتر که شاد باشی شاد — وآن نکوتر که مست خسبی مست
شاد زیست آنکه عقل و دانش داشت — پشت اندوه را بمی بشکست
هر که او چشم در خرد بگشاد — حرز و تعویذ باده برجان بست
شاد بنشین و باده خور کامروز — گیتی از رنج رست و از غم جست
شه ملك ارسلان بن مسعود — خرم و شادمان بباده نشست
پادشاهی که عالم از عدلش — شاه طبع است و جای شادی هست

☆آذرماه☆

ایماه رسیده ماه آذر — برخیز و بده می چو آذر
آذر بفروز و خانه خوش کن — ز آذر صنما بماه آذر
گر باغ بماند ساده بی گل — ور شاخ بماند زود بی بر
ملك ملك ارسلان جهان را — چون باغ بهشت کرد یکسر
ای خلق همه ز عدل وجودت — در گیتی ایمن و توانگر
آنی تو که ملك وقف کرده‌ست — بر نام تو ایزد گروگر
تا هست سپهر و مهر بادت — رتبت ز مه و سپهر برتر

☆دیماه☆

ماه دی آمد که هوا هر زمان — بارد کافور همی بر جهان
از فلك امروز مؤنت کند — لشکر سرما را باد خزان
بادهٔ چون آذر بر زین بیار — چارهٔ سرما بجز آنرا مدان
بنگر کز دست بتان باده خواست — شاه جهاندار ملك ارسلان
آنکه به دیمه نظر عدل او — کرده جهانرا همه چون بوستان
ای ملك ازملك[1] تو وعدل تو — زنده شد اسکندر و نوشیروان
تا همی افلاك بپاید بپای — تا همی ایام بماند بمان

۱. خ.ل.ـ عدل

☆بهمنماه☆

ماه بهمن نبید باید خورد   ماه بهمن نشاط باید کرد
در جهان هر که هست فرزانه   به پسندد نشاط جان پرورد
زآنکه امروز مطرب و ساقی   رود و باده ببزم شاه آورد
شه ملك ارسلان بن مسعود   شاد بنشست وباده‌خواهدخورد
آنکه رادی چو او نیارد راد   وآنکه مردی چواونبیند مرد
خسروا تا جهان زمهرو زچرخ   گه شود گرم‌و گاه گردد سرد
گاه بر دوستان چو مهر بتاب   گاه بردشمنان چرچرخ بگرد

☆سپندارمذماه☆

سپندار مذماه آخر ز سال   که گشت آخرین ماه‌هر بدسگال
همی مژده دارد که تا چند روز   پذیرد چمن حسن وزیب، وجمال
بهر مرغزاری بتازه تذرو   بهر بوستانی ببالد نهال
کشد ابر برسایه فرش بهار   دمد مشك بر کوه باد شمال
ز سلطان گیتی ملك ارسلان   شود طالع سال فرخنده فال
جهاندار شاها توئی از ملوك   که گردون محلی و دریا نوال
چو مهرمضی، تاب وبرخلق‌تاب   چو سرو سهی بال و در ملك‌بال

نام روزهای فرس

☆اورمزد روز☆

امروز اورمزدست ای یار میگسار / برخیز وتازگی کن وآنجام باده آر
ای اورمزد روی بده روز اورمزد / آنمی که شادمان کندم اورمزدوار
تا برنشاط مجلس سلطان ابوالملوك / باشیم شادمان و نشینیم شاد خوار
آن زینت ملوك ملك ارسلان که ملك / هرگز چواو نبیند یکشاه تاجدار
اندر زمانه نعمت و دولت فزونش باد / تا نعمت خزان بود و لذت بهار

☆بهمن روز☆

بهمن روز ایصنم دلستان / بنشین باعاشق در بوستان
شاد نشینیم کزین مملکت / خلق جهان هست همه شادمان
کردجهانرا چوبهشت برین / عدل جهاندار ملك ارسلان
آنکه نبودندیك انگشت او / روستم وحاتم و نوشیروان
تا بجهان ملکی باقی بود / باد بدو باقی ملك جهان

☆اردیبهشت روز☆

اردیبهشت روزست ای ماه دلستان / امروز چون بهشت برینست بوستان
زآن بادهٔ که خرم ازو گشت عیش وعمر / زآن بادهٔ که گردد ازوتازه طبع وجان
زیرا رسیده‌ایم بدولت بکام خویش / درملك ودولت ملك و شاه کامران
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان که یافت / ازملك اوزمین شرف از اوج آسمان

☆شهریور روز☆

ای تنت را ز نیکوئی زیور / شهره روزیست روز شهریور
می‌شناس ای نگار جانرا قوت / گاه می‌ده مرا و گه می‌خور

تا باقبال شهریار جهان — بگذرانیم جان بلهو وبطر
شه ملك ارسلان بن مسعود — ملك پیل زور پیل شكر
ظفر و فتح تا بود بجهان — باد هر ساعتیش فتح و ظفر

☆سپندارمذروز☆

سپندار مذ روز خیز ای نگار — سپند آر ما را و جام می‌آر
می‌آر از پی آنکه بی می نشد — دلی شادمان و تنی شاد خوار
سپند آر پی آنکه چشم بدان — بگرداند ایزد ازین روزگار
که از عدل سلطان ملك ارسلان — خزان گشت خرم‌تر از روزگار
قوی باد ملکش که از ملك او — شد اندرجهان عدل وجود آشکار

☆خرداد روز☆

خرداد روز داد نباشد که بامداد — از لهو و خرمی بستانی ز باده داد
از باده‌جوی‌شادی‌وازباده باش‌خوش — بی‌باده اینجهان صنما باد گیر باد
خاصه که‌عدل‌شاه جهان‌چون بهشت کرد — دریای‌خرمی و بطر برجهان گشاد
سلطان‌ابوالملوك‌ملك‌ارسلان که‌چرخ — گوید که تابحشر ملك‌ارسلان‌زیاد
دایم عزیز باد که دین‌هست‌ازوعزیز — ازملك‌شادباد کزوهست خلق شاد

☆مرداد روز☆

روز مرداد مژده داد بدان — که جهان‌شدبطبع‌بازجوان
عدل بارید برجهان یکسر — دولت‌وملك شهریارجهان
شه ملك ارسلان‌بن‌مسعود — آن‌بحق‌خسروو‌بحق‌سلطان
آنکه‌صاحبقران‌ندیدچواو — درجهان‌هیچوقت‌وهیچ‌قران
هست‌رایش گذشته ازعیوق — باد قدرش رسیده تا کیوان

☆دی باذ روز☆

روز دی است خیز و بیار ای نگار می — ای ترک می بیار که تر کی گرفت دی
می ده برطل و جام که در بزم خسروی — بنشست شاه شاد ملك ارسلان بمی
شاهی که کرد چرخ و فلکرا بزیر پای — تا کرد فرش شاهی و دولت بزیر پی
تا ملکرا بنام وی اسناد کرد چرخ — کرد از زمانه نام ملوك زمانه طی

☆آذر روز☆

ایخرامنده سرو تابان ماه — روز آذر می چو آذر خواه
شادمان کن مرا بمی که جهان — شادمان شد بفر دولت شاه
شه ملك ارسلان که گردونرا — کرد بر ملك او خدای گواه
ملکرا جاه اوست یار و معین — عدلرا رای اوست پشت و پناه
رای او همچو ماه تابان باد — تا ز گردون همی بتابد ماه

☆آبان روز☆

آبان روز است[1] روز آبان — خرم گردان بآب رزجان
بنشین بنشاط و دوستانرا — ایدوست بعز و ناز بنشان
تا باده خوریم و شاد باشیم — بر یاد خدایگان گیهان
سلطان ملك ارسلان مسعود — کایام چو او ندید سلطان
آنشاه که هست نام عالیش — بر نامهٔ عدل و ملك عنوان

☆خور روز☆

روز خورست ای بدو رخ همچو خور — تافت خور از چرخ فلك باده خور
باده خور و نیز مرا باده ده — خوبی احوال زمانه نگر
عدل جهاندار ملك ارسلان — باغ ارم کرد جهان سربسر
آنکه چو او شاه بجود و بعدل — چشم فلك نیز نبیند دگر

١. خل- و ماه

تا بود از تاج سر افراز ملک باد بگیتی ملک و تاجور

٭ماهروز٭

ماهروز ای بروی خوب چو ماه بادهٔ لعل مشکبوی بخواه
گشت روشن چو ماه بزم که گشت نام این روز ماه و روی تو ماه
شاد گردان بباده ما را خیز که جهان شاد شد بدولت شاه
شه ملک ارسلان بن مسعود خسرو جود و رز داد پناه
تا بود گاه و افسر آلت ملک باد ازو افتخار افسر و گاه

٭تیرروز٭

ای نگار تیر بالا روز تیر خیز و جام باده ده بر لحن زیر
عاشقی در پردهٔ عشاق گوی راههای طبعخواه دلپذیر
شعرهای شهره از من دار گوش در ثنای شهریار شهر گیر
آنکه هستش نام شاه و شیر مست زو شده هر شاه و شیر اندر نفیر
تا سریر و تاج باشد در جهان باد ازو افراخته تاج و سریر

٭گوشروز٭

گوش روز ای نگار مشکین خال گوش بر بط بگیر و نیک بمال
من ز بهر سماع خواهم گوش بیسماعم مدار در هر حال
من نگنجم ز شادی اندر پوست زآنکه بینم بکام نیک سگال
از ملک ارسلان بن مسعود ملک و خسرو ستوده خصال
باد موجود کامهاش ز بخت باد مسعود روز هاش بفال

٭دیمهرروز٭

ای مرا همچو جان و ازجان به بامدادان نشاط کن ، برجه
دی بمهرست مهربانی کن کز همه چیز مهربانی به
سخن از عز ملک سلطان گوی باده بر یاد ملک سلطان ده

شه ملک‌ارسلان که عالم‌را غرقه کردست‌درعطای فره
مایهٔ جود او ز دریا بیش پایهٔ جاه اوز گـردون به

مهرروز

روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان
مهر بفزای ای نگار ماه چهر مهربان

مهربانی کن بجشن مهرگان و روز مهر
مهربانی به بروز مهر و جشن مهرگان

جام را چون لاله گردان از نبید باده رنگ
واندر آن منگر که لاله نیست اندر بوستان

کاینجهان‌را ناگهان از خرمی امروز کـرد
بوستان نو شکفته عدل سلطان جهان

آنکه هستش نام شاه وشیروشاه وشیر نیست
اندرین گیتی که ازوی نیست ترسیده بجان

سروش‌روز

روز سروشست که گوید سروش باده خور و نغمهٔ مطرب نیوش
سبز شد از سبزه همه بوستان لعل مـی‌آر ایمنم سبز پـوش
شاه جهاندار ملک ارسلان می ز کف نوش لبی کرد نوش
آنکه دهد یاری جاهش فلك وآنکه کند قوت ملکش سروش
تا باید دولت و اقبـال را باد گشاده سوی فرمانش گوش

رشن‌روز

روز رشن است ای نگار دلربای شاد بنشین و بجام می گرای
تا توانی هیچ یکساعت مباش بی می شادی فزای غمزدای
می‌خور و در ساز گیتی دل مبند ساز گیتی خود همی سازد خدای

امر سلطان جهان دارد جهان ملک سلطان را جهان دارد بپای
آنکه هستش نام شاه وشیر وهست دولت او را پیشکار و رهنمای

فروردین روز

فروردینست و روز فروردین شادی و طرب را کند تلقین
ای دولب توچو می مرا میده کآن باشد رسم روز فروردین
بریاد خدایگان شه عالم کآراسته‌زوست‌ملک داد ودین
سلطان ملک ارسلان دریا دل کیخسرو رسم و کیقباد آئین
دولت چو دعای ملک او گوید بر چرخ کند فریشته آمین

بهرام روز

ایروی تو بخوبی افزون زمهر وماه بهرام روز بادهٔ بهرام رنگ خواه
اندوه اینجهان مخور ایماه شادباش کامروز شادمانست ازتخت وتاج‌شاه
افروخته‌ست طبعش وافراخته محل پیراسته‌ست ملکش و پیراسته سپاه
گوید سپهر باشد دولت سپید روی تاهست‌چتر ملک‌ملک‌ارسلان‌سیاه
تا نیکخواه راه نماید بعقل باد توفیق رهنمایش و اقبال نیکخواه

رام روز

رام‌روزاست بخت و دولت‌رام ای دلارام خیز و در ده‌جام
زآن قنینه یکی‌قدح پر کن همچو کبک‌دری یکی‌بخرام
کامران و جهان بلهو گزار که خداوند ما رسید بکام
شه‌ملک‌ارسلان که‌فخر کند آفرینش بدین مبارک نام
تا بود نام وبخت و دولت باد تخت اورام و دولتش پدرام

بادروز

چون باد روز روز نشاط آمدای‌نگار شادی‌فزای هین و بده باده‌و بیار

باده‌ست شادی دل پیوسته باده خور
بی باده هرچه بینی باد هوا شمار
این باده را اگر نه چنین باشدی بدانك
این منزلت نبودی در بزم شهریار
سلطان ابو الملك ملك ارسلان که ملك
اندر جهان ملك بدو کرده افتخار
تاهست کوه وچرخ همی ملك ودولتش
چون چرخ باد عالی و چون کوه پایدار

☆(دیبدین روز)☆

دیبدین است و دین مرد خرد
آن شناسم که لعل باده خورد
باز دارد خرد ترا زنبید
مشنو اندر نبید پند خرد
ای شگفتی نبید خواره همی
صد هنر در نبید برشمرد
هنری بهتر آنکه خورد نبید
پیش ایوان شاه سجده برد
شه ملك ارسلان که چشمهٔ مهر
طیره طیره بروی او نگرد

☆(دین روز)☆

دین روز ای روی تو آکفت دین
می خورو شادی کن وخرم نشین
با می و می خوردن دین راچه کار
می خورو می نوش وقوی دار دین
هر گنهی کز می حاصل شود
محو کند خدمت شاه زمین
شاه جهانگیر ملك ارسلان
آنکه کند ملك بر او آفرین
تا بنگین نازد ملك جهان
ملك جهان بادش زیر نگین

☆(ارد روز)☆

ارد روزست فرخ و میمون
با همه لهو و خرمی مقرون
ای دلارای یار گلگون رخ
خیز و پیش آر بادهٔ گلگون
تا بیاد خدایگان زمین
شاد باشیم و می خوریم اکنون
شه ملك ارسلان که او دارد
تاج جمشید و تخت افریدون
باد عدلش همیشه دهر آرای
باد ملکش همیشه روز افزون

(اشتاد روز)

اشتاد روز و تازه ز گل بوستان
ایدوست می ستان ز کف دوستان

در بوستان نشین و می لعل نوش
زیرا که سبز گشت همه بوستان

بر کام کامگاریم امروز ما
از شاه کامگار ملك ارسلان

ایصاحب قران که نبیند چو تو
چشم سپهر گردون صاحبقران

در دهر تا زمانه بپاید بپای
در ملك تا سپهر بماند بمان

(آسمان روز)

آسمان روز ای چوماه آسمان
باده نوش و دار دلرا شادمان

جان ز باده شاد کن زیرا که عقل
باده را بیند همی شادی جان

هر زمان باده خور ای تازه چو گل
تازه کن شادی بباده هر زمان

شکر جوی از جود خورشید ملوك
مدح خوان در صدر سلطان جهان

تا ترا گردد جهانی شکر گوی
تا ترا باشد جهانی مدح خوان

(رامیاد روز)

چون روز رامیاد نیاری زمی تو یاد
زیرا که خوشتر آید می روز رامیاد

خاصه بیاد شاه ملك ارسلان که چرخ
هرگز نداشتست چو او هیچ شاه یاد

آن آسمان دولت و آن آفتاب ملك
آن پادشاه عادل و آنشهریار راد

بسیار دید ملك چو او عادلی ندید
بسیار داد چرخ چو او خسروی نداد

شادست تخت و تاج ز جاه و جلال او
تا تاج و تخت باشد و با تاج و تخت باد

(مار اسپند روز)

ای دلا رام روز مار اسپند
دست بی جام لعل می مپسند

خرمی در جهان خرم بین
شادمانی کن و بناز بخند

ز آنکه عدل خدایگان جهان — بیخ جور و نیاز را بر کند
شه ملك ارسلان بن مسعود — شاه گیتی کشای دشمن بند
ملك اورا سپند سوزایدوست — کاین بود رسم روزمارا سپند

«انیران روز»

انیران ز پیران شنیدم چنان — که می‌خورد باید بر طل گران
بیارای نگار آنمی مشکبوی — کزو نافهٔ مشك یابـی دهان
دل اندر کم وبیش گیتی مبند — همی دار جانرا همی شادمان
که شادست وزو مملکت شاد باد — شهنشاه گیتی ملك ارسلان
بدولت جهانرا جوان دارد او — که بختش جوان باد و ملکش جوان

روزهای هفته

☆یکشنبه☆

یکشنبه است و دارد نسبت بآفتاب / بر روی آفتاب بمن ده شراب ناب
ای آفتاب روی بده بادهٔ که آن / در روشنی حکایت گوید ز آفتاب
بریاد خسروی که چومی یاد اوخورم / آب حیات گردد در دست‌من شراب
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان که‌هست / اورا زچرخ تاج ملوك جهان خطاب
ای آفتاب ملك جهان از تو نورمند / تا نابد آفتاب تو چون آفتاب تاب

☆دوشنبه☆

دو شنبه است که دارد مزاج‌ماه ایماه / چو ماه‌مجلس بفروز وجام باده‌بخواه
چرا نخواهم باده چرا نجویم فخر / که شادمانه‌ام از عز ملك شاهنشاه
ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود / که‌فخرو کبر کندزوهمیشه‌افسرو گاه
از آن‌سپیدوسیاهست‌روزوشب‌را‌رنگ / که روی ملك سپیدست‌وچترشاه‌سیاه
همیشه تا بود اقبال وجاه ودولت‌وعز / فزونش‌بادا اقبال وعز و دولت وجاه

☆سه‌شنبه☆

سه شنبه بمریخ دارد نسب / چرا باده ندهی مرا ایعجب
بده بادهٔ لعل مریخ رنگه / که مانند مریخ تابد بشب
شود مرمرا بادهٔ تلخ نوش / زدست‌توای دلبر نوش لب
بیاد ملك‌ارسلان خسروی / که تاج عجم گشت‌وفخرعرب
نشاط وطرب‌تابوددرجهان / دلش باد جای نشاط وطرب

☆چهارشنبه☆

چهارشنبه بتا نوبت عطاردراست / نشاط باید کرد ونبید باید خواست

بنا عطارد جادو وچشم توجادو | ازین دوجادو گر مظلمت کنیم رواست
به پیش شاه ملك ارسلان بن مسعود | که پادشاه زمینست وخسرو دنیاست
جهان ستانی شاهی که نام او برملك | چو مهر بردرم است وچو نقش بردیباست
بماند خواهد ملك بزرگ او تاحشر | بر اینکه گفتم گردون وروزگار گواست

پنجشنبه

باشد ایروی وموی وخوی تو خوب | پنجشنبه بمشتری منسوب
باده در ده که عمر بی باده | نیست نزدیك بخردان محسوب
خاصه بریاد آنکه کرد خدای | از پی عدل ملك او منصوب
شه ملك ارسلان که دولت او | غالبست و عدوی او مغلوب
بان تا طالعی بر آرد چرخ | طالع ملك او بری زغروب

جمعه

آدینه مزاج زهره دارد | چون آمد لهو وشادی آرد
ای زهره جمال باده درده | کامروزم باده به گوارد
بر یاد خدایگان عالم | کو ملك جهان بعدل دارد
سلطان ملك ارسلان که جودش | چون چرخ همی زمین نگارد
مهر ار نبود چو مهر تابد | ابر ار نبود چو ابر بارد

شنبه

زحل والی شنبه است ای نگار | مرا این چنین روز بی می مدار
زحل تیره رایست وتاریك جرم | تو خیز و می لعل روشن بهار
که امروز گیتی همه روشن است | ز اقبال و عدل شه کامکار
ملك ارسلان پادشاهی که او | زمانه فروزست و گیتی نگار
بهار و خزان باد روز وشبش | شبش روز باد و خزانش بهار

غزليات

ای ترك لاله‌رخ بده آن لاله گون شراب تابان زجام چون رخ لعل ازقصب نقاب
من گویمی گلابست آنمی که میدهی گر هیچگونه گونهٔ گل داردی گلاب
جز دوستی ناب نیابی ز من همی واجب بود که از تو بیابم نبید ناب
تیره نکردش آتش آنگه که آب بود اکنون که آتش است ضعیفش مکن بآب
آبست و آتش است وزوشد خراب غم نشگفت ار آب و آتش جائی کند خراب
آسایش است وخرمی ازآب دیده را زینست وزان بلی که کند دیده راخراب
ازلطف بردویدبسرو وین شگفت نیست روح است وروح راسوی بالا بود شتاب
درمغزو طبعم افتاد آتش زبهر آنك دست تو بر نبیند بلوراست وآفتاب
تا ندهیم نبیدی چون دیدهٔ خروس باشد برنگ روزم چون سینهٔ غراب

گفتم که چندصبر کنم‌ای نگار گفت تا هست عمر گفتم رنجه مدار گفت
بی رنج عشق نبود گفتم نیم برنج فرسوده چندباشد ازین‌ای نگار گفت
جز انتظار روی ندارد ترا همی گفتم شدم هلاك من‌از انتظار گفت
این روزگار باتوبدست‌این ازوشناس گفتم که نیك کی‌شودم‌روزگار گفت
چون کشت زابل‌این سخط شهریارراد گفتم کی شود سخط شهریار گفت
چون بخت رام گردد تا تورسی بکام گفتم که‌بخت کی‌شودم‌جفت‌ویار گفت
آمرزشی بخواه‌شود عفو جرم تو این گفت‌در کریم‌نبی کردگار گفت

ای نگارین چون تو از خوبان کجاست — نیست کس را آنچه از گیتی تراست
قد و روی و زلف سرو و ماه مشك — مشك پیچان ماه تابان سرو راست
تا مرا مهر تو اندر دل نشست — از دل من بیش مهر کس نخاست
ای نگار از طاعت تو چاره نیست — راست گوئی خدمت خسرو علاست
شاه مسعود آفتاب داد و دین — آنکه بر شاهان گیتی پادشاست
از نهیبش ماه با رخسار زرد — وز شکوهش چرخ با پشت دو تاست
خسروانرا آب حوضش زمزم است — سر کشانرا خاك قصرش کیمیاست
شاه گردون همت گردون محل — خسرو دریا دل دریا عطاست

از بقا و عز و دولت شاد باد
تا بگیتی دولت و عز و بقاست

دیده گر در فراق خون بارد — حق او هم تمام نگزارد
با غمش هیچ بر نیارم دم — گر جهان بر سرم فرود آرد
در وفا داشتنش جان بدهم — تا مرا بی‌وفا نپندارد
آزر و مانی ار شود زنده — هریکی خواهدش که بنگارد
این به رنده چو او نپردازد — وآن بخامه چو او نبگذارد
روی او همچو گل همی خندد — چشم من همچو ابر میبارد
نشمرد نیم ذره جرم رهی — چونکه روز فراق نشمارد
یا دل او مرا نمی خواهد — یا بمن آمدن نمییارد
رفت و ترسم که او بنادانی — بکسی دل بمهر بسپارد
همه‌شب درهوس همی باشم — که نباید که عهد بگذارد
درهمه گر کبوتری بینم — گویم از دوست نامهٔ آرد
بادا گر گرد بام من بوزد — گویم از یار مژدهٔ دارد
هر کجا هست شاد باد بدانك — از من دلشده بیاد آرد

مرا در غم فرقتت ای پسر — دو دیده چو ابرست و دامن شمر
وزین دل برافروخته‌ست آتشی — کش از درد ور نجست دود و شرر
دو چشمم بمانده بهنجار راه — دو گوشم بمانده بآواز در
امید وصال ار نبودی مرا — که روزی درآئی زدر ای پسر
پر از گرد جعد و برآشفته زلف — گشاده خوی از روی و بسته کمر

برآوردمی جان شیرین زتن
بیالودمی چشم روشن ز سر

بدان دو عارض چون شیر و آن دو زلف چو قیر
بابروان چو کمان و بغمزگان چون تیر
زیب قدی کش بنده گشت سرو سهی
بحسن روئی کش بنده گشت بدر منیر
بچشم چشمی کش سرمه بود سحر حلال
ببوی زلفی کش دانه بود مشک و عبیر
که گر تنم را زین پس کنی بمهر عذاب
وگر دلم را زین پس کنی بعشق زحیر

دردل چو خیره خیره کند عشق خار خار — با رنج دیر دیر کند صبر دار دار
در تن خزد زبویه وصل تو مور مور — درمن جهد زانده هجر تو مار مار
سر در کشم بجامه در از شرم زیر زیر — گریم ز فرقت تو دل آزار زار زار
بر دیده‌ام چو اشک زند یار تیر تیر — پیچان شوم چنانکه کنم جامه تار تار
آویزدم نظر نظر اندر مژه مژه — ازدانه دانه لؤلؤ دیده چو هار هار
تا کی بر آزمائیم ایدوست نیک نیک — تاچند برگرائیم ای یار بار بار

گل گل فتاده بر دو رخ من رده رده — تا تازه در جگرم خست خار خار
غم کم خورم که هست زیانکار خیر خیر — دلخوش کنم که هست جفاکار یار یار
از راهها که هست مخوفست راه راه
وز کارها که هست نه خوبست کار کار

مرا روی تو ای نازنین نگار — بدیماه بسی خوشتر از نو بهار
من از روی تو چون زرد شد چمن — گل و لاله سوری چینم ز بار
نه چون قد تو سروی ببوستان — نه چون روی تو نقشی بقندهار
چه خوشتر بجهان از جمال تو — مگر مجلس سلطان کامگار
جهان داور مسعود تاجدار — زمین خسرو مسعود شهریار
بقای شرف از روزگار اوست
بقا بادش تا هست روزگار

طعنه زنی که یار کنم دیگر — طعنه مزن که من نکنم باور
تو جان و دل ز بهر مرا خواهی — من از دل تو آگهم ای دلبر
جان و جهان من بتو خوش باشد — ای روی تو ز جان و جهان خوشتر
ای طیره کشته از رخ تو لاله — وی شرم خورده از لب تو شکر
شاد آنزمان شوم که ترا بینم — تابان چو ماه و نازان چو عرعر
بگشائی آن دو بسد پر لؤلؤ — بفشانی آن دو چنبر پر عنبر
گاهی ربایم از لب تو بوسه
گاهی ستانم از کف تو ساغر

ای گشته دل من بهوای تو گرفتار — دل بر تو زیان کرد چه سودست ز گفتار
از غم دل جوشان مرا بار گران کرد — آن عنبر پر جوش بر آن اشهب پر بار
ای نرگس بیمار تو بر خواب چو نرگس — چشمم همه شب در غم بیمار تو بیدار
تو سخت جفاکاری و من نیک وفاجو — من سخت کم آزارم و تو نیک دل آزار

هرچند که من بیش کنم پیش تو زاری ‌‌ ‌ تو بیش رمی از من دلسوخته زار
منمای مرا رنج و مکن بر تن من جور ‌ ‌ کز جور تو رنج تو تن گشت گرانبار
باشد که من از جور تو در پیش شهنشه ‌ ‌ جامه بدرم روز مظالم بگه بار

تاج ملکان خسرو مسعود براهیم
سلطان جهانبخش جهانگیر جهاندار

ای سلسله مشك فکنده بقمر بر ‌ ‌ خندیده لب پر شکر تو بشکر بر
چون قامت تو نیست سهی سرو خرامان ‌ ‌ چون چهره تو نیست گل لعل ببر بر
تا تو کمری بستی باریك میانرا ‌ ‌ گوئی که عیان بستی و یحك بخبر بر
مانا که رخم زرین کردی ز فراقت ‌ ‌ کردی ز رخم طرف و نشاندی بکمر بر
چندان غم و اندوه فراز آمده در دل ‌ ‌ کاندوده شده انده و غم یك بدگر بر
دل شد سپر جان ز نهیب مژهٔ تو ‌ ‌ تا چون مژه زخمی زند آخر بجگر بر
جان و تن بیچاره درمانده نمانند ‌ ‌ گر زخم جگردوز تو آمد بجگر بر
تا هجر نشسته‌ست بنزدیك تو ساکن ‌ ‌ این وصل سراسیمه بماندست بدر بر
بر تو گذرم روی بتابی همی از من ‌ ‌ گوئی که ندیدی تو مرا جز بگذر بر

من بر تو همی هرچه کنم دست نیابم
ای رشك قمر دست که باید بقمر بر

آمد آهسته با کرشمه و ناز ‌ ‌ دوش نزد من آن نگار طراز
زلف پر پیچ بر شکسته بگل ‌ ‌ چشم پرخواب سرمه کرده بناز
بر نهاده بر ابروان چو کمان ‌ ‌ تیر غمزه بچشم تیر انداز
گفتمش چون روی بنومیدی ‌ ‌ چنگك مانند ناز کرد آغاز
ای نیازی مرا نیاز بتست ‌ ‌ ورچه دارد بمن زمانه نیاز
من چو پرداختم بمهر تو دل ‌ ‌ تو زمانی بوصل من پرداز

ای می لعل راحت جان باش / طبع آزاده را بفرمان باش
روز گارم بخست مرهم شو / دردمندم زچرخ درمان باش
بیتو بیجان تنی است جام بلور / تن پاکیزه جام را جان باش
دلم از قحط مهر خشک شده است / بر دلم سودمند باران باش
گر تو زندان کشیدهٔ چون من / مرمرا یاربند وزندان باش
اختر شب شد آشکار بتو / کس نگوید ترا که پنهان باش
نامهٔ مینویسم از شادی / برسر آن نبشته عنوان باش
بچهٔ آفتاب تابانی / نایب آفتاب تابان باش
شمع اگر نیست تو چون روشن شمع / پیش مسعود سعد سلمان باش

دربزم پادشا نگر این کاروبار گل / وین باده بین شده بطرب دستیار گل
گل چند ماه منتظر بزم شاه بود / وزبهر آن دراز کشید انتظار گل
دیدار گل شده ست همه اختیار خلق / تا بزم شاه ساخت همه اختیار گل
گلبن ملونست چو دیبای هفت رنگ / تالعل سبز گشت شعار و دثار گل
تا بامی کهن گل نوساز وار شد / گل پیشوای می شد و می پیشکار گل
دربزم تو گل است در آمیخته بهم / با هم نثار زر بود و هم نثار گل
خیزد گل از نشاط که پر زر ساده شد / همچون کنار سایل خسرو کنار گل
فخر و شرف نبینی جز در شمار شاه / لهو وطرب نبینی جز درشمار گل
شاها همه زشادی بزم رفیع تست / این سرخروئی گل واین افتخار گل
ازروز کار گل دل وجان شاه وخرمست / یارب چه روز کارست این روز کار گل

بدم دوش با آن نیازی بهم / زده پیشم ازبی نیازی علم
همه گوی ازروی او لاله رنگ / همه حجره ازموی او مشک شم
نشاط اندر آمد زدر چون نسیم / زروزن برون رفت چون دود غم

زشادی رویش بخندید جام — ز اندوه جانم بنالید بم
چونرکس همه چشم کشتم از آنك — چو لاله همه روی بود آنصنم
بدو گفتم ای کرده جانم غمی — بدو گفتم ای کرده پشتم بخم
نعم از برای چه نا موختی — همه زلف تو پر حروف نعم
بمن گفت اینم که بینی همی — نه افزون شوم زینکه هستم نه کم
گزیده ترین عادت من جفاست — ستوده ترین خصلت من ستم

مپیوند با یار بد مهر مهر

مکن پیش معشوقه محتشم

از زبان پادشاه

ای لعبت وبت وصنم وحور وشاه من — وی سوسن و گل وسمن و ومهر وماه من
ای جان ودل عزیزتر از هر دوئی وهست — ایزد براین که دعوی کردم گواه من
ای دوست بیگناه مرا متهم کنی — جز دوستی خویش چه دانی گناه من
گفتی چرا گرفتی جعد دراز من — وآنکه چرا کشیدی زلف دوتاه من
ای مهر وماه چند کشم درغم تو آه — ترسم که مهر وماه بسوزد زآه من
ما هردو پادشاهیم ارنیك بنگریم — من پادشاه گیتی تو پادشاه من
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان منم — کامروز عدل ومردی ورایست راه من
پر کلاه من که برون آید ازحجاب — نجم پرن بسوزد پر کلاه من
آباد شد زمانه زجاه من و که دید — اندر زمانه هرگز جاهی چوجاه من
باك ازسپاه دشمن کی باشدم چوهست — گردون ومهر و ماه وستاره سپاه من
افکنده کشته دشمن وافتاده دوست مست — در رزمگاه من بود و بزمگاه من
حق دستیار من شد ومن دستیار عدل — من در پناه ایزدو ودین در پناه من
من شادمان زبخت وزمن ملك شادمان — من نیکخواه خلق وفلك نیکخواه من

بچشم دل همی بینم غم و تیمار جان ایجان
باندیشه همی دانی همه اسرار جان ایجان

بحاجت جان ترا خواهد برغبت دل ترا جویم
مجوی آزرم جان آخر مخواه آزار جان‌ایجان

زاندوهت گران شدجان‌چواز عشقت‌سبك دل‌شد
تو بر دل نه‌کنون سختی هلا ازبار جان ایجان

زهجرت جان همی نالد ز تو یاری همی خواهد
تویاری ده یکی جانرا که هستی یارجان ایجان

چو تو نزدیك جان داری همیشه تیز بازاری
چرا نزد توکاسد شد چنین بازار جان ایجان

تو خود جانی چه‌رنجانی همی‌جانرا چو میدانی
که مدح شاه مسعودست شغل و کار جان ایجان

جهانداری که رای او صلاح دولت و دین را
روانش گنجها دارد باستظهار جان ایجان

خرد در باغ مدح او چو برگردد تماشا را
رسیده میوه ها چیند ز شاخ و بار جان ایجان

زمهرش جان‌چو گلزاری شده‌زوزندگانی خوش
که هرساعت گلی روید بدان بازارجان ایجان

چو سازد خلعتی فاخر بنام دولت اندیشه
بوصفش کسوتی بافد زپود وتار جان ایجان

بدرود همی کرد مرا انعنم من
گریان‌ودر آورده مراد ست‌بگردن

اززخم دو کف‌همچو دلش کردم سینه ‌ ور آب دو دیده چو برش کردم دامن
رنجور شد از بهر من‌وروی‌دژم کرده ‌ کز حسرت آنروی دم سردزدم من

در رویش اثر کرده دم‌سرد من امروز
چونانکه دم‌گرم در آئینهٔ روشن

غم بگذرد‌ازمن چوبمن بر گذری تو ‌ آن لحظه شوم‌شاد که‌در من‌نگری‌تو
از نازکی پای تو ای یار دل من ‌ رنجه شود ارسوسن‌و نسرین‌سپری‌تو
وین‌دیدهٔ‌روشن چومن‌از بهرتوخواهم ‌ خواهم که بدین‌دیدهٔ روشن گذری‌تو
ای نازجهان پیرهنی دوختی از ناز ‌ بیمست که این پردهٔ رازم بدری تو
ازغایت خوبی که‌دگر چون تو نبینم ‌ گویم که همانا ز جهان دگری تو
بخریده‌امت من‌بدل و جان‌و تو دانی ‌ شاید که دل‌و جان من ازغم بخری‌تو
زاندازه همی‌بگذرد این‌رنج‌وتوازمن ‌ چون بشنوی آنقصه‌بدان بر گذری‌تو
ازخود خبرم‌نیست‌شب وروز و لیکن ‌ دارم خبر از تو که زمن بیخبری‌تو
سرمایهٔ این عمر سرست‌و جگرو دل ‌ رنج دل وخون جگر و درد سری تو
چون‌زهردهی‌پاسخ‌وچون‌شهدخورم‌من ‌ وین‌ازتو نزیبد که بدولت شکری تو
هرچند که کردی‌پسرا عیش مراتلخ ‌ در جمله همی گویم شیرین پسری تو
بیدادگری کم کن‌واندیش که‌امروز ‌ در حضرت شاه ملك دادگری تو

بیدادگران جان نبرند از تو و ترسم
کز شاه چو بیداد کنی جان نبری تو

ای ترك ماهروی ندانم کجا شدی ‌ پیوسته که گشتی کز من جدا شدی
بودم ترا سزا و تو بودی مرا سزا ‌ ترسم ز نزد من بکسی ناسزا شدی
درد دلا که بندهٔ دیگر کسی نشد ‌ وآنکه شدی که بردل من‌پادشا شدی
بیگانه گشتن‌ازمن چون درسرتوبود ‌ با جان من بهر چرا آشنا شدی
کی بینمت که‌پردگی ونازنین شدی ‌ کی یابمت که در دهن اژدها شدی

آنکه بریدی از من جمله که بارها گفتم بپیردهان که تو جمله مراشدی
ای تیر راست چون بزدی بر نشانه زخم وی ظن نیك من بچه معنی خطاشدی
آری همه گله نکنم چون شدی زدست تاخود همی بزاری گویم کجاشدی
امروزم از زهجر زدی در دو دیده خاك
بس شب که تو بوصل در وتوتیا شدی

چومه روی نیکو بر آراستی سیه زلف مشکین بپیراستی
خرامان چو کبك دری از وثاق برون آمدی بر زده آستی
چو آراسته روی نیکوی خویش همه مجلس شه بیاراستی
رسیدی بکام دل خویشتن که چون سرو ازجای برخاستی
بیاراستی چون چمن بزم را اگر خدمت شاه راخواستی
جهاندار مسعود کز رای او
پدیدار شد ملك را راستی

تابنده ماه باز بر آراستی بوینده مشك باز به پیراستی
برخواست نعره ازدل لهوو نشاط تاباده بر گرفتی و برخاستی
جام باور بر کف شاهانه دور همچون بلور تابان آراستی
آراسته چوسرو فراز آمدی باغ بساط شاه بیاراستی
شادی روی تو که همی بامداد شادی طبع شاه جهان خواستی
مسعود شهریاری کز عدل او
پذرفت کار دولت و دین راستی

ای آنکه برخساره ارغوانی نوشین لبی و شیرین زبانی
بازار تو خود همچو آسمانست زیرا که تو چون ماه آسمانی
برجند دکانها نراو چون مه زین برج بر آن برج تو روانی
فرمان نکویان همه ترا شد زیرا که تو سالار نیکوانی
این را بلطافت همی فروشی آنرا بسیاست همی دوانی
گرطره ز بهر بهانه داری بر تخته سیمین چرا نشانی

رباعیات

گرچه فلک از پیش براندست مرا
با بند گران فرو نشاندست مرا
تا دو لبت از دور براندست مرا
جز روی تو آرزو نماندست مرا

بر کار بجز زبان نماندست مرا
درتن گوئی که جان نماندست مرا
بندیست گران که جان نماندست مرا
ازپای جز استخوان نماندست مرا

گر بند کند رای بلند تو مرا
در جمله پسنده است پسند تو مرا
تهذیب تمام داد پند تو مرا
تاج سر فخر گشت بند تو مرا

گر زر گردیم می‌نجوئی مارا
ور مشك شویم می نبوئی مارا
هر چند به لای می بشوئی مارا
کس مشنو دا آنچه‌تو گوئی مارا

تا دیده ام آن لب گهر بار ترا
پیوسته نمك خوانم گفتار ترا
زیرا ز بی لعل لب ای یار ترا
بگشاده دهان پسته کردار ترا

روزی بر من همی نیائی صنما
چون آئی یکزمان نپائی صنما
آخر تو مرا وفا نمائی صنما
چون نیك مرا بیازمائی صنما

افکند دلم زمانه در زاریها
در دیدهٔ من سرشت بیداریها
امید تو میداد مرا یاریها
تا جان نبرم چنین بدشواریها

ای مدحت توفرض و ذکر نافلها | در وصلت تو قافله در قافلها
حصنی که بصد تیغ کش آنرا نگشاد | کلك تو کند عالیها سافلها

خویش ازپی من همی گریزد ملکا | دشمن برمن همی ستیزد ملکا
از آتش من شرر نخیزد ملکا | ازحبس چومن کسی چه خیزد ملکا

هر شیر که بود مرغزاری شاها | شد کشته بتیغ تو بزاری شاها
شیری پس ازین بکف نیاری شاها | می نوش دم بیشه چه داری شاها

عشق توبلند وصبرمن پست چرا | روی تونکووخوی تو کست چرا
میخواره منم دوچشم تومست چرا | پیش تو لبم بوس توبردست چرا

در حبس مرنج با چنین آهنها | صالح بیتو چگونه باشم تنها
که خون کریم بمرك تو دامنها | که پاره کنم ز درد پیراهنها

میدانستم چو روز روشن صنما ❊ کاخر بروی تو از برمن صنما
زیرا چو کنی قصد برفتن صنما ❊ نتوان بستن ترا بآهن صنما

قبله ست بدوستی ندای تو مرا ❊ جانست براستی هوای تو مرا
امروزچو کس نیست بجای تو مرا ❊ درجمله چه بهتر ازرضای تو مرا

از مهر نکرد سایه کوی تومرا ❊ یاآب وفا نداد جوی تو مرا
چندان بعذاب داشت خوی تومرا ❊ تا کردچنین جدازخوی تو مرا

چون بارفلك بست بافسون مارا ❊ وزخانه خود کشید بیرون مارا
از بسکه بلا نمود گردون مارا ❊ چون شیرده انیست پر ازخون مارا

بر آب روان بخت روانت ملکا ❊ قادرشده چون بخت جوانت ملکا
ملکست شکفته بوستانت ملکا ❊ جان ملکان فدای جانت ملکا

کس نتواندزبد رهانید مرا ❊ زیرا ثقة الملك برانید مرا
ازرنج عدو باز رهانید مرا ❊ وزخاك برآسمان رسانیدمرا

ایدوست بامید خیالت هر شب ❊ این دیدهٔ گرینده نخسبدزطرب
درخواب همت ببیندای نوشین لب ❊ بی روزی تر زمن که باشدیارب

دانی تو که پابند گرانم یارب ❊ دانی که ضعیف وناتوانم یارب
شد درغم لوهور روانم یا رب ❊ یارب که درآرزوی آنم یارب

دل درهوس توبسته بودم همه شب ❊ وزانده تو نرسته بودم همه شب
ازهجرتو دلشکسته بودم همه شب ❊ سر برزانو نشسته بودم همه شب

تفت این دل گرم ازدم سردم همه شب ❊ شدسرخ زخون چهرهٔ زردم همه شب
صدشربت درد بیش خوردم همه شب ❊ ایزدداند که من چه کردم همه شب

مهمان من آمدآن بت و کرد طرب ❊ شوخی که دراوهمی بماندم بعجب
چون نرگس و گل نبست نه روز نه شب ❊ ازنظاره دوچشم وازخنده دولب

دیبا برخی بتا و زیبا بسلب ❊ الماس بغمزهٔ و تریاك بلب
خواهی که چوروزروشنی گیردشب ❊ برکش زرخ آنریشهٔ دستارقصب

ابروی تو و زلف تو روز اندرشب ❊ ازروزوشب توروزوشب کرده طرب
تا عشق مرا روز وشبت هست سبب ❊ چون روزوشبت کنم شب وروزطلب

چون آتش و آب از بدی پاکم و ناب ❊ چون آب صفادارم وچون آتش تاب
درآتش و آبم کند از چرخ عذاب ❊ بیرون آیم چوزر و در زآتش و آب

تن در غم هجر داده بودم همه شب ❊ وازانده تو فتاده بودم همه شب
سر بر زانو نهاده بودم همه شب ❊ گوئی که زسنگ‌زاده بودم همه شب

من غرقه‌زخون دیده بودم همه شب ❊ باالله که هوا ندیده بودم همه شب
از شادی دل رسیده بودم همه شب ❊ در سایه غم خزیده بودم همه شب

تا نرگس توچو گل شدو گل بیخواب ❊ وزآتش روی تو روان بود گلاب
تابیده به پیش رویت آن زلف بتاب ❊ چون باده بر آبگینه بر روی تو آب

تا روزه حرام کرد بر لب می ناب ❊ دودیده پرآب دارم ای در خوشاب
از آب دو دیدهٔ من ار هست ثواب ❊ بگشای اگر روزه گشایند بآب

صالح تر و خشك شد زتو دیده و لب ❊ چه بد روزم چه شور بختم یارب
با درد هزار بار کوشم همه شب ❊ تو مردی و من بزیستم اینت عجب

زآن سوزد چشم تو ووزآن ریزد آب ❊ کاندر ابر و بخفته بد مست خراب
ابروی تو محراب بسوزد بعذاب ❊ هرمست که او بخسبد اندرمحراب

بودم صنما چو رفته هوشان همه شب ❊ وزآتش اندوه تو جوشان همه شب
بالشگر هجران تو کوشان همه شب ❊ رخساره خراشان‌وخروشان همه شب

ساقی که بدست من دهد جام شراب ❊ از می کنمش تهی و ازدیده پر آب
می خوردن‌من درین غمان هست ثواب ❊ گر درد کم آگاه بود مرد خراب

چون همت توبحال من مقرونست * امید مرا به بخت روز افزونست
سمجم همه پرنعمت گوناگونست * زین بیش شود آنچه مرا اکنونست

اول ز پی وصال روح افزایت * بگرفته بدم پـای بلـور آسایت
اکنون که خبر شنیدم از هرجایت * گردست رسد مرا ببوسم پایت

اشکم که زمین از نم او آغشتست * دریست که غوان فراوان گشتست
پیوسته چنانکه گوئی اندرشستست * ریزان گوئی زرشته بیرون گشتست

مار دوسر چهار چشمت ایدوست * کز پای من و گوشت همی خاید و پوست
زینچرخ که خوش زشت و رویش نیکوست * نالم که چنین مراهمی هدیه اوست

امروز بشهر حسن همنام تو نیست * عاشق همه زیر سایه بام تو نیست
ایدوست ندانی که دلارام تو کیست * ای عشق نه آگهی که دردام تو کیست

بر روی دو زلفین بتابم زد دوست * ز آنزلف به عنبر و گلابم زد دوست
بـر آتش افـروخـته آبـم زد دوست * بشتافت و بوسه بـا شتابم زد دوست

مسعود ملك ملك نگهبان چو تو نیست * درهرچه کنی سپهر گردان چو تو نیست
یکشاه بایران و بتوران چو تو نیست * سلطان زمانهٔ و سلطان چو تو نیست

ازوصلت آنکه همچو سوسنش تنست * روزم ز طرب چو سوسن برچمنست
امروز بدان شکر که در عهد منست * چون سوسن ده زبانم اندر دهنست

آنرا که تو در دلی خرد در سر اوست * وآنرا که تو رهبری فلك چاکر اوست
آنرا که ببالین تو یکشب سر اوست * سرو و گل و مهر و ماه در بستر اوست

درنعمت مال اگر زبر دستی نیست * شکرایزد را که رایرا پستی نیست
دلبسته آز نیست گر هستی نیست * زرمست کند چه باشدازمستی نیست

چشم ابرست واشك ازو ژاله شدست * یکروزه غم انده صد ساله شدست
درنای مرا دوزخ بخون لاله شدست * چون نای همه نفس مرا ناله شدست

دوشم همه‌شب چنگ چوشمشیر بخست * آرام مرا چو ناخن شیر بخست
تن را پس وپیش و زبر و زیر بخست * تا این تن خایه و سر کیر بخست

بر جان منت جان رهی فرمانست * فرمان تو مر جان مرا درمانست
جز تو هر کس که باشدم یکسانست * جانست و توئی بتا توئی و جانست

ای آنکه مرا قبله و ثاق تو بسست * محراب من ابروی بطاق توبسست
سرمایهٔ عمرم اتفاق تو بسست * درحبس مرا رنج فراق تو بسست

وصلش شادیست‌وزپسش زود غم است * آزرده زمن شادی وخشنود غم است
ای‌آفت دل ز آتش دل دود غم است * مایه است هوای تو براو سودغم‌است

آویخته در هوای جان آویزت * بیرنگ شدم ز عشق رنگ آمیزت
خون شد جگرم ز غمزهٔ خونریزت * تا خود چکند فراق شور انگیزت

رویم ز غمت گونهٔ خال تو گرفت * چشمم همه صورت جمال تو گرفت
اینجا چو مرا غم وصال تو گرفت * ایدوست مرا دست خیال تو گرفت

ایشاه ز بزم تو جهانرا خبرست * در بزم توامشب آفتاب دگرست
وین آتش کاسمان ازو در خطرست * چون بنگرم ازهیبت تویك شررست

گر نور فلك چوطبع ما گرده راست * درمدح تو ازطبع سخن نتوان خواست
هر بیت که درمدح تو خواهم آراست * درخورد تو نیست بلکه درطاقت ماست

طاهر که خطاب تو برازنام تو نیست * درمملکت ایام چوایام تو نیست
رامش چوازین دولت پدرام تو نیست * هر کام که شاهراست جز کام تو نیست

با ما ثقة الملك هم آوازی نیست * کسرا با بخت هیچ دمسازی نیست
ایدشمن ملك آنچه تو آغازی نیست * با دولت طاهر علی بازی نیست

چشم تو چوفتنهٔ جهان سوزانست * مژ گانت چونوك تیر دلدوزانست
زلفینت برنگ روز بر روزانست * عذر تو چو توبهٔ بد آموزانست

شد صالح وازهمه قیامت برخاست * بارید زچرخ برسرم هرچه بلاست
گر شوئیدش بخون ایندیده رواست * دردیده من کنید گورش که سزاست

اندرخور نعمت تـوام خـدمت نیست * وآن کیست کس ازنعمت تو قسمت نیست
آن چیست که نزدیك من ازنعمت نیست * جز دیدن روی تومرا نهمت نیست

آن شیر که او بصیدجز شیر نکشت * کشت ازپس آن خوابگهش چون خرخشت
مسعود ملك نخست یکزخم درشت * زدبرمغزش چنانکه بگذشت ازپشت

رنج دل ورنج دیده جز دیده نجست — دانی که شد این گناه بردیده درست
درجمله جهان صورتی ازدیده نرست — کش چندین موج خونش ازدیده نشست

گرماه چه روشنست چون روی[1] تونیست — ورخلد چه خرمست چون کوی[2] تونیست
مشك ختنی چوزلف خوشبوی تونیست — یکسر هنری عیب توجز خوی تونیست

درفرقت آنکس که تن وجان تواوست — این نالهٔ سر بستهٔ بیدل نه نکوست
در اندهٔ هجرانش اگر داری دوست — چون نای زدل نال نه چون چنگ زپوست

ازچرخ چو برتو مهر فرزندی نیست — دلتنگی کردن از خردمندی نیست
چون کارتوچونانکه توبپسندی نیست — درروی زمین هیچ چوخرسندی نیست

از حصن بلند دوزخ سرد مراست — باخون دودیدهٔ چهرهٔ زرد مراست
صد یار عزیز نا جوانمرد مراست — کس راچه غمست کاینهمه درد مراست

خوی توچور خسار نکوی تونکوست — بی روی نکوی تونکوئی نه نکوست
چون نار همی پاره کنم برتن پوست — از اندهٔ هجران توای دلبر دوست

آنی که زمان زمان مرا عشق توبوست — بی روی نکوی تونکوئی نه نکوست
درعشرت و در نشاط امروز ایدوست — بیرون آئی همی چوبادام از پوست

تا من سرآنروی چو مه خواهم داشت — برلشکرعشق تو سپه خواهم داشت
هرجا که روی پس توره خواهم داشت — بازارچه ترا تبه خواهم داشت

---

۱. خل ــ درماه چه روشنی که درروی ۲. خل ــ درخلد چه خرمی که درکوی

ای بازوی دولت آستینت ظفرست
دردست ز فتح روز کینت سپرست
چرخست زمین که برزمینت گذرست
دلشاد نشین که همنشینت ظفرست

آن بت که هوای او بداندیش منست
مجروحم و غمزگان او نیش منست
آنمه که همیشه عشق او کیش منست
اینك چومهی نشسته در پیش منست

جویان وصال تو جدا از جانست
مست غم تو هرچه کند روی آنست
تا هرچه ترا بدوستی پیمانست
بستی و گشادنش فلك نتوانست

هرچند گنهکاراست آخر علویاست
فرزند پیمبراست و ازآل علی است
زنهار شها که بیش از این مازارش
زیرا که بروزحشر خصمانش قویاست

این طالع من یارب واین اختر چیست
کاین دل زبلای دهر همواره غمیست
من زونرهم یقینم و غمگین کیست
آنکس که بر این طالع من خواهدزیست

تا جان بغم هجر تونابود شده است
جان تاربلا و رنج راپود شده است
ازعشق تومایه دردسر سود شده است
زآن چون آتش همه دمم دود شده است

گرد ورم از آنروی جهان آرایت
پیچان شده ام چوزلف عنبرسایت
گر بینم باز روی روح افزایت
چون پای برنجن اوفتم در پایت

اشك من ورخسار توهمرنگ شده است
روزمن وزلف توشبه رنگ شده است
گیتی برمن چون دهنت تنگ شده است
همچون دل توجان من ازسنگ شده است

بادام دو چشم تو دلم زار بخست
ز آن بودمرا گله ازین شکرم هست
پسته دهنت جراحتش زود ببست
ای پستهٔ تو شیرین بادام تومست

گر شاه بمن چرشیر دندان خایست
در دوزخم وهمچو بهشتم جایست
بر پیل نهند آنچه مرا بربایست
کانجا باشم که پادشه را رایست

برچرخ فتاده نور ایران ملکست
شادی همه ازحضور ایران ملکست
واندر هردل سرور ایران ملکست
بفزا بطرب که سور ایران ملکست

امروز جهان بهار ازایران ملکست
رامش چو گلی ببار ازایران ملکست
میدان همه پرنگار ازایران ملکست
افروخته شه کنار از ایران ملکست

بامن چو زمانه تیر درشست گرفت
ازغفلت چون فلك مرا مست گرفت
از بالا بخت من ره پست گرفت
جای ملك الموت مرا دست گرفت

آئی شاها که جز سخا کیش تو نیست
ای آن ملکی که جز ملك خویش تونیست
یکشاه زبیم تو بداندیش تو نیست
یك شاه چوطاهرعلی پیش تو نیست

درباس چو طاهرعلی آهن نیست
جز منت طاهر علی بر من نیست
بیمنت طاهر علی گردن نیست
والله که چو طاهرعلی یکتن نیست

تا بار غمت نهاده برمحمل ماست
دایم سر کوی عاشقی منزل ماست
درجستن تو باد هوا حاصل ماست
رنگ رخ تو گواه درد دل ماست

هرجای که عشوه‌ایست پروردهٔ تست
هرجای که رنگی‌است بر آوردهٔ تست
عشوه گری وسیه گری پردهٔ تست
اینك کف دست تو سیه کردهٔ تست

در شعر مرا نیك وبد چرخ یکی‌است
کوخواه بگرد بر من وخواه بایست
هرشاعر نیك را قوی طایفه ایست
والله که مرا بطایفه حاجت نیست

ایصدر جهان ناصر تو یزدان باد * رای تو معین و دولتت سلطان باد
عمر تو و دولت تو جاویدان باد * آنچت باید ز کامرانی آن باد

آرام زخویشتن جدا خواهم کرد * جان از قبل تو در فنا خواهم کرد
تو پنداری ترا رها خواهم کرد * تا جان دارم ترا وفا خواهم کرد

زین پس اگرم ضعیف تن خواهد بود * پیدا نه نشان پیرهن خواهد بود
ور یار نه در کنار من خواهد بود * پیراهن دیگرم کفن خواهد بود

جان ودل ودین دست فراهم کردند * وندر بیعت پشت بپشت آوردند
سوگند بجان و سر وصلت خوردند * گر بر گردم زتو ز من بر گردند

گیتی و فلك بکشتن من یارند * زان بر من روز وشب همی غم بارند
نشگفت گرم زدست می نگذارند * در معرکه دست تو مبارز دارند

باز این تن مستمند زندانی شد * رنج آمد وآن یار و تن آسانی شد
فرجام تو ای بخت پشیمانی شد * کی دانستم که تو چنین دانی شد

چون چرخ زهر چه بود درویشم کرد * اندر بندم کشید و فرویشم کرد
تن زار وجگر خسته ودلریشم کرد * در جمله بکامهٔ بد اندیشم کرد

در محنت شو خوش و مکن نعمت یاد
چون بار بلائی که قضا بر تو نهاد
شو در ده تن که داد کس چرخ نداد
تن دار چو کوه باش و بیباك چو باد

احسان خداوند بمن بنده رسید
والله که من از جاه تو آن خواهم دید
بر شاخ امید من بر و برگ دمید
کآن نوع کس از خلق نه گفت و نه شنید

گر تو بسفر شدی نگارا شاید
از کاهش و از فزایشت عیبی نیست
ماهی و مه از سفر شدن ناساید
مه گاه بکاهد و گهی افزاید

از ماه فلك برهنه چون شیرم کرد
چون شیر فلك بسته بزنجیرم کرد
وز ناله زمانه زار چون زیرم کرد
نابوده جوان قضای بد پیرم کرد

چون بند تو بنده را همی پند بود
لیکن پایش چه در خور بند بود
در بند تو بندهٔ تو خرسند بود
ور نیز بود غایت آن چند بود

گر صبر کنم عمر همی باد شود
شادی عدو نجویم و صبر کنم
ور ناله کنم عدو همی شاد شود
شاید که فلك در اینمیان رادشود

گفتم که چو از بند گشایش باشد
اکنون غم را همی فزایش باشد
زین بند مگر مرا رهایش باشد
آری ملك آن کند که رایش باشد

گر باد هوای کوی سرایت سپرد
اندیشه نخواهم که بتو بر گذرد
میدان تو که جان زدستم ایجان نبرد
رشك آیدم از دیده که در تو نگرد

تا این دل من ترا خریدار آمد
نزد تو تن عزیز من خوار آمد
در دست بلا و غم گرفتار آمد
چونین که توئی با تو مرا کار آمد

تادل بهوای تو گرفتار آمد — جان در تن من ترا خریدار آمد
ای آنکه رخت چون گل پربار آمد — از گلبن تو نصیب من خار آمد

سودای تو آتش دلم افزون کرد — نادیدن رویت آب چشمم خون کرد
هر در که لبت در صدف گوشم ریخت — هجران توام زدیدگان بیرون کرد

کارم همه جز مهر تو دلجوی نبود — واندر دل من زمهر تو بوی نبود
چون درخور میدان توام گوی نبود — جز جستن من زپیش تو روی نبود

امید وصال چون مرا بفریبد — خسته دل من چو بیدلان درشیبد
ای آنکه ترا مشاطه حورا زیبد — سنگست آندل کز چو توئی بشکیبد

هر مرد که لاف زد شدش مردی باد — شد رادی خاك چو بمنت برداد
من بندهٔ آنکه چون هنر گیرد یاد — بی‌لاف مبارز است و بی‌منت راد

این دیده کشد همی زبیخوابی درد — از بسکه زهجر تیر پرتابی خورد
این روی مرا که بود چون آبی زرد — آغشته بخون تمام عنابی کرد

مونس همه‌شب خیال دلجوی تو بود — درچنك نه زلف عالیه‌بوی تو بود
هرچندشبی سیه‌تر ازموی تو بود — امید بآفتاب چون روی تو بود

ازباغ طرب گشت گل وصل پدید — جان همچونسیم بر گل وصل وزید
ما و تو کشیم بر گل وصل نبید — کز خار فراق بر گل وصل دمید

بامن درمهر گرم چون آتش بود — بی‌من روزش چو دود میبود کبود
چون آتش رود سرد شد برمن زود — شدعیش من ازتیزی او تلخ چودود

چون بارهٔ فتح تو بمیدان تازد
تاج تو همی بسوی کیوان یازد
باتیغ تو بدسگال توجان بازد
تخت‌تو همی بر آب جولان سازد

بر عارض نومشك همی افزاید
گرمشك زعارض تو زاید شاید
وآنروی چو ماه توهمی آراید
تو آهوئی ومشك ز آهو زاید

آنی که ز کبر ما نپسندی مهد
درعشق توام سود نمیدارد جهد
قسمم زتو خارست ز گل زهر از شهد
چون لاله سیه دلی وچون گل بدعهد

دربند توای شاه ملکشه باید
آنکس که زپشت سعدسلمان آید
تا بند تو پای تاجداری ساید
گرزهر شود ملك ترا نگزاید

دل بیش کشد رنج چو دلبر دوشود
مستی آرد باده چو ساغر دو شود
سر گردد رنجور چو افسر دوشود
گردد کده ویران چو کدیور دوشود

دوشم چوشب ازبنفشه روئی ننمود
از دیده ودست جیب پیراهن بود
درهجر توام دیده چونر گس نغنود
چون لاله همی دریده و خون آلود

چون غنچه رهی راز تو دردل دارد
ور باد شود دیده و باران بارد
ترسم که غم عشق چنین نگذارد
چون گل همه اسرار تو بیرون آرد

گوشم زتونشنود بتا جز همه سرد
با اینهمه اندوه نمیباید خورد
دل بهره نیافت ازتو جز محنت ودرد
چه خورد وچه پوشید کجاوفت وچه کرد

تیری که بزد چرخ مرا پنهان زد
زد چرخ مرا ولیك درزندان زد
جز پنهان مرد مرد را نتوان زد
در زندان شیرشرزه را بتوان زد

ایشاه جهان جهان شد از داد توشاد
تو داد جهان ده که جهان داد تو داد
توشاه پسندیده جهان ملك تو باد
سقای تو ابر باد وفراش تو باد

ایشاه شبانگاه تو شبگیر شود
تدبیر تو همگوشهٔ تقدیر شود
پیش تو جهان ملك جهانگیر شود
ایران ملك تو پیش تو پیر شود

تا چرخ مرا بچنگ عشق تو سپرد
شمع طربم زباد اندوه بمرد
ایگردن رامش مرا کوفته خورد
درحسرت تو عمر بسر خواهم برد

هنگام گل ار بباغ بلبل نبود
مل را بجهای شفیع چون گل نبود
گل را ملکا رفیق چون مل نبود
در بزم زلهو بانگ غلغل نبود

هر که که فلك دل مرا ریش کند
تنها فکند مرا و فرویش کند
درسمج کند مرا و در پیش کند
پس هر ساعت عذاب من بیش کند

گردون همه دربند گرانم دارد
از بهر چه را همی چنانم دارد
از چشم جهان همی نهانم دارد
در آرزوی روی جهانم دارد

شاها ملکا همه ثنا گوی تواند
خوشخو ملکی فتنهٔ خوشخوی تواند
یکشهر بجان و دل هواجوی تواند
باز آی که در آرزوی روی تواند

گردون شرف وجاه درانگشت تو دید
کآن خانم ناگاه در انگشت تو دید
صد مشتری و ماه درانگشت تو دید
کانگشتری شاه در انگشت تو دید

شاها ملکا جهان بفرمان تو باد
ملك تو شکفته باغ و بستان تو باد
شمشیر تو در دست تو برهان تو باد
رحمت همه بر دل و تن وجان تو باد

آنی که جهانی ز تو سامان گیرد * اقبال ترا سپهر در جان گیرد
بس زود ملك جهان خراسان گیرد * وایران‌ملک‌تو ملک ایران گیرد

بورشد رشید کز فلك ماه آورد * جان اعدا ز گناه در چاه آورد
آورد برای هر کسی راه آورد * از بهر ملك ملك ملکشاه آورد

آن کوه گذار آهوی دشت نورد * اندر تگ گرم شد بتگ بهر توسرد
تیری که همیشه جگر شیران خورد * آلوده بآهوئی چرا باید کرد

چون موج سپاه روی هامون گیرد * از خنجر تو روی زمین خون گیرد
بس شیر نگر که شیر پرخون گیرد * شیر علم تو شیر گردون گیرد

خاك از رخم اربرونهم زرد شود * آتش ز دمم گر بدمم سرد شود
روز من اگر زمرگ پر گرد شود * والله که جهان فضل بی مرد شود

تا دعوت دولت تو در گوشم شد * هر زهر که داد بخت بـدنوشم شد
آنروز که گفتن تو در گوشم شد * از نغمت پاك خود فراموشم شد

اول گردون ز رنج در تابم کرد * در اشك دو دیده زیر غرقابم کرد
پس بخشش نو ساخته اسبابم کرد * واندر زندان بناز در خوابم کرد

بر همزده بود عشقت اسباب خرد * در دفتر باز یافتم باب خرد
بنشستم معتکف بمحراب خرد * بر آتش عاشقی زدم آب خرد

من شاهم و شاعران سواران منند * پس چونکه همه ز دوستداران منند
هر چند بباب شعر یاران منند * والله والله که نیمکاران منند

گر زر گردی جفا عیار تو بود * ور گل گردی بر گک تا خار تو بود
ایدشمن آنکه دوستار تو بود * بی یاربود هر آنکه یار تو بود

چون در چشمم زحسن تو زیبی زد * آن تافته زلف بر دلم شیبی زد
اندیشه چو باروی تو آسیبی زد * از دور زنخدان توام سیبی زد

روئی که چو او چرخ فلك ننگارد * قدی که چو او زمانه بیرون نارد
با اینهمه داد سخت اندك دارد * خوی گرددا گر چشم برین بگذارد

چونروی هوا دوش بقیر اندودند * تا روز همه تپان و لرزان بودند
بر تارك من ستارگان نغنودند * گوئی که همه بر تن من بخشودند

گرخون نشود قوت جانم که دهد * ده سال باطلاق زبانم که دهد
در زندان نهان رایگانم که دهد * آبم متعذرست نانم که دهد

اندر ریشم همه خسك پاك برید * کوریش خسك گنت مراهر که بدید
این محنت بین که بر من ازحبس رسید * کزریش همه شبم خشك باید چید

ترسم ما را ستارگان چشم کنند * تا زود رسد زدور در وصل گزند
خواهی تو که روز ناید ایسرو بلند * زلف سیه دراز در شب پیوند

چرخ فلك از قضا یکی پیکان زد * زانو بزمین زد و مرا بر جان زد
گفتم چه زنی بیوفتادم کان زد * والله که چنین زخم دگر نتوان زد

در هند کمال جون موجود آمد * صد کوکبه شجاعت وجود آمد
برچرخ ستارهٔ که مسعود آمد * در طالع شیرزاد مسعود آمد

چون بنشینند و مطربان بنشانند * انصاف طرب ز آدمی بستانند
سوزند سپند و نام ایزد خوانند * بر مرکب شیرزاد در افشانند

آنرا که ز بخت دستیاری باشد * باید که ز طبع در بهاری باشد
باشد زینسان که گفتم آری باشد * آنجا باشد که اختیاری باشد

درعشق توجانم انده ناب خورد * وز دیدهٔ من فراق تو خواب خورد
چون زاتش هجر تو دلم تاب خورد * غمهات چنان‌خورد که یك‌آب خورد

آنان‌که سر نشاط عالم دارم * پیوسته بنای طبع خرم دارند
ای نای همه جان ز تو غم دارند * تو آن نائی کز پی ماتم دارند

چون درتن‌من که‌اصل‌نیروست‌نماند * گر اصل که‌طبع‌ودیده‌وخوست نماند
برمن بجز ازنام تو ای دوست‌نماند * چون‌چنگ‌توام‌بجزرگ‌وپوست‌نماند

تا خط چو دود تو دل از من بربود * گر روی چو آتشت بمن روی نمود
ز ریختن آب دو چشم ناسود * آری نه عجب که آب چشم آرد دود

آن بت که دل مرا فرا چنگ آورد * شد مست وبسوی رفتن آهنگ‌آورد
گفتم مستی مروسیه جنگ آورد * چونگل بدرید جامه و رنگ آورد

با من فلك از خشم همی دندان زد * هر زخم که زدچوپتك بر سندان زد
تیری ز قضا راست مرا برجان زد * دشوارآمد مرا که سخت آسان زد

ایشاه فلك متابع کام تو باد * اقبال جهان دولت پدرام توباد
آرایش مملکت بایام تو باد * مسعودی و ایام تو چون نام تو باد

در باغ هنر تخم وفا کاشت خرد
تن را بهوای خویش بگذاشت خرد
رنج ازدل رنج دیده برداشت خرد
نا آمده را آمده پنداشت خرد

صالح تن من زعشق دامن بفشاند
تا مرگ قضای خویشتن بر تو براند
دل تخته درد و نا امیدی برخواند
شادی وغمم تو بودی و هردو نماند

درمحنت شو خوش ومکن نعمت‌یاد
شوتن در ده که‌داد کس چرخ نداد
بر بار بلائی که قضا بر تو نهاد
تن‌دار چو کوه باش وبیباك چو باد

دیدارتو از نعمت دوجهان خوشتر * وزعمر وصال تو فراوان خوشتر
من عشق‌تو ای عشق‌توازجان‌خوشتر * پنهان‌دارم که عشق پنهان خوشتر

یکبوسه زدم برلب وبرچشم دگر * گفت این چه فراق آوری‌حیلت گر
گفتم بهمه حال بیاید خوشتر * چون شد بهم آمیخته بادام و شکر

ز اول بمیان ما بهنگام کنار * گر تار قصب بودی بودی دشوار
اکنون بمیان ما دو ای یکدله یار * فرسنگ دویست گشت‌فرسنگ‌هزار

هر ابر که بنگرم غباری شده گیر * گر گل گیرم بدست‌خاری شده گیر
هر روز مرا خانه حصاری شده گیر * عمری‌شده دان وروز گاری شده گیر

خورشید رخ تو تافت بر سایه عمر * آمد بکفم گمشده پیرایه عمر
ای اول وصلت آخرین مایه عمر * درجستن سود وصل شد مایه عمر

تعریف مرا عشق تو ای ساده شکر * بس راز دلم کرد بهرجای سمر
عشقت چو همی نگه کندجان وجگر * غماز چومشك آمد وطرار چو زر

سلطان ملك است در دل سلطان نور * هر روز کند بروی او سلطان سور
هر گز ندود برود بر سلطان زور * چشم بد خلق آرد از سلطان دور

چاه زنخ تو ای دلارام پسر * بر آب ملاحتست و جوئی تا سر
سیبت زنخ و چهی بدان سیب اندر * در سیب شگفت نیست چاه ایدلبر

یکچشم تو کر تباه گشت ای دلبر * دلتنگ مشو انده بیهوده مخور
بسیار دو نرگس است ایجان پدر * بشکفته یکی از دو ونشکفته دگر

ای روی تو آفتاب و من نیلوفر * چون نیلوفر در آبم از دیدهٔ تر
تا تو نتابی چو آفتاب ای دلبر * نگشایم دیدگان و برنارم سر

آمد بوداعم آن نگار دلبر * گریان وزنان دو دست بریکدیگر
پرخون رخش اززخم ورخ از گریه چو زر * بر لالهٔ کامگار و پر لؤلؤی تر

ز اندیشهٔ هجران و ز نا دیدن یار * دل خون شد و دیده خون همی گرید زار
گویم ز غم فراق روزی صد بار * کاین عشق چه آفت است یارب زنهار

درعشق توهمچو ابر میگریم زار * وز درد چو برگ زرد دارم رخسار
از زردی روی و گریه ایطرفه نگار * در روی خزان دارم ودر دیده بهار

ای پیل سوار خسرو شیر شکار
شیر فلک از نهیب تیغت تیمار
زآن بازوی کار و پنجهٔ تیغ گزار
یکزخم تو مرد و شیر را کرد چهار

پیوست فلک با من پیکار دگر
ازیك غارم کشید در غار دگر
ای برطاعت ز خلق در کار دگر
بنمای مرا جهان بیکبار دگر

ای ابر چراست روز و شب چشم‌تو تر
وی فاخته زار چند نالی بسحر
ای لاله چرا جامه دریدی در بر
از یار جدائید چو مسعود مگر

اکنون که شدی به بتکده‌عاشق‌زار
پیش‌آر صلیب و زود بربند زنار
اکنون که همی قلندری جوئی یار
مردانه بزی و از کسی باك مدار

مشکین کله تو گر شبست ایدادار
خورشید در او چرا گرفته‌ست قرار
خیره‌ست درآن کله خرد را دیدار
دیدار بلی خیره بود در شب تار

تا رفته هنوز بوی شیرت ز شکر
خطرا که بسوی عارضت داد گذر
همچون روش مورچه برطرف قمر
بر روی نگار من خط آورد اثر

تا دیده‌ام آنروی چو خورشید انور
درآبم از این دودیده چون نیلوفر
برداشته از آب چو نیلوفر سر
بر دیدن تو گشاده این دیدهٔ تر

اندیشه مکن بکارها در بسیار
کاندیشه بسیار بپیچاند کار
کاری که برویت آیدآسان بگزار
ور نتوانی بکاردانان بسپار

ای مهر توچون چهارطبع اندرخور
وز پنج نماز شکر تو واجب تر
ای دشمن تو بمانده اندر ششدر
زیر قدمت باد سر هفت اختر

اندك اثر آبله بر دو رخ یار
یا همچو نم سحر در ایام بهار

گوئی که بسوزنیست گل کرده نگار
خردك خردك چکیده بر گل هموار

در زندان تا کرد مرا گردون پیر
از پای در آورد مرا چرخ اثیر

آن موی چو شیر گشت و آن رخ چو زریر
ای دولت طاهر علی دستم گیر

سلطان ملك ایعزیز فرزند پدر
شایسته و هشیار و هنرمند پدر

ای شاه پدر شیر کمربند پدر
ای نازش و فخر نسل و پیوند پدر

چون پیرهنت گرفته‌ام تنگ ببر * بر نارم همچو دامن از پای تو سر
در گردن تو خورده دو دستم چنبر * انگشت چو خط روی در یکدیگر

از سنگم یا ز چیستم جان پدر * خود داند کس که کیستم جان پدر
تو مردی و من بزیستم جان پدر * برمرگ تو خون گریستم جان پدر

برمرگ تو چون نمویم ایجان پدر * رخساره بخون بشویم ایجان پدر
سامان خود از که جویم ایجان پدر * تیمار تو با که گویم ایجان پدر

می گویمت ای سعادت ای نیك پسر * درباب هنر کوش تو ایجان پدر
وین مایه بیندیش که از بهر هنر * بر تیغ گهر بینی و بر نیزه کمر

در غور فلك تعبیهٔ ساخت چو ابر * برهرشخ و که بحمله برتاخت چو ابر
درجنگ چو آتشی سرافراخت چو ابر * هر کوه که بود پاك بگداخت چو ابر

گوئی که هوا بزیر گردست امروز
دست من و پای من بدردست امروز

با سرما خلق را نبردست امروز
بفروز آتش که سخت سردست امروز

عشقت گفتم که غم‌درودم شب وروز
دل را بهوا بیازمودم شب و روز
جان‌کاستم و رنج فزودم شب و روز
بیدل‌بودم که بیتو بودم شب و روز

ای فتر بخاست روز بازار تو خیز
ای نصرت دین بخیر بگشای نخیز
در کوکبه سپاه سالار آویز
ای کفر زریر بوحلیم است گریز

ای شاه علاء دولت ملك افروز
باز آمد تاریك شب از روشن روز
امروز نه پیداست خزان از نوروز
بر دشمن ملك باد بختت فیروز

چرخ از دم‌کون بر نمیگردد باز
کس نیست که‌ازمنش فرو گوید راز
کاهیم بناز دارد و که به نیاز
کزما بد گر کنده بروتی پرداز

خورشید رخا وصل تو جویم همه‌روز
از بسکه‌دعای وصل گویم همه‌روز
چون سایه از آن‌در تك‌وپویم همه‌روز
بر خاك بود چو سایه رویم همه‌روز

ای سود وزیان عمر فرسوده بترس ❊
تا بوده شدی ز جان آلوده بترس ❊
در کار بدرمان تو بیهوده بترس
از بوده بیندیش وز نابوده بترس

ای یار چوصبر هیچ یاری مشناس
دلجوی‌تر از شکر شکاری مشناس
با فایده‌تر ز رفق کاری مشناس
بهتر ز سخن تو یادگاری مشناس

ازبخشش دست من ز سیم وزر پرس
وز قوت بازوی من از خنجر پرس
وزخوی خوشم زمشك‌وازعنبرپرس
وز هیبت من ز راه چالندر پرس

مسعود که بود سعد سلمان پدرش ❊
در حبس بیفزود بر آتش خطرش ❊
اندرسمجی‌است‌بسته‌چون‌سنگ‌درش
عودی‌است که پیداشد از آتش‌هنرش

مسعود که بود سعد سلمان پدرش
آن باد چه گوئی که سعادت پسرش
جائیست که‌از چرخ گذشته‌است سرش
دارد خبرش که گوید او را خبرش

تا از من میجَهی چو دود از آتش
با آنرخ دلفروز و زلف سر کش
چون دوده‌بر آتشم من‌ای دلبر کش
خوش نیستی ای چوجهان‌ناخوش‌وخوش

معشوقه دلم بآتش انباشت چو شمع
او خفت و مرا ازدور بگذاشت چوشمع
بر رویم زرد گل بسی‌شت کاچوشمع
تاروز بیك سوختنم داشت چوشمع

آتش بسرم همی فرو ریزد عشق
با دلجویان همی نیامیزد عشق
دود از دل من همی برانگیزد عشق
گوئی که زجان من همی‌خیزد عشق

ای چرخ مدور خسیس بیباك
آزاده هر آنچه بود کردی تو هلاك
صد پیرهن وفای من کردی چاك
از گردش‌تو کنون‌چه‌ترس‌ست‌وچه‌باك

گردون نکشد کمال مسعود ملك
شد دولت قهرمان مسعود ملك
شاهی نبود بسان مسئود ملك
سوگند خورم بجان مسعود ملك

من همت بازدارم و کبر پلنگ
روزی روزی گردهدم چرخ دورنگ
زآنروی مرا نشست کوه‌آمد وتنگ
بر پر تذرو غلطم و سینه رنگ

من‌چون‌دل‌لاله‌ام‌توچون‌رنگ‌برنگ
مانندهٔ برگ لاله زود ای سرهنگ
ازمن تو چرا باز همیداری چنگ
همچون دل لاله در برم گیری تنگ

ای بدر شده من از غمان تو هلال
گر هیچ مرا دست دهد با تو وصال
ای‌صورت حسن من زعشق‌تو خیال
بر فرق فلك نشینم از عز و جلال

ای کلک ملک وصفت تو گویم همه سال * وزطبع کل مدح تو بویم همه سال
سرخ است بدولت تو رویم همه سال * روزی ز خدای وز توجویم همه سال

عیبم که زمن رمانی ای مشکین خال * عارم که نخواهی که کنم با تو وصال
عودم که کنی مرا بآتش بی هال * عیدم که بمن قصد کنی سال بسال

دل می‌ندهد که از تو بردارم دل * یا نابکسی کم از تو بگذارم دل
دانی چه کنم گم شده انگارم دل * بگریزم و در پیش تو بسپارم دل

آن دل که نخواستت چه نامست آن دل * نه از در پرسش وسلامست آن دل
دیوانه و ابله تمامست آن دل * بیزارم از آن دل و کدامست آن دل

سرما چون شد ز دست صحرا شد گل * در چادر سبز کار پیدا شد گل
بسیار همی خندد رعنا شد گل * نه نه که چوروی دوست زیبا شد گل

رویت برمن چنانکه گل بر بلبل * من بر رویت چنانکه بلبل بر گل
عشقت بر من چنانکه غل بر صلصل * من برعشقت چنانکه بر صلصل غل

نامد بکف آن زلف سمن مال بمال * می رقص کند بر آن رخ ازخال بخال
ایچون گل نو که بیمنت سال بسال * گردیده چو روزگار از حال بحال

بنگر که زشاخ می چه گوید صلصل * بفسردمی و گشت بباغ اندر گل
بنگر که چه پاسخ آرد او را بلبل * بگداخت گل و گشت بجام اندرمل

چون روی بتان گشت بباغ اندر گل * چون آب حیات شد بجام اندر مل
در هر چمنی خاست ز بلبل غلغل * بر گل می نوش بر نوای بلبل

خامش نشود همی ز غلغل بلبل ❊ بشنو که خوش آیدت ز بلبل غلغل
ای دولب تو گل و دور خسار تو گل ❊ مل ده بر گل که خوش بود بر گل مل

من ادهمم ازخون دل ابرش کردم ❊ پس طرفه نمانم که منقش کردم
در آتش ازآب دیدگان خوش کردم ❊ من انگشتم بدم که آتش کردم

در دولت شاه چون قوی شد رایم ❊ گفتم که رکاب را ززر فرمایم
زر گفت مرا که من ترا کی شایم ❊ آمد آهن گرفت هر دو پایم

غمهای تو از راندن خونها کارم ❊ خود نیست چرا راندن خونها کارم
در دیده من ازمرگ تو خونها دارم ❊ بر مرگ تو با بمرگ خونها بارم

هر چند که این بندز پای افکندم ❊ دانم که بود بند چنین یکچندم
در بند هر آنچه میدهد خرسندم ❊ کاین نعمتها نبود پیش از بندم

من در عدم از جود تو موجود شدم ❊ در دولت تو بر سر مقصود شدم
مسعود نبودم از تو مسعود شدم ❊ در حبس چنان شدم که محسود شدم

ای طبع بده ور ندهی بستانم ❊ آنمایه که گرد کردهٔ من دانم
ای آتش اندیشه چو من درمانم ❊ اندر تو زنم گر نبری فرمانم

ای غمزه تو کشفته بنیاد دلم ❊ کمزادی و مهر تست همزاد دلم
از تو بفلك رسیده فریاد دلم ❊ بیچاره دلم گرنکنی یاد دلم

ای طبع چو آتش ازتوبس خوشنودم ❊ کاندر فکرت همی نمائی دودم
چون نیست زمانهٔ تمامت سودم ❊ ارجو که بکام دل رسانی زودم

گرمن برم از مردم بد ساز برم * فرجام به بینم و به‌آغاز برم
هر کس که بمن دژم دژم پیوندد * بنگر که چه پاره پاره زوبازبرم

جان ودل ودین بوصلت ایمهرصنم * عهدی بسته ست‌واینت عهدی محکم
هجرت چو بصافی کشد اندر عالم * دانی چه زنندایندوسه هم مشت بهم

ای زرین نام لعبت سیم اندام * زر تو وسیم‌تونه پخته‌ست ونه خام
در کس منگر به بی نیازی بخرام * زیرا که توانگری باندام و بنام

تن کوبم و سر بپیچم و بر روی زنم * آماده درد و رنج و اندوه منم
نه ریزم و نه گدازم و نه شکنم * فولاد رخ و سنگ سروروی تنم

جان هر ساعت ز کار زاری دهدم * هر روز زمانه بیش کاری دهدم
ازبخت گلی خواهم وخاری دهدم * باشد روزی که روزگاری دهدم

من دوش که ازهجرتو در تاب شدم * جان تو که گرچوشمع‌درخواب شدم
از دیده ودل درآتش و آب شدم * برجام چو بر آینه سیماب شدم

تا کی غم یارو درد فرزند کشم * بیمار فراق خویش و پیوند کشم
تا چشم گشاده‌ام همی بند کشم * ای چرخ فلك محنت تو چند کشم

هرروز همی فلك به تیری زندم * پیراهن در سیاه قیری زندم
وین بخت همی همچو اسیری زندم * از وی‌سیری خواهم تیری زندم

گفتم که تو بی وفائی‌ای نامردم * من مردم تو کجائی ای نامردم
خس دوست چو کهربائی ای‌نامردم * زان با چومنی نپائی ای نامردم

ای فاخته دل‌چو من برویت نگرم * زیبائی طاوس ببازی شمرم
با خنده کبك چون درائی‌زدرم * دل همچو کبوتری بپرد زبرم

بر بسته شد از بستن‌ماتم دستم * امروز نگویند که من‌خود هستم
از بیم و امید شادی وغم رستم * برداشتم‌از جهان دل و بنشستم

سروی‌خواهم زچرخ داری زندم * گر گویم‌کاین‌مراست آری زندم
خواهم که گلی‌چینم خاری زندم * ازآهن مار کرده باری زندم

همچون قلمم ز بیخ کندی بستم * کردیم نوان‌و لاغرو زرد ودژم
وانگاه فرو بردیم ای شهره‌صنم * درآب سیاه وگل تیره‌چو قلم

چون‌پیش دل‌ازهجر توهنگامه‌نهم * پروین سرشك دیده برخامه‌نهم
برنامهٔ تو چو دست برخامه‌نهم * خواهم که‌دل اندرشکن‌نامه‌نهم

ایسرو سیاه خسرو ایماه حشم * یکجرعه اگراز می‌وصلت بچشم
ازخط تو چون قلم‌همی سرنکشم * برآتش‌تیمار تو چون عودخوشم

ای کرده مرا بعشق گمراه تمام * بر نایدم از ضعف همی‌آه تمام
ایسروگل اندام من ایماه تمام * پیرم کردی نگشته یك‌ماه تمام

جستم از توبه بی زبانی جستم * جستم ز غمت چو خیزرانی‌جستم
از پیش فراق تو بجانی جستم * الحق زتو چون برایگانی‌جستم

شب زار بجای بسترآتش ریزم * چون خاکستر بروز ازآتش‌خیزم
هر گه که کند عشق توآتش‌تیزم * از درد چوشمع برسرآتش بیزم

گفتم کایندل بداغ نام تو کنم * کوئی که دودیده جای گام تو کنم
دیدم که اگر کار بکام تو کنم * جان در سر کار یك سلام تو کنم

ای چرخ زهر گزندزنج تو کشم * با جان ودل نژند رنج تو کشم
در تنگی حبس وبندرنج تو کشم * یکبار بگو که چند رنج تو کشم

وصف لب رنگین توازدل جویم * در آرزوی زلف تو سنبل بویم
تا پر خون شدز دیده چون گل رویم * وصف تو همه روزبه بلبل گویم

چون از گل روی توبهاری رسدم * از درگه هجر تو سواری رسدم
در وصل توچون دست نگاری رسدم * در دیده ز غمزهٔ توخاری رسدم

تا چنگ بمهر آن دلارام زدم * هردم که زدم همه بنا کام زدم
بردرگه عشق تو کنون نامزدم * اینك علم وفات بر بام زدم

بر آتش اگر بی‌تو نخفتم خفتم * با انده اگر بیتو نجفتم جفتم
صبری که زدل همی نرفتم رفتم * اینك همه هرچه‌می نگفتم گفتم

کوهی که برو بلاببارند منم * تیغی که بدست غم سپارند منم
شیری که برون نمیگذارندمنم * خواری که نکونگاه دارند منم

امروز زهردوست گزندی دارم * و اندرهر کنج دردمندی دارم
درهر نفسی ز چرخ پندی دارم * در پای کسان چوپیل بندی دارم

ازعشق تودر چشم خرد میل زدم * پس دست به‌تسبیح و به‌تهلیل زدم
برفرقت توچو طبل تحویل زدم * من دست بجای جامه برنیل زدم

بونصر من ار عاشق ایام توام * از چرخ همیشه طالب کام توام
چون نام خودم ازو و بانام توام * خود روی نیم نهال انعام توام

گفتم شکرت بخلق کیهان گویم * چون تنهایم همی بیزدان گویم
تا جان دارم شکر تواز جان گویم * تا بازپسین نفس همه‌آن گویم

جز در غم عشق تو سفر می نکنم
جز بر سر کهسار گذر می‌نکنم
در عشق تو جز بجان خطر می‌نکنم
گر من زاغم چرا حذر می‌نکنم

من بی الم ایمنم گرفتار نیم
ور میباشم به رنج وپندار نیم
یارست مرا غم تو بی‌یار نیم
جان میکنم از هجر تو بیکار نیم

گر تیز بروی خوب تو درنگرم
ترسم که زدست خصم توجان نبرم
در عشق دم شیر عرین می‌سپرم
در جمله نگه کن که چه دیوانه‌سرم

هریك چندی بقلعهٔ آرندم
اندر سمجی کنند و بسپارندم
شیرم که بدشت و بیشه نگذارندم
پیلم که بزنجیر گران دارندم

صالح دل اگر بجای جامه بدرم
شاید که همی خون شود ازغم‌جگرم
در دیده من ازمرگ توخونها دارم
برمرگ تو تابمرگ خونهابخورم

بر روی تو مهربان و دلسوز منم
پیش تو بمهرگان و نوروز منم
بر لشکر هجران توپیروزمنم
سر دفتر عاشقان امروز منم

گنجی که ز پیش آن بجستند منم
کوهی که بغم فرو شکستند منم
پیلی که به زخمیش‌بخستند منم
شیری که ببازیش ببستند منم

نه ازهمه خلق حق گزاری دارم
از آهن بر دو پای ماری دارم
نه نیز بحبس غمگساری دارم
نا خوش عمری و روزگاری دارم

گر حور بود بدان که نازش نکشم
آن کزمن باز شد فرازش نکشم
کوته کنم این قصه درازم نکشم
وآن کو ماند فراز بازش نکشم

ازآتش دل همیشه اندر تابم
درآتش و آب خواب شب کی یابم
وزاشك دودیده غرقه اندر آبم
ترسم چو چراغ مرگ باشدخوابم

ای دشمن و دوست مر ترا یکعالم
در بسته بتو مهر ووفا یك عالم
خاری و گلی با من وبا یك عالم
مانده زتو درخوف رجا یك عالم

هر گه که به پیراهن تو درنگرم
ازجامهٔ بهرمان تو رشك برم
از رشك و حسد پیرهن خودبدرم
کوبر بر تست و بربرت نیستبرم

دلخسته چشم ناوك انداز توام
مولا وغلام کشتی و ناز توام
جان بستهٔ چنگ بلبل آوازتوام
من رنجه ز موی بند غماز توام

درخواب که ازدل بشبآتش بیزم
هر گه که کند عشق تو آتش تیزم
چون خاکستر هرروز زآتش خیزم
چون شمع ز درد بر سرآتش ریزم

شب زانده تو همی نیاید خوابم
من گاه در آتش و گه اندرآبم
برجامه زغم چوگوی درطبطابم
سنگم که بمن هر چه رسد در یابم

دانم که زچرخ بخش بیرون نکنم
دل خوش دارم طمعد گر گون نکنم
پس شاید اگرزرنج دل خون نکنم
چونصبرضرورتستپس چون نکنم

من دوش که از هجر تو در تاب شدم
ازدیده و دل در آتش وآب شدم
جان تو که گرچوشمع درخواب شدم
برجام چو بر آینه سیماب شدم

از بند رحم ببند مهد افتادم
اکنون شه شرق بند و زندان دادم
پس برده بزندان ادب استادم
گوئی ز برای بند و زندان زادم

شه پندارد که ما خردمندانیم
نه نه شاها که ما همه زندانیم
یا قلعه گشایان و عدو بندانیم
نرد فلك و آبکش زندانیم

در آرزوی بوی گل نوروزم
از شمع سه‌گونه کار می‌اموزم
درحسرت آن نگار عالم سوزم
میگریم و می‌گدازم و می‌سوزم

لرزان زبلا چو برگ داند یارم
اشکی که همه تگرگ راند بارم
وآنگاه همی ببرگ خواند کارم
عمری که همی بمرگ ماند دارم

تا روز همه شب از هوس بیدارم
یارب تو نکوکن که تبه شد کارم
تا شب همه روز درغم و تیمارم
دانم که کنی اگرچه بد کردارم

بردیده خیال دوست بنگاشته‌ام
هر مرحلهٔ که رخت برداشته‌ام
دیدار برآن خیال بگماشته‌ام
صدحوض ز آب دیده بگذاشته‌ام

امروز در این حبس من‌آن ممتحنم
در چندین سنگها دراین که که منم
کز خواری کس گوش ندارد سخنم
از بی سنگی گوز بدندان شکنم

از دل بدم آتشی برانگیخته‌ام
با عشق تو جان و دل در آمیخته‌ام
وز دیده بجای آب خون ریخته‌ام
نتوان جستن که محکم آویخته‌ام

عمری بدو کف دورخ نگار اخستم
اکنون ز نشاط وصل تو بر جستم
نومیدی جان ببرد دل در بستم
ازپای در افتم ار نگیری دستم

گفتی خبرت کنم کسی بفرستم
من دل همه بروعده خوبت بستم
با دل گفتم ز انده دل رستم
شادم کن اگر سزای شادی هستم

آنمرد که در سخن جهانیست منم
آن تن که سرشته از روانیست منم
آن گوهر قیمتی که کانیست منم
آن گو که سرا پای زبانیست منم

هرجای که آتش نبردیست منم
آن شیر که درصورت مردیست منم
بر هرطرفی که تیره گردیست منم
پس چونکه بهرجای که دردیست منم

هرجا که زفضل پیشگاهی است منم
گر دعوی ملك راگواهی است منم
وآن کویك تن شهاسپاهی است منم
گربرسخن از قیاس شاهی‌است منم

با ناله همی چو ابربهمن گریم
با روشن دل تیره شبان من گریم
هرلحظه همی هزار دامن گریم
چون شمع زدل زدیده بر تن گریم

از بلبل نالنده تر و زار ترم
از شاخ شکوفه سرنگونساز ترم
وز زرد گل ای نگار بیمار ترم
وز نرگس نو شکفته بیمار ترم

روزان‌و شبان در آن غم و تیمارم
دل خون شد وخون زدیدگان‌میبارم
کاسرار ترا چگونه پنهان دارم
بینند ز خون دل همه اسرارم

ایجان جهان تا خبرت یافته‌ام
پنداری بی دره سرت یافته‌ام
دل را همه در رهگذرت یافته‌ام
نه‌نه‌که بخون جگرت یافته‌ام

از خود بتو من بتا گمانها دارم
وز کردهٔ خویش داستانها دارم
اندر سر صحبت تو جانها دارم
بر مایه عشق تو زیانها دارم

سیراب گلا بیتو بر آتش خارم
دودست دمم که جز بآتش نارم
نشگفت زبس که در دل آتش دارم
کز دیده چو شمع اشك آتش بارم

از هرچه بگفته‌اند پندی دارم
وز هرچه بگفته‌ام گزندی دارم
که بر گردن چو سگ کلندی دارم
بر پای گهی چو پیل بندی دارم

من بستر برف و بالش یخ دارم
خاکستر و یخ پیشگه و بخ دارم
چون زاغ همه نشست بر شخ دارم
در یکدو گز آبریز و مطبخ دارم

در تاریکی زبس که می بنشینم
در روز چو شب پرك همی بد بینم
باشد چو شب ار خوابگهی بگزینم
از پهلو و دست بستر و بالینم

آنم که اگر بخلد جائی سازم
حورالعین را کشید باید نازم
رضوان سبك ار پیش نیاید بازم
بر تابم روی و سوی دوزخ تازم

هر گه که ترا برهگذاری بینم
از سایه‌ات برزمین نگاری بینم
از رشك دلم چو کفته ناری بینم
گر با تو جز از سایه‌ات یاری بینم

دیده همه شب ز خواب خوش بر دوزم
بر تن گریم چو شمع و از دل سوزم
از آرزوی خیال جان افروزم
در آرزوی خواب شبی تا روزم

با خود گفتم که من عیال تو شدم
او گفت که من ضامن مال تو شدم
ای آنکه ثنا گوی کمال تو شدم
بیشم نکنند چون نهال تو شدم

آنکو گوید هست قضا تیشه من * یکشاخ نتابد زدن از بیشهٔ من
اندیشه شده‌ست ازجهان پیشهٔ من * کس را نبود طاقت اندیشهٔ من

تا خشه دل مرا بریده‌ست زتن * دارم کله‌هاش را چو شمشیرسخن
لیکن چکنم گفت نمی‌یارم من * کان پسته دهن کرد مرا بسته‌دهن

در سمجی چون توانم آرامیدن * کز تنگی آن نمیتوان خسبیدن
یارب که همی بچشم خواهم دیدن * جائی که دراو فراخ بتوان ‌دیدن

هرشب که‌ترا نبینم ایشاخ سمن * خواهم که مرا کفن بود پیراهن
آن روز که دیدار تـرا بینم من * ازشادی وصل دیده خواهم‌همه‌تن

چون گل زغمت دریده‌ام پیراهن * چون‌لاله‌بیالوده‌ام ازخون رخ وتن
چون‌شاخ‌بنفشه سرنگون‌باشم‌من * ترسم که بسی عمرنیابم چو سمن

سر کرده‌مت ای‌نگارچون‌توسرمن * که که بسخن چرب کنی بی‌روغن
وین‌نیست‌عجب‌ای صنم‌بسته‌دهن * گرپسته دهن بودهمه‌چرب سخن

چنگم بچهار شاخ زد پیراهن * چنگست مگر چهارشاخ ازآهن
دراشك چهار شاخ آنشاخ سمن * شد باز چهار شاخ کفته رخ من

چون دانش بود مهربان‌دایه من * از فخر وشرف زد همه پیرایه من
از مایه من بلند شد پایه من * من دریا ام کم نشود مایـه من

چشم و دهن‌آن صنم لاله رخان * از پسته وبادام کشیده‌ست نشان
ازبس‌تنگی که‌داره‌این‌چشم‌ودهان * نه گریه دراین گنجد نه‌خنده‌درآن

باکس غم توبیش نخواهم گفتن * وین‌در دو دیده هم نخواهم سفتن
مهر توز دل‌پاك بخواهم رفتن * بر بستر صبر خوش بخواهم خفتن

این‌دیبهٔ دوروی بکلك دوزبان * پرداخته شد بقوت خاطر وجان
بستانش بنام ایزدای باد وزان * لوهور بنزد خواجه بونصر رسان

تا نسبت کرد اخوت شعر بمن * می فخر کند ابوت شعر بمن
بفزود چوکوه قوت شعر بمن * شد ختم دگر نبوت شعر بمن

آنکو داردچوسیم وشکرلب وتن * آمیخت همی‌چو شیر وشکربامن
ناکه برمید ودرچد ازمن دامن * بگریخت‌زمن‌چنانکه‌آب‌ازروغن

از چشم من‌ارسرشك‌بتوان رفتن * بس در گرانمایه که بتوان سفتن
وربیتو بودهیچ به نتوان خفتن * کاری باشد چنانکه نتوان گفتن

از کفر کشد زریر شیبانی کین * آباد کند زریر شیبانی دین
بر چرخ نهد زریر شیبانی زین * این مرتبت زریر شیبانی بین

ای‌برتن من کرده‌هزاران احسان   یکسعی کن ومرا ززندان برهان
لیکن‌زآنسان کرم‌نداری‌پس‌ازآن   والله که مرا آرزو آید زندان

درخدمت طاهر علی بارم جان   کز خدمت طاهر علی دارم جان
هرصبحدمی‌روان‌نهم بر کف‌دست   در خدمت طاهر علی آرم جان

ایزد که‌همی کردمر کب‌تن‌وجان   درهرعضوی مصلحتی کرد نهان
گر مفسدیی‌ندیده بودی بزبان   محبوس نکردیش بزندان دهان

ای پای برنجن من ای بند گران
گریان گریان در تو بزاری نگران
هستم زتو روزان و شبان جامه دران
کاین محنت من نخواهد آمد بکران

چون قمری زار زار مینالم من
چون طوطی بر وصف تو بگشاده دهن
چون بلبل آلوده بخون پیراهن
چون فاخته طوق عشقت اندر گردن

ایشاه به بیشه عزم ناگاهان کن
شیرا نبود قصد سوی شاهان کن
یکچند کنون شکار بدخواهان کن
سر شیران را طعمه روباهان کن

زنده بتو مانده‌ام من ایجان جهان
هرجا که موافقت در آید بمیان
زیرا که بدیده‌ام به تیمار توجان
صد سال توان زیست بیکجا آسان

انده چه خورم چراست انده‌خوردن
کز نیش خسك دارم در زندان من
گر هست ز کرباس مرا پیراهن
پوشیده به بهرمان همه جامه وتن

صدبار بنیکی هنرم کرد ضمان
این بس نبود شگفت زیرا بجهان
یك دعوی را از تو ندیدم برهان
کردار گران شده‌است و گفتار ارزان

گر خسته شوم ز تیر پیکار تو من
ازبیم سر غمزه چون خار تو من
آهی نکنم ز بیم آزار تو من
خندان میرم چو گل بدیدار تو من

نه روزم هیزم‌است ونه شب روغن
در حبس شدم بمهر و مه قانع من
زین هر دو بفرسود مرا دیده و تن
کاین روزم گرم دارد آن شب روشن

ای روز مرا جز شب دیجور مدان
ای روز دلم روز مرا نور مدان
امروز چو من ز خلق رنجور مدان
گر تو دوری زمن غمت دور مدان

کس‌را چو بنفشه سر فرو نارم من
چون نارغم ارخون کنندم دل بسخن
شیرم ننهم هیچ کسی را گردن
نگشایم پیش‌خلق چون‌پسته دهن

ازچنگ قضاهمی چونتوان جستن
چه سود کند جز که همه دل بستن
باچرخ چه‌معنی است‌جدل پیوستن
تا روز چه زاید این شب آبستن

گردنده چوروز نوبهاری با من
چون‌کلك سرخویش دوداری بامن
ازخشم دل آکندهٔ چوناری بر من
ای‌نرم چو گل تیزچو خاری با من

ای‌چون گل‌نوشکفته برطرف‌چمن
گر گل باخارباشد ای سیمین تن
کلبوی شود ز نام خوب تودهن
چون گل برتست وخار دردیدهٔ من

چرخم‌چوبخواست کشت‌بی هیچ‌گمان
گویم همه شب ز شام تا صبحدمان
جاه تو بزندگانیم کرد ضمان
ایدولت طاهر علی باقی مان

امروز منم تفته دل ورفته روان
وآنچ انده کرد مرمرا بر دلوجان
تلخم شده زندگانی اندر زندان
برشیران کرد ضرب سلطان‌جهان

بکشای چو گل بوعدهٔ راست دهن
دعوی دلست با توام بند مزن
ورنه زتو چون لاله کنم پیراهن
وآنك‌درحکم عشق و اینك تومن

مشك‌ازسرزلفین توبویم پس ازین
پیوسته رضای تو بجویم پس ازین
گرد در تو بدیده پویم پس از این
جزبا توحدیث کس‌نگویم پس‌ازین

زاری و دعا کن بسحرگاه ای تن
گر کژبروی بخدمت شاه ای تن
توفیق وسداد وراستی خواه ای تن
برخور داری مبادت از چاه ای تن

دیدی که غلام داشتم چندان من   پرورده ز خون دلچو فرزندان من
درجمله ازآن همه هنرمندان من   تنها ماندم چوغول در زندان من

روزم تیره‌ست ازآن رخ مهوش تو * عیشم تلخست ازآن‌لبان خوش تو
هستم صنما تا بشدم از کش تو * دلخسته تراز کوهر کوهر کش تو

دل‌بست شود چو سرفرازد با تو * تن بگذارد که‌در گدازد با تو
بی‌ساز شود هر که بسازد با تو * تا باخته باید آنکه بازد با تو

آنی که بری دست نیازد با تو * در خوبی‌همعنان که بازد با تو
خون گردد خون چودل بسازدباتو * جز جانبازی عشق نبازد با تو

هرجان که‌بودبرتراز آن باشی‌با تو * بخریده‌امت بجان گران باشی تو
هر جای مرا بجای جان باشی تو * ای دوست بجان نه‌رایگان باشی تو

نورست ایماه حسن سرمایه تو * پیرایه تو پست کند پایه تو
ابرست غبار بر تو پیرایه تو * پیرایه چه بندد بتو بردایه تو

ای نای ترا نقل ومی روشن کو * با تو طرب طبع ونشاط تن کو
گرتو نائی لحن خوشت بامن کو * چون نای ترا دریچه و روزن کو

ایشاه بترس ازآنکه پرسند از تو   جائی که تو دانی که نترسند از تو
خرسند نهٔ بپادشاهی ز خدای   پس‌چون باشم ببندخرسند ازتو(۱)

سلطان ملك اقبال عنان داد بتو   در های نشاط شاه بگشاد بتو
کشته‌ست زمانه نیك دلشاد بتو   تاحشر زمانه همچنین باد بتو

---

(۱)این‌رباعی‌را بنام نصرالله بن عبدالحمید مترجم کلیله‌ودمنه هم باقدری‌اختلاف نوشته‌اند

صالح پس ازین طرب نباید بیتو شاید که زدل طرب نزاید بیتو
جان در تن من بیش نپاید بیتو خود جان پس ازین کار نیاید بیتو

ای شمع شدم بعشق پروانهٔ تو خوانند مرا بشهر دیوانهٔ تو
امروز منم ز خویش و بیگانهٔ تو تن تافته چون رشته یکدانهٔ تو

ای نای ندیده ام دلی شاداز تو نائی تو ولیکن نرهد باد از تو
جز ناله مرا چو نای نگشاد از تو ای نای مرا چو نای فریاد از تو

مادر که مرا بزاد زاد از پی تو هم ایزد جان که داد داد از پی تو
گر نیستم ای نگار شاد از پی تو خون شمع دلم تافته باد از پی تو

هرگز نرسد بلطف در مهر چو تو بت را نبود حلاوت چهر چو تو
در حسن نزائید مه و مهر چو تو ای مهر ندیده اند بد مهر چو تو

خوردم همه زهر عشق نوشکر کو دیدم بتر هوای تو بهتر کو
گر شاخ هوای تو نرفتم بر کو در تاریکی سکندرم گوهر کو

روی و برمی تابشدم از بر تو زرد ست و کبود ست بجان و سر تو
زیرا که در آرزوی روی و بر تو این پیرهن تو گشت و آن معجز تو

از کوفتن پای تو و کشتن تو لعبی است هر اندام ترا بر تن تو
ماهی تو و از جیب تو تا دامن تو چون چرخ همی گردد پیرامن تو

با من بمیان رسول باید با تو خورشید نخواهم که بر آید با تو
آئی بر من سایه نیاید با تو شاید همه خلق و من نشاید با تو

ای ملك بدولت تو دارا گشته * وز عدل تو دهر پیر برنا گشته
شمشیر تو قهرمان اعـدا گشته * در جمله ترا ملك مهیا گشته

آنی که ز فالها همه فال تو به * هر سال تو در عمر زهرسال تو به
زانمال که داشتم مرا مال تو به * از مال مراقبول و اقبال تو بـه

از هرجنسم چوشاه بگشادی راه * از بخت مرا فزون شدی‌رتبت‌وجاه
هربار چو زر آمدم ازدولت شاه * اینبار چو گوهر آیم انشاءالله

چندان داری زحسن و خوبی مایه * کز حـور بهشت برتری صد پایه
پیرایه چرا بندرت ایمه دایه * نورست مه‌دو هفته را پیرایه

هرچندکه بر کوهم‌درشب زاندوه * گریان باشم تابکه بانگ خروه
همقامت توچو سرو بینم بر کوه * هر گـز نشوم زدیدن کوه ستوه

آمد برمن بچشمکان خواب زده * سرتـا بقدم بعنبـر نـاب زده
همچون دلمن دوزلف را تاب زده * رخ چون گل نوشکفته برآب زده

چون دولت تو جهان‌جوانست ایشاه * پس دولت‌تومگر جهانست ایشاه
بزم تو بحسن بوستانست ایشاه * گوئی ز شکوفه زآسمانست ایشاه

این‌خوشرویان کـه‌ایستادند همه * از مـادر حسن دوش زادند همه
بزم تو شهـا چشم نهادنـد همـه * دربندگی تو دست دادند همه

امروز منم چـوماری انـدر سلهٔ * زآوازه من در اینجهـان ولولهٔ
بر من هرموی اگـر شود سلسلهٔ * ازچرخ فلك نکرده خواهم گلهٔ

دانم که وفا ز دل بر انداختهٔ ✲ با آنکه مرا عدوست در ساختهٔ
دلرا ز وفا چرا بپرداختهٔ ✲ ما ناکه مرا تمام نشناختهٔ

ای ابر ز بحر تا هوائی شدهٔ ✲ گوئی که کف حاتم طائی شدهٔ
نه نه که کف دست علائی شدهٔ ✲ زان مایه رحمت خدائی شدهٔ

بر شعر مرادلیست ایبار خدای ✲ درمدح و ثنای خسرو مدح آرای
می بتر کدم دل اندرین تنگی جای ✲ از بهر خدای را دوائی فرمای

ای غم‌سختی توای دل ازغم نرمی ✲ ای دم سردی تو ایدل ازدم گرمی
ایعشق خمش باش که بس بیشرمی ✲ ای هجر برو که سخت بی آزرمی

روزی که چو باد پیش من‌بر گذری ✲ دردسر و رنج دل و خون جگری
وآنشب که‌چومه‌بروی من‌درنگری ✲ نور جگر و قوت دل وتاج سری

مفروق دو دیده‌ای و مقرون دلی ✲ دل هر چه بیندیشد مضمون دلی
تا ظن نبری که هیچ بیرون دلی ✲ در خون دلم مشو که در خون دلی

مرهم گفتم تو با دل ریش همی ✲ تا بندیشم من از بد اندیش همی
نعمت شودم زمان زمان بیش همی ✲ یادم ناید ز نعمت خویش همی

دولت ز علاء دولت دولت عالی‌رای ✲ بر عالم سایه کرده چون پر همای
ای‌داده خدایت شرف از بهرخدای ✲ یکبار مرا جمال رویت بنمای

از شیرینی چون بسخن بنشینی ✲ از دولب خود شکر بدامن چینی
در بوسه لب توگویدم می‌بینی ✲ هرگز شکر سرخ بدین شیرینی

با هر تاری ساخته چون پود شوی ❊ با جمله همه زیان بی سود شوی
در دیدهٔ عهد دوست چون دود شوی ❊ زینگونه بکام دشمنان زود شوی

ای گل نه ز گل ز دل همی بر روئی ❊ دل را ز همه غمان فرو میشوئی
ای گل تو عقیق رنگ و مشکین موئی ❊ بر آب روان زیاده استی گوئی

آخر نگذاردم فلك چون زاری ❊ آخر بجهد فضل مرا بازاری
آخر برپاندم جهان گلزاری ❊ عذری خواهد ز من بهر آزاری

ای دولت هند را جمالی دادی ❊ ای شادی زین قبل بغایت شادی
ای چرخ تو در دهان عالم دادی ❊ کایدولت شیر زاد باقی بادی

شوخی صنمی خوشی لبی خندانی ❊ طوطی سخنی و عندلیب الحانی
چون برده دلم بلا به و دستانی ❊ لابد پس دل روم چو سرگردانی

عشق آتشی افروخت که از بسیاری ❊ در دو زخم افکند همی پنداری
دل سوخته بودی بهزاران زاری ❊ گر آب دو چشم من نکردی یاری

ای بخت مرا سوخته خرمن کردی ❊ بی جرم دو پای من در آهن کردی
در جمله مرا بکام دشمن کردی ❊ با سگ نکنند آنچه تو با من کردی

در پیش کس وصال ما را بوئی ❊ و ز پس همه ساله عیب ما را جوئی
هر چند رخ وفای ما را شوئی ❊ کس نشنودا آنچه تو مارا گوئی

گرچه کندت مساعدت روز بهی ❊ آخر ز قضا بهیچ حیلت نرهی
تا هست بده چه فایده ز آنکه نهی ❊ دشمن ببرد خاك خورد گر ندهی

فرّ ابدی و نعمت جاویدی * نخل عیشی و گلبن امیدی
خوبی و خوشی مشتری وناهیدی * فرزند مهی نبیرهٔ خورشیدی

ای حورا زاده لعبت نو شادی * از باغ بهشت کی برون افتادی
بندیش که پیرایه بتن بنهادی * ای حسن تو پیرایه مادر زادی

بندو دی مقنعی مهی ناگاهی * تا هر که پدید گشت چون گمراهی
او داشت فرو برده بچاهی ماهی * داری تو فرو برده بماهی چاهی

ای نای هوا بریدم از نای دمی * او را دم گرم بوده تو سرد دمی
زو بود مرا خرمی از تو دژمی * او نای نشاط بود و تو نای غمی

عشوه دهیم همی سرابی گوئی * بر من گذری همی شهابی گوئی
گریان شوم از تو آفتابی گوئی * نتوانم بیتو زیست آبی گوئی

ای زاوه اگر بهشت پیداست توئی * چیزی که دراو ملك مهیا است توئی
آبی که دو او سپهر والاست توئی * جوئی که دراو هزار دریاست توئی

ای شاه عدوبندی و هم قلعه کشای * ایخسرو جمجاه سکندر سیه‌ای
ای رأی تو چون مهر فلك ملك آرای * زین بند رهیت را رهائی فرمای

چون بلبل داریم برای رازی * چون گل که نبوئیم برون اندازی
شمعم که چو بر فروزیم بگدازی * چنگم که ز بهر زدنم بنوازی

امید بزندگانیم نیست بسی * منصور سعید را بگوئید کسی
هستت بخلاص عمر من دسترسی * کز جان رمقی ماندست از تن نفسی

مسعود چو دربند گرفتار شدی
از مستی عز و ناز هشیار شدی
از فعل زمانه بر سرکار شدی
در جمله زخواب دیر بیدار شدی

نالنده تر از نایم در قلعهٔ نای
نه‌طبع مرا بجای و نه‌دست و نه‌پای
همسایه ماه گشتم از تندی جای
ایشاه جهان‌رحم کن ازبهرخدای

ای شاه جهان ز ملك باقی شادی
سلطانی را جمال باقی دادی
زیرا که برای ملك باقی زادی
سلطان سلاطینی باقی بادی

بر شاهان جمله پادشاهی داری
ای شاه تو تأییـد الهی داری
وزنعمت وکام هرچه خواهی داری
والله که بحق تو پادشاهی داری

آمد بر من خیال زیبا یـاری
تو نیز بدین سمج بدیدی آری
گفتم بسلامتت بدیـدم بـاری
شیرین‌شده‌حلقه‌بردو پایش ماری

ای چرخ همه کار بپرگار زدی
ای شب‌تورد‌ای خویش‌برفارزدی
گو مهر درش مگر بمسمارزدی
ای تیغ زدوده صبح زنگار زدی

از غنچهٔ نا شکفته مستور تری
در خوبی از آفتاب مشهور تری
وز نرگس‌نیم خفته مخمور تری
ای مه زمه دو هفته پر نورتری

از بلبل بر سرو طربناك تری
ز آتش صنما اگر چه بیباك‌تری
وز نرگس‌دسته بسته چالاك‌تری
والله که ز آب آسمان پاك تری

ای قلعهٔ نای مادر ملك توئی
امروز بنام حنجر ملك توئی
دانند که کان گوهر ملك توئی
آیا دیدی که بر در ملك توئی

ای تن تو بطبع بار بیمار کشی
از چرخ همی بلای بسیار کشی

خوشدل خوشدل رنج و غم یار کشی
خوش بر تو نهد بار که خوش بار کشی

چون موی شدم رنج هر بیدادی
برخیزد اگر وزد بمن بر بادی

در عشق ندید کس چو من ناشادی
چون چنگ مرا ز هر رگی فریادی

ای تن چه تنی که تاشدی فرهنگی
در تو نکند اثر همی دلتنگی

با چرخ و زمانه در نبرد و جنگی
بگداز و بریز اگر نه روی و سنگی

چون دید که بر عزم سفر دارم رای
بو کند همی داد که از بهر خدای

آمد بود اعم آن بت روح افزای
ای عهد شکسته در سفر بیش مپای

اضافات[1]

قصیده

فتح و ظفر و نصرت و پیروزی و اقبال / با عز خداوند قرین بودند امسال
مشهور شد از رایت او آیت مهدی / منسوخ شد از هیبت او فتنهٔ دجال
شاهان سر افراز نهادند بدو روی / رایان قوی رای سپردند بدو مال
بنمود بدو حکم و قضا قدرت و امکان / بفزود بدو دولت و دین حشمت و اجلال
شاهی است که عزم حشمش دود بر آورد / از دودهٔ مظلومان از مجمع اضلال
بحری است که موج سخطش گرد برانگیخت / از قلعهٔ بودارو وز لشکر جیپال
چندان علم شیر برافراشت که بفزود / زایشان بفلك برج واسد بیعدد اشکال
چندان گله پیل در آورد که برخاست / ز یشان بزمین اندر بی زلزله زلزال
شاها بیلك رمح تو چون معجز موسی / شاخی است که با او نرود حیلت محتال
آموخته زاید بچه شیر ز مادر / از عدل تو در پنجه نهان کردن چنگال
روزی که همی گرید اشخاص بر ارواح / وقتی که همی خندد آجال بر آمال
بر خاك زمین وصل کند باد هوا بر / و ز باد هوا باز کند خاك زمین بال
که عقل پریشان کند از جرعهٔ شمشیر / که هوش خروشان شود از درّه طبال
دیو از الم خشت تو بر خشت زند سر / کوه از فزع گرز تو در برز کشد یال
آنی که ز کردار تو آرد گهر استاد / آنی که ز گفتار تو سازد هنر استال
گر وهم تو بر خاطر ابدال گذشتی / در علم ابد چنگك زدی همت ابدال
ور قوت عدل تو بصلصال رسیدی / بی روح بجنبیدی در ساعت صلصال
تا معدن اعدا بتو اطلال ندیدند / ظاهر نشد از عدل تو کیفیت اطلال
اندر خطر زخم تو چو نال شود کوه / وندر نظر رحم تو چون کوه شود نال
تا از پس و پیشینه کم و بیش و بد و نیك / تا در تك و پویند شب و روز و مه و سال

---

(۱) این اشعار پس از چاپ دیوان بدست آمد

طبع و دل‌وطبل‌وعلم‌و رأی تو بیناد فتح‌و ظفرونصرت وپیروزی واقبال

قطعه

ز اقبـال تو شا ها گفت خواهـم یکی مشروح دستی با دلالت
من آن عدلم درین معنی بگفتار که در گیتی بخوانندم عدالت
مرا یاقوت خاتم سرخ روی است از آن شادی نـام بـا جلالت
اگر یاقوت ها هم سرخ رویند و لیکن سر فروینـد از خجالت
مرا فکرت چنین گفت ودرین باب بدانش میکنـد فکـرت حوالت
چنین دانم که دانش نه‌زخود گفت که ازروح الامین بود این مقالت
هر آنـکو این سخن باور ندارد نـدارد جز ره جهـل و ضلالت
درستست این‌سخن نی‌مستحیل‌است کـه ملکت را نباشد استحالت

رباعی

این چرخ بسی بدل کـند نو ها را بدخوست ازآن‌بدل کـند خوها را
هم زشت کـند بطبع نیکو هـا را هم ضعف دهد بقهر نیرو ها را

مسعود و دیگران

ابولفرج رونی

این قطعه را در وصف بنای مسعود سعد ساخته است

بوالفرج را در این بنا که در آن — اختلاف سخن فراوان گشت
سخنی چند معجب است که عقل — بر وقوفش رسید و حیران گشت
گوید این در بهشت یك چندی — روضه دلگشای رضوان گشت
چون بآدم سپرد رضوانش — منزل آدم اندر آن آن گشت
بزمین آمد از بهشت آدم — غربت او بکام شیطان گشت
بویهٔ منزل بهشتش خاست — ز آرزو خواستن پشیمان گشت
سکنهٔ او بدو فرستادند — تا به تمکین گوهرش کان گشت
عرصه عمر آدم آخر کار — خالی آورد و تنگ میدان گشت
غیرت غیر برده بر سکنه — ز آرزو خواستن پشیمان گشت[۱]
خانه زان شخص باز ماند ولیك — مدتی غوطه خورد و پنهان گشت
گرد او وهم گشت و نتوانست — گرد اسرار غیب نتوان گشت
اندر این عصر چون پدید آمد — قصر مسعود سعد سلمان گشت
تا جهانست او نگهبان باد — این بنارا که او نگهبان گشت

پاسخ مسعود

خاطر خواجه بوالفرج به درست — گوهر نظم و نثر را کان گشت
هنر از طبع او چو یافت قبول — جان با جسم و باجسم جان گشت
ذهن باریك بین دور اندیش — سخن او بدید و حیران گشت
رونق و زیب شعر عالی او — حسن اسلام و نور ایمان گشت
مشرکش چون بدید لفظی گفت — که بدان مؤمن و مسلمان گشت

(۱) همینطور باتکرار مصراع دیده شد

شاعران را زلفظ و معنی او ‌‌ ‌ لفظ و معنی همه دگرسان گشت
راه تاریك مانده روشن شد ‌ ‌ کار دشوار بوده آسان گشت
معجز خانه‌اش چو پیدا شد ‌ ‌ جادوئی‌های خلق پنهان گشت
راست آن آیتی است پنداری ‌ ‌ که عصا بود و باز ثعبان گشت
زان دل و خاطر دلیر سوار ‌ ‌ که همی گرد هردو نتوان گشت
هر سوار دلیر نظم که بود ‌ ‌ کند شمشیر و تنگ میدان گشت
خاطر من چو گفتهٔ او دید ‌ ‌ از همه گفته‌ها پشیمان گشت
من چه گویم که آنچه او گفته است ‌ ‌ شرف سعد و فخر سلمان گشت

رشیدی سمرقندی[1]

خواجه مسعود سعد اگر بیند ‌ ‌ که مبیناد از حوادث گرد
آن نتیجه کمال شعر وزیر ‌ ‌ بفرستد بجای راه آورد
دانم اکنون که خواهد اندیشید ‌ ‌ کاین شوخ و گدا و مطمع مرد
پارهٔ عود کدیه کرد و نیافت ‌ ‌ طمع صد طویله گوهر کرد

هم ازو[2]

رسید شعر تو ای تاج شاعران بر من ‌ ‌ چو نو شکفته گل اندر بهار گرد چمن
نه گل که باغ بهنگام نوبهار آورد ‌ ‌ بنفشه و گل و شمشاد ارغوان و سمن
چو دوستی که بسوی کمال دارد روی ‌ ‌ که محنتش نتواند شدن به پیرامن
چو صورتی که کند حکم فیلسوف بدانك ‌ ‌ ز عقل دارد روح و ز روح دارد تن
نه مشك و می را گفته نسیم او خوشبوی ‌ ‌ نه مهر و مه را خوانده فروغ او روشن
من از فروغ و نسیمش ملوك وار شدم ‌ ‌ دو حسن او ز نسیمش گرشده گلشن
نشستگاه من از رنگ و بوی او دایم ‌ ‌ چو کارگاه عدن گشت و کارگاه ختن
ایا چو اصل بزرگی بزرگ در همه اصل ‌ ‌ ایا چو عقل تمامی تمام در هر فن

(۱) بنا بر نقل عوفی رشیدی سمرقندی این قطعه بنزدیك خواجه عمید مسعود سعد فرستاد وازوی اشعار او التجا کرد [لباب الالباب ج۲ ص۱۷۶]
(۲) [لباب الالباب ج۲ ص۱۷۷] این قصیده پاسخ قصیده‌ئی است که در صفحه ۴۲۱ چاپ شده است

سپاه علم ترا هست صد هزار علم — درخت فنّ ترا هست صد هزار فنن
تو آن بزرگ وزیری که از بلاغت تست — بلند فرق معانی و راست قدّ سخن
چه ساحرست که کار کلک تو که کند — زمشك تبت برسیم پخته درّ عدن
به تیر ماند و زخمش درون شود بعدو — و گرزمر کز عالم کند عدوش مجن
بطفل ماند کلکش صریر او زدوات — شفاء خلق جهان گشته از لباس لبن
شبست خطش و معنیش روز و طرفه بود — میان تیره شب اندر گرفته روز وطن
دهان او افق شرق نیست ای عجبی — چرا همی شب و روز آیدش برون ز دهن

عثمان مختاری غزنوی درمدح مسعود گوید

بر اهل سخن تنگ گشت میدان — وزجای بشد طبع هر سخندان
هر طبع که بر سحر بود قادر — ازعجز چو مسحور گشت حیران
خاطر نبرد پی همی بمعنی — فکرت بکشد سر همی ز فرمان
چون جزو بکل باز شد معانی — زی خاطر مسعود سعد سلمان
مخدوم سخن پروران مجلس — سردفتر خوان گستران میدان
آن چرخ که هر صبحدم بر آرد — خورشید کمال از زه گریبان
تیر از قلم تیر قامت او — در فخر سر افراز تر ز کیوان
ابر هنرش نا پدید گوشه — بحر سخنش ناپدید پایان
در باغ بهار ثنای خسرو — شعرش گل وطبعش هزاردستان
چون درج بیانش گشاد دادی — در بار شود بارگاه سلطان
طبعش بسخن ده هزار دریا — دستش بسخا صد هزار چندان
ای گنج ایادی بهشت کردی — بزم امل از تحفه های احسان
کم کرد عطای تو نام حاتم — بر کند لقای تو بیخ حرمان
هر بیت کم اندیشه تر زشعرت — شد نادره تر تحفهٔ خراسان
اشعار ترا در جهان گرفتن — باشد اثر خاتم سلیمان

گر زتو کند درع ها زعفر   تیغ توبرد فرق ها زخفتان

وقتی که برد گرز فوت دل   روزی که نهد رمح قسمت جان

افتد امل کور گشته دیده   خیزد اجل تیز کرده دندان

شبدیز تو آن روز مرزمین را   اشکال فلك ها کشد بجولان

مویش زعرق بر عدو بگرید   چون دیدهٔ عاشق زدرد هجران

با تیر تو پیشی کند برفتن   آن پای کمان تیر گوش پیکان

وزخشم سنان تو خاید آهن   خواهد که چواو درشود بسندان

دریا بودت در کف آن زمرد   زو یابد از آن روی خاك مرجان

همرنگ ارگست و همیشه چون رگ   خالیش نبینی زخون حیوان

از کفر همه هند صاف کردی   زآن گوهر صافی چو نور ایمان

خورشیدی و ماهی بصدر مجلس   بهرامی و تیری برزم و دیوان

هم صاحب عباد روزگاری   هم رستم زال زری بدستان

بیرون نتوان شد زحد قسمت   شو گرد فضولی مگرد عثمان

بسیارغم دل مگوی و شعرت   بنویس و ببر پیش خواجه برخوان

دل در صفت با جلال او ده   وز وی صلت با کمال بستان

امیر معزی[۱]

شریف خاطر مسعود سعد سلمان را   مسخرست سخن چون پری سلیمان را

نسیج وحده کند نوحلهٔ دهد هر روز   ز کارگاه سخن بارگاه سلطان را

حکایت خردش روشنی دهد دل را   روایت سخنش تازگی دهد جان را

ز شادی ادب و عقل او بدار سلام   همه سلامت و سعد است سلمان را

اگر دلیل بزرگی است فضل پس نه عجب   که او دلیل بزرگی است ف... ز دان

هم ازو[۲]

تا هست تیغ کلهاد برق و رعد نیسان   تا هست نور دلهاد زلف و جعد جانان

۱ـ تقی‌الدین کاشی در تذکرهٔ خود این اشعار را نقل کرده است   ۲ـ در همان تذکره

تا با فساد باشد همواره کون عالم / تا باد عید باشد پیوسته وعد یزدان
درمجلس بزرگان خالی مباد هرگز / پیرایهٔ بزرگی مسعود سعد سلمان
آن شاعر سخنور کز نظم او نکوتر / کس درجهان کلامی نشنید بعد قرآن

هم از و[1]

شاه بهرامشاه بن مسعود / خواجه مسعود سعد را بنواخت
از کرم حق شعر او بگزارد / وزخرد قدر فضل او بشناخت
کز سواران فضل بهتر ازو / کس بچوگان فضل گوی نباخت
زرکانی بیافت وقت سخن / رزطبعی که درسخن بگداخت
درسخن زرچو او که داند بافت / وزسخن درچو او که داند ساخت
تا معزی قصایدش بشنید / دل زبیهوده ها فرو پرداخت

سنائی غزنوی[2]

ای عمیدی که باز غزنی را / صورت وسیرتت چو بستان کرد
باز عکس جمال گلفامت / حجره دیده را گلستان کرد
با زنطق زبان دربارت / صدف عقل را در افشان کرد
هیبت زود یاب کند روت / راز را پیش عقل عریان کرد
خاطر دوربین تیز روت / عفو را بار گیر عصیان کرد
آنچه درطبع خلق تو کرد / درچمن ابرهای نیسان کرد
وانچه درراه گوش شعر توراند / درصدف قطره های باران کرد
چون بدیداین رهی که گفتهٔ تو / کافران راهمی مسلمان کرد
کرد شعر جمیل تو جمله / چون نبی را گزیده عثمان کرد
چون ولوع جهان بشعر تودید / عقل او گرد طبع جولان کرد

۱ــ در جنگی قدیمی دیده شد

۲ــ سنائی اشعار مسعود سعد را جمع کرد ولی از سر غفلت ابیاتی ازدیگران را بنام او ثبت نمود وخواجه طاهر (ثقة الملك) سنائی را آگاه کرد وی این ابیات را دراعتذارومدح مسعود ساخت.

شعرها را بجمله در دیوان — چون فراهم نهاد دیوان کرد
دفتر خویش را زنقش حروف — قابل عقل و قابل جان کرد
تا چو دریای موج زن سخنت — در جهان دُر و گوهر ارزان کرد
چون یکی درج ساخت پر گوهر — عجز دزدان بر او نگهبان کرد
طاهر این حال پیش خواجه بگفت — خواجه یک نکته گفت و برهان کرد
گفت آری سنائی از سر جهل — با نبی جمع ژاژ طیان کرد
در و خر مهره در یکی رشته — جمع کرد آنگهی پریشان کرد
خواجه طاهر جوابش بگفت رهیت — خجلی شد که وصف نتوان کرد
لیك معذور دار از آنکه مرا — معجز شعرهات حیران کرد
زانکه بهر جواز[1] شعر ترا — شعر هر شاعری که دستان کرد
بهر عشق پدید کردن خویش — خویشتن در میانه پنهان کرد
دیو را با فرشته در یك جای — همه چون ابلهان بزندان کرد
من چه دانم که از برای فروخت — آنکه خودرا نظیر حسان کرد
پس چو شعری بگفت و نیك آمد — داغ مسعود سعد سلمان کرد
شعر چون دُر تو حسود ترا — جگر و دل چو لعل و مرجان کرد
رو که در لفظ عاملان فلك — مر ترا جمع فضل و جدان کرد
سخن عذب سهل و ممتنعت — بر همه شعر خواندن آسان کرد
هر ثنائی که گفتی اندر خلق — خلق اقبال تو ترا [illegible] کرد
چه دعا گویمت که خود هنرت — مر ترا پیشوای دو جهان کرد

عمید حسن[2]

خواجه مسعود سعد سلمان را — روز و شب جز غم ولایت نیست
کارش امروز رزم و پیکار است — شکر گفتن نه در روایت نیست
بر مهمات ملك ارزان است — گر چنین [illegible] بدو عنایت نیست

١ـ خل ـ جواب

٢ـ درجواب قطعه مسعود سعد صفحه ٥٩ گفته است.

گوید اطراف ملك را امروز / جز بشمشیر من وقایت نیست
می بجوشد که بر فضول ومحال / هیچش ازمهتران عطایت نیست
ای کت اندرفضول وخیره‌سری / هیچگونه حدی وغایت نیست
چون ترا از پی مصالح ملك / پیشگاهی نه و جزایت نیست
بچه گوئی که در همه گیتی / عدل را قوت و حمایت نیست
حامی ملك و راعی اسلام / آنکه شاهیش را نهایت نیست
کی پسندد زتو که گوئی تو / کار اسلام را رعایت نیست
بشکایت همی کنند تهدید / خلق‌را گرچه شان‌حمایت‌نیست
خواندۀکان گزین قصیده همی / جز که مستوجب نکایت‌نیست
در سخن سیرتی همی داری / که ترا جزترا سرایت نیست
به بدایت همی تو آن ژاژی / کاخرش در خور بدایت نیست
بکفایت برون بری سخنت / گرچه در اولش نکایت نیست
کم ز بوجهل نیستی که ترا / در کتاب خدای آیت نیست
این قصیده‌جواب آن شعرست / هیچکس را غم ولایت نیست
ورتو آن شعر خوب میدانی / خلقرادان که جزشکایت نیست

سلیمان اینانج بیك[1]

زگفتار مسعودسعدآنکه‌هست / وحید الزمان وبدیع الکلام
مراقاصدی‌خوش‌یکی‌مژده داد / که‌آن‌خوبتر ازمرادست و کام
چه شعری که‌آن شعرهاباحلل / چه‌عیشی که آن عیشهابانظام
دلانگیزلفظش چودرآب‌چین / دلاویز خطش چو درزلف دام
بنای سخن را بر افراشته / بلندیش برده ز حد قوام
نباید رسانید آن جا بنا / که از بس بلند بودش انهدام
حکیمانه از قوت اعتدال / بود نفس را تندرستی مدام

۱ــ درجواب قصیده صفحه ۳۲۶ سروده است

ولیکن چو بیرون شد از حد آن | زصحت گراید بسوی سقام
ترا هرچه از خامهٔ نظم ونثر | برون شد سخن گشت بر تو حرام
که ازخامهٔ نظم ونثرت فزود | همه خوبی و نعمت و احترام
چنان آیدم در دل ای سیدی | که هستی تو در خویشتن مستهام
بدین روی خود ،اچو معشوقهٔ | همیدون ستایش کنی بر دوام
چنان مدحها چون توئی رابود | چو شمشیر چوبین وزرین ستام
بپای تن خود ز گفتار خود | بیکره چو گل ،شکفام الصرام
تراکاندر آفاق چون رعدو برق | بلاف دبیری بوه بانگ و نام
چه ماند بدین سان بهر گوشهٔ | فزون جسته از عامه بر خود رخام؟
هر آن شعر تو کاندر آن مدح تو | نباشد بر تو بود نا تمام
چو بازاری بد فروشی تراست | که بفروشی آنچت بود بی قوام
اگر مادحی از چه روی ای شگفت | چو ممدوح د، سر کنی احتشام
تفاخر نمائی باصل و شرف | تکبر فروشی به اسب و غلام
ترا گر خرد باشد ای اوستاد | همانا که بس باشد آن عار و عام
که گوئی مرارید گانند خوب | که ازنورشان مه کند نور وام
دراندیش تا هر که این بشنود | چگونه بدان خوش کند حلق و کام
کسی را که چون سرکشان وسران | نباشد پی سرکش و کش خرام
نه بر پشتها بختیان کله | نه در دشت ها تازیان دد، م
چرا خواند باید بکبر وبلاف | چو نادیدگان پیش هر خاص و عام
نه تا مال را باد پایان رمه | دو کرده کرانجتان لشام؟
نه سالار هندی نه فغفور چین | نه‌ازاصل کسری نه‌ازنسل سام
چه گوئی کدای پو که گوئی همی | سلیمان اینانج بیك را سلام
به ده روزشغلی نه بس پایدار | براب کنی خویشتن با عظام
چو پرسیدم ازقاصد خوش براز | که آن هیچ گفتی که داد و پیام

چنان قاصد خوش بخندید و گفت — که بگسستش از هم گریبان رام

چو زر پخته دانستمت پیش از ین — چو سیم آمدی چون بدیدمت خام

چرا نسپری همچو جد و پدر — زهی رنگ و نیرنگ و زیورش ادام

گر از مام و باب خودت شرم نیست — نگهدار رسم وره باب و مام

بپرساز چون مان خوش شبر — روان شد بگفتار من بی زمام ؟

به املخ از قلمدان ببر آن قلم — چو غازی بر انداز راه سهام

بدین روی اگر هیچ دعوی کنی — بلی باشدت خلق یکرویه رام [1]

۱ – وسیله اصلاح قصیده دردست نبود

فهرست نامهای ویژه

الف

ب

پ

ت

ش

ص

ط

ع

غ

ى

فهرست قصائد

DATE LABEL

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٤٤	٢١	ما	با
٦٠	٣	یکخیانت	یلجبایت
٩٩	١٣	بشکفتن	بشکفتی
١٤٣	٢٠	صفدرها	سدرها
١٥٢	١٦	سیرم	بیرم
١٥٣	١١	ومهتر	مهتر
١٥٨	٥	عمر	عر
١٥٩	٨	که برولبش	که برولیش
١٧٦	١١	قصه‌های	قصدهای
١٨٤	٤	تانخواهد کرد	یانخواهد کرد
١٩١	عنوان قصیده	گل‌ومی بهتر	گل ومی
٢٠٢	٩	حراس	هراس
[illegible]	٩	بطی	[illegible]
٢١٢	٢٢	با	یا
٢١٦	٧	گشت	گسستست
٢٢٨	٨	نماند	نماید
٢٣٢	١٤	منکر	منکر
٢٣٣	١٥	بشیفوز	بتفوز
٢٤٩	١٤	زاجران	راجگان
٢٥٤	١٠	اندر	ایدر
٣٩٢	١٤	لانیاس	لاتیأس
٤٠٦	١٧	بحض	بحصن
٦٢١	٩	هیچم‌مکن‌فرامشم	هیچم‌مکن‌فرامش
کد	٢٣	قلعه نای	قلعه نار

درصفحه ٢٠٠ بیتهای ٩و١٠و١٣و١٤ زاید است .

DATE LABEL

DATE LABEL